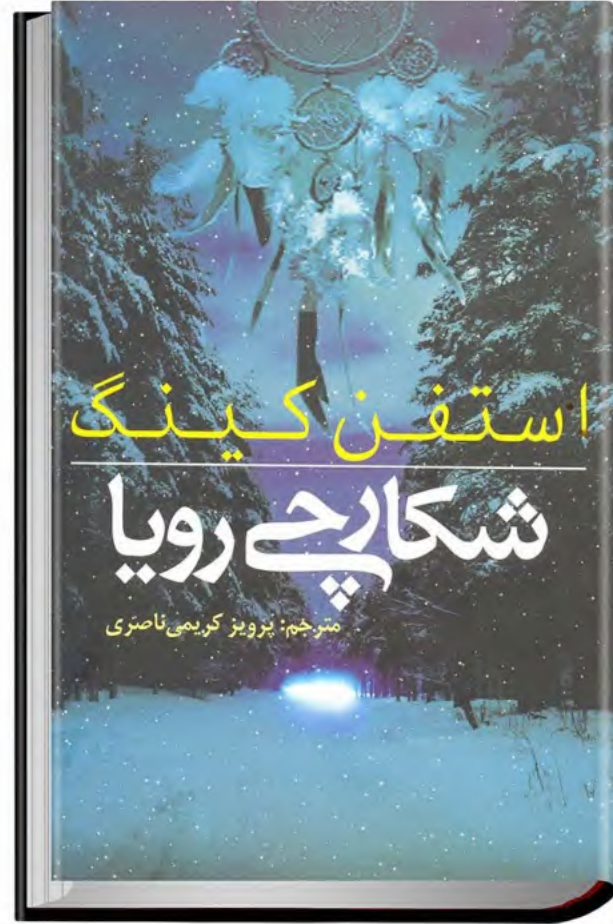




شکارچی رویا
استیفن کینگ
مترجم: پرویز کریمی ناصری



سرشناسه: کینگ، استیون، ۱۹۴۷ King, Stephen
 عنوان و پدید آور: **شکارچی رویا** / استیفن کینگ؛
 [مترجم] پرویز کریمی ناصری.
 مشخصات نشر: تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۶
 مشخصات ظاهری: ۶۴۸ ص.
 شابک: 5 - 81 - 8564 - 964 - 978 ISBN
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Dream Catcher
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م
 شناسه افزوده: کریمی ناصری، پرویز، ۱۳۲۳ -، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۸ ش ۸۵ ی / PS۳۵۶۶
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
 شماره کتابخانه ملی: ۱۰۶۴۵۵۷

نخست خبرها

از ایست اورگونین(۱)، ۲۵ ژوئن ۱۹۴۷
مأمور آتش‌نشانی «بشقاب‌های پرنده» را مشاهده کرد
کنت آرنولد(۲) گزارش داد که ۹ لوح براق و نقره‌ای رنگ را دیده که با سرعتی باور نکردنی پرواز می‌کردند.
از رازول (نیومکزیکو) دیلی ریکورد(۳)، ۸ ژوئیه ۱۹۴۷
نیروی هوایی «بشقاب پرنده» ای را در مزرعه‌ای در منطقه‌ی رازول به غنیمت گرفت.
مأموران اطلاعاتی بشقاب پرنده‌ی سرنگون شده را یافتند.
از رازول (نیومکزیکو) دیلی ریکورد، ۹ ژوئیه ۱۹۴۷
نیروی هوایی می‌گوید «بشقاب پرنده» بالون هواشناسی بوده است.
از شیکاگو دیلی تربییون، ۱۰ اوت ۱۹۴۷
نیروی هوایی امریکا می‌گوید نمی‌تواند درباره‌ی مشاهدات آرنولد توضیح بدهد.
از نخستین گزارش تا کنون ۸۵۰ مورد مشاهده گزارش شده است.
از رازول دیلی ریکورد، ۹ اکتبر ۱۹۴۷
کشاورزان خشمگین اعلام کردند به اصطلاح گندم فضایی دروغی بیش نیست.
اندرو هاکسون(۴)، ارتباط بشقاب پرنده‌ای را تکذیب کرد.
از (کنتاکی)، کوریر جورنال(۵)، ۸ ژانویه ۱۹۴۸

سروان نیروی هوایی در تعقیب یوفو(۶) کشته شد.
 آخرین تماس رادیویی مانتل(۷)، «فلزی بسیار بزرگ»
 از ناسیونال برزیل، ۸ مارس ۱۹۵۷
 سقوط شیئی پرنده‌ی دایره شکل در ماتوگروسو(۸)!
 وحشت دو زن در نزدیکی پونتوپوران
 آنان می‌گویند: «از درون شیئی پرنده صدای جیغ شنیده‌اند.»
 از ناسیونال برزیل، ۱۲ مارس ۱۹۵۷
 وحشت در ماتوگروسو!
 گزارشهایی از مشاهده‌ی مردان خاکستری با چشم‌های بسیار بزرگ سیاه
 دهکده‌ها در وحشت
 از اوکلاهْمَن، ۱۲ مارس ۱۹۶۵
 شلیک مأمور پلیس به سوی یوفو
 ادعا شده بشقاب پرنده در ارتفاع ۴۰ پایی بر فراز بزرگراه ۹ در پرواز بود
 رادار AFB تینکر(۹) مشاهدات را تأیید کرد
 از اوکلاهْمَن، ۲ ژوئن ۱۹۶۵
 نماینده‌ی کشاورزان: «رشد بیگانه» دروغ است.
 گفته می‌شود «علف‌های سرخ» ناشی از تفنگ‌های افشانه‌ای‌اند.
 از پورتلند (مین)، پرس هرالد، ۱۴ سپتامبر ۱۹۶۵

افزایش مشاهده‌ی یوفو در نیوهمپشر
 بیشتر مشاهدات در ناحیه اِکِستر(۱۰).
 نگرانی اهالی از هجوم بیگانگان
 از منچستر (نیوهمپشر)، یونیو لیدر، ۱۹ سپتامبر ۱۹۶۵
 شیئی عظیم مشاهده شده در نزدیکی اکستر
 خطای چشم بود
 بازرسان نیروی هوایی ادعاهای پلیس ایالتی را رد کردند.
 مأمور کلیند(۱۱): «خودم بهتر می‌دانم چه دیدم.»
 از منچستر (نیوهمپشر)، یونیو لیدر، ۳۰ سپتامبر ۱۹۶۵
 علت نامعلوم شیوع مسمومیت غذایی در پلیستو(۱۲)
 بیش از ۳۰۰ مسموم درمان شدند.
 مأمور اداره مواد غذایی و دارویی می‌گوید: شاید علت آلودگی چاه‌ها باشد.
 از میشیگان جورنال، ۹ اکتبر ۱۹۶۵
 جرال د فورد دستور تحقیقات را درباره‌ی یوفو صادر کرد.
 رهبر جمهوری‌خواه مجلس نمایندگان می‌گوید: «نورهای میشیگان» شاید ماهیت فرازمینی داشته باشد.
 از لوس‌انجلس تایمز، ۱۹ نوامبر ۱۹۷۸
 دانشمندان کالتک(۱۳) مشاهده شیئی عظیم لوح شکلی را در صحرای موجیو(۱۴) گزارش دادند.
 تیکمن(۱۵): «ما به محاصره‌ی پرتوهای کوچکی از نورهای درخشان درآمدیم.»

مورالس: «رویش سرخ همچون موی فرشتگان را دیدم.»
 از لوس‌انجلس تایمز، ۲۴ نوامبر ۱۹۷۸
 بازرسان پلیس ایالتی و نیروی هوایی امریکا در ناحیه‌ی موجیو «موی فرشته» پیدا نکردند.
 آزمایش تیکمن و مورالس با دروغ‌سنج در مورد احتمال شایعه‌سازی تکذیب شد.
 از نیویورک تایمز، ۱۶ اوت ۱۹۸۰
 «ربوده شدگان توسط بیگانگان» بر اعتقاد خود راسخ‌اند.
 روانشناسان نقاشی‌ها از به اصطلاح مردان خاکستری را زیر سؤال بردند.
 از وال‌استریت جورنال، ۹ فوریه ۱۹۸۵
 کارل ساگان: «خیر، ما تنها نیستیم»
 دانشمند برجسته بر باور خود برای تی‌ها تأکید کرد و گفت: «احتمال حیات هوشمند بسیار زیاد است.»
 از فنیکس‌سان، ۱۴ مارس ۱۹۸۷
 مشاهده‌ی شمار زیادی یوفو نزدیک پرسکات (۱۶)
 شیئی «بومرنگ مانند»
 اشغال مرکز مخابرات پایگاه هوایی لوک توسط بینندگان یوفوها
 از فنیکس‌سان، ۲۰ مارس ۱۹۸۷
 معمای «نورهای فنیکس»
 کارشناسان: «عکس‌ها دست‌کاری شده‌اند.»
 از پُلدن (۱۷) (آریزونا) ویکلی، ۹ آوریل ۱۹۹۷

شیوع مسمومیت غذایی
تکذیب گزارش‌های «علف سرخ» به عنوان خبر جعلی
از دری (۱۸) (مین) دیلی نیوز، ۱۵ مه ۲۰۰۰
مشاهده‌ی دوباره نورهای اسرارآمیز در جفرسون تراکت (۱۹)
بخشدار کینو (۲۰): «نمیدانم چی هستند ولی همچنان باز می‌گردند.»

رن رن (SSDD)

این شعارشون شده بود و جونزی(۲۱) به یاد نمی‌آورد که کدومشون برای نخستین بار آن را به کار برده بود. تکیه‌کلام خودش «حسابش را برس.» بود. «لعنت بر فردی(۲۲).» و نیم‌دوجین تکیه‌کلام‌های رکیک به بیور(۲۳) تعلق داشتند. هنری «آنچه پیش آید خوش آید.» را به آنها یاد داده بود، یکی از آن تعالیم ذن(۲۴) که هنری در زمان نوجوانی هم به آن علاقمند بود: «رن رن» یعنی چه؟ تراوش فکر کدامیک بود؟ مهم نیست، آنچه اهمیت داشت این بود که آنها وقتی چهار نفر بودند به قسمت اول اعتقاد داشتند و هنگامی که پنج نفر شدند به همه‌ی آن و سپس به نیمه‌ی دوم وقتی که دوباره چهار نفر شدند. وقتی که دوباره چهار نفر شدند روزها تیره و تارتر شد، روزهای «لعنت بر فردی.» بیشتر شدند. به این موضوع پی برده بودند، ولی نمی‌دانستند چرا؟ می‌دانستند که اشکالی - دسته‌کم تفاوتی - بین آنان با دیگران وجود دارد، اما این تفاوت چی بود؟ می‌دانستند که به دام افتاده‌اند، اما چگونه؟ و همه‌ی اینها پیش از تابش نورها در آسمان وجود داشتند. پیش از مکاری و بکی‌شو(۲۵). رن رن(۲۶): گاه فقط همانی است که می‌گویی و گاه به چیزی جز تاریکی باور نداری و در آن صورت چگونه ادامه می‌دهی؟! ۱۹۸۸: حتی بیور هم احساس تنهایی می‌کند.

اینکه بگوئیم ازدواج بیور با موفقیت روبرو نشد، مثل این است که بگوئیم در پرتاب سفینه‌ی رفت و برگشت چلنجر اشتباه کوچکی رخ داده باشد. جو «بیور» کلارندون و لوری سو کنوپنسکی(۲۷) هشت ماه با یکدیگر زندگی کردند و سپس همه چیز تمام شد، عشق من از دست رفت، یکی به من در جمع کردن تکه پاره‌ها کمک کند.

بیو ذاتا مرد شادی است و همه‌ی رفقاییش آن را تأیید می‌کنند، اما اکنون دوران سیاهی را طی می‌کند. دیگر دوستان قدیم (آنهايي را که دوستان واقعی می‌پندارد) را به جز یک هفته در نوامبر که هر سال گرد می‌آیند، نمی‌بیند. در نوامبر گذشته او و لوری سو هنوز با

هم بودند. شاید ریسمانی آنان را به یکدیگر متصل کرده بود، اما باز هم با هم بودند. اکنون بیشتر اوقات خود را در میخانه‌های محله‌ی قدیمی بندر پورتلند می‌گذراند. زیاد می‌نوشت و زیاد سیگار می‌کشید و اغلب صبح‌ها اصلاً دوست ندارد صورت خود را در آینه تماشا کند. چشمهای به شدت قرمز شده‌اش را از آینه برمی‌گیرد و می‌اندیشد: «باید رفتن به میخانه‌ها را متوقف کنم. به زودی به مشکل هنری دچار می‌شوم. یا عیسی مسیح قاطی کردم.»

ترک میخانه‌ها، ترک میهمانی‌ها. چه افکار خوبی، اما باز به آنجا باز می‌گردد، گور پدر همه چیز. این پنجشنبه نوبت فری استریت (۲۸) است و لعنت بر من اگر آبجویی در دستش نباشد، پاکت سیگاری در جیب نداشته باشد و از دستگاه صوتی آهنگی قدیمی را نشنود. اسم این میخانه را که قبلاً پاتوق محبوب مردم بود به یاد ندارد. اما به خوبی محل آن را می‌داند زیرا پس از طلاق، به بارهای قدیمی پورتلند زیاد رفت و آمد داشته و به آهنگ‌های قدیمی آنها علاقمند است. آهنگ‌های قدیمی آرامش‌بخش هستند. لوری سو نیز آنها را دوست داشت.

فری استریت تقریباً خالی از مشتری است، شاید نیم‌دوجین آدم در بار و نیم‌دوجین دیگر سرگرم بازی بیلیارد هستند. بیور و سه تن از همپالکی‌هایش پشت میزی نشسته‌اند، می‌نوشند و با دسته‌ای ورق چرب و چیلی مشخص می‌کنند که کی پول دور بعدی نوشیدنی‌ها را بپردازد. با این همه سروصدایی که گیتارها به راه می‌اندازند، دیگر نوازنده چه اهمیتی دارد؟ دیگر چه کسی اهمیت می‌دهد؟ سایرین درباره‌ی جکسون براون حرف می‌زنند که شب گذشته در سیویک سنتر (۲۹) برنامه داشت و به گفته‌ی جرج پلسن (۳۰) که آنجا بود، غوغا کرده بود.

جرج، در حالی که به همه نگاه می‌کرد، گفت: «به شما میگم چه اتفاق جالب دیگه‌ای روی داد.» چانه‌اش را بالا آورد تا همه بتوانند لکه‌ی قرمز رنگ زیر گردنش را ببینند. «می‌دونید این چیه؟». کنت استور (۳۱) با کمی ترس و لرز پرسید: «جای گازه، مگر نه!»

جرج گفت: «کاملاً درسته. پس از پایان نمایش، با چند نفر دیگر دور و برِ در پشت صحنه قدم می‌زدیم به امید اینکه از جکسون عکس امضا شده بگیرم، یا شاید، کی می‌داند، از دیوید لیندلی هم. نوازنده‌ی بزرگی است.»

کنت و شون روبیدیو (۳۲) نیز موافق بودند که لیندلی نوازنده‌ی بزرگی است اما نه خدای گیتار (مارک نافلر (۳۳) از دایر استریتس (۳۴) خدای گیتار بود. و انگوس یانگ از ای‌سی/دی‌سی (۳۵)؛ و البته کلپتون (۳۶)). ولی به هر حال نوازنده‌ی خوبی بود. لیندلی سرعت زیادی در

نواختن داشت؛ موهایش نیز بلند بود و روی شانه‌هایش می‌ریخت.

بیور در گفتگو شرکت نکرد. ناگهان به سرش زد که از این میخانه‌ی نمودر در ناکجاآباد بیرون برود و هوای تازه استنشاق کند. می‌دانست جرج قصه‌اش را که تماماً دروغ بود تا کجا ادامه خواهد داد.

اسم دختره شانتای (۳۷) نبود، نام واقعی‌اش هم برای کسی اهمیتی نداشت. مثل باد از برابرت رد می‌شد. انگار تو اصلاً وجود نداشتی، چون تو کارگر مو بلند دیگری در یکی دیگر از شهرک‌های کارگری نیوانگلند بودی و برای دختری مثل او که همراه دسته‌ی نوازندگان سوار اتوبوس می‌شد و از زندگیت خارج می‌شد، چه اهمیتی داشتی. تو با آن زندگی عادی مزخرفت. اسم گروهی که به موسیقی‌شان گوش دادیم شانتای است.

در این فکر بود که صدای گریه شنید، نه در فری استریت بلکه در ذهنش. گریه‌ای طولانی. گریه تا اعماق وجود آدم مثل خرده شیشه نفوذ می‌کرد، و اوه، لعنت بر فردی، کسی او را ساکت کند.

بیور اندیشید. «من بودم که ساکتش کردم. خود من. من بودم که اونو آرام کردم. در آغوش گرفتمش و برایش آواز خواندم.»

در این بین جرج پلسن می‌گفت که سرانجام در پشت صحنه باز شد، اما جکسون براون بیرون نیامد و به جای او سه خواننده‌ی زن به نام‌های رندی، سوزی و شانتای بیرون آمدند. چه دخترای بامزه‌ای، بلند قد و دوست داشتنی.

شون که چشم‌هایش را گرد کرده بود، گفت: «شون خپله‌ای بود که سرگرمیش سفرهای کوتاه مدت به بوستون و سر زدن به محله‌های بدنام شهر بود. بیور اندیشید که دست‌کم در این حالت مثل حرفه‌ای‌ها عمل کرده است: «خوب، سر حرف را با آنها باز کردم، البته بیشتر با شانتای، و پرسیدم دلش می‌خواهد زندگی شبانه پورتلند را ببیند، خوب ما...»

بیور از جیب چپش خلال دندان بیرون آورد و گوشه‌ی دهان گذاشت. ناگهان احساس کرد که تنها چیزی که دلش می‌خواست همین خلال دندان است. نه نوشیدنی جلویش، نه سیگار ماری‌جوانای توی جیبش و نه خالی‌بندی‌های جرج پلسن در این باره که او و شانتای افسانه‌ای پشت وانت چه کردند. بیور فکر کرد که: «همه‌ی اینها هارت و پورت است.» ناگهان احساس افسردگی شدید کرد، شدیدتر از موقعی که لوری سو (۳۸) خرت و

پرت‌های خود را جمع کرد و به خانه‌ی مادرش برگشت. این حالت در او کاملاً غیرعادی بود و ناگاه تنها چیزی که می‌خواست خروج از این مکان لعنتی، پُر کردن ریه‌هایش از هوای سرد و نمک‌آلود کنار دریا و پیدا کردن تلفن بود. می‌خواست به جونزی(۳۹) یا هنری، تلفن کند و بگوید: «هی پسر، تازه چه خبر و یکی از آنها جواب بدهد اوه میدونی بیو، روز از نو روزی از نو. نه جهش، نه بازی. از جا بلند شد.»

جرج گفت: «هی، مرد، کجا میری؟». بیور با جرج در کالج وست‌بروک همکلاس بود و در آن زمان جرج آدم مقبولی به نظر می‌رسید، اما همه‌ی اینها به گذشته‌ای دور تعلق داشتند. بیور در حالی که چوب خلال دندان را از یک طرف دهان به طرف دیگر می‌برد گفت: «می‌رم دستشویی.» جرج گفت: «بسیار خوب، زود برگرد چون به جاهای قشنگش رسیده‌ام.»، اوه پسر، امروز اون احساس عجیب و غریب خیلی شدید است، شاید به خاطر فشارسنجه یا چیزی دیگه. به راه افتاد. از مقابل دستشویی مردانه با بوی ادرار و مواد ضدعفونی کننده‌اش گذشت. از دستشویی زنانه و دری که رویش نوشته بود «دفتر» نیز گذشت و به کوچه زد. آسمان بالای سرش سفید و بارانی بود، اما هوا بسیار خوب. نفس عمیقی کشید و باز به فکر فرو رفت: «نه جهش، نه بازی.» لبخندی گوشه‌ی دهانش پدیدار شد.

ده دقیقه پیاده‌روی کرد، فقط چوب‌های خلال دندان را جوید و کلاهش را پاک کرد. در این مدت به یاد نمی‌آورد که چه موقع سیگار ماری‌جوانا را از جیب بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت. سپس از مغازه‌ی سیگارفروشی جو در میدان یادبود به هنری تلفن کرد. منتظر بود صدای دستگاه پاسخ دهنده را بشنود - هنری حتما حالا در دانشکده است - اما هنری در خانه بود و با دومین زنگ، گوشی را برداشت.

بیور پرسید «حالت چطوره، مرد؟»

هنری گفت «اوه میدونی، روز از نو روزی از نو. تو چطوری، بیو؟»

بیو چشم‌هایش را بست، برای لحظه‌ای بنظر می‌رسید که همه چیز روبراه است.

پاسخ داد «مثل همیشه، رفیق. درست مثل همیشه.»

۱۹۹۳: پیت به بانویی پریشان کمک می‌کند

پیت پشت میزش نزدیک نمایشگاه خودرو مکدانلد در بریجتون(۴۰) نشسته است و زنجیر کلیدش را دور انگشت می‌چرخاند. روی زنجیر چهار حرف

به رنگ آبی حک شده، ناسا.

رؤیاها زودتر از رؤیایان پیر می‌شوند، و این واقعیت زندگی را پیت با گذشت سال‌ها کشف کرده بود. با وجود این، آخرین رؤیاها اغلب سخت‌تر جان می‌بازند و با صدایی خفیف می‌نالند، صداهایی دردناک در پشت مغز. از زمانی که پیت در اتاقی می‌خوابید که دیوارهایش پوشیده از عکس‌های موشک‌های آپولو و ساترن، فضاوردان و راه‌پیمائی در فضا، کپسول‌های فضایی با سپرهای دودآلود و گداخته از دمای شدید پیش از ورود به جو زمین، وویجرها و تصویری از یک دیسک درخشان برفراز بزرگراه میان ایالتی ۸۰ پوشیده شده بود، مدت‌ها می‌گذشت. تصویر آدم‌هایی را نشان می‌داد که در ردیف بهم ریخته خودروها ایستاده و در حالیکه دست‌ها را سایبان چشمان کرده بودند به بالا می‌نگریستند و زیر عکس نوشته شده بود این شیئی، که نزدیک آروادا(۴۱)، کلرادو، در ۱۹۷۰ از آن عکسبرداری شد، هرگز شناسایی نشده است. این یوفو (شیئی ناشناخته فضایی) واقعی است.

با وجود این، هنوز هم پیت یک هفته از تعطیلات دو هفته‌ای سالانه را در واشینگتن دی‌سی می‌گذراند و هر روز به موزه ملی هوافضای اسمیتسونین(۴۲) می‌رود و تقریباً همه‌ی وقت خود را در حالی میان اشیاء به نمایش گذاشته می‌گذراند که لبخند بر لب دارد. در بیشتر این مدت به سنگ‌های ماه نگاه می‌کند و می‌اندیشد، این سنگ‌ها از جایی آمده‌اند که آسمانش همواره تاریک و سکوتش جاودانی است. نیل آرمسترانگ و بوز آلدرین بیست کیلوگرم از دنیایی دیگر را آورده‌اند که حالا اینجاست.

و او حالا در اینجا پشت میزش نشسته و حتی یک خودرو هم نفروخته است (مردم دوست ندارند در روزهای بارانی خودرو بخرند و از سپیده‌دم در این بخش از جهان که پیت زندگی می‌کند باران می‌بارد) و با زنجیر کلید ناسای خود بازی می‌کند و به ساعت دیواری می‌نگرد. بعد از ظهرها زمان به کندی می‌گذرد و هر قدر به ساعت پنج نزدیک‌تر می‌شود کندتر. ساعت پنج زمان نخستین نوشیدنی می‌رسد. پیش از پنج به هیچ وجه. اگر روزها می‌نوشید باید مراقب باشید چون الکلی‌ها اینطوری‌اند. اما اگر بتوانی طاقت بیاوری.... فقط زنجیر را بچرخان و منتظر باش...

پیت علاوه بر اولین نوشیدنی روز در انتظار فرا رسیدن نوامبر بود. سفر به واشینگتن در آوریل خیلی خوب بود و سنگ‌های ماه مبهوت

کننده بودند (هنوز هم او را به حیرت می‌انداختند) اما تنها بود. تنهایی چیز چندان خوبی نیست. در نوامبر که به دومین هفته تعطیلات می‌رفت، با هنری و جونزی و بیو خواهد بود. در آن موقع به خود اجازه خواهد داد که در طول روز نیز بنوشد. هنگامی که در جنگل باشی و با دوستان شکار کنی، نوشیدن در روز ضرری ندارد. در واقع این یک سنت بود. این...

در باز شد و سرخ موی زیبایی وارد شد. قدش حدود صد و هفتاد و پنج سانتیمتر (پیت بلند بالاها را می‌پسندید) و حدود سی ساله. نگاهی سرسری به خودروهای نمایشگاه انداخت (خودرو تندر برد جدید، به رنگ قرمز تیره، زیباترین بود. گرچه اکسپلورر هم بدک نبود)، اما نگاهش نگاه خریدار نبود. سپس پیت را دید و به سویش آمد.

پیت برخاست، زنجیر کلید ناسا را روی خشک‌کن روی میزش انداخت و تا نزدیک درِ اتاق به استقبال او رفت. بهترین لبخند حرفه‌ای خود را اکنون بر لب داشت - بهتر است باور کنی عزیزم لبخند دویست وات برق داشت - و دست را دراز کرده بود. دست دادنش سرد و محکم بود. ولی کاملاً پریشان و آشفته به نظر می‌رسید.

گفت: «شاید اینجا هم دردی را دوا نکند.»

پیت گفت: «ببین، هرگز گفتگو با یک فروشنده خودرو را اینجوری شروع نمی‌کنم، ما عاشق چالش هستیم. من پیتر مور هستم.» بدون آنکه نامش را که تریش (۴۳) بود بگوید، گفت: «سلام. من در فرایبورگ درست سر ساعت...» به ساعتی نگریست که پیت در ساعت‌های کند بعد از ظهر با دقت نگاه می‌کرد: «درست چهل و پنج دقیقه دیگر قرار می‌دارم با یک مشتری که قصد خرید خانه دارد و فکر می‌کنم خانه‌ی مناسبی برایش دارم، کمیسیون قابل ملاحظه‌ای هم نصیب من می‌شود، و...» حالا چشمانش پر از اشک بود و مجبور شد برای خلاصی از گرفتگی صدا، آب دهانش را قورت دهد: «... و من کلیدهای لعنتی‌ام را گم کرده‌ام! کلیدهای لعنتی خودرویم را!»

کیف دستی‌اش را باز کرد و به جستجو پرداخت.

اما سند را دارم... به اضافه‌ی اسناد دیگر... همه نوع شماره دارم و فکر کردم که شاید، واقعا شاید، شما بتوانید کلیدهای جدیدی بسازید تا بتوانم به قرارم برسم. این معامله درآمد یک سال مرا تأمین می‌کند. آقای... اسم او را فراموش کرده بود. اصلاً ناراحت

نشد. مور به اندازه‌ی اسمیت و جونز اسمی رایج است. علاوه بر آن او آشفته حال بود و علت آن گم کردن کلیدها بود. صدها بار با نمونه‌های مشابه روبرو شده بود.

«مور. اما اگر پیت هم صدایم کنید جواب خواهم داد.»

«کمکی از دستتان برمی‌آید، آقای مور؟ یا کسی در بخش خدمات هست که بتواند کمک کند؟» جانی دیمون(۴۴) پیر بود و از کمک کردن خوشحال هم می‌شد، اما بی‌تردید به قرارش در فرایبورگ نمی‌رسید.

گفت: «می‌توانیم کلیدهای جدیدی بسازیم، اما بیست و چهار و شاید چهل و هشت ساعت طول می‌کشد.» با چشمان اشک‌آلودش که قهوه‌ای مخملی بود به او نگاه کرد و فریادی از نومیدی کشید. «لعنت! لعنت!»

در همین موقع فکر عجیبی به سر پیت زد. او شبیه دختری بود که مدت‌ها پیش می‌شناخت. خیلی خوب هم نه، آنان او را به خوبی می‌شناختند. ولی جانش را نجات داده بودند. جوزی رینکهاوئر(۴۵)، آره اسمش همین بود.

تریش که دیگر در فکر کنترل صدایش نبود گفت: «از اول می‌دانستم. اوه از اول هم می‌دانستم!» از او رو برگرداند و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. پیت به دنبال او راه افتاد و به آرامی دست روی شانه‌اش گذاشت: «صبر کن، تریش. فقط دقیقه‌ای صبر کن.»

گفتن نام او زمانی که او خودش را معرفی نکرده بود، یک لغزش محسوب می‌شد، اما او آنقدر آشفته بود که یادش نمی‌آمد آنها به طور کامل به یکدیگر معرفی نشده‌اند، پس عیبی نداشت. پرسید: «از کجا آمدی! منظورم اینست که اهل بریجتون که نیستی، درسته؟»

او گفت: «نه، دفتر ما در وست‌بروک(۴۶) است. معاملات ملکی دنیسون(۴۷)، کنار فانوس دریایی.» پیت سرش را تکان داد انگار محل را می‌شناسد: «از آنجا آمده‌ام. جلوی داروخانه بریجتون توقف کردم تا چند آسپیرین بخرم زیرا همیشه پیش از معامله‌ای بزرگ سردرد می‌گیرم... از فشار عصبی است،

و حالا اوه، مثل اینکه به سرم پُتک می‌کوبند...»

پیت با همدردی سرش را تکان داد. با سردرد آشنایی کامل داشت. البته سردردهای او بیشتر از نوشیدن بود تا فشار عصبی، اما به خوبی با آنها آشنا بود: «مدتی وقت داشتم. از این‌رو به مغازه کوچک مجاور داروخانه رفتم تا قهوه بنوشم... قهوه کافئین‌دار، چون میدونی، وقتی سردرد داشته باشی کافئین چاره‌ساز است...»

پیت باز سرش را جنباند. هنری در سرجنباندن تخصص داشت، اما همان‌گونه که پیت بیش از یکبار به او گفته بود، برای موفقیت در فروش باید چیزهای زیادی درباره‌ی ذهن انسانی بدانی. حالا خوشحال بود از اینکه دوست جدیدش تا حدودی آرام شده. خیلی خوب است. فکر کرد که اگر اجازه بدهد، می‌تواند کمکش کند. احساس کرد که تَلَق تَلَق کوچولو می‌خواهد اتفاق بیفتد. این تَلَق تَلَق را دوست داشت. موضوع مهمی نبود و هرگز سرنوشت او را تغییر نمی‌داد. اما خیلی دوستش داشت:

«و سپس به آن طرف خیابان به مغازه رنی(۴۸) رفتم تا روسری بخرم... میدونی به خاطر باران...» دستی به موهایش کشید: «سپس به سمت خودرو رفتم... و کلیدهای لغنتی ناپدید شده بودند! مسیری را که پیموده بودم بازگشتم... از رنی به مغازه و داروخانه ولی اونارو پیدا نکردم! و حالا هم قرارم را از دست خواهم داد!»

بار دیگر فشار عصبی در صدایش پدیدار شد. باز به ساعت نگاه کرد. ساعت برای پیت به کندی، اما برای او به سرعت می‌گذشت. پیت اندیشید اینست تفاوت بین مردم. حداقل برای یکی از آن دو: «اونجا نبودند! پیشخوان را گشتم، همینطور قفسه‌ی آسپیرین‌ها را هم و از دختر صندوقدار هم پرس‌وجو کردم.»

پیت گفت: «بد نیست من هم بار دیگر آنها را بررسی کنم.» او را به سمت در بُرد و دستش را پشت او گذاشت و به همراه خود بُرد. از بوی عطر و موهایش خیلی خوشش آمده بود. و اگر موها در روز بارانی تا این حد زیبا باشند، پس در روز آفتابی چگونه خواهند بود؟ «قرار من...»

گفت: «هنوز چهل دقیقه وقت داری. با رفتن توریست‌ها، رانندگی تا فرایبورگ بیست دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. ده دقیقه صرف پیدا کردن

کلیدها می‌کنیم. و اگر پیدا نشدند خودم شما را می‌رسانم.» با شک و تردید به پیت نگریست.

پیت نگاهش را از او برگرداند و به دفاتر دیگر نگاه کرد و فریاد زد: «دیک، هی دیکی‌ام!» دیک مکداند سرش را از روی توده‌ای از سندهای فروش بلند کرد:

«به این خانم بگو اگر قرار باشد او را به فرایبورگ ببرم هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.» دیک گفت: «اوه خانم، خیالتان راحت باشد. او دیوانه‌ی جنسی یا راننده‌ی تندرو نیست. فقط می‌خواهد خودرو بفروشد...»

او با لبخندی نامحسوس گفت: «کسی به راحتی نمی‌تواند سرم کلاه بگذارد، اما حدس می‌زنم که حق با شماست.» پیت پرسید: «دیک، مراقب تلفن من هستی؟»

«آره، ولی این کار خیلی مشکلیه. در چنین هوایی، این همه مشتری را با چماق بیرون می‌کنم!» پیت و مو قرمز - تریش - خارج شدند. از کوچه گذشتند و پس از حدود چهل قدم به خیابان اصلی رسیدند. داروخانه‌ی بریجتون دومین ساختمان سمت چپ بود. رگبار شدیدتر شده بود و حالا باران حسابی می‌بارید. زن روسری جدیدش را بر سر گذاشت و به پیت، با سر برهنه‌اش نگاه کرد.

گفت: «حسابی خیس میشی.»

گفت: «اهل شمال ایالتم. اونجا خیلی خشن بار می‌آییم.»

او پرسید: «فکر می‌کنی میتونی پیداش کنی، نه؟»

او پرسید: «چیزی میدونی که من نمیدونم؟»

فکر کرد نه جهش نه بازی، این را به‌خوبی می‌دونم، خانم.

او گفت: «نه، هنوز نه.»

وارد داروخانه شدند و زنگ بالای در به صدا درآمد. دختر پشت پیشخوان سرش را از روی مجله بلند کرد. در ساعت سه‌ویست دقیقه‌ی یک روز بارانی اواخر سپتامبر، داروخانه به استثنای این سه نفر و آقای دیلر (۴۹) پشت پیشخوان دریافت نسخه، خالی از مشتری بود.

دختر پشت پیشخوان گفت: «سلام، پیت.»

«سلام کتی، اوضاع روبراهه؟»

«اوه میدونی، خلوته.» به مو قرمز نگاهی انداخت «معذرت می‌خوام خانم. همه جا رو دوباره گشتم، اما اونارو پیدا نکردم.»

تریش با لبخندی بی‌نور گفت: «عیبی نداره. این آقا می‌خواه مرا به قرارم برسونه.»

کتی گفت: «خوبه. پیت آدم خوبیه، اما من نمی‌تونم آقا خطابش کنم.»

پیت با لبخند گفت: «عزیزم، بهتره مراقب حرف زدنت باشی، یک خودرو رکسال(۵۰) در خیابان ۳۰۲ در ناپل منتظر است.» سپس نگاهی به ساعت انداخت. زمان برای او هم به سرعت می‌گذشت: «خوبه، این تغییر خوشایندی است.»

پیت باز به تریش رو کرد و گفت: «اول اینجا آمدمی برای آسپیرین.»

«درسته. یک شیشه آناسین خریدم. سپس، برای کشتن زمان به...»

«میدونم، رفتی در کریستی قهوه بنوشی. سپس پیش رنی رفتی»

«آره.»

«آسپیرین را که با قهوه داغ نخوردی، اینطور نیست؟»

«نه. یک شیشه آب معدنی در خودرو داشتم.» سپس از پنجره به یک خودرو تائوروس(۵۱) سبز رنگ اشاره کرد: «چند تا را با آن خوردم. اما صندلی را نیز بازرسی کردم. آقای پیت، جاسویچی را نیز نگاه کردم.» نگاهی بیقرار به او انداخت که معنایش این بود، خوب میدونم که چه فکر می‌کنی زنیکه شلخته.

او گفت: «فقط یک سؤال دیگه. اگر سوئیچ را پیدا کردم، با من شام می‌خوری؟ می‌تونم در وست وارف(۵۲) منتظرت باشم. در جاده‌ی بین اینجا و...»

او که به رغم دستپاچگی از این پیشنهاد خوشش آمده بود گفت: «وست وارف را بلدم.» پشت پیشخوان، دیگر کتی به خواندن مجله تظاهر هم

نمی‌کرد. این ماجرا خیلی جالبتر بود: «از کجا میدونی که ازدواج نکرده‌ام؟»

با وجودی که با حداقل دقت به دست‌های او نگاه کرده بود، به سرعت پاسخ داد: «حلقه‌ی ازدواج نداری، علاوه بر آن، من تنها در فکر صدف سرخ شده و سالاد کلم و کیک میوه‌ای نه تعهدی برای همه زندگی.»
او به ساعت نگاه کرد. «پیت... آقای مور... متأسفم که در این لحظه اصلاً حوصله‌ی شوخی را ندارم. اگر مرا برسانی، خوشحال می‌شوم که شام را با تو باشم ولی...»

او گفت: «همین کافی است. ولی تو با خودروی خودت می‌روی، پس منتظرت می‌مانم. پنج‌وسی دقیقه خوبه؟»
«آره خوبه، ولی...»

پیت با رضایت خاطر گفت: «خیلی خوب. این خوبه؛ شادی چیز خوبیه.» در چند سال گذشته روزهای زیادی را بدون احساس شادی سپری کرده بود و علت را نیز نمی‌دانست. چه شب‌های ملال‌آوری را تا دیر وقت در میخانه‌های خیابان ۳۰۲ و نورت کانوی (۵۳) سپری کرده بود؟ خوب همه‌اش همین؟ شاید نه، ولی حالا وقت فکر کردن در این‌باره نبود. خانم قرار ملاقات داشت. اگر به قرارش برسد و خانه را بفروشد، کی می‌داند که پیت مور چقدر خوش شانس خواهد بود؟ و حتی اگر هم شانس به او رو نیاورد، می‌تواند حداقل کمکش کند. این را احساس کرده بود. گفت: «حالا می‌خواهم کار کمی عجیبی بکنم، اما اصلاً نگران نشو. باشد؟ فقط یک ترفند کوچک. مثل انگشت گذاشتن زیر دماغ برای توقف عطسه یا خاراندن فرق سر، در تلاش برای یادآوری اسم کسی. باشد؟»

او کاملاً گیج شده بود گفت: «خیلی خوب.»

پیت چشم‌ها را بست، یکی از دست‌های مشت شده‌اش را جلوی صورت گرفت، سپس انگشت اشاره‌اش را باز کرد و آن را در برابر صورتش عقب و جلو برد.

تریش به کتی نگاه کرد. دختر پشت پیشخوان شانه بالا انداخت انگاری خواست بگوید، کی می‌دونه؟
تریش حالا کمی ترسیده بود «آقای مور! آقای مور شاید بهتر باشد که من...»

پیت چشم‌ها را باز کرد و نفس عمیقی کشید و دستش را پایین آورد. به پشت سر او، به آن سوی در، نگاه می‌کرد.

گفت: «خوب تو اومدی اینجا...» حرکت چشم‌هایش به گونه‌ای بود که او را به هنگام ورود تماشا می‌کند: «و به سمت پیشخوان رفتی...» چشم‌ها را به آن سمت دوخت: «شاید پرسیدی آسپیرین در کدام ردیف است؟ چیزی شبیه این.»
«آره، من...»

«ولی تو چیز دیگری هم برداشتی.» به خوبی آن را در ردیف آب نباتها و شکلاتها می‌دید. علامت زرد روشن چیزی شبیه به اثر انگشت: «آب نبات چوبی؟»

چشمان قهوه‌ایش گشاد شده بود. «ایوای، از کجا فهمیدی؟»
«پس از آن پولش را دادی و بیرون رفتی... بریم بیرون. خداحافظ کتی.»
کتی که با چشمانی گشاد شده او را می‌نگریست فقط سر تکان داد.

پیت بیرون رفت، بدون آنکه به زنگ در و باران که حالا به شدت می‌بارید، فکر کند. رنگ زرد حالا در پیاده‌رو بود. اما کم‌کم محو می‌شد. باران آن را می‌شست. اما هنوز هم آن را می‌دید و از دیدنش خوشحال بود. احساس تَلَقُّ تَلَقُّ. چه شیرین. خط همین است. مدت‌ها بود که آن را به این روشنی ندیده بود.

او که حالا با خودش حرف می‌زد گفت: «به سمت خودرو بازگردیم. برگردیم و چند تا آسپیرین با آب بخوریم...»
به آهستگی از پیاده‌رو گذشت و به سمت تائوروس رفت. زن پشت سرش می‌آمد. نگرانی در چشم‌هایش حالا بیش از هر زمانی ظاهر شده بود. تقریباً ترسیده بود:

«در را باز کردی. کیف دستی، کلیدها... آسپیرین... آب نبات... همه‌ی این چیزها را برداشتی... آنها را این دست آن دست کردی... و در این موقع بود که...»

خم شد. دست را تا مچ در جوی پر آب کرد. چیزی بیرون آورد. حرکات دستش اکنون شبیه شعبده‌بازها شده بود. سوئیچ در روز ملال‌آور چه

درخششی داشتند:

«.. تو سوئیچ را انداختی.»

او ابتدا آنها را نگرفت. گویی درست جلوی چشمانش عملیات سحر و جادو انجام داده بود.

در حالی که لبخندش ناپدید می‌شد گفت: «بگیر، میدونی، کار چندان وحشتناکی هم نبود، بیشتر جنبه‌ی استنتاج داشت. در این کارها مهارت دارم. هی، بعضی وقت‌ها که راه را گم می‌کنی بهتره مرا همراه داشته باشی. در گم نشدن تخصص کامل دارم.»

او با سرعت سوئیچ را گرفت. و مراقب بود که انگشت‌های او را هم لمس نکند. و در همین زمان پیت دریافت که دیگر او را نخواهد دید. درک این مطلب به عطیه‌ی ویژه‌ای نیاز نداشت، با نگاهی به چشمان زن که حالا بیشتر هراسان بود تا سپاسگزار، می‌شد همه چیز را فهمید.

او گفت: «تشکر... متشکرم.» در همان حال مراقب بود فاصله‌شان کم نشود. اصلاً مایل نبود که این فاصله را کم کند:

«مسئله‌ای نیست. حالا یادت باشد. وست وارف، ساعت پنج‌وسی دقیقه، بهترین صدف سرخ شده در این بخش از ایالت.» به همین خیال باش. صرفنظر از احساسی که دارید، بعضی اوقات خوش خیالی هم بد نیست. و گرچه مقداری از شادی بعد از ظهر از بین رفته بود، اما مقداری هم هنوز باقیمانده. او خط را دیده بود، و این موضوع همیشه احساس خوبی به او می‌داد. ترفندی کم اهمیت بود. اما خوب است که بدانی هنوز وجود دارد.

تکرار کرد «پنج‌وسی.» اما وقتی که در خودرو را باز کرد نگاهی از بالای شانه‌اش به او کرد که انگار سگی است که در صورت باز شدن قلاده‌اش او را گاز می‌گیرد. زن خیلی خوشحال بود که مجبور نیست با او تا فرایبورگ برود. لازم نبود پیت علم غیب داشته باشد که این موضوع را بفهمد.

همان جا زیر باران ایستاد، عقب و جلو کردن او را در سرازیری تماشا کرد و وقتی به راه افتاد مثل فروشندگان خودرو دست تکان داد. او هم در مقابل و با پریشانی انگشتانش را تکان داد. و البته وقتی که به وست وارف (در ساعت پنج‌وپانزده دقیقه برای اینکه خوش‌قول باشد) رفت، اثری از او نبود و یک ساعت بعد هم نیامد. به هر حال مدتی آنجا ماند، چند نوشیدنی سفارش داد و رفت و آمد خودروها را در

جاده ۳۰۲ تماشا کرد. حدود ساعت پنج و چهل دقیقه پنداشت که تائوروس سبز رنگی بدون کم کردن سرعت، زیر باران که حالا به شدت می‌بارید، از آنجا گذشت؛ تائوروس سبز رنگی که شاید هاله‌ای از نور زرد روشن پشت آن نشسته بود که به سرعت در هوای خاکستری محو شد. فکر کرد روز از نو، روزی از نو، اما اکنون احساس شادی جای خود را به غم و اندوه داده بود. اندوهی که احساس می‌کرد سزاوارش است. بهای نوعی خیانت فراموش شده. سیگاری روشن کرد - در گذشته ادای سیگار کشیدن را در می‌آورد ولی دیگر مجبور نبود تظاهر کند - و سفارش نوشیدنی دیگری داد.

میلث (۵۴) نوشیدنی را آورد، اما گفت: «بهتر است کمی هم غذا بخوری پیت.» او هم سفارش یک پرس صدف سرخ شده داد و حتی در زمانی که چند شیشه دیگر را خالی می‌کرد چند صدف آغشته به سُس تارتار را خورد، و در همین زمان، پیش از رفتن به سایر میخانه‌هایی که کمتر او را می‌شناختند، کوشید به جونزی، در ماساچوستس، تلفن کند، اما جونزی و کلارا در یکی از محدود شب‌ها بیرون رفته بودند، و او توانست فقط با پرستار بچه حرف بزند، که پرسید آیا می‌خواهد پیغام بگذارد. پیت نزدیک بود جواب منفی! بدهد، اما تجدید نظر کرد: «فقط به او بگوئید پیت تماس گرفت. به او بگوئید. پیت گفت: «روز از نو، روزی از نو.» او در حالی که یادداشت می‌کرد گفت: «ر...ن...ر...ن...معنی این را می‌دانند؟» پیت گفت: «اوه آره متوجه میشه.»

تا نیمه شب را در یکی از خرابات نیوهمپشر، «مادی رادر (۵۵)» یا شاید هم «رادی مادر (۵۶)» گذراند و کوشید به زنی مثل خودش لول بگوئید که زمانی واقعا معتقد بود نخستین انسانی است که بر مریخ قدم می‌گذارد، و گرچه او سرش را به علامت تصدیق تکان می‌داد و آره - آره - آره می‌گفت، اما احساس می‌کرد که تنها چیزی که می‌خواهد این است که پیش از بسته شدن میخانه‌ها، به خرابات دیگری برود. بسیار خوب. اهمیت ندارد. فردا با سردرد بیدار خواهد شد ولی مثل همیشه به سر کار می‌رود و ممکن است خودرویی بفروشد یا نفروشد، در هر صورت زمان می‌گذرد. شاید بتواند تندر برد سرخ را بفروشد، خداحافظ، عزیزم، زمانی همه چیز متفاوت بود. اما حالا نه. گمان می‌کرد

می‌تواند با آن زندگی کند؛ برای مردی مثل او، حساب سرانگشتی فقط روز از نو، روزی از نو بود. و دیگر از چه نگران بود. بزرگ می‌شوی، مرد می‌شوی، باید خودت را با کمتر از آن که امید داری، بسازی، درمی‌یابی که ماشین رؤیا از کار افتاده است. در نوامبر با دوستانش به شکار خواهد رفت و همین برای مشتاقانه انتظار کشیدن کافی است. همین، انتظاری بیش از این، پیش درآمد غم و اندوه زیاد است.

رؤیا مال بچه‌هاست.

۱۹۹۸: هنری مرد کاناپه‌نشین را درمان می‌کند.

اتاق نیمه تاریک است. هنری همیشه به هنگام پذیرفتن بیماران نور اتاق را کم می‌کند. برایش جالب است که کمتر کسی به این امر توجه می‌کند. به گمان او علت این است که وضعیت ذهنی آن‌ها نیز اغلب نیمه تاریک است. بیشتر بیماران او را روان‌پیش‌ها تشکیل می‌دهند. (او یک بار در زمانی که، ها، ها، در جنگل بودند به جونزی گفته بود جنگل مملو از آنان است) و ارزیابی - کاملاً غیرعلمی - او این است که مشکلات آنان هم چون سپر قطبی شده‌ای بین آنان و بقیه‌ی جهان عمل می‌کند. با شدیدتر شدن روان‌پریشی، تاریکی درونی نیز افزایش می‌یابد. احساس او در برابر این بیماران اغلب نوعی همدردی از راه دور است. گاه نیز احساس ترحم. تعداد اندکی از آنان او را بیقرار می‌کنند. بری نیومن (۵۷) یکی از آنهاست.

بیمارانی که برای اولین بار وارد دفتر هنری می‌شوند، با یک حق انتخاب روبرو می‌شوند که خود باور ندارند که حق انتخاب است. در لحظه‌ی ورود به اتاق زیبا (اما نیمه تاریک)، با شومینه‌ای در سمت چپ روبرو می‌شوند. شومینه به یکی از آن کنده‌های ابدی، فلزی به جای کنده گان، با چهار شعله‌ی گاز در زیر آن مجهز است. کنار شومینه، یک صندلی راحتی پشت بلند قرار دارد که هنری همیشه روی آن زیر تابلوی تقلیدی «گل‌های همیشه بهار ون گوگ» می‌نشیند (هنری بعضی اوقات به همکارانش می‌گوید که هر روانکاوی باید حداقل یکی از تابلوهای ون گوگ را در فضای درمانی خود داشته باشد) آن سوی اتاق مبل راحتی و کاناپه قرار دارند. هنری همواره علاقه‌مند است که ببیند بیمار جدید کدام را برمی‌گزیند. آن قدر در کارش تجربه دارد که بداند آنچه بیمار برای اولین بار انتخاب می‌کند همیشه همان

را تکرار می‌کند. مقاله‌ای هم در این باره هست. هنری می‌داند که هست، اما نمی‌تواند آن را بیابد. و بهر حال، در این روزها علاقه‌ی کمتری به مقالات و نشریات و همایش‌ها و سخنرانی‌ها دارد. قبلاً هم بودند، اما حالا خیلی چیزها تغییر کرده‌اند. کمتر می‌خواهد. کمتر می‌خورد و همچنین کمتر می‌خندد. تاریکی وارد زندگی خود او هم شده - همان فیلتر قطبی کننده - و هنری درمی‌یابد که مخالفتی با آن ندارد. نور زنده کمتر. بری نیومن از روز اول کاناپه‌نشین بود. و هنری حتی یک بار هم دچار اشتباه نشد که این امر با وضعیت روانی بری ارتباط دارد. کاناپه برای بری راحت‌تر بود. به همین سادگی، هرچند هنری گاه مجبور می‌شد که در پایان جلسه‌های پنجاه دقیقه‌ای به بری در برخاستن از روی آن کمک کند. بری نیومن صدوشت و پنج سانتیمتر قد و حدود صدونود کیلو وزن دارد. پس کاناپه خیلی راحت‌تر است. جلسه‌های بری نیومن اغلب طولانی‌اند، گزارش‌های یکنواختی از ماجراجویی‌های هفتگی از شکم‌چرانی. بری تناول کننده‌ای بود که قوه‌ی تشخیص نداشت و هرچه را که در مدار او می‌چرخید، می‌خورد. بری ماشین خورنده بود. و حافظه‌اش حداقل در این زمینه، معرکه بود. غذا برای بری مثل جهت‌یابی و جغرافیا برای دوست قدیمیش پیت بود. هنری تقریباً از تلاش برای دور کردن بری از درختان و واداشتن او به آزمایش جنگل منصرف شده بود. بخشی از علت، تمایل بچگانه اما سرسختانه‌ی بری به گفتگو درباره خوراکی‌ها بود و بخشی بدان علت که هنری از روز اول از او خوشش نمی‌آمد. والدین بری مرده بودند. پدر در شانزده سالگی بری و مادر در بیست و دو سالگی او. آنها املاک وسیعی به ارث گذاشته بودند، اما بری تا سی سالگی حق استفاده از آنها را نداشت. می‌توانست به این ثروت برسد... اگر به درمان ادامه می‌داد. در غیر این صورت، اصل سرمایه در قیمومیت باقی می‌ماند تا او پنجاه ساله شود. هنری شک داشت که بری نیومن به پنجاه سالگی برسد. فشار خون بری (خودش با نوعی افتخار به هنری گفته بود) صدونود روی صدوچهل است. مقدار کلسترول بری دویست و نود است. معدن طلای لیبید.

به هنری گفته بود که: «من سکت‌های مغزی متحرک و سکت‌های قلبی متحرکم.» و با چنان شکوه و ابهت شادمانه‌ای این را گفته بود که گویی می‌تواند حقایق تلخ و ناراحت‌کننده را به زبان آورد، چون در زوایای روح می‌داند که این پایان کار او نیست، نه، نه برای او.

او حالا می‌گوید: «ناهار دو همبرگر بزرگ خوردم. اونارو دوست دارم چون پنیرشان حسابی داغ است.» لب‌های گوشتالویش - لب‌هایی کوچک برای فردی به این عظمت، لب‌های ماهی‌خاردار - می‌لرزند و منقبض می‌شوند. گویی دارد خرده پنیر داغ را می‌چشد: «یک شیربستنی هم خوردم و در راه بازگشت به خانه چند تا شکلات هم نوش‌جان کردم. چرتی زدم، و وقتی بیدار شدم یک بسته کامل وافل (۵۸) را در مایکرو ویو گذاشتم و خوردم.» سپس خندید. خنده‌ی مردی که خاطره‌ی شیرینی را به یاد می‌آورد. تماشای غروب خورشید یا گرمای ماسه‌های داغ ساحل دریا.

بری ادامه داد: «بیشتر مردم از توستر برای گرم کردن وافل استفاده می‌کنند، اما من کشف کرده‌ام که این امر باعث خشک شدن آنها می‌شود. مایکرو ویو فقط آنها را داغ و تُرد می‌کند. داغ... و تُرد...» لب‌های ماهی‌خوار کوچک خود را می‌مکد: «از خوردن یک بسته‌ی کامل از آن‌ها احساس گناه می‌کنم.» این جمله را مثل اینکه برای خودش گفته بود. انگار یادش آمده بود که هنری هم اینجا باید وظیفه‌ای انجام دهد. او در هر جلسه چهار یا پنج بار جملات مشابهی را بیان می‌کرد... و سپس به خوراکی باز می‌گشت.

بری حالا جلسه بعد از ظهر سه شنبه را پیش‌رو داشت. از آنجایی که امروز جمعه بود پس خوراکی‌ها و تنقلات فراوانی تا آن روز مصرف خواهند شد. هنری افکارش را رها کرد. بری آخرین بیمار روزانه‌اش بود. وقتی که بری به شرح فهرست کالری خود پایان دهد، هنری برای جمع کردن وسایلش به آپارتمان‌ش خواهد رفت. فردا ساعت شش صبح برمی‌خیزد. بین هفت و هشت جونزی وارد ورودی اتومبیل او می‌شود. همه‌ی وسایل خود را در وانت قدیمی هنری که تنها برای سفرهای شکار پاییز نگه داشته، می‌ریزند و تا هشت و نیم دو نفری در راه شمال خواهند بود. در مسیر خود پیت را در بریجتون و سپس بیو را که هنوز نزدیک دری (۵۹) زندگی می‌کند، سوار می‌کنند. تا عصر به سوراخ دیوار (۶۰) در منطقه‌ی جفرسون می‌رسند، در اتاق نشیمن ورق‌بازی می‌کنند و به صدای سوت مانند باد، گرداگرد لبه‌ی بام‌ها گوش فرا می‌دهند. تفنگ‌ها را به دیوار گوشه‌ی آشپزخانه تکیه خواهند داد و اجازه‌ی شکارشان بر قلابی بر در پشتی آویزان خواهد بود. با دوستانش خواهد بود و این همواره احساس بازگشت به خانه را در او زنده می‌کند. برای یک هفته، فیلتر قطبی کردن اندکی برداشته می‌شود. درباره‌ی

دوران قدیم حرف خواهند زد، به زشت‌گویی‌های شرم‌آور بیور خواهند خندید، و اگر یکی از آنها گوزنی شکار کند، دیگر نور علا نور خواهد شد. آنها با هم هنوز هم خوش هستند. با هم، زمان را خواهند کشت.

در مسافتی بعید در پس زمینه، بری نیومن به پُرحرفیش ادامه می‌دهد. تکه‌های گوشت خوک و پوره سیب زمینی و بلال آغشته به کره و کیک شکلاتی و پیاله‌ای پیسی کولا با چهار قاشق بستنی شناور در آن و تخم‌مرغ‌ها، تخم‌مرغ‌های سرخ شده، تخم‌مرغ‌های پخته.

هنری در جاهای مناسب سر تکان می‌دهد و بدون آنکه واقعا گوش دهد می‌شنود. این مهارت قدیمی روانشناسانه است.

خدا میداند که هنری و رفقای قدیمیش نیز مشکلات خود را دارند. بیور در زمینه‌ی ارتباطات وحشتناک است، پیت زیاد می‌نوشد (از نظر هنری خیلی زیاد)، جونی و کلارا نیز تا آستانه‌ی طلاق پیش رفتند، و هنری اکنون با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کند که به نظر او، هم وسوسه کننده و هم ناخوشایند است. آره، آنها هم مشکل دارند. اما با هم هنوز خوشند، هنوز می‌توانند کیفور شوند و تا فردا شب همه دور هم جمع خواهند شد. امسال، برای هشت روز. معرکه است:

«می‌دونم که به ضررم است، اما اوایل صبح دچار این وسوسه شدم. شاید به علت پایین بودن قند خون. فکر می‌کنم همین باشد. به هرحال، بقیه‌ی کیک نیم کیلویی را از یخچال برداشتم و خوردم، سپس سوار خودرو شدم و به شیرینی فروشی رفتم و یک‌دوجین کیک سیب هلندی و چهار...» هنری که هم‌چنان در فکر سفر سالانه‌ی شکار است که از فردا شروع می‌شود، بدون آنکه بفهمد چه می‌گوید گفت: «شاید همین وسواس خوردن است، که گاه به این فکر می‌افتی که مادرت را تو کشته‌ای؟ فکر نمی‌کنی اینطور باشد؟»

بری ساکت شد. هنری سر بلند کرد و بری نیومن را دید که با چشمانی فراخ شده به او می‌نگرد، و هرچند هنری می‌دانست که باید سکوت کند - او اصلاً حق چنین کاری نداشت چون هیچ ربطی به روان‌درمانی نداشت - اما نمی‌خواست سکوت کند. بخشی از آن به دلیل فکر کردن به دوستان قدیمی بود، اما بخش بزرگی از آن از تماشای نگاه شگفت‌زده‌ی بری و رنگ باختن گونه‌های او ناشی می‌شد. فکر کرد آنچه سبب عاصی شدنش نسبت به بری شده است، از خود راضی بودن بری است؛ اعتماد به نفس درونی او که هیچ نیازی به تغییر در رفتار خود ویرانگرش نیست حالا جست‌وجو برای یافتن ریشه‌ها جای خود دارد.

هنری به طور سرسری و با ملایمت پرسید: «فکر می‌کنی که مادرت را کشته‌ای، مگر نه؟»

«من، من هرگز، من رنجیده..»

«او فریاد می‌زد و فریاد می‌زد، و می‌گفت از ناحیه‌ی قفسه‌ی سینه درد دارد. او اغلب همین حرفا را می‌زد، نه؟ هر هفته، هر روز، تو را در طبقه‌ی پایین مخاطب قرار می‌داد.» بری به دکتر ویتروز(۶۱) زنگ بزن. بری آمبولانس درخواست کن. بری شماره ۹۱۱ را بگیر.»

آنان درباره‌ی والدین بری هرگز حرفی نزنه بودند. بری با آن رفتار ملایم، چاق و سازش‌ناپذیرش هرگز اجازه آن را نخواهد داد. شاید درباره‌ی آنها حرفی بزند و سپس بینگو. او باز درباره‌ی گوشت بیفتگی، یا مرغ سرخ شده یا اردک سرخ شده با سس پرتقال حرف خواهد زد. بازگشت به شکم‌سرا. از این رو هنری چیزی درباره‌ی والدین بری، به خصوص درباره‌ی روزی که مادر بری مرد، نمی‌دانست؛ روزی که از تخت افتاد و روی فرش شاشید، باز این زن ۱۵۰ کیلویی جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. هنری نمی‌توانست چیزی بداند چون بری چیزی نگفته بود. اما او می‌دانست. و بری آن زمان لاغرتر بود. باریک اندامی به وزن حدود نودوپنج کیلو.

برداشت هنری از خط این است. دیدن خط. حالا پنج سال بود که هنری آن را ندیده بود (شاید گاه در رویا آن را می‌دید)، اما حالا در این زمان بازگشته است.

هنری گفت: «جلوی تلویزیون نشسته بودی و فریاد مادرت را شنیدی. هم‌چنان ریگی لیک را تماشا می‌کردی و می‌خوردی، چی را؟ - کیک پنیر سارلی را؟ کاسه‌ای بستنی؟ نمی‌دانم. اما گذاشتی او فریاد بکشد.»

«ساکت شو!»

«گذاشتی جیغ بکشد، و واقعا چرا که نه؟ او در همه‌ی زندگی ادای چوپان دروغگو را درآورده بود، تو که آدم ابلهی نیستی و این را می‌دانی. این جور چیزها اتفاق می‌افتد. فکر می‌کنم این را هم می‌دانی برای خودت در نمایشنامه تنسی ویلیامز نقشی گذاشته‌ای تنها به این خاطر که عاشق خوردنی. اما حدس بزن چه خواهد شد، بری؟ این تو را می‌کشد. در اعماق قلبت به آن باور نداری. اما حقیقت دارد. قلبت حالا مثل قربانی زنده‌ی دفن شده‌ای می‌زند که بر تابوت مشتم می‌کوبد. وقتی وزنات هشتاد یا یکصد پوند بیشتر از حالا شد چه

اتفاقی می‌افتد؟»

«خفه...»

«وقتی بیفتی، بری، چیزی شبیه سقوط بابل در صحرا رخ می‌دهد. کسانی که سقوط ترا می‌بینند سال‌ها درباره‌ی آن حرف می‌زنند. مرد حسابی، تو همه بشقاب‌ها را در قفسه‌ها خواهی لرزاند...»

«ساکت شو!» بری حالا سیخ نشسته بود، دیگر به کمک هنری احتیاج نداشت و رنگ چهره‌اش به استثنای گلهای رُز کوچک، یکی بر هرگونه، به طرز مرگباری پریده بود:

«... تو قهوه را از فنجان به همه جا می‌پاشی و درست مثل مادرت خود را خیس خواهی کرد...»

بری نیومن جیغ کشید: «ساکت شو، ساکت شو هیولا!»

اما هنری نمی‌توانست، هنری نمی‌توانست. او خط را می‌دید و وقتی آن را ببینی، نمی‌توانی تظاهر به ندیدنش کنی:

«... مگر اینکه از این رویای مسموم بیدار شوی. می‌بینی، بری...»

اما بری نمی‌خواست ببیند، ندیدن مطلق. از در بیرون زد، کیل‌های فربه‌اش می‌جنبید، و رفت. ابتدا هنری همان جایی که بود باقی ماند، حرکت نکرد، به خروج تندرآسای گلّه‌ی بوفالوی تک انسانی که بری نیومن بود، گوش داد. اتاق، رو به بیرون خالی بود، بیمار دیگری نداشت و با رفتن بری هفته به پایان رسید. چه بهتر. چه اقتضای. به سمت کاناپه رفت و روی آن دراز کشید.

گفت: «دکتر. گند زدم.»

«چگونه هنری؟»

«واقعیت را به بیمارم گفتم.»

«هنری، اگر واقعیت را بدانیم، آزاد نخواهیم شد؟»

به خودش پاسخ داد «نه.» و به سقف نگاه کرد. «به هیچ وجه.»

«هنری چشم‌هایت را ببند.»

«بسیار خوب دکتر.»

چشم‌هایش را بر هم نهاد. اتاق جای خود را به تاریکی خوشایندی داد. تاریکی با او رفیق شده بود. فردا سایر دوستانش (سه تا از آنها) را می‌بیند. و روشنائی بار دیگر دلچسب خواهد شد. ولی حالا... حالا...

«دکتر؟»

«بله هنری.»

«این مورد اصالت روز از نو، روزی از نو است. می‌فهمی؟»

«هنری معنایش چیست؟ چه معنایی برای تو دارد؟»

می‌گوید «همه چیز.»، چشمانش بسته است و سپس می‌افزاید «هیچ چی.» اما این دروغ است اولین دروغ او در دفتر کارش هم نیست.

روی کاناپه دراز می‌کشد، چشمانش بسته‌اند و دستانش را روی سینه قرار داده و پس از اندک مدتی به خواب می‌رود.

روز بعد چهارتایی به سوراخ در دیوار می‌روند. و هشت روز را به خوشی سپری می‌کنند. سفرهای بزرگ شکار به پایان رسیده است، تنها چند نفر باقی مانده‌اند. اما آنها این را نمی‌دانند. با تاریکی واقعی چند سال دیگر فاصله دارند. اما تاریکی در راه است. تاریکی در راه است.

۲۰۰۱: همایش شاگرد - معلم جونزی

از روزهایی که زندگی‌مان را تغییر خواهند داد آگاهی نداریم. شاید هم چه بهتر. جونزی در روزی که زندگیش را دستخوش تغییر خواهد کرد، در دفترش، در طبقه سوم کالج جان‌جی (۶۲) نشسته و به بخش کوچکی از بوستون که در چشم‌اندازش قرار دارد، می‌نگرد و فکر می‌کند چه قدرتی اس‌ال‌یوت در بیرحم‌ترین نامیدن ماه آوریل، تنها به این علت که نجار دوره‌گردی از ناصره برای به راه انداختن شورش خود را تسلیم صلیب کرد، دچار خطا شده بود. هر کسی که در بوستون زندگی کرده باشد، می‌داند که بدترین ماه، مارس است که چند روز در دل‌ها

امید دروغین می‌کارد و سپس شادمانه بر سرتان گه می‌بارد. امروز نیز از روزهای غیر قابل اعتمادی است که نوید بهار را می‌دهد، و او در این فکر است که پس از کثافت قریب‌الوقوع کمی پیاده‌روی کند. البته در این لحظه جونزی اصلاً نمی‌داند که این روز تا چه حد می‌تواند ناگوار باشد؛ هیچ نمی‌داند که روز با بستری شدنش در بیمارستان با جسمی درب و داغون و مبارزه برای جان لعنتی‌اش، به پایان خواهد رسید.

و می‌اندیشد روز از نو، روزی از نو، اما این روز متفاوت خواهد بود. وقتی تلفن زنگ می‌زند با پیش آگاهی امیدوار کننده‌ای آن را فوراً برمی‌دارد، حتماً این پسر دیفونیاک (۶۳) است که می‌خواهد قرار ساعت یازده را لغو کند. می‌اندیشد نسیمی از باد به او رسیده است و این خیلی محتمل است. معمولاً این دانش‌آموزان هستند که با معلم خود قرار ملاقات دارند. هنگامی که پسری پیامی را دریافت می‌کند که حاکی از آن است که یکی از معلمان می‌خواهد او را ببیند... نباید دانشمند موشکی باشی که علت را نفهمی.

او گفت: «الو، جونز صحبت می‌کند.»

«هی جونزی، چطوری؟»

او این صدا را در هر جا می‌شناسد. «هنری! هی! خوبم، زندگی شیرینه!»

به واقع زندگی تا این حد هم شیرین نیست. نه با توجه به آمدن دیفونیاک تا یک ربع دیگر. اما همه چیز نسبی است، مگر نه؟ در مقایسه با جایی که قرار است تا دوازده ساعت دیگر برود و به همه‌ی آن دستگاه‌های بی‌بی‌ب کهنه وصل شود. یک عمل جراحی را پشت‌سر گذاشته و سه عمل دیگر پیش‌رو داشته باشد او حالا، به قول معروف، روی پَرِ قو نشسته است.

«خوشحالم صدایت را می‌شنوم.»

شاید جونزی سنگینی صدای هنری را تشخیص داد. اما احتمال بیشتر آن بود که آن را احساس کرد.

«هنری؟ چی شده؟»

سکوت. جونزی می‌خواهد سؤال را تکرار کند که هنری جواب می‌دهد.

«یکی از بیمارانم دیروز مُرد. آگهی فوتش را در روزنامه دیدم. اسم او بری نیومن بود.» هنری مکث می‌کند. «او کاناپه‌نشین بود.»
جونزی معنای آن را در نمی‌یابد اما رفیق قدیمیش، ناراحت است. این را می‌داند.
«خودکشی؟»

«حمله قلبی، در بیست‌ونه سالگی. با قاشق و چنگال گور خود را کند.»
«متأسفم.»

«حدود سه سال بیمارم بود. او را ترساندم. یکی از... همان چیزها اتفاق افتاد. می‌فهمی درباره چی حرف می‌زنم؟»
جونزی فکر کرد که می‌فهمد. «درباره‌ی خط می‌گوئی؟»

هنری آه کشید که از نظر جونزی به تأسف شباهت نداشت، بیشتر شبیه احساس آرامش بود: «آره، و با آن به او حمله کردم. چنان گریخت که انگار زیرش آتش روشن کرده‌اند.»
«تو مسؤول مرگ او نیستی.»

«شاید حق با تو باشد. اما من چنین احساسی ندارم.» مکث، و سپس با سایه‌ای از شعف: «این یکی از بندهای شعر جیم کروچه (۶۴) نیست؟ تو حالت خوبه جونزی؟»

«من؟ آره، چرا می‌پرسی؟»

هنری گفت: «نمی‌دونم، فقط... از زمانی که روزنامه را باز کردم و عکس بری را در صفحه درگذشتگان دیدم، به تو فکر می‌کردم. از تو می‌خواهم که مراقب باشی.»

جونزی در همه استخوان‌هایش (که به زودی بسیاری از آنها شکسته می‌شوند) احساس کمی سرما کرد: «دقیقا درباره چی حرف می‌زنی؟»
هنری گفت «نمی‌دونم، شاید هیچی، اما...»

جونزی هوشیار شد. «حالا هم خط؟» صندلی را چرخاند و از پنجره خورشید بهاری را نگاه کرد. از مخیله‌اش گذشت که شاید دیفونیاک

پریشان حال شده، شاید تفنگی (اسلحه گرم کتاب‌های اسرارآمیز و دلهره‌آور که جونزی در اوقات فراغت می‌خواند) با خود حمل می‌کند و هنری به نحوی از آن آگاه شده باشد:

«نمی‌دونم. بیشتر احتمال دارد که از دیدن عکس بری در صفحه درگذشتگان دچار واکنش جابه‌جایی شده باشم. اما تا مدت کوتاهی مراقب خودت باش، باشد؟»

«باشد، خیلی خوب. مراقب خواهم بود.»

«عالی است.»

«و تو خوبی؟»

«خیلی خوبم.»

اما جونزی فکر نمی‌کرد که حال هنری اصلاً خوب باشد. می‌خواست چیز دیگری بگوید که شخصی پشت سرش گلو تازه کرد و دریافت شاید دیفونیاک آمده باشد.

او گفت «خوبه.» و در صندلی‌اش چرخید. ملاقاتی ساعت یازده‌اش جلوی در بود. اصلاً خطرناک هم به نظر نمی‌رسید: فقط پسرکی پیچیده شده در یک کت بزرگ کهنه‌ای از پارچه درشت‌بافت که برای چنین روزی خیلی سنگین به نظر می‌رسید. پسرکی لاغراندام و دچار سوءتغذیه که گوشواره‌ای بر یک گوش داشت. موهایش پانکی بود که خوشه‌هایش بر فراز چشمان نگرانش ریخته شده بود:

«هنری، ملاقات کننده‌ای دارم. خودم به تو تلفن می‌زنم...»

«نه لزومی ندارد، واقعا.»

«مطمئن؟»

«آره ولی یک موضوع دیگر. سی ثانیه وقت داری؟»

«حتماً مطمئن باش... انگشت خود را به سوی دیفونیاک تکان داد و دیفونیاک سر تکان داد. ولی همچنان همان جا ماند تا اینکه جونزی به

سمت صندلی دیگری در دفتر کوچکش در کنار صندلی خود که کتابی روی آن نبود، اشاره کرد. دیفونیاک با بی‌میلی نشست. جونزی در گوشی تلفن گفت: «حرف بزن.»

«در این فکر بودم که سری به دری بزنیم. سفری کوتاه، فقط تو و من. بریم دوست قدیمی‌مان را ببینیم...»
«منظورت...؟» نمی‌خواست آن نام بچگانه را در حضور بیگانه‌ای در اتاق بر زبان آورد. اجباری هم نداشت، هنری به جای او آن را به زبان آورد. زمانی آنها چهار نفر بودند، سپس مدتی کوتاه پنج نفر شدند و سپس باز چهار نفر. اما نفر پنجم هرگز آنها را ترک نکرده بود. هنری آن نام را بر زبان راند. نام پسرکی که به نحوی معجزه‌آسا همچنان پسر باقی مانده است. نگرانی‌های هنری درباره او واضح‌تر و بیانش راحت‌تر بود. به جونزی گفت که چیز خاصی نمی‌داند، اما احساس می‌کند که رفیق قدیمی‌شان ممکن است به دیدار تازه‌ای نیاز داشته باشد.
جونزی پرسید: «با مادرش حرف زده‌ای؟»

هنری گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد سری به اونجا بزنیم. برنامه‌ات برای آخر هفته چیست؟ یا هفته دیگر.»
جونزی نیازی به بررسی نداشت. تعطیلات آخر هفته پس‌فردا شروع می‌شد. بعد از ظهر شنبه جلسه‌ای در دانشکده بود، اما به راحتی می‌توانست در آن شرکت نکند.

او گفت: «هر دو روز آزادم. شنبه ساعت ۱۰ خوبست؟»
«عالی است.» صدای هنری حاکی از آسودگی خیال بود، بیشتر برای خودش. جونزی کمی احساس آرامش کرد. «مطمئنی؟»
«اگر فکر می‌کنی که ما باید به دیدن...» جونزی مکث کرد «.... داگلاس برویم پس باید برویم. مدتهاست او را ندیده‌ام.»
«ملاقات کننده‌ات اونجاست، نه؟»
«آره.»

«بسیار خوب. ساعت ده شنبه منتظرتم. هی، شاید با وانت برویم یه خورده برانیمش. چگونه؟»

«معرکه است.»

هنری خندید. «کلارا هنوز ناهارت را حاضر می‌کند. جونزی؟»

«آره.» جونزی به کیف دستی‌اش نگاه انداخت.

«امروز چی داری؟ ساندویچ تون؟»

«سالاد تخم‌مرغ.»

«هوم، خیلی خوب. دیگه باید بروم. رن رن، درسته؟»

جونزی تأیید کرد: «رن رن.» نمی‌توانست جلوی یک شاگرد نام واقعی دوست قدیمی‌اش را ببرد، اما رن رن کافی بود. «می‌خواستم بگم...»

«و مراقب خودت باش. جدی می‌گم.» تأکید در صدای هنری جای تردید باقی نمی‌گذاشت و تا حدودی ترسناک بود، اما پیش از پاسخ جونزی در حضور دیفونیاک که در گوشه‌ای نشسته، نگاه می‌کرد و گوش می‌داد چه می‌خواست بگوید، هنری رفته بود.

جونزی لحظه‌ای متفکرانه به تلفن نگاه کرد. سپس گوشی را گذاشت. صفحه‌ای از تقویم رومیزی را ورق زد. و در روز شنبه جمله‌ی صرف نوشیدنی در خانه‌ی رئیس دانشکده جاکوبسن را خط زد و نوشت، معذرت خواهی - رفتن به دری با هنری برای ملاقات دی. اما این قراری است که به آن نخواهد رسید. تا شنبه، دری و دوستان قدیم دورترین چیزها از ذهنش خواهند بود.

جونزی نفس عمیقی کشید آن را بیرون داد و توجه خود را به ملاقات کننده‌ی مزاحم ساعت ۱۱ معطوف کرد. پسرک با ناراحتی در صندلی جابه‌جا شد. جونزی حدس زد که او به خوبی علت احضارش را می‌داند.

او گفت «خوب آقای دیفونیاک طبق پرونده اهل ایالت مین(۶۵) هستی»

«اوه، بله. پیتسفیلد(۶۶) من...»

«پرونده‌ات می‌گوید که با بورس اینجا آمدی، و اینکه درس‌هایت خوب بوده است.»

او دریافت که پسرک خیلی بیشتر از اینها نگران و در آستانه‌ی گریستن است. خدایا، طاقت این را دیگر ندارم.. جونزی هرگز دانشجویی

را به تقلب متهم نکرده بود، اما می‌پنداشت که این آخرین بار نخواهد بود. فقط امیدوار بود که زیاد اتفاق نیفتد. چون دردرس زیادی داشت و بیور حتما آن را گند و کثافت می‌نامید.

«آقای دیفونیاک - دیوید - می‌دانی اگر دانشجویی در حال تقلب دیده شود چه بر سر بورسیه‌اش می‌آید؟ بهتر است یگوئیم در آزمون نیم‌ترم؟»
پسرک چنان تکان خورد که انگار با مبولزنی مخفی، زیر صندلیش، بار کم ولتاژ برق را به یکی از کیل‌های لاغرش وصل کرده است. حالا لب‌هایش می‌لرزند و نخستین قطره‌ی اشک، اوه خدای من، روی گونه‌ی اصلاح نشده‌اش می‌لغزد.
جونزی گفت: «بهت می‌گم. چنین بورس‌هایی ناپدید می‌شوند. چنین اتفاقی برای آنها می‌افتد. پوف و در هوا بخار می‌شوند.»
«من... من...»

پوشه‌ای روی میز جونزی قرار دارد، آن را می‌گشاید و برگه‌های آزمون میان‌ترم تاریخ اروپا، یکی از آن هیولاهای چند انتخابی را که بخش، با بی‌خردی کامل بر آن اصرار دارد، بیرون می‌کشد. بالای یکی از آنها با حروف سیاه مداد آی‌بی‌ام (مراقب باشید علامتی که می‌گذارید پُررنگ و بدون خط خوردگی باشد. و در صورت نیاز آن را به طور کامل پاک کنید) نوشته شده دیوید دیفونیاک:

«همه فعالیت‌های درسی‌ات را بررسی کرده‌ام، دیوید، مقالات را درباره‌ی فئودالیسم در فرانسه در قرون وسطا بار دیگر مطالعه کردم، حتی دست نوشته‌هایت را نیز خوانده‌ام؛ چندان شاهکار نیست، اما خوبست، و می‌دانم که این کار را تنها برای انجام تکالیف انجام داده‌ای - علاقه واقعی تو در زمینه‌ی درسی من نیست، درست‌ه؟»

دیفونیاک در سکوت سر جنباند. قطره‌های اشک او در آن نور خورشید غیرقابل اعتماد اواسط مارس می‌درخشیدند. گوشه‌ی میز جونزی جعبه‌ی دستمال کاغذی قرار دارد، آن را برای پسرک پرتاب کرد و او با وجود درد و رنج به راحتی آن را گرفت. چه واکنش‌های خوبی. وقتی نوزده ساله‌ای، همه سیم‌کشی‌هایت محکم و دقیق و همه مفصل‌هایت دقیق و استوارند.

فکر کرد: «چند سال صبر کن، آقای دیفونیاک. فقط سی‌وهفت سال دارم و از حالا بعضی از سیم‌هایم شُل شده‌اند.»

جونزی گفت: «شاید سزاوار فرصت دیگری باشی.»

به کندی و آگاهانه، ورقه آزمون میان‌ترم دیفونیاک را که به نحو شک‌برانگیزانه‌ای کامل است و نمره‌اش آ مثبت، به گلوله‌ای تبدیل کرد:

«شاید اتفاقی در روز آزمون میان‌ترم کسالت داشتی و نتوانستی درس بخوانی.»

دیوید دیفونیاک حریصانه گفت: «مریض بودم. فکر می‌کنم سرما خورده بودم.»

«پس بهتره به جای آزمون چند انتخابی سایر همکلاسی‌هایت تو مقاله‌ای در خانه بنویسی. البته اگر دلت خواست به جای آزمونی که از دست دادی. موافقی؟»

پسرک دیوانه‌وار اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد و گفت: «آره.» حداقل او به این اعتراف‌های پیش‌پا افتاده مثل جونزی نمی‌تواند این را ثابت کند، به شورای امور دانشجویی متوسل می‌شود اعتراض می‌کند و این قبیل مزخرفات متوسل نشد. به جای آن گریه کرد. که تماشای آن ناراحت کننده است، اما شاید نشانه خوبی هم باشد - نوزده ساله جوان است - اما بسیاری از آنان وقتی به اینجا می‌رسند بیشتر خودآگاهی‌های خود را از دست می‌دهند. دیفونیاک به همه چیز اعتراف کرده بود، این امر نشان می‌داد مردی در او وجود دارد که می‌خواهد از صدف خارج شود: «آره، این خیلی خوبه.»

«و می‌فهمی که اگر چیزی شبیه این بار دیگر اتفاق افتد...»

پسرک با شور و حرارت گفت: «اتفاق نمی‌افتد، هرگز، پروفیسور جونز.»

گرچه جونزی فقط دانشیار است، اما گفته او را اصلاح نمی‌کند. روزی استاد جونز خواهد شد. بهتر است که اینطور شود. او و همسرش خانه‌ای پُر از بچه دارند و اگر در آینده درآمدش افزایش نیابد، زندگی خیلی سخت خواهد شد. همین حالا هم مشکلات زیادی دارند. می‌گویند: «امیدوارم اتفاق نیفتد. دیوید، مقاله‌ای سه هزار واژه‌ای درباره‌ی نتایج کوتاه مدت پیروزی نورمن بنویس، خوب؟ منابع را ذکر کن؛ اما پانویس نیاز نیست، ساده بنویس، اما مقاله‌ای محکم و متقاعد کننده باشد. فهمیدی؟»

«بله، بله، آقا.»

«پس چرا نمی‌ری شروع کنی.» و به پافزار کهنه دیفونیاک اشاره کرد: «و دفعه‌ی دیگری که خواستی آبجو بخری، به جایش کفش نو بخر، نمی‌خوام دوباره سرما بخوری.»

دیفونیاک به سمت در رفت. سپس چرخید. مشتاقانه می‌خواست اتاق را پیش از آن ترک کند که آقای جونز تغییر عقیده دهد، اما او نوزده ساله بود و کنجکاو: «چطور فهمیدید؟ شما در آن روز حتی آنجا هم نبودید. چند دانشجوی دوره تکمیلی ناظر آزمون بودند.»

جونزی با کمی خشونت گفت: «من فهمیدم، همین کافی است. مقاله‌ی خوبی بنویس. به بورسیه‌ات بچسب. خودم هم اهل مین - دری - هستم و پیتسفیلد را می‌شناسم. جایی است که بهتر است از آن بیرون بیایی تا به آن جا برگردی.»

دیفونیاک مشتاقانه گفت: «حق با شماست، متشکرم. متشکرم از اینکه فرصت دیگری به من دادید.»

«در را پشت سرت ببند.»

دیفونیاک - که پول کفش کتانی خود را بجای آبجو صرف خریدن دسته گل برای جونزی خواهد کرد - خارج شد و مطیعانه در را پشت سرش بست. جونزی بار دیگر صندلی را به سمت پنجره چرخاند و به بیرون نگاه کرد. نور خورشید غیرقابل اعتماد، اما اغوا کننده بود، و چون ماجرای دیفونیاک بهتر از آنچه انتظار داشت خاتمه یافته بود، فکر کرد که می‌خواهد پیش از افزایش ابرهای مارس و شاید بارش برف، در نور خورشید قدم بزند. قصد کرده بود ناهار را در دفترش صرف کند، اما نقشه‌ای جدید به مغزش خطور کرد. بی‌تردید این بدترین نقشه عمرش بود. اما البته جونزی این را نمی‌دانست. برنامه این بود که کیف دستی‌اش را بردارد و نسخه‌ای از بوستون فونیکس بخرد و در امتداد رود تا کیمبریج پیاده‌روی کند. روی نیمکتی خواهد نشست و ساندویچ سالاد تخم‌مرغ را زیر نور خورشید خواهد خورد. برخاست تا پرونده‌ی دیفونیاک را در قفسه‌ای با علامت د - ف قرار دهد: «چطور فهمیدی؟» پسرک پرسیده بود، و جونزی اندیشید: «که چه سؤال بجایی. سؤال عالی.» پاسخ این است، او فهمید چون... گاه او می‌فهمد. حقیقت این است و جز این نیست. اگر شخصی اسلحه‌ای روی شقیقه‌اش بگذارد، خواهد گفت در اولین کلاس درس پس از میان‌ترم فهمیده بود، درست در جلوی فکر دیوید دیفونیاک، درشت و درخشان، مثل فلاش به رنگ سرخ گناهکاری، روشن و خاموش می‌شد: «متقلب، متقلب، متقلب.»

اما آدم خنگ، او نمی‌توانست فکر مردم را بخواند. هرگز نتوانسته بود. مطلقا هرگز، مطلقا نمی‌توانست. گاه چیزهایی در کله‌اش فلاش می‌زدند - آره - از همین طریق به مشکلات همسرش با قرص‌های ضدبارداری پی‌برده بود و می‌پنداشت به همین نحو دریافته بود، هنری هنگامی که تلفن زد افسرده است (نه، این در صدایش بود).

اما چیزهایی از این قبیل دیگر خیلی کمتر اتفاق می‌افتاد. از زمان ماجرای جوسی رینکنهائر دیگر اتفاق عجیب و غریبی نیفتاده بود. شاید زمانی چیزی وجود نداشت و شاید آنها را در دوران کودکی و بلوغ تعقیب کرده بود، اما بی‌تردید حالا از بین رفته است، یا تقریبا رفته است. تقریبا

دور سفر به دری در تقویم رومیزی دایره‌ای کشید و سپس کیف دستی را برداشت. در همین زمان، فکر تازه‌ای به مغزش رسید، ناگهان و بی‌معنا اما بسیار قاطع: «مواظب آقای خاکستری باش. یک دست بر دستگیره در ایستاد. بی‌هیچ شک و شبهه‌ای صدای خودش بود.» از اتاق خالی پرسید: «چی؟»

«هیچ.»

جونزی از دفترش خارج شد. در را بست و قفل را آزمایش کرد. در گوشه‌ی تابلوی اعلانات در اتاق، کارت سفید بی‌نوشته‌ای بود، جونزی سنجاق را کند و کارت را برگرداند. پشت آن پیام چاپی «بازگشت ساعت یک، تا آن موقع به تاریخ پیوسته‌ام.» نوشته شده بود. با اعتماد به نفس کامل این سوی کارت را با سنجاق به تابلو الصاق کرد. اما جونزی دو ماه دیگر به این اتاق باز خواهد گشت و خواهد دید که تقویم روی میزش هنوز روز سنت پاتریک را نشان می‌دهد.

هنری گفت: «مراقب خودت باش.»، اما جونزی در اندیشه مراقبت از خویش نیست. به نور خورشید مارس می‌اندیشد. در فکر خوردن ساندویچ است. در این فکر است در سوی کیمبریج رود دختران را تماشا کند. پیراهن‌ها کوتاه‌اند و بادهای مارس چالاک. به همه چیز فکر می‌کند، اما مراقبت در برابر آقای خاکستری یکی از آنها نیست. مراقبت از خود همینطور. این اشتباه است. این‌گونه است که زندگی‌ها برای

همیشه دستخوش دگرگونی می‌شوند.

بخش ۱. سرطان

همین لرزش مرا استوار نگه می‌دارد. باید بدانم. آنچه ناپدید می‌شود همیشگی است و نزدیک به روی خواب چشم گشودم، به کندی با رفتن به جایی که باید بروم، می‌آموزم.

فصل اول: مکاری

۱

جونزی تقریباً به سوی مردی که از جنگل خارج شد، شلیک کرده بود. چقدر نزدیک بود؟ تنها یک فشار سریع بر ماشه گاراند(۶۷). شاید هم نصف آن. بعداً با هیجان ناشی از شفافیتی که گاه به سراغ ذهن‌های وحشت‌زده می‌آید، آرزو می‌کرد که پیش از دیدن شبکلاه و جلیقه‌ی نارنجی پرچمدار، شلیک کرده بود. قتل ریچارد مکاری کسی را ناراحت نمی‌کرد و ممکن بود فایده هم داشته باشد. با کشتن مکاری همه‌ی آنها جان سالم بدر می‌بردند.

۲

پیت و هنری برای خرید نان و غذاهای کنسرو شده و آبجو - ضرورت واقعی - به گاسلین مارکت (۶۸)، نزدیکترین فروشگاه رفته بودند. برای دو روز دیگر همه چیز داشتند، اما رادیو گفت ممکن است برف در راه باشد. هنری گوزن خود را شکار کرده بود، ماده گوزنی چاق. جونزی عقیده داشت پیت بیشتر در فکر تأمین آبجوست تا شکار گوزن. برای پیت مور، شکار سرگرمی بود و آبجو دین و ایمان. بیور هم جای دیگری بود، اما جونزی نزدیکتر از فاصله پنج مایل هیچ صدای شلیکی نشنیده بود. پس بیور مانند او، انتظار می‌کشد.

حدود هفتاد متری اردو، جایگاهی در درخت افرای کهنسالی وجود داشت که جونزی در آن انتظار می‌کشید. قهوه می‌نوشید و یکی از کتاب‌های جنایی رابرت پارکر را می‌خواند که شنید چیزی نزدیک می‌شود و کتاب و ترموس را کنار گذاشت. در سال‌های قبل، از فرط هیجان قهوه را می‌ریخت، اما این بار نه. این بار حتی چند ثانیه‌ای را صرف پیچاندن درپوش سرخ ترموس کرد.

اگر دفعاتی را هم که پدر بیور آنها را با خود می‌آورد، حساب کنیم این چهار نفر بیست و پنج سال بود که در اولین هفته‌ی نوامبر اینجا می‌آمدند و جونزی تا حالا با جایگاه درختی مشکل پیدا نکرده بود. هیچکدام مشکلی نداشتند، چون تنگ و راحت بود. امسال جونزی علاقه‌ی مخصوصی به آن نشان می‌داد. سایرین می‌پنداشتند علت را می‌دانند، اما فقط نیمی از آن را دریافته بودند.

در اواسط مارس ۲۰۰۱ جونزی در حال عبور از خیابانی در کیمبریج، در فاصله‌ی نه چندان دوری از کالج جان‌جی، جایی که تدریس می‌کرد، با خودرویی تصادف کرد. جمجمه و دو دنده‌اش شکست، لگن خالصه‌اش خرد شد که آن را با ترکیب شگفت‌انگیزی از تفلون و فلز تعویض کردند. مردی که به او زد، استاد بازنشسته‌ی تاریخ دانشگاه بوستون که - به گفته‌ی وکیلش - در مراحل اولیه‌ی الزایمر قرار داشت، بیشتر مستحق ترحم بود تا مجازات. جونزی فکر کرد اغلب وقتی گرد و غبار می‌خوابد کسی برای متهم کردن پیدا نمی‌شود و اگر هم پیدا شود، چه منفعتی حاصل می‌شود؟ تو مجبوری با آنچه باقی‌مانده بسازی. و با این واقعیت که مردم هر روز به او می‌گفتند (تا اینکه همه چیز را به دست فراموشی سپردند.) خود را دلداری دهی که ممکن بود بدتر از این هم باشد.

امکانش هم بود. کله‌ی سفت و سختی داشت و حفره‌ی آن التیام یافت. هیچ خاطره‌ای از یکی دو ساعت پیش از تصادف نزدیک میدان‌هاروارد نداشت، اما بقیه دستگاه‌های روانی‌اش به خوبی کار می‌کردند. دنده‌ها در یک ماه بهبود یافتند. لگن بدترین بود، اما تا اکتبر با

چوب زیر بغل راه می‌رفت و حالا تنها در پایان روز، شل زدنش محسوس است. پیت، هنری و بیور تصور می‌کردند که تنها به علت لگن است که او به جای جنگل نمناک و سرد جایگاه درختی را انتخاب کرده است، لگن در واقع یک عامل بود، اما نه تنها عامل. چیزی که از آنان مخفی نگه داشته بود، این بود که او حالا علاقه چندانی به شکار گوزن نداشت. این موضوع آنان را نگران می‌کرد. بر شیطان لعنت، جونزی هم نگران بود. اما حقیقت داشت، چیز تازه‌ای در وجودش که تا پیش از آمدن به اینجا در یازدهم نوامبر و بیرون کشیدن گاراند از غلاف، کوچکترین تصویری هم از آن نداشت. مخالف شورشی، فکر شکار نبود. نه اصلاً، فقط کشش واقعی برای این کار را نداشت. در یک روز آفتابی مارس، مرگ از بغل گوشش عبور کرده بود و جونزی مایل به احضارش نبود، حتی اگر او فروشنده آن باشد نه خریدار.

۳

آنچه او را به تعجب وامی‌داشت این نکته بود که او هنوز به اقامت در اردو علاقه‌مند بود - و از بعضی لحاظ بیشتر از هر زمانی. گفتگوهای شبانه‌اش را - کتاب‌ها و سیاست، کثافت‌کاری‌های دوران نوجوانی و برنامه‌هایشان را برای آینده. آنها در دهه‌ی سی سالگی بودند، هنوز به اندازه‌ی کافی جوان بودند که برنامه‌هایی داشته باشند، خیلی هم زیاد. و رشته‌ی پیوند هنوز محکم بود. روزها هم خوب بودند. ساعت‌ها در جایگاه درختی تنها می‌ماند. کیسه‌خواب هم داشت و وقتی هوا سرد می‌شد تا شکم در آن فرو می‌رفت. کتاب و واکمن هم بود، کشف کرده بود که از موسیقی جنگل بیشتر خوشش می‌آید. وزش باد ابریشمین در درختان صنوبر، رنگ زنگاری کلاغ‌ها. کمی مطالعه می‌کند، قهوه می‌نوشد، باز هم می‌خواند؛ گاه از کیسه‌خواب (به سرخی چراغ قرمز راهنمایی) بیرون می‌آید تا در گوشه‌ای ادرار کند. او مردی با خانواده‌ای بزرگ و تعداد زیادی همکار است. مردی معاشرتی که از روابط خانوادگی و ارتباط با همکاران (و البته دانشجویان، جریان پایان‌ناپذیر دانشجویان) لذت می‌برد و بین همه توازن برقرار می‌کند. تنها اینجا، اون بالا است که دریافت جذابیت سکوت واقعی، هنوز نیرومند است. انگار پس از غیبتی طولانی دوستی قدیمی را ملاقات کرده باشد.

هنری صبح دیروز پرسیده بود: «مرد حسابی واقعا دلت می‌خواد بری اون بالا؟ منظورم اینه که می‌تونی با من بیایی. قول میدم از

پاهایت زیاد کار نکشم.»

پیت گفت: «سر به سرش نگذار. اون بالا را دوست داره، درسته، جونز - بوی؟»

او گفت: «کمابیش.» و میل نداشت بیشتر حرف بزند - که واقعا چقدر آنجا را دوست دارد - بعضی چیزها را نمیتوان حتی به نزدیکترین رفقا گفت. و گاه نزدیکترین رفقای، به نحوی، درک خواهند کرد. بیو گفت: «می‌خوام چیزی بهت بگم.» مدادی برداشت و به آرامی شروع به جویدن آن کرد، قدیمی‌ترین و عزیزترین شیطنتش، که به اولین سال تحصیلی‌اش بازمی‌گشت. «دلم می‌خواد برگردم و تو را آنجا ببینم، مثل دیده‌بانی در آشیانه‌ی کلاغ در یکی از اون کتاب‌های شیپورزن لعنتی. یک چشمت را بیرون بگذار، فهمیدی؟»

جونزی گفته بود: «بادبان‌ها را برافراز هوهو.» و همه خندیدند. اما جونزی منظور بیو را درک کرده بود. آن را احساس کرد. یک چشمت بیرون باشد. فقط به تفکرات خود بیندیش و مراقب کشتی‌ها یا کوسه‌ها یا هر چیز دیگری باش به هنگام پایین آمدن لگن‌اش درد گرفت، کوله‌پشتی حاوی آت و آشغال‌ها بر پشت او سنگینی می‌کرد، به کندی و ناشیانه از پله‌های چوبی می‌خکوب به تنه‌ی درخت افرا پایین آمد، اما اشکالی نداشت. در واقع، خوب هم بود. چیزها تغییر می‌کنند. فقط یک احمق باور دارد که این تغییر در راستای بدتر شدن است. در آن هنگام چنین می‌اندیشید.

۴

وقتی صدای خش‌خش جنبیدن شاخه‌ای و شکستن دیگری را شنید - صداهایی که بی‌تردید ناشی از نزدیک شدن گوزن بودند - جونزی به یاد گفته‌ی پدرش افتاد: «نمی‌توانی بخت و اقبال خود را تغییر دهی.» لیندزی جونز یکی از زندگی باختگان بود و تنها چند جمله‌ی به یادماندنی گفته بود، اما این یکی از آنها بود و اینجا صحت آن بار دیگر ثابت شده بود. چند روز پس از آنکه تصمیم گرفته بود به شکار گوزن پایان دهد، حالا یکی از آنها با پای خودش می‌آمد. از صدا معلوم بود که یکی از اون بزرگ‌ها هم هست. مطمئناً یک گوزن نر. شاید یکی به بزرگی یک مرد.

هرگز به ذهن جونزی خطور نکرد که ممکن است مردی در کار باشد. اینجا شهرکی جدا مانده در پنجاه کیلومتری شمال رانگلی(۶۹) بود و با

نزدیکترین شکارچیان دو ساعت فاصله داشت. نزدیکترین جاده شوسه، همانی که سرانجام به گاسلین مارکت ختم می‌شد، حداقل شانزده کیلومتر دورتر بود. اندیشید: «من که سوگند یاد نکرده بودم.»

نه، سوگند نخورده بود. نوامبر آینده به جای تفنگ گاراند دوربین نیکون با خود می‌آورد، اما هنوز سال بعد نیامده و تفنگ دم دست است. اصلاً قصد نداشت که فقط به دهان این گوزن اهدایی نگاه کند.

جونزی دَریوش قرمز ترموس قهوه را گذاشت و آن را کنار نهاد. سپس کیسه خواب را مثل جوراب از قسمت پایین بدنش خارج کرد (و از گرفتگی عضلات کپل چهره درهم کشید) تفنگ را برداشت. نیازی به پُر کردن تفنگ، ایجاد صدای بلند و گوزن ترسان هم نبود؛ عادت‌های قدیمی به سختی فراموش می‌شوند. تفنگ به محض آزاد کردن ضامن آماده شلیک بود؛ وقتی ضامن را کشید که روی پاهایش قرص و محکم ایستاده بود. هیجان لجام گسیخته‌ی قدیم از بین رفته بود، اما ته‌مانده‌ای از آن هنوز موجود بود - ضربانش تند شده و او از آن استقبال کرده بود. پس از تصادف، از چنین واکنش‌هایی استقبال کرده بود - انگار اکنون موجودی دوگانه شده بود. یکی پیش از نقش بر زمین شدن در خیابان و دیگری موجودی محتاط‌تر و مسن‌تر که در «مَس جنرال(۷۰)» به هوش آمده بود... اگر بتوانید آن هوشیاری خفیف و همراه با داروهای مخدّر را بیداری بنامید، گاه صدایی را می‌شنید - نمی‌دانست متعلق به کیست، ولی صدای خودش نبود - که فریاد می‌زد: «دیگه بسه، طاقت ندارم، آمپولی بزنید، مارسی(۷۱) کجاست، مارسی را می‌خوام.» فکر کرده بود که این صدای مرگ است - مرگ در خیابان به او نرسید و سپس به بیمارستان آمده بود تا کار را تمام کند، مرگ به صورت یک مرد (شاید هم یک زن) دردمند درآمده بود، کسی که می‌گفت مارسی، اما منظورش جونزی بود.

این فکر - هم‌چون سایر افکار مسخره‌ی دیگرش در بیمارستان - از بین رفت، اما رسوبی برجا نهاد. این رسوب احتیاط بود، تماس تلفنی هنری و توصیه او را در مورد مراقبت از خود به یاد نمی‌آورد (هنری هم به یادش نیاورد)، ولی از آن پس جونزی مراقب خود بود. محتاط شده بود. چون ممکن است مرگ در همین اطراف باشد. و شاید گاه نام شما را بر زبان آورد.

اما گذشته، گذشته بود. از تماس با مرگ نجات یافته بود، و قرار نبود در این صبح چیزی غیر از یک گوزن (امیدوار بود نر باشد) که

مسیر غلطی در پیش گرفته بود، کشته شود.

صدای خش‌خش و شکسته شدن شاخه‌ها از جنوب غربی می‌آمد و او مجبور نبود در خلاف جهت باد به آن سوی تنه‌ی درخت افرا شلیک کند. چه خوب. بیشتر برگ‌های افرا ریخته بودند و در میان شاخه‌های به هم تنیده دید خوب، اما نه عالی، داشت. جونزی گاراندر را بلند کرد، قنداق را در گودی شانه گذاشت، آماده شلیک شد.

آنچه جان مکاری را - موقتا - نجات داد بی‌علاقگی جونزی به شکار بود. آنچه مکاری را در آستانه‌ی مرگ قرار داد، پدیده‌ای بود که جرج کیلروی (۷۲)، از دوستان پدرش به آن «تب چشم» می‌گفت. کیلروی مدعی بود که تب چشم، شکلی از تب گوزن نر و دومین عامل حوادث حین شکار است. جرج کیلروی گفته بود: «اولی مشروبات الکلی است...» و کیلروی نیز مانند پدر جونزی اطلاعاتی نیز در این زمینه داشت: «اولین عامل همواره مشروبات الکلی است.» کیلروی گفته بود قربانیان تب چشم بدون استثنا از اینکه به سوی یک تیر حصار، یا خودروی عبوری یا طرف پهن یک طویله یا شریک شکار خود (در بسیاری موارد این شریک، نامزدشان، یکی از افراد خانواده یا فرزندشان است) شلیک کرده‌اند، حیرت‌زده می‌شوند. آنان با اعتراض می‌گویند: «اما من اون را دیدم». و اغلب آنها، به گفته کیلروی، در این مورد از آزمون دروغ‌سنج سربلند بیرون می‌آیند. آنها گوزن یا خرس یا گرگ یا سیاه‌گوشی را دیده بودند که در چمن بلند پاییزی فلیپ فلاپ می‌کرد. آنها دیده بودند.

به گفته کیلروی، آنچه اتفاق افتاده بود این بود که شکارچیان دچار اضطراب شلیک کردن و تمام کردن کار شده بودند. این اضطراب چنان شدید می‌شود که مغز، چشم را به دیدن چیزی متقاعد می‌سازد که هنوز مری نیست، تا تنش پایان یابد. تب چشم این است. و گرچه جونزی هیچ اضطراب خاصی نداشت و انگشتانش با دقت و آرامش درپوش قرمز رنگ ترموس را گذاشته بودند، اما او بعداً نزد خود اعتراف کرد که شاید دچار این عارضه شده بود. برای لحظه‌ای گوزن نر را در انتهای تونل شاخه‌های به هم تنیده به وضوح مشاهده کرد. به همان روشنی شانزده شکار قبلی (شش نر، ده ماده) در سال‌هایی که به سوراخ در دیوار آمده بود. کله‌ی قهوه‌ای آن، یک چشم سیاه براق شبیه مخمل سیاه جواهرفروشان و حتی قسمتی

از شانه‌اش را مشاهده کرد. بخشی از او فریاد کشید: «شلیک کن!» صدا به جونزی سوی دیگر تصادف، جونزی کامل، تعلق داشت. با نزدیک شدنش به نوعی حالت اسطوره‌ای که کسانی که هرگز با خودرو تصادف نکرده‌اند با خوش خیالی آن را «بهبود کامل» می‌نامند. این جونزی در یک ماه گذشته بیش از پیش به سخن آمده بود، اما هرگز به رسایی حالا حرف نزده بود. این یک فرمان، و تقریباً فریاد بود.

و انگشت او بر ماشه محکم شد. هرگز فشار آخر را بر آن وارد نکرد، اما محکم شده بود. صدایی که او را بازداشت جونزی دوم بود. کسی که در مس جنرال، گیج و آشفته و دردمند به هوش آمده بود و دیگر به هیچ چیز اطمینان نداشت به استثنای اینکه کسی می‌خواهد چیزی متوقف شود، کسی طاقتش را ندارد و کسی خواهان ماری است.

همین جونزی جدید محتاط گفت: «نه، هنوز نه - صبر کن، مراقب باش.» و او به این صدا گوش داد. درجا خشکش زد، بیشتر وزنش را روی پای سالم چپ قرار داد، تفنگ را به سمت تونل درهم تنیده در دمای سی و پنج درجه‌ی فارنهایت نشانه رفت.

نخستین گلوله‌های برف درست در همین زمان از آسمان سپید فرود آمدند و با فرود آنها، جونزی یک خط روشن عمودی به رنگ نارنجی را زیر کله گوزن مشاهده کرد، انگار برف به نوعی ارواح را احضار کرده است. لحظه‌ای قوه‌ی ادراک او از بین رفت و آنچه او در راستای لوله‌ی تفنگ می‌دید به ملحفه‌ای بهم ریخته تبدیل شد، شبیه ریخته شدن رنگ‌ها روی تخته نقاش. خبری از گوزن و انسان، یا حتی جنگل نبود، فقط ملحفه‌ای گیج کننده و درهم برهم از رنگ‌های سیاه، قهوه‌ای و نارنجی. سپس نارنجی بیشتر شد و به شکلی درآمد که معنا داشت، کلاه بود؛ از آن کلاه‌های لبه‌دار که گوش‌ها را نیز می‌پوشاند. کسانی که آنها را وارد کردند و به چهل و چهار دلار فروختند اهل این ایالت نبودند و هر کدام برچسب کوچکی داشتند که رویش نوشته شده بود با غرور، ساخت ایالات متحده آمریکا توسط اتحادیه‌ی کارگری. اما می‌توانستی شبیه آن را در گاسلین به قیمت هفت دلار بخری، برچسب کلاه گاسلین می‌گفت ساخت بنگلادش.

کلاه همه چیز را روشن ساخت. قهوه‌ای که به خطا سر گوزن نر تصور کرده بود، جلوی کت پشمی مرد بود. مخمل سیاه جواهر فروش که چشم گوزن می‌پنداشت یک دکمه بود و شاخ‌ها در واقع شاخه‌های درخت بودند. شاخه‌های همان درختی که روی آن ایستاده بود. مرد احمق بود (جونزی نتوانست واژه دیوانه را به کار برد) که در جنگل کت قهوه‌ای پوشیده بود. اما جونزی از این توضیح عاجز بود که خودش در صورت

شلیک تا چه حد خطا کار بود، چون مرد کلاه نارنجی هم بر سر داشت. مگر نه؟ و روی کت قهوه‌ای احمقانه‌اش جلیقه‌ی نارنجی هم پوشیده بود. مرد تا مرگ بیشتر از فشار انگشتی فاصله نداشت، شاید هم کمتر.

این واقعیت به شیوه‌ای غریزی به مغزش خطور کرد و او را از خود بی‌خود کرد. برای لحظه‌ای وحشتناک و درخشان که هرگز فراموش نخواهد کرد، او نه جونزی شماره‌ی یک، جونزی با اعتماد به نفس پیش از تصادف بود و نه جونزی شماره دو. از مرگ رسته‌ای بدون اعتماد به نفس که بیشتر وقت خود را در وضعیت ملال‌آور درد و رنج جسمانی و پریشانی روانی می‌گذراند. در آن لحظه، او جونزی دیگری بود، حضوری نامریی که به روی سکویی بر فراز درخت می‌نگرد. موی مرد مسلح کوتاه و در حال خاکستری شدن است، چین و چروک‌هایی اطراف دهانش ظاهر شده‌اند. ریش کوتاهی بر گونه‌هایش جوانه زده و لاغر و تکیده است. مرد مسلح در آستانه‌ی استفاده از سلاح است. برف، اطراف سرش می‌رقصد و بر پیراهن فلانل قهوه‌ایش نور می‌تابد. نزدیک بود به سوی مردی با کلاه و جلیقه نارنجی شلیک کند همان لباسی که اگر به جای بالا آمدن از این درخت با بیو به جنگل می‌رفت، می‌پوشید.

درست مثل راننده‌ی خودرویی که با سرعت از روی مانع بدی عبور می‌کند و روی صندلی‌اش می‌افتد، تالایی به خود آمده و با وحشت دریافت که گاراند را هم‌چنان به سوی مرد نشانه رفته، گویی تمساح سمجی در اعماق مغزش حاضر نیست از این فکر صرف‌نظر کند که مرد کت قهوه‌ای یک شکار است. بدتر از آن، به نظر نمی‌رسید که قدرت برداشتن انگشت را از روی ماشه تفنگ داشته باشد. حتی یکی دو ثانیه فکر کرد که دارد ماشه را می‌چکاند و به طور اجتناب‌ناپذیری آن چند اونس فشار لازم را بین خود و بزرگترین اشتباه زندگیش وارد می‌کند. او بعداً به این نتیجه رسید که این دست کم توهمی بیش نبود. شبیه احساس عقب عقب رفتن خودرو متوقف شده‌تان به هنگامی که از گوشه‌ی چشم به خودروی بغلی که به کندی حرکت می‌کند، نگاه می‌کنید.

نه، او فقط خشکش زده بود، اما این هم خطرناک بود، بد هم بود. هنگامی که پیت جونزی را در حال خیره شدن به دور دست و دنبال نکردن گفتگوها غافلگیر می‌کرد، می‌گفت: «جونزی خیلی فکر می‌کنی.» و شاید منظورش این بود که جونزی خیالاتی شده‌ای، شاید حق با او بود. بی‌تردید حالا هم که در وسط درخت ایستاده و نخستین برف فصل می‌بارد، کاکل موهایش به هوا پریده و انگشتش روی ماشه قفل شده -

محکمتر نشده ولی شل هم نشده - دچار خیال‌پردازی شده است. مرد حالا درست زیر او قرار دارد، مگسک گاراند بر بالای کلاه نارنجی نشانه رفته، زندگی به یک سیم نامریی بین دهانه گاراند و آن کلاه بسته شده، شاید مرد در فکر مبادله‌ی خودرو یا خیانت به همسر یا خرید یک اسب کوچک (پونی) برای بزرگترین دخترش است (جونزی بعدها به دلایلی دریافت که مکاری به هیچ یک از این چیزها فکر نمی‌کرد، اما البته آن موقع که انگشت سبابه‌اش دور ماشه یخ بسته شده بود، این را نمی‌دانست.) او هم نمی‌دانست که جونزی، در زمانی که با کیفی در یک دست و روزنامه بوستون فونیکس در دست دیگر کنار خیابان کیمبریج ایستاده، چیزی در این‌باره نمی‌داند که مرگ در همسایگی است، یا شاید مرگ، چهره‌ی وحشتناکی شبیه چیزی گریخته از یکی از فیلم‌های اولیه‌ی اینگمار برگمن، شیئی را لای لباده‌اش قایم کرده باشد. شاید قیچی یا یک چاقوی جراحی.

و بدترین قسمت آن بود که مرد، حداقل به یک‌باره نمیرد، روی زمین بیفتد و فریاد بکشد. درست مثل جونزی که در خیابان فریاد می‌کشید. فریاد کشیدن را به یاد نمی‌آورد، اما حتماً فریاد زده بود؛ این را به او گفته بودند و دلیلی برای باور نکردن نداشت. احتمالاً تا سرحد مرگ فریاد کشیده بود و اگر مرد کت قهوه‌ای با لوازم نارنجی، مارسی را فریاد بزند، چی؟ مطمئناً این کار را نمی‌کند، اما ذهن جونزی مارسی‌طلبی را گزارش خواهد کرد. اگر تب چشم - عوضی گرفتن کت قهوه‌ای مرد به جای سر گوزن - وجود داشته باشد این مشابه شنیداری آن هم وجود دارد. شنیدن صدای فریاد یک مرد و آگاهی از اینکه تو عامل آن هستی. اوه خدایا، نه. و هنوز هم انگشت او بر ماشه شل نشده بود. آنچه به فلج کامل او پایان داد هم ساده و هم دور از انتظار بود. مرد کت قهوه‌ای حدود ده قدمی پای درخت جونزی افتاد. جونزی صدای دردآلود و شگفت‌انگیز اوف مرد را شنید و بدون هیچ فکر دیگری انگشت را از ماشه برداشت. مرد به زانو و روی دست‌ها افتاده بود، انگشتانش در دستکش قهوه‌ای (جونزی اندیشید دستکش‌های قهوه‌ای، اشتباهی دیگر، این مرد تقریباً با پلاکاردی بیرون آمده بود که روی آن نوشته شده بود مرا با تیر بزنید) روی زمین قرار داشتند که به تدریج سفید می‌شد. مرد در حال برخاستن، با صدایی بیقرار و گیج، شروع به حرف زدن کرد. جونزی ابتدا متوجه گریستن او نشد.

مرد در حال ایستادن می‌گفت: «اوه عزیزم، اوه عزیزم.» مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. جونزی می‌دانست که مردان در جنگل، مردانی که

یکی دو هفته یا تعطیلات آخر هفته را در جنگل می‌گذرانند و از خانواده دور هستند، دست به هرگونه شرارت‌های کوچک می‌زنند - یکی از رایج‌ترین آنها نوشیدن در ساعت ده صبح بود - اما جونزی فکر نمی‌کرد این مرد مست باشد. دلیلی هم نداشت؛ فقط یک احساس بود:

«اوه عزیزم، اوه عزیزم، اوه عزیزم.» و بعد، پس از به راه افتادن: «برف، حالا نوبت برف است. خدایا، خدایا، حالا نوبت برف است، اوه عزیزم.»

چند قدم اول را تلوتلو خوران و نامطمئن برداشت. جونزی داشت از نادرست خواندن احساس‌اش منصرف می‌شد، این مرد مست مست است، که راه رفتن مرد نرم‌تر شد و او آرام‌تر به راه افتاد، او گونه راستش را نیز می‌خاراند.

درست از زیر جایگاه گذشت و برای لحظه‌ای او دیگر یک مرد نبود، بلکه فقط دایره‌ای از کلاه نارنجی با شانه‌های قهوه‌ای در دو طرف آن بود. صدای آبدار و پُر از اشکش به بالا می‌رسید که بیشتر، اوه عزیزم بود، یا اوه خدای من یا حالا برف برای نمکین کردن آن.

جونزی در جای خود ماند، و ابتدا ناپدید شدن مرد را زیر جایگاه و سپس بیرون آمدنش را از طرف دیگر تماشا کرد. بدون آنکه متوجه باشد برای نگهداشتن مرد در میدان دید خود چرخید. اصلاً هم ملتفت نشد که تفنگ را در پهلوی قرار داده و برای به ضامن در آوردن تفنگ مدت زیادی درنگ کرده است.

جونزی او را صدا نزد، دلیلش را هم می‌دانست؛ احساس گناه. از آن می‌ترسید که مرد پایینی با یک نگاه واقعیت را از چشمان جونزی بخواند. حتی با وجود اشک‌ها و بارش برف سنگین، مرد خواهد دید که جونزی با تفنگ نشانه رفته، اون بالاست. و جونزی تقریباً به او شلیک کرده است.

بیست قدم دورتر از درخت، مرد ایستاد. دست راست دستکش‌دار را سایبان چشمان در برابر برف قرار داد و جونزی دریافت که او سوراخ دیوار را دیده است. شاید فهمیده که در مسیر درست نیز قرار گرفته است: «اوه عزیزم و اوه خدای من تمام شد.» مرد به سمت ژنراتور دوید و مانند مردی بر عرشه کشتی، این‌سو و آن‌سو در نوسان بود. جونزی صدای نفس نفس زدن مرد و گرومپ گرومپ حرکت کردنش را می‌شنید. مرد به سوی کلبه‌ای بزرگ می‌رفت. حلقه‌ها بی‌دود از بخاری دیواری کلبه به هوا برمی‌خاست و فوراً در برف محو می‌شد.

جونزی برای فرود از پله‌های میخکوب به تنه درخت افرا آماده شد و تفنگ را بر دوش حمایل کرد. از (این فکر که مرد خطری برای او داشته باشد، در آن لحظه، به فکرش خطور نکرد. فقط نمی‌خواست گاراند را که تفنگ خوبی بود در برف بگذارد.) باسن او خشک شده بود و زمانی که به پای درخت رسید، مردی که تقریباً به سویش شلیک کرده بود، همه راه تا در کلبه را... که البته قفل نبود... پیموده بود. کسی در این جور جاها که در را قفل نمی‌کند.

۵

حدود ده پایی تخته سنگ گرانیتی که حَم جلویی سوراخ دیوار محسوب می‌شد، مردِ کت قهوه‌ای و کلاه نارنجی مجدداً افتاد. کلاه به گوشه‌ای پرتاب شد و خوشه‌ی عرق‌آلود موهای تُنک نمایان گردید. لحظه‌ای سر به پایین، روی یک زانو ماند. جونزی صدای تنفس خش‌آلود و تندش را شنید. مرد کلاه را برداشت و در لحظه‌ای که می‌خواست بر روی سرش بگذارد، جونزی صدایش کرد. مرد تلوتلو خوران روی پا ایستاد و مستانه برگشت. نخستین برداشت جونزی از چهره‌ی مرد این بود که خیلی دراز است. به قول مردم او تقریباً نمونه‌ی بارز «صورت اسبی» به شمار می‌رفت. بعد، وقتی جونزی نزدیک‌تر آمد، کمی سخت راه می‌رفت، اما نمی‌لنگید (که خیلی خوب بود چون زمین زیر پایش به سرعت لیز می‌شد) دریافت که صورت مرد اصلاً دراز نیست، فقط به شدت ترسیده و پریده رنگ بود. لکه‌ی سرخ روی گونه‌اش که آن را می‌خاراند کاملاً مشخص بود. هنگامی که دید جونزی شتابان به سوی او می‌آید نفسی به راحتی کشید. جونزی از تصور اینکه وقتی آن بالا روی سکو بر درخت ایستاده بود، نگران بود که مرد از چشم‌هایش همه چیز را بخواند، به خود خندید. این مرد چهره‌خوان نبود و هیچ علاقه‌ای هم به این نداشت که جونزی از کجا آمده یا قصد چه کاری داشت. به نظر می‌رسید که این مرد مایل بود دست‌ها را دور گردن جونزی حلقه کرده و او را غرق بوسه کند. مرد فریاد کشید: «خدا را شکر.» دست به سوی جونزی دراز کرد و روی یخ نازک برف تازه، لُخ لُخ کنان به سویش آمد: «بَه‌بَه، خدا را شکر، گمشده‌ام، از دیروز در جنگل گم شده‌ام، فکر می‌کردم اونجا می‌میرم. من... من...»

پایش لیز خورد و جونزی بازویش را گرفت. مرد قوی هیکلی بود. از جونزی که قدش صدوهشتادوپنج سانتیمتر بود بلندتر و چهارشانه‌تر

بود. به هر حال، اولین برداشت جونزی ضعف و سستی او بود، انگار ترس مرد او را به نوعی توخالی مثل غلاف گیاه استبرق، سبک کرده است.

جونزی گفت: «آرام باش، رفیق، آرام باش. حالا همه چیز درست می‌شود. بهتره بریم داخل و خودتو گرم کنی، چطوره؟»

انگار واژه گرم نشانه و علامت چیزی بود که دندان‌های مرد شروع به بهم خوردن کردند. «د... د... حتما.» بدون موفقیت کوشید لبخند بزند. باز جونزی متوجه‌ی رنگ پریدگی شدید مرد شد. هوای صبح امروز سرد بود، اما گونه‌های مرد خاکستری و سربی شده بودند. تنها رنگی که صرف‌نظر از لکه‌ی قرمز بر صورت داشت، هلال‌های قهوه‌ای زیر چشم‌ها بود.

جونزی با چنان محبتی دست روی شانه‌های مرد گذاشت که گویی او نخستین عشق سال‌های اول دبیرستان مری جو مارتینو(۷۳) با بلوز بی‌آستین سفید و دامن کتانی تا زانو بود. حالا کاملاً اطمینان یافته بود که مرد چیزی ننوشیده - ناستواری گام‌هایش ناشی از ترس (و شاید خستگی) بودند، نه نوشیدنی الکلی - با این وجود نفسش بو می‌داد. بویی شبیه موز که او را به یاد اتری انداخت که در کاربراتور اولین خودرویش، فورد دوران جنگ ویتنام، می‌ریخت تا صبح‌های سرد زود روشن شود:

«بریم داخل، باشه؟»

«آره، س - سرده خدا را شکر که تو رسیدی، اینجا...»

«مال منه؟ نه، مال یکی از دوستانه.» جونزی در لاک الکل خورده از چوب بلوط را باز و به مرد کمک کرد وارد شود. با احساس گرما مرد به نفس نفس افتاد و سرخی گونه‌هایش بیشتر شد. جونزی از دیدن اینکه هنوز خونی در او جریان دارد، نفس راحتی کشید.

۶

سوراخ دیوار با معیار کلبه‌های جنگلی، بسیار وسیع و جادار بود. در لحظه‌ی ورود، وارد یک اتاق بزرگ در طبقه پایین می‌شوی که آشپزخانه، غذاخوری و نشیمن در آن قرار دارند. دو اتاق خواب پشت آن قرار دارد و طبقه دیگری نیز وجود دارد که همگی زیر یک سقف هستند. بوی کاج و روغن جلا اتاق بزرگ را پر کرده بود. یک قالیچه‌ی نَواهو(۷۴) کف اتاق را مفروش کرده و قالیچه‌ی میک مک(۷۵) دیگری بر یکی از دیوارها آویزان بود که تعدادی جنگجوی شکارچی را پیرامون خرسی عظیم‌الجثه، بر آن نقاشی کرده بودند. میزی از چوب

بلوط، با گنجایش هشت نفر، در ناحیه‌ی غذاخوری قرار داشت. آشپزخانه دارای بخاری هیزمی بود و در قسمت نشیمن بخاری دیواری قرار داشت. وقتی هر دو روشن می‌شدند، اگر هوای بیرون بیست درجه زیر صفر هم بود، از گرما کلافه می‌شدی. دیوار غربی، پنجره‌ای سراسری بود که به روی سرآشویی تند و درازی در غرب باز می‌شد. در دهه‌ی هفتاد اینجا آتش‌سوزی رخ داد و درخت‌های سوخته و سیاه را هنوز می‌توان در بارش سنگین برف مشاهده کرد. جونزی، پیت، هنری و بيو به این شیب آب‌کند (۷۶) می‌گفتند. چون پدر بيو و دوستان او آن را به همین نام می‌خواندند.

مرد کلاه نارنجی به جونزی گفت: «خدایا، خدا را شکر. از تو هم متشکرم.» و وقتی جونزی لب‌خند زد - چون تعداد تشکرها بیش از حد شده بود - مرد با صدایی گوش‌خراش خندید، انگار که می‌گوید آره، می‌دانم تکرار آنها مسخره است، اما نمی‌تونم جلوی خودم را بگیرم. برای چند لحظه، مثل یکی از اون معلم‌های ورزش که در تلویزیون می‌بینید، چند نفس عمیق کشید. در هر بازدم حرف می‌زد:

«خدایا، دیشب فکر می‌کردم که کارم تمومه... خیلی سرد بود... و مرطوب، به یاد دارم... فکر می‌کردم اگر برف بیاید چه کار کنم... سرفه‌ام بند نمی‌اومد... چیزی اومد و مجبورم کرد سرفه‌ام را نگه دارم... چون اگر خرس یا چیز دیگر بود من... میدونی... با سرفه تحریک‌اش می‌کردم... نتونستم و پس از مدتی... میدونی خود به خود قطع شد.»

جونزی مسحور و هراسان گفت: «خرس را در شب دیدی؟» شنیده بود که اینجا در شمال خرس وجود دارد. گاسلین پیر و رفقای شکم‌گنده‌اش عاشق تعریف کردن داستان‌های خرس، به ویژه برای غیربومیان بودند - اما فکر اینکه این مرد ره گم کرده و تنها، شبانه خرس ببیند واقعا وحشتناک بود. درست مثل اینکه ملوانی از هیولای دریا بگوید.

مرد گفت: «نمی‌دونم که چه بود.» و ناگهان از گوشه‌ی چشم نگاه موزیانه‌ای به جونزی کرد که جونزی خوشش نیامد و نتوانست معنایش را بخواند: «مطمئن نیستم چون هوا تاریک شده بود و رعد و برق هم نبود.»

«رعد و برق هم؟ عجب!» اگر به خاطر خستگی واقعی مرد نبود، جونزی می‌پنداشت که او همه‌ی اینها را سرهم کرده است. به واقع او کمی گیج شده بود.

مرد گفت: «رعد و برق خشک و بدون باران.» جونزی تقریباً دید که او با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت، نقطه‌ی قرمز گونه‌اش را که احتمالاً از سرمازدگی بود، خاراند: «دیدن آن در زمستان به معنای در پیش بودن توفان است.»
«و تو این را دیدی؟ شب گذشته؟»

«گمان می‌کنم.» مرد باز نگاهی تند و کج به او انداخت. اما جونزی این بار موزیگری در آن ندید و فکر کرد که قبلاً هم ندیده است. او فقط خستگی مفرط را دید: «همه چیز در مغزم قاطی شده. از وقتی گم شدم معده‌ام درد می‌کند... از زمان بچگی همیشه موقعی که می‌تلمس معده‌ام درد می‌گیرد.» جونزی اندیشید: «او شبیه بچه‌ها هم هست. در یک زمان بدون خودآگاهی به همه جا نگاه می‌کند. جونزی مرد را به سوی کاناپه جلوی بخاری بُرد و مرد اجازه داد برده شود. «می‌تلمس.» او هم‌چنین به جای می‌ترسم، مثل بچه‌ها می‌گفت: «می‌تلمس.» بچه‌ی کوچک.

جونزی گفت: «کتابت را بده من.» و وقتی که مرد دکمه‌ها را باز کرد و سپس به زیپ زیر آنها رسید، جونزی باز به این فکر افتاد که چطور او این مرد را یک گوزن نر تصور کرده بود و یکی از همین دکمه‌ها را با چشم عوضی گرفته و نزدیک بود گلوله‌ای در آن بنشانند.

مرد زیپ را تا نیمه پایین کشیده بود که یک طرف زبانه کوچک طلایی آن در پارچه گیر کرد. نگاهی مات‌زده به آن انداخت، انگار تا کنون هرگز چنین چیزی ندیده بود و وقتی جونزی دست به طرف زیپ دراز کرد، مرد دست‌هایش را دو طرف بدنش انداخت و مانند بچه کلاس اولی که بی‌حرکت می‌ایستد تا معلم گالش‌هایی را که عوضی به پا کرده یا ژاکت پشت‌ورو پوشیده‌اش را اصلاح کند، اجازه داد جونزی زیپ را بکشد.

جونزی زبانه طلایی را از پارچه بیرون آورد و زیپ را تا پایین کشید. بیرون دیوار پنجره‌ای، آب‌کند ناپدید شده بود، اما هنوز می‌شد درختان سیاه شده را دید. حدود بیست و پنج سال بود که با هم برای شکار اینجا می‌آمدند. بیست و پنج سال بدون وقفه. و در این مدت برف هرگز سنگین‌تر از باد و بوران نبود. به نظر می‌رسید که حالا قرار است اوضاع فرق کند، اما توکه هنوز نمی‌دانی؟ این روزها کارکنان رادیو و تلویزیون‌ها ده سانتیمتر پودر معمولی برف را چنان بزرگ جلوه می‌دهند که گویی عصر یخبندان بعدی شروع شده است.

مرد لحظه‌ای با کت آویزان و آب برف دور پوتین‌هایش، بر کف چوبی صیقلی بی‌حرکت ماند و با دهان باز به تیرهای شیب نگریست، آره، او شبیه بچه شش ساله‌ی بزرگی، یا شبیه دودیتس(۷۷) بود. حتی انتظار داشتی که دستکش‌های بدون پنجه‌اش از آستین کتش با گیره آویزان

باشد. درست شبیه بچه‌ها، تنها با تکان دادن شانه‌ها پس از باز شدن زیپ، کت را درآورد و گذاشت روی زمین بیفتد. اگر جونزی آن را نگرفته بود، کف اتاق می‌افتاد و آب‌های ذوب شده برف را جذب می‌کرد. او پرسید: «اون چیه؟»

لحظه‌ای جونزی متوجه منظور مرد نشد و سپس با تعقیب نگاه مرد، چشمش به قطعه‌یی بافتنی افتاد که از تیر چوبی وسط اتاق آویزان بود. رنگارنگ بود - سرخ و سبز، با خال‌های زرد قناری - و به تار عنکبوت شباهت داشت. جونزی گفت: «شکارچی رؤیاست. یک طلسم سرخپوستی. به اصطلاح کابوس‌ها را دور نگه می‌دارد.»

«مال توست؟»

جونزی متوجه نشد که آیا منظور او همه‌ی کلبه است (شاید مرد قبلاً به حرف‌هایش توجه نکرده بود) یا فقط شکارچی رؤیا. اما در هر دو صورت جواب مشابه بود. «نه مال دوستم است. هر سال برای شکار می‌آییم.»

«چند نفرید؟» مرد می‌لرزید دست‌هایش را صلیب وار روی سینه گذاشته بود و وقتی جونزی کت او را روی رخت‌آویز کنار در آویزان می‌کرد، آرنج‌هایش را با کف دستان گرفته بود:

«چهار نفر. بیور که مالک اینجا است، حالا رفته شکار. نمی‌دونم برف سبب بازگشتش می‌شود یا نه، شاید برگردد. پیت و هنری برای خرید رفته‌اند.»

«از گاسلین؟»

«آره. بیا اینجا و روی کاناپه بنشین.»

جونزی او را به سمت کاناپه برد که به نحو خنده‌آوری چند تکه و دراز بود. ده‌ها سال است که چنین چیزهایی از مد افتاده، اما بوی زیاد بدی نمی‌داد و به چیزی آلوده نشده بود. مد و سلیقه در سوراخ دیوار جایی نداشتند.

او گفت: «حالا تکان نخور.» و مرد را در حالی تنها گذاشت که می‌لرزید و دست‌هایش را بین زانوان گذاشته بود. شلوار جین او به شکل سوسیس درآمده بود و این در زمانی است که زیر آن زیرشلواری بلند بپوشید، با وجود این هنوز می‌لرزید. دما سیلی از رنگ را همراه

آورده بود. بیگانه دیگر شبیه جنازه نبود و حالا به شکل یک قربانی دیفتری درآمده بود.

پیت و هنری در اتاق خواب بزرگتر شریک بودند. جونزی وارد این اتاق شد. صندوق از چوب سرو را در سمت چپ در بود، گشود و یکی از دو روتختی تا شده‌ی داخل آن رابیرون آورد. وقتی به اتاق نشیمن جایی که مرد لرزان بر کاناپه نشسته بود، بازگشت به یاد آورد که ابتدایی‌ترین سؤالی را که حتی بچه شش ساله‌ای که خودش نمی‌تواند زیپش را باز کند می‌پرسد، نکرده است.

وقتی روتختی را روی بیگانه‌ی کاناپه‌نشین می‌انداخت، پرسید: «اسمت چیست؟» و دریافت که تقریباً نامش را می‌داند، مکوی (۷۸) مکان (۷۹)؟ مردی که جونزی در آستانه شلیک به او بود، سرش را بلند کرد و فوراً روتختی را تا گردنش بالا کشید. چین و چروک‌های قهوه‌ای زیر چشم‌هایش با لکه‌های ارغوانی پُر شده بودند.

او گفت: «مکارتی، ریچارد مکارتی.» دست او که بدون دستکش گوشتالو و سفید بود. مانند جانوری محتاط از زیر روتختی بیرون آمد. «و اسم تو؟» «گری جونز.» و با دستی به او دست داد که نزدیک بود ماشه را بچکاند. «رفقا جونزی صدام می‌کنن.» مکارتی هشیارانه به او نگاه کرد. «متشکرم جونزی. تو جانم را نجات دادی.»

جونزی گفت: «حرفش را هم زن.» باز به آن لکه‌ی قرمز نگاه کرد. سرمازدگی، فقط لکه‌ای کوچک، حتماً سرمازدگی است.

فصل دوم: بيو

۱

جونزی گفت: «میدونی که نمی‌تونم به کسی تلفن بزنم. مگر نه؟ خطوط تلفن هنوز به این طرف‌ها نرسیده، ژنراتور برق داریم ولی همه‌اش همین.» مکاری که فقط سرش بالای روتختی بود، سری جنباند: «صدای ژنراتور را شنیدم، اما میدونی وقتی آدم گم شده باشد چه احساسی دارد، صداها عجیب و غریب بنظر می‌رسند. گاه تصور می‌کنی صدا از سمت چپ می‌آید و گاه سمت راست. بعد قسم می‌خوری که از پشت سر است و بهتر است برگردی.» جونزی بدون اینکه بداند این وضع چگونه پیش می‌آید سرش را به تأیید تکان داد. صرفنظر از یک هفته و اندی پس از تصادف، زمانی که در مه دارو و درد سرگردان بود، هرگز گم نشده بود. جونزی گفت: «دارم فکر می‌کنم که چکار کنیم بهتر است، تصور می‌کنم وقتی پیت و هنری برگشتند بهتر است تو را بیرون ببریم. شما چند نفرید؟»

به نظر رسید که مکاری دارد فکر می‌کند. همین، به اضافه روش نااستوارش در راه رفتن، این برداشت جونزی را تقویت کرد که مرد در حالت شوک به سر می‌برد. تعجب می‌کرد که یک شب گم شدن در جنگل این بلا را سر آدم بیاورد. آیا چنین بلایی سر او هم می‌آمد.

مکاری پس از یک دقیقه تفکر گفت: «چهار نفر. مثل شماها. جفتی شکار می‌کردیم. من با دوستم استیو اوتیس(۸۰) بودم. او هم مثل من وکیل است. در اسکاوهیگن(۸۱)، میدونی، همه ما اهل اسکاوهیگن هستیم و این هفته برای ما... اهمیت بسیار دارد.»

جونزی با لبخند سر تکان داد: «آره، برای ما هم.»

مرد سر جنباند: «به هر حال، فکر می‌کنم از بقیه جدا ماندم. هیچ نمی‌دونم، صدای استیو را از سمت راست می‌شنیدم و سپس من... نمی‌دونم چی شد. داشتم فکر می‌کردم که جنگل چقدر بزرگ است که گم شدم. داشتم برمی‌گشتم که هوا تاریک شد...» باز سر تکان داد: «همه

چیز در مغزم قاطی‌پاتی شده، اما آره، ما چهار نفر بودیم، از این موضوع مطمئنم. من و استیو و نت‌روپر(۸۲) و بکی(۸۳) خواهر نت.»
«حتما تا حالا از شدت نگرانی از پا درآمده‌اند.»

مکارتی ابتدا یکه خورد، سپس دلوایس شد. بی‌تردید این فکر برایش تازگی داشت: «حتما باید نگران شده باشند. البته که نگرانند. اوه عزیزم، وای.»
جونزی این بار جلوی لبخندش را گرفت. وقتی مکارتی راه می‌افتاد شبیه شخصیتی در فیلم فارگو(۸۴) می‌شد:

«پس بهتره که راه بیفتیم. اگر این...»

«نمی‌خوام دردسر شوم...»

«اگر بتونیم همه با هم می‌ریم. منظورم اینه که هوا به سرعت تغییر کرد.»

مکارتی به تلخی گفت: «همین‌طوره آدم فکر میکنه که اونا با اون همه ماهواره کوفتی و رادار باید بهتر کارشون را انجام بدهند. برای هوای صاف این سرما خیلی زیاده.»

مرد به مرد زیر روتختی، که تنها صورت گداخته و خرمی از موی تُنکش پیدا بود، با تعجب نگریست، در دو روز گذشته او، پیت، هنری و بیو بارها پیش‌بینی بارش برف را شنیده بودند. بعضی از پیشگویان گفته بودند، شاید برف به باران تبدیل شود. اما گوینده‌ی رادیو کسل راک(۸۵) صبح آن روز از آلبرتا کلیپر(۸۶) سریع‌السير، از شش تا هشت اینچ برف و احتمال توفان شمال شرقی پس از آن، در صورت پایین ماندن دما و عدم انتقال آن به دریا، حرف زده بود.

جونزی نمی‌دانست مکارتی پیش‌بینی‌های هواشناسی را شنیده، اما مطمئن بود که از این منبع نبود. حتما مرد قاطی کرده بود و حق هم داشت:

«می‌تونم برایت سوپ درست کنم چطوره، آقای مکارتی؟»

مکارتی با حق‌شناسی لبخند زد: «خیلی عالی است. معده‌ام دیشب درد گرفت و امروز صبح دل‌پیچه داشتم، اما حالا احساس می‌کنم بهترم.»

جونزی گفت: «فشار عصبی، اگر من بودم شکوفه می‌زدم، شاید شلوارم را هم کثیف می‌کردم.»

مکارتی گفت: «اطمینان دارم که استفراغ نکردم. اما...» باز سرش را مانند یک تیک عصبی جنباند: «نمی‌دونم. همه چیز قاطی شده مثل کابوس بر من گذشته.»

جونزی گفت: «کابوس تموم شد.» با گفتن چنین جمله‌ای نزد خود احساس حماقت کرد - کمی خاله‌وار حرف زده - اما آشکار بود که مرد به قوت قلب نیاز دارد:

«خوبه، متشکرم. سوپ خیلی دوست دارم.»

«گوجه فرنگی، مرغ و احتمالاً راسته‌ی گاو داریم. چی بیشتر دوست داری؟»

مکارتی گفت: «مرغ. مادرم همیشه می‌گفت وقتی حال خوشی نداری سوپ مرغ بهترین است.»

این را با خنده گفت. جونزی کوشید شوک در چهره‌اش نمایان نشود. دندان‌های مکارتی سفید و منظم بودند، خیلی منظم و با توجه به سن و سال مرد، حدود چهل و پنج، عجیب بنظر می‌رسید و او حتماً آنها را روکش کرده بود، اما حداقل چهار تا از آنها - نیش‌های بالایی (که پدر جونزی آنها را دندان‌های خونخواری می‌نامید) و دو دندان راست جلویی، که جونزی نمی‌دانست به آنها چه نامی نهاده‌اند، افتاده بودند. یک چیز را می‌دانست، مکارتی از افتادن آنها خبر نداشت. هیچ کس، حتی در شرایط مشابه، که بداند چنین شکاف‌هایی در ردیف دندانهایش وجود دارد این قدر ناآگاهانه آنها را در معرض دید قرار نمی‌دهد. یا جونزی چنین اعتقادی داشت.

درون خود احساس سرما کرد، تلفن از ناکجاآباد. پیش از آنکه مکارتی بتواند تغییر چهره‌اش را ببیند و به فکر بیفتد چه خطایی صورت گرفته، به آشپزخانه رفت. شاید می‌پرسید: چی شده؟»

«یک بشقاب سوپ مرغ همین الان حاضر می‌شود. دوست داری با آن پنیر رنده شده داغ بخوری؟»

«اگر مشکلی نیست. مرا ریچارد خطاب کن، ممکنه؟ ریک بهتره. وقتی کسی جان آدم را نجات می‌دهد بهتر است هر چه زودتر با اسم کوچک با او حرف زد.»

«باشه، ریک. ریک بهتره پیش از روبرو شدن با هیئت منصفه بعدی دندان‌هایت را درست کنی.» این احساس که چیزی درست در نمی‌آید بسیار

نیرومند بود. این همان کلیک بود. درست مثل حدس زدن نام مکاریتی. هنوز با این آرزو که ای کاش وقتی فرصت داشت او را با تیر زده بود، فاصله زیادی نداشت. اما این آرزو تازه در وجودش پیدا شده بود که ایکاش مکاریتی هر چه زودتر از زندگی‌اش فاصله بگیرد.

۲

سوپ را روی اجاق گذاشته بود و ساندویچ‌های پنیر را درست می‌کرد که نخستین وزش تند باد از راه رسید، باد شدیدی کلبه را لرزاند و برف را به هوا پراکند. برای لحظه‌ای حتی اشکال سیاه درختان آبکند نیز محو شدند و از پنجره بزرگ چیزی جز سفیدی پیدا نبود. انگار کسی پرده بزرگ سینما را بیرون بر پا کرده باشد. برای اولین بار، جونزی نه برای پیت و هنری که احتمالاً در حال بازگشت از گاسلین با وانت هنری بودند، بلکه برای بیور احساس نگرانی کرد. می‌توان ادعا کرد که کسی بهتر از بیو این جنگل را نمی‌شناخت، اما وقتی همه جا سفید شود دیگر کسی هیچ نمی‌داند، یکی دیگر از کلمات قصار پدرش: «دیگر اطمینانی نیست.» به یادش آمد که به خوبی «نمی‌تونی بخت و اقبال را عوض کنی.» نبود، اما بد هم نیست. امکان داشت صدای ژنراتور به بیو در پیدا کردن راه کمک کند، اما به قول مکاریتی صداها هم می‌توانند آدم را به اشتباه اندازد. به ویژه اگر باد چنین توفانی برپا کند، مادرش چند تا از فوت و فن‌های اساسی آشپزی را به او یاد داده بود که یکی از آنها هنر تهیه ساندویچ پنیر داغ بود. او می‌گفت: «ابتدا پنیر را در کمی خردل بخوابان و سپس روی نان لعنتی کره بمال نه روی ماهی‌تابه - اگر ماهی‌تابه را کره‌مالی کنی تنها نان برشته با کمی پنیر خواهی داشت.» هرگز نفهمیده بود که چه تفاوتی بین جای مالیدن کره، روی نان یا ماهی‌تابه، وجود دارد، اما همیشه روش مادر را به کار می‌بست، حتی اگر مالیدن کره روی ساندویچ‌ها در زمانی که زیر آن می‌پزد، پُر زحمت باشد. وقتی وارد خانه می‌شد نیز پوتین‌های لاستیکی‌اش را درمی‌آورد... چون مادرش همیشه می‌گفت: «آنها سبب لیز خوردن می‌شوند.» اصلاً معنای این حرف را درنیافته بود، اما حتی حالا هم که مردی تقریباً چهل ساله شده بود، به محض ورود پوتین‌ها را درمی‌آورد تا لیز نخورد: «فکر می‌کنم خودم هم کلی از اینارو بخورم.» و ساندویچ‌ها را، کره مالی شده، در ماهی‌تابه گذاشت. سوپ که بوی خوب آرامش را می‌داد، یواش یواش می‌جوشید:

«فکر خوبیه، امیدوارم حال همه رفقای تو خوب باشد.»

جونزی گفت: «امیدوارم.» و سوپ را هم زد. «جای شما کجاست؟»

«ما معمولاً مارس هیل(۸۷)، جایی که عموی نت و بکی کلبه‌ای داشتند، شکار می‌کردیم، اما ابلهی دو تابستان پیش آن را آتش زد. زیاد نوشیده بود و سیگارش را خاموش نکرده بود، رئیس آتش‌نشانی چنین معتقد بود.»

جونزی گفت: «داستان عجیبی نیست.»

«بیمه پول محل را داد، اما دیگر جایی برای شکار نداشتیم. فکر کردم که عمر شکارمان به سر رسیده که استیو محل مناسبی در کینیو(۸۸) پیدا کرد. فکر می‌کنم شهرک به ثبت نرسیده‌ای و بخش دیگری از جفرسون تراکت باشد، اما به آن کینیو می‌گویند و جمعیت کمی دارد. میدونی منظورم کجاست؟»

جونزی از میان لبانش که به نحو عجیبی کرخ شده بودند گفت: «اونجا را بلدم.» باز یکی دیگر از آن تماس‌های تلفنی از ناکجاآباد. سوراخ دیوار تا شرق گاسلین حدود بیست مایل فاصله داشت. کینیو نیز حدود سی مایلی غرب فروشگاه بود. این می‌شود پنجاه مایل. آیا می‌توانست باور کند مردی که روی کاناپه نشسته و فقط سرش پیدا است، از بعد از ظهر گذشته تا حالا پنجاه مایل راه رفته باشد؟ امکان ندارد.

مکارتی گفت: «چه بوی خوبی.»

واقعا اینطور بود، اما جونزی دیگر اشتها نداشت.

۳

غذا را تازه کشیده بود که صدای کوبیدن پایی را به سنگ جلوی در شنید. لحظه‌ای بعد در باز و بیور وارد شد. دانه‌های برف دور پاهایش می‌رقصیدند.

بیو گفت: «یا حضرت مسیح، موز.» پیت زمانی فهرستی از بیو - ایسم(۸۹)ها تهیه کرده بود و یا حضرت مسیح - موز در رأس آن قرار داشت و

پس از آن ذخیره‌هایی چون «خوشی اله بختگی.» و «پاهایم را ببوس.» بودند. آنها مخلوطی از جملاتی از تعالیم آیین ذن و مستهجن بودند. «فکر می‌کردم مجبورم شب را بیرون بگذرانم. اما بعد نور را دیدم.» بیو دست‌ها را به سمت سقف دراز کرد. با انگشت‌های باز. «خدای من، نور را دیدم. درود بر...» بخار نشسته بر عینکش پاک شد و غریبه را روی کاناپه دید. دست‌ها را آرام پایین آورد و لبخند زد. این یکی از دلایلی بود که جونزی از دوران تحصیل در مدرسه‌ی ابتدایی از او خوشش آمده بود. هرچند بیو می‌توانست کسالت‌آور باشد و درخشان‌ترین چراغ لوستر هم نبود. اولین واکنش او در برابر واقع‌های برنامه‌ریزی نشده و دور از انتظار، به جای اخم یک لبخند بود.

او گفت: «سلام. من جوکلارندون(۹۰)ام. تو کی هستی؟»

او برخاست و گفت: «ریک مکاریتی.» روتختی از رویش پایین لغزید و جونزی شکم گنده‌اش را دید. اندیشید: «این که چیز عجیبی نیست، این بیماری مردان میانسال است و طی بیست و اندی سال آینده میلیون‌ها نفر از ما را خواهد کشت...»

مکاریتی دست دراز کرد، قدمی به جلو برداشت. و نزدیک بود روی روتختی بیفتد. اگر جونزی دست دراز نمی‌کرد شانه‌اش را نمی‌گرفت، مکاریتی احتمالاً رو به سمت جلو می‌افتاد و میز را با غذاها می‌ریخت. باز جونزی از وضعیت عجیب مرد به فکر فرو رفت، در مقایسه با خودش در بهار گذشته که تازه راه رفتن دوباره را شروع کرده بود، این مرد ناتوان‌تر بود. نگاهی از نزدیک به لکه‌ی روی گونه مرد انداخت و آرزو کرد که این کار را نکرده بود. این اصلاً سرمازدگی نبود. به نظر تومور پوستی، یا شاید لکه‌ی شراب پورت با ته‌ریش روی آن، می‌آمد.

بیور به جلو پرید و گفت: «هو. اوهو، تکانش بده اما اونو نشکن.» دست مکاریتی را گرفت و چنان فشرد که جونزی فکر کرد مکاریتی پس از همه این ماجراها روی میز ولو خواهد شد. وقتی بیو، با همه قد صدو شصت و پنج سانتیمتری و برف‌هایی که روی موهای هیپی‌وارش آب می‌شدند، عقب نشست، جونزی خوشحال شد. بیو هنوز لبخند می‌زد. او با موهای روی شانه ریخته و عینک کلفت شبیه نابغه‌های ریاضی یا قاتل قتل‌های زنجیره‌ای بود. در واقع، او نجار بود.

جونزی گفت: «ریک دوره‌ی سختی را پشت‌سر گذاشته، دیروز گم شده و شب گذشته رو در جنگل گذرونده.»

لبخند بیو باقی ماند، اما حالت نگران به خود گرفت. جونزی می‌دانست بعد چه پیش می‌آید و امیدوار بود بیور آن را بر زبان نیاورد -

می‌پنداشت مکاری آدم مذهبی است که ممکن است علاقه‌ای به کفرگویی نداشته باشد - اما البته درخواست از بیو برای پاک کردن دهانش مثل این بود که به باد بگویی، نوز.

او فریاد زد «اینکه وحشتناکه! بنشین! بخور! تو هم، جونزی.»

جونزی گفت: «نع تو بخور، تازه از زیر برف آمده‌ای.»

مطمئنی؟»

«آره. چند تخم‌مرغ برای خودم آپز می‌کنم. ریک داستانش را برایت تعریف می‌کنه.» اندیشید: «شاید تو بیشتر از من از آن سر در بیاوری.» «بسیار خوب.» بیور کت (سرخ) و جلیقه‌ی (البته، نارنجی)‌اش را بیرون آورده می‌خواست آنها را روی کپه‌ی هیزم بیندازد که فکر بهتری به سراغش آمد: «صبر کن، صبر کن، چیزی دارم که تو از آن خوش می‌آید.» دست را در اعماق یکی از جیب‌های کت کرد و یک کتاب جیبی تاخورده را بیرون آورد. ابلیس‌های کوچکی با چنگال‌های خود روی جلد آن می‌رقصیدند، شرارت‌های کوچک، اثر رابرت پارکر. این کتابی بود که جونزی در جایگاه می‌خواند. بیو کتاب را با لبخند به سوی او دراز کرد: «کیسه خوابت را جا گذاشتم، اما فکر کردم که اگر نفهمی پایان کتاب چیست شب خوابت نمی‌برد.» جونزی گفت: «نباید بالای درخت می‌رفتی.» اما چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تنها از دست بیور برمی‌آمد. بیو در میان برف گزنده بازمی‌گشت و نمی‌دانست جونزی بالای درخت است یا نه. می‌توانست صدایش بزند، اما برای بیو صدا زدن کافی نبود، تنها با دیدن متقاعد می‌شد. بیور گفت: «مشکلی نبود.» و کنار مکاری نشست که چنان نگاهش می‌کرد که آدم به نوع جدید و غیربومی جانور کوچکی نگاه می‌کند. جونزی گفت: «خیلی خب. متشکرم. تو ترتیب ساندویچ را بده. من تخم‌مرغ می‌خورم.» داشت می‌رفت که ایستاد: «چه بر سر پیت و هنری

اومده؟ فکر میکنی می‌تونند برگردند؟»

بیو دهان گشود که حرف بزند، اما پیش از آنکه پاسخ دهد باد تند دیگری کلبه را لرزاند. صدای باد دیوارها را به جیرجیر انداخت و در لبه‌ی بام‌ها سوت کشید.

وقتی تندباد فروکش کرد بیور گفت: «اوه، این فقط سرآغاز برف است. اونا برمی‌گردند. اگر توفان شمالی واقعی بیاید می‌ریم دنبال اونا، در آن صورت داستان تغییر خواهد کرد.» و شروع به گاز زدن به ساندویچ پنیر داغ کرد. جونزی به آشپزخانه رفت تا چند تخم‌مرغ بپزد و یک قوطی سوپ دیگر گرم کند. حالا که بیور اینجاست او احساس بهتری نسبت به مکارتی پیدا کرده بود. واقعیت این است که همیشه به هنگام حضور بیو احساس بهتری داشت. احمقانه است، اما واقعیت دارد.

۴

در زمانی که تخم‌مرغ‌ها پخته و سوپ داغ می‌شد، مکارتی با بیور چنان گپ می‌زد که گویی دوستان ده ساله‌اند. اگر مکارتی با رشته جملات خنده‌آور زشت بیو رنجیده خاطر هم شده بود، جذابیت بیو همه چیز را جبران می‌کرد. هنری زمانی به جونزی گفته بود: «نمی‌توان این را توضیح داد. او وحشتناکه همین، اما نمی‌تونی از او خوشت نیاد. به همین علت که هیچ وقت تنها نیست.»

جونزی تخم‌مرغ‌ها و سوپ را به محل غذاخوری برد و کوشید لنگ نزند. چه قدر در هوای بد کپل‌اش درد می‌گرفت؛ همیشه فکر می‌کرد که این درد به پیر زن‌ها اختصاص دارد، اما حالا خلاف آن ثابت شده بود و روی یکی از صندلی‌ها در انتهای کاناپه نشست. به نظر می‌رسید مکارتی بیشتر حرف می‌زند تا غذا بخورد. فقط کمی از سوپ و نیمی از ساندویچ داغ شده را خورده بود.

جونزی پرسید: «به شما دو نفر خوش می‌گذرد؟» به تخم‌مرغ‌ها فلفل زد و با اشتها شروع کرد، به نظر می‌رسید که اشتهايش به طور کامل باز گشته است. بیور گفت: «ما دور رئیسِ عشرتکده سرحالیم.» هر چند مثل همیشه بذله‌گو به نظر می‌رسید، جونزی اندیشید که او نگران و شاید هم وحشت‌زده، به نظر می‌رسد. ریک ماجرایش را تعریف می‌کند. شبیه یکی از داستان‌های مجلات مردانه است که وقتی بچه بودم در سلمانی

می‌دیدم. لبخندزنان - این عادت بیو بود که همیشه لبخند بزند - به مکاری رو کرد و دستی بر موهای سیاه پُریشت خود کشید:

«وقتی بچه بودم سلمان محله‌مان در دری کاستونگوی(۹۱) پیر بود و مرا چنان از قیچی‌هایش می‌ترساند که از آن موقع قید سلمانی‌ها را زدم.» مکاری لبخند خفیفی زد، اما پاسخ نداد. نیمه‌ی دیگر ساندویچ پنیر را برداشت، نگاهی به آن انداخت سپس آن را سر جایش گذاشت. علامت سرخ روی گونه‌اش مثل برجسب می‌درخشید. در این حال بیور که گوئی می‌ترسید مکاری در صورتی که فرصتی بدست آورد رشته کلام را از چنگش بیرون آورد، به پُرگویی ادامه داد. بیور، برف سنگین‌تر شده و باد هم می‌وزید. جونزی به یاد هنری و پیت افتاد که شاید حالا با وانت کهنه‌ی هنری به جاده‌ی دیپ کات(۹۲) رسیده‌اند:

«ریک نه تنها نزدیک بود در نیمه شب طعمه‌ی چیزی که معتقد است خرس بود بشود بلکه تفنگ‌اش را نیز گم کرده است. یک تفنگ جدید رمینگتن(۹۳) درجه یک، که دیگر هرگز آن را نمی‌بینی، شانست یک درصد هزار هم نیست.» مکاری گفت: «می‌دونم.» باز گونه‌هایش رنگ باخته و آن نگاه سربی بازگشته بود: «حتی یادم نمی‌آد چه موقع آن را از دست دادم. یا...»

ناگهان صدای سوهان مانند خفیفی، شبیه ملخ، آمد. جونزی احساس کرد که موی پشت گردنش، سیخ شده، پنداشت چیزی در دودکش بخاری گیر کرده است. بعد دریافت که صدا از جانب مکاری است. جونزی بارها صداهای بلند باد شکم را شنیده بود. خیلی وقت‌ها قبل، اما نه مثل این. به نظر می‌رسید که تا ابد ادامه دارد. در حالی که چند ثانیه بیشتر طول نکشید. بعد، بو بیداد کرد.

مکاری که قاشق را برداشته بود، آن را دوباره در کاسه‌ی دست نخورده‌ی سوپ انداخت و دست راست خود را به سمت گونه‌ی لکه‌دارش با ژستی دخترانه بالا برد. گفت: «ای خدا. معذرت می‌خوام.»

بیور گفت «مهم نیست. فضای بیور وسیع‌تر از درون است.» اما تنها دهانش به طور غیرعادی باز شده بود - غریزه و عادات یک عمر زندگی - جونزی می‌دید که او هم به اندازه‌ی خودش از بو به شگفت آمده است. این بوی گوگردی تخم‌مرغ گندیده‌ای نبود که به خنده‌ات وا

می‌دارد و چشمانت را می‌سوزاند و باعث می‌شود دست را جلوی صورت قرار دهی و فریاد بکشی «اوه، کی پنیر را بُریدی؟» مثل گازِ مِتانِ لجن‌زار هم نبود. جونزی این بو را از دهان مکاری نیز استشمام کرده بود، اما حالا تندتر بود. مخلوطی از اِتر و موز بیش از حد رسیده، مثل ضدیخی که در کاربراتور می‌ریزی. مکاری گفت «اوه، وحشتناکه. خیلی خیلی معذرت می‌خوام.»

جونزی گفت «باشه.» اما معده‌اش جمع شده و به شکل گلوله درآمده بود. مثل چیزی که بخواهد در برابر حمله از خود دفاع کند. دیگر غذایش را تمام نخواهد کرد. دیگر اشتهایی باقی نمانده. معمولاً در برابر این چیزها ادا و اصولی از خود نشان نمی‌داد. اما این یکی واقعاً بوی گندی داشت. بیو از روی کاناپه برخاست و پنجره‌ای را گشود، گردبادی از برف و هوای مطبوع تازه وارد شد: «نگران نباش، شریک... ولی این خیلی رسیده بود. چه کوفتی خورده بودی؟ کثافت موش‌خرما؟»

مکاری گفت: «علف و خزه و از این چیزها. نمی‌دونم، خیلی گرسنه بودم و باید چیزی می‌خوردم، اما من از این چیزها سر در نمی‌آرم، هرگز یکی از کتابهای یوئل گیبونز(۹۴) رو نخونده‌ام... و البته هوا نیمه تاریک بود.» جمله آخری را چنان گفت که انگار به او الهام شده است و جونزی به بیور نگاه کرد تا ببیند او هم مثل جونزی می‌داند که مکاری دروغ می‌گوید. مکاری نمی‌دانست در جنگل چی خورده یا اصلاً چیزی خورده یا نه، فقط می‌خواست اون بوی زننده را توجیه کند.

وزش تندباد از سر گرفته شد و کلاف تازه‌ای از برف را از پنجره‌ی باز به درون فرستاد اما خدا را شکر که هوا را هم عوض کرد. مکاری که انگار فنر در او کار گذاشته بودند ناگهان به جلو خم شد و وقتی که سر را بین دو زانو قرار داد، جونزی خوب می‌دانست که بعد چه پیش می‌آید؛ الوداعِ قالیچه‌ناواهو. از آشنایات خوشحال شدم. بیو هم در همین فکر بود، چون پاهای دراز کرده‌اش را برای جلوگیری از کثیف شدن جمع کرد. اما به جای استفراغ، آنچه از مکاری بیرون آمد وز وز دراز و خفیف - صدای دستگاهی در کارخانه که زیر فشار شدید باشد - بود. چشمان مکاری مثل مرمر شیشه‌ای از حدقه بیرون آمده و گونه‌هایش به حدی منقبض شده بودند که زیر گوشه‌های چشمانش هلال‌هایی از سایه

نمایان گردیدند. صدای قار و قور و سوهان کاری ادامه داشت و وقتی که سرانجام متوقف شد، صدای ژنراتور در بیرون کلبه به نظر خیلی بلند می‌آمد. بیو گفت: «چندین بار صدای آروغ‌های حسابی را شنیده بودم، اما این یکی برنده روبان آبی است.» او با احترام واقعی این سخن را ادا کرد. مکارتی دوباره به کاناپه تکیه داد. چشمانش بسته بودند، دهان به علامت شرمندگی، درد یا هر دو آویزان شده بود. و باز بوی موز و اِتر، بوی تخمیر شده «پویا»، مثل چیزی که تازه شروع به این ور آن ور رفتن کرده باشد.

مکارتی بدون باز کردن چشم‌ها گفت: «خدای من، ببخشید. از زمان درخشش، همه‌ی روز کارم همین است. و باز معده‌ام درد می‌کند.» جونزی و بیو در سکوت به هم نگاه کردند.

بیو گفت: «میدونی چی فکر می‌کنم؟ بهتره دراز بکشی و کمی بخوابی. احتمالاً همه شب بیدار بودی، به صدای خرس موزی و خدا می‌داند چی گوش می‌دادی. تو خسته و زیر فشار و هرچیز لعنتی دیگه‌ای بودی. فقط باید مدتی چشمانت را ببندی و بعد حالات به خوبی باران لعنتی خواهد شد.» مکارتی چنان نگاهی سرشار از امتنان به بیو انداخت که جونزی از دیدن آن احساس شرمندگی کرد. گرچه مکارتی هنوز از سرما سربی رنگ بود، اما شروع به عرق ریختن کرد. قطرات درشت عرق بر ابروان و شقیقه‌هایش ظاهر شدند، سپس مثل روغن از گونه‌ها فرو ریختند. عرق ریختن، به رغم هوای سردی که در اتاق جریان داشت.

او گفت: «فکر می‌کنم حق با توست. خسته‌ام، همین. معده‌ام می‌پیچد اما از فشاره. و من هر آشغالی مثل علف رو خوردم.... خدایا، اوه. نمی‌دونم... همه چیزهارو.» گونه‌اش را خاراند: «این لعنتی روی صورتم خیلی بد شکله؟ خونریزی داره؟» جونزی گفت: «نه، فقط قرمزه.»

مکارتی با لحنی غمزده گفت: «این حساسیته، هر وقت هم بادام زمینی بخورم اینجوری می‌شه. دراز می‌کشم. بهترین کار همینه.»

بلند شد. بعد تلوتلو خورد. بیور و جونزی هر دو دست دراز کردند، اما مکاری پیش از آن که یکی از آن دو او را بگیرند، راست ایستاد. جونزی می‌توانست قسم بخورد که چیزی را که شکم گنده‌ی میانسالی تصور می‌کرد تقریباً از بین رفته است. آیا امکان دارد؟ آیا این مرد این همه گاز دفع کرده؟ سر در نمی‌آورد. تنها چیزی که مطمئن بود، این بود که بادی نیرومند و آروغی نیرومندتر خارج شده است، از آن قبیل چیزهایی که ممکن است بیست سال یا بیشتر منتظرش باشی. و این جور شروع شود: «ما هر سال در اولین هفته از فصل شکار به کلبه‌ی بیور کلارندون می‌رفتیم. و در یک ماه نوامبر - سال ۲۰۰۱ که توفان بزرگی براه افتاد - مرد سرگردانی وارد کلبه...» آره، این داستان خوبی خواهد شد. مردم از این قصه‌ها خوششان می‌آید و به آنها می‌خندند. اما او قسمت مربوط به احتمال شلیک گاراند را که به قیمت جان مکاری تمام می‌شد، حذف خواهد کرد. نه، نمی‌خواهد این قسمت را بازگو کند. نمی‌خواهد. پیت و هنری روی تخت دو نفره می‌خوابیدند. پس بیور، مکاری را به سمت اتاق خواب دیگر طبقه‌ی پایین که جونزی از آن استفاده می‌کرد، برد. بیو نگاهی آکنده از معذرت‌خواهی به او کرد و جونزی شانه بالا انداخت. از اینها گذشته، کار منطقی هم همین بود. جونزی شب را با بیور سر می‌کند. خدا می‌داند که در نوجوانی بارها چنین کرده بودند و در واقع، فکر نمی‌کرد که مکاری بتواند از پله‌ها بالا برود. او از نگاه عرق‌آلود و سربی مردک کمتر و کمتر خوشش می‌آمد.

جونزی از آن دسته مردانی بود که تختخواب را مرتب می‌کنند و سپس آن را با کتاب، کاغذ، لباس، کیسه و غیره مدفون می‌سازند. با سرعت هر چه تمامتر همه اینها را کنار زد و سپس روتختی را پس زد.

بیور پرسید: «می‌خوای بری دستشویی، شریک؟»

مکاری سرش را تکان داد. مثل اینکه ملافه‌ی تمیز آبی روی تخت جونزی او را هیپنوتیزم کرده بود. باز به ذهن جونزی خطور کرد که چشمان مرد چه قدر شیشه‌ای است. مثل چشمان کله‌ی پُر شده‌ی جانور شکار شده. ناگهان و ناخواسته، اتاق خوابش را در بروکلین، حومه بالای شهر بوستون، دید. قالیچه‌های حاشیه دوزی شده، اسباب و اثاثیه‌ی امریکایی... و کله‌ی مکاری بر بالای بخاری دیواری. به میهمانانش می‌گوید: «در مین شکارش کردم. حرومزاده گنده‌ای بود. با قد یک و هفتاد.»

چشمانش را بست و وقتی آنها را باز کرد، بیو با نگرانی نگاهش می‌کرد.
او گفت: «کپلم تیر می‌کشد. متأسفم. آقای مکاری - ریک - پلیور و شلوارت را در بیار، پوتین‌ها را هم.»
مکاری گویی از رویا برخاسته به او نگریست: «حتما»
بیور پرسید: «کمک می‌خوای؟»

مکاری با دستپاچگی یا خوشحالی یا هر دو گفت: «نه، خدای من نه. حالم اینقدر هم بد نیست.»
بیور در رفت و مکاری کندن لباس‌ها را با درآوردن پلیور شروع کرد. زیر آن پیراهن سرخ و سیاه شکارچیان و زیر آن گرمکن پوشیده بود. و آره، جونزی مطمئن بود که جلوی پیراهن دیگر خبری از شکم نیست.
خوب، تقریبا، به یاد آورد که حدود یک ساعت قبل، مطمئن بود که کت مکاری کله‌ی یه گوزن است.
مکاری روی صندلی کنار پنجره نشست تا کفشهایش را درآورد که باد دیگری خارج شد. نه به درازی اولی، اما به همان بلندی و گرفتگی. هیچ یک اظهار نظری در این مورد، یا بوی ناشی از آن نکردند که به حدی تند بود که از چشمان جونزی آب راه افتاد.
مکاری پوتین‌ها را کند - که تالایی روی کف چوبی افتادند - سپس راست شد و کمربندش را باز کرد. شلوار جین را در می‌آورد که بیو با یک لگن سرامیک از طبقه بالا بازگشت. آن را بالای تخت گذاشت: «می‌دونی، فقط برای وقت مبادا. یا در صورتی که تلفن مقصد قبول داشتی.» مکاری چنان نگاه مات و مبهوتی به او کرد که جونزی احساس وحشت کرد. بیگانه‌ای در جایی که اتاق خواب او بود، شبیه شبی در زیرپوش دراز گشاد. بیگانه‌ای بیمار. مسئله اینست که تا چه حد بیمار.

بیو توضیح داد: «در صورتی که نتونی به دستشویی بری، که دست بر قضا نزدیک هم هست. سمت چپ درِ اتاق، اما یادت باشد که دومین در، در راهرو. باشه؟ اگر فراموش کردی و از اولین در گذشتی، بدان که به کمد ملافه‌ها خرابی زده‌ای.
جونزی زد زیر خنده و لحظه‌ای هم به فکر بلندی جنون‌آمیز صدای آن نیفتاد.
مکاری گفت: «حالا حالم بهتره.» اما جونزی کمترین صداقتی در آوای مرد نیافت. مرد همانجا با زیرپوش، مثل آدم ماشینی که مدارهای

حافظه‌شان تا سه چهارم پاک شده، ایستاده بود، قبلاً نوعی حیات نه چندان شاداب در او وجود داشت، اما حالا آن هم مثل رنگ چهره‌اش زایل شده بود. بیور به سرعت گفت: «ریک دراز بکش و استراحت کن تا تاب و توانت برگردد.»

«باشه، خیلی خوب.» روی تخت نشست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. چشمانش گشاد و تهی بودند. جونزی احساس کرد که بوی اتاق از بین رفته، اما شاید فقط به آن عادت کرده بود. مثل وقتی که مدتی طولانی، در قفس میمون‌ها در باغ‌وحش بمانی و به بوی آن عادت کنی. «وای خدا، برف رو ببین.» جونزی گفت: «آره، معده‌ات در چه حاله؟»

«بهتره.» چشمان مکاری به سوی جونزی حرکت کرد. اونا چشمان عبوس کودکی هراسان بودند. «از گازهایی که صادر کردم معذرت می‌خوام - قبلاً حتی در ارتش هم که هر روز لوبیا می‌خوردیم این طور نبودم. - اما احساس می‌کنم که حالم بهتره.»

«مطمئنی که پیش از خواب نمی‌خواهی بری دستشویی؟» جونزی چهار فرزند داشت و این سؤال را تقریباً به طور خودکار کرد.

«نه، پیش از اینکه مرا در جنگل پیدا کنی کارم را کرده بودم. متشکرم که به من جا دادید. از هر دوتان متشکرم.» بیور با ناراحتی این پا آن پا شد و گفت: «مهم نیست. هر کسی بود همین کارو می‌کرد.»

مکاری گفت: «شاید آره، شاید هم نه. در انجیل آمده: «آنک، پشت در ایستاده و دق‌الباب می‌کنم.» بیرون، بر شدت باد افزوده شده بود و سوراخ دیوار را می‌لرزاند. جونزی منتظر بود مکاری جمله‌اش را به پایان برساند. به نظر می‌رسید همین قصد را هم داشت - اما مرد پاها را در تخت‌خواب دراز کرد و لحاف را روی خود کشید.

از جایی در اعماق تخت جونزی، صدای دراز و سوهان‌وار دیگری به گوش رسید و جونزی احساس کرد که دیگر تاب تحمل ندارد. پناه دادن به بیگانه سرگردانی در آستانه‌ی توفان جای خود دارد، اما ایستادن و تحمل رشته‌ای از بمب‌های شیمیایی نه. بیور در پی او خارج شد و در را به آرامی پشت سر بست.

جونزی می‌خواست سر صحبت را باز کند که بیو سر تکان داد. انگشت بر لب نهاد و جونزی را به سمت آشپزخانه، در دورترین فاصله از مکاری، بدون رفتن به انبار در بیرون کلبه هدایت کرد. بیور گفت: «وای، این مرد دنیایی درد دارد.» و در نور تند فلورسنت آشپزخانه، جونزی مشاهده کرد که دوست قدیمی‌اش تا چه حد نگران است. بیو داخل جیب گشاد لباس کارش را گشت. یک چوب خلال پیدا کرد و شروع به جویدن آن کرد. در سه دقیقه - مدت زمانی که یک سیگاری حرفه‌ای سیگار دود می‌کند - او آن را به مشتی تراشه تبدیل خواهد کرد. جونزی نمی‌دانست که دندانهای بیو یا معده‌اش چگونه این عمل را تحمل می‌کنند، اما او همه عمر این کار را کرده بود. جونزی سر تکان داد: «امیدوارم اشتباه کرده باشی، اما... آیا تا حالا چنین بویی را تجربه کرده بودی؟»

بیور گفت: «نع، اما وضع این مرد خیلی بدتر از داشتن معده‌ای گندیده است.»
«منظورت چیه؟»

«یکی اینکه او تصور می‌کند که امروز یازده نوامبر است.»

جونزی نمی‌دانست بیو درباره چه چیزی حرف می‌زند. یازده نوامبر روزی بود که آنان برای شکار، مثل همیشه با وانت هنری می‌آمدند.
«بیو، امروز چهارشنبه است. چهاردهم.»

بیور، برخلاف حالش، لبخند زد و سر تکان داد. چوب خلال را که حسابی تاب برداشته بود، از یک سمت دهان به سمت دیگر راند: «من اینو می‌دونم، توام میدونی. ریک نمی‌داند. ریک فکر می‌کند امروز یازده نوامبر است.»

«بیو، او دقیقاً به تو چی گفت؟» هر چی هم بود نباید خیلی زیاد باشد. پختن چند تخم‌مرغ و گرم کردن یک قوطی سوپ که وقت زیادی نمی‌برد. هنگامی که بیو حرف می‌زد، جونزی به شستن ظرف‌ها مشغول بود. او بدش نمی‌آمد که به چنین جایی بیاید، اما اگر قرار باشد در کثافت زندگی کند، مثل بسیاری از مردان که خانه را ترک می‌کنند و به جنگل می‌روند، اصلاً به چنین سفری نمی‌آمد:

«او گفت شنبه آمدند تا کمی شکار کنند و یکشنبه را به تعمیر سقف پرداختند که نشتی داشت. او از بقیه جدا شد چون می‌خواست فرمان

خداوند را در کار نکردن در روز یکشنبه نقض کند. وقتی در جنگل گم بشی تنها کاری که باید بکنی اینه که نگذاری دیوانه بشی.»
جونزی گفت: «چی؟»

«نمی‌تونم در دادگاه سوگند بخورم که او فکر می‌کند امروز یازدهم است، اما یا این است یا یک هفته قبل از آن، یعنی چهارم و چون او مطمئناً تصور می‌کند که امروز یکشنبه است من نمی‌تونم باور کنم که او ده روز سرگردان بوده است.»

جونزی هم نمی‌توانست، اما سه روز؟ آره میشه این را باور کرد. جونزی گفت: «این یکی از چیزهایی را که او گفت روشن می‌کنه. او...»
کف اتاق جیرجیر کرد و هر دو از جا پریدند و به سمت در بسته‌ی اتاق خواب در آن سوی اتاق بزرگ نگاه کردند، اما چیزی ندیدند. کف‌ها و دیوارهای اینجا، حتی موقعی که باد شدید هم نمی‌وزد، جیرجیر می‌کنند. شرمسارانه به هم نگاه کردند.

بیور که انگار افکار جونزی را خوانده، یا شاید یکی از فکرهای او را دزدیده بود، گفت: «آره من عصبی‌ام، وای، باید اعتراف کنی که پیدا شدن سروکله‌ی او در جنگل به این شکل تا حدی وحشت‌آور است.»

«آره همین‌طور»

«باد شکم او مثل این بود که او چیزی در خمره‌اش چپانده که از تنفس دود مرده باشد.»

بیور به نظر کمی هیجان زده می‌آمد. مثل هر زمانی که چیز خنده‌داری تعریف می‌کرد. هر دو همزمان زدند زیر خنده. یکدیگر را بغل کردند و با دهان‌های باز خندیدند و کوشیدند جلوی صدای خود را بگیرند، چون نمی‌خواستند مرد بیچاره در صورت بیدار بودن، صدای آنها را بشنود و بفهمد که دارند به او می‌خندند. به خصوص جونزی نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، چون به این رها شدن نیاز داشت. دولا شده بود، نفس نفس می‌زد و آب از چشمانش راه افتاده بود.

سرانجام بیور او را گرفت و بیرون برد. آنجا، آنان بدون کت روی برف نشسته بر زمین، ایستادند و توانستند با صدای بلند بخندند چون زوزه باد صدای آنان را می‌پوشاند.

وقتی دوباره به کلبه بازگشتند، دست‌های جونزی چنان از سرما کرخ شده بود که وقتی آنها را در آب گرم فرو برد هیچ احساسی نکرد، اما حسابی خندیده بودند و این خیلی خوب بود. باز به فکر پیت و هنری افتاد. آنها چه کار می‌کنند و آیا سالم باز می‌گردند.

بیو خلال دندان دیگری در دهان گذاشت و گفت: «این چیزی را ثابت می‌کند؟»

«چه چیزی رو؟» جونزی گفت: «او خبر نداشت که برف می‌بارد.» آهسته حرف می‌زد و سعی داشت همان کلمات مکارتی را به یاد آورد: «این هوا برای آسمانی صاف خیلی سرد است. فکر می‌کنم همین را گفت، اما تنها در صورتی حرفش عاقلانه است که آخرین پیش‌بینی هوا را در یازدهم یا دوازدهم شنیده باشد. چون تا اواخر دیروز هوا خوب بود، مگر نه!»

بیور تأیید کرد: «آره، و به شدت هم سرد بود.» دستمال خشک کن با نقش رنگ باخته‌ی پینه‌دوز را از کشوی کنار ظرفشویی برداشت و شروع به خشک کردن بشقاب‌ها کرد و در همان حال به در بسته اتاق خواب نگاه می‌کرد: «او دیگه چی گفت؟»
«اینکه در کینیو چادر زده بودند.»

«کینیو؟ اینکه چهل پنجاه مایلی غرب است. او...» بیور چوب خلال را بیرون آورده، علایم جویدن آن را بررسی کرد و نیمه دیگر را در دهان گذاشت: «عجیبه.»

«آره، او نمی‌توانست در یک شب اینقدر راه بره، ولی اگر سه روز...»

«... و چهار شب بیرون بوده، و از بعد از ظهر شنبه گم شده باشد. درسته، میشه چهار شب...»

«آره. و چهار شب. پس، اگر در تمام مدت به سمت شرق حرکت کرده باشد...» جونزی روزی پانزده مایل را محاسبه کرد. «این امکان‌پذیره...»

بیور، شاید بدون آنکه ملتفت باشد، صدایش را تا حد نجوا پایین آورد. «ولی چطور یخ نزده؟ کت ضخیم و زیرپوش خوبی پوشیده بود. ولی هوا در شمال این ناحیه از زمان هالووین (۹۵) زیر بیست درجه بوده است. پس به من بگو او چگونه چهار شب را بیرون گذرانده و یخ نزده. به نظر نمی‌رسد که دچار سرمازدگی هم شده باشد، البته به استثنای کثافت روی گونه‌اش.»

جونزی گفت: «نمی‌دونم. و یک چیز دیگر. ریش او چرا بلند نشده؟»

دهان بیو از تعجب باز شد. چوب خلال از لب پایین آویزان شد. سپس آهسته سر تکان داد: «آره فقط ته ریش درآورده.»

«که کمتر از رشد آن در یک روز است.»

«گمان می‌کنم اصلاح کرده. مگه نه؟»

جونزی گفت: «حتما.» و مکاری را تصور کرد که در جنگل گم شده، هراسان و گرسنه و سردش (حالا نخوردن چند وعده غذا جای خود دارد) است، اما هر روز صبح کنار نهري نشسته، یخ را شکسته تا به آب زیر آن برسد و تیغ ژیلت را از... کجا؟ جیب کت؟ بیرون آورده است.

بیو گفت: «و امروز صبح تیغ را گم کرده و به همین علت حالا ته ریش دارد.» باز لبخند زد، اما به نظر نمی‌رسید چیز شادی در آن باشد:

«آره. در همان زمان هم تفنگش را گم کرد. دندان‌هایش را دیدی؟»

«چهار تا افتاده. دو تا بالا و دو تا پایین. او شبیه بچه‌های تخیلی است که همیشه روی جلد مجله مد(۹۶) دیده می‌شوند.» بیور گفت: «اینکه مهم نیست. رفیق، خودم هم چند تا دندان ندارم.» و با انگشت گوشه‌ی دهانش را باز کرد و لثه‌ی چپ خود را به جونزی که تمایلی به دیدن هم نداشت، نشان داد.

جونزی سر جنباند. شباهتی وجود نداشت. «بیور این آدم وکیله، همیشه در برابر مردم ظاهر میشه و ظاهرش بخشی از زندگی‌اش را تشکیل میده و دندان‌های افتاده در جلو هم هستند. حاضرم قسم بخورم که نمی‌داند دندان‌ها افتاده‌اند.»

بیور با ناراحتی پرسید: «تصور نمی‌کنی که در معرض پرتو یا چیز دیگری قرار گرفته باشد، مگر نه؟ وقتی دندان‌ت می‌ریزد که در معرض پرتو سمی کثافتی قرار بگیری، در فیلم‌ها دیده‌ام. یکی از اونایی که تو می‌بینی، اون فیلم‌های هیولایی. فکر نمی‌کنی که این باشد. نه؟ شاید همان موقع اون علامت سرخ پیدا شده.» جونزی گفت: «آره، وقتی نیروگاه هسته‌ای مارس هیل(۹۷) منفجر شد، او آلوده شد»، اما با دیدن چهره‌ی نگران بیور فوراً از این مزه پراکنی متأسف شد: «بیو وقتی در معرض پرتو سمی قرار بگیری موهایت نیز می‌ریزد.»

چهره‌ی بیور باز شد. «آره، درسته و آرتیسته در پایان فیلم مثل تلی(۹۸) نمی‌دونم چی، که در یک مجموعه‌ی تلویزیونی پلیسی بازی

می‌کنه، کچل شده.» مکث کرد. «سپس مرتیکه مرد. منظورم هنرپیشه فیلمه، نه تلی. گرچه حالا که فکرش رو می‌کنم...»
جونزی حرف او را قطع کرد. «این مرد خیلی مو داره.» بذار بیور از زیر رادیکال خارج شود. و اونا دیگه هرگز این موضوع را دنبال نمی‌کنند. متوجه شده بود که هیچ کدام او را ریک، یا حتی مکاری نمی‌نامند. فقط «مردک» انگار آنان ناخودآگاهانه می‌خواهند او را به چیزی کمتر از یک انسان - چیزی ژنریک - تبدیل کنند. اما انگار این وضع نیز اهمیت کمتری خواهد داشت. اگر... خوب، اگر.

بیور گفت: «آره، او خیلی مو داره. مگه نه؟»

«او حتما دچار کمبود خون شده.»

«ممکنه، اما به یاد داره که کیست، با کی بوده و مزخرفاتی از این قبیل. وای، چه ترومپتی می‌زد. و بوی گندش! مثل اِترا!»

جونزی گفت: «آره. مرا به یاد ضدیخ انداخت. تو یکی از کتاب‌های پلیسی خوندم که بیماران قندی وقتی حالشون خیلی خراب بشه چنین بویی می‌دهند.»

«شبيه ضدیخ؟»

«یادم نمی‌آد.»

همان جا ایستادند و به یکدیگر خیره شدند و به صدای باد گوش دادند. از مغز جونزی گذشت که به بیور بگوید، مرد مدعی بود که درخششی را دیده، اما چرا دردسرش بدهم؟ دیگه بسه.

بیو گفت: «وقتی که اون خم شد، فکر می‌کردم حسابی همه چیز را به کثافت می‌کشد. تو هم همین فکرو کردی؟»

جونزی با سر تأیید کرد.

«و او حالش اصلاً خوب نیست.»

«نه»

بیور آه کشید. چوب خلال را در سطل زباله انداخت و از پنجره بیرون را نگاه کرد، جایی که برف تندتر و سنگین‌تر از قبل می‌بارید.

دستی به موهایش کشید، ای کاش هنری و پیت اینجا بودند. به خصوص هنری. بیور، هنری روانشناسه.

«خودم می‌دونم، اما از همه بیشتر به پزشکا نزدیکه، و فکر می‌کنم مردک به پزشک نیاز دارد.» در واقع هنری پزشک بود، باید می‌بود تا می‌توانست مدرک دکترای اعصاب را بگیرد. اما تا جایی که جونزی خبر داشت او فقط به روانشناسی پرداخته بود. با وجود این، او منظور بیور را درک کرده بود.

«بیور هنوز فکر می‌کنی اونا بتونن برگردن؟»

بیور آه کشید: «نیم ساعت پیش می‌گفتم حتما، اما حالا برف حسابی سنگین شده، شاید.»

نگاه غمگانه‌ای به جونزی انداخت که در آن چیز زیادی از بیور کلارندون شوخ و شنگ نبود. او گفت: «امیدوارم.»

فصل سوم: وانت هنری

۱

حالا که نور وانت را در برف سنگین به شکل تونلی در جاده‌ی دیپ کات به سوی سوراخ دیوار دنبال می‌کرد، هنری در فکر بود که کار را چگونه تمام کند. البته، راه‌حل همینگوی وجود داشت - سال‌ها پیش که در هاروارد تحصیل می‌کرد، مقاله‌ای نوشته و این نام بر آن نهاده بود. پس باید درباره‌اش، به شیوه‌ای شخصی‌تر و نه گام دیگری در رفع تکلیف درسی - فکر کند. راه‌حل همینگوی یک تفنگ بود. هنری حالا یکی از آنها را داشت... اما قصد نداشت آن را اینجا، نزد دیگران انجام دهد. چهار نفرشان روزگار خوشی در سوراخ دیوار داشتند و عادلانه نبود که اینجا کار را تمام کند. اینجا برای پیت و هنری - و برای بیور نیز شاید بیش از همه - کثیف می‌شد و این درست نبود. اما به زودی چون مثل عطسه آن را احساس می‌کرد. مقایسه‌ی پایان دادن به زندگی، با عطسه خنده‌دار است، اما شاید همین‌گونه باشد. یک «آبشه» و سپس سلام بر تاریکی، دوست قدیمی‌ام. به هنگام اجرای راه‌حل همینگوی باید کفش و جوراب را درآوری. قنداق تفنگ را زمین بگذاری و لوله را در دهان قرار دهی. انگشت بزرگ دور ماشه حلقه می‌زند. یادداشت برای خودم، هنری در این فکرها بود که وانت روی برف تازه، کمی مثل ماهی لیز خورد و آن را اصلاح کرد. سرعت‌گیرهای جاده هم کمکش کردند، در واقع همه‌ی جاده پُر از سرعت‌گیرهایی بود که در تابستان ساخته بودند. اگر می‌خواهی با این‌روش کار را انجام دهی، مُسهل بخور و پس از آخرین تخلیه‌ی شکم این کار را بکن، تو که نمی‌خوای برای کسانی که پیدات می‌کنند گند و کثافت اضافی بگذاری.

پیت گفت: «بهتره آهسته‌تر برونی.» یک بطری نیمه‌پر آبجو بین دو پای پیت قرار داشت. اما یکی برای شنگول کردن پیت کافی نیست. شاید سه یا چهار تا، و سپس هنری می‌تواند با سرعت شصت مایل در این جاده بتازد و پیت نشسته در صندلی کنار راننده، یکی از آوازهای لعنتی

پینک فلویید(۹۹) را بخواند. او می‌تواند به راحتی سرعت را به شصت مایل برساند، در صورتی که به چرخ‌های جلو هم زنجیر ببندد حرکت روی شیارهای دیپ کات، حتی موقعی که با برف پر شده باشند، مثل حرکت روی ریل قطار است. اگر بارش برف ادامه یابد ممکن است وضع فرق کند، اما حالا همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت:

«پیت نگران نباش - همه چیز پنجاه - پنجاه است.»

«آبجو می‌خواهی؟»

«حتی اینجا در وست اُور شو(۱۰۰) هم نمی‌خوری؟»

«باشه برای بعد.»

پیت ساکت شد و هنری را به حال خود گذاشت تا مسیر نور چراغ‌ها را دنبال کند و در میان این خط سفید بین درخت‌ها راه را پیدا کند. او را با افکارش، جایی که مایل بود، تنها گذاشت. مثل این بود که به جای خونینی در دهانت بازگردی. آن را با نوک زبانت چند بار بگردی. اما او مایل بود همین جا باشد. قرص‌ها هم هستند. غرق شدن هم هست. پریدن از ارتفاع زیاد. نتیجه شلیک در گوش معلوم نیست، احتمال زیاد دارد که فقط فلج شوی - و بریدن رگ مچ‌ها که فقط برای تمرین خوب است، اما ژاپنی‌ها روشی دارند که خیلی مورد علاقه‌ی هنری است. طنابی دور گردنت ببند. سر دیگر را به سنگ بزرگی ببند. سنگ را روی نشیمنگاه یک صندلی بگذار و سپس جوری بنشین که پشتت سفت باشد تا نتوانی از پشت بیفتی، اما مجبور باشی بنشینی. لگدی به صندلی بزن تا سنگ بیفتد. سوژه ممکن است سه تا پنج دقیقه در رویای عمیق خفگی زنده بماند. خاکستری به سیاه تبدیل می‌شود. سلام تاریکی، دوست قدیمی. درباره‌ی این روش در یکی از کتاب‌های پلیسی مورد علاقه‌ی جونزی خوانده بود. کتاب‌های پلیسی و فیلم‌های ترسناک؛ چیزهایی که قایق جونزی را انباشته کرده بودند.

هنری به طور کلی، به سمت راه‌حل همینگوی تمایل داشت.

پیت آبجو اولی را تمام کرده و با سر بطری دومی ور می‌رفت و راضی به نظر می‌رسید.

پیت پرسید: «نظرت درباره‌اش چیست؟»

هنری احساس کرد که از دنیایی دیگر، جایی که زندگان واقعا می‌خواهند زندگی کنند، احضار شده است. این روزها، مثل همیشه، این موضوع بی‌قرارش می‌کرد. اما مهم بود که هیچ کدام از آنها بویی نبرند و فکر می‌کرد جونزی چیزی فهمیده. شاید بیور هم. آنها گاه درون را می‌دیدند. پیت پاک بی‌خبر بود. اما ممکن است چیز غلطی به یکی از آن دو درباره‌ی دلمشغولی شدید هنری، یا اینکه چیزی در ذهن او، چیزی سنگین وجود دارد، حرفی بزند و هنری این را نمی‌خواست. این آخرین سفر به سوراخ دیوار برای این چهار نفر، دار و دسته‌ی قدیمی خیابان کانزاس و دزدان دریایی سرخ‌پوش سال‌های آخر دبیرستان بود و می‌خواست برای همه لذت‌بخش باشد. می‌خواست وقتی خبر را می‌شنوند، شگفت‌زده شوند. حتی جونزی که بیشتر اوقات افکارش را می‌خواند. دلش می‌خواست بگویند فکرش را هم نمی‌کردیم. این، بهتر از آن بود که سه نفری با سرهای افکنده دور هم بنشینند، نتوانند به چشمان یکدیگر نگاه کنند و فکر کنند که می‌بایست می‌دانستند. نشانه‌هایی دیده بودند و بایستی کاری می‌کردند. بدین‌سان به دنیای دیگر بازگشت و به شیوه‌ی متقاعدکننده و بی‌دردسری نسبت به آن علاقه نشان داد.

«نظرم درباره‌ی چی چیه؟»

پیت چشمانش را گرد کرد: «در گاسلین، خنگ! همون چیزهایی که گاسلین پیر درباره‌شان حرف می‌زد.»

«پیت، بی‌خودی که به او گاسلین پیر نمی‌گویند. هشتاد سال دارد و چیزی که پیر زن‌ها و پیر مردها کم نمی‌آوردند هیستری است.» وانت - که اون هم مرغ تازه نبود و چهارده سال از عمرش می‌گذشت و کیلومتر شمار آن داشت دومین دورش را می‌زد - از رَد چرخ‌ها خارج شد و با وجود دو دیفرانسیل بودن فوراً سُر خورد. هنری فرمان را در جهت لیز خوردن قرار داد و وقتی پیت بطری را کف ماشین انداخت و فریاد زد: «اوهو، لعنتی مراقب باش!» با صدای بلند خندید.

هنری پا را از روی گاز برداشت تا اینکه احساس کرد وانت راست شده است، سپس به سختی و با سرعت روی پدال گاز فشار آورد. وانت باز سُر خورد، بدتر از اولی و باز پیت جیغ کشید. هنری بار دیگر پا را از پدال گاز برداشت و وانت روی رَد چرخ‌ها قرار گرفت و حرکت عادی را از سر گرفت. یکی از آثار مثبت تصمیم به خودکشی این است که در چنین موقعی دیگر عرق نمی‌ریزی. نور چراغ‌ها مسیر سفید را می‌شکافت و میلیاردها برف‌دانه‌ی رقصان را که اگر عقل سلیم را باور داشته باشی، هیچ یک شبیه دیگری نبود، نمایان می‌ساخت.

پیت بطری (که یکی از آنها ریخته بود) را برداشت و دستی به سینه‌اش کشید: «کمی تَند نمی‌رانی؟» هنری گفت: «نه خیلی.» و سپس انگار سُر خوردنی در کار نبوده (که بود) یا رشته افکارش قطع شده (که نشده) ادامه داد: «هیستری جمعی رایج‌ترین بیماری در سالخورده‌گان و نوجوانان است. این پدیده‌ای کاملاً مستند هم در زمینه کاری من و هم بین بی‌سروپاهای جامعه‌شناسی همسایه است.» هنری نگاهی به عقربه‌ی ماشین انداخت که سی و پنج را نشان می‌داد، که در واقع در چنین شرایطی کمی تند است. سرعت را کم کرد: «بهتر شد؟» پیت با سر تأیید کرد: «اشتباه نکن، تو راننده‌ی ماهری هستی، اما داره برف می‌بارد، مرد. به علاوه، ما داریم آذوقه حمل می‌کنیم.» و با انگشت شست از بالای شانه به دو کیسه و دو جعبه در صندلی عقب اشاره کرد: «علاوه بر هات‌داگ‌ها، ما سه قوطی ماکارونی و پنیر کرافت خریدیم. میدونی که بیور بدون اینا قادر به زندگی نیست.»

هنری گفت: «میدونم، من هم دوست دارم. اون گزارش‌های مربوط به شیطان‌پرستی را در ایالت واشنگتن به یاد داری که عناوین درشت مطبوعات را در اواسط دهه‌ی نود به خود اختصاص داده بود؟ منشأ آنها چند آدم سالخورده بود که با فرزندان - و در یک مورد نوه‌های - خود در دو شهرک جنوب سیاتل زندگی می‌کردند. گزارش‌های مطبوعات در مورد بدرفتاری‌های جنسی در مهد کودک‌ها را دختران نوجوانی که پاره‌وقت کار می‌کردند، همزمان در دلاور (۱۰۱) و کالیفرنیا آغاز کردند. شاید این همزمانی اتفاقی بوده و شاید زمان برای چنین داستان‌هایی مناسب تشخیص داده شده بود و اون دخترا شهرت زیادی به دست آوردند.»

کلمات چه قدر راحت از دهانش خارج می‌شد. انگار اهمیت دارند. هنری حرف زد، مرد کنار دستش با تحسین و ستایش به حرف‌هایش گوش داد و هیچ کس (مطمئناً نه پیت) نمی‌توانست گمان کند که او دارد به تفنگ و طناب، لوله آگروز و قرص‌ها فکر می‌کند. کله‌اش پر از حلقه‌های نوار بود. همین و زبان‌ش کاسیت گردان.

هنری ادامه داد: «در سیلم (۱۰۲)، پیرمردها و دختران جوان هیستری خود را درهم آمیختند، و هورا، تو شاهد محاکمات ساحره‌های سیلم

شدی.»

پیت گفت: «با جونزی این فیلم را دیدم، وینسنت پرایس (۱۰۳) بازی می‌کرد و خیلی هم ترسیدم.» هنری گفت: «مطمئنم.» و خندید. برای لحظه‌ای فکر کرد منظور پیت «کوره ذوب فلز.» است: «و چه زمانی افکار جنون‌آمیز بیشتر قدر و اعتبار پیدا می‌کند؟ البته زمانی که محصول را جمع کردی و هوای بد خانه‌نشین‌ات کرده - همان موقع وقت داستان‌سرایی و شرارت است. در وینچی (۱۰۴)، واشینگتن، شیطان‌پرستی و قربانی کردن کودکان در جنگل است. در سیلم، ساحره‌ها و در جفرسون تراکت، محل تنها فروشگاه گاسلین، نورهای عجیب و غریب در آسمان، شکارچیان گمشده و مانورهای سربازان. حالا از ماده‌ی عجیب سرخ‌رنگ روی درختان حرف نمی‌زنم.»

«من چیزی درباره هلیکوپترها و سربازان نمی‌دونم، اما تعداد زیادی از مردم اون نورها را دیده‌اند و جلسه‌ی ویژه انجمن شهر نیز تشکیل خواهد شد. گاسلین پیر اینارو وقتی به من گفت که تو داشتی کنسروها را برمی‌داشتی. به علاوه، واقعا چند نفری در کینیو ناپدید شده‌اند. این هیستری نیست.» هنری گفت: «چهار دلیل دارم. یک، جفرسون تراکت نمی‌تواند جلسه‌ی انجمن شهر داشته باشد چون شهرک نیست. حتی کینیو نیز شهرکی به ثبت رسیده نیست. دوم، جلسه دور بخاری فرانکلین گاسلین پیر تشکیل خواهد شد و نیمی از شرکت کنندگان با عرق نعناع یا پَرندی سیاه مست خواهند شد.» پیت نخودی خندید.

«سوم، چه کار دیگری از دست اونا برمی‌آد؟ و چهارم، این مربوط به شکارچیاست. شاید اونا خسته شده و به خانه بازگشته‌اند، یا مست کرده‌اند و تصمیم گرفته‌اند ثروتمند شوند و به قمارخانه کراباست (۱۰۵) رفته‌اند.»

پیت که پکر شده بود گفت: «اینجوری فکر میکنی، آره؟» و هنری احساس کرد که دلش برای او می‌سوزد. دست دراز کرد و زانوی پیت را نوازش کرد. او گفت: «هرگز نترس. دنیا پُر از چیزهای عجیبه.» اگر جهان واقعا پُر از چیزهای عجیب بود، هنری شک داشت که علاقه‌ای به ترک آن

می‌داشت. اما یکی از چیزهایی که روانشناسان خوب بلدند (به غیر از نوشتن نسخه‌های پروزاک(۱۰۶) و پاکسیل(۱۰۷) و آمبین(۱۰۸)) دروغ گفتن است. «ناپدید شدن چهار شکارچی در یک زمان واقعا برای من عجیب است.»

هنری گفت: «حتی یک ذره هم نه.» و خندید: «اگر یکی بود عجیب بود، دو تا خیلی عجیب بود، ولی چهار نفر؟ مطمئن باش که اونا با هم رفته‌اند.» «تا سوراخ دیوار چه قدر فاصله داریم. هنری؟» که معنایش این بود، وقت نوشیدن بطری دیگری را دارم.»

هنری از زمانی که برای ایالت ماساچوستس کار می‌کرد و برای پیمودن هر مایل دوازه سنت می‌گرفت، عادت کرده بود که کیلومترشمار را صفر کند و حالا هم در گاسلین همین کار را کرده بود. فاصله‌ی بین فروشگاه و سوراخ سر راست بود: ۲/ ۲۲، کیلومترشمار حالا عدد ۷/ ۱۲ را نشان می‌داد. یعنی... پیت فریاد کشید: «مراقب باش!» و هنری فوراً جلو را نگاه کرد.

وانت همان موقع از سربالایی تندی بالا آمده بود که دو طرفش درخت بود. اینجا برف از هر جای دیگری سنگین‌تر بود. اما هنری با نور بالا حرکت می‌کرد و به روشنی شخصی را که در فاصله‌ی صد پایی وسط جاده نشسته بود، دید. - شخصی که کت پشمی سنگین، جلیقه‌ای نارنجی مثل شئل سوپرمن که باد در آن افتاده بود و کلاه خز روسی به تن داشت. نوارهای نارنجی به کلاه وصل بود که آنها هم در باد به سمت عقب نوسان داشتند و هنری را به یاد نوارهای رنگی انداخت که بالای توقفگاه خودروهای فرسوده آویزان می‌کنند. این شخص وسط جاده مثل سرخپوستی نشسته بود که چپق صلح دود می‌کند. و با دیدن نور خودرو نیز تکان نخورد. هنری چشمان آدم نشسته را دید. کاملاً باز و بی‌حرکت. کاملاً بی‌حرکت و براق و بی‌روح، او اندیشید: (اگر مواظب نباشم چشم‌های من هم اینگونه خواهد بود.)

با وجود برف امکان توقف وجود نداشت. هنری فرمان را به سمت راست چرخاند و صدای گرومپ خارج شدن مجدد وانت را از ردّ چرخ‌ها احساس کرد. نگاه دیگری به چهره‌ی سفید و بی‌حرکت انداخت و فرصت پیدا کرد که فکر کند: «عجب لعنتی! یک زن است.»

وانت به محض خروج از ردّ چرخ‌ها لیز خورد. این بار هنری برای بیشتر سُر خوردن، عمداً فرمان را در جهت برف‌ها چرخاند، چون بدون

فکر کردن (فرصت تفکر نبود) می‌دانست که این تنها شانس شخص نشسته بر جاده است. و خیلی هم به نتیجه‌ی کار امیدوار نبود. پیت فریاد کشید و هنری در گوشه‌ی چشم او را دید که کف دست‌ها را از ترس روی چشم‌ها گذاشته است. داشت تلاش می‌کرد از پهلوی حرکت کند و حالا هنری فرمان را برگرداند تا کنترل سُر خوردن را در دست بگیرد و از برخورد عقب خودرو به صورت شخص نشسته بر جاده و خرد کردن جمجمه‌اش جلوگیری کند. فرمان زیر دستان دستکش‌پوش او به نرمی چرخید. برای شاید سه ثانیه وانت، جاده‌ی پوشیده از برف دیپ کات را با زاویه‌ای چهل و پنج درجه بست، که این ناشی از مهارت هنری دولین (۱۰۹) و توفان بود. برف هم چون افشانه به بالا و اطراف آن ریخته شد؛ چراغ‌های نور بالا، کاج‌های پُر برف را در سمت چپ جاده رنگ‌آمیزی می‌کرد. سه ثانیه، نه بیشتر، اما همین کافی بود. او دید که از این شخص گذشته‌اند، اما گویی به جای آنها او حرکت کرده بود، در صورتی که او هرگز حرکتی نکرده بود. حتی هنگامی که گوشه‌ی زنگار گرفته سپر وانت با فاصله‌ای کمتر از دو سانتیمتر، از صورت او عبور کرده بود.

هنری شادمانه اندیشید: «موفق شدیم، موفق شدیم. لعنتی!» بعد آخرین نخ نازک کنترل پاره شد و وانت به پهلوی افتاد. وقتی چرخ‌ها دوباره مسیر اصلی را پیدا کردند، این بار از وسط، وانت به شدت تکان خورد. وانت هنوز سعی داشت که با دور زدن روی ردّ چرخ‌ها قرار گیرد. به اصطلاح عقب جلو کند، اما به تخته سنگی زیر برف‌ها یا شاید درخت افتاده‌ای، با صدایی وحشتناک برخورد کرد و چپه شد. ابتدا از سمت کمک راننده، که شیشه‌های این سمت متلاشی شدند و سپس روی سقف ایستاد. یک سوی کمربند ایمنی هنری شکسته شد و او روی شانه‌ی چپ، روی سقف افتاد. کمربند کشیده شده به زیر شکم او چنان فشاری وارد می‌کرد که درد سراسر بدنش را فراگرفت. دسته‌ی چراغ راهنما با برخورد به ران او شکست، خون فوران کرد و شلوار جین او را آغشته کرد. پیت نیز جیغ و فریاد، یا هر دو، می‌کشید.

موتور واژگون وانت چند ثانیه‌ای کار کرد و سپس جاذبه، کار خود را کرد و موتور خاموش شد. حالا لاشه‌ای چپه شده در جاده قرار داشت که چرخ‌هایش هنوز می‌چرخید و چراغ‌هایش درختان پوشیده از برف سمت چپ جاده را نورانی کرده بود. یکی از آنها خاموش شد. اما دیگری به نورافشانی ادامه داد.

هنری خیلی با جونزی درباره‌ی تصادف او گفتگو کرده بود (در واقع، بیشتر شنیده بود! روش درمان، شنیدن خلاق است) و می‌دانست که جونزی از لحظه‌ی برخورد چیزی به یاد ندارد، اما هنری پس از قل خوردن وانت هرگز هشیاری خود را از دست نداد و زنجیره‌ی خاطره دست نخورده باقی ماند. به یاد داشت که تلاش کرد قفل کمر بند ایمنی را پیدا کند، تا از شر اون لعنتی خلاص شود و در همان حال پیت فریاد می‌کشید که پایش، پای لعنتی‌اش، شکسته. حرکت یکنواخت برف پاک‌کن و درخشش نور چراغ‌ها را که حالا به جای پایین، بالا را نشان می‌دادند، به یاد داشت. قفل کمر بند را یافت. از دستش در رفت. دوباره پیدایش کرد و کشید. کمر بند باز شد و او تالاب روی سقف افتاد و قاب پلاستیکی چراغ سقف را شکست. دستش را در هوا تکان داد، دستگیره در را پیدا کرد اما نتوانست تکانش دهد.

«اوه، پاهام! وای پای لعنتی!»

هنری گفت: «خفه شو، پاهات سالمه.» انگار که او می‌دانست. باز دستگیره را پیدا کرد. چرخاند، اما اتفاقی نیفتاد. بعد علت را فهمید، او وارونه شده بود و دستگیره را بر خلاف جهت می‌چرخاند. حرکت دست را معکوس کرد و چراغ بی‌حفاظ سقف نگاه گرمی به او کرد و در باز شد. با پشت دست در را هل داد، اما مطمئن بود که باز نمی‌شود؛ چارچوب احتمالاً تاب برداشته بود و اگر پانزده سانتیمتر باز می‌شد خیلی شانس آورده بود. اما در جیرجیر کرد و ناگهان سرمای برف را دور صورت و گردن احساس کرد. فشار را بر در بیشتر کرد، شانه‌اش را نیز به کار گرفت و فقط زمانی دریافت که گیر افتاده‌اند که پاهایش را از میله فرمان رها ساخت. نیم وارویی زد و ناگهان دو شاخه شلوارپوش خود را از نزدیک تماشا کرد، انگار می‌خواست بین آنها را ببوسد و با بوسه خوبشان کند. دیافراگم او جمع شده بود و به سختی نفس می‌کشید:

«هنری کمک کن! گیر کردم! من لعنتی گیر کردم!»

«یک لحظه صبر کن.» صدایش گرفته و بلند بود، انگار به او تعلق نداشت. حالا توانست بالای پای چپ جین خود را ببیند که خون سیاهش کرده بود. بادی که در کاج‌ها می‌وزید شبیه صدای جاروبرقی خود خدا بود. چارچوب در را گرفت. سپاسگزار بود که به هنگام رانندگی

دستکش پوشیده است و به شدت آن را کشید، باید خارج شود. باید دیافراگم خود را باز کند تا بتواند نفس بکشد.

لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد، سپس هنری مثل چوب پنبه‌ی سرِ بطری پرتاب شد. لحظه‌ای همان جا درازکش باقی ماند. نفس نفس زد و به بالا، به آلك برف، نگاه کرد. در آن هنگام چیز غریبی در آسمان نبود، او حاضر بود در دادگاه دست بر انجیل بگذارد و به این موضوع قسم بخورد. فقط شکم‌های برآمده به سمت پایین ابرها و بارش سرسام‌آور برف.

پیت با دردی افزاینده، بارها و بارها او را صدا زده بود.

هنری به پهلوی چرخید، روی زانوهای نشست. و وقتی دردی احساس نکرد بلند شد. فقط لحظه‌ای ایستاد، در باد تلوتلو خورد و منتظر بود ببیند آیا پای چپ خونینش پیچ می‌خورد و دوباره او را روی برف‌ها می‌اندازد. اتفاقی نیفتاد و او لنگان دور وانت واژگون را از عقب پیمود تا ببیند چه کاری برای پیت از دستش برمی‌آید. نیم نگاهی هم به زنی انداخت که باعث همه‌ی این دردها شده بود. به همان صورت، چهار زانو در وسط جاده نشسته، پاها و جلوی بادگیرش از برف یخ زده بود. جلیقه‌اش از وسط پاره شده و باد در آن افتاده بود. روبان‌های متصل به شبکله نیز همینطور. برنگشت به آنها نگاه کند اما هم‌چنان به مسیر منتهی به فروشگاه گاسلین خیره شده بود. همان‌گونه که در سربالایی دیده بودندش. جای یکی از چرخ‌ها روی برف در فاصله‌ی یک پای پیت او بود، و هنری در حیرت بود که چگونه به او نزده است:

«هنری، هنری، به دادم برس!»

با عجله به سمت کمک راننده رفت و در بین راه چند بار سر خورد. در سمت پیت گیر داشت، اما وقتی هنری به زانو نشست و با هر دو دست فشار داد، تا نیمه باز شد. دست دراز کرد، شانه پیت را گرفت و کشید، اتفاقی نیفتاد:

«پیت، کمربندت را باز کن.»

پیت دست‌ها را در هوا تکان داد و با وجودی که کمربند جلوی او بود آن را پیدا نکرد. هنری با دقت، بدون کوچکترین احساس ناشکیبایی (پنداشت که می‌بایست شوکه شده باشد) کمربند را باز کرد و پیت با سر کج شده‌اش روی سقف افتاد. فریادی آکنده از تعجب و درد زد و سپس دست و پا زنان و فریادکشان خواست از در نیمه باز بیرون آید. هنری زیر بغل او را گرفت و بیرون کشید. هر دو روی برف افتادند

و به هنری احساس آشنا، نیرومند و ناگهانی شبیه حالت بیهوشی دست داد. مگر در دوران کودکی همین بازی را نمی‌کردند؟ البته که می‌کردند. در یکی از اون روزها به دودیتس(۱۱۰) یاد دادند که چگونه فرشته‌های برفی درست کند. هنری کلی خندید و او به شدت یکه خورد. بعد فهمید که او بود. پیت، با چشمانی گشاد شده و خشمگین نشست. پشت او پوشیده از برف بود: «داری به چی می‌خندی؟ اون کثافت تقریباً ما را به کشتن داد! با دست‌های خودم اون پدرسگ را خفه می‌کنم!»

هنری گفت: «او نه فرزند، بلکه خود سگه» صدای خنده‌اش بلندتر شد و فکر کرد پیت حرف‌های او را نمی‌شنود چون باد هم می‌وزید، اما برایش اهمیت نداشت. به ندرت او چنین حال خوشی داشت.

پیت مثل هنری تقلا کرد که بلند شود و هنری می‌خواست متلکی درباره اینکه پیت با پای شکسته چه خوب حرکت می‌کند نثارش کند که پیت با فریادی از درد نقش زمین شد. هنری به طرف او رفت و به پای پیت که جلوی او دراز شده بود نگاه کرد. به نظر سالم می‌رسید، اما از میان دو لایه لباس که چیزی معلوم نمیشه.

پیت گفت: «مثل اینکه نشکسته.» اما از درد به خود پیچید. «ضرب دیده، درست مثل وقتی فوتبال بازی می‌کردم. او کجاست؟ مطمئنی که زنه؟» «آره.»

پیت برخاست و لنگان لنگان جلوی خودرو را دور زده با دست زانویش را گرفته بود. چراغ باقی مانده هنوز هم دلیرانه برف را با نور خود روشن می‌کرد. او به هنری گفت: «بهتره زنیکه فلج یا کور باشد، وگرنه با لگد او را تا گاسلین دنبال خواهم کرد.»

هنری باز زد زیر خنده. به تصویر ذهنی لی‌لی کردن پیت... و لگد زدنش، مثل موشک سرنگون شده. او فریاد کشید: «پیت، کاری به کارش نداشته باش.» و پنداشت که هرگونه خشونت در صدایش با این واقعیت خنثی می‌شود که او دارد بین خنده‌ی جنون‌آمیزش حرف می‌زند. پیت گفت: «اگر پر رویی نکند کاری باهاش ندارم.» کلمات که باد آنها را به هنری می‌رساند، کیفیت پیرزن رنجیده‌ای را داشت که باعث شد

خنده‌اش شدیدتر شود. مثل برق، شلوار و زیرپوش درازش را پایین کشید تا ببیند دسته‌ی راهنما چه بر سرش آورده.

قسمت داخلی ران به طول حدود ده سانتیمتر به طور سطحی زخم شده بود. خونریزی هنوز شدید بود، اما هنری فکر نمی‌کرد عمیق باشد.

پیت از آن سوی وانت واژگون که برف پاکن آن هنوز ویک - تامپ می‌کرد فریاد زد: «مثلاً فکر می‌کنی که چه غلطی داری می‌کنی؟» و گرچه سخnerانی آتشین پیت با ناسزاهایی (به شیوه بیوی) تزیین شده بود، از نظر هنری دوستش شبیه پیردخترهای معلم حرف می‌زد و همین امر باعث شد که باز به خنده بیفتد.

«تو چرا در میان این توفان لعنتی برف وسط این جاده لعنتی نشسته‌ای؟ مستی؟ مواد مخدر، مصرف کرده‌ای؟ تو دیگه چه جانوری هستی؟ هی. با من حرف بزن! تو منو و دوستم را نزدیک بود به کشتن بدی، حداقل می‌تونی... ایوای، لعنت بر فردی!»

هنری درست زمانی لاشه را دور زد که پیت کنار خانم بودا افتاد. حتماً باز پاهایش پیچ خورده، زن هرگز به پیت نگاه نکرد. روبان‌های نارنجی کلاهش، پشت سرش، با باد حرکت می‌کردند. صورتش رو به توفان بود، در حالی که دانه‌های برف در گرمای عدسی چشمانش آب می‌شدند. پلک هم نمی‌زد. هنری به رغم همه چیز، احساس کرد که کنجکاوای حرفه‌ای‌اش بیدار شده است. آنها واقعا چی پیدا کرده بودند؟

۳

«ایوای چقدر درد می‌کنه!»

هنری پرسید: «حالت خوبه؟» و باز زد زیر خنده: «عجب سؤال احمقانه‌ای؟»

پیت با لحن نیشداری پرسید: «به نظرت حالم خوبه، دکتر اعصاب؟» اما وقتی هنری روی او خم شد، دست بلند کرد و او را راند. «نمی‌خواد به من برسی، به شازده خانم لعنتی برس. او همین جور اونجا نشسته.»

هنری جلوی زن به زانو نشست، از درد به خود پیچید. پاهایش، شانه‌اش که به سقف خورده و گردنش نیز که به سرعت کبود می‌شد، درد می‌کردند، اما هنوز نخودی می‌خندید.

اثری از ناراحتی در این دوشیزه‌ی شبنم‌زده دیده نمی‌شد. حداقل چهل ساله‌ی درشت هیکل بود. گرچه بادگیر کلمنت و خدا می‌داند چند

لایه لباس زیر بر تن داشت، اما باد کردگی جلوی آن حاکی از وجود دو مشک عظیم بود که جراحی کوچک کردن سینه برای آن ساخته شده بود. مویی که از زیر و اطراف کلاه بیرون زده بود، هیچ حالتی نداشت. او هم مانند آنان جین به پا داشت، اما هر یک از ران‌هایش دو برابر ران هنری بودند. نخستین واژه‌ای که به فکرش رسید، زن دهاتی بود - از نوع زنانی که رخت‌هایشان را در حیاط پر از اسباب‌بازی، کنار تریلری با عرض مضاعف، آویزان می‌کنند، در حالی که صدای گوشخراش رادیو از پنجره‌ی باز بیداد می‌کند - یا می‌خواهد برای خرید خواروبار نزد گاسلین برود. از لباس‌های نارنجی‌اش برمی‌آمد که شاید به شکار رفته بود، پس تفنگش کجاست؟ زیر برف؟ چشم‌های کاملاً باز او آبی تیره، اما بی‌روح بود. هنری دنبال ردّ پا گشت ولی هیچ ندید. بدون شک باد ردّ او را پاک کرده بود. هنوز همه چیز اسرارآمیز بود. شاید از آسمان افتاده باشد.

هنری دستکش را درآورد و جلوی چشمان خیره‌اش بشکن زد. پلک زد. نه خیلی زیاد. با توجه به اینکه خودرویی چند تنی فقط با چند سانتیمتر از کنارش گذشته و او حتی تکان هم نخورده بود، بیش از حدّ انتظارش بود. جلوی صورتش فریاد زد: «اوهو، هی برگرد! برگرد!»

باز بشکن زد و به سختی انگشتان خود را احساس کرد «چه موقع این قدر سرد شد؟» اندیشید: «در وضعیت پیچیده‌ای قرار داریم.» زن آروغ زد، با وجود وزش باد در درختان صدا به نحو شگفت‌انگیزی بلند بود و پیش از اینکه باد کار خودش را بکند، بویی زننده و تند را استشمام کرد - بویی شبیه الکل طبی. زن تکان خورد و شکلکی درآورد. سپس باد در کرد - باد شکمی طولانی و خُرخر کننده‌ای که صدایش شبیه پاره کردن پارچه بود. هنری اندیشید: «شاید این روش سلام کردن بومیان باشد.» از این فکر باز به خنده افتاد. پیت تقریباً در گوشش گفت: «کثافت! صدایش مثل این بود که خشتکش را جر داده، تو چی خوردی زن، پرستون(۱۱۱)؟» سپس به هنری گفت: «او چیزی نوشیده، اگر ضدیخ نبود پس من می‌مونم.» هنری نیز بو را حس کرد.

چشمان زن ناگهان حرکت کرد و به چشمان هنری دوخته شد. هنری از دیدن این همه درد در آنها شوکه شد. او پرسید: «ریک کجاست؟ باید ریک را پیدا کنم، فقط او باقی مانده.» زن شکلک درآورد و وقتی لب‌هایش کنار رفت هنری دید که نیمی از دندان‌ها ریخته شده‌اند. آن‌هایی

هم که باقی‌مانده بودند مانند تیرک‌های چند تا در میان حصار بودند. او باز آروغ زد، و بو به حدی تند بود که آب از چشمانش راه افتاد. پیت تقریباً جیغ کشید: «یا حضرت مسیح! او چشه؟»

هنری گفت: «نمی‌دونم.» تنها این را می‌دانست که چشمان زن باز بیروح شدند و اینکه آنها در وضعیت بغرنجی به سر می‌برند. اگر تنها بود، شاید کنار زن می‌نشست و دست دور او می‌انداخت، پاسخی مناسب‌تر و منحصربه‌فرد به مسأله نهایی و بهتر از راه‌حل همینگوی. اما باید به پیت هم فکر کند. پیت حتی اولین ترک اعتیاد به الکل خود را تجربه نکرده، هرچند که بی‌تردید، روزی این کار را خواهد کرد. و علاوه بر آن کنجکاو شده بود.

۴

پیت روی برف نشسته، با دست‌ها به زانویش ور می‌رفت، به هنری نگاه می‌کرد، منتظر بود کاری بکند، مسأله‌ای نیست، چون اغلب او مرد اندیشه در بین چهار نفر بود. رهبر نداشتند، اما هنری نزدیکترین فرد به آن بود. حتی در مدرسه راهنمایی هم. در ضمن، زن به کسی نگاه نمی‌کرد، و هنوز به برف‌ها خیره بود.

هنری اندیشید: «راحت باش، نفس عمیق بکش و راحت باش.»

نفس کشید، لحظه‌ای نگهش داشت، بعد بیرون داد: «بهتر شد. کمی بهتر. بسیار خوب. این خانم چشه؟ مهم نیست از کجا آمده، اینجا چه کار می‌کرد؟ یا چرا آروغ او بویی شبیه ضدیخ دارد؟ او حالا در چه وضعیه؟»

بی‌تردید، شوک. شوک بسیار شدیدی به شکل کاتاتونیا (۱۱۲) به نحوی که وقتی وانت مماس با او گذشت کوچکترین حرکتی نکرده و با وجود این خیلی درونگرا نشده بود که فقط چیزی مثل آمپول زیر جلدی بتواند به واکنش وادارش کند. او نسبت به بشکن واکنش نشان داده و حرف زده بود. درباره‌ی شخصی به نام ریک پرسیده بود.

«هنری.»

«لحظه‌ای ساکت باش.»

بار دیگر دستکش‌ها را درآورد، دست‌ها را جلوی صورت او برد و آرام آنها را بر هم کوفت. فکر کرد که این صدا در برابر زوزه یکنواخت باد در درختان بسیار ناچیز است، اما زن پلک زد:

«بلند شو!»

هنری دست‌های دستکش‌پوش او را گرفت و وقتی دست‌های او دور دستانش به طور غیرارادی محکم شد، دلگرم شد. به طرف او خم شد. صورتش را به صورت او نزدیک کرد. باز بوی اِتر مانند او را احساس کرد:

«روی پاهایت، بلند شو! با من! تا سه می‌شمارم! یک، دو، سه!»

هنری دست در دستان او بلند شد. زن نیز برخاست. زانوانش می‌لرزیدند. و باز آروغ زد. باز باد در کرد. کلاهش کج شد. روی یکی از چشمانش افتاد. وقتی برای صاف کردنش حرکتی نکرد، هنری گفت: «کلاهش را درست کن.»

پیت هم که بلند شده بود، ولی استوار به نظر نمی‌رسید گفت: «چی؟»

«نمی‌خوام ولش کنم. کلاهش را صاف کن، از جلوی چشم بردارش.»

پیت با احتیاط کلاه را صاف کرد. زن کمی دولا شد. اخم کرد و باد دیگری رها ساخت.

پیت با دلخوری گفت: «خیلی هم ممنون. مخاطب معرکه‌ای هستی، شب بخیر.»

هنری شل شدنش را احساس کرد و حلقه دستانش را سفت‌تر کرد.

باز جلوی صورتش فریاد زد: «راه برو، با من بیا! تا سه می‌شمرم! یک، دو، سه!»

پس پسکی به سمت جلوی وانت رفت. او حالا نگاهش می‌کرد و هنری نیز در چشمان او چشم دوخته بود. بدون توجه به پیت - نمی‌خواست او را به حال خود بگذارد - گفت: «کمربندم را بگیر. راه را نشان بده.»

«تا کجا؟»

«اون طرف وانت.»

«مطمئن نیستم که بتونم...»

«مجبوری پیت، حالا شروع کن.»

لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد و سپس احساس کرد که دست پیت زیر کتش رفته، جست و جو می‌کند و کمربندش را می‌گیرد. کشان‌کشان و شبیه رقص کونگا(۱۱۳) عرض جاده‌ی باریک را زیر نور زرد تک چراغ وانت پیمودند. آن سوی خودروی واژگون حداقل از گزند باد مصون بودند و این ارزش داشت. زن ناگهان دستش را از دست هنری کشید و به جلو خم شد و دهان گشود. هنری عقب نشست. نمی‌خواست وقتی او استفراغ می‌کند سرپایش کثیف شود... اما به جای استفراغ، آروغ زد که بلندترین تا حالا بود. سپس در حالی که هم‌چنان دولا بود، باد دیگری در کرد. هنری تا کنون چنین صدایی نشنیده بود. او می‌توانست سوگند بخورد که انواع و اقسام صداها را در بخش‌های بیمارستان‌های غرب ماساچوست شنیده بود. پیت گفت: «هنری.» صدایش از ترس می‌لرزید. «خدای من تماشا کن.»

او با آرواره‌های شُل و دهان باز به آسمان می‌نگریست. هنری نگاه او را دنبال کرد و نمی‌توانست چیزی را که می‌بیند باور کند. حلقه‌های درخشان نور، نه تا ده تا، به آرامی در امتداد ابرهای نزدیک زمین حرکت می‌کردند. هنری مجبور شد برای تماشای آنها چشمان را نیمه باز نگه دارد. هنری لحظه‌ای به یاد بازی با نور در شب‌های اول فیلم‌های هالیوود افتاد، اما در جنگل که چنین نورافشانی‌هایی نیست و اگر هست پس پرتوهای آنها کجاست. هرچه پرتاب کننده نور است بر فراز یا در ابرهاست، نه زیر آنها. بدون هدف، عقب و جلو می‌رفتند و هنری احساس کرد که وحشت ناگهانی مانند به او حمله‌ور شده است... اما به نظر می‌رسید که آن از اعماق درون برخاسته است. ناگهان احساس کرد که ستون فقراتش به ستونی از یخ تبدیل شده است. پیت نالید: «این چیه؟ یا خدا، هنری، این چیه؟»

«نمی‌دونم.»

زن بالا را نگریست، نورهای رقصان را دید و شروع کرد به جیغ کشیدن. جیغ‌هایی بسیار بلند و آکنده از وحشتی که هنری را به این فکر انداخت که خودش جیغ می‌کشد.

او فریاد کشید: «اونا برگشتن! اونا برگشتن! اونا برگشتن!»

بعد چشم‌ها را با دست پوشاند و سرش را به چرخ جلویی وانت واژگون تکیه داد. دیگر جیغ نمی‌کشید و فقط می‌نالید. مثل چیزی که به دام افتاده و راه گریز ندارد.

۵

برای مدتی نامعلوم (شاید نه بیشتر از پنج دقیقه، گرچه بیش از این تصور می‌کردند) آنها نورهای درخشان را در سراسر آسمان - که می‌چرخیدند، سُرمی‌خوردند، در چپ و راست آویزان می‌شدند و گاه از روی هم می‌جستند - تماشا کردند. در برهه‌ای، هنری دریافت که تعداد نورها از حدود یک دوجین به تنها پنج و سپس سه کاهش یافت. کنار او، زن چهره نهاده بر چرخ دوباره باد دَر کرد و هنری دریافت آنها در وسط ناکجاآباد ایستاده‌اند، پُروپر به نوعی پدیده‌ی آسمانی وابسته به توفان می‌نگرند که به رغم جالب بودن، مطلقاً هیچ کمکی به آنها برای یافتن مکانی خشک و گرم نمی‌کند. هنوز آخرین شماره‌ی کیلومترشمار را به یاد داشت، ۷/۱۲. حدود ده مایل با سوراخ دیوار فاصله داشتند، پیاده‌روی خوبی در بهترین شرایط اقلیمی. و اینجا در توفان گیر افتاده بودند که با کولاک دو قدم فاصله داشت، اندیشید: «به علاوه من تنها کسی هستم که می‌تواند راه برود.»

«پیت.»

پیت نفس نفس زنان گفت: «این یه چیزیه، مگه نه؟ اونا بشقاب پرنده‌های لعنتی‌اند، درست مثل فیلم پرونده‌های ایکس(۱۱۴). فکر می‌کنی...»
«پیت.» هنری چانه‌ی او را در دست گرفت و چهره‌اش را از آسمان به سوی خود گرداند. بالای سر، آخرین نورهای دوگانه رنگ می‌باختند. «این نوعی پدیده برفی است. همین.»

پیت با یاس کامل نگاهش کرد: «اینطور فکر می‌کنی؟»

«آره... یه چیزی در رابطه با توفان. اما اگر اولین موج از موجودات فضایی پروانه‌ای هم از کره آلنیتاک(۱۱۵) باشند، اگر قرار باشد ما اینجا به بستنی یخی تبدیل شویم، هیچ فرقی نمی‌کند. حالا به کمکت احتیاج دارم. به اون حقه‌ای که می‌زنی، می‌تونی؟»

پیت برای آخرین بار به آسمان نگریست و گفت: «نمی‌دونم.» حالا فقط یک نور محو باقی‌مانده بود که اگر دنبالش نمی‌کردی نمی‌دیدیش. «مادام؟ مادام، اونا تقریباً رفتن، به خود بیا، باشه؟» زن پاسخ نداد. فقط صورتش را بر چرخ فشار می‌داد. روبان‌های کلاهش را باد کنده و برده بود. پیت آه کشید و به سمت هنری برگشت.

«تو چی می‌خوای؟»

«کلبه‌های چوب‌برها را در امتداد این جاده بلدی؟» هنری می‌دانست حداقل چهار کلبه با سقف‌های مسی وجود دارند. چوب‌برها الوارها یا بخشی از تجهیزات خود را تا بهار زیر آن انبار می‌کردند.

پیت گفت: «آره»

«کدوم یکی‌شان نزدیک‌تره؟ می‌تونی به من بگی؟»

پیت چشمان را بست، یک انگشت را بلند و عقب و جلو کرد. در همان زمان، با نوک زبانش روی سقف دهان صدای تیک مانندی درآورد. از دوران دبیرستان، این بخشی از پیت شده بود. قدمت آن به مدادخوری و جویدن چوب خلال بیو، یا علاقه‌ی جونزی به فیلم‌های ترسناک و کتاب‌های جنایی نمی‌رسید. اما به هر حال قدیمی بود و معمولاً هم اعتمادپذیر بود. هنری منتظر ماند با این امید که حالا هم اعتمادپذیر باشد.

زن، که شاید گوش‌هایش اون صدای تیک را در میان باد شنیده بود، سرش را بلند کرد و به دور و بر نگاه کرد. خال درشت سیاهی از لاستیک چرخ بر پیشانی‌اش نقش بسته بود.

سرانجام پیت چشم گشود. گفت: «درست اونجا.» و به مسیر سوراخ دیوار اشاره کرد. «پیچ را که دور زدی به تپه‌ای می‌رسی، از سوی دیگر تپه سرازیر شو و مستقیم برو. در انتهای مسیر یکی از اون کلبه‌هاست. سمت چپ، قسمتی از سقف ریخته. مردی به نام استیونسون زمانی

اونجا خون دماغ شد.»

«واقعا.»

«اوه مرد، نمی‌دونم.» و پیت دستپاچه، نگاه از او برگرفت.

هنری کلبه را به خوبی به خاطر نداشت... و اینکه قسمتی از سقف ریخته خبر خوبی بود. یا می‌توانست خوب باشد. اگر همه‌اش ریخته باشد کلبه بدون دیوار به بام تک شیه تبدیل شده است:

«چه قدر راهه؟»

«نیم کیلومتر. شاید هم سه چهارم.»

«و تو مطمئنی؟»

«آره.»

«می‌تونی با اون زانوت تا اونجا بری؟»

«فکر می‌کنم، اما او چطور؟»

هنری گفت: «بهتره بتونه.» دست‌ها را روی شانه‌ی زن گذاشت، چهره‌ی با چشمان گشادش را به سوی خود چرخاند و آن قدر آن را جلو آورد که تقریباً دماغشان به هم چسبید. بوی نفسش وحشتناک بود. ضدیخ با چیزی روغنی و ارگانیک زیر آن، اما نزدیک او ماند و خود را عقب نکشید.

با صدایی بلند، نه فریاد، اما آمرانه به او گفت: «باید راه برویم. حالا با من راه بیفت، یک، دو، سه!»

دست او را گرفت، وانت را دور زد و در مسیر جاده قرار گرفت. لحظه‌ای مقاومت کرد و سپس کاملاً نرم دنبالش به راه افتاد. به نظر می‌رسید باد را که به چهره‌اش می‌خورد اصلاً احساس نمی‌کند. حدود پنج دقیقه راه رفتند. هنری دست راست دستکش‌پوش زن را در دست چپ گرفته بود. ناگهان پیت سکندری خورد.

او گفت «صبر کن، مثل اینکه زانوی لعنتی دوباره می‌خواهد قفل کند.»

وقتی دولا شد و آن را ماساژ داد، هنری به آسمان نگاه کرد. حالا دیگر نور نبود. «حالت خوبه؟ می‌تونی راه بری؟»
پیت گفت «آره، راه بیفت، بریم.»

۶

پیچ را دور زدند و نیمی از سربالایی تپه را پیمودند و سپس پیت، نالان و دشنام‌گویان افتاد و زانو را بغل کرد. دید که هنری بدجوری نگاهش می‌کند و با صدای عجیبی چیزی بین خنده و غرش، گفت: «نگران من نباش، پتی کوچولو موفق خواهد شد.»
«مطمئنی؟»

«آره» و در میان تعجب هنری (و با نوعی شادی و شعف مرموز که به نظر می‌رسید حالا هرگز او را رها نخواهد کرد) پیت دست‌های توی دستکش را مشت کرده و شروع به زدن زانویش کرد:
«پیت...»

پیت که او را کاملاً نادیده گرفته بود، فریاد می‌کشید: «ول کن، قوز لعنتی، ول کن!» و در این مدت، زن که باد حالا از پشت به شانه‌ی افتاده‌اش می‌خورد و روبان‌های نارنجی کلاهش جلوی صورتش با باد تکان می‌خوردند، مثل دستگاهی که خاموشش کرده باشند، ساکت بود:
«پیت؟»

پیت گفت: «حالا حالم خوبه.» با چشمانی خسته... که اون‌ها هم خالی از شادی نبودند، به بالا و هنری نگاه کرد. «این آخر دیوونگیه مگه نه؟»
«آره.»

«فکر نمی‌کنم بتونم تا دری پیاده برم. اما به اون پناهگاه می‌رسم.» دست دراز کرد: «کمکم کن، رئیس.» هنری دست رفیق قدیمی را گرفت و کشید. پیت راست ایستاد. مثل مردی که از کرنش رسمی برخاسته، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. سپس گفت: «راه بیفت. باید از شر این باد خلاص شویم.» مکث کرد، بعد گفت: «باید چند بطری آبجو می‌آوردیم.»

بالای تپه رسیدند و وزش باد، این سو کمتر بود. وقتی به راه مستقیم در پایین تپه رسیدند، هنری به خود امیدواری داد که حداقل این بخش از راه بی‌حادثه طی شود. بعد، در نیمه‌ی راه و دیدن شکلی در جلو که شبیه پناهگاه چوب‌برها بود، زن افتاد، ابتدا به زانو و سپس از جلو. لحظه‌ای به همین وضع ماند، با سر چرخید به یک سو، و نفسی که از دهان بازش خارج می‌شد نشانه این بود که هنوز زنده است (هنری اندیشید و چه قدر بهتر می‌شد که او زنده نمی‌ماند) سپس به پهلوی چرخید و آروغ طولانی زد.

پیت خسته ولی نه عصبانی گفت: «اوه، تو که شورش را درآوردی.» به هنری نگاه کرد. «حالا چه کار کنیم؟»
هنری کنارش زانو زد با بلندترین صدا گفت: «بلند شو.» و بشکن زد. دست زد و چند بار تا سه شمرد. هیچ کدام کاری نبود:
«همین جا کنارش بمان، شاید چیزی پیدا کنم و او را تا آنجا بکشم.»

«موفق باشی.»

«فکر بهتری داری؟»

پیت اخم‌آلود، در برف نشست. پای زخمی‌اش را جلوی خود دراز کرد. گفت: «خیر آقا. ندارم. از هر چی فکره آزادم.»

۷

پنج دقیقه طول کشید تا هنری به پناهگاه رسید. پای خودش هم که دسته چراغ راهنما شکافته بود خشک شده بود، اما فکر می‌کرد حالش خوبست. اگر می‌توانست پیت و زن را به پناهگاه بیاورد و گربه قطبی (۱۱۶) در سوراخ دیوار روشن شود، همه چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد. لعنتی، عجب ماجرای جالبیه، اون نورها در آسمان...

بام چروکیده‌ی پناهگاه به طور کامل فرو ریخته بود. جلوی آن، رو به جاده، باز بود اما قسمت عقب تقریباً به طور کامل مسدود شده بود. آنچه از لایه‌ی نازک برف راه یافته به داخل، سرک کشیده بود مسطوره کثیفی از برزنت خاکستری غبار گرفته و سوراخ سوراخ بود.

هنری گفت: «جانمی.» و به آن چنگ زد. ابتدا برزنت به زمین چسبیده بود، ولی فشار را افزایش داد، برزنت با صدای گرفته پاره شدن پارچه که شبیه باد در کردن زن بود، از زمین جدا شد.

او در حالی که برزنت را پشت خود می‌کشید، با گام‌های سنگین به سمت جایی بازگشت که پیت با پای دراز کرده‌اش در برف کنار زن نشسته بود.

۸

کار خیلی آسان‌تر از آنچه هنری امیدوار بود، به انجام رسید. در واقع، وقتی زن را روی برزنت گذاشتند همه‌ی کارها به سرعت برق صورت گرفت. او زن کنده‌ای بود. اما مثل گریس روی برف سُرخورد. هنری خوشحال بود که پنج درجه گرم‌تر نیست، برف آبکی همه چیز را به نحو چشمگیر تغییر می‌داد. و البته راه هم هموار بود.

عمق برف حالا تا قوزک می‌رسید و سنگین‌تر از قبل می‌بارید. اما دانه‌ها بزرگ‌تر شده بودند. وقتی پسر بچه‌هایی بیش نبودند با لحنی حاکی از سرخوردگی به هم می‌گفتند: «داره بند می‌آید.»

«اوهوی، هنری؟» پیت خسته به نظر می‌رسید، اما همه چیز خوب پیش می‌رفت؛ پناهگاه نزدیک بود. در این حال پیت خیلی شق و رق راه می‌رفت. تا باز زانویش در نرود.

«چیه؟»

«تازگی‌ها خیلی به یاد دودیتس می‌افتم، عجیب نیست؟»

هنری بدون فکر و فوراً گفت: «تا سه نشه.»

«درسته.» پیت عصبی خندید. «تا سه نشه بازی نشه. فکر میکنی این عجیبه مگه نه؟»

هنری گفت: «اگر این جوریه، ما هر دو آدمای عجیبی هستیم.»

«منظورت چیه؟»

«مدتی که من هم به دودیتس فکر می‌کنم. از مارس گذشته. جونزی و من قرار بود به دیدنش...»

«واقعاً؟»

«آره، و جونزی تصادف کرد...»

پیت با چهره‌ای درهم گفت: «پیر خرفتی که به او زد هرگز نمی‌بایست رانندگی می‌کرد. جونزی شانس آورد که زنده ماند.»
هنری گفت: «حق با توست. قلبش در آمبولانس از کار افتاد. تکنیسین‌های اورژانس مجبور شدند آب حیات تزریق کنند.»
پیت، با چشمانی گشاد شده، ایستاد. «راست می‌گی؟ اینقدر حالش خراب بود، تا این حد؟»

به ذهن هنری خطور کرد که بی‌ملاحظگی کرده است. «آره، اما تو باید دهنت را در این باره ببندی. کارلا به من گفت، اما فکر نمی‌کنم جونزی بداند. من هرگز...» با بهت‌زدگی دستی تکان داد. و پیت به نشانه‌ی درک کامل سرجنباند. منظور هنری این بود هرگز احساس نکردم که او می‌داند.
پیت گفت: «این سر را کاملاً نگه می‌دارم.»

«بهترین کاره...»

«و شما هرگز به دیدن دودز نرفتید؟»

هنری سر تکان داد. «در گیرودار حادثه جونزی، فراموش کردم. بعد تابستان شد و میدونی چه اتفاقی افتاد...»
پیت با سر تأیید کرد.

«وای میدونی چیه؟ همین یه خورده پیش به فکر او بودم، در گاسلین.»

پیت پرسید: «اون پسر که پیراهنی با نقش کله‌ی گاو پوشیده بود تو را به یاد او انداخت؟» کلماتش در میان بخار سفید از دهان خارج شد.
هنری تأیید کرد. «پسرک.» شاید دوازده یا بیست و پنج ساله بود، وقتی عارضه داون(۱۱۷) در کار باشد سن کسی را مشکل بتوان حدس زد. موهای سرخ داشت و در راهروی ردیف وسطی قفسه‌های فروشگاه تاریک کوچک کنار مردی حرکت می‌کرد که حتما پدرش بود - باکت سبز و سیاه شکار، همان موی سرخ هویجی که آن قدر تَنک بود که فرق سرش نمایان شده بود. به آنان نگاهی انداخت که مفهومش این بود: «حرفی

درباره‌ی پسرکم ننزید مگر اینکه می‌خواهید دنبال دردرس بگردید.» و البته هیچ کدام چیزی نگفتند، اونا بیشتر از بیست مایل از سوراخ دیوار برای خرید آجیو و نان و هات‌داگ آمده بودند. نه دردرس، علاوه بر آن، آنها زمانی دودیتس را داشتند. هنوز هم به نحوی او را دارند - برای او هدایای کریسمس و کارت‌های تولد می‌فرستند. دودیتس که زمانی به شیوه خاص خود، یکی از آنها محسوب می‌شد. آنچه هنری نمی‌توانست با اعتماد کامل به پیت بگوید این بود که او از حدود شانزده ماه پیش دریافته بود که قصد جان خود را دارد و هر کاری که می‌کند برای به تعویق انداختن آن اقدام یا تدارک آنست. به فکر دودز می‌افتاد. گاه حتی دودیتس را در خواب می‌دید که بیور به او می‌گوید: «بذار من درستش می‌کنم.» و دودیتس می‌گفت «چی چی رو؟» در حالی که سورتمه‌ی موقتی زن را به درون پناهگاه می‌کشید گفت: «پیت، به یاد دودیتس افتادن که خطا نیست. دودیتس معرّف ماست. او بهترین و خوشترین ساعات زندگی ماست.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«بعله.» هنری تلپی نشست تا پیش از اقدام بعدی نفس تازه کند. به ساعتش نگاه کرد، حدود ظهر بود. تا حالا جونزی و بیور فهمیده بودند که فقط برف عامل نرسیدن آنان نیست حتما اتفاقی افتاده است. شاید یکی از آنها اسنوموبیل(۱۱۸) را روشن کند (اگر اون لعنتی روشن شود) و به دنبال آنان بیاید، این بعضی چیزها را آسان‌تر خواهد کرد.

به زن دراز کشیده روی برزنت نگاهی انداخت، موها روی یکی از چشم‌ها ریخته شده بود و چشم دیگر به هنری - و درون او - با بی‌تفاوتی یخ‌زده دوخته شده بود.

هنری اعتقاد داشت که همه کودکان در آستانه‌ی بلوغ با لحظات خودآگاهی روبرو می‌شوند و کودکانی که در جمع قرار دارند بیشتر از کودکان منفرد به نشان دادن واکنش قاطعانه تمایل دارند. اغلب آنها بدرفتاری می‌کنند و افسردگی را با بیرحمی پاسخ می‌دهند. هنری و دوستانش، به هر دلیلی رفتار خوبی داشتند. در نهایت، این چیز خیلی مهمی نیست. اما از یادآوری گذشته، به ویژه اگر روح در تاریکی باشد، ناراحت نمی‌شوی که تو زمانی بر مشکلات غلبه کردی و رفتار شایسته‌ای داشته‌ای.

به پیت گفت چه قصدی دارد و او چه باید بکند. سپس برخاست و کارش را شروع کرد. می‌خواست تا شب نشده، همگی را به پشت درهای سوراخ دیوار برساند. جایی تمیز و پرنور.

پیت که عصبی به نظر می‌رسید گفت: «بسیار خوب. فقط امیدوارم او نمیرد و اون نورها باز نگردند.»
گردن کشید تا آسمان را ببیند که حالا ابرهای سیاه و پایین در آن دیده می‌شد.

«فکر میکنی اونا چی بودند؟ نوعی آذرخش؟»

هنری برخاست: «اوهو، تو خبره فضایی هستی، شروع کن به جمع کردن شاخه‌های کوچک، برای این کار لازم هم نیست از جایت بلند شوی.»
«آتش روشن کنم، درسته.»

هنری گفت: «آره.» و از روی زن و برزنت گذشت و به سمت حاشیه‌ی جنگل رفت. جایی که جانوران خیلی بزرگتر در برف وجود داشتند. حدود نه مایل را باید بپیماید، اما ابتدا باید آتش روشن کرد، آتش حسابی.

فصل چهارم: مکاری به مستراح می‌رود

۱

جونزی و بیور در آشپزخانه کریج (۱۱۹) بازی می‌کردند که به آن مسابقه می‌گفتند. لامار (۱۲۰). پدر بیور، این نام را بر آن گذاشته بود. گویی این تنها مسابقه است. برای لامار کلارندون - که زندگی‌اش حول شرکت ساختمانی‌اش در مرکز مین (۱۲۱) می‌چرخید، شاید این تنها مسابقه به شمار می‌رفت چون زندگی او بیشتر در اردوهای چوب‌بری، پناهگاه‌های راه‌آهن و تریل‌های ساختمانی می‌گذشت.

تخته‌ای با حدود بیست سوراخ، چهار میخ چوبی و یک دسته ورق چرب و چیلی، اگر اینارو داشته باشی، کارت روبراهه. مسابقه اغلب زمانی شروع می‌شد که منتظر کار دیگری بودی - باران بند بیاید، محموله‌ی سفارشی برسد، یا دوستان از خرید برگردند تا تکلیفات با اون بیگانه‌ای که پشت در بسته‌ی اتاق خواب خوابیده روشن شود.

جونزی فکر کرد، اما ما فقط منتظر هنری هستیم. پیت با اوست. بیور حق داشت، هنری تنها کسی است که می‌داند چه باید کرد. آره، فقط هنری. اما هنری و پیت دیر کرده بودند. هنوز خیلی زود بود که بگویند حادثه‌ای برای آنها پیش آمده، شاید برف سرعت اونا را کم کرده، اما جونزی کم‌کم به این فکر می‌افتاد که آیا همه‌اش همین‌ه؟ و حدس می‌زد که بیو هم در همین فکر است. هنوز هیچ کدام حرفی نزده بودند - هنوز تا ظهر خیلی مانده و ممکن است همه چیز به خیر و خوشی تمام شود - اما این فکر ناگفته بین آنها شناور بود. جونزی مدتی همه حواسش را روی تخته و ورق‌ها متمرکز می‌کند، بعد چشم به در بسته‌ای می‌دوزد که پشت آن، مکاری دراز کشیده، شاید خوابیده باشد. اما، اوه پسر، چه رنگ و رخی داشت! دو سه مرتبه هم دید که بیو به آن طرف نگاه می‌کند.

سخت سرگرم بازی بودند که بیور فرصت زدن میخ چوبی را پیدا کرد. لامار به آنها می‌گفت: «ممکنست میخ را بزنی اما هنوز امکان باخت وجود دارد.» و سیگار چسترفیلد همیشگی از گوشه‌ی دهانش آویزان بود و کلاه شرکت ساختمانی کلارندون نیز تا بالای چشم چپ پایین کشیده شده بود و شبیه مردی بود که تنها در صورت بالا بودن رقم، اسرار را فاش می‌کند. لامار کلارندون، پدر بیچاره پُرکاری که در چهل و هشت سالگی از حمله‌ی قلبی مرد. «اما اگر میخ را بکوبی هرگز به گُه خوردن نمی‌افتی.»

جونزی حالا فکر می‌کرد: «تا سه نشه، بازی نشه.» و سپس، همان صدای لعنتی لرزان آن روز در بیمارستان گفت: «خواهش می‌کنم بس کنید، تحملش رو ندارم. با یک سرنگ راحت‌تر کنید، ماری کجاست؟» وای، چرا دنیا اینقدر سخته؟ چرا اینقدر چرخ برای بلعیدن انگشتانت وجود دارد یا این همه دنده‌ی خودرو برای زیر کردن؟

«جونزی؟»

«ها؟»

«حالت خوبه؟»

«آره، چتو مگه؟»

«داری می‌لرزی.»

«من؟» آره، حتما می‌لرزید، می‌دانست.

«آره.»

«بویی احساس نمی‌کنی؟»

«منظورت... مثل اونه؟»

«من که درباره‌ی زیربغل مگ رایان حرف نمی‌زنم، آره دیگه.»

بیور گفت: «نه، چند بار فکر کردم... اما فقط تصور بود. چون اون بوها، می‌دونی...»

«... بوی گند دارند.»

«آره. همینطوره. آروغ‌ها هم. فکر می‌کردم یه چیزایی بیرون بریزد.»

جونزی با سر تأیید کرد. اندیشید: «می‌ترسم. اینجا تو توفان برف خیلی می‌ترسم. هنری رو می‌خوام، لعنتی. نظرت چیه.»
«جونزی؟»

«چیه؟ آیا این دست رو بازی می‌کنیم یا نه؟»

«حتما، ولی... فکر می‌کنی هنری و پیت سلامتند؟»

«چطور بدونم؟»

«تو... حسی نداری؟ شاید ببینی...»

«من چیزی غیر از قیافه‌ی تو نمی‌بینم.»

بیو آه کشید. «ولی فکر می‌کنی حالشون خوب باشد؟»

«در واقع، آره.» اما ابتدا به ساعت نگریست - یازده و نیم - و بعد به دَرِ بسته‌ی اتاق خواب که پشت آن مکاری بود. در وسط اتاق، شکارچی رویا در نسیم می‌رقصید.

«فقط سرعتشان کم شده، سالم در راهند. زود باش، بازی کن.»

«بسیار خوب. هشت.»

«پانزده برای دو.»

«لعنتی.» بیور چوب خلال در دهان گذاشت. «بیست و پنج.»

«سی.»

«بزن برو...»

«یک برای دو.»

«لعلت بر شیطان.» بیور وقتی وارد خیابان سوم شد از زور عصبانیت خندید: «هر وقت تو ورق میدی مرا چهار میخ می‌کنی.»
جونزی گفت: «وقتی هم تو ورق می‌دی، می‌بَرَم. واقعیت تلخه، یالله، بازی کن.»
«نه.»

«شانزده.»

بیو گفت: «و یک ورق برای آخرین ورق.» انگار پیروزی اخلاقی به دست آورده بود. بلند شد. «می‌رم بیرون بشاشم.»
«چرا؟ ما که مستراح خیلی خوبی داریم. برای اطلاعات عرض کردم.»
«میدونم. می‌خوام بدونم می‌تونم اسمم را روی برف بنویسم.»
جونزی خندید: «تو هرگز بزرگ نمیشی؟»

«اگه بتونم، نه سروصدا هم نکن. مردک را بیدار نکن.»

بیور به سمت در پشتی می‌رفت که جونزی ورق‌ها را قاطی کرد و شروع به بُر زدن کرد. به یاد بازی دوران کودکی‌شان افتاد. به آن بازی دودیتس می‌گفتند. معمولاً در اتاق بازی کیول(۱۲۲)‌ها بازی می‌کردند. بازی شبیه کریج معمولی بود، اما به دودیتس اجازه می‌خزنی می‌دادند. هنری می‌گفت: «ده آوردم، دودیتس میخ را در ده فرو کن.» و دودیتس با اون لبخند خُل‌وارش که همواره باعث خوشحالی جونزی می‌شد، میخ را در عدد چهار یا شش یا ده یا چند جای دیگر فرو می‌کرد. قوانین بازی دودیتس این بود که هرگز شکایت نکن. هرگز نگویی دودیتس، زیادی میخ زدی یا دودیتس این کافی نیست. و خدایا چه قدر می‌خندیدند. آقا و خانم کیول هم در اتاق بودند و می‌خندیدند. جونزی به یاد می‌آورد یک بار در زمانی که پانزده یا شانزده ساله بودند و دودیتس خدا می‌داند چند ساله — سن دودیتس کیول هرگز تغییر نمی‌کرد — که الفی کیول(۱۲۳) زد زیر گریه و گفت: «پسرا، اگه می‌دونستید این بازی برای من و خانم و برای دودیتس چه معنایی دارد...»

بیور با صدایی گرفته گفت: «جونزی.» هوای سرد از دَر باز آشپزخانه وارد شد و موهای دست جونزی دودون دودون شد:

«در رو ببند، بیو. مگه در طویله بزرگ شدی؟»

«بیا اینجا، باید اینها را ببینی.»

جونزی بلند شد و به طرف در رفت. دهان باز کرد که چیزی بگوید که بعداً آن را بست. حیاط خلوت پُر از حیواناتی شده بود که می‌شد با آنها باغ و وحش کوچکی به راه انداخت. بیشتر آنها گوزن‌های نر و ماده بودند. اما راکون‌ها، موش‌خرماها و دسته‌ای از سنجاب‌ها نیز آنها را همراهی می‌کردند و خستگی‌ناپذیر روی برف راه می‌رفتند. از آن سوی انبار که گربه‌ی قطبی و سایر ابزار و قطعات یدکی موتور در آن نگهداری می‌شد، سه سگ‌سان بزرگ می‌آمدند که جونزی گمان کرد گرگند. بیور با دیدن طناب رخت کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به دور گردن یکی از آنان دریافت که سگ‌هایی هستند که شاید هار شده‌اند. همه آنها با گذر از شیب آبکند به سمت شرق می‌رفتند. جونزی یک جفت گربه‌ی وحشی را نیز دید که بین دو دسته کوچک از گوزن‌ها راه می‌رفتند. چشمانش را مالید تا مثلاً از خواب بیدار شود. اما گربه‌ها، گوزن‌ها، موش‌خرماها و راکون‌ها و سنجاب‌ها هنوز آنجا بودند. مستقیم حرکت می‌کردند. به ندرت به مردان ایستاده‌ی لای در نگاهی می‌انداختند. ترس و وحشت ناشی از وقوع آتش‌سوزی در بین آنها دیده نمی‌شد. بوی آتش‌سوزی هم نمی‌آمد. حیوانات با ترک منطقه عازم شرق بودند. جونزی با صدایی خفه و هراسان گفت: «یا خدا، بیو.»

بیور به بالا نگریست، بعد نگاهی سریع و سرسری به حیوانات انداخت و باز به آسمان نگاه کرد:

«آره. حالا بالا را بنگر.»

جونزی سر بلند کرد و یک دو جین نور درخشان - سرخ، آبی و سفید - را دید که بالای سرشان می‌رقصند و ابرها را روشن کرده بودند. ناگهان به یاد نورهایی افتاد که مکاری پیش از گم شدن دیده بود. نورها عقب و جلو می‌رفتند. گاه به یکدیگر جا خالی می‌دادند گه‌گاه مدت کوتاهی ادغام می‌شدند و چنان درخشش خیره‌کننده‌ای ایجاد می‌کردند که او بدون تنگ کردن چشم‌ها نمی‌توانست به آنها نگاه کند. او پرسید: «اینا چی هستن؟»

بیور بدون آنکه از آنها چشم بردارد، گفت: «نمی‌دونم.» بر چهره‌ی رنگ پریده‌اش، ته ریش‌ها آشکارا راست شده بودند. «اما جانورها

اونو دوست ندارند. به همین دلیل دارند از اون فرار می‌کنند.»

۲

ده تا پانزده دقیقه تماشا کردند که جونزی صدای وز وز، شبیه صدای ترانسفورماتور برق، شنید. جونزی از بیور پرسید آیا او هم صدا را شنیده، بیو فقط با سر تأیید کرد و از نورهای رقصنده در آسمان که از نظر جونزی به اندازه‌ی دریچه‌های فاضلاب بود، چشم بر نمی‌داشت. فکر کرد که شاید صدای جانوران فراری و نه نورها باشد. اما چیزی نگفت. ناگهان حرف زدن دشوار به نظر می‌رسید. احساس کرد که ترس فلج‌کننده‌ای بر او چنگ انداخته که مثل آنفلوآنزای خفیف گاه تب‌آلود و بی‌وقفه بود.

بالاخره نورها ضعیف شدند، گرچه جونزی چشمک زدن آنها را ندید، اما به نظر رسید که از تعدادشان کاسته شده است. از تعداد جانوران نیز کاسته شده بود. صدای وز وز نیز داشت محو می‌شد. بیور، مثل آدم‌هایی که از خواب عمیق برمی‌خیزند، گفت: «دوربین، می‌خوام از اونا عکس بردارم قبل از اینکه ناپدید شوند.»

«فکر نمی‌کنم بتونی...»

بیور تقریباً با فریاد گفت: «تلاشم را می‌کنم.» سپس با صدایی خفیف افزود: «باید همه تلاشم را بکنم. حداقل می‌تونم از گوزن‌ها قبل از اینکه...» برگشت و به سمت آشپزخانه رفت و کوشید به یاد آورد دوربین را کجا گذاشته که ناگهان متوقف شد. با صدایی گرفته و نامأنوسی گفت: «جونزی، فکر می‌کنم به دردرس افتادیم.»

جونزی برای آخرین بار به نورهای باقی‌مانده که در حال محو شدن بودند، نگاهی انداخت، سپس برگشت. بیور کنار ظرفشویی ایستاده و به آن سوی اتاق بزرگ نگاه می‌کرد:

«چی؟ چی شده؟» همان صدای غُرغُر و بدخُلْقانه با کمی لرزش... آیا این صدای او بود؟ بیور با انگشت اشاره کرد. درِ اتاق خوابی که ریک مکاریتی - اتاق جونزی - در آن بود، باز شده بود. درِ دستشویی، که باز گذاشته بودند تا مکاریتی بتواند به راحتی پیدایش کند، بسته بود.

بیور چهره‌ی عبوس و با ته ریش خود را به سمت جونزی چرخاند: «بو را احساس می‌کنی؟»
 به رغم هوای تازه و سردی که از در وارد می‌شد، جونزی آن را احساس می‌کرد. اِتر یا الکل طبی، آره، ولی حالا با ماده‌ی دیگری مخلوط شده بود. مطمئناً با مدفوع. چیزی که ممکن است خون باشد و یک چیز دیگر، چیزی شبیه گاز معدن که یک میلیون سال حبس و سرانجام رها شده باشد اما نه مثل باد شکم بچه‌ها در سفرهای علمی. این یکی غلیظ‌تر و بدبوتر بود. تنها می‌توانستی آن را با باد شکم مقایسه کنی چون با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نبود. جونزی اندیشید این بوی چیزی گندیده و در حال مرگ است:
 «اینجا را ببین.»

بیور به کف چوبین اشاره کرد. خون بود، رگه‌ای از قطرات شفاف از دَر باز تا دَر بسته. انگار مکارتی خون دماغ شده باشد. اما جونزی فکر نمی‌کرد که خون از بینی او ریخته شده باشد.

۳

از همه کارهایی که دلش نمی‌خواست انجام دهد - تماس تلفنی با برادرش مایک بود تا به او بگوید مادر بر اثر حمله قلبی درگذشته، به کارلا بگوید که فکری به حال اعتیادش به الکل و همه داروهای عصبی‌اش بکند و گرنه او را ترک خواهد کرد. به لوگنده (۱۲۴) سرپرست خوابگاهش در کمپ آگاوام (۱۲۵) بگوید که رختخوابش را خیس کرده است، عبور از اتاق بزرگ اصلی سوراخ دیوار و رفتن به طرف دَر بسته دستشویی، دشوارترین بود. هم‌چون راه رفتن در کابوسی بود که تو هر قدر هم تند گام برداری باز هم حرکات شبیه راه رفتن زیر آب، کند است.
 در کابوس هرگز به جایی که باید بروی نمی‌رسی، اما آنها حالا به آن سوی اتاق رسیده بودند و جونزی دریافت که این رویا نیست. ایستادند و به لکه‌ها خون نگاه کردند. لکه‌های خیلی بزرگ و به بزرگی سکه ده سنتی بودند.
 جونزی زمزمه کرد: «باید دندان دیگری از دست داده باشد. شاید خون‌ها مال آن است.»
 بیو به او نگریست. یک ابروی او بالا رفته بود. سپس به طرف در اتاق رفت و نگاهی به داخل انداخت. لحظه‌ای بعد به سمت جونزی برگشت

و با انگشت او را فراخواند. جونزی پاورچین به طرف بیور رفت و از دَر بسته دستشویی چشم برداشت.

در اتاق خواب رواندازها به کف اتاق ریخته شده بودند. گویی مکاری ناگهان و با شتاب بیدار شده باشد. جای سرش روی بالش و جای بدنش روی ملافه به خوبی نمایان بود. همچنین حدود نیمه پایین ملافه لکه‌ی بزرگ خون نقش بسته بود. خون با درآمیختن با رنگ آبی ملافه به رنگ بنفش درآمده بود. بیور سرفه کرد: «برای از دست دادن جای مسخره‌ای انتخاب کرده!» چوب خلال در دهانش را گاز گرفت و نیمه‌ی بیرونی آن در آستانه‌ی در افتاد. «مثل اینکه می‌خواسته امتحان کنه که میتونه سکه بیست و پنج سنتی دفع کنه.»

جونزی پاسخ نداد. به جای آن به سمت چپ در اشاره کرد. آنجا زیرپوش‌های مکاری تلمبار شده بودند. همگی خون‌آلود بودند. زیرشلواری بدتر از همه بود.

بیور زمزمه کرد: «برو لگن را ببین.»

«چرا در نزنیم و از او نپرسیم حالش چطوره؟»

بیور با زمزمه‌ای تند گفت: «چون می‌خوام بدونم باید انتظار چه چیز لعنتی را داشته باشیم.»

دستی بر سینه نهاد. سپس باقی‌مانده‌ی چوب را کف اتاق تف کرد. هوای تازه‌ی سرد، هوای اتاق بزرگ را پاک کرده بود، اما بوی گند مدفوع و گاز معدن و اثر - اینجا بیداد می‌کرد. جونزی احساس کرد غذای مختصری که خورده، در معده‌اش خیلی خیلی می‌رود و آرزو کرد همان جا که هست بماند. به لگن نزدیک شد و ابتدا دلش نمی‌خواست درون آن را بنگرد. نیم دوجین از تصاویر فیلم‌های ترسناکی که دیده بود، در برابرش رژه رفتند، اندام‌های شناور در سوپ خون، دندان، سر بریده.

بیور زمزمه کرد: «نگاه کن.»

جونزی سفت چشمانش را بست، سرش را خم کرد و نفس را حبس کرد. سپس چشم باز کرد. چیزی جز چینی تمیز درخشان در نور بالای سر ندید. لگن خالی بود. از میان دندان‌های قفل شده نفس را بیرون داد، سپس به سمت بیور رفت و کوشید روی لکه‌های خون پا نگذارد.

او گفت: «هیچی نیست. حالا راه بیفت. بازرسی را بس کن.»

از جلوی در بسته‌ی کمد ملافه‌ها گذشتند و به در بسته دستشویی نگاه کردند. بیور به جونزی نگریست، جونزی سر تکان داد. زمزمه کرد: «نوبت توست. من لگن را نگاه کردم.»

بیور زمزمه کرد: «تو پیداش کردی.» آرواره‌اش لجوجانه سفت شده بود: «خودت باید بری.» حالا جونزی صدای دیگری را شنید، شنیدنی بدون گوش دادن، چون صدا آشناتر بود و چون همه حواسش متوجه مکاری بود، مردی که تقریباً با تیر زده بودش. صدای ووپ - ووپ - ووپ. ضعیف، اما رو به قویتر شدن، بدین سو می‌آمد.

جونزی گفت: «این دیگه چیه؟» و گرچه با لحن عادی حرف می‌زد، اما به نظر آنقدر بلند رسید که هر دو از جا پریدند. تلنگری به در نواخت: «مکاری! ریک! حالت خوبه؟»

جونزی اندیشید: «پاسخ نخواهد داد. پاسخ نمی‌دهد چون مرده. مرده و درست مثل الویس بر تخت نشسته.»

اما مکاری نمرده بود. نالید و بعد گفت: «رفقا، حالم یه‌خورده بده. باید شکمم را خالی کنم آگه بتونم، حالم...» ناله‌ای دیگر و سپس باد شکم. این یکی خفیف و تقریباً آبکی. چهره جونزی از این صدا در هم رفت: «... خوب میشه.» مکاری جمله‌اش را تمام کرد. از نظر جونزی به نظر نمی‌رسید که این مرد در همین قاره باشد. صدای او بی‌رمق و پُردرد بود. انگار برای تأکید بر این وضع، مکاری این بار بلندتر نالید. باز صدای جر خوردن آبکی و بعد فریاد مکاری: «مکاری!» بیو خواست دستگیره را بچرخاند اما نچرخید. مکاری، هدیه‌ای کوچک از جنگل، در را قفل کرده بود: «ریک!» بیو با دستگیره ور رفت: «در را باز کن. مرد!» بیور تلاش کرد صدایش عادی باشد انگار همه‌ی اینها یک شوخی ساده است.

مکاری گفت: «حالم خوبه.» حالا نفس نفس می‌زد. «من فقط... به فضای کوچک احتیاج دارم.» باز صدای باد شکم‌های بیشتری می‌آمد. مسخره بود که فکر کنی صداهایی را که می‌شنوند «صدور گاز» یا «باد شکم» بنامند. اینها واژه‌های مربوط به هوا و به سبکی مَرَنگ هستند. صداهایی که از پشت در می‌آمدند، بیرحمانه و گوشتالو بودند. شبیه پاره کردن گوشت.

جونزی گفت: «مکارتی!» و بر در کوبید. «بذار بیایم تو!» اما آیا دلش میخواست داخل شود؟ مسلماً نه. ایکاش مکارتی گمشده باقی میماند یا کس دیگری پیدایش می‌کرد. بدتر از آن، در اعماق مغزش آرزو می‌کرد که ایکاش مکارتی را با تیر زده بود. «مکارتی!» مکارتی با صدایی ضعیف گفت: «دور شید! نمی‌تونید برید و بذارید آدم... کمی شماره دو بکند؟ ای خدا؟»
ووپ. ووپ. ووپ. حالا بلندتر و رساتر.

«ریک!» حالا نوبت بیو بود که با لحنی آرام و با نوعی نومیدی، مثل کوهنوردی که به دشواری به طناب چسبیده حرف می‌زد: «از کجایت خونریزی کردی، رفیق؟»

«خونریزی؟» به نظر می‌رسید مکارتی واقعا گیج شده. «من خونریزی نکردم.»

جونزی و بیور نگاهی متوحشانه به یکدیگر انداختند.

ووپ. ووپ. ووپ!

صدا سرانجام همه حواس جونزی را به سوی خود معطوف کرده بود و او واقعا احساس آرامش کرد. گفت: «صدای هلیکوپتره. شاید دنبال او می‌گردند.»
بیو با لحنی ناباورانه گفت: «این‌طور تصور می‌کنی؟»

«آره.» جونزی تصور می‌کرد که افراد درون هلیکوپتر در تعقیب نورهای آسمان یا سر درآوردن از کار حیوانات هستند، اما نمی‌خواست به این چیزها فکر کند. چون این چیزها برایش اصلاً اهمیت نداشت. آنچه آرزو می‌کرد خلاصی از شر ریک مکارتی و انتقال او به بیمارستانی در مچایس (۱۲۶) یا دری بود: «برو بیرون و علامت بده بنشینند.»

«اما اگر...»

ووپ. ووپ. ووپ! و از پشت در چندین صدای دردآلود و آبکی و فریاد دیگر مکارتی، شنیده شد.

جونزی فریاد زد: «برو بیرون! علامت بده لعنتی‌ها بنشینند! اصلاً برایم مهم نیست چه طوری، اما کاری کن بنشینند!»

«بسیار خوب...» بیو داشت برمی‌گشت که یکهو خشکش زد و فریاد کشید.

چیزهایی که جونزی توانسته بود با موفقیت به آنها فکر نکند ناگهان از گنجه بیرون ریختند و ورجه ورجه کنان و با نگاه‌هایی مودیان به سمت نور دویدند. اما وقتی روی پاشنه چرخید، تنها چیزی که دید گوزن ماده‌ای بود که در آشپزخانه ایستاده و سرش را بالای پیشخوان دراز کرده و با دیدگان مهربان قهوه‌ایش به آنها نگاه می‌کرد. جونزی نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد.

بیور نفس‌نفس زنان گفت: «ایشالله گند و کثافت بخوری.» سپس در حالی که دست‌ها را بهم می‌زد به طرف گوزن ماده رفت: «گورت را گم کن، میبل (۱۲۷) نمی‌دونی حالا چه وقت ساله؟ بزن به چاک! دُمت را بگذار رو کولت و بزن به چاک.»

گوزن لحظه‌ای در جای خود ایستاد و چشمانش با حالتی تقریباً انسانی هشیارانه گشاد شدند. سپس دور زد و سرش به چندین دیگ و قابلمه آویزان بالای اجاق خورد. همه‌ی آنها به هم خوردند و چند تا از قلاب افتادند و دَنگ دَنگ صدا کردند. بعد در حالی که دُم کوچک سفیدش تکان تکان می‌خورد از در بیرون رفت. بیور با مکث‌های طولانی برای تماشای خوشه تپاله‌ها بر لینولئوم با چشمانی یرقانی به دنبالش به راه افتاد.

۴

مهاجرت جمعی حیوانات جای خود را به فرار بر جا مانده‌ها داده بود. گوزنی که بیو در آشپزخانه ترسانده بودش، از روی روباه لنگانی که احتمالاً یک پنجه‌اش را در تله از دست داده بود، پرید و در جنگل ناپدید شد. بعد از فراز ابرهای پایین آمده‌ی آن سوی پناهگاه اسنوموبیل، هلیکوپتری به بزرگی اتوبوس شهری نمایان شد. قهوه‌ای رنگ بود و حروف گ - م - ه به رنگ سفید بر پهلوی آن حک شده بود.

بیور فکر کرد: «گ م ه؟ گ - م - ه دیگه چیه؟» بعد فهمید. گارد ملی هوایی. شاید پایگاهش در بَنگور (۱۲۸) باشد، فریاد زد. «اوهوی، اوهوی، کمک کنید.»

کمک کنید بچه‌ها!

هلیکوپتر پایین آمد تا به هفتاد و پنج پایی زمین رسید و توفانی از برف تازه به راه انداخت. سپس به طرف او آمده و توفان برف را همراه آورد.

«اوهوی، مریض داریم! یه مریض داریم!» و مثل علی‌ورجه بالا و پایین می‌پرید. هلیکوپتر در ارتفاع به سمت او آمد، اما پایین‌تر نمی‌آمد و هیچ نشانه‌ای از فرود به چشم نمی‌خورد. ناگهان فکر وحشتناکی کرد. بیهوشی فهمید آیا افراد درون هلیکوپتر این فکر را در او پدید آوردند یا ناشی از جنون آنی بود. آنچه کاملاً از آن مطمئن بود این بود که احساس کرد در حلقه‌ی مرکزی هدف در میدان تیراندازی میخکوب شده. اگر بیور را بزنی رادیو ساعت‌دار جایزه می‌گیری.

در جانبی هلیکوپتر باز شد. مردی بلندگو به دست با کلفت‌ترین کاپشنی که بیور دیده بود به سمت او متمایل شد. کاپشن و بلندگو بیور را به وحشت نینداختند. آنچه سبب وحشت شده بود ماسک اکسیژنی بود که بر دهان و بینی گذاشته بود. هرگز نشنیده بود که کسی در ارتفاع هفتاد و پنج پایی از ماسک اکسیژن استفاده کند. البته این در صورتی بود که هوایی که تنفس می‌کند پاک باشد.

مرد کاپشن‌پوش در بلندگو حرف زد. کلمات برغم ووپ، ووپ، ووپ پروانه‌های هلیکوپتر، بلند و رسا به گوش می‌رسید، اما به دلیل تقویت صدا و بیشتر به خاطر ماسک، عجیب و غریب به نظر می‌رسیدند. بنظر می‌رسید که چند روبات بیگانه در حال سخنرانی‌اند.

صدای روبات مانند پرسید: «چند نفرید؟ با انگشتان نشان بده...»

بیور، گیج و هراسان، ابتدا فقط به خودش و جونزی فکر کرد، چون هنری و پیت که هنوز از فروشگاه برنگشته بودند. دو انگشت را مثل نشان دادن علامت صلح نشان داد.

مرد خم شده از هلیکوپتر با صدای روبات مانندش گفت: «همانجا بمانید! این منطقه در قرنطینه‌ی موقت است! تکرار می‌کنم. این منطقه در قرنطینه‌ی موقت است! نباید اینجا را ترک کنید!»

بارش برف خفیف‌تر شده بود، ولی پروانه‌های هلیکوپتر برف را به صورت بیور می‌زدند. چشمانش را در برابر آن به حالت نیمه باز درآورده و دست‌ها را تکان داد. یخ برف را قورت داد و برای اینکه چوب خلال را نبلعد آن را تف کرد (مادرش همیشه پیش‌بینی می‌کرد که او با قورت دادن چوب و گیر کردن آن در گلویش می‌میرد.) و بعد فریاد زد: «منظورت از قرنطینه چیه؟ ما اینجا مریض داریم. باید او را ببرید!»

می‌دانست که با وجود صدای نکره ووپ، ووپ، ووپ تیغه‌های پروانه و نداشتن بلندگو برای تقویت صدا، آنها صدایش را نمی‌شنوند، ولی

بهر حال فریاد می‌زد. وقتی کلمات مرد مریض از دهانش خارج شدند دریافت که به مرد هلیکوپترنشین رقم نادرستی داده، اونا سه نفر بودند نه دو نفر. نزدیک بود با انگشتانش این رقم را نشان دهد که به یاد هنری و پیت افتاد. آن‌ها هنوز نرسیده بودند، ولی اگر اتفاقی نمی‌افتاد، باز می‌گشتند. پس حالا چند نفرند؟ دو نفر پاسخ غلط است. ولی آیا سه نفر درسته؟ یا پنج نفر؟ هم چون مواقعی که در چنین وضعیت بغرنجی گیر می‌کرد. بیور دچار قفل مغزی می‌شد. وقتی در مدرسه چنین اتفاق می‌افتاد، هنری در کنارش یا جونزی در پشت سرش به او کمک می‌کردند جواب را پیدا کند. اما آنها که اینجا نبودند کمکش کنند. فقط صدای گوشخراش ووپ، ووپ، ووپ در گوشش می‌پیچید و برف به درون گلو و ریه‌هایش می‌رفت و او را به سرفه می‌انداخت:

«همین جا بمانید! این وضعیت تا بیست و چهار یا چهل و هشت ساعت آینده حل خواهد شد! اگر به غذا احتیاج دارید، دست‌ها را روی سر بگذارید!»
بیور به سمت مرد خم شده از هلیکوپتر فریاد کشید: «تعداد ما بیشتره!» چنان فریاد بلندی می‌زد که نقطه‌های سرخ رنگ جلوی چشمانش به رقص درآمدند: «ما اینجا مریض داریم! ما... اینجا... مریض داریم!»

ابله درون هلیکوپتر بلندگو را به داخل کابین پشت سرش انداخت، سپس جمله‌ای با انگشت شست و اشاره‌اش به سمت بیور نشان داد، یعنی بسیار خوب گرفتم! بیور احساس کرد که می‌خواهد از فشار یاس و نومیدی برقصد. به جای آن، یک دست را باز کرد و بالای سر گذاشت، یک انگشت برای هر نفر. انگشت شست را برای مکاری. مرد درون هلیکوپتر علامت را دید. سپس لبخند زد. بیور برای لحظه‌ای واقعا شگفت‌انگیز فکر کرد که منظورش را به مرد قلنبه‌ی ماسک‌دار فهمانده است. سپس مرد قلنبه که فکر می‌کرد بیور بای‌بای کرده جوابش را داد. چیزی به خلبان گفت و هلیکوپتر گ - م - ه ارتفاع گرفت. بیور کلارندون همچنان بر جای خود ایستاده و در حالی که با برف رقصنده یخ زده بود و فریاد می‌کشید: «اینجا پنج نفریم و به کمک نیاز داریم! پنج نفریم و به کمک نیاز داریم.»
هلیکوپتر در سرما ناپدید شده بود.

جونزی بعضی از حرف‌ها را شنید، به‌خصوص صدای تقویت شده را از هلیکوپتر تندرالت (۱۲۹)، اما زیاد از آنها سر در نیاورد. بیشتر حواسش به مکاری بود که چند جیغ خفیف و نفس‌نفس زنان کشیده و سپس ساکت شده بود. بوی گندی که از زیر در بیرون می‌آمد شدیدتر شده بود. وقتی بیور بازگشت او فریاد کشید: «مکاری! در را باز کن وگرنه در را می‌شکنم!» مکاری نیز با صدایی زیر و پریشان فریاد زد: «مرا به حال خودم رها کنید. مجبورم معده‌ام را تخلیه کنم. همین، مجبورم! اگر این‌کار را بکنم حالم خوب میشه!»

این کلمات رک و راست، که از دهان مردی بیرون می‌آمد که «اوه خدای من و اوه عزیزم» را درشت‌گویی می‌انگاشت، جونزی را از ملافه و زیرپوش‌های خون‌آلود بیشتر ترساند. به بیور رو کرد و تقریباً متوجه نشد که او مثل آدم برفی سراپایش برف‌آلود است: «بیا، کمک کن در را بشکنیم. باید به او کمک کنیم.»

بیور هراسان و نگران به نظر می‌رسید. برف گونه‌هایش آب می‌شدند: «من هیچی نمیدونم. اون آدم توی هلیکوپتر چیزی درباره قرنطینه گفت - اگر او به چیزی آلوده باشد چی؟ اگر اون کثافت قرمز روی صورتش...»

جونزی به رغم احساس ناخوشایندی که نسبت به مکاری داشت، احساس کرد که بایست یک سیلی نثار دوست قدیمی‌اش بکند. همین مارس گذشته بود که او در خیابان کمبریج در خون خود دراز به دراز افتاده بود. اگر مردم حاضر نمی‌شدند از ترس ایدز به او دست بزنند چی میشد؟ اگر از کمک کردن به او خودداری می‌کردند چه اتفاقی می‌افتاد؟ چون دستکش لاستیکی نداشتند نمی‌بایست به او دست بزنند؟

«بیور ما خیلی به صورت او نزدیک شده‌ایم - اگر او واقعا دچار عفونت شده باشد ما هم تا حالا آلوده شده‌ایم، حالا چی میگی؟» لحظه‌ای بیور هیچ نگفت. سپس جونزی آن کلیک را در سرش احساس کرد. فقط برای لحظه‌ای بیوری را مشاهده کرد که با آنها بزرگ شده، پس‌ری با کت کهنه و قدیمی موتورسیکلت سواران که داد می‌زد: «هی، بچه‌ها، دست از سرش بردارید! دست از سر لعنتی‌اش بردارید!» و فهمید که همه چیز درست خواهد شد.

بیور گامی پیش گذاشت: «اوهوی، ریک چطوره در را باز کنی؟ ما فقط قصد کمک داریم.» صدایی از پشت در نیامد. نه فریادی، نه صدای تنفس

و نه صدای جابجایی پارچه. تنها صدا، صدای یکنواخت ژنراتور و ووپ خفیف هلیکوپتر بود. بیو گفت: «بسیار خوب.» و بعد نشان صلیب کشید. «دَر لعنتی را بشکنیم.» با هم قدمی به عقب برداشته و شانه‌ها را به سمت در شانه رفتند. نیمه آگاهانه ادای پلیس‌ها را در ده‌ها فیلم درآوردند. جونزی گفت: «تا سه می‌شمرم.» «وضع پاهات چگونه مرد؟» در واقع پا و کمر جونزی به شدت درد می‌کردند، اما تا وقتی بیور مسأله را مطرح نکرده بود، احساس درد نمی‌کرد. گفت: «حالم خوبه.» «حتما ولُمبر من شاه جهان.» «تا سه می‌شمرم. حاضری؟» و وقتی بیور با سر تأیید کرد: «یک... دو... سه...» به سمت در هجوم بردند و با هم، با حدود صد و هشتاد کیلوگرم وزن در پشت دو شانه فرو افتاده، به در ضربه وارد کردند. در، خیلی راحت‌تر از آنچه فکر می‌کردند، باز شد. آنها سکندری خورده یکدیگر را چنگ زده و وارد دستشویی شدند. پاهایشان در خون ریخته بر کاشی‌ها سُر خورد. بیور گفت: «اوه، لعنتی.» دست راست را بر دهان گذاشت که برای اولین بار بدون چوب خلال بود. بالای دستش، چشم‌هایش گشاد و نمناک شده بودند. «اوه لعنتی، وای _ کثافت.» زبان جونزی بند آمده بود.

فصل پنجم: دودیتس

۱

پیت گفت: «خانم.»

زنی که کت ضخیم بر تن داشت، هیچ نگفت. دراز کشیده بر تکه برزنت غبارآلود و خاموش، پیت یک چشم را می‌دید که به او یا درون او یا به مرکز حلقه‌ی ژله‌ای کائنات لعنتی، خیره شده بود، کسی چه میداند. آتش میان آنان حالا داشت واقعا شعله‌ور می‌شد و گرما تولید می‌کرد. حدود پانزده دقیقه از رفتن هنری می‌گذشت. پیت محاسبه کرد، سه ساعت طول می‌کشد تا او باز گردد، حداقل سه ساعت. و این زمانی طولانی برای گذراندن زیر نگاه خیره‌ی این زن چندش‌آور بود. او باز گفت: «خانم، صدایم را می‌شنوی؟»

سکوت. اما یک‌بار خمیازه کشیده بود و او دید نیمی از دندان‌های لعنتی‌اش افتاده‌اند. او چه مرگش بود؟ واقعا می‌خواست بداند؟ پیت دریافته بود که پاسخ «آری و نه.» است کنجکاو بود تصور می‌کرد که آدم نمی‌تواند کنجکاو نباشد - اما در همان حال علاقه‌ای به دانستن نداشت. نه علاقه‌ای به اینکه او کیست، ریک کیست، یا چه اتفاقی برای او افتاده، یا «آنها» کی هستند. وقتی زن نورها را در آسمان دیده بود فریاد کشیده بود: «اونا برگشتن! اونا برگشتن!» برای بار سوم گفت: «خانم.»

سکوت.

او گفته بود، ریک تنها فرد باقی‌مانده است و بعد گفته بود اونا برگشتن، شاید منظورش نورهای آسمانی بود. و از آن پس هیچ. به استثنای آن آروغ‌ها و بادهای شکم ناخوشایند... یک خمیازه، نمایان کردن دندان‌های ریخته... و چشم. چشم چندش‌آور شغال‌وارش.

هنری فقط پانزده دقیقه است که رفته - طبق ساعت پیت، او دوازده و پنج دقیقه رفت و حالا دوازده و بیست دقیقه است. پیت احساس می‌کرد که یک ساعت و نیم گذشته. روزی سخت و طولانی در پیش داشت و اگر قرار باشد او سالم آن را به پایان برساند (به یاد داستانی

افتاد که مجبور بودند در کلاس هشتم بخوانند، نام نویسنده را به یاد نمی‌آورد. اما به یاد داشت که در داستان مردی پیرمردی را کشته بود چون طاقت دیدن او را نداشت، در آن زمان پیت علت را درک نکرده بود، اما حالا می‌کرد. او به چیزی نیاز داشت:

«خانم، صدایم را می‌شنوی؟»

«خیر، فقط چشم‌چندش‌آور شغال‌وار.»

«باید برگردم چون چیزی در خودرو جا گذاشته‌ام. اما تو حالت خوبه، مگه نه؟»

سکوت. سپس زن یکی دیگر از آن بادهای دراز وز وز دارش را در کرد. چهره‌اش درهم شد انگار درد می‌کشد... شاید هم می‌کشید. چیزی شبیه این حتما دردناک است. گرچه پیت خلاف جهت باد نشسته بود، مقداری از بو به او رسید. گرم و متعفن، اما به گونه‌ای غیرانسانی، شبیه بادی که گاو هم صادر می‌کند، نبود. او در نوجوانی برای لیونل سیلوستر(۱۳۰) کار کرده بود و تعداد زیادی گاو را دوشیده بود و با گازی که آنها تولید می‌کردند آشنایی داشت. این کوچکترین شباهتی به آنها نداشت. مثل اینکه نوجوانی در اولین آزمایشگاه شیمی بودی و پس از مدتی از تکرار آزمایش کوچکی که در کتاب درسی نوشته شده بود، خسته شده‌ای و همه چیز را قاطی می‌کنی تا ببینی منفجر می‌شود یا نه. و او دریافت که یکی از چیزهایی که باعث ناراحتی‌اش بود و او را عصبی می‌کرد، همین بود. ولی این فکر احمقانه بود. آدم‌ها که الکی منفجر نمی‌شوند. می‌شوند؟ با وجود این، او به نیروی هر چند کوچک کمکی نیاز داشت. چون زن او را به وحشت انداخته بود.

دو تکه از چوب‌هایی را که هنری جمع‌آوری کرده بود در آتش انداخت، تأملی کرد و سومی را به آن افزود. جرقه‌ها به هوا بلند شدند، چرخی زدند و ناپدید شدند. «قبل از اینکه همه بسوزند برمی‌گردم، ولی اگر دلت خواست یکی به آنها اضافه کن، باشه؟»

سکوت. ناگهان دلش خواست به شدت تکانش بدهد، ولی باید یک مایل و نیم تا وانت برود و برگردد. باید قدرت خود را حفظ کند. علاوه بر آن، او شاید باد دیگری در می‌کرد. یا درست جلوی صورتش آروغ می‌زد.

او گفت: «بسیار خوب. سکوت علامت رضاست، خانم وایت در کلاس چهارم همیشه این جمله را می‌گفت.» در حالی که زانویش را می‌مالید، روی پا بلند شد. رُو ترش کرد و لغزید. تقریباً افتاد، اما سرانجام بلند شد چون به آبجوی لعنتی نیاز داشت و کسی غیر از خودش نبود که

برایش بیاورد. شاید الکلی شده بود. در واقع، شایدی در کار نبود و فکر می‌کرد که سرانجام باید فکری به این حال بکند، ولی حالا تنها خودش بود. مگر نه؟ آره، چون این زن که چیزی بیش از صادر کننده‌ی گاز و اون چشم چندش‌آور شغال‌وار نبود. اگر او بخواهد هیزم دیگری در آتش اندازد، خودش بیاندازد. ولی نیاز نخواهد داشت، زیرا خیلی پیش از آن موقع او برمی‌گردد. راه فقط یک و نیم مایل است. مطمئنا پاهایش طاقت می‌آورند. او گفت: «برمی‌گردم.» خم شده زانویش را مالید. سفت و سخت بود اما نه خیلی بد. واقعا خیلی بد نبود. آبجو را در کیسه می‌گذارد - شاید یک جعبه بیسکویت شور هم برای زنک بردارد و باز می‌گردد: «مطمئنی حالت خوبه؟» سکوت. فقط چشم.

تکرار کرد: «سکوت علامت رضاست.» علامت کشیده شدن برزنت و ردّ تقریبا پُر شده پاها، راه بازگشت به جاده‌ی دیپ کات را در پیش گرفت. گام‌های کوتاه برمی‌داشت، هر ده تا پانزده قدم می‌ایستاد... تا زانویش را بمالد. یک بار ایستاد و به عقب، به آتش نگریست. همین حالا هم در نور خاکستری اوایل بعد از ظهر به نظر کوچک و کم‌جان می‌رسید. گفت: «این خیلی عجیبه!» اما به راه رفتن ادامه داد.

۲

به راحتی مسیر مستقیم و هموار را پیمود و نیمی از تپه را نیز بالا رفت. می‌خواست کمی تندتر قدم بردارد، چون کمی به زانویش اعتماد پیدا کرده بود، که - هاها، الاغ خر گولت زدم - باز گرفت و به چیزی شبیه میخ فولادی تبدیل گردید. افتاد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش ناسزاهای فراوانی بر زبان راند. در میان برف نشسته و دشنام می‌داد که متوجه شد حادثه عجیبی دارد اتفاق می‌افتد، گوزن نر بزرگی از کنارش گذشت و نیم نگاهی به انسانی انداخت که در روزهای دیگر با جهش‌های بلند از برابرش می‌گریخت. یک سنجاب قرمز رنگ نیز تقریبا بین پاهاش او می‌دوید. پیت در برف که حالا بارش آن خفیف‌تر شده و دانه‌های درشت آن به شکل پارچه‌ی توری درآمده بود، نشسته و پاهایش را به جلو دراز کرده و با دهان باز تماشا می‌کرد. تعداد بیشتری گوزن در جاده دیده شدند. سایر حیوانات هم بودند که شبیه آوارگان فاجعه‌ای

می‌گریختند. تعداد بیشتری نیز در جنگل بودند که به سمت شرق حرکت می‌کردند.

او از خرگوش سپید پنجه‌ای که گوش‌هایش را به پشت خوابانده و جهش کنان می‌دوید پرسید: «بچه‌ها شما کجا دارید می‌رید؟ مسابقه است؟ برای فیلم جدید دیسنی بازیگر استخدام می‌کنند؟ خبری...»

ناگهان ساکت شد. آب دهانش خشک شد و احساس برق‌گرفتگی کرد. خرس سیاهی، چاق و چله از تغذیه‌ی پیش از خواب زمستانی، از میان درختان در سمت چپ او می‌گذشت. با سری خمیده و دُم جنبان حرکت کرد. گرچه حتی نیم‌نگاهی هم به پیت نینداخت، توهّمات پیت درباره‌ی جایگاهش در این جنگل بزرگ شمالی برای اولین بار به طور کامل از بین رفت. او چیزی بیش از توده‌ای گوشت سفید خوشمزه نبود که به طور اتفاقی هنوز نفس می‌کشد. بدون تفنگ، بی‌دفاع‌تر از سنجابی بود که بین پاهای گوزن نر می‌دوید - اگر خرس سنجاب را می‌دید سنجاب حداقل می‌توانست بالای درختی، به بالای نازک‌ترین شاخه‌اش، برود و دست هیچ خرسی به او نرسد - این واقعیت که این خرس حتی‌نگاهی هم به او نینداخت احساس بهتری به پیت نداده بود. وقتی سروکله یکی پیدا شود، بقیه هم حتما در راهند و ممکن است بعدی تا این حد دلمشغول نباشد.

وقتی از رفتن خرس اطمینان خاطر یافت، به سختی برخاست. قلبش به شدت می‌تپید. او زن احمق پر از باد را اونجا تنها رها کرده بود، اما اگر خرسی تصمیم به حمله می‌گرفت چه کاری از او برمی‌آمد؟ باید تفنگش را بردارد. اگر بتواند مال هنری را هم. پیت پنج دقیقه بعدی - تا رسیدن به بالای تپه - را در فکر قدرت آتش و آبجو سپری کرد. وقتی با احتیاط از تپه فرود می‌آمد، فقط در فکر آبجو بود. اونو در کیسه می‌گذارد و کیسه را بر دوش خواهد گذاشت. حتی برای نوشیدن یک آبجو در بازگشت توقف نمی‌کند. وقتی جلوی آتش بنشیند، اولی را می‌نوشد. این جایزه‌اش خواهد بود و جایزه‌ای بهتر از آبجو نیست:

«تو الکلی شده‌ای. خوب میدونی، مگه نه، الکلی بیچاره؟»

«آره.» و این چه معنایی دارد؟ یعنی نمی‌توانی گند بزنی. نباید کسی بفهمد که زن نیمه‌هوش را تنها در جنگل رها کردی و به دنبال آبجو رفتی. قبل از اینکه به پناهگاه باز گردد، باید قوطی‌های خالی را به اعماق جنگل بیندازد. هر چند ممکن است هنری همه چیز را بفهمد. هر زمانی که آنها دور هم بودند به هر طریق از حال و روز یکدیگر با خبر می‌شدند. یا با پیوند روانی یا بدون آن، تو مجبوری

صبح خیلی زود بیدار بشی تا بتونی سر همه شیره بمالی.

با وجود این پیت فکر می‌کرد شاید هنری در مورد آجیو زیاد سخت نگیرد. مگر آنکه پیت تصمیم بگیرد درباره‌اش حرف بزند. شاید برای جلب کمک هنری، که پیت به موقعش این کار را خواهد کرد. مطمئناً او از احساسی که حالا نسبت به خود داشت چندان خوشش نمی‌آمد؛ تنها گذاشتن اون زن، معرف چیز ناخوشایندی درباره‌ی پیتر مور است. ولی هنری... در این نوامبر هنری هم یه چیزیشه. پیت نمی‌داند آیا بیور هم چنین احساس کرده، اما مطمئن بود جونزی فهمیده، هنری به نوعی قاطی کرده. او ممکن است حتی...

از پشت سر صدای خُرخری شنید. پیت جیغ کشید و دور خود چرخید. زانو باز گرفت. به شدت، اما در حالت ترس اصلاً متوجه نشد. این خرسه است، خرس نیم دایره‌ای زده و برگشته، همون خرس یا یکی دیگه.

اون خرس نبود. یک گوزنِ اِلک بود. نیم نگاهی به پیت انداخت و پیت ناسزاگویان بار دیگر راه جاده را در پیش گرفت. به بالا و به برفی که خفیف‌تر شده بود، می‌نگریست و به خود ابله‌اش ناسزا می‌گفت: «یک ابله الکلی.»

وقتی بنظر رسید که زانویش قصد بهتر شدن را ندارد، لحظات دشواری را گذراند. حتما چیزی درون آن پاره شده و او مجبور است در مسیر مهاجرت جانوران دراز به دراز بیفتد تا هنری سرانجام با اسنوموبیل برگردد. هنری حتما خواهد گفت: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چرا اونو تنها رها کردی؟ انگار نمی‌دونم چرا؟»

اما سرانجام توانست بار دیگر برخیزد. بهترین کاری که می‌توانست بکند، لنگ لنگان راه رفتن یکواری بود. این از دراز کشیدن روی برف در چند متری تپاله‌های گرم گوزن‌ها که بهتر بود. حالا وانت واژگون را می‌دید که چرخ‌ها و بدنه‌اش با برف تازه پوشیده شده بود. به خود گفت اگر سقوط اخیرش در آن سوی تپه اتفاق افتاده بود، نزد زن و آتش برمی‌گشت، اما حالا که وانت در معرض دید است، بهتر است ادامه دهد. هدف اصلی تفنگ‌هاست و بطری‌های آجیو فقط جاذبه‌ای اضافی‌اند. تقریباً این را باور کرد. به شرطی که بتواند بازگردد. بسیار خوب، به هر ترتیبی شده برمی‌گردد. مگر تا اینجا نیامده؟

در فاصله‌ی پنجاه یاردی وانت، صدای ووپ، ووپ، ووپ، صدای بی‌چون و چرای هلیکوپتر را شنید که به سرعت نزدیک می‌شد. مشتاقانه به

آسمان نگاه کرد و آماده بود که برخیزد و دست تکان دهد - ای خدا، اگر کسی به کمک آسمانی نیازمند بود خود او بود - اما هلیکوپتر هرگز ارتفاع خود را نکاست. برای لحظه‌ای شبح سیاه‌رنگ کم نوری را مشاهده کرد که تقریباً درست از بالای سرش گذشت. سپس صدای هلیکوپتر از سمت شرق، در مسیر جانوران فراری آمد. از یک حس رذیلانه‌ی آسودگی خیال که درست زیر یأس و نومیدی خزیده بود به وحشت افتاد. اگر هلیکوپتر فرود آمده بود او هرگز به آبجوها نمی‌رسید، در حالی که برای آنها این همه راه، این همه راه لعنتی را پیموده بود.

۳

پنج دقیقه بعد به زانو درآمده و با احتیاط به داخل وانت واژگون می‌رفت. به سرعت دریافته بود که زانوی ناکارش برای مدتی طولانی تحمل وزنش را نخواهد کرد (حالا مثل قرص نان دردآوری داخل شلوار جین باد کرده بود)، کم‌وبیش شنا کنان به درون پوشیده از برف وانت خزید. اصلاً خوشش نیامد. همه بوها به شدت تند بودند و همه ابعاد خودرو به هم نزدیک. انگار به درون گوری خزیده باشد. گوری که بوی ادوکلن هنری را می‌داد. خواربار پشت وانت پخش و پلا شده بودند اما پیت به نان و کنسروها و خردل و بسته‌ی هات‌داگ‌های سرخ (تنها گوشت موجود در فروشگاه گاسلین پیر) نگاه هم نکرد. فقط به آبجو علاقه داشت. به نظر می‌رسید هنگام چپه شدن وانت تنها یکی از بطری‌ها شکسته باشد. خوش اقبالی مستان. بو شدید بود البته اون یکی که ازش نوشیده بود کف خودرو ریخته شده بود - و او از بوی آبجو خوشش می‌آمد. اما ادوکلن هنری... پیف، چه بویی. به گندی بوی بادهای بانوی دیوانه. نمی‌دانست چرا بوی ادوکلن او را به یاد تابوت و گور و گل‌های مراسم خاکسپاری می‌اندازد. ولی می‌انداخت. پرسید: «آخه داداش، ادوکلن زدن در جنگل دیگر به چه درد می‌خورد؟» کلمات با بخار شدید از دهانش خارج می‌شد. البته پاسخ این بود که هنری نمی‌خواست. در واقع اینجا اصلاً بویی غیر از آبجو نمی‌آمد. برای نخستین بار پس از مدتها پیت به یاد بانوی زیبای معاملات املاکی افتاد که سویچ‌اش را بیرون داروخانه‌ی بریجتون گم کرده بود. چگونه فهمیده بود که او دعوت شام را نمی‌پذیرد و نمی‌خواهد حتی در فاصله ده کیلومتری او باشد. آیا بوی ناموجود ادوکلن او را به یادش انداخته بود؟ نمی‌دانست، فقط می‌دانست از درهم‌آمیختن همه بوها و ارتباط آن با مرگ اصلاً خوشش نمی‌آید:

«فراموشش کن، دیوانه داری خودت را می‌ترسانی، همین. تفاوت بزرگی بین دیدن خط و خود ترسانی وجود دارد. اینها را فراموش کن و آنچه برایش آمده‌ای را بردار.»

پیت گفت: «فکر خوبیه.»

کیسه‌های فروشگاه پلاستیکی نه کاغذی، بود. نه از نوع دسته‌دارش. گاسلین پیر حداقل تا این حد با زمان پیش رفته بود. پیت یکی را پاره کرد، فوراً موجی از درد را در دست راست احساس کرد. فقط یک بطری شکسته لعنتی بود و او دستش را با آن بریده بود، از احساس درد مشخص بود که عمیق هم هست. شاید یک کیفر، آن هم به خاطر تنها رها کردن زن باشد. در این صورت او مردانه آن را می‌پذیرد و به آسانی خود را نمی‌بخشد.

هشت بطری جمع کرد، می‌خواست از وانت خارج شود که فکر تازه‌ای کرد. تنها برای هشت بطری ناقابل این همه راه آمده بود؟ پیچ پیچ کرد: «فکر نمی‌کنم.» و سپس هفت تای دیگر را با احتیاط کامل و به رغم احساس چنندش‌آوری که وانت به او داده بود، برداشت. سرانجام عقب عقب بیرون آمد و با این اندیشه هولناک می‌جنگید که همین الان موجودی کوچک، ولی با دندان‌های بزرگ روی او می‌پرد و تکه‌ی بزرگی از گوشتش را می‌بلعد. مجازات پیت، بخش دوم.

خیلی ترسید، اما خیلی سریع‌تر از خزیدن به داخل، به بیرون خزید و وقتی کاملاً خارج شد باز زانوش گرفت. نالان به پشت افتاد، به بالا و برف نگاه کرد که حالا با دانه‌های بسیار درشت می‌بارید. شروع به مالش دادن زانو کرد و خطاب به آن می‌گفت: «یاالله بجنب.» «همین حالا، عزیزم.» «بجنب دیگه خوشگله.» «ول کن لعنتی» و درست وقتی که احساس کرد اینبار ول نمی‌کند، ول کرد. از بین دندان‌ها غرید، بلند شد و به برچسب، از خریدتان از اینجا متشکریم، چاپ شده به رنگ قرمز نگاه انداخت. پرسید: «لعنتی پس از کجا خرید کنم؟» به خودش اجازه داد که پیش از بازگشت نزد زن، آبجویی بنوشد: «بر شیطان لعنت.» بارش سبک‌تر می‌شود.

پیت یک بطری را بیرون آورد، سر آن را پیچاند و در چهار جرعه‌ی بزرگ نیمی از آن را نوشید. خُنک بود و برفی که روی آن نشسته بود خنک‌تر. احساس کرد که حالش بهتر است. معجزه‌ی آبجو همین بود. همین‌طور معجزه‌ی بقیه‌ی نوشیدنی‌ها. اما وقتی پای الکل در میان باشد

او هم مثل تام تی هال(۱۳۱) طرفدار آبدو است. نگاه کردن به کیسه‌ی باز او را به یاد کله‌ی خرگوشی داخل فروشگاه انداخت. لبخند متحیرانه و چشمان چینی که ریشه‌ی نامیدن چنین افرادی با واژه مونگول‌ها، مثل ابله مونگول، است. همین او را باز به یاد دودیتس، یا به طور رسمی‌تر، داگلاس کیول، انداخت. چرا او در این اواخر اینقدر او را به یاد می‌آورد، نمی‌دانست. پیت به خود قول داد که پس از فراغت از این وضع، برای دیدن دودیتس به دری خواهد رفت. بقیه را نیز وادار می‌کند که همراهی‌اش کنند. فکر نمی‌کرد که متقاعد ساختن آنان کار سختی باشد. شاید دودیتس دلیل ادامه‌ی دوستی آنها پس از این همه سال باشد. بر شیطان لعنت. بیشتر بچه‌ها هرگز این قدر به یاد رفقای دوره‌ی کالج یا دبیرستان نمی‌افتند، چه رسد به دوستان دوران دبیرستان سیکل اول که حالا مدرسه راهنمایی شده... هر چند پیت شک نداشت که جنگل افسرده کننده‌ای از دلواپسی، سردرگمی، زیربغل‌های بوگندو، مدهای دیوانه‌وار و افکار نیم پخته است، البته، آنها دودیتس را از مدرسه نمی‌شناختند چون دودیتس به مدرسه راهنمایی دری نمی‌رفت. او به مدرسه‌ی مری ام. اسنو(۱۳۲) مخصوص بچه‌های استثنایی یا به قول بچه‌های محل آکادمی عقب افتاده‌ها یا مدرسه‌ی خنگ‌ها می‌رفت. اگر حوادث مسیر عادی خود را طی می‌کرد هرگز با دودیتس روبرو نمی‌شدند، اما اون قطعه زمین در کانزاس استریت و ساختمان آجری متروکه‌اش وجود داشتند. رو به خیابان که می‌ایستادی هنوز می‌توانستی تابلوی شرکت حمل‌ونقل و انبار برادران تراکر(۱۳۳) را به رنگ سفید بر آجر سرخ مشاهده کنی. و در آن سو، در سکوی بزرگی که کامیون‌ها زمانی بار خود را تخلیه می‌کردند... چیز دیگری نقش بسته بود. حالا نشسته در برف، اما بدون احساس سرمای ناشی از آب شدن برف‌های زیرش، در حالی که دومین بطری را بدون آگاهی از باز کردنش می‌نوشید (بطری خالی اولی را به داخل جنگل انداخته بود که هنوز جانوران در آن به سمت شرق می‌رفتند). پیت روزی رابه یاد آورد که با دودز ملاقات کردند. کت مسخره‌ی بیور را که آن همه دوستش داشت و صدای بیور، زیر اما به گونه‌ای محکم، را به یاد آورد که پایان چیزی و آغاز چیز دیگر را به روشی دور از فهم واقعی و قابل حدس اعلام می‌کرد که روند زندگی آنها در یک بعد از ظهر سه‌شنبه تغییر کرده است. سه‌شنبه‌ای که قرار بود در راه ماشین‌روی خانه‌ی جونزی بازی کنند و سپس جلوی تلویزیون پارچیزی(۱۳۴) بازی کنند؛ حالا، نشسته در جنگل و کنار وانت چپه شده، هنوز بوی ادوکلن نزده‌ی هنری را استشمام می‌کند و با دست در دستکش غرقه به خون، سمّ زندگی‌اش را می‌نوشد. فروشنده خودرو پسرکی را به یاد می‌آورد

که هنوز از رویاهای فزانورد شدنش، به رغم ضعف شدید در ریاضیات (جونزی در این زمینه کمکش می‌کرد، بعد نوبت هنری رسید و سپس در کلاس دهم، دیگر کمکی از دست کسی برنمی‌آمد) دست بر نداشته و سایر رفقای آن دوران، به ویژه بیو را به یاد می‌آورد که با صدای دو رگه شده‌اش فریاد بلندی کشید که جهان را زیرورو کرد: «اوهوی بچه‌ها، بس کنید! فقط بس کنید!»

پیت گفت: «بیور.» و در حالی که به کاپوت وانت واژگون تکیه داده بود، به سلامتی بعد از ظهر تاریک نوشید: «مرد، خیلی زیبا بودی.» ولی مگر همه‌شان نبودند.

«آیا همه آنها زیبا نبودند؟»

۴

چون او در کلاس هشتم بود و آخرین کلاسش، موسیقی در طبقه‌ی همکف قرار داشت، پیت همیشه پیش از بهترین دوستان سه‌گانه‌اش بیرون می‌آمد. دوستانش همیشه روز را در طبقه‌ی دوم به پایان می‌رساندند، جونزی و هنری در کلاس ادبیات داستانی امریکا که کلاس روخوانی برای بچه‌های زرنگ بود و بیور در کلاس بغلی ریاضیات برای امرار معاش که در واقع ریاضیات برای پسران و دختران کودن بود، بیرون می‌آمد. پیت به شدت تلاش می‌کرد که سال بعد مجبور نشود به این کلاس برود اما می‌اندیشید در این مبارزه شکست خواهد خورد. جمع، تفریق، ضرب و تقسیم را بلد بود، کسر را هم بلد بود اما مجبور بود وقت زیادی صرف آن کند. اما حالا چیز تازه‌ای وجود داشت، ایکس. پیت از ایکس سر در نمی‌آورد و از آن می‌ترسید.

بیرون درِ مدرسه کنار نرده‌ی به هم زنجیر شده، ایستاده بود که شاگردان کلاس هشتم و بچه کوچولوهای کلاس هفتم گله‌ای بیرون ریختند. ایستاده بود و تظاهر به سیگار کشیدن می‌کرد، دستی را جلو دهان گرفته و دست دیگر را زیر آن قایم کرده بود. همین دست سیگار خیالی را گرفته بود.

حالا نوبت کلاس نهمی‌ها بود و در میان آنها دوستانش جونزی، بیور و هنری مانند شاهزادگان - تقریباً مثل شاهان بی‌تاج و تخت، گرچه پیت هرگز چنین عنوان لوسی را بیان نکرده بود - بیرون می‌آمدند. اگر شاه شاهانی در کار باشد، کسی نیست جز هنری که به رغم عینکی

بودنش مورد علاقه‌ی دخترها بود. پیت از داشتن چنین دوستانی به خود می‌بالید و به این واقعیت معترف بود. با ایکس و بدون ایکس خوشبخت‌ترین کلاس هشتمی دری به شمار می‌رفت. این واقعیت که با داشتن دوستانی در کلاس نهم، از قلدرهای کلاس هشتمی کتک نمی‌خورد، کمترین مزیت آن بود.

وقتی این سه تن سلانه سلانه از دروازه‌ی مدرسه گذشتند هنری گفت: «سلام، پیت!» همچون همیشه، به نظر می‌رسید هنری از دیدن او تعجب کرده، اما کاملاً سرحال بود: «چه می‌کنی، مرد؟» پیت مثل همیشه جواب داد: «هیچی، شماها چطورید؟»

هنری گفت: «رن رن.» و عینک را برداشت و تمیز کرد. اگر باشگاهی داشتند رن رن شعارش می‌بود؛ در نهایت به دودیتس هم یاد خواهند داد تا آن را بر زبان آورد، در واژگان خاص دودیتس، این واژه به صورت «رو نو رویی نو» در می‌آید و یکی از معدود چیزهایی خواهد بود که پدر و مادر دودیتس از آن سر در نخواهند آورد و باعث شادی پیت و دوستانش خواهد شد.

به هر حال نیم ساعت دیگر در آینده با دودیتس قرار ملاقات داشتند. پیت سخنان هنری را بازگو کرد: «آره، مرد حسابی، رن رن.» روز از نو، روزی از نو. اما پسرها در قلب‌های خود تنها نیمه‌ی اول را باور داشتند. چون در قلب‌های خود معتقد بودند که روزها همه شبیه یکدیگرند. اینجا دری، در سال ۱۹۷۸ است و همواره ۱۹۷۸ باقی خواهد ماند. آنها می‌گویند آینده‌ای هست و آنان قرن بیست و یکم را هم می‌بینند - هنری وکیل می‌شود، جونزی نویسنده، بیور راننده‌ی کامیون، پیت فضانوردی با آرم ناسا بر دوش‌اش - اما اینها حرف‌های آنان است. مثل زمانی که بدون درک کافی از لغاتی که از دهانشان خارج می‌شود، در کلیسا اعتقادنامه‌ی رسولان را می‌خوانند. آنچه مورد علاقه واقعی آنهاست دامن دخترهاست. آنها از صمیم قلب اعتقاد دارند که دری و خود آنها همیشگی خواهند بود. همواره مدرسه‌ی راهنمایی و ساعت سه و ربع خواهد بود و همیشه با هم خیابان کانزاس را طی می‌کنند تا برای بازی بسکتبال به راه ماشین‌رو خانه‌ی جونزی بروند (پیت هم در راه ماشین‌رو خانه‌اش حلقه‌ی بسکتبال داشت اما آنها مال جونزی را بیشتر می‌پسندیدند چون پدرش آن را پایین نصب کرده بود و آنها می‌توانستند *اسلم دانک* (۱۳۵) کنند) و درباره‌ی همان موضوعات قدیمی حرف بزنند. کلاس‌ها و معلمان و کدام شاگرد با کدام شاگرد درگیری پیدا کرده یا قراره کدام یک با کی دعوا کند، یا اگر خود آنها درگیری پیدا کردند کی با کی طرف بشه (اما آنها

هرگز با کسی درگیری پیدا نخواهند کرد)، چه کسی به تازگی کار خارق‌العاده‌ای انجام داده. مرد مورد علاقه‌ی آنان در سال جاری یک محصل کلاس هفتمی به نام نورم پارملیو (۱۳۶) معروف به ماکارونی پارملیو بود، لقبی که تا سال‌ها و تا قرن بعد که این پسرها زیاد درباره‌اش حرف می‌زنند، اما صمیمانه به آن اعتقاد ندارند، همراهش خواهد بود. نورم پارملیو برای بُرد در شرط‌بندی پنجاه سنتی، روزی در کافه تریا ماکارونی و پنیر در دو سوراخ بینی‌اش فرو کرد، سپس مثل آب دماغ بیرون آورد و خورد؛ ماکارونی پارملیو مثل خیلی از بچه محصل‌های راهنمایی چنین لقبی را با شهرت اشتباه گرفته بود. کی با کی بیرون میره (اگر دختر و پسری دیده می‌شدند که بعد از مدرسه با هم به خانه می‌روند، حدس زده می‌شد که آنان احتمالاً با هم هستند. اگر دستِ هم را می‌گرفتند معلوم بود که دوست هستند). چه تیمی در سوپر بال (۱۳۷) پیروز می‌شود (پتریوت (۱۳۸) لعنتی، بوستون پتریوت لعنتی که هیچ وقت برنده نمیشه). همه این موضوع‌ها هر روز تکرار می‌شوند و با وجود این، همچنان در بازگشت از همان مدرسه (من به خداوند قادر متعال ایمان دارم) از همان خیابان (پدید آورنده آسمان و زمین) زیر همان آسمان سفید همیشگی اکتبر (دنیای نامتناهی) با همان دوستان (آمین) بازگو می‌شوند که روز از نو روزی از نو اما به همین راضی‌اند. تغییر، ناگهانی و بدون اعلام قبلی به سراغ آنها می‌آید. اگر قرار بود تغییر از شاگردان مدرسه راهنمایی اجازه بگیرد هرگز پدید نمی‌آمد. امروز می‌توانستند درباره‌ی شکار هم حرف بزنند چون آقای کلارندون قصد داشت برای اولین بار آنها را به سوراخ دیوار ببرد. سفری سه روزه که دو روز آن مدرسه تعطیل نبود (کسب اجازه از مدرسه برای این سفر بسیار آسان بود و هیچ نیازی به دروغ‌گویی نداشت. شاید جنوب مین، شهری شده باشد اما اینجا در شمال این سرزمین خدا، شکار هنوز بخشی از آموزش جوانان تلقی می‌شود به ویژه اگر این جوان پسر باشد). فکر سینه‌خیز رفتن در جنگل با تفنگ‌های پُر در زمانی که هم‌کلاسی‌هایشان به مدرسه‌ی دوست داشتنی راهنمایی در می‌روند، در آنها احساس باور نکردنی رئیس بودن را پدید آورده بود. حتی بدون دیدن آکادمی عقب افتاده‌ها در آن سوی خیابان از برابر آن گذشتند. عقب افتاده‌ها همزمان با شاگردان مدرسه‌ی راهنمایی در تعطیل می‌شوند، اما اغلب آنها همراه مادرشان در اتوبوس ویژه‌ی عقب افتاده‌ها که به جای زرد، آبی رنگ بود و شهرت داشت که روی برچسب سپرش نوشته شده، «حامی سلامت روان باش یا کشته میشی» به خانه می‌رفتند. وقتی که هنری، بیور، جونزی و پیت از برابر مری‌ام اسنو در آن سوی خیابان می‌گذشتند، چند تا

از عقب افتاده‌های کار درست که اجازه داشتند به تنهایی به خانه بازگردند، با آن حالت غیرعادی بهت‌زدگی همیشگی و با چشمان ورق‌لنبیده این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کردند. پیت و دوستانش مثل همیشه، آنها را بدون نگاه کردن، دیدند. آنها فقط بخشی از کاغذ دیواری جهان بودند.

هنری، جونزی و پیت به حرف‌های بیو گوش می‌دادند که می‌گفت وقتی به سوراخ دیوار رفتند مجبورند از آبکند پایین بروند، چون بزرگترها همیشه آنجا می‌روند و آنها از بوته‌های آنجا حتما خوششان خواهد آمد. او می‌گفت: «من و پدرم تا حالا حدود یک میلیارد گوزن اونجا دیده‌ایم.» زیپ کت کهنه موتور سواری‌اش نیز به تأیید جرینگ جرینگ کرد.

آنها درباره‌ی اینکه کدامیک بزرگترین گوزن را شکار می‌کند و بهترین جای تیر زدن برای خلاص کردن سریع شکار کجاست، به بحث پرداختند. (جونزی به آنها گفت پدرم می‌گه حیوونا مثل آدمای زخمی احساس درد نمی‌کنن. او می‌گه خداوند آنها را اینجوری آفریده تا ما اونا را شکار کنیم.) آنها خندیدند و دادوقال و جروب‌بحث کردند که چه کسی به احتمال بیشتر زنگ ناهار را پس از خالی کردن امعاء و احشاء شکارها به صدا در می‌آورد و آکادمی عقب‌مانده‌ها پشت سرشان دورتر و دورتر می‌شد. جلوی آنها، در همین سوی خیابان، ساختمان قرمز رنگ مربع برادران تراکر قرار داشت.

بیور لاف زد: «من یکی اهل فحش دادن نیستم. هزار مرتبه امعاء و احشاء گوزن‌ها را دیده‌ام و اصلاً برایم اهمیت ندارد. به یاد دارم یکبار...»

جونزی که ناگهان به هیجان آمده بود گفت: «بچه‌ها می‌خواهید عکس جالبی از تینا جین شلوسینگر (۱۳۹) ببینید؟»

پیت که به هیجان آمده بود پرسید: «تینا جین سلو پینگر کیه؟»

تماشای عکس‌های جالب برای او هیجان‌انگیز بود؛ او همیشه عکس‌های مجله‌های پدرش را که در کارگاهش قایم می‌کرد، تماشا می‌کرد.

جونزی، خندان، گفت: «شلوسینگر، پیتسکی. شلوسینگرها دو بلوک اون طرفتر از ما زندگی می‌کنند.» و ناگهان مکث کرد. سؤال مهمی به ذهنش رسید که می‌بایست فوراً به آن پاسخ دهد. رو به هنری کرد: «شلوسینگرها یهودی‌اند یا جمهوریخواه؟»

حالا نوبت هنری بود که بدون بدجنسی به جونزی بخندد. «از نظر من، فکر می‌کنم بتوان در یک زمان هر دو اینها بود... یا هیچکدام.»

هنری این واژه را به جای «هیش کدوم»، «هیچکدام» تلفظ کرده بود که بر پیت اثر گذاشت. به نظر واژه‌ای آراسته مثل مادر ق... می‌آمد و او به خود یادآوری خواهد کرد که از این پس اینطور تلفظ کند. هیچکدام، هیچکدام، هیچکدام. اما حتم داشت که فراموش خواهد کرد، چون یکی از آن دسته آدم‌هایی است که محکومند در سراسر عمرشان بگویند: «هیش کدوم.»

هنری گفت: «بی‌خیال مذهب و سیاست. اگر عکسی از تینا جین شلوسینگر باشد می‌خوام ببینمش.» در ضمن، هیجان‌زدگی بیو کاملاً آشکار بود. گونه‌هایش گل انداخته، چشمانش می‌درخشید و پیش از آنکه چوب خلال اولی حتی به نصف برسد، چوب تازه‌ای در دهان گذاشت. زیپ کتش که برادر بزرگتر بیو چهار پنج سالی می‌پوشید تندتر جرینگ جرینگ می‌کرد.

بیو پرسید: «بلونده؟ بلوند و دبیرستانی؟ خیلی خوش قیافه؟ فهمیدم...» دست‌ها را روی سینه نهاد و وقتی جونزی لبخندزنان تأیید کرد، بیو به پیت رو کرد بند را آب داد: «ملکه‌ی زیبایی امسال دبیرستانه! عکس‌اش در روزنامه بود! با ریچی گرنادیو(۱۴۰)؟»

هنری گفت: «آره، اما تایگرهای لعنتی در بازی برگشت باختند و گرنادیو بینی‌اش شکست. این اولین حضور تیم دبیرستان دری در سری آ در جنوب مین بود و این احمق‌ها...»

پیت حرفش را قطع کرد: «گور پدر تایگرها.» او به فوتبال دبیرستانی بیشتر از ایکس علاقمند بود، اما نه خیلی زیاد. به هر حال، حالا دختره را شناخته بود. عکس او را در روزنامه دیده بود که پشت کامیونی پر از گل کنار بازیکن کوارتر بک(۱۴۱) تایگر ایستاده بود، هر دو تاج‌هایی از گل بر سر داشتند و به طرف مردم دست تکان می‌دادند.

پیت برای اولین بار در عمرش به هیجان آمده و آب دهانش خشک شده بود. نفس نفس زنان از جونزی پرسید: «کجاست؟» تصور می‌کند که این دختر، این تینا جین شلوسینگر را با دوستانش می‌بیند که می‌گویند و می‌خندند و هیچ اطلاعی ندارد که پسری که از برابرش می‌گذرد چه چیزهایی دیده. پیت آتش گرفته بود: «اون کجاست؟» جونزی گفت: «اونجا.» و به سمت جعبه‌ی آجری قرمز رنگ انبار کالا و حمل‌ونقل برادران تراکر اشاره کرد. درخت عشقه‌ای روی دیوار خزیده بود اما پاییز سردی بود و بیشتر برگ‌ها خشک و سیاه شده بودند. بعضی از پنجره‌ها شکسته و بقیه تار شده بودند. پیت با نگاه

کردن به این محل لرزید. بخشی به این خاطر که بچه بزرگ‌ها، بچه دبیرستانی‌ها و حتی بزرگتر از آنها، پشت ساختمان بیس‌بال بازی می‌کردند و بچه بزرگترها دوست دارند کوچکترها را به هر دلیلی، شاید برای رهایی از یکنواختی یا چیز دیگری، کتک بزنند. اما حالا خیالی نیست چون فصل بیس‌بال به پایان رسیده و بچه بزرگ‌ها حالا به استراford پارک (۱۴۲) می‌روند و تا وقتی برف بیاید فوتبال بازی می‌کنند. (وقتی هم برف بیاید با چوب‌های شکسته‌بندی شده، هاکی بازی می‌کنند و به سروکله هم می‌زنند.) نه، مهم‌تر از آن این است که گاه بچه‌های دری ناپدید شوند و معمولاً برای آخرین بار در محل‌هایی مثل انبار متروکه برادران تراکر دیده شده و سپس ناپدید می‌شوند. کسی درباره‌ی این حوادث ناگوار حرف نمی‌زند اما همه از آن اطلاع دارند. اما باید این عکس را دید.

هنری ناباورانه گفت: «برادران تراکر؟» حالا دایره‌وار و در فاصله‌ای نه چندان دور از ساختمان ایستادند تا آخرین دسته از عقب‌مانده‌های نالان با چشمانی ورق‌نبدیده از آن سوی خیابان بگذرند: «جونزی دنیای ترا خوب می‌شناسم. منو گول نزن، اما چرا باید عکسی از تینا جین اونجا باشد؟» جونزی گفت: «نمی‌دونم. ولی دیوی تراسک (۱۴۳) اونو دیده و گفته خود اوست.» بیور گفت: «من حالیم نیست، مرد. فقط دلم می‌خواد عکس تینا جین اسلوفنگر را ببینم...» «شلوسینگر...»

«...ولی اینجا از وقتی کلاس پنجم بودیم خالیه...»

«بیو...»

«... و شرط می‌بندم پُر از موش باشد.»

«بیو...»

اما بیو مصمم بود جمله‌اش را به پایان برساند «موش هم طاعون دارد.»

جونزی گفت: «لازم نیست بریم داخل.» سه نفر دیگر با علاقه‌ای دوباره به او نگاه کردند.

جونزی که توجه آنان را به خود دید، سر تکان داد و افزود: «دیوی گفت تنها کاری که باید بکنی اینه که دور بزنی و بری به طرف راه ماشین‌رو، و از پنجره سوم یا چهارم نگاه کنی. اونجا دفتر فیل و تونی تراکر بود. هنوز روی دیوار تابلوی اعلانات هست. دیوی گفته، تنها چیزی که روی تابلوست نقشه راه‌های کامیون‌رو نیوانگلند و عکسی از تینا جین شلوسینگر است.»

حتی هنری هم دیگر سوالی نکرد فقط بیور سئوالی داشت و از جونزی پرسید، آیا مطمئن است که نباید داخل ساختمان شوند. به سمت راه ماشین‌رو که تا انتهای ساختمان به سوی محوطه باز ادامه داشت، براه افتادند.

۵

پیت دومین بطری را خالی کرد و آن را به اعماق جنگل پرتاب کرد. او حالا احساس بهتری داشت. با احتیاط بلند شد و برف‌های پشتش را تکاند. آیا از گرفتگی زانویش کاسته شده بود؟ فکر کرد که ممکن است. البته، به نظر وحشتناک می‌رسید. مثل نمونه‌ی کوچکی از گنبد لعنتی مترو دوم (۱۴۴) در مینه‌سوتا شده بود. اما احساس کرد کمی بهتر است. با وجود این، با احتیاط قدم برداشت و کیسه پلاستیکی را به پهلوی‌اش آویزان کرد. حالا که صدای زیر اما نیرومندی که او را وادار به داشتن آبجو می‌کرد خاموش شده بود، به یاد زن افتاد و امیدوار بود او متوجه‌ی رفتنش نشده باشد. آهسته خواهد رفت، هر پنج دقیقه می‌ایستد زانویش را می‌مالد (و شاید با آن حرف بزند، تشویقش کند و از این حرف‌های احمقانه، او تنهاست و به کسی صدمه‌ای نمی‌رسد) و نزد زن باز می‌گردد. بعد آبجوی دیگری می‌نوشد. دیگر به وانت واژگون نگاه نکرد، ندید که در مدتی که به آن روز سال ۱۹۷۸ فکر می‌کرد، بارها و بارها روی برف نوشته بود، دودیتس.

فقط هنری پرسیده بود که عکس دختره در دفتر خالی انبار مترو که کالا چه می‌کند و پیت حالا می‌اندیشید که هنری این سؤال را از آن رو کرده تا نقش بدبین گروه را بازی کند. بی‌شک او فقط یک بار سؤال کرد. بقیه فقط باور کرده بودند، چرا که نه؟ در سیزده سالگی، پیت در نیمی از عمرش به بابا نوئل اعتقاد داشت. و علاوه بر آن...

پیت نزدیک بالای تپه بزرگ متوقف شد، نه به دلیل از نفس افتادن یا گرفتگی پا، بلکه به این علت که ناگهان صدای خفیف وز وز ماندی

را مثل ترانسفورماتور، در کلاهش احساس کرد، صدای تاپ‌تاپ، تاپ‌تاپ خفیف، و نخیر «ناگهانی» هم نبود، فکر کرد که صدا مدتی با اوست و او فقط از آن آگاه نشده بود. شروع کرد به اندیشیدن به موضوعات مسخره، برای نمونه، همه اون چیزها درباره ادوکلن هنری... و ماری. شخصی به نام ماری، کسی را به نام ماری نمی‌شناخت، ولی این اسم ناگهان وارد مغزش شد، مثل ماری به تو نیاز دارم یا ماری تو را می‌خواهم یا شاید ماری، کپسول گاز اکسیژن را بیار.

در جا ایستاد، لب‌های خشکش را با زبان تر کرد، کیسه حالا از دستش آویزان بود و حرکت نوسانی‌اش متوقف شده بود. به آسمان نگریست. ناگهان مطمئن شد که نورها اونجا هستن... و بودند. فقط دو نور بسیار ضعیف.

پیت گفت: «به ماری بگو اونارو وادار کند به من آمپول بزنن». و هر کلمه را به دقت در سکوت تلفظ کرد و می‌دانست آنها واژگان درست هستند. چرا و چگونه درست، نمی‌دانست، اما این کلمات در مغزش بودند. آیا این همان کلیک بود یا نورها علت این تفکرات بودند؟ پیت دقیقا نمی‌دانست گفت: «شاید هیچکدام.»

پیت متوجه بند آمدن بارش برف شد. دنیای پیرامون او فقط سه رنگ داشت: خاکستری تیره آسمان، سبز تیره درختان صنوبر و سپیدی یکدست برف تازه. و ساکت شد.

پیت سرش را به این‌سو و آن‌سو گرداند، گوش فرا داد. آری، سکوت، هیچ صدایی در جهان نبود و صدای وز وز نیز مثل برف متوقف شده بود. وقتی سر بلند کرد دید که درخشش شب‌پره‌ها مانند نورها نیز از بین رفته‌اند.

انگار کسی را صدا می‌زند گفت: «ماری؟» به مغزش خطور کرد که شاید ماری نام زنی باشد که آنها را به این بدبختی کشاند، اما این فکر را مردود شمرد. اسم زن بکی بود، او مثل دفعه‌ی پیش که اسم زن معاملات املاکی را احساس کرده بود، مطمئن بود. ماری فقط اسمی بود که او خاطره‌ای از آن نداشت. شاید دچار گرفتگی مغزی شده است. البته اولین بار هم نیست.

از تپه بالا رفت و فرود از سوی دیگر را آغاز کرده بود، که افکارش باز به آن روز پاییزی ۱۹۷۸، روزی که با دودیتس ملاقات کردند، بازگشت.

تقریباً به محلی که راه هموار می‌شد رسیده بود که زانویش در رفت، این بار نگرفته بود، بلکه مثل میوه کاج در آتش منفجر شده بود. پیت روی برف ولو شد. نشنید همهی بطری‌های داخل کیسه به جز دو تا شکستند. با صدای بلند فریاد زد.

فصل ششم: دودیتس

۱

هنری ابتدا با قدم‌های سریع به طرف اردو حرکت کرد، اما با کاهش بارش برف و وزش باد، گام‌های خود را منظم‌تر کرد. مثل پیاده‌روی شمرده شمرده، سال‌ها بود که پیاده‌روی می‌کرد و چنین آهنگی طبیعی بود. شاید مجبور می‌شد توقف یا استراحت کند. اما نسبت به آن تردید داشت. او در مسابقات دو استقامت بیش از نه مایل شرکت کرده بود، اما سال‌ها پیش و نه در ده سانتیمتر برف. با وجود این، نگران چی بود؟ افتادن و شکسته شدن لگن خاصره؟ شاید حمله‌ی قلبی؟ در سی و هفت سالگی احتمال سکنه‌ی قلبی ضعیف است. اما حتی اگر او نامزد اصلی برای بردن یکی از آنها بود، با توجه به برنامه‌ریزی‌اش نگرانی خنده‌آور بود، مگر نه؟ پس از چی نگران باشد؟

نگران جونزی و بیور. به ظاهر این هم به نظر مسخره‌تر از نگرانی در مورد احتمال ایست قلبی در وسط ناکجاآباد بود. دردسر پشت او، با پیت و زن نیمه‌بیهوش بیگانه، بود نه در جلو در سوراخ دیوار... اما دردسر در سوراخ دیوار بود، بد دردسری هم. نمی‌دانست چگونه این را فهمیده، اما فهمیده و آن را نیز پذیرفته بود. حتی پیش از روبرو شدن با جانوران، که همگی با شتاب می‌رفتند و توجهی به او نداشتند، این را درک کرده بود.

یکی دو بار به آسمان نگاه کرد و دنبال نورها گشت، اما چیزی دیده نشد و پس از آن فقط به جلو چشم دوخت و برای دوری از جانوران، گاه زیگزاگ گام برداشت. خطر زیر دست و پا رفتن در کار نبود، اما چشمان آنها عجیب و ترسناک بود و هنری هرگز چنین چیزی ندیده بود. یک بار مجبور شد برای فرار از یک جفت روباه شتابان، پرش جانانه‌ای بکند.

به خود گفت: «هشت مایل دیگر.» این وردِ پیاده‌روی‌اش بود که با اون‌هایی که به هنگام دویدن به مغزش خطور می‌کرد تفاوت داشت اما نه آنقدرها هم متفاوت، در واقع همان‌ها بود.

هشت مایل دیگر، هشت مایل دیگر تا بنبری کراس(۱۴۵)، اما نه بنبری کراس، بلکه کلبه‌ی قدیمی کلارندون - حالا کلبه بیور - و اسب چوبی هم نبود که او را به آنجا ببرد. اما، اسب چوبی دیگر چه صیغه‌ایه؟ کی می‌داند؟ و بنام خدا یکی بگوید اینجا چه خبره، نورها، گریز با حرکت کند (خدایا، اون‌ی که در جنگل در سمت چپ است، چیه، یک خرس لعنتی؟)، زنی در جاده نشسته و بیشتر دندان‌ها و مغزش نابود شده؟ و اون بوها، یا خدا، تنها چیزی که اندک شباهتی به آن داشت بوی نفس یکی از بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی با سرطان روده بود. یکی از دوستان انترنش به هنری که داشت تعریفش می‌کرد گفته بود: «همیشه همان بو. ممکن است آنها روزی دوبار دندانهایشان را مسواک بزنند و ساعت به ساعت از افشانه‌ی خوشبو کننده استفاده کنند، ولی این بو همچنان با آنهاست.» این بوی خود بَدَن خواری است، چون سرطان همین است، خودخوری. هفت مایل دیگر، هفت مایل دیگر و همه حیوانات می‌گریزند، همه حیوانات به دیسنی لند می‌روند. و وقتی اونجا رسیدند صف می‌بندند و می‌خوانند: «این دنیای کوچیکه.»

صدای یکنواخت و خموش پای پوتین‌پوش او، احساس بالا و پایین پریدن عینک روی بینی‌اش. نفس به شکل بالون‌هایی از بخار سرد بیرون می‌آید، اما حالا احساس گرما می‌کند. چه خوب، اندورفین(۱۴۶)ها شروع به فعالیت کردند. هر دردش که باشد با کمبود این دارو روبرو نمی‌شود؛ گرچه در فکر خودکشی است، اما خالی از احساس که نیست.

تردید نداشت که حداقل مقداری از مشکل او - خلاء جسمانی و عاطفی که شبیه فضای تقریباً سفید در کولاک است - جسمانی و هورمونی است. در این مورد هم تردید نداشت که اگر قرص‌هایی که خود تجویز کرده است، مؤثر واقع نشوند، باز می‌توان مشکل را حل کرد. ولی مثل پیت، که بدون شک می‌داند در آینده باید به یک درمانگاه توان‌بخشی برود و سال‌ها در جلسه‌های الکلی‌های گمنام شرکت کند، هنری نمی‌خواهد اصلاح شود، به نوعی متقاعد شد که اصلاح دروغی بیش نیست و باعث کوچک شدنش می‌شود.

به این فکر افتاد که آیا پیت برای آبجو برگشته؟ و دانست که پاسخ احتمالاً مثبت است. اگر هنری در این باره فکر کرده بود پیشنهاد می‌کرد آنها را با خود ببرند و چنین بازگشت پُر خطری (برای زن و خود پیت) را غیر ضروری می‌کرد اما او حسابی قاطی کرده بود و آبجو

حتی به مغزش هم خطور نکرده بود. اما شرط می‌بست که پیت به فکرش خطور کرده، آیا پیت می‌توانست با زانوی در رفته برود و برگردد؟ احتمالاً، اما هنری حاضر نبود روی این شرط ببندد. زن جیغ کشیده بود: «اونا برگشتن! اونا برگشتن! اونا برگشتن!» هنری سر را پایین انداخت و بر سرعتش افزود.

۲

شش مایل، شش مایل تا بنبری کراس. آیا شش مایل شده بود یا او خوش‌بین بود؟ آیا اندورفین‌ها کمی بیش از معمول به حال خود رها نشده بودند؟ بسیار خوب که چی؟ خوش‌بینی که بد نیست. بارش برف کاهش یافته و از موج جانوران نیز کاسته شده بود. این هم خبر خوشی است. آنچه خوب نبود فکرهای در کله‌اش بود که به نظر می‌رسید بعضی از آنها متعلق به خودش نیستند. بکی، بکی کی بود؟ این اسم در کله‌اش طنین انداخت و به بخش دیگری از ورد تبدیل گردید. حدس زد که نام زنی است که نزدیک بود بکشندش: «تو دختر کوچولوی کی هستی؟ بکی، ایوای بکی، من بکی شو خوشگله‌ام.» اما او اصلاً خوشگل نبود. زنیکه فربه بوگندویی بود و حالا تحت مراقبت نه چندان قابل اعتماد پیت مور قرار داشت: «شش، شش، شش مایل دیگر تا بنبری کراس.»

با گام‌های منظم، با توجه به وضعیت جاده، تا جایی که امکان‌پذیر بود و با صداهای بیگانه در سر به پیاده‌روی ادامه داد. در واقع یکی از آنها واقعا بیگانه بودند. این یکی اصلاً صدا نبود. نوعی وز وز آهنگین بود با جملات: (دختر کوچولوی کی، دختر کوچولوی کی، بکی‌شو خوشگله)

بقیه، صداهای آشنا برای او یا دوستانش بودند. یکی، صدایی بود که جونزی تعریف کرده بود و صدایی که پس از تصادف شنیده و با همه دردهایش ارتباط داشت: «خواهش میکنم بس کنید، طاقت ندارم. آمپول بزنید، مارسی کجاست.»

صدای بیور را شنید: «توی لگنو ببین.»

جونزی، جواب داد: «چرا دَرِ دستشویی را نزنیم و حالش را نپرسیم؟»

صدایی بیگانه می‌گفت فقط اگر بتواند شماره دو را بکند حالش خوب میشه...

... اما او بیگانه نبود، ریک بود، ریک دوست بکی خوشگله. ریک چی؟ مکارتی؟ مکینلی؟ مکین(۱۴۷). هنری مطمئن نبود اما به سمت مکارتی متمایل بود، مثل کوین مکارتی در آن فیلم ترسناک قدیمی درباره‌ی غلاف لوبیای فضایی که خود را به شکل انسان در آورده بودند. یکی از چیزهای مورد علاقه جونزی. چند جرعه‌ای نوشیدنی در او بریز و اسم فیلمی را بیار و جونزی فوراً با جمله‌ی اصلی پاسخ می‌دهد: «اونا اینجا هستن! اونا اینجا هستن!» زن، با نگاه به آسمان جیغ کشیده بود: «اونا برگشتن، اونا برگشتن.»

ای خدای مهربان، از زمان بچگی با چیزی شبیه این روبرو نشده بودند و این بدتر هم بود. مثل برداشتن کابل فشار قوی که به جای برق با صداها پُر شده باشد.

همه‌ی آن بیمارانی که طی سال‌ها از صداهایی در سرهایشان شکایت داشتند و هنری، روانشناس بزرگ (یکی از بیماران بیمارستان ایالتی در نخستین روزها او را آقای خدای جوان نامیده بود) سر می‌جنباند انگار می‌داند آنان درباره‌ی چی حرف می‌زنند در واقع بر این باور بود که می‌داند آنان درباره‌ی چی حرف می‌زنند، اما شاید فقط حالا واقعا فهمیده بود.

صداها. چنان در این صداها غرق شده بود که صدای ووپ، ووپ، ووپ هلیکوپتر بالای سرش، شبیح سیاهرنگی شبیه کوسه که با وجود ابرهای سیاه به سختی قابل رویت بود، را نشنید. بعد صداها مثل علایم رادیویی از مکان‌های دوردست که با نزدیک شدن سپیده‌دم محو می‌شوند، ناپدید شدند و جَو باز گرفته شد. سرانجام فقط صدای اندیشه‌های خودش بود که تأکید می‌کردند اتفاق وحشتناکی در سوراخ دیوار افتاده یا در شرف وقوع است؛ اتفاق مشابه دیگری نیز قرار است در محل وانت واژگون یا پناهگاه چوب‌بَرها بیفتد:

«پنج مایل دیگر. پنج مایل دیگر.»

در تلاش برای منحرف کردن افکارش از دوست پشت سر و دوستان جلویی، یا اتفاقات احتمالی دور و بر خودش، به ذهن خود اجازه داد به جایی برود که می‌دانست ذهن پیت رفته است. به ۱۹۷۸ و برادران تراکر و به دودیتس. هنری نمی‌دانست دودیتس کیول با این اوضاع شلم شوربا چه ارتباطی دارد، اما آنها همگی به یاد او بودند و هنری برای دانستن آن به ارتباط روحی قدیمی نیز احتیاج نداشت. پیت زمانی از دودز نام برد که زن را روی برزنت به پناهگاه می‌کشیدند، بیور هم، چند روز پیش که هنری و بیور با هم به شکار رفته بودند - روزی که هنری گوزن خود را شکار کرد - درباره‌ی دودیتس حرف زده بود. بیو این خاطره را تعریف کرده بود که یک سال چهار نفری دودیتس را برای خرید کریسمس به بنگور (۱۴۸) برده بودند. همان سالی که جونزی گواهینامه رانندگی گرفت؛ جونزی در آن زمستان هرکس را به هر جایی می‌رساند. بیو به این می‌خندید که دودیتس به فکر افتاده بود که بابا نوئل واقعی نیست و آنها چهار نفری - که آن موقع به دبیرستان می‌رفتند و تصور می‌کردند همه دنیا را در مُشت خود دارند - می‌خواستند دودیتس را متقاعد کنند که بابا نوئل واقعیت دارد. که البته این کار را هم کردند. جونزی یک ماه پیش، از بروکلین به هنری تلفن کرده بود و مستانه (جونزی به ویژه پس از تصادف به ندرت می‌نوشت، درست برعکس پیت و این تنها مرتبه‌ای بود که جونزی با لحن پر از دلتنگی با هنری حرف زده بود) می‌گفت هرگز در زندگیش کاری بهتر از آنچه برای طفلک دودیتس کیول در ۱۹۷۸ کرده، انجام نداده است. جونزی در تلفن گفته بود اون لحظه بهترین ساعت عمرمان بود، هنری به یاد آورد که درست همین جمله را به پیت گفته است: «دودیتس، آقای عزیز.

پنج مایل دیگر... یا شاید چهار، پنج مایل دیگر... یا شاید چهار.»

می‌رفتند عکسی را بر تابلوی اعلانات دفتر متروکه‌ای تماشا کنند. هنری نام صاحب عکس را پس از این همه سال به یاد نداشت. فقط یادش مانده بود که او دوست گرنادیوی کثافت و ملکه‌ی مسابقه بازگشت دبیرستان دری در ۱۹۷۸ بود. و بعد، وقتی به راه ماشین‌رو رسیدند، چشم آنها به بلوز سرخ و سفید تایگرها افتاد و کمی دورتر چیز دیگری پیدا کردند.

پیت گفته بود: «من از این نمایش‌های لعنتی خسته شده‌ام، اونا هرگز لباس‌هاشان را عوض نمی‌کنند و هنری دهان گشوده بود که جواب بدهد که...»

هنری گفت: «بچه فریاد کشید.» در برف سُر خورد، لحظه‌ای تلو تلو خورد، سپس باز به یاد آن روز اکتبر زیر آن آسمان سپید افتاد. به یاد دودیتس، دودیتس چه جیغی کشید و چگونه زندگی آنها را دگرگون ساخت. همیشه می‌پنداشت که این تغییر در جهت بهتر شدن بوده، اما حالا هنری شک داشت. درست در همین لحظه شک و تردیدش بیشتر هم شده بود.

وقتی به راه ماشین‌رو رسیدند دیگر راه ماشین‌رویی نبود چون علف‌های هرز حالا لابلای آسفالت رشد کرده بودند. بیور پیشاپیش سایرین حرکت می‌کرد. در واقع دهان بیور کف کرده بود. هنری حدس می‌زد که پیت هم همین حال را دارد، اما پیت با وجودی که یک سال کوچکتر بود، بهتر خودش را نگه داشته بود: «بیور... لغتش چیه؟ مشتاق.» هنری از بجا بودن این لغت تقریباً خنده‌اش گرفت و بعد ناگهان بیو ایستاد و نزدیک بود پیت به او بخورد. بیور گفت: «اوهو، لعنت بر فردی، پیراهن یه بچه!»

«درسته، سرخ و سفید، کهنه و کثیف هم نبود، انگار هزار ساله آنجاست. در واقع، به نظر نو می‌رسید.»

جونزی می‌خواست بداند: «پیراهن، خوب که چی؟ راه بیفتید بریم...»

بیور گفت: «تند نتاز، پیراهن خوبیه.»

اما وقتی آن را برداشت، دیدند که چندان هم خوب نیست. درسته نو بود، پیراهن کاملاً نو تایگرهای دری، با شماره ۱۹ بر پشت آن. پیت کمترین علاقه‌ای به فوتبال نداشت، اما بقیه می‌دانستند که این شماره ریچی گرنادیوست. خوب نه، دیگر نه. از پشت یقه پاره شده بود، گویی شخصی که آن را به تن داشت قصد فرار داشته، اما از پشت او را گرفته‌اند.

بیو با ناراحتی گفت: «خدا کند حدسش غلط باشد.» و آن را زمین انداخت. «بریم.»

اما چند قدم بیشتر برنداشته بودند که با چیز دیگری روبرو شدند - این یکی به جای سرخ، زرد بود، پلاستیک زرد رنگی که فقط مورد

علاقه‌ی بچه‌ها بود - هنری از بقیه جلو زد و آن را برداشت. ظرف غذا با تصاویر اسکوبی - دو (۱۴۹) و دوستانش بود که از خانه‌ی اشباح می‌گریختند. آن هم مثل پیراهن به نظر نو می‌رسید نه مثل چیزی که از سال‌ها پیش آنجا افتاده باشد و هنری ناگهان در خود احساس بدی کرد و به این فکر افتاد که ایکاش اصلاً راه خود را به سمت این ساختمان متروک کج نمی‌کردند یا حداقل این کار را برای روزی دیگر می‌گذاشتند. اما، با وجودی که چهارده سال داشت، دریافت که چه فکر احمقانه‌ای.

پیت گفت: «از این نمایش‌ها نفرت دارم.» و از روی شانه‌ی هنری به ظرف غذا نگاه کرد: «آیا متوجه شده‌اید که هرگز لباس‌هایشان را عوض نمی‌کنند؟ همیشه همونا رو بر تن دارند، چه در نمایش چه پس از آن.»

جونزی ظرف غذای اسکوبی دو را از هنری گرفت و آن را برگرداند تا نوشته پشت آن را بخواند. نگاه هیجان‌زده از چشمان جونزی رخت بر بسته بود. کمی اخم کرد و هنری دریافت که جونزی هم آرزو می‌کرد، ایکاش به راه همیشگی خود ادامه داده و می‌رفتند، دو به دو بازی کنند. روی برچسب نوشته شده بود، من به داگلاس کیول، خانه‌ی شماره ۱۹ میپل لین (۱۵۰)،

دری، مین، تعلق دارم. اگر پسری که من به او تعلق دارم گم شد، با شماره‌ی ۱۸۶۴ - ۹۴۹ تماس بگیرید متشکرم! هنری دهان گشود که بگوید ظرف غذا و پیراهن باید به یکی از بچه‌های آکادمی عقب‌مانده‌ها تعلق داشته باشد، برچسبی بود که بر سگ‌های خود آویزان می‌کردند، از این موضوع مطمئن بود. ناگهان صدای فریادی از سوی دورتر ساختمان، جایی که بچه بزرگ‌ترها، در تابستان بیس‌بال بازی می‌کنند، به گوش رسید. فریاد پُر درد بود، اما آنچه هنری را حتی پیش از آنکه بتواند فکر کند وادار به دویدن کرد شگفتی نهفته در آن بود، شگفتی حیرت‌انگیز شخصی که برای اولین بار درد می‌کشد یا ترسیده (یا هر دو).

دیگران نیز به دنبال او از طرف راست ماشین‌رو، نزدیکترین راه به ساختمان در یک صف دویدند: «هنری، جونزی، بیور و پیت.» صدای خنده‌ی شاد مردانه شنیدند. یکی می‌گفت: «برو اونو بخور. اونو که بخوری میتونی بری. حتی ممکنه دانکن (۱۵۱) شلوارت را هم پس بده.»

پسر دیگری، احتمالاً دانکن گفت: «درسته، اگه تو...» و با دیدن هنری و دوستانش ساکت شد.

بیور فریاد زد: «اوهوی بچه‌ها، بسه دیگه! بس کنید!»

دوستان دانکن، که دو نفر بودند، هر دو کت‌های دبیرستان دری را بر تن داشتند... دریافتند که دیگر در این سرگرمی بعد از ظهر تنها نیستند و به سمت آنها چرخیدند. در میان آنها نشسته بر سنگ‌ریزه‌ها، با تنها یک زیرپوش و یک لنگه کفش کتانی و چهره‌ای آغشته به خون و کثافت و آب دماغ و اشک، کودکی بود که هنری نتوانست سن او را تخمین بزند. بچه‌ی کوچکی نبود و دسته موهای روی سینه‌اش حاکی از آن بود. اما به نظر کودک می‌رسید. چشمانش انحنای چینی داشت و سبز روشن و پر از اشک بود.

روی دیوار آجری پشت‌سر این گروه کوچک، با حروف سفید درشت که داشت محو می‌شد، اما هنوز قابل خواندن بود، نوشته شده بود، نه جهشی، نه بازی‌ایی. شاید منظور این بود که در این ساختمان و محوطه‌ی باز آن کسی بازی نکند، اما کی می‌توانست با اطمینان این را بگوید؟ نه جهشی، نه بازی‌ایی. در سال‌های آینده آنان این جمله را بارها تکرار خواهند کرد؛ به یکی از تکیه کلام‌های بی‌معنای دوران جوانی‌شان تبدیل خواهد شد. شاید نزدیکترین معنایش باشد، چه کسی می‌داند؟ یا چه کار میتونی بکنی؟ بهترین روش این است که با شانه بالا انداختن، یک لبخند، و دست‌های دراز شده به سوی آسمان آن را ادا کنی.

یکی از پسر بزرگ‌ها از بیو پرسید: «شما دیگه کی هستین؟» بر دست چپ، دستکش بیس‌بال یا گلف کرده بود که نشانه ورزشکار بودنش بود. او در همین دست سنده‌ی خشک شده‌ی سگ گرفته بود و می‌کوشید پسرک تقریباً لخت را وادار به خوردنش بکند.

جونزی وحشت‌زده پرسید: «شما دارید چه کار می‌کنید؟ می‌خواهید او را وادار به خوردن این کنید؟ شما چه مرگتان است؟»

پسری که سنده‌ی سگ را در دست گرفته بود نوار پهن سفیدی روی پُل بینی‌اش داشت و هنری صدایی حاکی از شناسایی از خود درآورد که نیمی از تعجب و نیمی از خنده بود. عجب تصادفی، مگر نه؟ آنها آمده بودند عکس ملکه‌ی بازی برگشت را ببینند و اینجا پادشاه بازی برگشت ایستاده بود که فصل فوتبال را با بینی شکسته به پایان رسانده و حالا وقت خود را این طور می‌گذراند در حالی که بقیه‌ی تیم مشغول تمرین برای مسابقه این هفته‌اند.

ریچی گرنادو متوجهی نگاه هنری نشد، او به جونزی خیره شده بود. ریچی که بهت زده شده و از لحن پُرنفرت بی‌باکانه‌ی جونزی یکه خورده بود، نخست قدمی به عقب گذاشت. بعد متوجه شد پسری که جرأت کرده با چنین لحن نکوهش‌آمیزی با او حرف بزند حداقل سه سال کوچک‌تر و چند پوند سبک‌تر از اوست، دست لرزان دوباره استوار شد.

او گفت: «اونو مجبورش می‌کنم که اینو بخوره بعد میتونه بره. حالا بزنی به چاک، مفعی‌ها، مگه اینکه نصف این را بخواهید.»
پسر سومی هم گفت: «آره، بزنی به چاک.» ریچی گرنادو گنده بود، اما این پسر از او هم گنده‌تر، نره‌غول صد و نود و اندی قد با صورتی پر از جوش. تا وقتی که...

هنری گفت: «تو رو می‌شناسم.»

چشمان ریچی به سمت هنری برگشت. ناگهان نگران شد... اما عصبانی هم شده بود: «گورت را گم کن، بچه شوخی نمی‌کنم.»
«تو ریچی گرنادو هستی، عکست در روزنامه بود. اگر به مردم بگیم تو را در حال انجام چه کاری دیدیم اونا چی میگن؟»
پسری که دانکن نام داشت گفت: «به کسی هیچ حرفی نخواهید زد، چون شما کشته میشین.» او موهای کثیف بلوندی داشت که اطراف صورت و تا شانه‌اش ریخته شده بودند: «از اینجا برین و راه بیفتین.»

هنری به او توجه نکرد. به ریچی گرنادو خیره شده بود. او ترس احساس نمی‌کرد. گرچه تردید نداشت که این سه پسر می‌توانند آنها را حسابی کتک بزنند. از خشمی که تا کنون هرگز احساس نکرده و انتظارش را هم نداشت، می‌سوخت. پسری که روی زمین زانو زده بود بی‌شک عقب‌مانده بود، اما نه آنقدر عقب‌مانده که نفهمد این سه پسر بزرگ می‌خواهند آزارش بدهند. پیراهنش را پاره کردند. و بعد هنری هرگز در زندگیش به انجام عمل خیر و کتک خوردن چنین نزدیک نشده بود، ولی اصلاً نگران نبود. پسرک بر زمین نشسته و با سر افتاده می‌گریست. و صدای او که در مغز هنری بازتاب می‌یافت، بر خشم او می‌افزود.

او گفت: «همه چیز را تعریف می‌کنم.» و هر چند این تهدید پسر بچه‌ای بیش نبود، اما به نظر خودش شبیه تهدید پسر بچه‌ها نبود. آشکارا از نظر ریچی هم این‌گونه بود، ریچی گامی به عقب برداشت و دست دستکش‌پوش با سندهی خشک شده باز و شل شد. برای اولین بار به

نظر وحشت‌زده می‌رسید: «سه نفر بر ضد یکی، آن هم پسرکی عقب مانده، لعنت بر شما، به همه خواهیم گفت. به همه میگم و شما را هم می‌شناسم.» دانکن و پسر بزرگه - تنها کسی که کت دبیرستان بر تن نداشت - دو طرف ریچی ایستادند، پسر با زیرپوش حالا پشت سر آنها قرار داشت اما هنری هنوز هق‌هق زُق‌زُق کننده گریه‌اش را در سر خود می‌شنید و دیوانه‌تر می‌شد. بزرگترین پسر گفت: «بسیار خوب، که اینطور.» لبخند زد و چندین سوراخ را که جای خالی دندانهایش بودند، به معرض تماشا گذاشت: «تو حالا می‌میری.»

هنری بدون آنکه از ریچی گرنادیو چشم بردارد گفت: «پیت، همین که جلو اومدن، بدو. بدو به خانه‌ات و ماجرا را به مادرت بگو.» و به ریچی تاکید کرد: «هرگز به او نمی‌رسید. مثل باد می‌دود.»

صدای پیت زیر، اما بدون ترس بود: «هر چی تو بگی هنری.» جونزی گفت: «و هر قدر ما را بیشتر بزنید، بیشتر به ضررتان تموم خواهد شد.» هنری قبلاً این را احساس کرده بود، اما برای جونزی، این یک افشاگری بود؛ تقریباً خندید: «حتی اگر واقعا ما را هم بکشید، چه نفعی عایدتان می‌شود؟ چون پیت تند می‌دود و همه چیز را تعریف خواهد کرد.» ریچی به سردی گفت: «من هم تند می‌دوم. بهش می‌رسم.»

هنری ابتدا به سمت جونزی و سپس بیو چرخید، هر دو سرافراز ایستاده بودند. در واقع بیور کمی هم جلوتر رفته بود، خم شد چند سنگ به اندازه تخم‌مرغ برداشت و شروع کرد به زدن آنها به یکدیگر. چشمان تنگ شده بیو بین ریچی گرنادیو و بزرگترین پسر لندهور، عقب جلو می‌رفت. چوب داخل دهانش نیز با حالتی تعرضی بالا و پایین می‌شد.

هنری گفت: «وقتی حمله کردند، برو طرف گرنادیو اون دو تای دیگه به گرد پیت هم نمی‌رسن.» به پیت رو کرد، که رنگش پریده بود، اما نمی‌ترسید. چشمانش می‌درخشیدند و تقریباً روی پنجه پاها می‌رقصید آماده دویدن بود: «به مامانت بگو، به او بگو ما کجا هستیم و

پلیس‌ها را بفرستد. و اسم این مادر ق... گردن کلفت را هم فراموش نکن.» او انگشت متهم کننده دادستان‌وارش را به سمت گرنادیو که بار دیگر نامطمئن بنظر می‌رسید، هدف گرفت: «خیر، بیش از بی‌اطمینانی.» حالا او می‌ترسید.

پیت گفت: «ریچی گرنادیو.» و حالا واقعا می‌رقصید: «فراموش نمی‌کنم.»

بیو گفت: «اگر جرأت دارین بیاین جلو.» یکی از خصوصیات بیو این بود که وقتی متوجه نکته‌ای می‌شد به بهترین وجه از آن بهره‌برداری می‌کرد: «باز دماغت را می‌شکنم. تو دیگه چه جور کثافتی هستی که به خاطر یک دماغ شکسته از تیم فوتبال جدا میشی؟»

گرنادیو جواب نداد - دیگر نمی‌دانست به کدام یک از آنها جواب بدهد - و یک چیز جالب‌تر داشت اتفاق می‌افتاد: پسر دیگری که کت دبیرستانی بر تن داشت، دانکن، داشت اطمینان خود را از دست می‌داد. گونه‌ها و پیشانی‌اش برافروخته بودند. فقط لندهور آماده دعوا بود هنری تقریباً امیدوار بود دعوا شروع بشود. اگر شروع شود هنری و جونزی و بیو به خاطر آن گریه، آن گریه‌ی لعنتی و اثر آن بر مغزشان، هق‌هق آن گریه لعنتی حسابی مبارزه خواهند کرد.

دانکن گفت: «هی ریچی، شاید مجبور باشیم...»

لندهور غرید: «اونا رو بکشیم، پدرشان را دربیاریم.»

این یکی قدمی جلو گذاشت و لحظه‌ای به نظر رسید که دعوا شروع می‌شود. هنری می‌دانست اگر لندهور یک قدم دیگر بردارد، مثل تیری که از چله به سمت شکار رها شود از کنترل ریچی گرنادیو خارج خواهد شد.

اما ریچی به او اجازه نداد قدم بعدی، قدمی که به دعوا ختم می‌شد، را بردارد. او ساعد لندهور را که کلفت‌تر از بازوی هنری بود و با موی سرخ طلایی می‌درخشید، گرفت: «نه اسکاتی، صبر کن.»

دانکن، با وحشت آشکار، گفت: «آره، صبر کن.» او به هنری نگاهی انداخت که هنری، برغم چهارده سالگی‌اش آن را خنده‌دار یافت. این نگاه نفرت‌آلود بود. انگار هنری و دوستانش می‌خواستند خلاف کنند. ریچی از هنری پرسید: «شما چی می‌خواهید؟ می‌خواهید ما از اینجا بریم، درسته؟»

هنری با سر تأیید کرد.

«اگر ما بریم شما چکار می‌کنید؟ برای کی تعریف خواهید کرد؟»

هنری چیز جالبی کشف کرد، او هم به اندازه اسکاتی لندهور، داشت از کنترل خارج می‌شد. بخشی از او خواهان دعوا راه انداختن و فریاد بر همه! بر همه لعنتی‌ها! بود. می‌دانست دوستانش پشت او ایستاده‌اند و حتی اگر له و لورده و روانه بیمارستان هم بشوند حرفی نخواهند زد.

اما پسرک، اون پسرک بینوای گریان عقب‌مانده. وقتی پسر بزرگ‌ها کارشان را با هنری، بیو و جونزی (و با پیت اگر به او برسند) تمام کنند، به سراغ بچه‌ی عقب‌مانده هم می‌روند و به خوراندن یک قطعه سنده‌ی خشک شده سگ هم بسنده نخواهند کرد.

او گفت: «به هیچ کس، به کسی چیزی نمی‌گیم.»

اسکاتی گفت: «دروغو لعنتی، او دروغ می‌گوید، ریچی، بهش نگاه کن.»

اسکاتی باز می‌خواست جلو بیاید که ریچی ساعدش را محکم‌تر چسبید.

جونزی با لحنی منطقی گفت: «اگر کسی آسیب نبیند، دیگه چیزی برای تعریف وجود نخواهد داشت.»

گرنادیو به او، سپس هنری نگریست: «به خدا قسم می‌خورید؟»

هنری پذیرفت: «به خدا قسم.»

گرنادیو گفت: «همه تان قسم می‌خورید؟»

جونزی، بیو و پیت همه فرمانبردارانه به خداوند قسم خوردند.

گرنادیو برای لحظه‌ای که طولانی به نظر می‌رسید فکر کرد و سپس به نشانه موافقت سر تکان داد: «بسیار خوب ختم ماجرا، ما می‌ریم.»

هنری، به سرعت چون پسر بزرگ‌ها راه افتاده بودند، به پیت گفت: «اگر حمله کردند، ساختمان را دور بزن و از آن طرف بدو.» اما گرنادیو همچنان ساعد اسکاتی را محکم در دست داشت و هنری اندیشید که این نشانه‌ی خوبی است.

ریچی گرنادو با لحنی نخوت‌آمیز که هنری را به خنده واداشت گفت: «وقتم را بیخود تلف نمی‌کنم...» اما هنری کوشید خود را بی‌تفاوت نشان دهد. خنده در این لحظه عمل درستی نبود. تقریباً همه چیز روبراه شده بود. بخشی از وجودش از این نفرت داشت اما بقیه‌ی وجودش نزدیک بود از آسودگی خیال به لرزه درآید.

ریچی گرنادو از او پرسید: «به هر حال، می‌خواهید چکار کنید؟ چرا دادوقال راه انداخته‌اید؟» هنری می‌خواست سؤال خود را مطرح کند. می‌خواست از ریچی گرنادو بپرسد چطور می‌توانست این کار را بکند و این پرسشی نامعقول هم نبود. اون گریه! خدای من! اما ساکت ماند. چون می‌دانست هرچه بگوید اون عوضی را بیشتر تحریک می‌کند و باز همه چیز از سر گرفته می‌شود. نوعی حالت رقص بر فضا حاکم شده بود. در حالی که ریچی، دانکن و اسکات به سمت راه ماشین‌رو می‌رفتند (سلانه سلانه، و می‌خواستند وانمود کنند به اختیار خود آنجا را ترک می‌کنند و از یک مشیت بچه مدرسه راهنمایی نترسیده‌اند)، هنری و دوستانش نخست به آنها رو کردند و سپس به عقب، روبروی بچه‌ی گریان زانو زده و نیمه لخت، به صف ایستادند و آنها را از دید او خارج ساختند. در گوشه‌ی ساختمان ریچی ایستاد و برای آخرین بار به آنها نگاه کرد. گفت: «باز شما را می‌بینم. یکی یکی یا با همدیگر.» دانکن تأیید کرد: «همین طوره.»

اسکات افزود: «بعداً دنیا را از لای چادر اکسیژن می‌بینید!» و هنری نزدیک بود بزند زیر خنده. دعا کرد که هیچ یک از دوستانش حرفی نزنند - کاری که شده، شده - و هیچ یک هم حرفی نزد. این بیشتر به معجزه شبیه بود.

با آخرین نگاه تهدیدآمیز ریچی، آنها پشت ساختمان ناپدید شدند. هنری، جونزی، بیور و پیت با کودکی تنها ماندند که بر زانوی کثیفش، عقب و جلو می‌شد. چهره‌ی کثیف مملو از اشک او مثل ساعتی شکسته به سمت آسمان سفید گرفته شده بود. همه آنها در این فکر بودند که حالا چه کنند. با او حرف بزنند؟ به او بگویند همه چیز روبراهه، پسرهای بد رفته‌اند و خطر رفع شده است؟ او هرگز اینها را درک نخواهد کرد. ای وای این گریه خیلی غیرعادی. اون پسرها، با وجودی که تا این حد پست و ابله بودند، چطور توانستند در برابر این گریه به کارشان ادامه بدهند؟ هنری بعدها - به نوعی - درک خواهد کرد، اما نه حالا که همه چیز اسرارآمیز به نظر می‌رسید.

بیور بی‌درنگ گفت: «می‌خوام کاری بکنم.»
 جونزی گفت: «هر کاری می‌خوای بکن.» صدای او می‌لرزید.
 بیو گامی به پیش نهاد، سپس به دوستانش نگریست. نگاهی عجیب، بخشی شرم، بخشی مبارزه‌طلبی، و... بله هنری حاضر بود سوگند بخورد، بخشی امید بود.
 او گفت: «اگر به کسی بگویند که چه کردم، دیگر هرگز با شما رفاقت نخواهم کرد.»
 پیت که صدای او هم می‌لرزید، گفت: «این حرف‌های مزخرف را بریزید دور. اگر میتونی ساکتش کنی، بکن دیگه!»
 بیور لحظه‌ای همان جایی ایستاد که ریچی ایستاده بود و تلاش می‌کرد پسرک را وادار به خوردن مدفوع سگ کند، بعد به زانو درآمد. هنری متوجه شد که زیرپوش‌های پسرک نیز دارای عکس‌هایی از شخصیت‌های اسکوبی دو، به اضافه ماشین اسرارآمیز شگی(۱۵۲)، درست شبیه ظرف غذای اوست. بیور پسرک نیمه عریان و گریان را در آغوش گرفت و خواند.

۴

چهار مایل دیگر تا بنبری کراس... یا شاید فقط سه مایل. چهار مایل دیگر تا بنبری کراس... یا شاید فقط - پای هنری باز سُرخورد و این بار فرصت پیدا نکرد موازنه‌ی خود را حفظ کند. در خاطرات گذشته عمیقا غرق شده بود و پیش از آنکه به خود آید، در هوا به پرواز درآمده بود.
 به سختی به پشت افتاد، آنقدر محکم که با آهی بلند و دردناک، نفس در سینه‌اش حبس شده برف مثل خاک‌قند رویایی به هوا برخاست و او آن‌قدر محکم به پَسِ کلاه‌اش کوبید تا بتواند ستارگان را تماشا کند. لحظه‌ای به همان صورت ماند تا اگر جایی شکسته باشد درد حضور خود را اعلام کند. وقتی اتفاقی نیفتاد، با دست گودی پشت خود را مالید. درد داشت، اما نه خیلی زیاد. وقتی ده و یازده ساله بودند و تقریباً همه زمستان را در استراپرد پارک با لوژسواری به پایان می‌رساندند، از این بدتر هم زمین خورده بود و خندان بلند شده بود، یک بار که پیت مور ابله با لوژ خود در جلو و هنری در پشت سرش حرکت می‌کردند، شاخ به شاخ به درخت صنوبر بزرگی در پای تپه که همه

بچه‌ها به آن لقب درخت مرگ داده بودند، برخورد کردند، اما تنها چند خراش جزیی و چند دندان شل نصیبشان شده بود. مشکل این بود که او سالهاست که دیگر ده و یازده ساله نیست.

گفت: «بلند شو بچه، چیزیت نیست.» و با احتیاط نشست. پشت‌اش تیر می‌کشید، همین. فقط جاخورده‌ای. به قول معروف چیزیت نیست فقط به غرور لعنتی‌ات برخورده. با وجود این، شاید بهتر باشد یکی دو دقیقه دیگر هم صبر کند. کار بزرگی انجام داده و سزاوار استراحت بود. علاوه بر آن، خاطرات گذشته تکانش داده بود. ریچی گرنادیو. ریچی گرنادیوی کثافت، که بعداً معلوم شد اصلاً به خاطر بینی شکسته‌اش نبود که از تیم فوتبال اخراج شد. او به آنها گفته بود: «باز شما را می‌بینم.» و هنری حدس زده بود که جدی می‌گوید، اما چنین رویارویی هرگز اتفاق نیفتاد، نه، نیفتاد. به جای آن اتفاق دیگری افتاده بود.

و همه اینها در گذشته‌ای دور رخ داده بود. حالا بنبری کراس - حداقل، سوراخ دیوار - در انتظار او بود و او برای سواری اسب چوبی هم نداشت، فقط اون اسب توسن بیچاره، یعنی خط یازده، وجود داشت. هنری به پا خاست. پشتش را از برف پاک کرد و سپس کسی در سرش جیغ کشید.

فریاد کشید: «وای، وای، وای» صدا مثل این بود که چیزی از واکمن پخش شود و می‌شد صدایش را تا حد صدای سالن کنسرت بالا برد، مثل گلوله تفنگ که درست پشت چشمانت شلیک شده باشد. از پشت تلوتلو خورد، کوشید تعادلش را حفظ کند و اگر به شاخه‌های محکم درخت صنوبری در سمت چپ جاده برخورد نمی‌کرد، بی‌تردید باز زمین می‌خورد. خود را از شاخه‌های درخت جدا کرد، گوش‌ها - بر شیطان لعنت، همه کله‌اش - هنوز زنگ می‌زدند. قدمی به جلو گذاشت و باور نمی‌کرد هنوز زنده باشد. دستی بر بینی کشید. کف دستش به خون آغشته شد. در دهانش نیز چیزی لق می‌خورد. دست زیر آن برد، دندانانی را کند، نگاه بهت‌آلودی به آن انداخت، سپس با نادیده گرفتن غریزه‌ی اولیه برای در جیب گذاشتن آن، آن را دور انداخت. تا آنجایی که اطلاع داشت هیچ کس پیوند دندان نکرده بود و شک داشت که پری دندان تا این نقطه دور افتاده آمده باشد.

نمی‌توانست با اطمینان بگوید فریاد را چه کسی کشیده اما فکر کرد که پیت مور درست همین حالا با مشکل جدی روبرو شده است.

هنری به صداها و افکار دیگر، گوش داد، اما چیزی نشنید. معرکه است او مجبور به اعتراف بود که حتی بدون صداها، این سفر بی‌تردید

به آخرین سفر شکار در همه عمرشان تبدیل شده است.

او گفت: «راه بیفت، پسر گنده، بتاز.» و دوان دوان به سمت سوراخ دیوار رفت. این حس که اتفاق بدی آنجا افتاده قویتر از همیشه شده بود و این تنها فکری بود که می‌توانست او را به دویدن وادار کند:

«برو لگنو نگاه کن.»

«چرا در دستشویی را ننزیم و حالش را نپرسیم؟»

آیا واقعا این صداها را شنیده بود؟ آری، صداها حالا ناپدید شده بودند، ولی آنها را شنیده بود، درست مثل جیغ وحشتناک پُر درد را. پیت؟ یا جیغ زن بود؟ بکی‌شو خوشگله؟

گفت: «پیت.» و این اسم با بخار از دهانش خارج شد. «پیت بود.» حتی حالا هم کاملاً مطمئن نبود. اطمینان نسبی بود.

ابتدا بیم داشت که شاید نتواند ضربآهنگ خود را بدست آورد اما بعد، در حالی که همچنان نگران بود، تعادل برقرار شد. هم زمانی تنفس شتابزده‌اش و گرومپ، گرومپ پاها. چه زیباست سهولت آن. اندیشید: «سه مایل تا بنبری کراس. بازگشت به خانه. درست مثل روزی که دودیتس را به خانه رساندیم.» (اگر به کسی چیزی بگویید، دیگر هرگز با شما رفاقت نخواهم کرد.)

هنری، همچون رویایی عمیق، به آن بعد از ظهر اکتبر بازگشت. دیوار خاطره را چنان سریع پایین کشید که ابتدا احساس نکرد ابری به سوی او هجوم می‌آورد. ابری که واژه یا اندیشه یا فریاد نیست و تنها خودِ قرمز تیره‌اش است. چیزی که می‌خواهد به جایی برود و کاری انجام دهد.

۵

بیور قدمی به پیش گذاشت، لحظه‌ای درنگ کرد، سپس به زانو درآمد. عقب‌مانده او را ندید، همچنان مویه می‌کرد و چشم‌ها را محکم بر هم نهاده بود و سینه‌ی لاغرش بالا و پایین می‌شد. زیرپوش او و کت قدیمی زیپ‌دار موتورسواری بیور مسخره بودند، اما کسی نخندید. هنری فقط می‌خواست عقب‌مانده دیگر گریه نکند. این گریه داشت او را می‌کشت.

بیور روی زانو‌ها، کمی جلوتر رفت. بعد بچه‌ی گریان را در آغوش گرفت:
«قایق بچه رویای نقره‌ای است، به دور و نزدیک سفر می‌کند...»

هنری تا کنون هرگز آواز خواندن بیور را نشنیده بود، مگر زمانی که با رادیو می‌خواند. کلارندون‌ها اهل کلیسا رفتن هم نبودند - و از صدای رسای شیرین تنور دوستش غرق شگفتی شد. تا یک سال دیگر صدای بیو کاملاً تغییر می‌کند و گوش‌خراش می‌شود اما حالا در محوطه‌ی باز پُر علف پشت ساختمان متروکه، تا اعماق وجود آنها نفوذ کرد و همه را به شگفتی واداشت. پسرک عقب‌مانده نیز واکنش نشان داد؛ دست از گریستن برداشت و با تعجب به بیور نگاه کرد.

«از اینجا در اتاق بچه به راه می‌افتد و تا نزدیکترین ستاره می‌رود، بران کشتی را، طفل من، بران کشتی را تا خانه، بران کشتی را در رویاها و تا ستاره‌ها، بران تا خانه‌ام...»

آخرین کلمات در هوا معلق ماندند و برای لحظه‌ای چیزی زیباتر از آن در جهان نبود. هنری احساس کرد مایل است گریه کند. پسرک عقب‌مانده به بیور می‌نگریست که با ضرب‌آهنگ آواز، او را به جلو و عقب تکان می‌داد. بر صورت اشک‌آلودش، نشانه‌هایی از تعجب بی‌خبری دیده می‌شد. او لب‌بریده و گونه‌ی خراشیده، لباس‌های گمشده و ظرف غذایش را فراموش کرده بود. به بیور می‌گفت با آم، هجاهایی بازکه معنایش می‌توانست همه چیز باشد، اما هنری کاملاً آنها را درک کرد و دید که بیور هم درک کرده.

بیو گفت: «نمی‌تونم ادامه بدم.» دریافت که هنوز شانه‌های لخت کودک را در آغوش دارد و دست‌ها را پس کشید.

به محض اینکه او دست کشید، چهره‌ی پسرک درهم کشیده شد. این بار نه از ترس یا بدخلقی برای از پیش بردن خواست خویش، بلکه با غم و غصه‌ای ناب. اشک‌ها آن چشمان مبهوت‌کننده‌ی سبز را پر کردند و از ردّ پاک شده‌ای روی گونه‌های کثیف او سرازیر شدند. دست بیور را گرفت و دور شانه‌های خود گذاشت و گفت: «با آم! با آم! با آم!»

بیور، وحشت‌زده به آنها نگریست. گفت: «مادرم همیشه این آواز را می‌خواند و من فوراً به خواب می‌رفتم.»

هنری و جونزی نگاهی به هم انداختند و زدند زیر خنده و شاید عمل خوبی نبود پسرک را می‌ترساند و باز او شروع می‌کرد به مویه

کردن، اما کاری از دستشان برنمی‌آمد. پسرک هم گریه نکرد. برعکس به هنری و جونزی خندید، خنده‌ای شاد که ردیفی از دندان‌های سفید مرتب را نمایان ساخت و سپس رو کرد به بیور، او همچنان دست بیور را محکم روی شانه‌هایش نگه داشته بود.

دستور داد: «با آم! با آم!» (باز هم، باز هم)

پیت گفت: «ایوای لعنتی، بخون دیگه. اون قسمتی رو که بلدی بخون.»

بیور سه بار آواز را خواند تا پسرک او را رها کرد و اجازه داد آنها شلوار و پیراهن پاره، با شماره‌ی ریچی‌گرنادیو را تنش کنند. هنری هرگز این ماجرای وحشتناک را فراموش نکرد و گاه در عجیب‌ترین موقعیت‌ها آن را به یاد آورد، پس از گشودن صفحه‌ی تسلیت روزنامه و دیدن خنده واقعا ملیح بری نیومن بالای غبغب چند لایه‌اش، غذا دادن به پدرش که در سن واقعا ناعادلانه پنجاه و سه سالگی به بیماری اکزامیر دچار شده بود و اصرار داشت که هنری شخصی به نام سام است. پدرش می‌گفت: «مرد واقعی باید قرض‌هایش را ادا کند، سامی.» و وقتی قاشق بعدی غذای نشاسته‌دارش را در دهان گذاشت، شیر روی چانه‌اش ریخت. در این دفعات به یاد لالایی بیور می‌افتاد و موقتا احساس آرامش می‌کرد. نه جهش، نه بازی. بالاخره همه‌ی لباس‌ها را، به استثنای یک لنگه کفش کتانی قرمز برتن پسرک کردند. کوشید خودش کفش را بپوشد، اما آن را سروته پوشید. او یک جوان قاتی پاتی امریکایی بود و هنری از فهم این نکته‌ها عاجز بود که چگونه سه پسر بزرگسال خود را راضی کردند که او را بیازارند. حتی گریه به کنار، که هنری تا کنون شبیه آن را نشنیده بود، چرا آدم باید تا این اندازه رذل باشد؟

بیور گفت: «بذار من درستش کنم.»

پسرک پرسید: «درسته چی؟» و آن قدر آن را با گیجی مضحک ادا کرد که هنری و جونزی و پیت از خنده روده بر شدند. هنری می‌دانست که نباید به عقب‌مانده‌ها خندید اما کاری از دستش برنمی‌آمد. پسرک مثل شخصیت‌های کارتونی چهره‌ای واقعا شاد داشت.

بیور فقط لبخند زد: «کفشتو، مرد.»

«کفو درست؟»

«آره، نمی‌توننی اینجوری اونو به پا کنی، امکان نداره، حضرت آقا.» بیور لنگه کفش را از او گرفت، پسرک با علاقه نگاه کرد که بیو

آن را به پایش کرد. بند را کشید و گره زد و با تعظیم به کارش پایان داد. وقتی کارش تمام شد، پسرک لحظه‌ای به تعظیم او و سپس صورت بیور نگاه کرد. بعد دست‌ها را دور گردن بیور انداخت و ماچ گنده صداداری برگونه‌اش چسباند. بیور شروع کرد: «اگر به کسی بگید که او چه کار...» لبخند می‌زد و خشنود به نظر می‌رسید. جونزی خندان، گفت: «آره، آره، دیگر رفیق ما نیستی.» ظرف غذا را در دست گرفته بود و حالا آن را به طرف پسرک دراز کرد: «مال توست مگه نه؟»

پسرک مثل اینکه رفیق قدیمی را دیده باشد، خوشحال شد و آن را گرفت و خواند «اوبی - اوبی - دو. کجایی؟ حالا باید آری بتونیم!» جونزی تأیید کرد: «درسته حالا باید کاری بکنیم، کاری که باید بکنیم اینه که تو را به منزلت برسونیم. داگلاس کیول، اسمت همینه، درسته؟» پسرک با دستانی کثیف ظرف غذا را به سینه‌اش فشرد. حالا آن را بوسید. درست همان گونه که گونه بیور را بوسیده بود. جیغ زد: «من دودیتس!» هنری گفت: «بسیار خوب.» او یک دست و جونزی دست دیگرش را گرفتند و او را بلند کردند. میپل لین تا اینجا فقط سه بلوک فاصله داشت و می‌توانستند در ده دقیقه به آنجا برسند، به شرطی که ریچی و دوستانش اون دور و بر کمین نکرده باشند. «بریم خونه، دودیتس. مادرت حتما تا حالا دلواپس شده.»

اما هنری اول پیت را به گوشه‌ی ساختمان فرستاد تا راه ماشین‌رو را ببیند، وقتی پیت برگشت و گفت راه امن است، هنری به بقیه اجازه رفتن داد. وقتی به پیاده‌رو برسند و مردم آنها را ببینند، سلامت خواهند بود. تا آن موقع، تن به خطر نخواهد داد. دوباره پیت را روانه کرد تا از امنیت راه تا خیابان مطمئن شود و در این صورت با سرعت به آنها اطلاع دهد.

دودیتس گفت: «اونا رفتن.»

هنری گفت: «ممکنه، اما اگه پیت نگاهی به دور و بر بیندازه خیالم راحت‌تره.»

دودیتس با آرامش خیال میان آنها ایستاده بود و به عکس‌های روی ظرف غذا نگاه می‌کرد و پیت رفت سروگوش آب دهد، هنری از فرستادن او

راضی بود. بیخودی به سرعت پیت ننازیده بود؛ اگر ریچی و دوستانش بخواهند روی او بپرند، پیت موتور جت را روشن می‌کند و مثل برق می‌گریزد. بیور ظرف غذا را گرفت و گفت: «از این نمایش خوش آمد؟» به آرامی حرف می‌زد. هنری با نوعی علاقه و کنجکاوی نگاه می‌کرد که ببیند آیا پسر عقب‌مانده برای ظرف غذا جیغ می‌کشد یا نه. او جیغ نزد.

بچه عقب‌مانده گفت: «ای اوبی - دوز!» موهایش طلایی و فرفری بود. هنری هنوز نمی‌توانست سن او را تخمین بزند. بیو صبورانه گفت: «می‌دونم که اینا اسکوبی دو هستن. ولی هرگز لباسشان را عوض نمی‌کنند. پیت راست می‌گوید. منظورم اینه، لعنت بر فردی، درسته؟»

«دُسته!» دستش را برای ظرف غذا دراز کرد و بیور آن را بازگرداند، پسرک عقب‌مانده نوازشش کرد و به آنان لبخند زد. هنری اندیشید، چه لبخند زیبایی و خودش هم لبخند زد. به این فکر افتاد که وقتی مدتی طولانی در اقیانوس شنا می‌کنی سردت می‌شود، اما وقتی بیرون می‌آیی و حوله‌ای دور شانه‌های استخوانی‌ات می‌اندازی و پشتات را خشک می‌کنی، باز گرم می‌شوی.

جونزی نیز لبخند زد. گفت: «دودیتس، کدوم یکی سگه؟»
پسر عقب‌مانده به او نگریست، هنوز می‌خندید، اما گیج هم شده بود.

هنری گفت: «سگ، کدوم سگه؟»

حالا پسر متوجه هنری شد. سردرگمی‌اش بیشتر شد.

بیور پرسید: «دودیتس، اسکوبی کدومه؟» چهره‌ی دودیتس باز شد. اشاره کرد.

«اوبی! اوبی - اوبی - دو! ای سگه!»

همه به خنده افتادند، دودیتس هم خندید. سپس پیت سوت کشید. به راه افتادند و حدود یک چهارم راه را تا راه ماشین رو پیموده بودند که ناگهان جونزی گفت: «صبر کنید! صبر کنید!»

به سمت یکی از پنجره‌های کثیف دفتر دوید و دست‌ها را دو طرف صورت گذاشت و به داخل خیره شد، هنری ناگهان به یاد آورد که چرا اینجا آمدند. عکس تینا جین. به نظر می‌رسید که همه‌ی این‌ها به هزار سال قبل تعلق دارند. جونزی بعد از حدود ده ثانیه صدا زد: «هنری! بیو! بیاین اینجا! پسرک را همونجا بذارید!» بیور به سمت جونزی دوید. هنری به پسر عقب‌مانده رو کرد و گفت: «همین جا بایست، دودیتس. همین جا با ظرف غذا، باشه؟» دودیتس با چشمان سبز درخشان به او نگریست و ظرف غذا را به سینه فشرد. پس از لحظه‌ای با سر موافقت کرد و هنری برای پیوستن به رفقاییش در کنار پنجره دوید. همدیگر را هل می‌دادند و بیور غرغر کرد که یکی پایش را لگد کرده، اما بالاخره ایستادند. پس از یکی دو دقیقه، پیت که از نیامدن آنها تعجب کرده بود، به آنها پیوست و صورتش را از میان شانه‌های هنری و جونزی جلو برد. این‌جا، چهار پسر کنار پنجره‌ی کثیف دفتر ایستاده، سه نفر دست‌ها را دو طرف صورت گذاشته بودند تا بهتر ببینند و پسر پنجم پشت سر آنها در راه ماشین‌رو پر از علف ایستاده، ظرف غذایش را بر سینه‌ی باریکش می‌فشارد و به آسمان سفید، جایی که خورشید می‌کوشد خودی نشان دهد، می‌نگرد. پشت شیشه کثیف (جایی که علایم انگشت آنها باقی خواهد ماند) اتاقی خالی است. کف کثیف اتاق چند بچه وزغ باد کرده دیده می‌شوند. بر دیوار که درست روبروی پنجره قرار دارد، یک تابلوی اعلانات هست. یک نقشه از شمال نیوانگلند و یک عکس پولاروید به آن سنجاق شده است. عکس چندان واضح نیست و به دختر دبیرستانی هم تعلق ندارد. صاحب عکس حداقل سی ساله است. پیت، در حالی که با نفرت به جونزی نگاه می‌کرد گفت: «خدای بزرگ. ما این همه راه برای این اومدیم؟» جونزی لحظه‌ای حالت تدافعی گرفت، بعد لبخند زد و با انگشت شست از فراز شانه‌اش به عقب اشاره کرد. گفت: «نه، ما برای او اومدیم.»

۶

هنری با درکی حیرت‌انگیز کاملاً نامنتظر به خود آمد. ترسیده بود، مدتی است که ترسیده، چیز جدیدی زیر آستانه‌ی خودآگاهی او که با خاطره‌ی پرشور ملاقات دودیتس باز داشته شده بود، سرگردان ایستاده بود. حالا با فریادی وحشتناک به جلو هجوم آورده و بر شناخت خود اصرار می‌ورزید. در میان جاده توقف کرد. دو بازو را باز کرد تا از افتادن دوباره جلوگیری کند. نفس نفس زنان و با چشمانی باز

ایستاد. حالا چی؟ فقط دو مایل و نیم تا سوراخ دیوار فاصله داشت، تقریباً به مقصد رسیده بود، اما چه اتفاقی افتاده؟

اندیشید: «ابری هست. نوعی ابر، به این دلیل. نمی‌توانم بگویم چیست، اما آن را احساس می‌کنم، هرگز در همه‌ی عمرم چیزی را به این روشنی احساس نکرده‌ام. باید از آن دوری کنم. از فیلم دور شدم. فیلمی در ابر وجود دارد. از همان نوعی که جونزی دوست دارد. خیلی ترسناک.» زمزمه کرد: «این احمقانه است.» اما می‌دانست که نیست.

او صدای وز وز - زوزه مانند نزدیک شدن موتوری را شنید. از سمت سوراخ دیوار با سرعت می‌آمد، موتور یک اسنوموبیل، بدون شک گربه‌ی قطبی داخل انباری بود... اما ابر قرمز تیره با فیلم درون آن نیز می‌آمدند، نوعی انرژی سیاه وحشتناک به سمت او می‌آمد.

هنری برای لحظه‌ای با صدها ترس و وحشت بچگانه خشکش زد، چیزهایی زیر تخت و چیزهایی در تابوت، حشرات چندش‌آور زیر تخته‌سنگ‌ها و ژله‌ی خزداری که بقایای موش مرده‌ای بود که پدرش به هنگام جابه‌جا کردن اجاق برای بررسی پریز برق پیدا کرده بود. و ترس‌هایی که اصلاً بچگانه نبودند. پدرش گمشده در اتاق خواب خودش که از ترس فریاد می‌زد؛ بری نیومن که با نگاهی آکنده از وحشت، وحشت چون از او خواسته شده به چیزی بنگرد که نمی‌خواهد و شاید نمی‌تواند به آن اعتراف کند، از دفتر هنری می‌گریزد؛ بیدار نشسته در ساعت چهار صبح با گیلادی در کنارش، همه‌ی دنیا، پریزی مرده است. مغز خودش هم پریزی مرده است که مثل اسب پریده رنگ انجیل به سوی او هجوم می‌آورد، همه‌ی این‌ها و بیشتر. همه رخدادهای بد حالا به سمت او می‌آیند، نه با اسب پریده رنگ بلکه با اسنوموبیل قدیمی با روکش زنگار گرفته‌اش. مرگ نیست، اما بدتر از مرگ است. این مرد خاکستری است.

ذهن او فریاد زد: «از جاده برو بیرون! از جاده برو بیرون، همین حالا! پنهان شو!»

لحظه‌ای نمی‌تواند جنب بخورد - پاهایش سنگین شده‌اند. زخم پایش، همان که دسته‌ی راهنما ایجاد کرده، به شدت می‌سوزد. حالا می‌فهمد گوزنی که در نور چراغ‌قوه گیر می‌افتد، یا سنجابی که احمقانه، جلوی ماشین چمن‌زنی عقب و جلو می‌جهد، چه احساسی دارند. ابر او را از کمک به خود بازداشته است. در مسیری که شتابان می‌آید منجمد شده است.

شگفت آنکه چیزی که باعث حرکت کردن او شد اندیشه‌های خودکشی بود. پنج هزار شب بیخوابی کشیده تا به این تصمیم دردناک برسد تا حالا با نوعی تب گوزن حق اختیارش را از دست بدهد؟ خیر، به خدا خیر، امکان ندارد. درد کشیدن به اندازه کافی بد هست؛ دادن اجازه به تن ترسیده خود برای تقلید آن درد و رنج با قفل کردن و توقف تا ابلیس او را زیر بگیرد... نه، او اجازه‌ی چنین اتفاقی را نخواهد داد.

و بدین ترتیب به حرکت درآمد، اما مثل اینکه در کابوس حرکت می‌کند و راه خود را با چنگ و دندان از میان هوایی به ضخامت یک آب‌نبات شکلاتی باز می‌کند. پاهایش به کندی باله زیر آب از زمین بلند می‌شود و فرو می‌آید. آیا در این مسیر دویده بود؟ واقعا دویده بود؟ خاطره‌اش هر قدر هم نیرومند باشد، این فکر به نظر ناممکن می‌رسید.

با وجود این، در حالی که وز وز موتور نزدیک شونده بیشتر می‌شد به حرکت خود ادامه داد، بالاخره توانست به میان درختان در ضلع جنوبی جاده برسد. شاید پانزده قدم برداشته بود تا به جایی برسد که پوشش برف نداشت و تنها گرد سفیدی بر سوزن‌های خوشبوی پرتقالی - قهوه‌ای نشسته بود. در آنجا هنری به زانو افتاد. از ترس به هق هق افتاد، اما دست‌های دستکش‌پوش را جلوی دهان گذاشت تا صدا را خفه کند، چون اگر شنیده می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ مرد خاکستری آنجا بود، ابر مرد خاکستری بود؛ و اگر شنیده باشد؟

به پشت تنه‌ی پوشیده از خزه‌ی یک درخت صنوبر خزید، به آن چنگ زد و از میان پرده‌ی بهم ریخته‌ی موهای عرق‌آلودش، به دور و بر آن سرک کشید. در بعد از ظهر تاریک جرقه‌ای از نور مشاهده کرد. نور می‌لرزید ضعیف و گرد می‌شد، تا به شکل چراغ‌قوه درآمد.

با نزدیک شدن تاریکی، هنری با درماندگی دوباره به هق هق افتاد. به نظر می‌رسید مثل خسوف برمغزش سایه افکنده، قدرت تفکر را نابود کرده و آن را با تصاویر هولناک عوض کرده؛ شیر روی چانه‌ی پدرش، وحشت در چشمان بری نیومن. زنان پوست از تن جدا شده و مردان به دار آویخته. برای لحظه‌ای به نظر رسید که درک او از جهان، مثل یک جیب، وارونه شده و او دریافت که همه چیز آلوده شده... یا می‌شود. همه چیز. دلایل او برای به فکر خودکشی افتادن در برابر این خطر قریب‌الوقوع بی‌ارزش بودند. دهان را بر درخت فشرد تا فریاد نکشد. احساس کرد که لبانش بر خزه‌ی فتر مانند تا جایی که نمناک می‌شود بوسه زده و طعم پوست درخت را چشیده. در همان لحظه گربه قطبی با سرعت گذشت و هنری شکلی را که بر آن سوار بود، شناخت، شخصی که ابر قرمز تیره‌ای را ایجاد کرده بود حالا کله‌ی هنری

را مثل تب خشک پر کرده بود.

خزه‌ها را به دندان گرفت، کنار درخت فریاد کشید. تکه‌هایی از خزه را بدون آنکه بداند، فرو برد و باز فریاد کشید. بعد همان جا نشست و در حالی که گربه‌ی قطبی در سمت غرب محو می‌شد، به درخت چسبیده بود و می‌لرزید. وقتی صدا به وز وز مزاحم تبدیل شد، همان جا ماند؛ وقتی هم کاملاً محو شد هنوز آنجا بود. اندیشید: «پیت جایی در پشت سر است. اون به سمت پیت و زن می‌رود.»

هنری سکندری خوران به جاده بازگشت، بدون آنکه متوجه شود بینی‌اش باز شروع به خونریزی کرده و دارد گریه می‌کند. بار دیگر حرکت به سوی سوراخ دیوار را از سر گرفت. هرچند حالا فقط می‌توانست لنگان لنگان گام بردارد، اما شاید عیبی نداشته باشد، چون همه چیز در کلبه به پایان رسیده است. هر واقعه‌ی هولناکی را که حس کرده بود، اتفاق افتاده بود. یکی از دوستانش مرده، یکی رو به مرگ است و یکی خدا به دادش برسد، به ستاره‌ی سینما تبدیل شده است.

فصل هفتم: جونزی و بیو

۱

بیو باز این کلمه را تکرار کرد. این دیگر از کلمات قصار نبود؛ همان هجای انگلوساکسونی که وقتی کنار دیوار گیر افتاده‌ای و راه دیگری برای ابراز وحشتی که شاهدش هستی به زبان نمی‌آوری: «آه لعنتی، وای لعنت.»

با وجودی که مکاری در زیادی را تحمل کرده بود، اما فرصت آن را داشت که هر دو کلید برق داخل دستشویی را بزند و لامپ فلورسنت دو طرف آینه‌ی قفسه‌دار و فلورسنت حلقه‌ای سقف را روشن کند. به همین خاطر دستشویی پر نور و حتی درخشان شده و به عکس صحنه‌ی جنایت شباهت پیدا کرده بود... و نوعی سوررئالیسم پنهان نیز پدید آورده بود. چون نور یکنواخت نبود، به اندازه‌ی کافی سوسو می‌زد که دریایی، برق از ژنراتور گرفته شده نه از طریق خط اداره‌ی برق دری و بنگور.

رنگ کاشی کف دستشویی، آبی بچگانه بود. نزدیک در فقط لکه‌ها و پاشیدگی‌هایی از خون دیده می‌شد، اما هر قدر به توالت کنار وان نزدیک می‌شدی، لکه‌ها به هم چسبیده‌تر شده و به شکل مار سرخ درمی‌آمدند. از این، مویرگ‌های سرخ پخش شده بودند. رد پوتین‌هایی، که نه جونزی و نه بیور درآورده بودند، به کاشی‌ها نقش بسته بود. روی پرده آبی وینیلی دوش چهار لکه‌ی اثر انگشت دیده می‌شد، جونزی اندیشید: «وقتی می‌خواسته بشینه برای جلوگیری از افتادن به پرده چنگ انداخته.»

آری، اما افتضاح به همین جا ختم نمی‌شود. بخش وحشتناک را جونزی در دیدگان ذهن خود مشاهده کرد. مکاری به سرعت کاشی‌های آبی بچگانه را در حالی طی کرده که یک دست به پشت گذاشته، محکم خود را نگه داشته و کوشیده چیزی را درون خود نگه دارد.

بیور باز گفت: «لعنتی!» تقریباً به هق‌هق افتاده بود «جونزی نمی‌خوام اینارو تماشا کنم، ایوای نمی‌تونم تماشا کنم.»

«باید.» صدای خود را که گویی از فاصله‌ای بعید می‌آمد، شنید: «بیو ما میتونیم، اگر تونستیم اون موقع جلوی ریچی گرنادیو و

دوستانش بایستیم، می‌تونیم این رو هم تحمل کنیم.»

«من هیچی نمی‌دونم، وای، من چیزی...»

جونزی هم چیزی نمی‌دانست - واقعا نه - اما دست دراز کرد و دست بیور را گرفت. انگشتان بیور با وحشت دور انگشت‌های او بسته شدند و دو نفری قدمی دیگر در دستشویی برداشتند. جونزی می‌کوشید روی خون پا نگذارد، اما کار سختی بود چون همه جا خونی بود و همه هم خون نبودند.

بیور زمزمه کرد: «جونزی، اون کثافتو روی پرده حمام می‌بینی؟»

«آره.» در جای اثر انگشت‌ها، دسته‌های کوچکی از کپک سرخ طلایی، شبیه کپک روی غذا، رشد کرده بودند. تعداد زیادی نیز بر کف دستشویی، نه در مار غلیظ خون، بلکه در زوایای باریک دوغاب دیده می‌شدند.

«این چیه؟»

جونزی گفت: «نمی‌دونم، حدس می‌زنم همان کثافتی که بر صورت داشت. لحظه‌ای خفه شو.» بعد، «آقای مکاری؟... ریک؟»

مکاری، نشسته بر توالت، پاسخ نداد. معلوم نبود به چه دلیل شبکلاه نارنجی را دوباره بر سر گذاشته بود. به غیر از آن چیز دیگری بر تن نداشت. چانه‌اش روی جناق سینه افتاده، انگار در حال تفکر است. (کسی چه میداند شاید فکر هم می‌کرد)، چشمانش تقریبا بسته بودند. دست‌هایش را در زیر شکم به هم قفل کرده بود. خون از کنار توالت جاری بود، اما خود مکاری، تا جایی که جونزی می‌دید خون‌آلود نبود.

چیزی را به درستی می‌دید، پوست شکم مکاری به صورت دو غبغب آویزان بود. این وضعیت جونزی را به یاد چیزی انداخت و پس از یکی دو لحظه به خاطر آورد. شکم کارلا پس از هر وضع حمل چهارگانه‌اش به همین حالت درمی‌آمد. بالای کفل مکاری، جایی که فرو رفتگی کوچکی وجود داشت (و حالا گوشتی شده) پوست سرخ رنگ بود. پوست شکم قاچ قاچ شده بود. اگر مکاری حامله باشد، باید نوعی انگل کرم کدو یا کرم قلاب‌دار یا چیزی شبیه آن را حمل کند، اما چیزهایی در خون ریخته‌ی او رشد کردند و او وقتی در رختخواب جونزی دراز کشیده

و پتو را تا زیر چانه روی خود کشیده بود، چی گفته بود؟ «مراقب باش، من بر آستانه در ایستاده‌ام و دق‌الباب می‌کنم.» این در زدنی بود که جونزی آرزو می‌کرد، ای کاش به آن جواب نداده بود. در واقع، ای کاش او را با تیر می‌زد. آری، حالا روشن‌تر می‌دید. از شفافیتی که گاه به ذهن آدم‌های کاملاً هراسان خطور می‌کند، به هیجان آمده بود و در این حالت آرزو می‌کرد که‌ای کاش پیش از دیدن شبکلاه نارنجی و جلیقه‌ی نارنجی مرد او را با تیر زده بود. در این صورت به کسی آسیبی نمی‌رسید و شاید نفعی هم عاید می‌شد.

جونزی زمزمه کرد: «دَم در ایستاده و در می‌زند.»

«جونزی؟ او هنوز زنده است؟»

«من نمی‌دونم.»

جونزی قدم دیگری پیش گذاشت و احساس کرد که انگشتان بیور از دست او جدا شده‌اند، به نظر رسید بیور نمی‌تواند بیش از این به مکاری نزدیک شود.

جونزی آهسته پرسید: «ریک؟» با صدایی شبیه بیدار نکردن بچه. صدایی به هنگام تماشا کردن جنازه‌ای. «ریک، تو حالت...» صدایی بلند و شلپ از زیر مرد نشسته بر توالت صادر شد. و فوراً اتاق را بوی اشک‌آوری از مدفوع و چسب هواپیما فراگرفت. جونزی تعجب کرد که چطور پرده‌ی حمام ذوب نشده است.

از کاسه‌ی توالت شلپ صدا آمد. نه مثل افتادن مدفوع - حداقل جونزی چنین برداشتی نداشت. بیشتر به پریدن ماهی در برکه شباهت داشت. بیور فریاد کشید: «یا قادر متعال، چه بویی!» دستش را جلوی دهان و بینی گذاشته و صدایش گرفته بود: «ولی آگه او بتونه باد ول کنه پس باید زنده باشد. مگه نه، جونزی؟ او باید هنوز...» جونزی به آرامی گفت: «ساکت.» و از آرامش خود شگفت‌زده شد: «فقط سکوت. باشه؟» و بیو ساکت شد. جونزی به سمت جلو خم شد. همه چیز را می‌دید. لکه‌ی کوچک خون روی ابروی راست مکاری، لکه‌ی سرخ روی گونه‌اش، خون روی پرده‌ی پلاستیکی آبی، تابلوی لطیفه‌وار - محل تفکر لامار - که زمانی نصب شده بود که توالت هنوز از نوع قدیمی بود و پیش از دوش گرفتن می‌بایست تلمبه بزنی. او رگه‌ی نازک منجمدی را بین پلک‌های مکاری و شکاف‌های لب او مشاهده کرد که در زیر این نور،

بنفش و جگری رنگ به نظر می‌رسید. بوی مشمئزکننده گاز را احساس کرد و می‌توانست تقریباً آن را ببیند که به رنگ بخار زرد و تیره شبیه گاز خردل، به هوا برخاست:

«مکارتی، ریک؟ صدایم را می‌شنوی؟»

انگشتانش را جلوی آن چشمان تقریباً بسته دَرَقی به صدا درآورد. سکوت. نقطه‌ای از پشت مچ دست را لمسید و آن را ابتدا جلوی سوراخ بینی، سپس جلوی لب او قرار داد، هیچ. عقب کشید و گفت: «بیو او مرده.»

بیور جواب داد: «چرت و پرت نگو.» صدایش خشن و حاکی از دلخوری بود، گویی مکارتی همه‌ی رسوم میهمان نوازی را زیر پا گذاشته است: «او فقط سنده‌ای انداخته، همین، خودم شنیدم.»

«فکر نمی‌کنم اون...»

بیو جونزی را کنار زد به نحوی که لمبر معیوب جونزی محکم به دستشویی خورد و درد گرفت. بیور فریاد زد: «دیگه کافیه، رفیق!» شانه‌ی شل و ولِ گردِ مکارتی را گرفت و تکان داد.

«دست وردار! دست...»

مکارتی کمی به سمت وان کج شد و جونزی لحظه‌ای فکر کرد که حق با بیو است و او هنوز زنده است و می‌کوشد بلند شود. بعد مکارتی از تخت به داخل وان افتاد و پرده حمام را مثل موج آبی با خود به جلو کشید. کلاه نارنجی افتاد. با برخورد جمجمه با چینی وان، صدای شکستن استخوان به گوش رسید و بعد جونزی و بیور فریاد زنان در آغوش یکدیگر قرار گرفتند. صدای کرکننده‌ی ترس و وحشت آنان در آن اتاق کوچک کاشی‌پوش پیچید. ماتحت مکارتی شبیه قرص کامل ماه با حفره‌ی خون‌آلود عظیم در مرکز آن، محل برخوردی وحشتناک، به نظر می‌رسید. جونزی فقط، ثانیه‌ای پیش از سقوط مکارتی با صورت به داخل وان و برگشت پرده به جای خود و پنهان کردن او، آن را دید، ولی در آن ثانیه، به نظر جونزی رسید که قطر سوراخ یک پا است. امکان دارد؟ یک پا؟ مطمئناً نه. در لگن توالت، چیزی باز شلپ‌شلپ کرد، آنقدر هم محکم که قطراتی از آب خون‌آلود بیرون ریخت. بیور می‌خواست خم شود و داخل لگن توالت را نگاه کند، اما جونزی درپوش را

بدون آنکه فکر کند پایین آورد، گفت: «نه.»

«نه؟»

«نه.»

بیور خواست چوب خلالی از جیب جلوی کاپشن بیرون بیاورد که نیم دوجین از آنها را کف اتاق ریخت، بیو نگاهی به آنها و سپس جونزی انداخت. اشک در چشمانش بود. گفت: «مثل دودیتس، مرد.»

«تو را به خدا، درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

«یادت نیست؟ او هم تقریباً برهنه بود. پدر سوخته‌ها پیراهن و شلوارش را در آورده بودند و فقط زیرپوش به تن داشت، اما ما نجاتش دادیم.» بیور سرش را به شدت تکان داد، انگار جونزی با بخشی عمیق و مردد از خودش، این فکر را به باد تمسخر گرفته بود.

گرچه مکاری کمترین شباهتی به دودیتس نداشت، جونزی هیچ مسخره نمی‌کرد. او همچنان مکاری را می‌دید که از پهلوی در وان می‌افتد، کلاه نارنجی‌اش می‌افتد، لایه‌های چربی روی سینه‌اش (که هنری هر موقع آنها را زیر بلوز ورزشی مردی می‌دید پستان‌های نتیجه‌ی زندگی مرفه می‌نامیدشان) می‌لرزیدند، و بعد پشت بالا آمده‌اش زیر نور، نور درخشان فلورسنت که چیزی را مخفی و پنهان نمی‌گذاشت، همان ماتحت بی‌موی سفیدپوستان که عضلات آنها تازه شروع به شل شدن کرده بودند؛ هر وقت که در رختکن‌های ورزشی دوش می‌گرفت و لباس می‌پوشید هزار بار چنین کپل‌هایی دیده بود و خودش هم یکی داشت (البته تا زمانی که مردک او را زیر گرفت و شکل فیزیکی پشت او را برای ابد تغییر داد) ولی تا کنون هرگز چیزی شبیه کپل مکاری ندیده بود. کپلی که انگار چیزی از داخل آن فشفشه یا تیری شلیک کرده تا... تا چی؟

باز از توالت صدای شلپ‌شلپ آمد. درپوش بالا پرید. همین جوابش را داد. البته، آن چیز می‌خواست بیرون بیاید.

می‌خواست بیرون بیاید.

جونزی به بیور گفت: «روی این بنشین.»

«چی گفتی؟»

جونزی این بار تقریباً فریاد زد: «بنشین روی این!» بیور با شتاب و گیج و مات روی درپوش توالت نشست. در نور درخشان فلورسنت که چیزی را مخفی نمی‌گذاشت، پوست بیور به سفیدی خاک رُس تازه، به نظر می‌رسید و هر تار ته ریش، شبیه یک خال بود. لب‌های او بنفش شده بود. بالای سر آنها، همان علامت لطیفه‌وار آویزان بود، محل تفکر لامار. چشمان آبی بیو درشت و مضطرب شده بودند:

«نشستم، جونزی می‌بینی؟»

«آره، متاسفم بیو. ولی همونجا بشین، باشه؟ هرچیزی درون او بوده، این‌جا گرفتار شده. جایی جز حوضچه‌ی فاضلاب نداره بره، می‌رم بر می‌گردم.»

«کجا میری؟ دلم نمی‌خواد مرا این‌جا روی کثافت خانه و کنار مردی مرده تنها بگذاری، جونزی، اگر هر دو فرار...»

جونزی بیرحمانه گفت: «ما فرار نمی‌کنیم، اینجا مال ماست، و فرار هم نمی‌کنیم.» که به نظر نجیبانه می‌رسید، ولی حداقل یک جنبه از شرایط را نادیده گرفته بود، او از آن می‌ترسید چیزی که حالا در توالت است سریع‌تر از آنها بدود، یا خرچنگ قورباغه وار تندتر بدود. یا هر چیز دیگری. تکه‌ها یی از یک صد فیلم ترسناک - انگل، بیگانه‌ها، از درون آمدند - با سرعت سرسام آور از ذهنش گذشتند. کارلا با او به دیدن این فیلم‌ها نمی‌رفت و وقتی نوار یکی از آنها را به خانه می‌برد، او رامجبور می‌کرد به طبقه‌ی پائین برود واز تلویزیون اتاق مطالعه‌اش استفاده کند. اما چیزی که در یکی از همان فیلم‌ها دیده بود، ممکن بود جان آنها رانجات دهد. جونزی به کپک سرخ طلایی نگاهی انداخت که روی علامت دست خونین مکاری رشد کرده بود. شاید جان آنها را از چیزی که درتوالت است نجات دهد. اون کپک... خدایا کی میداند؟

چیز داخل توالت دوباره جست زد، زیر در پوش شَرَق صدا کرد، اما بیور در نگه داشتن آن در زیر خود مشکل نداشت. چه خوب، شاید هر چیزی که آنجاست غرق شود، اما جونزی نمی‌توانست روی این حساب کند، مگر نه اینکه درون مکاری زندگی کرده بود؟ آن درون آقای من درآستانه در ایستاده‌ام و به در ضربه می‌زنم. مدتی، شاید همه چهار روزی که او گمشده بود، زیسته بود. از رشد ریش مکاری جلوگیری کرده و باعث افتادن چنددندان شده بود؛ هم‌چنین مکاری رابه صدور گازی وادار ساخته بودکه حتی در مودب‌ترین جامعه هم نادیده گرفته

نمی‌شد. بادهایی مثل گاز سمی، اما خودآن چیزنیمِ حال بوده... رشد کرده...
جونزی ناگهان به یاد یک کرم کدوی سفید وول زننده افتاد که از توده‌ی گوشت خام بیرون می‌آید، دلش آشوب شد.
بیور داشت بلند می‌شد: «جونزی!» بیش از پیش نگران به نظر می‌رسید.
«بیور، بنشین سَرَجات.»

بیور، به موقع، نشست. چیز داخل توالِت جهید و به شدت به زیر در پوش کوفت: «مراقب باش، من در آستانه‌ی در ایستاده‌ام و ضربه می‌زنم.»
بیور گفت: «یادت می‌اد فیلم سلاح مرگبار را که شریکِ مِلِ گیسون جرات نداشت از روی توالِت بلند شود؟»
لبخند زد، اما صدایش گرفته و چشمانش نگران بود: «این مثل اونه، مگه نه؟»
جونزی گفت: «نه، چون اینجا چیزی منفجر نمیشه. علاوه برآن، من مِلِ گیسون نیستم و تو هم اونقدر سفیدی که هیچ شباهتی به دَنی گلوور(۱۵۳) نداری. گوش کن، بیو، می‌رم به انبار.»
«ای وای، اصلا وابتدا، منو اینجا تنها نذار.»
«خفه شو وگوش بده. اونجا نوار چسب مخصوص شکستگی هست، مگه نه؟»
«آره، به میخ آویزونه، حد اقل فکر می‌کنم.»
«آویزون به میخ، درسته، نزدیک قوطی رنگ‌ها. یه نوار بزرگ. می‌رم اونو بردارم وبعدمیام اینجا و درپوش را نوار پیچ می‌کنم. بعد...»
انگار حرف‌ها را شنید و درک کرده بود که باز به شدت جهید. جونزی اندیشید: «ماز کجا بدانیم که نمی‌تواند.» وقتی با ضربه‌ای محکم به زیر در پوش زد، بیو چهره در هم کشید.
جونزی جمله‌اش را به پایان رساند: «بعد از اینجا خارج می‌شویم.»
«با اون گربه؟»
جونزی سرش رابه علامت تایید تکان داد، هر چند اسنومو بیل را به کلی فراموش کرده بود: «آره، با گربه و به هنری و پیت ملحق...

بیو سر جنباند: «قرنطینه است. اون مرتیکه داخل هلیکوپتر گفت. به همین علت اونا منو ندیده‌اند، مگه نه؟ حتما گیر...»
گرومپ!

بیور اخم کرد، جونزی هم:

«قرنطینه افتاده‌اند.»

جونزی گفت: «ممکنه، ولی گوش کن، بیو - ترجیح میدم با پیت و هنری در قرنطینه باشم، تا پیش... تا این‌جا، توهم همین‌طور؟»
بیور گفت: «بذار سیفون را بکشیم. نظرت چیه؟»
جونزی سر جنباند.

«چرا نه؟»

جونزی گفت: «چون سوراخی راکه از آن خارج شد دیدم. تو هم دیدی. نمی‌دونم اون چیه، ولی با کشیدن یک دستگیره از شرش خلاص نمی‌شیم. خیلی بزرگه.»

بیور کف دستش رامحکم به پیشانی اش کوبید: «لعتی.»

جونزی با سر تایید کرد:

«بسیار خوب جونزی. برو نوار و بیار.»

جونزی درمیان در، درنگ کرد و نگاهی به عقب انداخت. «وبیور...؟»

بیو ابروها را بالا انداخت:

«سرجات سفت ومحکم بشین، رفیق.»

بیور زیر جلدی خندید. جونزی هم، به هم نگاه کردند، جونزی بین در و بیو نشسته روی توالت، خنده‌ای به قاه قاه. بعد جونزی به سرعت طول اتاق بزرگ اصلی را به سمت در آشپزخانه پیمود (هنوز می‌خندید. سفت ومحکم بشین، هرچه به این جمله فکر می‌کرد به نظرش مسخره‌تر

می‌رسید) احساس گرماوتب، سرآسیمگی و شادی می‌کرد: «محکم بشین. یا حضرت مسیح، موز.»

۲

بیو صدای خنده‌ی جونزی را از اتاق بزرگ، هنگامی که از در خارج شد می‌شنید. به رغم همه چیز - بیو از شنیدن این صدا خوشحال بود. جونزی سال سختی راپشت سر گذاشته بود و بدجوری تصادف کرده بود. اولش مدتی فکر می‌کردند که او را ازدست داده‌اند و این دردناک بود. جونزی بینوا هنوز سی و هشت ساله هم نشده بود. سال سختی برای پیت، که زیاد می‌ترسید؛ سال بدی برای هنری که گاه دچار حواس پرتی وحشتناکی می‌شد که بیو از آن سر در نمی‌آورد و خوشش نمی‌آمد... و حالا گمان می‌کرد که می‌توانی بگویی سال بدی هم برای بیور کلارندون. البته این فقط یک روز از سیصد و شصت و پنج روز بود. اما حتماً با این فکر از خواب بیدار نمی‌شدی که تا بعد از ظهر با جنازه‌ی مردی عربان در وان روبرو شوی و خودت روی توالت در بسته‌ای بنشیننی تا از خروج چیزی که حتی ندیدی از کجا...

بیور گفت: «نُج. دیگه جلوتر نرو، باشد؟ دیگه جلوتر نرو.»

و اجباری هم نداشت. جونزی، یکی دودقیقه، حداکثر سه دقیقه‌ی دیگر با نوار چسب باز می‌گردد. مسأله این بود که تازمان بازگشت او کجا می‌خواست برود؟ کجا می‌توانست برود و احساس آرامش کند؟

دودیتس، آره پیش او. هروقت به یاد دودیتس می‌افتاد سرحال می‌آمد. و روبرتا، فکر کردن در باره‌ی او هم خوب بود. بدون شک و تردید.

بیور لبخندی زد و به یاد زن کوچک اندامی بالباس زرد افتاد که آن روز در پایان پیاده روی در میپل لین ایستاده بود. به یاد آورد که چگونه وقتی چشمانش به آنها افتاد خنده‌اش بازتر شد. در همان لحظه او پسرش را صدا زده بود. او را صدا زده بود.

۳

زن فریاد کشید: «دودیتس!» و بانوی کوچک اندام باموهای خاکستری الیکایی و پیراهن گلدار به سوی آنها دوید.

دودیتس که از دوستان جدیدش راضی به نظر می‌رسید، دقیقه‌ای شش کلمه چیک چیک می‌کرد. ظرف غذای اسکوبی‌دو، را در دست چپ، و دست

جونزی رادردست راست گرفته بود و شادمانه به عقب وجلو می‌برد. به نظر می‌رسید حرف‌های جویده جویده‌اش همگی از حروف صدا دار تشکیل می‌شوند. چیزی که بیشتر از همه بیور را مسحور کرده این بود که او چه مقدار از آنها را می‌فهمد.

حالا، که زن پرنده وَش رادیده بود، دودیتس دست جونزی را رها کرد و به سوی او دوید، هر دو می‌دویدند و بیور به یاد یک فیلم موزیکال در باره‌ی دسته‌ای از خوانندگان، فون کریپس (۱۵۴) یا فون کراپس یا چیزی شبیه آن انداخت:

«آ - در، آ - در!» دودیتس شادمانه فریاد زد: «مادرا! مادرا!»

«تاحالا کجا بودی؟ کجا بودی پسر بد، دودیتس بد!»

به هم رسیدند و دودیتس خیلی بلندتر - پنج تا هشت سانتیمتر - از او بود و بیور منتظر بود، زن پرنده وَش مثل کایوت در کارتون فاخته‌ی مکزیک‌ی نقش زمین شود. برعکس، او دودیتس را بلند کرد و چرخاند، پای کتانی پوش او از پشت در هوا چرخید و از خوشحالی دهانش تا بنا گوش باز شده بود:

«همین الان می‌خواستم برم به پلیس زنگ بزنم، پسر گنده بد دیر کرده.»

با دیدن بیور و دوستانش پسرش را زمین گذاشت. خنده‌ی آسودگی خیال او ناپدید شد؛ زن وقتی به سوی آنها می‌آمد، چهره‌ای عبوس وجدی به خود گرفته بود. اشک‌های روی گونه‌اش در نور خورشید که بالاخره سر در آورده بود، می‌درخشید.

پیت گفت: «ایوای، حسابی گیر افتادیم.»

هنری، آرام و تند، گفت: «خونسرد باشید، بذارید دادو هوارش رابزند، بعد من توضیح میدم.»

اما آنها درباه‌ی روبرتا کیول درست قضاوت نکرده بودند، قضاوت آنها براساس معیارهایشان از بزرگسالان بود که پسران به سن آنها را گناهکار می‌دانستند، مگر بیگناهی شان ثابت شود. روبرتا کیول این گونه نیست. شوهرش، آلفی، هم. کیول‌ها متفاوتند. دودیتس آنها را متفاوت کرده است.

او گفت: «بچه‌ها، او سرگردان شده بود؟ گم شده بود؟ همیشه نگران پیاده آمدنش بودم، ولی او می‌خواهد شبیه یک پسر واقعی باشد...»

بایک دست انگشتان بیور و بادست دیگر دست پیت رافشرد. سپس دست‌های جونزی و هنری را گرفت و فشرد. هنری شروع کرد: «خانم...»

خانم کیول به هنری نگاه کرد، انگار می‌خواست فکرش را بخواند. او گفت: «نه، او فقط گم و سرگردان نشده بود.» «خانم...» هنری باز کوشید حرفی بزند و سپس فکر لاپوشانی را از سر بدر کرد. این نگاه سبز دودیتس بود که از چهره‌ی زن به او دوخته شده بود: «نه. خانم. فقط سرگردانی نبود.»

«چون او همیشه یکراست به خانه باز می‌گردد. او می‌گوید گم نمی‌شود چون خط را می‌بیند. چند نفر بودند؟» جونزی گفت: «اوه» چند نفر و سپس نگاه تندی به هنری انداخت. کنار آنان، دودیتس روی چمن همسایه چند گل قاصدک به تخم نشسته راپیدا کرده و روی شکم دراز کشیده بود، پُرز آنها را فوت می‌کرد و پرواز آنها را در نسیم تماشا می‌کرد: «خانم، چندتا پسر سر به سرش گذاشته بودند.» پیت گفت: «پسرهای گنده.»

سپس چشمان جستجوگرش را از جونزی به پیت، از پیت به بیور و سپس باز به هنری دوخت. او گفت: «بیایید بریم خانه‌ی ما، می‌خوام همه ماجرا را بشنوم. دودیتس هر روز عصر یک لیوان بزرگ شربت مخصوص می‌خورد، اما شرط می‌بندم شماها چای سرد را بیشتر دوست دارید. اینطور نیست؟» هر سه به هنری چشم دوختند، که پس از سبک و سنگین کردن پیشنهاد، موافقت کرد: «درسته، خانم، چای سرد عالیه.» بدین ترتیب او آنان را به سمت خانه‌ای هدایت کرد که در سال‌های آینده بیشتر وقت خود را در آن - خانه شماره ۱۹ میل لین - می‌گذراندند، اما این دودیتس بود که ورجه وُرجه کنان، لی لی کنان و گاه با بالا بردن ظرف غذای زرد اسکوبی دو بالای سرش، آنها را هدایت می‌کرد؛ و بیور متوجه شده بود که همیشه خط سیر او در پیاده رو، حدود یک پایی حاشیه‌ی چمن بین پیاده رو و خیابان است. سال‌ها بعد، پس از ماجرای دختر رینکنهاوئر(۱۵۵) معنای گفته‌ی خانم کیول را می‌فهمد. همه‌ی آنها می‌فهمند. او خط را می‌بیند.

بیور صدازد: «جونزی؟»

جواب نیامد. عجب، به نظر می‌رسد جونزی مدت زیادی که رفته. شاید هم نه، اما بیور هیچ راهی برای فهمیدن آن نداشت؛ امروز صبح یادش رفت ساعت اش را ببندد. ابله، او همیشه ابله بوده. حالا دیگر باید عادت کرده باشد. بعداز جونزی وهنری، او و پیت هر دو ابله بودند - اما جونزی یاهنری هر گز رفتار بدی با آنها نداشتند - و این یکی از خصائص عالی آنها به شمار می‌رفت.

«جونزی؟»

باز سکوت. شاید او نتوانسته نوار را پیدا کند.

صدای ضعیف شیرانه‌ای در اعماق سر بیور به او می‌گفت که نوار هیچ ربطی به این موضوع ندارد، که جونزی زده به چاک، او رامثل دنی گلوور در اول فیلم نشسته روی توالت ول کرده، اما او به این صدا توجه نمی‌کرد چون جونزی هرگز چنین کاری نمی‌کند. آنها تا پایان دوست باقی می‌مانند، همیشه همین طور بوده.

صدای شریر تأیید کرد: «درسته، دوست بودید، حالا به پایان رسیده.»

«جونزی؟ اونجایی، مرد حسابی؟»

همچنان سکوت. شاید از میخی که به آن آویزان بود افتاده باشد.

صدایی نیز از زیرش نمی‌آمد. و او هو، امکان ندارد که مکاری نوعی هیولا در لگن انداخته باشد، نه؟ آیا او هیولایی در لگن را زائیده؟ این شبیه یک فیلم مسخره وحشتناک در برنامه‌ی زنده شنبه شب (۱۵۶) است.

حتی اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، هیولای در لگن احتمالا تا حالا غرق شده یا به عمق رفته. ناگهان خطی از یک داستان به یادش آمد، همانی که برای دودیتس می‌خواندند به نوبت و خیلی خوب بود که آنها چهار نفرند چون وقتی دودیتس چیزی می‌خواست هرگز دست بر نمی‌داشت:

«اُول اون!» دودیتس فریاد می‌زد، به سوی یکی از آنها در حالی می‌دوید که کتاب را مثل ظرف غذا در روز اول، بالای سرش گرفته بود: «اُول اون! اُول اون! اُول اون!» که معنایش این بود پول بخوان! پول بخوان! اسم کتاب مک الیگات پول (۱۵۷) (برکه مک الیگات)، اثر دکتر

سیوس(۱۵۸) بود، که اولین مزدوج به یاد ماندنی اش این بود، مرد کشاورز خندید: «مردجوان»، «تو احمق!»، هرگز نمیتونی ماهی بگیری، در برکه مک الیگاٹ» اما حداقل در تخیل پسر کوچولو آنجا ماهی بود. خیلی هم زیاد. ماهی بزرگ.

مدتی بود که از زیر صدای شلپ شلپ نمی‌آمد و ضربه‌ای هم به زیر درپوش نمی‌خورد. شاید بتواند نگاهی سریع بیندازد، درپوش را کمی بالا بیاود و فوراً سرجایش بگذارد اگر چیزی...

اما آخرین حرفی که جونزی زده بود این بود: «محکم و سفت بنشین، رفیق.» و بهتر است او همین کار را بکند. صدای شریر تخمین زد جونزی تا حالا یک مایل از اینجا دور شده است و همچنان بر سرعتش می‌افزاید.

بیور گفت: «نه، او این کار را نمی‌کند، نه جونزی، نه.»

کمی جا به جا شد، منتظر جهش آن چیز بود، اما اتفاقی نیفتاد، شاید تا حالا شصت یارد دور شده و در حوضچه‌ی فاضلاب با مدفوع در حال شنا باشد. جونزی گفته بود برای پائین رفتن خیلی بزرگه، اما چون هیچ یک واقعا آن را ندیده‌اند، از کجا معلوم؟ در هر صورت، آقای بیور کلارندون سر جایش می‌نشیند. چون گفته که می‌نشیند. چون هر وقت که نگران یا هراسان باشی زمان کندتر می‌گذرد و چون به جونزی اعتماد داشت. جونزی و هنری هرگز او و پیت را اذیت نکرده و دست نیانداخته بودند. و هیچ کدام از آنها نیز هرگز دودیتس را اذیت یا مسخره نکرده بودند.

بیو زد زیر خنده. دودیتس با اون ظرف غذای اسکوبی دو. خوابیده روی شکم، پرزهای گل قاصدک را فوت می‌کند. دودیتس در حیاط پشتی خانه می‌دود مثل پرنده روی درخت، شاد است و آدم‌هایی که بچه‌های شبیه او را استثنایی نامیده‌اند، نیمی از معنای آن را درک نکرده‌اند. آره، او استثنایی بود، در دنیای قاتی پاتی که به احدی رحم نمی‌کند، برای آنها مانند هدیه‌ای بود. دودیتس چیز استثنایی خاص آنها بود و آنها دوستش داشتند.

۵

کنج آشپزخانه‌ی آفتابی نشسته بودند. انگار ابرها به طور معجزه‌آسایی رفته بودند. چای سرد می‌نوشیدند و به دودیتس که شربت (چیز

بی‌مزه‌ی نارنجی رنگ) را در سه یا چهار قلوپ بزرگ نوشیده و برای بازی بیرون رفته بود، می‌نگریستند.

هنری بیشتر ماجرا را تعریف کرد، به خانم کیول گفت که پسرها بیشتر به او امرونی می‌کردند. او گفت که آنها کمی خشونت به خرج دادند و پیراهن او را پاره کردند و دودیتس ترسید و گریه کرد. اشاره‌ای به اینکه چگونه ریچی گرنا دیو و دوستانش شلوار او را درآوردند و می‌خواستند کثافت به خورد دودیتس بدهند، نشد. وقتی خانم کیول از آنان پرسید آیا پسر بزرگ‌ها را می‌شناسند، هنری مکث مختصری کرد و سپس گفت نه، فقط پسرهای بزرگ دبیرستانی بودند، که هیچ کدام را به اسم نمی‌شناخت. او به بیور، جونزی و پیت نگاه کرد؛ همه سر تکان دادند. شاید این کار اشتباه بود و در درازمدت برای دودیتس خطرناک، اما آنها نمی‌توانستند روی قوانین حاکم بر زندگی خود پا بگذارند. به همین زودی بیور فراموش کرده بود که آنها کجا شاهد ماجرا شدند و مداخله کردند و بعد دیگران نیز همین حرف را زدند. از شجاعت خود در شگفت شدند، هم‌چنین در تعجب بودند که روانه‌ی بیمارستان لعنتی نشدند.

او لحظه‌ای نگاه غمناکی به آنها انداخت، و بیور دریافت او خیلی بیشتر از آنچه گفته‌اند، می‌داند. آن قدر که شب را بیدار بماند. بعد او لبخند زد. درست رو به بیور لبخند زد و سرتاپای او به مورمور افتاد. او گفت: «کتابت چقدر زیپ داره!»

بیور لبخند زد: «آره خانم. کتابت ابتدا مال برادرم بود. اینها مسخره‌اش می‌کنند، ولی به هر صورت من دوستش دارم.»

او گفت: «تلویزیون برنامه‌ی روزهای زندگی را نشان می‌دهد. من و دودیتس از آن خیلی خوشمان می‌آید. شاید دلت بخواهد بعضی شب‌ها بیایی و با ما آن را تماشا کنی.» لبخندش مشتاقانه شد. انگار می‌دانست چنین چیزی هرگز رخ نمی‌دهد.

بیو گفت: «باشد، خیلی خوبه.»

پیت تأیید کرد: «واقعاً عالی.»

مدتی در سکوت نشستند و بازی او را در حیات پشته تماشا کردند. دو عدد تاب آنجا بود. دودیتس به پشت آنها می‌دوید، هلشان می‌داد و تاب‌ها خالی تاب می‌خوردند. گاه می‌ایستاد، دست‌ها را به سینه صلیب می‌کرد، چهره‌ی خود را به سمت آسمان می‌گرفت و می‌خندید. جونزی گفت: «حالا همه چیز به نظر خوب می‌رسد.» و آخرین جرعه‌ی چای را نوشید. به گمانم همه چیز رو فراموش کرده.

خانم کیول که داشت بر می‌خاست، دوباره نشست و نگاهی بهت زده به او انداخت. او گفت: «اوه، نه، اصلا این طور نیست. او به خاطر می‌سپارد. نه مثل شما و من، شاید، ولی چیزها را به خاطر می‌سپارد. شاید امشب دچار کابوس بشه و وقتی پدرش و من به اتاقش بریم، قادر نیست توضیح بدهد. این بدترین چیز برای اوست. نمی‌تواند چیزی را که دیده و فکر کرده و احساس کرده شرح دهد. او واژگان کافی ندارد.» آه کشید:

«به هر حال، اون پسرا اونو فراموش نخواهند کرد. اگر در کمین او بنشینند چی؟ اگر در کمین شما باشند چی؟»
جونزی گفت: «می‌توانیم از خودمون مراقبت کنیم.»، گرچه صدایش به اندازه‌ی کافی محکم بود، چشمانش ناآرام به نظر می‌رسید.
او گفت: «ممکنه. خودم می‌توانم تا مدرسه همراهش باشم - عادت کرده‌ام و گمان می‌کنم مجبورم باز حداقل تا مدتی، همراهی‌اش کنم - اما خیلی دوست داره تنها به خانه برگرده.»
پیت گفت: «احساس می‌کنه یک پسر بزرگه.»

از روی میز دستش را دراز کرد و دست پیت را لمس کرد، چهره‌ی پیت گل انداخت. «درسته، احساس می‌کنه یه پسر بزرگه.»
هنری گفت: «میدونی چیه، ما می‌تونیم با او باشیم. همه‌ی ما به مدرسه راهنمایی می‌ریم، و از خیابان کانزاس تا اینجا هم راهی نیست.»
روبرتاً کیول بدون آنکه حرفی بزند، همانجا نشست، زن کوچک اندام پرنده وش با لباس گلداز و با دقت به هنری چشم دوخت، مثل کسی که منتظر بقیه‌ی لطیفه باشد.

بیور از او پرسید: «اشکالی نداره، خانم کیول؟ چون برای ما که کاری نداره. یا شاید شما دلتان نخواد.»
اتفاق عجیبی در چهره‌ی خانم کیول روی داد، تیک‌ها زیر پوست دیده شدند. یک چشم تقریباً چشمک زد و دومی هم. دستمالی از جیب بیرون آورد و بینی‌اش را پاک کرد. بیور فکر کرد، تلاش می‌کند به ما نخندد. وقتی در بازگشت به خانه، جونزی و پیت قبلاً جدا شده بودند، این را به هنری گفت، هنری با حیرت هر چه تمامتر نگاهش کرد. او گفت او تلاش می‌کرد به گریه نیفتد... و بعد مهربانانه و پس از مکثی افزود: «خنک.»

او پرسید: «این کارو می‌کنید؟» و وقتی هنری به نمایندگی آنها با سر تأیید کرد، سؤالش را کمی تغییر داد: «چرا این کار رو می‌کنید؟» هنری نگاهی به دور و بر انداخت گویی می‌خواست بگوید: «میشه یکی دیگه به این سؤال جواب بده؟» پیت گفت: «ما دوستش داریم، خانم.»

جونزی تأیید کرد: «خیلی از بالا بردن ظرف غذا روی سرش خوشم می‌آید.»

پیت گفت: «آره، خیلی کولی واره.» هنری از زیر میز لگدی به او زد. پیت آنچه را گفته بود، برگرداند — تماشای او جالبه — و صورتش گل انداخت. خانم کیول وانمود کرد که متوجه نشده. نگاه جدی خود را به هنری دوخت. گفت: «او باید یک ربع به هشت به مدرسه بره.» هنری جواب داد: «اون موقع ما معمولا نزدیک اینجاایم. اینطور نیست بچه‌ها؟»

اگرچه هفت و چهل و پنج دقیقه برای آنها کمی زود بود، همگی تأیید کردند و گفتند: «آره درسته، آره درسته.»

او باز پرسید: «این کارو می‌کنید؟» و این بار بیور به راحتی از لحن او فکرش را خواند؛ او از دسته حربا نمی‌بود، یعنی حرفتو باور نمی‌کنم. هنری گفت: «مطمئن باشید. مگر اینکه شما فکر کنید دودیتس نمی‌خواهد... می‌دونید...»

جونزی حرف او را به پایان رساند: «دلش نخواهد.»

او پرسید: «دیوونه شده‌اید؟» بیور فکر کرد که او دارد با خودش حرف می‌زند، می‌کوشد به خود بیاوراند که این پسرها واقعا در آشپزخانه‌اش هستند، که همه‌ی اینها واقعا اتفاق افتاده‌اند: «رفتن به مدرسه با پسرهای بزرگ؟ پسرانی که به قول دودیتس به مدرسه‌ی واقعی می‌روند؟ او فکر خواهد کرد که در بهشت است.» هنری گفت: «بسیار خوب. ما یک ربع به هشت می‌آییم و با او به مدرسه می‌رویم. با او هم برمی‌گردیم.»

«مدرسه‌اش...»

بیور شادمانه گفت: «ایوای، ما می‌دونیم زنگ آکادمی عقب مانده‌ها چه ساعتی می‌خورد و ثانیه‌ای قبل از آنکه چهره‌های درهم رفته سایرین را ببیند، متوجهی اشتباه خود شد. دست‌ها را جلوی دهان گرفت، بالای آنها، چشمانش گشاد شده بود. جونزی از زیر میز چنان لگدی به ساق پایش زد که نزدیک بود پس بیفتد. هنری گفت: «خانم، به حرف او توجه نکنید.» به سرعت حرف می‌زد، مثل هرزمانی که دستپاچه می‌شد: «او فقط...» او گفت: «مهم نیست، میدونم مردم به اون چی میگن. گاهی الفی و من نیز همین لفظ را به کار می‌بریم.» به نظر نمی‌رسید که این موضوع زیاد مورد علاقه‌ی او باشد.

باز گفت: «چرا؟»

اگر چه او به هنری نگاه می‌کرد، اما این بیور بود که به رغم داغی صورتش جواب داد: «چون او معرکه است.» سایرین تأیید کردند. طی پنج سال و اندی بعد، آنها با دودیتس به مدرسه می‌رفتند و باز می‌گشتند؛ مگر زمانی که او بیمار بود یا آنها به سوراخ دیوار می‌رفتند. در پایان آن مدت دودیتس دیگر به مدرسه مری ام اسنو معروف به آکادمی عقب مانده‌ها نمی‌رفت، بلکه به هنرستان حرفه‌ای دری می‌رفت و آنجا شیرینی پزی (به قول دودیتس ایرینی زی)، تعویض باطری خودرو، پول خرد کردن و بستن کراوات را یاد گرفت (گره او همیشه کامل بود اما گاه آن را وسط پیراهن می‌بست). تا آن زمان ماجرای جوی رینکنهاوئر آمده و رفته بود، این ماجرای نه روزه را همه به غیر از والدین جوی که هرگز فراموش نخواهند کرد، فراموش کرده بودند. در آن سال‌هایی که با او به مدرسه می‌رفتند و بر می‌گشتند، دودیتس رشد کرد و از همه بلندتر شد، نوجوانی دیلاق با صورت زیبای بچگانه. تا آن موقع، به او بازی‌های خود را یاد داده بودند و بازی دودیتس را اختراع کرده بودند و با شدت و حدّت به بازی مشغول می‌شدند. گاه چنان بلند می‌خندیدند که الفی کیول (که بلندتر از همسرش بود اما او هم چهره‌ی پرنده‌وش داشت) می‌آمد بالای پله‌های آشپزخانه که به اتاق نشیمن منتهی می‌شد و از بالای سر آنها داد می‌زد که: «چه خبره، چی اینقدر خنده داره.» و گاه آنها توضیح می‌دادند که دودیتس چگونه بازی را از هنری و پیت برده، اما الفی

هرگز این چیزها را درک نکرد؛ او بالای پله‌ها با روزنامه‌ای در دست می‌ایستاد، گیج و مات لبخند می‌زد و بالاخره همان جمله را تکرار می‌کرد: «آرومتر.» بچه‌ها، بعد آنها را با وسایل بازی تنها می‌گذاشت و در را می‌بست. از همه‌ی بازی‌ها، بازی دودیتس بهترین بود. گاه بیور فکر می‌کرد که از زور خنده منفجر خواهد شد. دودیتس تمام وقت روی قالی کنار تخته‌ی قدیمی کریبیج، چهارزانو مثل بودا می‌نشست: «چه دنیایی!» همه اینها پیش روی آنها قرار داشت، اما حالا در آشپزخانه نشسته بودند، خورشید می‌تابید و دودیتس بیرون خانه تاب‌ها را هل می‌داد. دودیتس که با ورود به زندگی آنها، آنها را قرین رحمت کرده بود، دودیتسی که شبیه هیچ کس دیگری نیست. این را از اول فهمیده بودند. پیت ناگهان گفت: «اصلا سر در نمی‌آورم که اونا چطور می‌توانستند این کار را با او بکنند. چه گریه‌ای. نمی‌فهمم چرا او را اذیت می‌کردند.»

روبرتا کیول با غصه نگاهش کرد: «پسرهای بزرگتر صدای او را به طور یکسان نمی‌شنوند. امیدوارم شما هم هرگز نفهمید.»
بیور فریاد زد: «جونزی! اوهوی جونزی!»

این بار جوابی ضعیف، اما آشکار و روشن آمد. اتاق اسنوموبیل نوعی اتاقک زیرشیروانی در طبقه‌ی همکف بود و یکی از چیزهایی که آنجا بود یک شیپوری قدیمی بود که در دهه‌های بیست تا سی دوچرخه سواران روی دسته‌ی دوچرخه سوار می‌کردند. حالا بیور صدای او گاه! هو اوگاه! آن را شنید. - صدایی که بی تردید دودیتس را از زور خنده به گریه وا می‌داشت - دودز عاشق صداها‌ی بلند و عجیب و غریب بود. پرده‌ی آبی حمام تکانی خورد و موهای دست بیو از ترس راست شدند. لحظه‌ای تقریباً از جا جهید، چون فکر می‌کرد مکارتی تکان خورد، اما بعد دریافت که دست خودش به پرده خورده - اینجا فضای کوچکی بود، آره، کوچک - و دوباره آرام گرفت. هنوز از زیر خبری نبود؛ اون چیز هرچی که بود بی‌شک مرده یا رفته بود:

«بسیار خوب... تقریباً بی‌شک.»

بیو از پشت دست دراز کرد، انگشتانش لحظه‌ای دستگیره‌ی سیفون را لمس کردند، بعد دست را عقب کشید. جونزی گفته بود: «محکم بشین، بیور گوش خواهد کرد، ولی چرا جونزی بر نمی‌گرده؟ اگر نوارچسبو پیدا نکرده، چرا بدون آن بر نمی‌گرده؟ حالا حداقل ده دقیقه شده،

مگه نه؟» احساس کرد که یک ساعته. در ضمن، او با مرده‌ای اینجا نشسته که انگار دینامیت در ماتحت‌اش منفجر کردند. بیور زمزمه کرد: «حداقل دوباره بوق بزن. بوق بزن تا حداقل بدونم هنوز اونجایی.» ولی جونزی بوق نزد.

۷

جونزی نتوانسته بود نوار را پیدا کند.

همه جا را گشت، اما پیدایش نکرد. می‌دانست باید آنجا باشد، اما از هیچ میخی آویزان نبود و روی میز کار بهم ریخته هم نبود. پشت قوطی‌های رنگ، یا روی قلاب زیر ماسک‌های قدیمی رنگ که با کش زرد به در آویزان بود، هم نبود. زیر میز، داخل قوطی‌های کنار دیوار عقب، بعد زیر صندلی گربه قطبی را جستجو کرد. چراغ قوه‌ی یدکی هنوز در جعبه‌اش و دهها آت و آشغال دیگر بود، اما نوار لعنتی پیدا نشد. حس می‌کرد دقایق می‌گذرند. یکبار شنید بیو صدایش می‌زند، اما نمی‌خواست بدون نوار برگردد. از این رو بوق شیپوری قدیمی را که کف انبار افتاده بود، به صدا درآورد، صدایی که دودیتس بی‌تردید از آن خوشش می‌آمد.

هرقدر می‌گشت و نوار را نمی‌یافت، به یافتن آن مصمم‌تر می‌شد. گلوله‌ی نخ پَرک را پیدا کرد، اما، تو را بخدا، مگر می‌شود نشیمن توالت را با نخ پَرک بست. در یکی از کشوهای آشپزخانه نوار چسب اسکاچ وجود داشت، او مطمئن بود، اما اون چیز داخل توالت خیلی قوی و مثل یک ماهی درشت، بود. نوار اسکاچ به درد نمی‌خورد.

جونزی کنار گربه‌ی قطبی ایستاد، با چشمانی باز دور و بر را نگاه کرد، دست‌هایش را در موها فرو برد (دستکش پوشیده بود و انگشتانش حالا از سرما مورمور می‌شدند) نفس که می‌کشید بخار سفید رنگی بیرون می‌داد. با صدای بلند پرسید: «کجایی لعنتی؟» و با مشت روی میز کوفت. جعبه‌های کوچک میخ و پیچ واژگون شدند و پشت آنها، نوار کلفت استخوان‌بندی را دید. بارها دوروبر آن را جستجو کرده بود.

آن را برداشت، در جیب کت گذاشت، حداقل یادش بود که آن را بپوشد، اما زیپش را نبسته بود و عقب گرد کرد تا بازگردد. و در همین زمان فریادهای بیو را شنید. فریاد ضعیف بود، اما جونزی به هرحال آن را شنید. فریادهای آکنده از درد، جونزی به سمت در هجوم برد.

مادر بیور همیشه می‌گفت خلال دندان‌ها سبب مرگش می‌شوند، اما هرگز چنین چیزی به مغزش خطور نمی‌کرد. بیور نشسته بر نشیمن بسته‌ی توالت، در جیب‌ها به جستجوی چوب خلال پرداخت، اما یکی هم پیدا نکرد، همه روی کف پخش و پلا بودند. دو یا سه تا دور از خون افتاده بودند، اما برای برداشتن آنها می‌بایست کمی از روی توالت بلند و به جلو خم شود.

بیور به فکر فرو رفت. جونزی گفته بود: «محکم بشین.» اما مطمئناً چیزی که در توالت بود رفته بود؛ شیرجه برو، شیرجه برو، شیرجه برو، شبیه حرف‌های خدمه زیردریایی در فیلم‌ها، حتی اگر نرفته باشد، او بیشتر از یکی دو ثانیه که از جایش بلند نمی‌شود. اگر او بجهد، بیور دوباره با تمام وزن می‌نشیند و شاید گردن نازک پولک دارش را هم بشکند (همیشه تصور می‌کرد او پولک دارد)

مشتاقانه به چوب‌های خلال دندان نگاه کرد. سه یا چهار چوب خیلی نزدیک بودند و دستش به آنها می‌رسید، اما چوب‌های خونین را باتوجه به محلی که خون از آن آمده بود، دردها نخواست گذاشت. چیز دیگری هم بود. همان چیزهای پُرزدار مسخره که روی خون رشد کرده بودند، بین کاشی‌ها نیز در حال رشد بودند. حالا بهتر از قبل آنها را می‌دید. روی بعضی از چوب‌ها هم بودند... اما نه روی آنهایی که از خون دور بودند. آنها تمیز و سفید بودند، واگر او درتمام زندگی‌اش برای آرامش به چیزی دردها نیاز داشت، تکه چوب کوچکی برای جوییدن، آن لحظه حالا بود.

بیو زمزمه کرد: «لعنتی.» و به جلو خم شد، دست دراز کرد. انگشتانش به نزدیکترین چوب تمیز نرسید. عضلات پاهایش راکش آورد و نشیمنگاهش از روی صندلی بلند شد. انگشت‌ها دور چوب خلال حلقه زدند:

«آها، وَرَش داشتم.» و درست در همین لحظه چیز به دَریوش بسته ضربه زد. ضربه‌ای با نیرویی وحشتناک، در پوش را بلندکرد و او را به جلو هُل داد. بیور درتلاش عبث برای حفظ تعادل به پرده‌ی حمام چنگ زد، اما پرده از میله‌ی متصل به حلقه‌های فلزی جدا شد. پوتین‌هایش درخون سُرخوردند و او مثل مردی که باصندلی پُران به پرواز در می‌آید، به جلو و کف دستشویی پرتاب شد. پشت سر، صدای شدید پرتاب شدن صندلی توالت را به بالا شنید و مخزن چینی آن تَرک برداشت.

چیزی مرطوب و سنگین بر پشت بیور فرود آمد. چیزی شبیه دُم یا کرم یا شاخک قاچ قاچ عضلانی بین پاهایش پیچید و مثل مارپیتون بیضه‌های درد آلودش را در چنگ گرفت. بیور، چانه بالا گرفته از کاشی‌های خون آلود (الگوی سرخ متقاطع بر چانه‌اش حک شده بود) و با چشمانی از حدقه درآمده، فریاد کشید. آن چیز نمناک و سرد و سنگین بر پشت گردن تا گودی کمرش نشسته بود، مثل قالی لوله شده و حالا صدای بسیار تیز دندان قروچه وار، صدای میمون هار، در می‌آورد.

بیور دوباره فریاد کشید، روی شکم به سمت در وول خورد، سپس روی دست و پا بلند شد، کوشید آن چیز را از خود دور کند. طناب عضلانی بین پاهایش باز فشار آورد و از جایی در مه آبکی درد که حالا در کشاله‌ی رانش بود، صدای خفیف ترکیدن آمد. بیور اندیشید: «اوه خدای من، خدای بزرگ، فکر کنم یکی از بیضه‌هایم بود.»

بیور، جیغ کشان و عرق ریزان و در حالی که زبانش را از دهان بیرون و تو می‌برد، به تنها کاری که می‌توانست بکند فکر کرد؛ به پشت بیفتد و هر چه که بود را بین ستون فقرات و کاشی‌ها خرد کند. آن چیز در گوشش چنان دندان قروچه‌ای کرد که نزدیک بود کر شود و دیوانه‌وار شروع به وول خوردن کرد. بیور دُم پیچیده‌ی بین پاهایش را که رأس آن صاف و بیموویرش تیغ دار و نمناک بود، گرفت. — انگار با قلاب‌های ساخته از موی بسته آبداده شده بود — آب؟ خون؟ هردو؟

«ایوای! ایوای! ترا خدا ول کن! لعنتی، ول کن! خدایا! تخم‌های لعنتی ام! یا خدا!»

پیش از آنکه دست زیر دُم ببرد، مشتی سوزن از پهلوی وارد گردنش شد. سرش را بلند کرد، نعره کشید، و سپس آن چیز رفته بود. بیور تلاش کرد روی پا بایستد، مجبور بود با دست‌ها فشار آورد چون پاهایش از توان افتاده بودند. و دست‌هایش هم دایم لیز می‌خوردند. علاوه بر خون مکارتی، کف دستشویی حالا از آب کثیف مخزن ترک خورده‌ی توالت، پوشیده شده و سطح کاشی‌ها به میدان پاتیناژ تبدیل شده بود.

بالاخره وقتی بلند شد، دید که آن چیز به نیمه‌ی بالایی در چسبیده است. به نظر نوعی خز عجیب و غریب می‌آمد - پا نداشت اما دُم کلفت سرخ طلایی داشت. سر درست و حسابی نداشت، فقط نوعی گوه لزج با دو چشم سیاه تب دار که به او زُل زده بودند.

نیمه‌ی پائینی گوه باز شد و ردیفی از دندان‌ها را نمایان ساخت. آن چیز مثل مار به بیور حمله برد، گوه از جلو شلاق می‌زد و دُم

بیمو دور دستگیره‌ی در حلقه زده بود. بیور فریاد کشید و دست را جلوی صورت برد. سه تا از چهار انگشت آن که صورتی شده بودند، ناپدید شدند. دردی احساس نکرد، درد ناشی از کنده شدن بیضه‌ها را هم حس نکرده بود. کوشید عقب بنشیند، اما با پشت زانو به لگن توالت خورد. جایی برای فرار نبود. بیور اندیشید: «آن چیز درون او بود؟ وقت فکر کردن پیدا کرده بود. آن درون او بود؟»

بعد دُم یا شاخک یا هر چیز دیگر از در جدا شد و به روی او جهید، نیمه‌ی فوقانی سرِ جنینی اش را چشمان سیاه خشمگین پوشانده بود و نیمه پائینی را دسته‌ای از سوزن‌های استخوانی. از جایی دور، در دنیایی دیگر که ممکن است هنوز حیات اندیشمند وجود داشته باشد، جونزی نام او را صدا می‌زد، اما جونزی تاخیر داشت، جونزی خیلی تاخیر داشت.

شیئی که در مکاری بود باضربه‌ای جانانه روی سینه بیو فرود آمد. بوی آن شبیه بادهای مکاری بود. بوی گند روغن واتر و گازمتان. تازیانه‌ی عضلانی که قسمت پائین بدن آن بود، دور مچ بیور پیچید. سرِ آن جلو آمد و دندان‌هایش روی بینی بیور بسته شدند.

بیور فریاد زنان و مُشت کوبان بر آن، از عقب داخل توالت افتاد. حلقه و در پوش وقتی شیء بیرون آمده بود، بلند شده بودند. در پوش همچنان بالابود، اما حلقه سر جای خود افتاده بود. حالا بیو روی آن افتاد، آن را شکست و در حالیکه شیء فتر مانند دور مچ او حلقه زده و صورتش را می‌جوید، از پشت داخل لگن توالت افتاد:

«بیور! بیور، چی...»

بیور احساس کرد که شیء چسبیده به او خشکش زد. حلقه‌ی شاخک دور مچ او محکم‌تر، سپس شل شد. صورت ابلهانه‌اش با آن چشمان سیاه به سمت صدای جونزی چرخید، و بیو از میان مهی از خون رفیق قدیمی‌اش را با چشمانی کم سو دید. جونزی بادهانی باز در آستانه درایستاده بود، در یک دست باندی از نوار شکسته بندی داشت (بیور اندیشید حالا دیگر به آن نیازی نیست). جونزی آنجا بی دفاع و وحشت زده ایستاده بود.

خوراک بعدی این شیء.

بیور فریاد زد: «جونزی، از اینجا فرار کن!» صدایش نمناک بود و از دهان پر خون بیرون می‌آمد. احساس کرد که شیء آماده می‌شود روی

او بجهد و دست‌هایش را دور بدن تپنده او پیچید: «برو! در را ببند!» می‌خواست بگوید: «اینجا را آتش بزن. در را قفل کن، به روی هر دوتامون، آتش بزن، آن را زنده آتش بزن، من همین جا در توالی لعنتی می‌مانم و دست‌هایم را دور او می‌پیچانم. واگر بوی سوختن آن را حس کنم و بمیرم، شادمان خواهم شد.»

اما شیء به سختی تقلا می‌کرد و جونزی لعنتی همان جا بانوار شکسته بندی در دست و دهان باز ایستاده بود و لعنت برمن که اگر شبیه دودیتس نشده بود. ابله، مثل قایق سنگی و هرگز هم بهتر نخواهد شد. سپس شیء باز متوجه بیور شد. گوهی بدون بینی و بدون گوش آن عقب کشیده شد و قبل از آنکه آن سر به جلو خیز بردارد و جهان برای آخرین بار منفجر شود، بیور فرصت یافت فکر کند: «آن چوب‌های خلال دندان، لعنتی‌ها، مادرم همیشه می‌گفت...»

سپس انفجار سرخ و شکوفایی سیاه و جالبی دردور دست، صدای فریادهای خودش، آخرین فریادها.

۹

جونزی بیور را دید که روی توالی نشسته و شیء به شکل کرم عظیم سرخ طلایی به او چسبیده است. صدایش زد و شیء به سمت او چرخید، سر واقعی نداشت، فقط چشمان سیاه یک کوسه و دهانی پر دندان. چیزی دردندان داشت، چیزی که نمی‌توانست بقایای تکه تکه شده بینی بیور کلارندون باشد، اما شاید هم بود. به خود نهیب زد: «فرار کن!، وبعد: نجاتش بده! بیور را نجات بده!»

هر دو فرمان نیرویی مشابه داشتند، در نتیجه در آستانه‌ی در خشکش زد و احساس کرد هزار پاوندوزن دارد. شیء در بازوان بیور صدایی مثل دندان قروچه از خود درآورد که تا اعماق مغزش نفوذ کرد و او را به یاد چیزی، چیزی در گذشته‌ای دور انداخت، اما یادش نیامد چی.

بعد بیور از جایگاه ولو شده‌اش در توالی سر او فریاد کشید. به او گفت فرار کنند، در را ببندد و شیء به سمت صدای او برگشت انگار به یاد آورده بود که کار ناتمامی دارد و این بار به چشمان بیور حمله برد. بیور به خود می‌پیچید و فریاد می‌کشید و می‌کوشید مقاومت کند و شیء دندان قروچه می‌کرد و گاز می‌گرفت، دُم یا هر چیز دیگرش دور مچ بیور بیشتر فشار می‌آورد و پیراهن بیور را از زیر کاپشن جر داد و بعد روی پوست تن برهنه‌ی او لغزید. پای بیور روی کاشی‌ها لیز خورد، پاشنه‌های پوتین او آب خون آلوده را به

اطراف پراکند، سایه‌اش بر دیوار تلو تلو خورد و آن شیء خز مانند حالا همه جا بود، لعنتی چه سریع رشد کرد.

جونزی دید بیور در آخرین کلنجر دست وپایی زد؛ دید شیء درست وقتی بیو از روی توالت غلتید، دست از او برداشت و جست زد. نیمه‌ی فوقانی بدن بیور به داخل وان، روی مکاری — آقای مراقب باش در آستانه‌ی در ایستاده‌ام و در می‌زنم — افتاد. شیء روی کف افتاد و به اینور و آنور خزید - یا خدا، چه سرعتی — و شروع کرد به سمت او بیاید. جونزی قدمی به عقب برداشت و به سرعت در دستشویی را بست و در همان لحظه شیء با آن برخورد کرد و درست صدای تالایی داد که در زمانی که در توالت بود و به در پوش ضربه می‌زد، ایجاد می‌کرد. ضربه آن قدر محکم بود که چارچوب درهم لرزید. در حالی که آن چیز روی کاشی‌ها با بی‌قراری حرکت می‌کرد، نور از زیر در سوسو می‌زد و بعد دوباره به در کوبید. اولین فکر جونزی این بود که بدود و یک صندلی بیاورد و زیر دستگیره در بگذارد، اما چه ابلهی بود او، چقدر بی‌مزه، در رو به داخل باز می‌شد نه به خارج. مسأله‌ی واقعی این بود که آیا شیئی متوجه کارکرد دستگیره می‌شود و آیا می‌تواند به آن برسد.

گویی شیئی فکرش را خواند — و کی می‌تواند بگوید غیر ممکنه؟ - چون صدای لغزیدن از آن سوی درآمد و او احساس کرد که دستگیره می‌خواهد بچرخد. شیئی هر چه بود، بسیار نیرومند بود. جونزی با دست راست به دستگیره چسبیده بود، حالا دست چپ را هم به آن افزود. هنگامی که فشار بر دستگیره رو به افزایش بود و او احساس کرد شیئی توانائی چرخاندن دستگیره را به رغم فشار دو دست او دارد، لحظه‌ای وحشتناک را گذراند و به فکر فرار افتاد.

آنچه باعث توقف او شد خاطره‌اش از سرعت فوق العاده آن بود. اندیشید: «وسط اتاق بزرگ به من می‌رسد.» و به این فکر افتاد که اتاق لعنتی چرا این قدر بزرگ است. به من می‌رسد، از پاهام بالا می‌آد تا برسد به...

جونزی فشار به دستگیره در را دو برابر کرد، رگ‌های دست‌ها و گردنش سیخ شدند، لب‌ها عقب رفته و دندان‌ها نمایان شده بودند. کیل او هم درد گرفته بود. کیل لعنتی، اگر بخواهد بدود کیل باعث کندی سرعت او می‌شود، خیلی ممنون پروفیسور بازنشسته، عوضی پیر لعنتی اصلاً نمی‌بایست رانندگی می‌کرد. خیلی ممنون، استاد، و اگر نتونه درو بسته نگه داره و نتواند بدود، بعد چی می‌شه؟

البته، همانی که برای بیور اتفاق افتاد. مثل کباب شیشلیک بینی بیو را به دندان گرفته بود، جونزی، نالان، دستگیره را نگه داشت. لحظه‌ای فشار باز هم بیشتر، اما بعد متوقف شد. از پشت تخته نازک در، شیئی خشمگینانه غرغر کرد. جونزی توانست بوی اتر ضدیخ را حس کند. آن شیئی چه جوری حرکت کرده بود؟ تا جایی که جونزی دیده بود دست و پا نداشت، فقط همان دم مانند سرخ، پس چگونه... صدای خفیف تَرَقّ تَرَقّ - قرچ قروچ - تراشیدن چوب را از آن سوی در، درست مقابل سر خود، شنید و فهمید. با متکی بودن به دندان‌ها. این فکر جونزی را غرق وحشت کرد. تردید نداشت که آن شیئی درون مکاری بوده است. درون مکاری و مثل کرم کدوی عظیم در یک فیلم ترسناک رشد کرده است. مثل سرطان. با دندان. و وقتی به اندازه کافی رشد کرد، وقتی که آماده ورود به چیزهای بزرگتر و بهتر شد، با جویدن راه خود را باز کرد. جونزی با صدای ضعیف و تقریباً "گریان گفت: «نه، وای، نه.»

دستگیره‌ی در دستشویی حالا داشت به دیگر سمت می‌چرخید. جونزی می‌توانست از این سو آن سوی در را ببیند که مثل زالو با دندان‌هایش به چوب چسبیده، دُم یاتک شاخک‌ش دور دستگیره مثل حلقه‌ی طناب دور دست جلاد چنبره زده، می‌کشد. جونزی نفس نفس زنان گفت: «نه، نه، نه.» و با تمام قدرت به دستگیره فشار وارد کرد. کم کم دستگیره داشت از دستش لیز می‌خورد. صورت و کف دست‌هایش عرق کرده بودند. این را حس می‌کرد. در برابر چشمان هراسان و از حدقه درآمده‌اش کهکشانی از بامپ‌ها در چوب پدیدار شد. آنها جای دندان‌های آن شیئی بود و هربار گودتر هم می‌شد. به زودی جای سوزن‌ها به هم می‌رسند و در می‌ترکد اگر تا آن موقع دستگیره از دستش رها نشده باشد و او مجبور نشود که به نیش دندان‌هایی نگاه کند که بینی دوستش را از صورتش کنده‌اند. حالا همه چیز را فهمید؛ بیور مرده بود. رفیق قدیمی‌اش.

جونزی خطاب به شیئی پشت در فریاد زد: «تو اونو کشتی!» صدایش از غم و وحشت می‌لرزید: «تو بیو رو کشتی!» گونه‌هایش گر گرفته بودند، اشک‌هایی که روی آنها سرازیر شده بودند، داغ‌تر بودند. بیور با کت چرمی سیاه (چه قدر زیپ! مادر

دودیتس در اولین روز ملاقات گفته بود) بیور که در مجلس رقص با اون قیافه‌ی عوضی مثل قزاق‌ها می‌رقصید، دست‌ها را نهاده بر سینه و پاهایش تکان می‌خوردند. بیور در جشن عروسی جونزی و کارلا، جونزی را بغل کرده و نجواکنان می‌گفت: «تو باید خوشبخت بشی، مرد. باید به خاطر ما خوشبخت بشی.» و همان موقع بود که دریافت بیور خوشبخت نیست - هنری و پیت هم - اما بیو؟ و حالا بیور مرده، نیمی از بدن بیور در وان و نیم دیگر بیرون آن است، بدون بینی روی آقای ریچارد. لعنتی من پشت در ایستاده‌ام و در می‌زنم مکاری افتاده است.

برآمدگی‌های در - قبلا شش تا بودند و حالا نه - لعنت بر شیطان، یک دو جین شده بودند - فریاد کشید: «تو اونو کشتی، توی لعنتی!» گویی شگفت زده از خشم او، فشار بر دستگیره‌ی در باز کاهش یافت. جونزی در جستجوی چیزی که کمکش کند به اطراف نگاهی انداخت. چیزی ندید، بعد به پائین چشم دوخت. نوارچسب آنجا بود. شاید بتواند خم شود و آن را بردارد، اما بعد چی؟ برای کشیدن نوار به هر دو دست و دندان نیاز دارد و حتی اگر تصور کند شیئی به او فرصت می‌دهد چه سودی دارد وقتی که به سختی می‌تواند دستگیره را در برابر آن فشار حفظ کند؟

و حالا باز دستگیره شروع به چرخیدن کرد. جونزی به دستگیره‌ی سمت خود چسبید، اما حالا خسته شده بود، آدرنالین در عضلاتش شروع به فاسد شدن و تبدیل شدن به سرب کرده بود، کف دست‌هایش حالا بیش از پیش لغزنده بودند و آن بو، بوی اتری حالا صاف‌تر و به نوعی پاک‌تر شده بود چون دیگر با فضولات و گازهای بدن مکاری آلوده نمی‌شد، و چطور است که این سوی در اینقدر شدید است؟ چگونه ممکن است؟ مگر...

در حدود نیم ثانیه پیش از شکسته شدن میله‌ی رابط دستگیره‌های داخل و خارج در دستشویی، جونزی متوجه شد که حالا تاریک‌تر شده. فقط مختصری. گویی شخصی پشت او خزید، بین او و نور، او و در پشتی میله شکست. دستگیره در دست جونزی آزاد شد و در دستشویی فوراً اندکی به سمت داخل باز شد، وزن شیئی مارماهی‌وش چسبیده به در آن را به داخل کشید. جونزی جیغ زد و دستگیره را انداخت. دستگیره به نوار خورد و دوباره به هوا پرید.

برگشت بگریزد و مرد خاکستری آنجا ایستاده بود.

او — آن — بیگانه‌ای بود، اما به نحوی اصلاً بیگانه هم نبود. جونزی صدها شبیه او را در صدها برنامه‌ی تلویزیونی اسرارآمیز

ترسناک روی صفحات اول هزار روزنامه‌ی جنجالی (از نوعی که وقتی در صف صندوق فروشگاه زندانی شده‌ای، مطالب ترسناک نیمه شوخی نیمه جدی خود را سرت فریاد می‌کشد) در فیلم‌هایی مثل Et و تماس‌های نزدیک و آتش در آسمان دیده بود؛ آقای خاکستری که موضوع اصلی فیلم ایکس فایلز بود.

حداقل همه‌ی تصاویر مربوط به چشم‌ها درست بود، همان چشمان بزرگ سیاه که شبیه چشمان شیئی بود که راه خود را با جوییدن پشت مکاری باز کرده بود و دهان بسته بود - باقیمانده‌ی یک شکاف، نه چیزی بیشتر - اما پوست خاکستری آن به شکل چین و چروک‌های شل و ول آویزان بود، شبیه پوست فیل در حال احتضار. از چین و چروک‌ها، نهرهای زرد - سفیدی از نوعی ماده آبکی جاری بود؛ همین ماده مثل اشک از گوشه‌های چشمان بی‌فروغ آن جریان داشت. لخته‌ها و لکه‌های آن روی کف اتاق بزرگ، فرش ناواهو و زیر شکارچی رؤیا، به عقب، در جهت در آشپزخانه که از آن وارد شده بود، دیده می‌شد. آقای خاکستری چه مدتی آنجا بود؟ آیا او بیرون کلبه بود، دویدن جونزی را از انبار اسنوموبیل به سمت در پشتی با نوار بی فایده شکسته‌بندی در دست مشاهده کرده بود؟

نمی‌دانست. فقط می‌دانست که آقای خاکستری در حال احتضار است و جونزی باید از کنار او عبور کند چون شیئی داخل دستشویی حالا با گرومپی سنگین بر کف اتاق افتاده بود و حتما به سراغ او می‌آید. آقای خاکستری گفت ماری.

به شیوایی کامل سخن گفت، گرچه بقایای دهان هرگز حرکت نکردند. جونزی کلمه را در وسط سر شنید، درست همان جایی که همواره صدای گریه دودیتس را می‌شنید.

«چه می‌خواهی؟»

شیئی داخل دستشوئی زیر پاهای او خزید، ولی جونزی توجه زیادی به آن نداشت. متوجه هم نشد که بین پاهای برهنه و بی‌پنجه‌ی آقای خاکستری چمباتمه زد.

آقای خاکستری درون سر جونزی گفت: «خواهش می‌کنم دست بردار.» این کلیک بود. بیشتر از آن؛ این خط بود. گاه خط را می‌بینی؛ گاه آن را می‌شنوی، همان گونه که او آن بار افکار گناهکارانه دیفونیاک را شنیده بود: «دیگه تحمل ندارم، داروئی تزریق کنید، ماری کجاست؟»

جونزی اندیشید: «آن روز مرگ در پی من بود. در خیابان، در بیمارستان - به فاصله‌ی یکی دو اتاق - مرا گم کرد و از آن پس در پی من است. سرانجام مرا یافت.»

بعد، سرِ شیء منفجر شد، از هم باز شد، ابر سرخ نارنجی از موادی با بوی اتررها ساخت. جونزی آنها را فرو برد.

فصل هشت: روبرتا

با موهایی که حالا یک دست خاکستری شده و بیوه‌ای پنجاه و هشت ساله که هنوز زنی پرنده‌وش بود و به لباس‌های گلدار علاقه‌مند (این چیزها تغییر نکرده بودند)، مادر دودیتس جلوی تلویزیون آپارتمان همکف در وست دری ایکرس که حالا با پسرش در آن زندگی می‌کردند، نشسته بود. خانه‌ی قدیمی میپل لین را پس از فوت الفی فروخته بود. او استطاعت حفظ آن را داشت - الفی پول زیادی به ارث گذاشته بود، بیمه‌ی عمر نیز مبلغ هنگفتی نصیب آنها کرد و علاوه بر آن سهم او از شرکت واردات قطعات خودرو که الفی در ۱۹۷۵ به راه انداخته بود، وجود داشت - اما آن خانه خیلی بزرگ بود و خاطرات زیادی از بالا و پائین اتاق نشیمن، جایی که او و دودیتس بیشتر وقت خود را در آن می‌گذراندند، وجود داشت. بالا، اتاق خواب او و الفی بود که در آن دراز می‌کشیدند، حرف می‌زدند و برنامه‌ریزی می‌کردند. پائین، اتاق بازی بود که دودیتس و دوستانش بعد از ظهرها و عصرهای فراوانی را در آن گذرانده بودند. از دیدگاه روبرتا، آنها دوستانی بودند که از آسمان فرستاده شده بودند، فرشتگانی خوش قلب و بدزبان که واقعا انتظار داشتند او باور کند که وقتی دودیتس می‌گوید «فات» (۱۵۹) منظورش «فاد» (۱۶۰) - اسم توله سگ جدید پیت - المر فاد (۱۶۱)، مخففش فاد - است. البته او وانمود می‌کرد که باور کرده. خاطرات فراوان، اشباح زیادی از دوران خوشی. و بعد، البته، دودیتس بیمار شده بود. حالا دو سال بود که او بیمار شده بود. هیچ یک از دوستانش خبر نداشتند چون دیگر به آنها سر نمی‌زدند و او جرأت نداشت گوشی تلفن را بردارد و به بیور - که دیگران را هم خبر می‌کرد - زنگ بزند.

حالا او جلوی تلویزیون نشسته بود و گویندگان اخبار محلی سرانجام به قطع برنامه‌های بعد از ظهر و پخش اخبار پایان داده بودند و حال تمام وقت به طور زنده برنامه پخش می‌کردند. روبرتا، هراسان از اتفاقاتی که ممکن است در شمال روی دهد، گوش می‌داد. هولناکترین بخش آن بود که به نظر نمی‌رسید کسی به درستی از اتفاقات یا اصل ماجرا یا بزرگی آن اطلاعی داشته باشد. شکارچیانی، شاید یک دوجین،

در منطقه‌ی دور افتاده‌ای از مین در صدوپنجاه مایلی شمال دری، ناپدید شده بودند. این قسمت کاملاً روشن بود. روبرتا مطمئن نبود، اما شنید که خبرنگاران درباره‌ی جفرسون تراکت جایی که پسرهای شکار می‌رفتند و با داستان‌های مهیجی باز می‌گشتند که دودیتس را مسحور و هراسان می‌ساخت، حرف می‌زنند.

آیا شکارچیان در محاصره‌ی کولاک آلبرتا قرار گرفته‌اند که شش تا هشت اینچ در منطقه باریده است؟ ممکن است. کسی نمی‌توانست با اطمینان حرف بزند، اما یک دسته‌ی چهار نفره که در ناحیه‌اکینیو به شکار رفته بودند واقعا گم شده‌اند. تصاویر آنها بر صفحه‌ی تلویزیون نقش بست اسامی آنها با لحنی جدی و خشک خوانده شد! اوتیس(۱۶۲)، روپر(۱۶۳)، مکاریتی، شو، آخری زن بود.

شکارچیان مفقود آنقدر اهمیت نداشتند که سریال‌های آبکی بعد از ظهر راقطع کنند، اما خبرهای دیگری هم بود. مردم نورهای عجیب و رنگارنگی در آسمان دیده بودند. دو شکارچی از میلیناکت(۱۶۴) که دو روز قبل در ناحیه کینیو بودند ادعا کردند شیء سیگاری شکلی را برفراز یک دکل برق در جنگل مشاهده کرده‌اند. آنها گفتند سفینه ملخ یا وسایل مرئی رانشی نداشت. شیء حدود بیست پایی دکل برق معلق مانده و چنان وزوزی می‌کرد که تا مغز استخوان را به وزوز و می‌داشت و دندان‌ها نیز به هم می‌خوردند. هر دو شکارچی مدعی بودند که دندان‌هایی را از دست داده‌اند و وقتی دهان‌های خود را باز کردند تا جای خالی حفره‌ها را نشان دهند، روبرتا فکر کرد که بقیه‌ی دندان‌ها نیز در حال ریختن هستند. شکارچیان در یک وانت شورولت بودند و وقتی خواستند برای تماشا نزدیکتر شوند، موتور خاموش شد. یکی از مردان ساعت باطری دار داشت که پس از این ماجرا به مدت سه ساعت عقب عقب کار کرد و بالاخره برای همیشه از کار افتاد (ساعت دیگری که از نوع قدیمی کوکی بود، سالم مانده بود).

به گزارش خبرنگار، شماری از شکارچیان و سکنه‌ی منطقه در هفته‌ی گذشته شاهد اشیاء پرنده‌ی ناشناخته - بعضی به شکل سیگار برگ، بعضی به شکل عادی‌تر سفینه - بودند. گزارشگر گفت اصطلاح نظامی برای چنین مشاهداتی «هیجان زدگی» است.

شکارچیان گمشده و یوفوها(۱۶۵)، جالب و به اندازه کافی مهم است که با «زنده در ساعت شش» خبر محلی! تازه‌ترین اخبار! شهرک و ایالت شما! پی‌گیری شود، اما حالا خبرهای دیگری هم هست. خبرهای بدتر. بی تردید حالا درحدّ شایعه‌اند و روبرتا دعا می‌کند واقعیت نداشته

باشند اما آنقدر وحشتناک هستند که او را تا حالا حدود دو ساعت پای تلویزیون نشانده‌اند او قهوه‌ی فراوانی نوشیده و لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شود. ترسناکترین شایعه دوروبر این گزارش‌ها، سقوط چیزی در جنگل، در فاصله‌ای نه چندان دور از جایی است که مردان سفینه سیگار شکل را بر فراز دکل برق مشاهده کرده بودند. گزارش‌های نگران‌کننده‌ای حاکی از آن می‌رسید که منطقه‌ی نسبتاً وسیعی از آروستوک کانتی (۱۶۶)، حدود دویست مایل مربع عمدتاً متعلق به شرکت‌های کاغذسازی یا دولت، قرنطینه شده است.

مردی رنگپریده و بلند قامت با چشمانی گود رفته مدت کوتاهی با خبرنگاران در پایگاه گارد ملی هوایی واقع در بنگور (او جلوی نوشته‌ای با مضمون مرکز دیوانگان ایستاده بود) مصاحبه کرد و گفت هیچ یک از شایعات صحت ندارند اما «برخی از گزارش‌های ضد و نقیض» در دست بررسی است. زیر تصویر او نوشته شده بود آبراهام کورتس (۱۶۷). روبرتا نفهمید او چه درجه‌ای دارد و اصلاً آیا نظامی است یا نه. کاپشن سبز معمولی بدون درجه یا چیز دیگری به جز زیپ برتن داشت. اگر سردش هم بود - باید چنین فکر می‌کردی چون چیزی غیر از کاپشن بر تن نداشت - اصلاً نشان نمی‌داد. چیزی در چشمان درشت با مژه‌های سفید او بود که روبرتا چندان از آن خوشش نیامد. به نظراًو چشمان یک دروغگو بودند.

گزارشگر پرسید: «حداقل می‌توانید تأیید کنید که هواپیمای سرنگون شده خارجی... یا برون زمینی نیست!» صدای او به نظر جوان می‌آمد. کورتس گفت: «تلفن خانه‌ی ای تی» و خندید. بیشتر گزارشگران دیگر هم خندیدند و کسی غیر از روبرتا که گزارش را در آپارتمانی در وست دری ایکرس تماشا می‌کرد، متوجه نشد که این اصلاً جواب نبود.

گزارشگر دیگری پرسید: «تأیید می‌کنید که در ناحیه‌ی جفرسون تراکت حالت قرنطینه اعلام شده است؟» کورتس گفت: «در حال حاضر نه تأیید و نه تکذیب می‌کنم. ما با این موضوع جدی برخورد می‌کنیم. خانم‌ها و آقایان، دلارهای حکومت شما امروز با جدیت مشغول کار هستند». او سپس به سمت هلیکوپتری رفت که پروانه‌هایش به آهستگی می‌چرخیدند و روی بدنه‌ی آن با حروف درشت سفید نوشته شده بود گ م ه.

کلیپ ساعت ۹: ۴۵ صبح فیلمبرداری شده بود. کلیپ بعدی، قطعه پرلرزشی از یک دوربین دستی ویدیویی از هواپیمای سسنای اجاره‌ای اخبار

کانال ۹ بر فراز جفرسون تراکت گرفته شده بود. هوا حسابی گرفته بود و برف به شدت می‌بارید، اما نه به آن اندازه که نتوان دید دو هلیکوپتر ظاهر شدند و دو طرف سسنا، مثل سنجاقک‌های عظیم قهوه‌ای قرار گرفتند. ارتباط رادیویی نامفهوم بود و روبرتا مجبور شد زیرنویس زرد رنگ پائین صفحه تلویزیون را بخواند. «اینجا منطقه‌ی ممنوعه است، به شما دستور می‌دهیم به پایگاه خود باز گردید. تکرار می‌کنم، اینجا منطقه‌ی ممنوعه است. باز گردید.» آیا منطقه‌ی ممنوعه به معنای قرنطینه است؟ روبرتا کیول اندیشید امکان دارد، هرچند باز فکر کرد که آدم‌هایی نظیر کورتس ممکن است باز هم طفره برونند. حروف نوشته بر بدنه‌ی هلیکوپترها کاملاً واضح بودند، گ م ه، شاید یکی از آنها همانی باشد که آبراهام کورتس را به شمال برد. خلبان سسنا: «عملیات به دستور چه کسی اجرا می‌شود؟»

رادیو: «برگرد، سسنا، یا مجبورت می‌کنیم باز گردی.» سسنا بازگشت. گوینده‌ی اخبار گزارش داد به هر حال هواپیما سوخت کافی هم نداشت، انگار که این خبر چیزی را روشن می‌کند. از آن پس، آنها فقط همین‌ها را پخش کردند و آن را آخرین اخبار نامیدند. شبکه‌های بزرگ نیز خبرنگارانی در راه داشتند. بلند می‌شد که تلویزیون را خاموش کند — تماشای آن عصبی‌اش کرده بود — که دودیتس فریاد کشید. قلب روبرتا در سینه لحظه‌ای ایستاد و بعد مثل قلب خرگوش تند تند زد. دور خود چرخید و میز را انداخت و فنجان قهوه‌اش را واژگون ساخت. در پی فریاد، صدای مویه‌ی بلند و هیستریک، مویه یک بچه آمد. دودیتس این گونه بود — او حالا در دهه سی سالگی بود، اما او پیش از چهل سالگی، همچون یک کودک خواهد مُرد.

لحظه‌ای در جا خشکش زد. سرانجام تکانی خورد، ایکاش الفی، یابتر از آن، یکی از پسرها، اینجا بود. البته، حالا دیگر هیچ یک از آنها پسر بچه نبودند، فقط دودیتس بچه باقی مانده بود؛ عارضه‌ی داونز او را به پیتریان تبدیل کرده و به زودی در ناکجا آباد می‌میرد. صدا زد: «دودیتس، دارم میام» و حرکت کرد. وقتی داشت به سرعت به طرف اتاق خواب می‌رفت احساس پیری کرد، قلبش به شدت می‌تپید،

پاهای آرتریتی اش درد می‌کردند. ناکجا آبادی برای او نیست:

«دارم میام، مامان داره میاد!»

همچون قلب شکسته‌ها، مویه و مویه می‌کرد. اولین بار که گریه کرد زمانی بود که دریافت لثه‌هایش پس از مسواک زدن خونریزی می‌کنند، اما هر گز فریاد نمی‌کشید و سال‌ها بود که چنین گریه‌ای نکرده بود، گریه‌ای که تا اعماق وجودت نفوذ می‌کرد و مغزت را داغان می‌کرد. اوهو، اوهو، اوهو.

«دودیتس، چی شده؟»

شتابان وارد اتاق او شد و به او نگاه کرد. با چشمانی فراخ، فکر می‌کرد دچار خونریزی شده و ابتدا خون هم دید، اما آنجا فقط دودیتس بود، در تخت بیمارستانی اش عقب و جلو می‌شد و گونه‌هایش پر اشک بود. چشمانش همچنان سبز روشن بودند، اما رنگ از چهره‌اش پریده بود. موهایش، موهای بلوند دوست داشتنی اش که او را به یاد آرت گارفونکل (۱۶۸) جوان می‌انداخت، نیز ریخته شده بود. کورسوی زمستانی از میان پنجره بر جمجمه‌ی او، شیشه‌های چیده بر میز کنار تخت (قرص‌های ضد عفونت، قرص‌های مسکن، اما نه قرص‌هایی برای آنچه درون او جریان داشت، یا کند کردن آن) و میله‌ی تزریق وریدی جلوی تخت می‌تابید. متوجه چیز خطایی نشد. چیزی که باعث این ابراز درد عظیم شود.

کنار تخت او نشست، دست بی‌قرارش را گرفت و روی سینه گذاشت. حتی حالا، در این پریشان حالی، پوستش سرد بود؛ خون از توان افتاده و رو به مرگش نمی‌توانست گرما را به چهره‌اش برساند. به یاد کتاب دراکولا افتاد که مدت‌ها پیش، وقتی به دبیرستان می‌رفت، خوانده بود؛ کتاب ترسناک لذت بخشی که وقتی در رختخواب بود و چراغ‌ها خاموش (اتاق پر از سایه، چندان لذت بخش هم نبود) به یاد می‌آورد که چه قدر شاد بود که خون آشام واقعی وجود ندارد، اما حالا این طور فکر نمی‌کرد. حد اقل یکی وجود دارد و این یکی خیلی هولناک‌تر از هرکنت ترانسیلوانیایی است؛ نامش دراکولا نیست و سرطان خون است. هیچ دشنه‌ای هم نیست که وارد قلبش کنی:

«دودیتس، دودیتس، عزیزم، چی شده؟»

و او، در حالی که سر بر سینه‌اش گذاشته بود، فریاد زنان همه چیز را بیرون ریخت، او را واداشت همه‌ی اتفاقات افتاده و نیفتاده

رادر جفرسون تراکت فراموش کند، از پوست سر تا استخوان جمجمه اش منجمد شود و مو برتن اش سیخ شود: «ای یه، ای! ای یه - ای! ای! ای یه! ای یه! ای!»
احتیاج نبود از او بخواهد تکرار کند یا واضح تر بگوید، همه ی عمرش رابه حرف های او گوش داده بود، و معنای همه رامی دانست: «بیور مُرده! بیور مُرده! بیور مُرده! ایوای، مامان، بیور مُرده!»

فصل نه: پیت و بکی

۱

پیت که روی ردّ چرخ پوشیده از برف افتاده بود، آنقدر فریاد کشید که دیگر فریادی در او نماند و بعد مدتی دراز کشید و کوشید خود را با درد وفق دهد یا به نحوی با آن مدارا کند. نتوانست. درد، آشتی‌ناپذیر و یورش‌آور بود. فکر نمی‌کرد درد دنیا چنین دردی باشد، اگر می‌دانست بی‌تردید نزد زن باقی می‌ماند. با ماری، هرچند نامش ماری نبود، تقریباً اسم او را می‌دانست، ولی به چه درد می‌خورد؟ او بود که اینجا درد می‌کشید و درد از زانو به حالت اسپاسم‌های پخته، داغ و وحشتناک به همه جا سرایت می‌کرد.

در حالی که کیسه‌ی پلاستیکی کنارش بود، دراز کش در برف از سرما می‌لرزید. باتشکر از خرید در اینجا! نوشته‌ی روی کیسه، پیت به طرف کیسه دست دراز کرد تا ببیند آیا یکی دو بطری سالم باقی مانده‌اند و وقتی پا راتکان داد، درد زانو نفس اش را بند آورد. دردهای قبلی پیش این یکی تیر کشیدن بود. پیت باز فریاد زد و از هوش رفت.

۲

نفهمید چه مدت بیهوش بود، اما وقتی به هوش آمد هوا هنوز روشن بود. یعنی مدتی طولانی نبوده. دست‌هایش، به رغم دستکش، کرخ شده بودند، پاهایش هم همینطور.

پیت کمی به پهلو چرخید، کیسه‌ی حاوی بطری‌ها به شکل چاله‌ای از برفابه‌ی کهربایی کنارش بود. درد زانو کمی تخفیف یافته بود - شاید آنهم کرخ شده بود - و توانست دو باره فکر کند. این خیلی خوب بود. چون خودش را اینجا در بد مخمصه‌ای گرفتار کرده بود. باید به زیر بام تک شیشه و کنار آتش باز گردد و این کار را باید شخصا انجام دهد. اگر بخواهد اینجا دراز به دراز بماند تا هنری

واسنوموبیل برسند، تا وقتی هنری برسد به پیت برفی تبدیل شده، پیت برفی بایک کیسه بطری شکسته از باتشکر از خریدی که کردید: «تو الکلی لعنتی، خیلی ممنون.» باید به زن هم فکر می‌کرد. شاید او هم بمیرد و همه‌ی اینها تنها به خاطر این که پیت مور می‌بایست به آبجوش برسد. با نفرت به کیسه نگریست. نمی‌توانست آن را به جنگل بیاندازد؛ نمی‌توانست خطر کند و زانویش را بیدار کند. از این رو آن را مثل سگی که مدفوع خود رامی‌پوشاند، با برف پوشاند و بعد شروع به سینه خیز رفتن کرد.

به نظر رسید که زانو آنقدرها هم کرخ نشده، پیت با دندان کلید شده و موهای روی چشم ریخته، روی آرنج‌ها شروع کرد به سینه خیز و با پای سالم خود رابه جلو می‌کشانند. حالا از جانوران خبری نبود؛ موج فرار متوقف شده و او تنها بود - با صدای خِس خِس نفسش و ناله‌های خفه از درد هر بار که زانو می‌گرفت، احساس کرد عرق از بازوها و پشتش سرازیر شده، اما پاها و کف دست‌ها همچنان کرخ بودند.

امکان تسلیم شدن وجود داشت، اما در نیمه‌ی راه مسیر مستقیم و هموار چشمش به آتشی افتاد که او وهنری برپا کرده بودند. بیشتر هیزم‌ها سوخته بودند، اما آتش هنوز شعله می‌زد. پیت حرکت سینه خیز را به سمت آن از سر گرفت و هر بار که پایش به چیزی می‌خورد، امواج درد به راه می‌افتادند و او می‌کوشید به آنها جرقه‌های نارنجی آتش را القاء کند. مصمم بود به آنجا برسد. با حرکت دادن پایش درد زیادی متحمل می‌شد، اما ایوای چه قدر آرزو داشت به آنجا برسد. نمی‌خواست بایخ زدن در برف بمیرد.

زمزمه کرد: «موفق می‌شم، بکی. موفق می‌شم بکی قبل از اینکه نام او را از زبان خود بشنود، بارها این نام را صدا کرده بود.

با نزدیک شدن به آتش، درنگ کرد تا به ساعتش نگاهی بیندازد و رو تَرش کرد. ساعت یازده و چهل دقیقه یا همان حدود رانشان میداد و این مزخرف بود. به یاد آورد که قبل از بازگشت از وانت آن را نگاه کرده بود، و آن موقع دوازده و بیست دقیقه رانشان می‌داد. نگاه کمی طولانی‌تر مسأله را روشن کرد. عقربه‌های ساعت به عقب می‌رفتند، عقربه‌ی ثانیه شمار به شکل نامنظم و ضربات اسپاسمی برخلاف جهت ساعت حرکت می‌کرد. بدون شگفتی زیاد به آن نگریست. توانایی خود را برای ارزیابی رویدادهای عجیب و غریب از دست داده بود حتی پایش نیز نگرانی اصلی او نبود. خیلی سردش شده بود و هنگامی که پای سالم خسته خود را به سرعت به حرکت در آورد تا آخرین پنجاه یارد را تا

آتش رو به مرگ طی کند، بدنش به شدت دچار لرزش شد.

زن دیگر روی برزنت نبود. حالا او در دورترین ضلع آتش دراز کشیده بود، انگار سینه خیز به سمت هیزم‌های باقیمانده رفته و بعد بیهوش شده. او لَه لَه زنان گفت: «آهای، عزیزم، برگشتم. با زانویم کمی مشکل پیدا کردم اما حالا برگشتم. تو مقصر زانوی لعنتی‌ام هستی، بکی، پس گله نکن، باشد؟ بکی، اسمت همینه؟»

شاید، اما او جواب نداد، فقط دراز کشیده و زل زده بود. هنوز فقط یک چشم را می‌دیدید، ولی آیا همان چشم بود یا آن یکی. نمی‌دانست، حالا خیلی چندش آور به نظر نمی‌رسید، اما شاید به خاطر اینکه او دغدغه دیگری هم داشت. مثل آتش، شعله‌ها هنوز پِت پِت می‌کردند، اما مقدار زیادی زغال روی آن جمع شده بود و فکر کرد به موقع رسیده. چند تا شاخه می‌آورد و آتش درست و حسابی برپا می‌کند و بعد دراز می‌کشد کنار بکی (اما تو را بخدا، در سمت باد بنشین، اون بوها خیلی گنده). صبر می‌کنم تا هنری بیاد. این اولین بار نیست که هنری او را از آتش دور خواهد کرد.

پیت سینه خیز به طرف زن و توده‌ی کوچک چوب نزدیک او رفت و با نزدیک شدن — آنقدر نزدیک که بوی شیمیاییِ اتری او را باز حس کند - دریافت چرا دیگر نگران زُل زدن اونیست. آن نگاه شغال وار چندش‌آور از آن خارج شده بود. همه چیز رفته بود. او درنیمه راه سینه خیز رفتن به سوی آتش، مُرده بود. پوسته‌ی برف دورِ کمر و لمبرهای او به رنگ قرمز تیره در آمده بود.

لحظه‌ای توقف کرد و با سَرک کشیدن از بالای بازوان دردناکش به او خیره شد، اما علاقه‌اش به او، زنده یا مرده، خیلی بیشتر از علاقه‌اش به ساعت عقب رو اش نبود. کاری که می‌خواست بکند انداختن چند تکه چوب در آتش و گرم شدن بود. بعدا شکل زن را بررسی می‌کند. شاید ماه بعد، وقتی که در اتاق نشیمن خودش با زانوی گِچ گرفته نشسته و فنجان قهوه‌ی داغ در دست دارد.

بالاخره به هیزم‌ها رسید، فقط چهار قطعه چوب، اما چوب‌های بزرگ، باقی مانده بود. امکان دارد هنری پیش از سوختن آنها برسد و پیش از رفتن برای آوردن کمک، چندتای دیگر نیز جمع آوری کند. هنری نازنین، حتی در عصر لنز و جراحی لیزری، هنوز هم عینک دسته شاخی

می‌زند، اما می‌تونی روی او حساب کنی.

ذهن پیت کوشید به وانت باز گردد، خزیدن به درون وانت واستشمام بوی ادوکلن هنری، که درواقع نزده بود، اما او اجازه نداد. به قول بچه‌ها، اونجا نریم. انگارخاطره، مقصد بود. دیگه شبخ ادوکلن، شبخ دودیتس کافیه. نه جهش، نه بازی هم دیگه بسه. او به اندازه کافی فکر وخیال داشت. یکی یکی چوب‌ها را در آتش انداخت واز درد به خود پیچید، اما از تماشای برخاستن جرقه‌ها، تاب خوردن آنها زیر سقف تک شیبیه لذت برد. هنری به زودی بر می‌گردد. باید در این فکر بود. فقط به شعله‌ها بنگر و به این فکر کن. نه، او بر نمی‌گردد، چون در سوراخ دیوار اتفاق‌های بدی افتاده. چیزی در ارتباط با او - گفت: «ریک.» و شعله‌ها راتماشا کرد که هیزم تازه را می‌چشیدند. به زودی با تغذیه‌ی آن، بلندتر می‌شوند.

با دندان‌ها، دستکش را در آورد و آنها رابه سمت گرمای آتش بُرد. بریدگی کف دست راست، ناشی از شیشه‌ی شکسته، دراز و عمیق بود. حتما جایش می‌ماند، خوب که چی؟ یکی دو جای زخم بین دوستان که اختلاف نمی‌اندازد. آنها رفیق بودند، مگر نه؟ درسته. دارو دسته‌ی قدیمی خیابان کانزاس، دزدان دریایی زرشکی با شمشیرهای پلاستیکی و تفنگ‌های اشعه‌ای جنگ‌های ستارگان که با باطری کار می‌کردند. یک بار و اگر ماجرای دخترک رینکنهاوئر را به حساب آوری، دوبار کار قهرمانی انجام داده بودند. حتی عکس‌های آنها در روزنامه چاپ شد. پس چند تاجای زخم که اهمیتی ندارد. اگر آنها زمانی احتمالاً - فقط احتمالاً - کسی را کشته باشند چه می‌شود؟ چون اگر کسی سزاوارکشته شدن... اما به آنجا هم نخواهد رفت. محال است. عزیزم.

به هر حال، او خط را دید. خواه ناخواه، او خط را دید، روشن‌تر از آنی که در این سال‌ها دیده بود. عمدتاً بیور را دید.... و صدایش راشنید. درست در مرکز سرش:

«جونزی؟ اونجایی مردحسابی؟»

پیت گفت: «بلندنشو، بیو.»، شعله‌ها راتماشا کرد. آتش حالاحسابی گرم شده بود، گرما را به سوی صورتش می‌راند و خواب آلودش می‌کرد.

«همانجا که هستی بمان. فقط... میدونی، فقط محکم بشین.» واقعا، اینها چه معنایی داشتند؟ این همه جوبا، نوبا برای چیه؟ خود بيو چند بار زمانی که بچه بودند این جمله را گفته بود. معنایی نداشت، اما همه را به خنده می‌انداخت. پیت حس کرد که اگر بخواهد می‌تواند معنایش را بفهمد، چون خط درخشان بود. کاشی‌های آبی. پرده آبی حمام. شبکلاه نارنجی - شبکلاه ریک، شبکلاه مکاری، آقای من درآستانه درایستاده‌ام و در می‌زنم- رادید وحس کرد اگر بخواهد می‌تواند بقیه را هم ببیند. نمی‌دانست این مربوط به آینده، گذشته یا زمان حال و در همین لحظه است، اما اگر می‌خواست می‌توانست بفهمد، اگر او...

او گفت: «نمی‌خواهم.» و همه چیز را پس زد.

چند تکه چوب کلفت و شاخه روی زمین باقی مانده بود. پیت آنها رادر آتش انداخت، سپس به زن نگریست. در چشم باز اودیگر اثری از ترس نبود. غبار آلود بود، مثل چشمان گوزن پس از اصابت گلوله. اطراف او پر از خون بود... شاید خونریزی کرده. چیزی اندرونی ترکیده. چه ترکیدگی عظیمی؟ او گمان کرد که احتمالاً زن از آمدنش آگاه بوده و در جاده نشسته تا اگر کسی از آن جا رد شد، او را ببیند. کسی دید، اما ببین نتیجه‌اش چی شد. زنیکه‌ی بیچاره، زنیکه‌ی بیچاره‌ی بدشانس.

پیت، کمی، به چپ متمایل شد، توانست به برزنت چنگ بزند و باز خود را به جلو بکشد. این سورتهمی سرقتی او بود؛ حالا به کفن موقت اوتبدیل شده بود. گفت: «متاسفم، بکی یا هراسم دیگری که داری، واقعا متاسفم، اما اگر اینجا هم بودم کمکی ازدستم بر نمی‌آمد. می‌دونی، من که پزشک نیستم، فروشنده بدبخت خودرو هستم. تو...»

«از اول درب داغون بودی.» می‌خواست این جوری جمله‌اش را تمام کند، اما با دیدن پشت او کلمات در گلویش خشک شدند. تاموقعی که نزدیک نشده بود آن قسمت پیدانبود، چون او در برابر آتش مرده بود. نشیمن شلوار جین او جر خورده بود، گویی او سرانجام صدور گاز را متوقف کرده وکارش به انفجار دینامیت کشیده شده بود، تکه‌های جر خورده‌ی شلوار در نسیم باد تکان می‌خوردند. همچنین تکه پاره‌های لباس‌های زیر او، دست کم دوجفت زیر پوش بلند — یکی کتانی کلفت سفید، دیگری از ابریشم صورتی - در باد تکان می‌خوردند و چیزی روی هر دو پاچه‌ی شلوار و پشت کاپشن او رشد کرده بود. شبیه کپک یا نوعی قارچ بود. سرخ طلایی، یاشاید این باز تاب شعله آتش بود.

چیزی از او خارج شده بود. چیزی...

«آره، چیزی، و اون الان داره به من نگاه می‌کنه.»

پیت به جنگل چشم دوخت، هیچ. سیل جانوران خشک شده بود. او تنها بود:

«اما من تنها نیستم.»

نه، او تنها نبود، چیزی آنجا بود، چیزی که درسرما طاقت نمی‌آورد، چیزی که جاهای گرم و مرطوب را ترجیح می‌داد. مگر آنکه...

«مگر آنکه خیلی بزرگ شده باشد و غذا بهش نرسد.»

«تو اونجایی؟»

پیت فکر کرد که چنین فریاد زدن سبب می‌شود احساس حماقت کند، اما چنین نشد. این کار باعث شد بیش از پیش احساس ترس کند.

به ردّ کج و معوج ماده‌ی کپک مانند خیره شد. ردّ از بکی - درسته، او بکی بود، درسته، به همان اندازه‌ای که بکی می‌توانست بکی باشد - تا اطراف گوشه‌ی بام تک شبیه ادامه داشت. لحظه‌ای بعد پیت صدای خِش خِش پولک گونه‌ای شبیه سُر خوردن چیزی روی سقف حلبی را شنید. سر بر افراشت، با چشم صدا را تعقیب کرد. زمزمه کرد: «گمشو، گمشو و مرا تنها بگذار. من.... من درب و داغونم.»

باز صدای سُر خوردن آمد و معلوم بود که شیء دارد از سقف حلبی بالاتر می‌رود. درسته، او درب و داغونه، متاسفانه، او خوراک هم هست. شیء آن بالا باز سُر خورد. پیت فکر نمی‌کرد آن خیلی منتظر بماند، شاید نمی‌تواند بیشتر آن بالا انتظار بکشد آن بالا که شبیه مارمولکی در یخچال بشود. کاری که می‌خواست بکند، افتادن روی او بود. و حالا به موضوع وحشتناکی پی برد، فکر او آنقدر روی آبجو متمرکز شده بود که تفنگ‌های لعنتی را فراموش کرد.

اولین غریزه‌اش، سینه خیز رفتن به درون بام تک شبیه بود، اما شاید این کار اشتباه باشد چون مانند دویدن در کوچه‌ی بن بست بود. به جای آن، یکی از شاخه‌هایی را برداشت که تازه در آتش انداخته بود. آن را حالا از آتش بیرون نیاورد. فقط در دست گرفت. سر دیگر شاخه در آتش بود. خطاب به بام حلبی گفت: «بیا، تو داغشو دوست داری؟ چیز داغی برایت دارم. بیا بگیر. به به، لعنتی.»

سکوت. صدایی از بام نیامد. از پشت سر صدای نرم تالاپ به گوش رسید، شاخه‌های پایینی یکی از صنوبرها، بار خود را زمین انداخته بود. دست پیت دور مشعل موقت سفت ترشد، کمی از آتش بلندش کرد. بعد دوباره آن را در میان آتش گذاشت: «بیا، ما در و... منم، خوشمزه‌ام و منتظرم.» سکوت. اما شیء آن بالا بود. خیلی نمی‌توانست منتظر بماند، به این اطمینان داشت. به زودی خواهد آمد.

۳

زمان می‌گذشت، پیت نمی‌دانست چقدر؛ ساعت به کلی از کار افتاده بود. گاه به‌نظر می‌رسید افکارش تقویت می‌شوند. مثل زمانی که او و دیگران با دودیتس بودند (اگر چه با بزرگتر شدن آنها و به همان حال ماندن دودیتس این ایده‌ها کاهش یافته بود. مثل آن بود که مغزها و اندام‌های تغییر یافته‌ی آنها توانایی دریافت علایم عجیب دودیتس را ندارند) این به آن شباهت داشت، اما نه کاملاً. شاید، چیزی تازه حتی ممکن است که چیزی در ارتباط با نورهای آسمان باشد. آگاه شده بود که بیور مرده و اتفاق وحشتناکی در انتظار جونری است، اما نمی‌دانست چه اتفاقی.

پیت فکر کرد که هر اتفاقی افتاده باشد هنری هم از آن خبردار؛ هنری در اعماق درون خود فرو رفته و در فکر بنبری کراس، بنبری کراس، سوار بر اسب چوبی بنبری کراس بود.

ترک‌های چوب بیشتر سوخت و آتش به دستش نزدیکتر شده بود و پیت نگران بود که اگر همه آن بسوزد و آن چیز بالایی در انتظار همین باشد چه کار خواهد کرد. و سپس فکر تازه‌ای به درخشندگی روز و سرخی وحشت به مغزش خطور کرد و مغزش را آکند. بلند بلند شروع به فریاد زدن کرد و صدای شیء روی بام را که به سرعت روی شیب حلبی شُر می‌خورد استتار کرد:

«خواهش می‌کنم ما را اذیت نکنید!» این جمله را به زبان فرانسه نیزادا کرد.

اما آنها اذیت می‌کردند، می‌کردند: «چون... چی؟»

«چون آنها ای تی‌های کوچولوی بی‌دفاع نیستند که به اطراف بپلکند و شخصی یک تلفن کارت نیو انگلند به آنها بدهد تا بتوانند به

خانه شان زنگ برنند. آنها بیماری هستند. آنها سرطان اند، درود بر مسیح، بچه‌ها، مایک تزریق بزرگ داغ رادیواکتیو شیمی درمانی هستیم. صدایم رامی شنوید، بچه‌ها؟» پیت نمی‌دانست آیا آنها، پسرانی که خطاب به آنها صحبت کرده بود شنیده‌اند، اما «او» شنید. آنها می‌آمدند. پسرها می‌آمدند، دزدان دریایی زرشکی می‌آمدند و همه‌ی التماس‌های جهان هم جلو دار شان نخواهد بود. هنوز آنها التماس می‌کردند و پیت هم با آنها التماس می‌کرد: «ترا بخدا ما را اذیت نکنید! خواهش می‌کنم!» حالا می‌گریست: «خواهش می‌کنم به خاطر خدا، ما بی‌دفاعیم!» او در ذهن خود دست، سنده‌ی سگ، گربه و پسرک نیمه عریان را دید و در تمام مدت شیء روی بام سر می‌خورد، رو به احتضار، اما نه بی‌دفاع. ابله ولی نه ابله مطلق بود. وقتی فریاد می‌کشید و به پهلوی کنار زن مُرده دراز کشیده بود، به پشت او می‌خزید، به شروع نوعی کشتار فاجعه آمیز گوش می‌داد.

مرد با مژگان سفید گفته بود: «سرطان.»

او فریاد زد: «خواهش می‌کنیم! خواهش می‌کنیم، ما بی‌دفاعیم!»

اما، دروغ یا راست، دیگر خیلی دیر شده بود.

۴

اسنوموبیل از برابر مخفیگاه هنری بدون کم کردن سرعت گذشت، صدای آن حالا درست غرب ضعیف شده بود. حالا خروج از پناهگاه امن بود، اما هنری خارج نشد. نمی‌توانست. هوش جایگزین جونزی او را حس نکرد، یا به دلیل حواس پرتی یا به خاطر این که جونزی به نحوی - احتمالاً هنوز آنجا - اما نه، فکر اینکه «پاره‌ای» از جونزی درون آن ابر وحشتناک باشد رویا بافی محض است و حالا که شیء رفته بود، صداها ی دیگری می‌آید. آنها سر هنری را لبریز کرده و با وِر وِر خودنیمه دیوانه‌اش کرده بودند درست مثل وقتی که از گریه‌ی دودیتس نیمه مجنون می‌شد. یکی از صداها به مردی تعلق داشت که دربارهی قارچ چیزی می‌گفت:

«اگر نتواند به میزبان زنده دست یابد به زودی می‌میرد»

و سپس چیزی دربارهی تلفن کارت نیو انگلند و... شیمی درمانی؟ «آره، یک تزریق داغ بزرگ رادیواکتیو.»

هنری اندیشید این صدای یک دیوانه است. خدا می‌داند که تعداد کافی از آنها رادرمان کرده بود. صداهاى دیگر، آنهایی بودند که سبب شد سلامت عقل خود را زیر سوال ببرد. همه آنها را نمی‌شناخت، اما بعضی آشنا بودند: والتر کرونگایت، با گزبانى، جک وب، جیمی کارتر، زنی که پنداشت مارگارت تاچر است. گاه صداها به زبان انگلیسى وگاه فرانسه بود. هنرى گفت (به فرانسه) «اینجا عفونتی نیست.» و سپس گریست. به شدت تعجب کرد که هنوز اشک‌هایی در قلبش وجود دارند در حالی که می‌پنداشت همه‌ی اشک‌ها و همه‌ی خنده‌ها - خنده واقعی - از آن رخت بر بسته‌اند. اشک‌های ناشی از وحشت، اشک‌های ناشی از رحمت، اشک‌هایی که زمین سنگلاخ دلمشغولی خود خواسته را می‌گشاید و سنگ را از درون می‌ترکاند: «اینجا عفونی نیست، خواهش می‌کنم. ایوای خدا بس کنید، نه، نه، ما بی‌دفاعیم، ما بی‌دفاعیم...» (دوجمله اخیر به فرانسه)

سپس تندر انسانی در غرب شروع شد و هنری دست‌ها را روی سر گذاشت، فکر کرد فریادها و درد آن را متلاشی می‌کنند. حرامزاده‌ها... داشتند...

۵

حرامزاده‌ها داشتند آنها را کشتار می‌کردند.

پیت کنار آتش نشسته بود، بی توجه به نعره‌های درد زانوی جدا شده‌اش، ناآگاه از اینکه حالا شاخه راز روی آتش بلند کرده و نزدیک شقیقه‌اش برده است. صداهاى درون سر نمی‌توانستند صدای مسلسل را در غرب، مسلسل‌های سنگین ۵۰ میلیمتری را خفه کنند. حالا فریادها - خواهش میکنیم به ما آزار نرسانید، ما بی‌دفاع هستیم، عفونتی اینجا نیست - به وحشت تبدیل شدند؛ فریادها کار ساز نبودند، هیچ چیزی کارساز نبود، معامله انجام شده بود. حرکت توجه پیت را جلب کرد و درست زمانی که آن شیء از بام روی او پرید، برگشت، شکل تاری از یک بدن باریک و خز مانند را دید که یک دُم عضلانی به جای پاها نیروی حرکتی را تشکیل می‌دهد، سپس دندان‌ها در مچ پایش فرو رفت. فریاد کشید و یکدفعه پای سالم را به سمت خود چنان کشید که تقریباً با زانو به چانه‌ی خود زد. شیء با آن پیش آمد، مثل زالو به آن چسبیده بود. آیا همین چیزها تقاضای

رحم و شفقت داشتند؟ اگر اینجوره، لعنت بر آنها. لعنت بر آنها!

بدون آنکه فکر کند دست راست را که باشیشه بریده شده بود به سمت آن دراز کرد؛ مشعل همچنان در دست سالم چپ کنار سرش بود. چیزی را مانند ژله خنک و خز دار به چنگ آورد. شیء فوراً مچ پا را ول کرد و پیت لحظه‌ای چشمان بیروح سیاه - چشمان کوسه، چشمان عقاب - را دید و بعد شبکه‌ی سوزنی دندان‌های آن در دست مشت کرده‌اش فرو رفت و آن را در امتداد بریدگی قبلی پاره کرد.

درد شبیه پایان جهان بود. سر شیء - اگر سری داشت - در دست فرو رفته، پاره می‌کرد و جر می‌داد و عمیق‌تر می‌رفت. در حالی که پیت دستش را برای آزاد شدن تکان می‌داد، خون فوران کرد و روی برف و برزنت غبار گرفته و کاپشن زن مرده پاشیده شد. قطره‌هایی نیز داخل آتش پرواز کردند و صدای جزغاله شدن برخاست. دُم آن، به کلفتی مارماهی، دور بازوی تقلا کننده‌ی پیت حلقه زد و کوشید آن را از حرکت باز دارد.

پیت تصمیم آگاهانه‌ای در مورد استفاده از مشعل نگرفته بود، چون آن را فراموش کرده بود؛ او فقط در فکر جدا کردن آن شیء زنده‌ی وحشتناک از دست راست بادرست چپ بود. ابتدا، وقتی آن آتش گرفت و شعله‌ور شد، داغ و پُر نور مثل روزنامه‌ی لوله شده، نفهمید چه اتفاقی افتاده است. بعد فریادی از درد تازه و پیروزی کشید. مثل تیر به پا خاست - حداقل، در این لحظه زانویش اصلاً درد نمی‌کرد - و بازوی راست باردارش را به یکی از تیرهای نگهدارنده‌ی بام تک شبیه کوبید. صدای قَرچ قَرچ و دندان قروچه جای خود را به جیغ جیغ خفه داد. برای لحظه‌ای بی پایان، فشار دندان کاسته شده در دستش، بیشتر شد و فروتر رفت. سپس شل شدند و موجود مشتعل آن را رها کرد و روی زمین یخبندان افتاد. پیت همه‌ی درد ورنج خود را به زیر پاشنه‌ها انتقال داد و آن را لگد مال کرد و لحظه‌ای احساس ناب و وحشیانه‌ی پیروزی وجودش را آکند، اما بعد زانوی مجروح به کلی در رفت و پایش پیچ خورد و تاندون‌ها پاره شدند.

به پهلوی افتاد، رو در روی مسافر مرگبار، بکی، و ناآگاه از اینکه بام تک شبیه شروع به لرزیدن کرده چون تیری که بابازو به آن کوبیده بود، به آهستگی به سمت خارج دولا می‌شد. لحظه‌ای صورت جنینی شیء خز مانند در فاصله‌ی هشت سانتیمتری صورت پیت قرار داشت. بدن درحال سوختن آن به کاپشن او می‌خورد. چشمان سیاه آن می‌جوشید. چیزی شبیه دهان نداشت، اما وقتی برآمدگی بالای تنه‌اش باز شد و

دندان‌ها نمایان شدند، پیت فریادی برآن زد - «نه! نه! نه!» - و مثل برق آن را در آتش انداخت، جایی که در آن شروع به جِلز وِلز کرد و دیوانه وار مثل میمون شروع به دندان قروچه کرد.

با پای چپ شیء را بیشتر درآتش فروبرد. نوک پوتینش به تیرک یکوری که تازه تصمیم گرفته بود کمی بیشتر بام را نگه دارد، خورد. این دیگر بیش از توان بودو تیر شکست و نیمی از سقف حلبی فرو ریخت. یکی دو ثانیه بعد، تیر دیگر نیز شکست. بقیه‌ی بام روی آتش افتاد و فواره‌ای از جرقه‌ها به هوا برخاست.

لحظه‌ای فقط همین. بعد ورقه‌ی سقوط کرده حلبی زنگ زده شروع به بالا و پائین رفتن کرد. انگار دارد نفس می‌کشد. لحظه‌ای بعد، پیت سینه خیز از زیر آن خارج شد. چشمانش از حدقه درآمده بودند. پوستش از تعجب زرد شده بود و آستین چپ کاپشن آتش گرفته بود، لحظه‌ای به آن خیره ماند. در حالی که پاهایش از زانو به پایین هنوز زیر بام سرنگون شده بود، بازویش راجلوی صورت برد، نفس عمیقی کشید، وشعله‌های آستین را مثل شمع بزرگ تولد فوت کرد.

از شرق صدای وز وز موتور اسنوموبیل نزدیک می‌شد. جونزی... یاهر چه از او باقی مانده. ابر. پیت فکر نمی‌کرد به او کوچکترین رحمی بکند. امروز در جفرسون تراکت روز رحم و شفقت نبود. باید پنهان شود، اما صدای اندرز دهنده، دور و بی‌اهمیت بود. یک چیزخوب بود؛ فکر کرد که سرانجام نوشیدنی‌ها را ترک کرده است.

دست راست مجروح راجلوی صورت گرفت. یک انگشت رفته بود، احتمالاً درون حلق شیء. دید که ماده‌ای سرخ و طلایی در گودترین بریدگی‌ها - آنهایی که هیولا ایجاد کرده و آنی که خودش به هنگام خزیدن در وانت در جستجوی نوشیدنی بریده بود - رشد کرده است. هر چیزی که آن ماده از گوشت و خون او تغذیه کرده بود، به او نوعی حس گازدار شدن داده بود.

پیت ناگهان احساس کرد که زود نخواهد مُرد. صدای مسلسل‌ها در غرب خاموش شده بود. اما بعید بود که ماجرا به پایان رسیده باشد. گویی در پاسخ به فکر او - انفجاری عظیم روی داد و صدای وز وز - جیر جیر اسنوموبیل نزدیک شونده و همه چیز دیگر را درخود محو کرد. همه چیز رابه استثنای فِس فِس داخل سرش. در

سر او، آن آشغال داشت او را می‌خورد، همان گونه که سرطان از معده و ریه‌های پدرش تغذیه کرده و او را کشته بود. پیت روی دندان‌ها زبان کشید، سوراخ‌هایی را احساس کرد و فهمید چند تا از آنها افتاده‌اند. چشمانش را بست و منتظر ماند.

بخش ۲. پسرهای خاکستری

شبحی از ذهن ناآگاه برون آمد
تا آستانه‌ام را دستمالی کند، نالید تا دوباره زاده شود!
شبح پشتِ سرم دوست من نیست؛
دستِ روی شانه‌ام به شاخ بدل شد.
تو دور روتکه

فصل ده: کورتس و آندرهیل (۱۶۹)

۱

تنها فروشگاه در منطقه‌ی عملیاتی، گاسلین بود. اندک زمانی پس از آغاز بارش برف، پاک سازان کورتس از راه رسیدند. تا وقتی خود کورتس رسید، ده و سی دقیقه، سر و کله‌ی یکان‌های پشتیبانی نیز کم پیدا شده بود. آنها نبض عملیات را در دست خواهند گرفت.

فروشگاه به عنوان پایگاه آبی (۱۷۰) انتخاب شده بود. انبار، اصطبل مجاور (زهواردررفته اما هنوز پابرجا) و محوطه‌ی باز، مایملک آبی (۱۷۱) محسوب می‌شدند. نخستین بازداشت شدگان هم اینک در آن جای گرفته بودند.

آرچی پرل موتر (۱۷۲)، آجودان مخصوص جدید کورتس (آجودان قبلی، کالورت (۱۷۳)، دو هفته پیش، از سکتی قلبی مرده بود - چه بد موقع)، یک تخته‌ی طراحی با یک دوجین اسم روی آن، در دست داشت. پرل موتر بارایانه دستی و یک پام پایلوت (۱۷۴) (جیبی) آمده بود، اما دریافت که این دستگاه‌های الکترونیک در جفرسون تراکت هنوز ناشناخته‌اند. دو نام اولیه در صدر تخته‌ی طراحی به گاسلین‌ها تعلق داشت،

پیرمردی که مغازه را اداره می‌کرد و همسرش.

پرل موتر گفت: «تعداد بیشتری در راهند.»

کورتس نگاهی سرسری به اسامی روی تخته‌ی طراحی پرلی کرد و آن را برگرداند. خودروهای بزرگ سرگرم کننده پشت سر آنها پارک شده بودند؛ زیر نیمه تریلرها جک زده و مسطح شده بودند، تیرهای برق بر افراشته می‌شدند. وقتی شب شود، این مکان مثل ورزشگاه یانکی در زمان بازی‌های ورلد سیریز(۱۷۵) نورباران خواهد شد.

پرل موتر گفت: «تاحالا دو ناپدید داریم.» و دست راست را به دو انگشت باز شده شست و اشاره بالا بُرد. آنها برای خرید نوشیدنی و هات داگ، آمده بودند. چهره‌ی پرل موتر رنگ پریده بود و بر دو گونه‌اش یک رُز صورتی شکوفا شده بود. مجبور بود برای آنکه صدایش در میان سطح افزایش‌دهی صداها شنیده شود، بلند حرف بزند. هلیکوپترها دوتا دوتا می‌آمدند و روی باند سیاهرنگی فرود می‌آمدند که در نهایت به بزرگراه میان ایالتی ۹۵ منتهی می‌شد، از این بزرگراه می‌توان در سمت شمال به شهرک کسل کننده‌ای (پِرِسک آیل(۱۷۶)) یا در سمت جنوب به چندین شهرک کسل کننده‌ی دیگر (مثل بنگور و دری) رفت. تاجایی که خلبانان مجبور نبودند به آن همه دستگاه‌های پیچیده‌ی ناوبری متکی باشند، هلیکوپترها عالی بودند.

کورتس پرسید: «اونا دارن میرن یا میان؟»

پرل موتر گفت: «بر می‌گردند.» هنوز نمی‌توانست به چشمان کورتس نگاه کند؛ به همه جا غیر از آنها نگاه می‌کرد: «یک جاده جنگلی است که گا سلین می‌گوید دیپ کات نام دارد روی نقشه‌های استاندارد نیست، اما من یک نقشه‌ی مساحی دارم که نشان می‌دهد.»

«عالیه. اونا یا برمی‌گردن یا همونجا می‌مونن. در هر دو صورت، عالیه.»

هلیکوپترهای بیشتری آمدند و بعضی از آنان، دور از چشمان آدم‌های عوضی روکش مسلسل‌های ۵۰ میلیمتری خود را برداشتند. شاید این هم به بزرگی عملیات توفان صحرا تبدیل شود. شاید هم بزرگتر.

«توماموریتت رادر اینجا درک کرده‌ای، پرلی، مگه نه؟»

پرل موتر بی‌تردید درک کرده بود. او تازه آمده بود، می‌خواست اثر گذار باشد، و دایم اینور آنور می‌پرید. کورتس اندیشید: مثل سگی که بوی غذا شنیده. او همه این کارها را بدون تماس چشم انجام می‌داد.

«قربان، در واقع شغل من سه گانه است.»

کورتس اندیشید: «سه گانه، سه گانه دیگه چیه؟»

«من وظیفه‌ام، الف، رهگیری، ب. تحویل رهگیری شده به ماموران پزشکی و ج، مهار و جدا سازی تا صدور دستورات بعدی است.»
«دقیقا. این...»

«اما قربان، پوزش می‌خواهم، قربان، اما ما اینجا هنوز پزشک نداریم، فقط چند سرباز، و...»

کورتس گفت: «خفه شو.» بلند سخن نگفته بود، اما نیم دوجین مرد در کاپشن‌های سبز بی آرم و نشان (همگی کاپشن‌های سبز بی آرم و نشان بر تن داشتند، از جمله خود کورتس) که درزمینه‌ی تخصصی خود مشغول اضافه کاری بودند، به یک باره دست از کار کشیدند. آنها به سمتی که کورتس و پرل موترایستاده بودند، نگاهی انداخته وبعد به کار خود مشغول شدند. سه شیفته. در مورد پرل موتر، سرخی گونه هایش فوراً ناپدید شدند. قدمی به عقب برداشت، فاصله‌ی بین خود و کورتس را یک قدم بیشتر کرد:

«اگر یک بار دیگر حرفم راقطع کنی، پرلی، نقش زمینت می‌کنم. اگر دوبار حرفم راقطع کنی روانه‌ی بیمارستان می‌کنم. فهمیدی؟»

پرل موتر، باتلاشی زایدالوصف، به صورت کورتس نگریست. به چشمان کورتس و باسلام نظامی چنان خشک که با الکتريسته‌ی ساکن تَرَق تَرَق صدا کرد، گفت: «قربان، بله قربان!»

«می‌توانی این راهم کنار بگذاری.» ووقتی نگاه پرل موتر از او به پایین می‌افتاد، گفت: «جوانک، وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.»

پرل موتر با اکراه کامل، چنین کرد. رنگ چهره‌اش حالا سُربی شده بود. گرچه صدای هلیکوپترهای ردیف شده درجاده سرسام آور بود، به نظر می‌رسید اینجا خیلی ساکت است. گویی کورتس در کپسول هوای عجیب خودش سفر می‌کند. پرل موتر می‌دانست همه دارند به او نگاه

می‌کنند و می‌توانند ترس او را ببینند. بخشی از آن به چشمان فرماندهی جدیدش مربوط بود. نبودن فاجعه بار چیزی در آن چشم‌ها، انگار پشت آنها هیچ مغزی وجود نداشت. پرل موتر شنیده بود که نگاه‌های خیره هزار یاردی وجود دارند، اما به نظر می‌رسد نگاه‌های کورتس تا یک میلیون یارد، شاید تا چند سال نوری هم، نفوذ می‌کنند.

با وجود این پرل موتر نگاه خیره کورتس را تحمل کرد. به تهی بودن آن نگاه کرد. شروع خوبی اینجا نداشت. متوقف کردن رانش پیش از تبدیل آن به بهمن اهمیت داشت، اجباری بود.

کورتس با صدایی زیر که پرل موتر به رغم صدای گوشخراش هلیکوپترها بدون زحمت آن را شنید گفت: «بسیار خوب، عالیه. به هر حال، بهتر شد. این را یک بار به تو می‌گویم و تنها به این خاطر که تازه به خدمت من در آمدی و هر را از پر تشخیص نمی‌دهی. از من خواسته شده تا اینجا عملیات «فوکا» (۱۷۷) را اداره کنم. میدونی فوکا چیه؟»

پرل موتر گفت: «خیر.» از اینکه نمی‌تواند خیر قربان بگوید احساس درد جسمانی کرد.

«به گفته‌ی ایرلندی‌ها، به عنوان نژادی که هرگز از چنگ خرافاتی که با آن بزرگ شده‌اند، رها نشدند، فوکا یک اسب خیالی است که مسافران را می‌رباید و سوار بر پشت خود می‌برد. از آن برای عملیاتی سری و وسیع استفاده می‌کنم. یک تناقض، پرل موتر! اخبار خوب این است که ما از ۱۹۴۷ که نیروی هوایی برای اولین بار نوعی سفینه‌ی فرا زمینی موسوم به چراغ قوه را کشف کرد، برای این نوع رویدادها برنامه‌های اضطراری داریم. اخبار بد این است که آینده، همین حالا است و من مجبورم با آدم‌هایی مثل تو، که پشتیبانی‌ام می‌کنند، با آن روبرو شوم. حرف‌هایم رادارک می‌کنی، مردک؟»

«بله و... بله.»

«امیدوارم، کاری که باید اینجا انجام بدیم، پرل موتر، باید سریع وقایع و فوکا باشد. هر کار کثیفی که باید انجام بدیم، انجام خواهیم داد و تر و تمیز خارج خواهیم شد... تمیز... آره، خدای من، و لبخند زنان...»

کورتس دندان‌هایش را در لبخندی چنان وحشیانه که پرل موتر را تقریباً وادار به فریاد کشیدن کرد، عریان ساخت. کورتس، بلند قامت و

باشانه‌های خمیده، شکل و شمایل یک فن سالار داشت. باوجود این چیز وحشتناکی در او وجود داشت. بعضی از آن در چشمانش بود، مقداری از آن را می‌توانستی در طرز بی‌حرکت و خشک نگه داشتن دست‌ها در جلوی خود ببینی... اما اینها او را اینقدر ترسناک و رعب آور نکرده بود که به او لقب کورتس وحشتناک بدهند. پرل موتر دقیقا نمی‌دانست که چه چیز او واقعا ترسناک است و علاقه‌ای هم به دانستن نداشت. تنها چیزی که حالا می‌خواست - تنها چیز - این بود که سالم از شر این مذاکره خلاص شود. چه احتیاجی به این است که بیست یا سی مایل به غرب بروی و با گونه‌ای از موجودات بیگانه تماس برقرار کنی؟ پرل موتر یکی از آنها را در برابر خود داشت.

لب‌های کورتس محکم روی دندان‌ها جا گرفت: «در یک صف قرار داریم، درسته؟»

«بلی»

«به یک پرچم احترام می‌گذاریم؟ در یک دستشویی ادرار می‌کنیم؟»

«بلی»

«پرل چگونه از این ماجرا خارج می‌شویم؟»

«تر و تمیز؟»

«آهان! ودیگه چطوری؟»

برای ثانیه‌ای وحشتناک نمی‌دانست. بعد به یادش آمد. «لبخند زنان، قربان.»

«دوباره بگی قربان نقش زمینت می‌کنم.»

«متاسفم» پرل موتر زمزمه کرد. و واقعا هم متاسف بود.

حالا یک اتوبوس مدرسه به آرامی از جاده بالا می‌آمد و برای اینکه بتوانداز کنار هلیکوپترها بگذرد چرخ‌های سمت راننده را توی جوی انداخته بود و تاحدِ واژگونی یک‌کوری شده بود. بر بدنه‌ی آن، با حروف درشت سیاه بر زمینه‌ای زرد نوشته شده بود مدرسه میلیناکت. اتوبوس تصرفی. اوئن(۱۷۸) اندرهیل و مردانش در آن بودند. دسته آ. پرل موتر بادیدن آن احساس آرامش بیشتری کرد. در زمان‌های متفاوت،

هر دو با آندرهیل کار کرده بودند.

کورتس گفت: «پزشکا تاشب می‌رسند. همه‌ی پزشکانی که نیاز داری. خوبه؟»
«خوبه»

کورتس در حالی که به طرف اتوبوس، که جلوی تنها پمپ بنزین گاسلین توقف کرده بود، می‌رفت، به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. حدود یازده. پرل موتر او راهمراهی می‌کرد اما همه‌ی فنرهای سگ ماندش از قدم‌های پرل موتر در رفته بودند.

«آرچی، درحال حاضر به تخم چشماشون نگاه کن، اونا رو بو بکش، به داستان‌های عجیب و غریب اونا گوش کن، و هر مورد ریپلی(۱۷۹) که دیدی یاد داشت کن، میدونی ریپلی چیه، ها؟»
«بلی»

«بسیار خوب. اونا رو لمس نکن.»

پرل موتر با هیجان گفت: «خدایا، نه!» بعد سرخ شد.

کورتس لبخند نازکی زد. این لبخند شباهتی به نیشخند کوسه وارث نداشت. «یک فکر عالی، پرل موتر، تو ماسک‌های تنفسی داری؟»
«تازه آورده‌اند. دوازده کارتن و تعداد بیشتری در راهند.»

«بسیار خوب، از ریپلی عکس‌های پولارویدی می‌خواهیم. همه چیز باید مستند باشد. مدرک آ، مدرک ب، غیره و غیره. ملتفتی؟»
«بلی.»

«و هیچ یک از... میهمانان ما نباید فرار کنند، خوب؟»

«مطلقاً نه.» پرل موتر از این فکر شگفت زده شد و بادقت آن را بررسی کرد. لب‌های کورتس بازتر شدند. لبخند نازک رشد کرد و بار دیگر به نیشخند کوسه تبدیل گردید. آن چشمان تهی درون پرل موتر را — تامرکز زمین — کاویدند. به فکر افتاد که پس از پایان عملیات آیا کسی زنده از پایگاه آبی خارج خواهد شد. البته، به استثنای کورتس:

«راه بیفت، شهروند پرل موتر. به نام حکومت، به تو دستور می‌دهم کارت را شروع کنی.»
آرچی پرل موتر، کورتس راتماشاگرد که به سمت اتوبوس می‌رفت، جایی که اندرهیل — مرد خپله‌ای شبیه تُنگِ آب — داشت از آن پایین می‌آمد. هرگز در عمرش این قدر از دیدن پشت یک مرد شاد نشده بود.

۲

اندرهیل گفت: «سلام، رییس» او هم مثل بقیه، کاپشن سبز برتن داشت، اما مثل کورتس سلاح کمری داشت. حدود دو دوجین مرد در اتوبوس نشسته بودند که اغلب آنها ناهار زود هنگام خود را خورده بودند.

کورتس پرسید: «اونجا چی خوردند، مردک؟»

او با صدو نودو پنج سانتیمتر قد یک سر و گردن از اندرهیل بلندتر بود، اما اندرهیل حداقل هفتاد پاوند بیشتر وزن داشت: «برگرکینگ، یک سره آمدیم. فکر نمی‌کردم اتوبوس مناسب باشه، اما یودر(۱۸۰) گفت مناسبه، حق با او بود. یدونه از گنده هاش می‌خوای؟ شاید یه کمی سرد شده باشند، اما اونجا حتما میکروویوی هست.» اندرهیل باسر به فروشگاه اشاره کرد.

«از خیرش می‌گذرم. وضع کلسترول این روزها خوب نیست.»

«بیضه‌ها چطورند؟» شش سال قبل، کورتس در جریان بازی راکت بال دچار گرفتگی شدید بیضه شد. این به طور غیر مستقیم به تنها اختلاف عقیده آنها انجامید. اوئن اندر هیل معتقد بود که اختلاف جدی نیست، اما با کورتس، همه چیز سخت بود. ورای چهره آفتاب سوخته‌ی منحصر بفردش، افکار باسرعت نور می‌آمدند و می‌رفتند، برنامه‌های کار دایم باز نویسی می‌شدند، و هیجان‌ها به سرعت تغییر می‌کردند. آدم‌هایی — که در واقع کم هم نبودند - فکر می‌کردند کورتس دیوانه است. اوئن اندرهیل دیوانه بودن یا نبودن او رانمی دانست، اما می‌دانست که درو و بر این یکی باید محتاط بود. خیلی هم زیاد.

کورتس گفت: «به قول ایرلندی‌ها، حالشون خوبه.» و به زیر شکم دستی زد واز روی مرحمت، نیشخندی زد و دندان‌ها را نمایان ساخت.

«بسیار خوب.»

«و تو؟ خوبی؟»

اوئن گفت: «حالشون خوبه.» و کورتس خندید.

حالا یک خودرو لینکن نویگیتور(۱۸۱) کاملاً نو با سه شکارچی نارنجی پوش، هرسه نفر مردانی قوی هیکل — به آهستگی واحتیاط کامل، اما راحت‌تر از اتوبوس - درجاده پیش می‌آمد و سه شکارچی بر و بر به هلیکوپترها و سربازانی با دستمزد دو برابر در کاپشن‌های سبز نگاه می‌کردند. بیشتر نگاه آنها به تفنگ‌ها بود. خدا را شکر که ویتنام به شمال مین آمده است. آنها به زودی به دیگران در بازداشتگاه می‌پیوندند. با توقف لینکن پشت اتوبوس، با پرچم‌های «افتخار شریر آبی» و «خودرو درهر تقاطع جاده‌های روستایی توقف می‌کند»، نیم دوجین مرد نزدیک شدند. سه وکیل یا بانکدار بامشکلات کلسترولی و ذخایر چربی، وکلا یا بانکدارانی که وانمود می‌کردند پسرگنده‌های خوبی هستند، با این توهم (که به خاطر آن به زودی با آنها بد رفتاری خواهد شد) که هنوز در آمریکای در حال صلح به سر می‌برند. به زودی آنها در انبار (یا اگر هوای تازه بخواهند، در محوطه‌ی باز) خواهند بود، جایی که ویزا کارت آنها دیگر مورد احترام قرار نمی‌گیرد. اجازه دارند تلفن‌های سلولی خود را داشته باشند. آنها که الکی الکی به اینجا نرسیدند، اما فشار روی شاسی شماره گیر مجدد ممکنست خوشحالشان کند.

کورتس پرسید: «تله را حسابی محکم کرده‌ای؟»

«فکر می‌کنم، آره.»

«هنوز بررسی‌ها را ادامه میدی؟»

اوئن شانه جنباند.

«اوئن، در مجموع چند نفر در منطقه‌ی آبی هستند؟»

«طبق برآورد ما، هشتصد نفر ولی بیش از صد نفر در مناطق اصلی آ و ب نیستند.»

«خوبه، به شرطی که کسی در نرفته باشد. برحسب آلودگی احتمالی، چند گریز مسأله‌ساز نخواهد بود، حد اقل تاحالا که خبرهای مربوط به

این موضوع خوب بوده. به هر حال، بر حسب مدیریت اطلاعات، این اصلا خوب نیست. تازاندن اسب فوکا در این روزها خیلی سخت است. خیلی از مردم دوربین ویدیویی دارند. فرستنده‌های تلویزیونی هم هلیکوپتر دارند. چه قدر چشم نظاره‌گر!»

کورتس گفت: «بریم داخل فروشگاه، قراره برای من مرکز فرماندهی درست کنند، اما هنوز آماده نشده» اندر هیل گفت: «یک لحظه» و به سرعت از پله‌های اتوبوس بالا رفت. وقتی برگشت، یک کیسه پر از برگرکینگ در دست و ضبط صوتی آویزان بر شانه داشت.

کورتس باسر به کیسه اشاره کرد: «این چیزا ترا به کشتن میده.»

«ما درگیر جنگ دنیاها هستیم و تو نگران کلسترول بالایی؟»

پشت سر آنها، یکی از شکارچیان گردن کلفت تازه وارد می‌گفت که می‌خواهد با وکیلش تماس بگیرد، که شاید معنایش آن بود که او بانکدار است. کورتس، اندر هیل را به داخل فروشگاه هدایت کرد. بالای سرشان، چراغ قوه‌ها بازگشته بودند و از انتهای ابرها نورافشانی می‌کردند و مثل شخصیت‌های کارتونی دیسنی می‌جهیدند و می‌رقصیدند.

۳

دفتر گاسلین پیر بوی سلامی، سیگار، آبجو و گوگرد، به زعم کورتس، ناشی از تخم‌مرغ‌های پخته یا بادشکم، می‌داد. شاید هم هر دو. همچنین، بوی ضعیف الکل طبی نیز به مشام می‌رسید. بوی آنها حالا همه جا پخش شده بود. فرد دیگری امکان داشت آن را بوی در آمیختگی اعصاب و تخیل بیش از حد تلقی کند. اما کورتس هرگز زیر بار هیچ کدام نرفته بود. به هر صورت، او باور نداشت که صد و اندی مایل مربع از زمین‌های جنگلی پیرامون فروشگاه گاسلین به عنوان اکوسیستم پایدار آینده‌ای داشته باشد. گاه مجبوری قطعه‌ای از مبلمان را چنان سمباده بزنی تا به چوب خشک و خالی تبدیل شود و دوباره از نو شروع کنی.

کورتس پشت میز نشست و یکی از کشوها را گشود. جعبه‌ای مقوایی با این نوشته در آن بود: واحدهای شیمی / یواس س / ۱۰.

بارک ا... پسرک موقر. کورتس آن را بیرون کشید و باز کرد. درون آن تعدادی ماسک کوچک پلاستیکی از نوع شفاف که روی دهان و بینی قرار می‌گیرد، وجود داشت. یکی را برای اندر هیل انداخت و یکی را خود به صورتش زد و بهم سرعت بندهای کشی آن را میزان کرد.

اوئن پرسید: «اینها لازمند؟»

«ما نمی‌دونیم. فکر نکن مورد لطف قرار گرفته‌ای؛ تا ساعتی دیگر همه به استثنای جان کیوها (۱۸۲) در منطقه‌ی نگهداری، از اینها خواهند داشت.»

اندرهیل بدون جر و بحث بیشتر ماسک را پوشید و بندهایش را میزان کرد. کورتس پشت میز نشست و سرش را به دیوار تکیه داد:

«اینها به درد هم می‌خورند؟» صدای اندرهیل اصلاً گرفته نبود. پلاستیک تمیز با تنفس او بخار نمی‌گرفت. به نظر می‌رسید منفذ ریز یا فیلتر ندارد، اما او دریافت که می‌تواند به راحتی نفس بکشد:

«آنها در موارد ابولا، سیاه زخم و وبای جدید موفق عمل کرده‌اند. روی ربیلی هم موفق‌اند؟ شاید. اگر نه، کارمان ساخته است، سرباز. در واقع، شاید هم

اینک نیز کارمان ساخته باشد، اما ساعت حرکت می‌کند و بازی ادامه دارد. می‌توانیم نواری را که بی‌تردید در آن چیز روی شانه‌ات داری، بشنوم؟»

«احتیاجی نیست همه‌اش را گوش کنی، اما فکر می‌کنم تو باید بدونی چه خبره.»

کورتس با سر تأیید کرد، با انگشت اشاره در هوا حرکتی دورانی کرد (اندرهیل فکر کرد مثل داوری که علامت فرار چوب زن را در بیس بال می‌دهد) و بیشتر در صندلی گاسلین فرو رفت.

اندرهیل ضبط صوت را بیرون آورد، روی میز مقابل کورتس گذاشت و شاسی روشن را زد. صدای بی‌روح روبات مانند گفت: رهگیر رادیویی ان اس آ. چند باندی. ۶۲۹۱۴۴۴. این اطلاعات فوق محرمانه طبقه بندی شده. وقت رهگیری ۶۲۷. چهاردهم نوامبر، در - صفر - صفر - یک. ضبط رهگیری پس از بوق شروع می‌شود. اگر شما مجوز یک امنیتی ندارید، لطفاً حالا شاسی ایست را فشار دهید.

کورتس گفت: «لطفاً»، سر تکان داد: «عالیه. او باعث توقف کارکنان غیر مجاز خواهد شد، اینطور فکر نمی‌کنی؟»

پس از مکث، یک بیپ دو ثانیه‌ای، بعد صدای زنی جوان گفت: «یک، دو، سه. لطفاً» ما را اذیت نکنید. (بعد همین جمله به فرانسه.) «دو ثانیه سکوت و

بعد صدای مرد جوانی گفت: «پنج. هفت. یازده. ما بی‌دفاعیم. (به فرانسه تکرار می‌شود). لطفاً ما را آزار ندهید، ما

بی‌دفاعیم.»

کورتس گفت: «وای خدا، این شبیه درس زبان برلیتسی (۱۸۳) از فراسوی بزرگ است.» (۱۸۴)

اندرهیل پرسید: «صداها را شناختی؟»

کورتس با سر جواب منفی داد و انگشت بر لب‌ها گذاشت.

صدای بعدی بیل کلینتون بود: «سیزده، هفده، نوزده» با لهجی آرکانزاسی کلینتون این عدد «نوزده» گفته شد. اینجا عفونت نیست (تکرار به فرانسه). مکث دو ثانیه‌ای دیگر، و بعد تام بروکائو (۱۸۵) از ضبط صوت حرف زد: «بیست و سه. بیست و نه. ما رو به موت هستیم (تکرار به فرانسه). ما رو به موت هستیم». اندرهیل دکمه توقف را زد: «در صورتی که بخواهی بدانی، اولین صدا مال سارا جسیکا پارکر، یک بازیگر زن بود. دومی هم برادپیت بود.»

«اون کیه؟»

«یک بازیگر.»

«آهان.»

«هر مکث با صدای دیگری دنبال می‌شود. همه صداها برای قشرهای وسیعی از مردم این منطقه آشنا هستند. صداها ی آل‌فرد هیچ‌کاک، پُل هاروی، گارت بروکس، تیم سمپل - طنزپرداز معروف مین - و صداها نفر دیگر که بعضی از آنها هنوز شناسایی نشده‌اند.»

«صداها نفر دیگر؟ این رهگیری چه قدر طول کشید؟»

دقیقا بگویم، این اصلا رهگیری نیست بلکه پخش باند آزاد است که ما از ساعت ۸ روی آن پارازیت انداخته‌ایم. معنایش این است که بخشی از آن درز پیدا کرده، اما شک داریم که هر کس که آن را شنیده باشد، خیلی از آن سر درآورده باشد. و اگر هم اینطور باشد - اندرهیل شانه‌ها را به علامت چه کار می‌توانیم بکنیم تکان داد - هنوز هم ادامه دارد. به نظر صداها واقعی می‌رسند. چند مقایسه‌ی صداها حاکی از یکسانی آنهاست. آنها هر چیزی که باشند می‌توانند ریچ لیتل (۱۸۶) را از کار بیکار کنند.»

صدای ووپ، ووپ، ووپ هلیکوپترها از پشت دیوارها به وضوح شنیده می‌شد. کورتس علاوه بر شنیدن می‌توانست آن را احساس کند. صداها از میان تخته‌ها، پوستره‌های دیواری و از آنجا در گوشت خاکستری که بیشترش آب است، به او می‌گفتند: «راه بیفت، راه بیفت، راه بیفت، شتاب کن، شتاب کن، شتاب کن.» خونش واکنش نشان داد، اما آرام نشست و به اوئن اندرهیل خیره شد. درباره‌ی اوئن اندرهیل فکر کرد. به قول معروف، به‌آهستگی شتاب کن. به‌ویژه وقتی که با آدم‌هایی مثل اوئن سروکار داری: «زیر شکمت چطوره‌ها؟!»

کورتس اندیشید: «مردک، یکبار با من قاطی کردی. شاید از خط من عبور نکردی، اما به خدا، تو روی آن خط انداختی، مگر نه؟ آره، اینجوری فکر می‌کنم. فکر می‌کنم باید مواظب تو باشم.» اندرهیل گفت: «چهار پیام مشابه دایم تکرار می‌شوند، و با انگشتان دست چپ شمرد ما را اذیت نکنید. ما بی‌دفاع هستیم. اینجا عفونتی نیست. آخری...»

کورتس با خود گفت: «عفونتی نیست. آها. آنها عصبی‌اند، مگر نه؟»

او تصاویری از رشد کرک را روی همه‌ی درختان اطراف بلوبوی (۱۸۷) دیده بود، و روی آدم‌ها.

حداقل تا حالا، بیشتر روی اجساد. فن سالاران آن را، به تقلید از سیگورنی ویور، بازیگرخشن، در فیلم‌های فضایی، قارچ ریپلی نامیده بودند. بقیه‌ی آنها خیلی جوان‌تر از آن بودند که ریپلی دیگری، که در روزنامه‌ها مقاله‌ی «می‌خواهی باور کن یا نکن را می‌نوشت، به یاد آورند.» می‌خواهی باور کن یا نکن حالا دیگر پایان یافته بود. از لحاظ سیاسی برای قرن بیست و یکم بیش از حد غیر عادی بود. کورتس اندیشید ولی برای اوضاع کنونی مناسب بود. اوه آره، مثل یک دستکش. دوقلوهای سیامی آقای ریپلی و گاوهای دوسر در مقایسه کاملاً عادی به نظر می‌رسیدند.

اندرهیل گفت: آخری «داریم می‌میریم.» است. این از آن جهت جالب است که دو گویش مختلف فرانسوی جمله انگلیسی را همراهی می‌کند. اولی شسته و رفته است و دومی عامیانه. مثل اینکه ما بگوییم بوقلمون ما پخته است.

او مستقیم به کورتس نگریست که آرزو داشت ایکاش پرل موتر آنجا بود و آن را می‌دید: «آره، میشه اینکارو کرد. آیا آنها پخته شده‌اند؟ منظورم اینه که بدون کمک ما؟»

«اوئن، چرا فرانسه؟»

اندرهیل شانه جنباند: «هنوز زبان دوم اینجاست.»

«آه. و اعداد اول؟ فقط برای اینکه به ما نشان دهند که با موجودات هوشمند طرف هستیم؟ انگار گونه‌ی دیگری می‌تواند از یک منظومه، یا بُعد، یا هر جای دیگری، تا اینجا سفر کند؟»

«من هم همین حدس را می‌زنم.»

«نظرت درباره‌ی چراغ قوه‌ها چیست، رئیس؟»

«بیشتر آنها حالا در جنگل‌اند. وقتی عصاره‌ی خود را از دست بدهند به سرعت تجزیه می‌شوند. آنهایی را که توانستیم با رایانه ارزیابی کنیم شبیه قوطی‌های سوپ بدون برچسب بودند. با توجه به اندازه‌ی آنها، اونا نمایش خیلی خوبی برگزار کرده‌اند، مگر نه؟ اهالی منطقه را تا سر حد مرگ ترسانده بود.»

هنگامی که چراغ قوه‌ها تجزیه می‌شوند، قطعاتی از قارچ یا ارگو یا هر کوفت دیگری از خود بر جا می‌گذارند. به نظر می‌رسید این امر در مورد خود موجودات فضایی هم صدق می‌کند. آنهایی که باقی مانده‌اند مثل مسافران یک اتوبوس از کار افتاده دور سفینه‌ی خود می‌ایستند و فریاد می‌زنند آنها عفونت‌زا نیستند، خدا رو شکر و بیسکویت را رد کن بیاد. وقتی به ماده آلوده شدی، احتمالاً — اوئن چی گفت؟ — بوقلمون پخته می‌شوی. البته آنها هنوز از این مطمئن نیستند، هنوز زود است، ولی باید چنین فرض کنید.

اوئن پرسید: «چند تا ای تی باقی مانده‌اند؟»

«حدود صدتا.»

«از تعدادشان اطلاعی نداریم؟ کسی می‌دونه؟»

کورتس با دست این سؤال را رد کرد. او که دانشمند نبود؛ دانش به بخش دیگری تعلق داشت و هیچ یک از آنها به این ضیافت ویژه‌ی پیش از شکرگزاری دعوت نشده بودند.

اندرهیل اصرار ورزید: «نجات یافتگان. آیا آنها خدمه هستند؟»

«نمی‌دانم، اما شاید نه. برای خدمه بودن تعدادشان زیاد، برای مهاجرت کم است؛ و برای گروه ضربت که اصلا کافی نیستند.»

«اونجا چه اتفاق دیگری دارد می‌افتد رئیس؟ چیزی هست.»

«مطمئنم، نه؟»

«آره.»

«چرا؟»

اندرهیل شانه جنباند: «الهام؟»

کورتس، تقریبا با ملایمت گفت: «الهام نیست؛ تله‌پاتی است.»

«چی گفتی؟»

«کم، اما تردیدی در این مورد نیست. آدما چیزی را حس می‌کنند، اما هنوز نامی بر آن ننهاده‌اند، تا چند ساعت دیگه این کارو می‌کند. دوستان خاکستری

ما تله‌پات هستند و به نظر می‌رسد که آن را هم مثل قارچ انتشار می‌دهند.»

اوئن اندرهیل زیر لب گفت: «لعنتی‌ها.»

کورتس آرام نشسته بود و به تفکر او می‌نگریست. دوست داشت فکر کردن دیگران را در صورتی که توانایی‌اش را داشته باشند، تماشا کند. حالا بیشتر از

آن هم بود؛ او فکر اوئن را با صدایی خفیف مثل اقیانوسی در صدف حلزونی می‌شنید.»

اوئن گفت: «قارچ در محیط زیست قوی نیست. آنها هم نیستند. در مورد حس ششم (ادراک فراحسی) (۱۸۸) چه نظری داری؟»

«هنوز خیلی زود است درباره‌اش حرفی بزنیم. اگر پایدار بماند و از این خراب شده‌ی پر از درختان صنوبر بیرون برود، همه چیز تغییر می‌کند. اینو

می‌دونی؟»

اندرهیل می‌دانست. گفت: «نمی‌تونم باور کنم.»

کورتس گفت: «دارم به خودرویی فکر می‌کنم، اگر گفتی چه مارکیه؟»
اوئن به او نگاه کرد و کوشید بفهمد آیا کورتس جدی است. دید که کورتس شوخی نمی‌کند. بعد سرش را جنباند. «چطوری بفهمم که... مکث کرد. «فیات».

«در واقع فراری، به بستنی فکر می‌کنم که روی آن چی چی ریخته باشند؟»
اوئن گفت: «پسته».

«درسته».

اوئن لحظه‌ای نشست، بعد - با تردید - از کورتس پرسید آیا کورتس نام برادرش را می‌داند. کورتس جواب داد: «کلاگ» (۱۸۹) تو را بخدا، اوئن. این دیگه چه اسمیه برای یک بچه؟»

«نام دوشیزگی مادرمه. عجب. تله پاتی‌ای.»

کورتس گفت: «اگر انتشار پیدا کند، دیگر کار برنامه‌های تلویزیونی مثل «مخاطره» و «چه کسی می‌خواهد میلیونر شود» تمومه.»
از بیرون ساختمان صدای شلیک گلوله و فریاد آمد. شخصی با خشم و ترس می‌گفت: «تو نباید این کارو می‌کردی! مجبور نبودی اینکارو بکنی!»
منتظر ماندند، اما صدای دیگری نیامد.

کورتس گفت: «رقم تأیید شده تعداد پسرهای خاکستری، هشتاد و یک است. شاید تعداد بیشتری هم باشند. وقتی به خاک می‌افتند به سرعت متلاشی می‌شوند. چیزی جز ماده‌ای چسبناک... و بعد قارچ‌ها باقی نمی‌مانند.»
«در سراسر منطقه؟»

کورتس سر تکان داد: «فکر میکنم گوه‌ای به سمت شرق. انتهای ضخیم آن بلو بوی است. جایی که ما قرار داریم حدود وسط گوه است. چند مهاجر غیرقانونی از آئین خاکستری هم در اطراف شرقی اینجا پرسه می‌زنند. چراغ قوه‌ها بیشتر برفراز گوه مانده‌اند. گشت بزرگراه ای

تی.»

اوئن پرسید: «پس همه چیز باید برشته شود، درسته؟ نه فقط پسرهای خاکستری و سفینه و چراغ قوه‌ها، بلکه همه‌ی منطقه‌ی لعنتی جغرافیایی.»
کورتس گفت: «هنوز خودم را برای سخنرانی در این باره آماده نکرده‌ام.»

اوئن اندیشید: «نه، البته که آماده نکرده‌ای.» او فوراً نگران شد که مبادا کورتس افکارش را بخواند. نه و مسلماً از آن چشمان رنگپریده نمی‌شود این را فهمید:

«فقط می‌تونم اینو به تو بگم که حساب بقیه‌ی پسران خاکستری را می‌رسیم. مردان تو خدمه هلیکوپترهای توپدار خواهند بود و فقط افراد تو. تو فرماندهی بلوبوی هستی، فهمیدی؟»

«بله قربان.»

کورتس این یکی را اصلاح نکرد. در این چارچوب و با توجه به بی‌علاقگی مشهود اندرھیل به این ماموریت، «قربان.» شاید خوب هم باشد. «من بلو یک هستم.»

اوئن با سر تأیید کرد.

کورتس برخاست و ساعت جیبی‌اش را در آورد. ظهر شده بود.

اندرھیل گفت: «باید حسابشان را برسیم. تعداد زیادی شهروند آمریکایی در منطقه به سر می‌برند. راهی برای آرام نگه‌داشتن آنها وجود ندارد. چند نفر دارای اون... اون درون کاشت‌ها هستند؟»

کورتس تقریباً لبخند زد. آره، خزها، خیلی زیاد و تا چند سال دیگر، خیلی‌ها. اندرھیل نمی‌دانست، اما کورتس می‌دانست. اونا چه آدمای کوچکی بودند و یکی از مزایای رئیس بودن این است که مجبور نیستی به سؤالی پاسخ دهی که میلی به آن نداری.

او گفت: «اتفاقات بعدی به متخصصان ماستمالی بستگی دارد. وظیفه‌ی ما واکنش نشان دادن به افراد مشخصی است — که صدای یکی از آنها

احتمالا در نوارت هست — که به این نتیجه رسیده‌اند خطری جدی موجودیت ملت ایالات متحده را تهدید می‌کند. فهمیدی مردک؟»
اندرهیل به آن نگاه رنگ پریده نگریست و بعد به نقطه‌ای دیگر خیره شد.
کورتس گفت: «یک سؤال دیگه، فوکا را که به یاد داری؟»
«اسب خیالی ایرلندی.»

«نزدیک شدی. اگر قرار باشد کسی یق بزند، اون منم. همیشه اینطور بوده بعضی‌ها در بوسنی شاهد بودند که تو سوار فوکای من شدی. نبودند؟»
اوئن خطر جواب ندادن را به جان خرید. به نظر نمی‌رسید که کورتس از آن واقعه رنجیده باشد، اما مصمم به نظر می‌رسید.
«نمی‌خواهم دیگر تکرار شود، اوئن. سکوت طلاست. وقتی سوار فوکا شدیم باید نامرئی باشیم. این را می‌فهمی؟»
«بلی.»

«کاملا مفهوم بود؟»

اوئن گفت: «بلی» باز به فکر افتاد که کورتس تا چه حدی می‌تواند فکرش را بخواند. بی تردید او توانست اسمی را که در حال حاضر در ذهن کورتس قرار دارد بخواند و گمان برد که کورتس می‌خواهد که او بداند. بوزانسکی نووی. (۱۹۰)

۴

خدمه‌ی چهار هلیکوپتر توپدار که افراد اوئن بودند و جایگزین افراد گ م ه شده بودند که سی اچ - ۴۷ها را تا اینجا آورده بودند، در آستانه‌ی پرواز بودند،
هندل زده و هوا را با غرش ملخ‌های خود آکنده بودند که دستور کورتس برای توقف رسید.
اوئن فرمان را به سایرین نیز ابلاغ کرد. بعد با عوض کردن کانال، روی خط خصوصی کورتس قرار گرفت.
اوئن پرسید: «بیخشید، چی شده؟» اگر قرار بود این کار انجام شود، او می‌خواست هر چه زودتر کار را تمام کند. این خیلی بدتر از بوزانسکی نووی بود. با
گفتن اینکه پسرهای خاکستری بشر نیستند، نمی‌شد دست‌ها را از گناه شست. به هر حال، او نمی‌توانست. موجوداتی

که بلوبوی را ساخته - یا حداقل آن را به پرواز درآورده بودند — چیزی برتر از انسان بودند. کورتس گفت: «بچه، این دیگه به من مربوط نیست. هواشناسان در بنگور می‌گویند این کثافت با سرعت حرکت می‌کند. به آن کولاک آلبرتا می‌گویند. سی دقیقه، حداکثر چهل و پنج دقیقه باید صبر کنید و بعد راه بیفتید. با از کار افتادن همه دستگاه‌های ناوبری، بهتر است در صورت امکان صبر کنیم... و صبر می‌کنیم.»

«تو به خاطر این باید ممنون من باشی.»

«مرد، شک دارم.»

«پیام دریافت شد، برای سایرین تکرار می‌شه.» اوسرش را به سمت راست چرخاند. گفت: «کانکلین.» (۱۹۱)
در این ماموریت هیچ اشاره‌ای به درجه‌های نظامی نمی‌شود، به ویژه از رادیو:
«اینجا هستم و... اینجا هستیم.»

«به بقیه بگو سی تا چهل و پنج دقیقه تاخیر داریم. تکرار می‌کنم، سی تا چهل و پنج دقیقه.»

«دریافت شد. سی تا چهل و پنج دقیقه.»

«بهتره چند آهنگ گوش بدهیم.»

«بسیار خوب، چه درخواست می‌کنی؟»

«هرچه دلت خواست، به استثنای سرود جوخه.»

«دریافت شد. سرود جوخه، فاتحه.» در صدای کانک خنده‌ای نبود. حداقل، یک نفر دیگر به غیر از اوئن بود که علاقه‌ای به این ماموریت نداشت. البته کانکلین نیز در ماموریت بوزانسکی نووی در ۱۹۹۵ حضور داشت. صدای پرل جَم (۱۹۲) از گوشی‌های اوئن به گوش رسید. او گوشی‌ها را برداشت و مثل دهنه‌ی اسب از گردن آویخت. علاقه‌ای به پرل جم نداشت، اما در این دسته او در اقلیت بود. آرچی پرل موتر و افرادش مثل مرغ‌های سرکنده به عقب و جلو می‌دویدند. سلام‌های نظامی رد و بدل شدند، بعد در نطفه خفه شدند،

بسیاری از سلام دهندگان یواشکی به هلیکوپتر کوچک گشت نگاه کردند که کورتس در آن نشسته بود و گوشی‌ها را روی گوش‌ها گذاشته و نسخه‌ای از روزنامه‌ی نیوز دری را جلوی صورت گرفته بود.

به نظر می‌رسید کورتس در روزنامه غرق شده است، اما اوئن می‌دانست که آن مرد مراقب هر نیمچه سلام نظامی است و متوجهی هر سربازی است که موقعیت را فراموش کرده و به عادت حیوانی سابق بازگشته است. کنار کورتس، در صندلی چپ فردی جانسون (۱۹۳) نشسته بود. جانسون از زمانی که کشتی نوح بر آارات نشست، با کورتس بود. او در بوزانسکی هم بود و بی‌شک گزارش کاملی برای کورتس تهیه کرده بود، چون کورتس به علت درد زیر شکم نتوانسته بود بر زین فوکای خود بنشیند. در ژوئن ۹۵ نیروی هوایی یک خلبان گشت را در منطقه‌ی پرواز ممنوع ناتو، نزدیک مرز کرواسی گم کرد. صرب‌ها سر و صدای زیادی درباره‌ی هواپیمای خلبان تامی کالاهان به راه انداختند و اگر او را اسیر می‌کردند سر و صدا را بیشتر هم می‌کردند؛ افسران ارشد که هنوز از تصاویری پریشان خاطر بودند که ویتنامی‌های شمالی شادمانه از رژه‌ی خلبانان شستشوی مغزی شده در برابر مطبوعات بین‌المللی پخش می‌کردند، برای نجات تامی کالاهان اولویت قائل شدند.

جستجو داشت متوقف می‌شد که کالاهان روی یک باند رادیویی با فرکانس پائین تماس برقرار کرد. دوست دختر دوران دبیرستان او برای تشخیص هویت او نشانه‌ای به آنها داد. وقتی از مرد روی زمین سؤال کردند، او تأیید کرد و به آنها گفت دوستانش پس از یک شب فراموش نشدنی بد مستی در دوران مدرسه راهنمایی به او لقب استفراغ کننده داده بودند.

افراد کورتس با چند هلیکوپتر خیلی کوچک‌تر از اینهایی که حالا مورد استفاده قرار می‌گیرند، مأموریت یافتند کالاهان را پیدا کنند. اوئن اندرهیل، که اکثراً (از جمله خودش) تصور می‌کردند جانشین کورتس خواهد شد، مسئولیت را برعهده داشت. وظیفه‌ی کالاهان این بود که وقتی پرنده‌ها را می‌بیند، دود راه بیندازد. وظیفه‌ی اندرهیل - بخش فوکایی آن - این بود که بدون دیده شدن، کالاهان را بلند کند. این کار ضروری نبود. البته از دیدگاه اوئن، اما کورتس اینجوری دوست داشت؛ افرادش باید نامرئی و سوار بر اسب ایرلندی باشند.

برداشتن او انجام شد. چند سام شلیک شد، اما از نزدیک آنها هم عبور نکرد، بیشتر سلاح‌های میلویشیویچ آشغال بودند. تنها زمانی که کالاهان را داخل هلیکوپتر کردند، اوئن تنها بوسنیایی‌های عمر خود را دید. پنج یا شش بچه که بزرگ‌ترین آنها بیش از ده سال نداشت،

با چهره‌های گرفته به آنها نگاه می‌کردند. این فکر که دستور کورتس در مورد اطمینان یافتن از نبودن شاهدان، احتمالا دسته‌ای از بچه‌های صورت کثیف را نیز در بر می‌گیرد، هرگز به ذهن اوئن نرسیده بود و کورتس هرگز چیزی در اینباره نگفته بود، البته تا امروز.

اوئن تردید نداشت که کورتس مرد وحشتناکی است. با وجود این، مردان وحشتناک زیادی در ارتش بودند، بیشتر ابلیس بودند تا قدیس و بسیاری از آنها پنهان‌کاری را دوست داشتند. اوئن نمی‌دانست چه چیز کورتس را متمایز کرده - کورتس، آن مرد بلند قامت مالیخولیایی با مژه‌های سفید و چشمان بیروح - تلاقی با آن چشم‌ها دشوار بود چون چیزی در آنها نبود، نه محبت، نه شادی و نه مطلقا کنجاوی. همین نبودن کنجاوی بدترین بود.

یک خودروی سوپاروی لکنتی جلوی فروشگاه ایستاد و دو مرد کهنسال با احتیاط از آن خارج شدند. یکی از آنها عصای سیاهرنگی را در دستی آفتاب سوخته گرفته بود. هر دو بالاپوش‌های چهارخانه‌ی سرخ و سیاه شکار بر تن داشتند. هر دو شبکلاه رنگ و رو رفته پوشیده بودند که روی یکی نوشته شده بود کیس(۱۹۴) و روی دیگری دیر(۱۹۵). با شگفتی به واحد سربازانی چشم دوختند که به سوی آنها می‌آمدند. سربازان در گاسلین؟ یعنی چه؟ آنها هشتاد ساله ولی کنجاو بودند و کورتس این حس را نداشت. می‌توانستی این حس را در دندان‌های آنها و انحنای سرهاشان ببینی.

همه‌ی پرسش‌هایی که کورتس به زبان نرانده بود. آنها چه قصدی دارند؟ واقعا قصد اذیت کردن ما را دارند؟ آیا این کار به کسی آزار می‌رساند؟ آیا باد کاشته‌ایم که توفان درو کنیم؟ در همه‌ی رویارویی‌های قبلی - ضربه‌ها، چراغ‌های قوه، سقوط موی فرشته و غبار سرخ، آدم ربایی‌هایی که از اواخر دهه‌ی شصت آغاز شد - چه اتفاقی افتاده که قدرت‌ها تا این حد ترسیده‌اند؟ آیا تلاشی واقعی برای برقراری ارتباط با این موجودات صورت گرفته است؟ و آخرین پرسش و مهمترین پرسش: «آیا پسرهای خاکستری از ما خوششان می‌آید؟ آیا آنها با هر تعریفی انسانند؟ آیا این قتل است و دیگر هیچ؟»

در چشمان کورتس چنین پرششی هم دیده نمی‌شد.

۵

بارش برف کاهش یافته بود. روز روشن‌تر شده بود و دقیقا سی و سه دقیقه پس از دستور بازگشت به وضع عادی، کورتس دستور پرواز را صادر کرد. اوئن آن را برای کانکلین رله کرد و موتور شینوک‌ها باز پُرشتاب شدند و برف‌ها را به اطراف پاشیدند و خود به اشباح موقت تبدیل گردیدند. بعد تا سطح راس درختان بالا رفتند، خود را با اندرھیل - فرماندهی بلو بوی - هماهنگ ساخته و در سمت کینیو در غرب به پرواز درآمدند. هلیکوپتر کیووی (۱۹۶) کورتس پایین و کمی در سمت راست آنها پرواز می‌کرد و اوئن را به یاد دسته‌ی سربازانی در یکی از فیلم‌های جان وین انداخت؛ اونیفورم آبی‌ها با تک راهنمای سرخپوست سوار براسبی بدون زین. او نمی‌توانست ببیند. اما حدس زد که کورتس همچنان سرگرم خواندن روزنامه است. شاید صفحه طالع‌بینی آن را، متولدین برج حوت، امروز روز بدنامی شماست. در رختخواب بمانید.

کاج‌ها و صنوبرها در بخاری سپید زیر آنها پیدا و ناپیدا می‌شدند. برف جلوی دو پنجره‌ی جلوی شینوک پرواز کرده، رقصید و ناپدید شد. پرواز بسیار سخت بود. مثل سواری در ماشین لباسشویی و اوئن نمیتوانست به غیر از این فکر کند. او دوباره گوشی‌ها را بر سر نهاد. گروه دیگری می‌خواند، شاید مچ باکس توئنتی، (۱۹۷) معرکه نبود، اما از پرل جم بهتره. اوئن از مارش جوخه می‌ترسید، ولی به آن گوش می‌داد. به‌واقع آره، او گوش خواهد داد. در ابرهای پائین و بیرون آنها، مناظر بخار مانند جنگلی بی‌پایان در سمت غرب دیده می‌شد.

«فرماندهی بلو بوی بلو ۲ حرف می‌زند.»

«دریافت شد.»

«با بلوبوی تماس دیداری برقرار کردم. تأیید می‌کنید؟»

لحظه‌ای اوئن نتوانست و بعد توانست. آنچه دید نفس را در سینه‌اش حبس کرد. یک عکس، تصویری درون یک محدوده، چیزی که بتوانی در دست‌های نگهداری، این‌ها یک چیزی، اما این چیز کاملاً دیگری بود.

«تأیید می‌شود. دو. گروه بلو، فرماندهی بلو بوی حرف می‌زند. موقعیت کنونی را حفظ کنید. تکرار می‌کنم. موقعیت کنونی را حفظ کنید.»

سایر هلیکوپترها یکی یکی پیام فرستادند، دریافت شد. فقط کورتس پاسخ نداد، اما او هم در جای خود متوقف شد. شینوک‌ها و کیووا شاید حدود سه چهارم مایلی سفینه‌ی فضایی سرنگون شده، در هوا معلق ماندند. در مسیر منتهی به آن، باریکه‌ی عظیمی از سر درختان به شکلی خطی مایل، گوئی با ماشین عظیم چمن‌زنی، قطع شده بودند. در انتهای این خط، ناحیه‌ای باتلاقی بود. درختان مرده، انگار برای بازکردن ابرها، به آسمان چنگ انداخته بودند. برف به شکل زیگزاگ آب شده و در بعضی جاها که وارد باتلاق می‌شد به رنگ زرد درآمده بود. در سایر جاها، وریدها و مویرگ‌هایی از آب سیاه دیده می‌شد.

سفینه، بشقاب خاکستری عظیمی به طول حدود یک چهارم مایل، با قطع کردن درختان مرده به وسط باتلاق رسیده، آنها را منفجر کرده و تکه‌های آنها را به هر سو پرتاب کرده بود. بلو بوی (اصلاً آبی هم نبود) در انتها الیه باتلاق جایی که خط الراس سنگلاخ با زاویه‌ای تند سر برافراشته، متوقف شده بود. قوس درازی از یال خمیده‌ی آن در زمین پر آب و سست ناپدید شده بود. لجن و تکه‌هایی از درختان شکسته روی بدنه صیقلی سفینه ریخته شده بود.

پسرهای خاکستری باقی مانده اطراف آن و بیشتر روی تل‌های پوشیده از برف زیر انتهای رو به بالای سفینه خود ایستاده بودند؛ اگر خورشید درخشیده بود، آنها حتمادر سایه‌ی سفینه سرنگون شده شان می‌ایستادند. بسیار خوب... بی شک کسی بود که تصور کرده بود این اسب مترو است نه سفینه‌ی سرنگون شده، اما پسرهای خاکستری باقیمانده، برهنه و بی سلاح، تهدید چندانی به نظر نمی‌رسیدند. کورتس گفته بود حدود صد تا، ولی تعداد آنها کمتر بود، اوئن تعداد آنها را شصت تا تخمین زد. او حداقل یک دوجین جسد، کم و بیش در حال فاسد شدن را به رنگ متمایل به سرخ مشاهده کرد که روی تل‌های پوشیده از برف افتاده بودند. بعضی با صورت در آب سیاه کم عمق فرو رفته بودند. اینجا و آنجا، تکه‌های سرخ طلایی از به اصطلاح قارچ ریبلی روی برف می‌درخشیدند... اما وقتی اوئن دوربینش را برداشت و از طریق آن نگاه کرد متوجه شد که همه هم درخشان نیستند. چند تا داشتند خاکستری می‌شدند. قربانیان سرما یا جو یا هر دو. نه، آنها قادر به ادامه‌ی حیات نیستند. نه پسرهای خاکستری، نه قارچ‌هایی که همراه آورده بودند.

آیا این ماده واقعا می‌تواند انتشار یابد؟ او باور نداشت.

کانک پرسید: «فرمانده بلوبوی، هنوز اونجایی پسر؟»

«اینجا هستم لحظه‌ای خفه شو.»

اوئن به جلو خم شد، از زیر آرنج خلبان (تونی ادواردز، مردی خوب) دست دراز کرد و رادیو را روی کانال عادی گذاشت. اشاره کورتس به بوزانسکی نووی هرگز از ذهن او نگذشت؛ فکر اینکه دارد اشتباه هولناکی می‌کند هرگز از مخیله‌اش عبور نکرد؛ فکر اینکه ممکن است جنون کورتس را دست کم گرفته باشد، هرگز به مغزش راه نیافت. در واقع، تقریباً بدون تفکر آگاهانه دست به این کار زد. بعداً وقتی فکرش سرجا آمد و حادثه را نه یکبار بلکه بارها و بارها مرور کرد، همین گونه به نظرش رسید. فقط تلنگری بر یک سویچ. به نظر رسید که همین، مسیر زندگی یک مرد را تغییر می‌دهد.

و آنجا بود، رسا و واضح، صدایی که هیچ یک از جوانک - مردک‌های کورتس قادر به شناسایی‌اش نخواهند بود. آنها اِدی وِدر (۱۹۸) را می‌شناختند، والتر کرونکایت مقوله‌ی دیگریست. نیست. اینجا عفونت نیست. دو ثانیه و بعد صدایی که احتمالا به باربارا استرایسند تعلق داشت: «یکصد و سیزده، یکصد و نوزده.»

اوئن دریافت درجایی، آنها دوباره شمارش اعداد را از یک شروع کردند. در راه گاسلین در اتوبوس، صداهای مختلف به اعداد چهار رقمی رسیده بودند.

صدای باربارا استرایسند گفت: «ما داریم می‌میریم» (تکرار به فرانسه) مکث، سپس صدای دیوید لترمن (۱۹۹): «یکصد...»

کورتس فریاد زد: «خفه‌اش کن!» برای اولین بار از زمانی که اوئن کورتس را شناخته بود، صدای او واقعا "مضطرب به نظر می‌رسید؛ تقریباً شوکه: «اوئن، چرا می‌خواهی این کثافت‌ها را به گوش‌های افرادم برسانی؟ تو بر می‌گردی و به من می‌گی و همین حالا.»

اوئن گفت: «فقط می‌خواستم بشنوم آیا چیزی تغییر کرده، رئیس.» این دروغ بود و البته کورتس هم می‌دانست و در برهه‌ای، بی شک او را وادار به پرداختن تاوان آن خواهد کرد. باز، خودداری از شلیک به سوی کودکان تکرار شده بود، شاید هم بدتر از آن. اوئن اهمیت نداد.

لعنت بر اسب فوکا. اگر قرار است آنها عملیات اجرا کنند، می‌خواهد پسرهای کورتس (اسکای هوک(۲۰۰) در بوسنی، دسته‌ی بلواینجا، نام‌های دیگر در دفعات آینده، اما همیشه همان چهره‌های خشن جوان) برای آخرین بار صداها‌ی پسرهای خاکستری را بشنوند. مسافرانی از منظومه‌ای دیگر، شاید حتی از دنیایی دیگر یا زمانی دیگر، دانایان چیزهایی که میزبانان آنها هرگز نخواهند دانست (برای کورتس که اینها اهمیتی ندارد) بگذار آنها برای آخرین بار به جای این آهنگ‌های مزخرف، صدای پسرهای خاکستری را بشنوند؛ پسرهای خاکستری که به کسانی التماس می‌کنند که احمقانه امیدوارند ماهیتِ بهتری دارند.

صدای کورتس دوباره برخاست: «هان، اوئن؟» «و تغییری کرده بود؟» کیووی سبز رنگ هنوز آنجا بود، درست زیر هلیکوپترهای توپدار معلق، ملخ‌های آن بر فراز یک کاج پیر بلند چرخید و آن را تکان تکان می‌دادند. او گفت: «خیر. اصلاً رئیس.»
«پس اونو خفه کن. روشنایی روز ازدست رفت، درود بر مسیح.»
اوئن مکث کرد، بعد به عمد گفت: «بله قربان.»

۶

کورتس در صندلی راست کیووا - به قول کتاب‌ها و فیلم‌ها - شق ورق نشسته بود. به رغم روشنایی خاکستری رنگ روز، او عینک آفتابی زده بود. اما فردی، خلبانش، فقط جرات می‌کرد که از گوشه‌ی چشم به او نگاه کند. عینک آفتابی تیره رنگ بود و حالا که آن را زده بود، کسی نمی‌فهمید رئیس به کجا نگاه می‌کند. مطمئناً نمی‌توانی به سمتی که سرش قرار دارد اعتماد کنی.

روزنامه‌ی نیوز دری روی زانوان کورتس قرار داشت (عنوان درشت آن از این قرار بود، نورهای مرموز آسمانی و شکارچیان گمشده در جفرسون تراکت سبب وحشت شده‌اند) حالا روزنامه را بر می‌دارد و به دقت لوله می‌کند. در این کار مهارت دارد، به زودی نیوز دری مثل زندگی کاری اوئن اندرهیل به شکل کلاه سه گوش پیچیده خواهد شد. بی‌شک اندرهیل تصور می‌کنده که با نوعی اقدام انضباطی - به روش کورتس، چون حداقل تا حالا این عملیات کثیف بوده است - روبرو می‌شود و او فرصت دوباره‌ای خواهد داشت. اما آنچه نمی‌دانند، شاید

این نفهمی خوب هم باشد (بدون هشدار معمولاً به معنای بی سلاح بودن است) این واقعیت است که این دومین فرصت او بود. که یکی بیش از آنی است که کورتس به کسی داده، حالا از دادن آن هم پشیمان است. به شدت پشیمان. اوئن پس از گفتگو در دفتر فروشگاه پس از هشدار دقیق او... راه افتاده و کلک سوار کرده است.

صدای اندر هیل در کانال ویژه‌ی کورتس طنین انداخت: «چه کسی دستور می‌دهد؟» کورتس از عمق خشم خود شگفت زده و کمی ناراحت شد. بیشتر آن ناشی از شگفت زدگی بود، ساده‌ترین احساس، احساسی که بچه‌ها پیش از هر احساس دیگری ثبت می‌کنند. اوئن با گذاشتن پسرهای خاکستری روی کانال جوخه، فقط برای اینکه بشنود آیا تغییری روی داده است یا نه، او را حسابی شگفت زده کرده بود. اوئن احتمالاً بهترین دستیار کورتس در تمام دوران حرفه‌ای طولانی و پیچیده او بود که به کامبوج در اوایل دهه‌ی هفتاد باز می‌گردد، اما به هرحال کورتس او را درهم خواهد شکست، برای کلکی که با رادیو سوار کرد؛ چون اوئن عبرت نگرفته بود. حالا کودکان در بوزانسکی نووی، یا مشتی صدای ورور مطرح نبود، اجرای دستورات، یا حتی اصل آن مطرح نبود. آنچه مطرح بود خط بود. خط او، خط کورتس. همچنین، قربان گویی هم بود.

همان قربان‌گویی لعنتی آن دماغی.

«رئیس؟» صدای اوئن حالا کمی عصبی شده بود و حق هم داشت که عصبی باشد. خدا به دادش برسد.

«چه کسی...»

کورتس گفت: «فردی، کانال مشترک ارتباط مرا برقرار کن.»

کیووا، بسیار سبک‌تر از توپدارها، در باد کمی توازن خود را از دست داد. کورتس و فردی آن را نادیده گرفتند، فردی تماس را برقرار کرد. کورتس گفت: «گوش کنید بچه‌ها.» و به چهار هلیکوپتر توپدار در یک صف، قاصدک‌های شیشه‌ای بر فراز درختان و زیر ابرها نگاه انداخت.

درست در مقابل آنها باتلاق و بشقاب بزرگ صدفی با خدمه‌ی نجات یافته‌اش - یا هرچی که بودند - که زیر لب عقبی سفینه ایستاده بودند، قرار داشتند: «حالا گوش کنید بچه‌ها، پاپا می‌خواهد سخنانی کند. گوش می‌دهید؟ جواب بدهید؟»

بله بله، تأیید شد، دریافت شد همراه با چند قربان، اما مهم نیست. (بین فراموشی و گستاخی تفاوت وجود دارد.)

«بچه‌ها، من سخنور نیستم، سخنوری هم شغل من نیست، اما می‌خواهم بدانید آنچه مشاهده می‌کنید آن چیزی نیست، تکرار می‌کنم، آن چیزی نیست که واقعیت داشته باشد. آنچه می‌بینید حدود شش دوجین خاکستری بدون جنسیت انسانی است که مثل زمانی که خداوند آنها را خلق کرد لخت و برهنه ایستاده‌اند و بعضی‌ها می‌گویند، آره چه موجودات بینوایی، همگی برهنه و بی سلاح و تقاضای ترحم برای ترلربین کهکشانی خود دارند، و کدام سگ، یا هیولایی است که صداهای التماس آنها را بشنود و به آنها حمله ببرد؟ و باید به شما بگویم، بچه‌ها، من آن سگ هستم. من آن هیولا هستم. من همان مرد فراصنعتی فرامدرن فاشیست از لحاظ سیاسی اصلاح ناپذیرم. شکر خدا، و من برای کسی که می‌شنود، آبراهام پیتروکورتس، بازنشسته‌ی نیروی هوایی ایالات متحده، با شماره سریال ۲۴۱۷۷۱۶۹۹ هستم و من رهبری این عملیات را برعهده دارم. من ستوان کالی مسئول این کشتار ویژه‌ی رستوران آلیس هستم.»

نفس عمیقی کشید، چشمانش به هلیکوپترهای بالای سر دوخته شده بود.

«اما رفقا، اینجا آمده‌ام تا به شما بگویم که پسرهای خاکستری از اواخر ۱۹۴۰ با ما درگیر شده‌اند و من با آنها از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ سروکار داشته‌ام و می‌توانم به شما بگویم فقط به این خاطر که کسی با دست‌های بلند کرده به سمت شما آمد و گفت تسلیم هستم، به معنای آن نیست که یک پاینت (۲۰۱) نیتروگلیسیرین در ماتحت‌اش پنهان نکرده باشد. حالا ماهی قرمز درشت هوشمند دور و بر پژوهشکده‌ها شنا می‌کند و بیشتر آن آقایان می‌گویند پسرهای خاکستری زمانی آمدند که ما انفجار بمب‌های اتمی و هیدروژنی را شروع کردیم. آنها مثل حشراتی که جذب نور می‌شوند، به سمت آنها کشیده شدند. من چیزی در این مورد نمی‌دانم. من اندیشمند نیستم، فکر کردن را می‌گذارم برای دیگران. برای کلم، می‌گویند کلم کله دارد، اما چشمان من خطا نمی‌کنند. رفقا، (من به شما می‌گویم) اون پسرهای خاکستری لعنتی مثل گرگ در مرغدانی بی‌آزارند. طی سال‌ها تعداد زیادی از آنها را اسیر کردیم، اما یکی هم زنده نماند. وقتی آنها می‌میرند،

اجسادشان به سرعت تجزیه شده و درست مثل ماده‌ای که پائین می‌بینید، به آنچه قارچ ریپلی می‌گویند تبدیل می‌شوند. آنها گاه منفجر می‌شوند. می‌فهمید؟ آنها منفجر می‌شوند. قارچی که حاصل آن هست — یا شاید این قارچ است که آنها را هدایت می‌کند و بعضی از ماهی قرمزهای پژوهشکده‌ها چنین باوری دارند - به سادگی می‌میرد مگر آنکه وارد میزبان زنده، تکرار می‌کنم میزبان زنده شوند. و به نظر می‌رسد که بهترین میزبان را، رفقا شکر خدا، انسان هوشمند تشخیص داده‌اند. حتی اگر به زیر ناخن انگشت کوچکتان بروند دیگر کارت‌ان ساخته است.»

این دقیقا واقعیت نداشت — در واقع، دقیقا به واقعیت نزدیک هم نبود — اما هیچ کس مثل سربازی که ترسیده باشد برایتان با درنده‌خویی نمی‌جنگد. این را کورتس از تجربه‌اش دریافته بود: «بچه‌ها، رفقای کوچولوی خاکستری ما تله‌پات هستند و به نظر می‌رسد که از راه هوا می‌توانند آن را به ما منتقل کنند. حتی اگر به قارچ مبتلا نشوید ممکن است به این یکی مبتلا شوید، در حالی که ممکن است بگویید کمی فکر خوانی سرگرمی خوبی است و زندگی را شادتر می‌کند. من برای شما آنچه را فاش می‌کنم که کمی پائین‌تر از جاده قرار دارد، روان گسیختگی (اسکیزوفرنی)، کج خیالی (پارانویا) و گسستن از واقعیت و جنون مطلق، تکرار می‌کنم مطلق. برو بچه‌های پژوهشکده، درود خداوند بر آنها، معتقدند که این تله‌پاتی در حال حاضر نسبتا کم دوام است، اما لازم نیست به شما بگویم که اگر پسرهای خاکستری اجازه پیدا کنند ساکن شوند و در آرامش به سر برند، چه اتفاقاتی خواهد افتاد. از شما رفقا می‌خواهم به آنچه الان می‌گویم به دقت گوش کنید. از شما می‌خواهم به نحوی گوش کنید که گویی زندگیتان به آن بستگی دارد، باشد؟

همه‌ی شما از آدم‌ربایی‌های گذشته خبر دارید، بیشتر کسانی که مدعی‌اند توسط بیگانگان ربوده شدند تابن دندان دروغ می‌گویند، اما همه‌ی آنها نه. وقتی ما رابه چنگ بیاورند، تکرار می‌کنم وقتی آنها ما را به چنگ بیاورند، آن دسته از کسانی اجازه‌ی رفتن پیدا می‌کنند که اغلب تحت عمل کاشت قرار گرفته‌اند. بعضی‌ها چیزی جز ابزار - شاید فرستنده‌ها یا نمایشگرها - نیستند، اما بعضی از آنها چیزهای زنده‌ای هستند که میزبانان خود را می‌خورند، چاق می‌شوند و سپس آنها را پاره پاره می‌کنند. این پیوندها را همین موجودات برهنه و بیگناهی که در زیر می‌بینید، انجام می‌دهند. آنها مدعی‌اند که عفونتی بین آنها نیست در حالی که ما می‌دانیم سراسر وجود

آنها آلوده است. من بیست و پنج سال یا بیشتر است که اینها را در حال کار دیده‌ام و به شما می‌گویم این تهاجم است، این سوپر بال سوپر بال‌هاست و شما رفقا حالت تدافعی دارید. بچه‌ها، آنها ای تی کوچولوی بی آزار نیستند که منتظر باشند کسی یک تلفن کارت نیوانگلند به آنها بدهد تا به خانه‌شان تلفن کنند، آنها بیماری اند. آنها سرطان‌اند، شکرخدا و رفقا ما یک تزریق بزرگ داغ شیمی درمانی هستیم. صدای مرا می‌شنوید، بچه‌ها؟»

این بار هیچ پاسخ بلی، دریافت نشد، پیام رسید در کار نبود. خط ارتباطی پر از هلهله‌های ناب، عصبی و بیمارگونه و همراه با اشتیاق بود.

«سرطان، بچه‌ها آنها سرطانند. این بهترین توصیف برای آنهاست، هرچند می‌دانید که من سخنور نیستم، اوئن، دریافت شد؟»

«دریافت شد. رئیس.» بی‌روح، بی‌روح و آرام. لعنت بر او، بگذار آرام باشد. تا وقتی که می‌تواند آرام باشد کار اوئن اندرهیل تمام است. کورتس روزنامه را بلند کرد و نگاهی تحسین‌آمیز به آن انداخت. کار اوئن اندرهیل تمام است.

«اوئن، اون پائین چی هست؟ چی دوروبر آن سفینه می‌پلکد؟ اون چیه که یادش رفته صبح امروز پیش از ترک خانه شلوارش و کفشش را بپوشد؟»

«سرطان، رئیس.»

«درسته. حالا دستور بده و ما وارد عمل می‌شویم. بخوان، اوئن.» و به عمد و در حالی که می‌دانست مردان درون هلیکوپتر توپدار به او نگاه می‌کنند (هرگز چنین سخنرانی نکرده بود، هرگز و کلمه‌ای از آن را نیز از پیش به غیر از در رویاهایش برنامه‌ریزی نکرده بود) لبه‌ی کلاهش را به سمت عقب چرخاند.

۷

اوئن دید که تونی ادواردز کلاه متس (۲۰۲) خود را چرخاند به نحوی که لبه‌ی آن پایین گودی گردنش قرار گرفت. شنید برایسون (۲۰۳) و برتینلی (۲۰۴) مسلسل‌های ۵۰ میلیمتری را خشاب گذاری می‌کنند و دریافت که آنها برای نبرد آماده می‌شدند. می‌توانست توی خودرویش بپرد و بزند بچاک یا در جاده بایستد و زیرش بگیرند. کورتس تنها این راه‌ها را برای او باز گذاشته بود.

و مورد دیگری هم بود. چیزی که از زمان‌های دور - چند سالگی هشت؟ هفت؟ شاید حتی کوچکتر - به یاد می‌آورد. او در چمن خانه شان، در پادیوکا (۲۰۵) بود. پدرش هنوز سر کار بود و مادرش جایی دیگر. شاید در کلیسای گریس باتیست (۲۰۶) و خود را برای یکی از فروشهای بی پایان کیک و شیرینی آماده می‌کرد (و برخلاف کورتس، وقتی رندی اندرهیل می‌گفت شکر خدا، واقعا مقصودش همان بود) و آمبولانسی جلوی خانه‌ی همسایه، راپلوها (۲۰۷)، توقف کرد. آژیر نمی‌کشید، ولی تعداد زیادی چراغ چشمک زن داشت. دو مرد در لباس‌های سرهم، خیلی شبیه کاپشن کنونی اوئن، برتن داشتند و به سرعت به سمت خانه‌ی راپلوها حرکت کردند و در راه، برانکار برّاقی را باز کردند. لحظه‌ای هم درنگ نکردند. مثل شعبده بازها کار می‌کردند. کمتر از ده دقیقه بعد آنها برگشتند. در حالی که خانم راپلو روی برانکار بود. چشمانش بسته بودند. آقای راپلو نیز در پی او می‌آمد و حتی به فکر بستن درهم نبود. آقای راپلو، که همسن پدر اوئن بود، به ناگاه پیر شده بود. این هم کلک دیگر شعبده باز. وقتی مردان همسرش را در آمبولانس قرار می‌دادند، آقای راپلو به سمت راست نگاهی انداخت و اوئن را در چمن خانه‌ی خودش دید که دارد با خود ور می‌رود. آقای راپلو فریاد زد: «اونا می‌گن سخته مغزیه! بیمارستان سنت مری! به مادرت بگو، اوئن!» و بعد پشت آمبولانس سوار شده و آمبولانس به راه افتاد. حدود پنج دقیقه اوئن به بازی خود ادامه داد، اما در این بین به در باز خانه آقای راپلو نیز نگاه می‌کرد و در این فکر بود که می‌بایست آن را ببندد. بستن آن همان چیزی خواهد بود که مادرش به آن نیکو کاری مسیحی می‌گفت.

سرانجام بلند شد و از چمن راپلوها گذشت. رفتار راپلوها با او خوب بود. چیزی خاص نبود (که به گفته‌ی مادرش شبانه بلند شود و آن را بنویسد) خانم راپلو مقدار زیادی شیرینی می‌پخت و همیشه چند تایی برای او کنار می‌گذاشت. و آقای راپلو به او نشان داده بود که چگونه هواپیمای کاغذی بسازد که پرواز کند، سه روش مختلف را. بنابراین راپلوها سزاوار نیکوکاری مسیحی بودند، اما وقتی میان در باز خانه راپلوها ایستاده بود، کاملاً می‌دانست که نیکوکاری مسیحی دلیل آمدن او نیست. نیکو کاری مسیحی باعث نمیشد به هیجان بیایی.

پنج دقیقه - یا شاید پانزده دقیقه یا حتی نیم ساعت، زمان مثل رویا می‌گذشت - اوئن فقط در خانه راپلوها راه رفت، هیچ کاری نکرد. در واقع، چیزی علیه راپلوها نداشت و به واقع از راپلوها هم خوشش می‌آمد. اگر گرفتار می‌شد (که نشد)، در پاسخ به اینکه چرا دست به

چنین کاری زد، خواهد گفت: «هیچی نمی‌دونم.»

کار زیاد بدی هم نکرد. او در دستشویی طبقه‌ی همکف مسواکی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود، دیک(۲۰۸).

دیک نام کوچک آقای راپلو بود. اوئن کوشید روی پُرزهای مسواک آقای راپلو ادرار کند، ولی نتوانست. از این رو، به جای آن روی آن تَف کرد و تف رابه همه جای آن مالید و سرچایش گذاشت. در آشپزخانه، یک لیوان آب را روی بخاری برقی ریخت. بعد یک دیس چینی بزرگ را از بوفه برداشت. اوئن که دیس را بالای سر برده بود، گفت: «می‌گویند اون لک لک بوده. حتما بچه بوده که گفتند لک لک بود.» وبعد دیس را به گوشه‌ی دیوار کوبید که به هزار تکه تقسیم شد. پس از آن، از خانه گریخت. هر چه درون او بود، چیزی که باعث شده بود چشمانش از حدقه بیرون بزنند، باصدای خرد شدن دیس شکسته شد. اگر والدینش آنقدر نگران حال خانم راپلو نبودند، بدون شک پی می‌بردند که او دچار مشکل شده است. شاید هم گمان می‌بردند که او نیز نگران خانم راپلو است. یک هفته بیخوابی کشید، وقتی هم می‌خواهید کابوس می‌دید. در یکی از آن کابوس‌ها خانم راپلو از بیمارستان با بچه‌ای آمد که لک لک آورده بود، اما بچه سیاه و مرده بود. اوئن احساس گناه و شرمندگی می‌کرد (امانه تاآن حدّ که کارش به اعتراف بکشد؛ اگر مادر باتیستش می‌پرسید چه چیز روح‌اش را تسخیر کرده بود، چه جوابی می‌داد؟ با وجود این هرگز لذت فریبنده‌ی ایستادن درحمام رابرای ادرار روی مسواک آقای راپلو، یا هیجان ناشی از شکستن دیس را فراموش نکرد. خلوص در بی‌احساسی بود؛ شادی در صدای شکسته شدن نهفته بود؛ شفقت، غوطه خوردن کند و لذت بخش در پشیمانی از انجام آن وترس از گرفتار شدن بود. آقای راپلو گفته بودستکه، اماوقتی پدر اوئن شب هنگام آمد، به او گفت سکت. یکی از سرخرگ‌ها در مغز خانم راپلو نشتی داشته و این سکت است.

و حالا همه چیز دو باره تکرار می‌شود.

او هم کلاهِش را چرخاند.

صدای کورتس: «اوئن؟ هنوز اونجایی، فرزند؟ اگر همین حالا پیام دریافت شد نفرستی، گمان خواهم برد که تو یا نمی‌توانی یا نمی‌خواهی...»

«رییس، اینجا هستم.» صدای قرص و محکم. در چشم ذهن، پسرک عرق آلودی را دید که دیس چینی را بالای سر برده است: «بچه‌ها، حاضرید چند لگد به پشت کوچولوهای میان ستاره‌ای بزنید؟»

غریوی از تأیید برخاست که شامل یک «درست و حسابی» و یک «جَرّشان بدیم» بود.

«بچه‌ها، باچی شروع کنیم؟»

«سرود جوخه و سرود رولینگ استونز لعنتی!»

«هرکسی میره، با صدای بلند بخونه.»

رادیو خاموش. روی چند فرکانس دیگر، جایی که اوئن دیگر نخواهد رفت، پسرهای خاکستری با صداهای مشهور التماس می‌کردند. سمت راست و زیر، کیو و او اچ - ۵۸ کوچولو قرارداداشت. اوئن برای دیدن کورتس که کلاش را چرخانده و او رامی نگریست، به دوربین نیاز نداشت. روزنامه هنوز روی زانوانش بود و به دلایلی به شکل مثلث تاخورده بود. شش سال بود که اوئن اندر هیل به فرصت دوم نیاز نداشت که خیلی خوب بود چون کورتس اجازه‌اش را نمی‌داد. اوئن از ته قلب همیشه این رامی‌دانست. به هر حال بعداً فکری به حالش خواهد کرد، اگر مجبور باشد. آخرین فکر منسجم در ذهنش روشن شد - خودت، کورتس، سرطانی - و بعد خاموش شد. تاریکی مطلق جایگزین آن شد.

«دسته‌ی بلو، اینجا فرمانده بلوبوی. گوش کنید. شروع تیراندازی در دویست یاردی. در صورت امکان به بلو بوی صدمه نزنید، ولی حساب همه اون مادر... رامی رسیم. کانک، سرود راپخش کن.»

جین کانکلین کلیدی را زد و یک لوح فشرده در دیسکمن (۲۰۹)، روی کف بلوبوی دو گذاشت. اوئن، که دیگر درون خود نبود، از مقر فرمانده‌ای بلو بوی به جلو خم شد و دکمه صدا را زد.

میک جاگر (۲۱۰) صدای رولینگ استونز، گوشی‌ها را پُر کرد. اوئن دست بالا برد. کورتس را دید که به او سلام نظامی می‌دهد - به طعنه یا صادقانه که اوئن نمی‌دانست و فرقی هم نمی‌کرد - و سپس پایین آورد. در حالی که جاگر سرود رامی خواند. همانی که همیشه به هنگام یورش پخش می‌شد، هلیکوپترها از ارتفاع کاستند، جدّی شدند و به سمت هدف پرواز کردند.

پسرهای خاکستری — آنهایی که باقی مانده بودند — در سایه‌ی سفینه‌ی خود ایستاده بودند. سفینه در انتهای راهروی بهم ریخته از درختانی افتاده بود که در فرود نهایی نابود کرده بود. آنها ابتدا برای فرار یا پنهان شدن تلاش نکردند، درواقع نیمی از آنها با پاهای برهنه‌ی بدون پنجه گامی به پیش نهادند، در برف آب شده — لجن — شلپ شلپ کردند و کرک‌های خزه‌ی سرخ طلایی را پراکندند. آنها مقابل هلیکوپترهای توپدار پیش رونده ایستادند، دست‌های انگشت دراز خود را به نشانه خالی بودن بلند کردند. چشمان درشت سیاه آنها در روشنایی کدر روز می‌درخشیدند.

هلیکوپترهای توپدار، که هنوز آخرین پیام‌های دریافتی را می‌شنیدند، پرواز خود را کند نکردند! لطفاً به ما آسیب نرسانید، ما بی‌دفاع هستیم. مادر حال مرگ هستیم. همراه آن، درآمیخته با آن مثل گیس، صدای میک جاگر می‌آمد: «لطفاً اجازه بده خودم را معرفی کنم، من مرد ثروت و سلیقه‌ام؛ مدت‌ها اینجا پرسه زده‌ام، روح وایمان بسیاری از انسان‌ها را ربوده‌ام...»

هلیکوپترهای توپدار باچالاک‌ی، مثل دسته‌ی قدم رو که روی خط پنجاه یاردی ژزبال(۲۱۱) عقب گرد می‌کند، روی پاشنه چرخیدند و مسلسل‌های ۵۰ میلیمتری را به صدا در آوردند. گلوله‌ها برف را شخم زدند، به شاخه‌های مرده‌ی درختان زخمی اصابت کردند، و در اصابت به لبه‌ی سفینه بزرگ جرقه‌های کوچکی را به هوا پرتاب کردند.

گلوله‌ها به دسته‌ای از پسرهای خاکستری اصابت کرد که با دست‌های روی سر ایستاده بودند و آنها را تکه پاره کرد. دست‌ها از بدن‌های آغازین جدا شدند، نوعی شیرهی صورتی رنگ فوران زد. کله‌ها مثل کدو منفجر شدند و مایعی سرخ رنگ را روی سفینه و همسفرهای خود پاشیدند، خون نبود ولی همان ماده‌ی خزه گونه. انگار سرهای آنها پر بود از آن ماده، سرها هم واقعا سر نبودند، چیزی شبیه سبدهای وحشتناک. چند تایی از وسط به دو نیم شدند و در حالی بر زمین افتادند که دست‌هایشان هنوز به علامت تسلیم بالا بود. وقتی می‌افتادند، جسدهای خاکستری سفید لجنی می‌شدند و به نظر می‌رسید در حال پختن‌اند.

میک جاگر از اسرار می‌گفت: «وقتی عیسی مسیح لحظه‌ی شک و درد را می‌گذراند همان اطراف بودم...» چند تا خاکستری که هنوز زیر لب

سفینه ایستاده بودند، انگار برای فرار عقبگرد کردند، اما جایی برای گریز نبود. بیشتر آنها فوراً هدف قرار گرفتند. آخرین بازمانده‌ها - شاید چهارتا - به زیر سایه‌های اندک پناه بردند. به نظر رسید که دارند کاری انجام می‌دهند. با چیزی ور می‌رفتند، و اوئن ناگهان دچار دلوپسی هولناکی شد.

از رادیو تَرَق تَرَق صدا آمد: «حساب اونارو می‌رسم!» صدای دیفارست (۲۱۲) از بلوبوی چهار بود که تقریباً از اشتیاق می‌لرزید. با پیش بینی دستور حمله‌ی اوئن، شینوک تقریباً تا سطح زمین پایین آمد. ملخ‌هایش برف و آب گل‌آلود را در بورانی کثیف به هوا بلند و بوته‌ها را صاف کرد.

اوئن فریاد کشید: «نه، جواب منفی یه، برگرد، موقعیت قبلی به اضافه‌ی پنجاه!» و محکم روی شانه‌ی تونی زد. تونی که باماسک روی دهان و بینی‌اش کمی غیرعادی به نظر می‌رسید، یک دفعه یوغ را به عقب کشید و فرمانده بلوبوی در هوای ناپایدار اوج گرفت، حتی بالاتر از صدای موسیقی - طبل‌های دیوانه وار، همسرایانی که هو - هو می‌کردند، «همدردی با ابلیس» هنوز تا حالا برای یکبار - حد اقل تا حالا - تا آخر پخش نشده بود - اوئن توانست صدای غرولند خدمه‌اش را بشنود. او دید که کیووا فاصله گرفته و کوچک‌تر شده است.

خصیصه‌های کورتس هر قدر هم که عجیب و غریب باشند، او احمق نیست و گزینه‌هایش بی‌نقص.

دیفارست، که صدایش نه فقط حاکی از یأس بلکه شبیه سوختن بود گفت: «ایوای، رییس...»

«تکرار می‌کنم، تکرار می‌کنم، به موقعیت قبلی برگردید، دسته‌ی بلو، برگردید...»

انفجار او را در صندلی به عقب پرت کرد و شینوک مثل عروسک به بالا پرتاب شد. لابلای غرش، او شنید تونی ادواردز دارد ناسزا می‌گوید و با یوغ کلنجر می‌رود. از پشت سر صداها‌ی فریاد می‌آمد، اما با وجودی که اغلب خدمه زخمی شده بودند، فقط پینکی برایسون را از دست دادند که برای تماشای بهتر از هلیکوپتر به بیرون خم شده بود و موج انفجار او را به بیرون پرتاب کرد.

تونی غُر غُر کرد: «گرفتمش، گرفتمش، گرفتمش»، اما اوئن حدس زد که حد اقل سی ثانیه طول می‌کشد تا تونی کنترل کامل را بدست آورد، ثانیه‌هایی که مثل ساعت‌ها بود. در دستگاه‌های صوتی، سرود قطع شده بود، واقعیتی که برای کانک و افراد بلوبوی دو نشانه‌ی خوبی به

شمار نمی‌رفت.

تونی فرمانده بلوبوی چرخ‌زد واوئن دید شیشه جلوی پرسپکس (۲۱۳) از دو جا تَرَک برداشته است. از پشت سر آنها یکی همچنان فریاد می‌کشید، مک کوآنا (۲۱۴) بود که به نحوی دو انگشت خود را از دست داده بود. تونی پچ پچ کرد: «عجب جان مار انجات دادی، رییس. تشکر.»

اوئن به سختی صدای او را شنید. داشت به بقایای سفینه نگاه می‌کرد که حالا حداقل سه تکه شده بود. چیزی مشخص نبود، چون هلیکوپتر در پرواز بود و هوا به رنگ نارنجی مایل به قرمز درآمده بود. دیدن بقایای هلیکوپتر توپدار دیفارست آسان‌تر بود. از یک طرف به پهلوی در لجنزار افتاده بود و حباب‌هایی اطراف آن می‌ترکیدند. در سمتِ در، قطعه‌ی بزرگی از ملخ در آب، مثل قایق پارویی عظیمی، شناور بود. حدود پنجاه یارد دورتر، ملخ‌های بیشتری، سیاه و کج و معوج ناشی از آتش سوزی، افتاده بود. این کانکلین و بلوبوی دو بود.

صدای غر غر و بیب از رادیو برخاست. بلیکی (۲۱۵) در بلوبوی سه بود: «رییس، هی رییس، من دیدم...»
«فرمانده سه صحبت میکنه، از تو میخوام...»

«فرمانده، سه صحبت میکنه، من بازمانده‌ها را دیدم، تکرار می‌کنم، بازماندگان بلوبوی چهار را دیدم، حداقل سه... نه... چهار... من میرم پایین تا...»
«جواب منفی است، بلوبوی سه، به هیچ وجه، برگرد به موقعیت قبلی به اضافه‌ی پنجاه برگرد، موقعیت به اضافه یک - پنجاه - یک - پنج - صفر - و همین حالا!»

«اوه، ولی قربان... رییس، منظورم... فریدمن (۲۱۶) را می‌بینم، او داره در آتش لعنتی...»
«جو بلیکی، گوش بده»

این صدای گوش‌خراش کورتس بود، کورتس که وقت کافی داشت از آن کثافت سرخ بگریزد. اوئن اندیشید، گویی او می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد:
«فورا از اونجا دور شو. و گرنه تضمین می‌کنم که تا یک هفته‌ی دیگر در آب و هوایی گرم و جایی که نوشیدنی‌های الکلی ممنوع است، به جمع کردن کثافت شتر مشغول باشی. دور شو.»

بلوبوی سه دیگر هیچ نگفت. دو توپدار باقی مانده به نقطه‌ی آغاز حمله به اضافه‌ی یک صدو پنجاه پا در ارتفاع مراجعت کردند. اوئن نشسته بود و مارپیچ بالارونده‌ی قارچ ریپلی را تماشا می‌کرد و در تعجب بود که آیا کورتس می‌دانست یا غریزی رفتار کرده بود. آیا او و بلیکی به موقع محل را ترک کرده بودند. چون، البته، آنها عفونی بودند؛ هرچه پسرهای خاکستری می‌خواهند بگویند، آنها عفونت را بودند. اوئن نمی‌دانست که آیا این موضوع، آنچه آنها کرده‌اند را توجیه می‌کند، ولی دریافت که بازماندگان بلوبوی چهار ری دیفارست به احتمال زیاد مردگان متحرک اند. یا بدتر، مردان زنده‌ی در حال تغییر هستند.

تا خدا میداند به چی تبدیل شوند.

رادیو: «اوئن؟»

تونی به او نگریست، ابروانش بالا رفته بود:

«اوئن.»

اوئن آه کشید و موج رادیویی را با چانه‌اش روی کانال بسته کورتس قرارداد. «اینجا هستم، رییس.»

۹

کورتس درکیو و نشسته بود و کلاه روزنامه‌ای هنوز روی زانوانش قرار داشت. او و فردی، مثل بقیه‌ی دسته‌ی حمله، ماسک‌های خود را زده بودند. شاید حتی افراد بینوای روی زمین هم هنوز آنها را بر صورت داشتند. شاید ماسکها غیرضروری بودند، ولی کورتس که در صورت امکان هیچ علاقه‌ای به ابتلا به ریپلی نداشت، آدم دُم کلفتی بود. او از جمله سایر کارها می‌بایست خود را الگو نشان دهد. علاوه برآن، خودش را برای هر خطری آماده نگه می‌داشت. در مورد فردی جانسون... بسیار خوب، خیالاتی برای او درسر پرورانده بود.

اندرهیل درگوشی گفت: «اینجا هستم، رییس.»

«تیراندازی خوبی بود، پرواز بهتر و درست اندیشی. جان چند تا رانجات دادی. تو ومن سر جای اولمان هستیم. درست سر جای اول، ملتفتی؟»

«بله، قربان. فهمیدم و تشکر می‌کنم...»
کورتس اندیشید: «اگر اینطوری فکر می‌کنی بیش از آنکه ظاهرت نشان می‌دهد، احمقی.»

۱۰

پشت سر اوئن، کوانا هنوز سر و صدا می‌کرد، اما صدایش حالا پایین کشیده شده بود. خبری از جو بلیکی نبود، که شاید حالا متوجه آثار آن گرد باد نازک سرخ طلایی شده، که ممکن است از آن پرهیز کرده یا نکرده باشند.
کورتس پرسید: «همه چیز مرتبه، جوان؟»
اوئن جواب داد: «چند تا زخمی داریم، اما به طور کلی اوضاع رو براهه. کار ماموران پاکسازی باید شروع بشه؛ اونجا خیلی بهم ریخته است.»
خنده‌ی خفاش وار کورتس، بلند، در گوشی‌های اوئن، پیچید.

۱۱

«فردی.»
«بله، رییس.»
«لازمه مراقب اوئن اندرهیل باشیم.»
«بسیار خوب.»
«اگر ناگهانی مجبور به ترک اینجا شدیم — امپریال ولی (۲۱۷) — اندرهیل اینجا می‌مونه.»
فردی جانسون حرفی نزد، فقط سر تکان داد و هلیکوپتر راهدایت کرد: «چه پسر خوبی. می‌داند به کدام طرف خط تعلق دارد، برخلاف بعضی‌ها.»

کورتس باز به او رو کرد.

«فردی، مارابه همون فروشگاه نکبتی برگردان و وقت تلف نکن. می‌خواهم حد اقل پانزده دقیقه قبل از اوئن و جو بلیکی اونجا باشم. در صورت امکان، بیست دقیقه.»

«بله، رییس.»

«و یک خط امن ماهواره‌ای تا کوهستان شاین(۲۱۸) می‌خواهم.»

«باشد، پنج دقیقه طول می‌کشد.»

«سه دقیقه‌اش کن، جوان، سه دقیقه.»

کورتس تکیه داد و جنگل کاج زیرخود را تماشا کرد. جنگل به این بزرگی، این همه حیات وحش و فقط چند انسان - که بیشترشان هم در این وقت سال نارنجی پوشند و تا یک هفته‌ی دیگر - شاید هم هفتاد و دو ساعت، همه مثل کوه‌های ماه بی‌جان می‌شوند، شرم آور است. اما چیزی که در مین کم نیست جنگل است.

کورتس کلاه سه گوش راروی انگشت چرخاند. در صورت امکان، مایل است آن را روی سر اوئن اندرھیل، پس از قطع تنفسش، ببیند.

کورتس به آرامی گفت: «او فقط می‌خواست بشنود کلمه‌ای تغییر کرده یا نه.»

فردی جانسون، که می‌دانست کجا کره روی ناناش می‌مالند، سکوت کرد.

۱۲

در نیمه‌ی راه بازگشت به گاسلین و در حالی که کیو‌وای کوچک تندروی کورتس به نقطه‌ای تبدیل شده بود، چشمان اوئن به دست راست تونی ادواردز دوخته شده بود که یکی از شاخه‌های یوغ فرمان ۷ شکل شینوک را گرفته بود. انتهای ناخن شست راست، یک خط منحنی سرخ طلایی دیده می‌شد. اوئن به دست‌های خود نگریست، به دقت، مثل خانم یانکووسکی(۲۱۹) در کلاس بهداشت آن زمانی که راپلوها هنوز همسایه‌شان بودند، آنها را بازرسی کرد. روی دست‌های خودش نتوانست چیزی ببیند، اما تونی علامت داشت، و اوئن حدس زد که مال او هم به موقع ظاهر می‌شود.

اندرهیل‌ها باتیست بودند و اوئن با داستان هابیل و قابیل آشنا بود. خداوند گفته بود: «صدای فریاد خون برادرت از زمین به من رسیده است» و قابیل را به سرزمین نود(۲۲۰)، مشرق بهشت، فرستاد. به قول مادرش، با مردم عوام، اما پیش از آغاز سرگردانی او خداوند علامتی روی او گذاشت تا حتی عوام الناس نود نیز بدانند او چه کرده است. حالا با دیدن آن نخ سرخ طلایی روی ناخن شستِ اِدی و جستجوی دست‌ها و مچ‌های خود برای یافتن آن، اوئن حدس زد که علامت قابیل چه رنگی بوده است.

فصل یازده: سفرِ مردِ (۲۲۱) تخمها

۱

هنری کشف کرده بود که خودکشی صدا دارد و می‌خواهد خود را تبیین کند. مشکل این بود که زیاد به زبان انگلیسی حرف نمی‌زد؛ بیشتر به انگلیسی دست و پا شکسته و منسوخ خود تکلم می‌کرد. اما این اهمیت نداشت؛ فقط حرف زدن کافی به نظر می‌رسید. از زمانی که هنری به خود کشی صدای خاص آن را داده بود، زندگیش به نحو چشمگیری بهتر شده بود. حتی بعضی از شب‌ها می‌خوابید (این شب‌ها زیاد نبودند، اما کافی بودند) و هر گز روز واقعا بدی نداشت.

تا امروز.

بدن جونزی سوار بر گربه‌ی قطبی بود، ولی چیزی که حالا درون دوست قدیمیش بود پر از تصاویر بیگانه و قصد بیگانه بود. شاید هنوز جونزی درون آن باشد. هنری می‌اندیشید که هست، ولی در این صورت حالا او خیلی در عمق رفته، بسیار کوچک و ناتوان است و کار بردی ندارد. به زودی جونزی کاملاً از بین می‌رود و شاید این رحمت باشد.

هنری ترسیده بود که مبادا شیء اداره کننده‌ی جونزی او راحس کرده باشد. اما آن بدون کند کردن حرکت رفته بود. به سمت پیت. و بعد چه؟ بعد کجا؟ هنری نمی‌خواست به این فکر کند. اهمیت نمی‌داد. بالاخره حرکت به سمت کلبه را از سر گرفت، نه برای اینکه هنوز چیزی در سوراخ دیوار باقیمانده، بلکه به این علت که جای دیگری برای رفتن نداشت. با نزدیک شدن به دروازه با نشان تک کلمه‌ای - کلارندون - دندان دیگری رادر دست پوشیده‌اش تف کرد، نگاهی به آن انداخت، بعد دور انداخت. برف بند آمده ولی آسمان همچنان تیره بود و فکر کرد باد باز تندتر می‌شود. آیا رادیو درباره‌ی توفان چیزی گفته بود؟ یادش نیامد و مطمئن نبود آیا برای او اهمیت دارد یا نه.

جایی در سمت غرب انفجاری مهیب روز راتکان داد. هنری نگاهی سرسری به آن سو انداخت، اما هیچ ندید. یا چیزی سقوط کرده یا منفجر شده، حد اقل بعضی از صداهای آزار دهنده درون سرش خاموش شدند. نمی‌دانست که آیا اینها باهم ارتباط دارند یا نه، نمی‌دانست باید مهم

باشند یانه. ازمیان دروازه‌ی باز عبور کرد، روی انبوه برفِ علامت گذاری شده با ردّ گربه‌ی قطبی گام بر میداشت. به سوراخ دیوار نزدیک شد. ژنراتور کار می‌کرد و بالای تخته سنگ گرانیت که آستانه‌ی خوشامدگویی آنها محسوب می‌شد، در باز بود. هنری لحظه‌ای بیرون درنگ و تخته سنگ را بررسی کرد. نخست پنداشت خون روی آن است، اما خون، تازه یا خشک، رنگ منحصر بفرد سرخ طلایی ندارد. نه، او شاهد نوعی رشد ارگانیک است. خزه یا شاید قارچ و یک چیز دیگر...

هنری سرش را عقب بُرد. سوراخ‌های بینی را گشاد کرد و به آرامی بو کشید. خاطره‌ای داشت روشن و بیهوده، از سفرماه گذشته‌اش به موریس با زن سابقش، شراب تازه ریخته‌ای را بو کرده بود. به روندا (۲۲۲) در آن سوی میز نگاه کرده و به فکر فرو رفته بود: «مانوشیدنی را بو می‌کشیم، سگ‌ها مدفوع یکدیگر را و همه‌ی اینها شبیه به هم هستند.» بعد، به سرعت برق، خاطره‌ی جاری شدن شیر از چانه‌ی پدرش را به خاطر آورد. به روندا لبخند زده، او هم لبخند را پاسخ داده بود و او فکر کرده بود که در پایان چه آرامشی خواهد بود. اگر قرار است انجام شود، بهتر است سریع باشد. آنچه او حالا بو می‌کشید شراب نبود بلکه بوی مردابی گوگردی بود. لحظه‌ای آن را به یاد نیاورد، بعد؛ زنی که روزگار آنها راسیاه کرده بود. بوی بادهای او اینجا هم بود. هنری از تخته سنگ گرانیتی گذشت، آگاه بود که این آخرین باری است که به این مکان می‌آید. سنگینی همه سال‌ها را احساس کرد — خنده‌ها، گپ‌ها، گوزن‌ها، کشیدن هر از گاه ماری جوانا، جنگ غذای ۹۶ (یا شاید ۹۷)، شلیک تفنگ‌ها - آن بوی تند باروت و خون که به معنای فصل گوزن بود، به سوی مرگ و دوستی و درخشندگی دوران کودکی.

همان جایی که ایستاده بود، دوباره بو کشید. بو بسیار شدیدتر و حالا بیشتر شیمیایی بود تا ارگانیک، شاید دلیلش وجود بیش از حدّ آن بود. داخل را نگاه کرد. مقدار زیادی ماده‌ی خزه و کپک مانند بر کف کلبه دیده می‌شد، اما هنوز می‌شد چوب جنگلی را دید. به هر حال، بر فرش ناواهو، آن قدر ضخیم شده بود که به سختی می‌شد نقش آن را دید. بی تردید هر چه بود در هوای گرم بهتر رشد می‌کرد، اما باوجود این، میزان رشد ترسناک بود.

می‌خواست وارد شود که فکر بهتری کرد. به جای آن دو یاسه قدم از در فاصله گرفت و در برف ایستاد، به خوبی از خونریزی بینی و سوراخ‌هایی در لته‌هایش جایی که تا صبح امروز که از خواب بیدار شده بود دندان‌هایی وجود داشتند، آگاهی داشت. اگر ماده‌ی خزهای نوعی ویروس هوازی، مثل ابولا و هانتا (۲۲۳)، تولید کرده بود، او تا حالا به آن مبتلا شده بود و هر کاری که بکند مثل این است که پس از فرار اسب در اصطبل را قفل کند. اما تن به خطر دادن غیر ضروری هم معنایی ندارد، دارد؟

چرخ‌زد و سوراخ دیوار را به سمت آب‌کنندور زد، هنوز از مسیر گربه‌ی قطبی عبور می‌کرد تا در برف تازه فرو نرود.

۲

در انبار نیز باز بود. هنری توانست جونزی را مثل روز روشن، ببیند، جونزی پیش از حرکت به سوی اسنوموبیل دم در توقف کرده بود، جونزی که دستش را روی در گذاشته بود، جونزی که گوش می‌داد به... به چی؟

به هیچ، هیچ کلاغی قارقار نمی‌کرد، هیچ جی جاقی صدایی در نمی‌آورد. هیچ دارکوبی به چیزی نوک نمی‌زد، هیچ سنجابی جست و خیز نمی‌کرد، فقط باد بود، گهگاه صدای تالاپ افتادن قطعه‌ی برف از روی کاج یاصنوبری و افتادنش روی برف جدید زیرین. حیات وحش بومی گریخته بود، مثل حیوانات مسخره در کارتون گری لارسون (۲۲۴) رفته بودند.

لحظه‌ای همانجا ماند، خاطره‌اش را از داخل انبار فراخواند. پیت در این کار بهتر از او بود. پیت اینجا با چشمان بسته می‌ایستاد و انگشت اشاره‌اش را عقب و جلو می‌کرد. بعد جای همه چیز را تا کوچکترین جعبه‌ی آچارها به شما نشان می‌داد، اما در این مورد هنری فکر کرد که بدون مهارت ویژه‌ی پیت هم به منظورش می‌رسد. همین دیروز اینجا آمده بود تا چیزی پیدا کند که با آن در کابینت ورم کرده آشپزخانه را باز کند. بعد آنچه را می‌خواست دیده بود.

هنری چند بار به سرعت نفس فرو برد و بیرون داد. هوای درون ریه‌ها را پاک کرد، بعد دست پوشیده‌اش را جلوی دهان و بینی گرفت و قدم به داخل گذاشت. لحظه‌ای بی حرکت ماند، صبر کرد تا چشمانش به نور کم عادت کنند. نمی‌خواست، در صورت توان با چیزی غیر مترقبه برخورد داشته باشد.

وقتی به خوبی همه جا را دید، به جای خالی اسنوموبیل رفت. حالا چیزی روی کف غیر از چند لکه روغن دیده نمی‌شد اما روی پوشش برزنتی سبز گربه که حالا به گوشه‌ای انداخته شده بود، تکه‌هایی از آن کثافت سرخ طلایی رشد کرده بودند. میز کار بهم ریخته بود. جعبه‌ی میخ‌ها و یکی از جعبه‌های پیچ واژگون شده بودند و بدین ترتیب آنچه به دقت از هم جدا شده بود حالا باهم قاطی شده بودند، چپق قدیمی لامارکلارندون زمین افتاده و شکسته شده بود. همه‌ی کشوهای میز تاته باز و به همان حال رها شده بودند. یکی از آنها، بیور یا جونزی، مثل گرد باد در جستجوی چیزی اینجا آمده بود. جونزی بود.

آری، هنری شاید هر گز نداند او دنبال چه بود، اما اون جونزی بود، می‌دانست و این برای خودش یا هر دوی آنها اهمیت بسزایی داشت. هنری حیران بود که آیا جونزی آن چیز را یافته. شاید این راهم هر گز نفهمد. درضمن، آنچه او می‌خواست در گوشه‌ی انتهایی اتاق کاملاً به چشم می‌خورد، آویزان بر میخ، بالای توده‌ای از قوطی‌های رنگ و تفنگ‌های افشانه‌ای.

هنری، که همچنان دهان و بینی را با دست پوشانده و نفس رانگه داشته بود، طول انبار را پیمود. حداقل چهار ماسک کوچک بینی و دهان نقاشان از نخ‌ها آویزان بودند. همه را برداشت و به موقع برگشت تا چیزی را ببیند که پشت در حرکت می‌کند. مراقب بود نفس نکشد، اما قلبش به شدت می‌تپید و به ناگاه هوای ششهایش که تا حالا او رانگه داشته بودند، به نظر داغ و سنگین رسید. اونجا حتما چیزی نبود و اینها ناشی از تخیل اوست بعد آن را دید آره، چیزی آنجا بود. نور از میان درِ گشوده و کمی بیشتر از میان تک پنجره‌ی کثیف برمیز می‌تابید و هنری از سایه خودش جدا پرید.

ماسک‌های نقاشان دردست راست، با چهار گام بلند از انبار بیرون آمد. تا چهار قدم دورتر در امتداد ردّ سفت شده اسنو موبیل، هوای فاسد شده را در ریه‌ها نگه داشت، سپس با شتابی انفجارآمیز آن را بیرون داد. خم شد، دست‌ها را روی ران بالاتر از زانوها گذاشت و خال‌های کوچک سیاه دربرابر چشمانش پدیدار و سپس ناپدید شدند.

از سمت شرق و فاصله‌ای دور، صدای شلیک به گوش رسید. شلیک تفنگ نبود چون خیلی بلند و سریع بود. سلاح‌های خودکار بودند. تصویری به

روشنی خاطره‌ی جاری شدن شیر از چانه‌ی پدرش یا فرار سریع بری نیومن از دفترش، که انگار موشک در پاشنه هایش کار گذاشته بودند، در ذهن هنری نقش بست. او گوزن‌ها، راکون‌ها، موش خرماها، سگ‌های وحشی و خرگوش‌هایی را دید که به تعداد زیاد به هنگام فرار از به اصطلاح منطقه‌ی طاعون زده، سلاخی می‌شوند؛ می‌دید که برف با خون بیگانه (اما احتمالاً آلوده) آنها سرخ شده است. این تصویر به نحوی دور از انتظار او را آزرده و تا جایی در اعماق ذهنش که هنوز نمرده بود و تنها در حال چُرَت بود، رسوخ کرد. همین جا بود که گریه‌ی دودیتس در آن به شدت طنین انداخته بود، و صدای هماهنگی را راه‌اندازی کرده بود که به تو این احساس دست می‌دهد که سَرَت دارد منفجر می‌شود.

هنری راست ایستاد، خون تازه راکف دستکش چپ دید، روبه آسمان و با صدایی هم خشمناک و هم حاکی از خوشحالی فریاد زد: «اوه، کثافت!» اودست و بینی را پوشانده، ماسک‌ها را برداشته بود و می‌خواست وقتی وارد سوراخ دیوار می‌شود حداقل دو تا از آنها را بیوشد و کاملاً بریدگی رانش را که پس از چپ شدن وانت اتفاق افتاده بود، فراموش کرده بود. اگر عفونتی درانبار بود، چیزی تولید شده توسط قارچ‌ها، احتمال ابتلای او به آن بسیار زیاد بود. احتیاط‌هایی هم که کرده بود، سودی برای او نداشت. نوشته‌ای باحروف درشت سرخ رنگ در ذهن هنری تصویر شد: «منطقه‌ی خطر زیستی! لطفاً نفس نکشید و همه‌ی خراش‌های خود را بادست بپوشانید!»

خنده‌ای خُرْخُر مانند کرد و به سمت کلبه رفت. بسیار خوب، خدای مهربان، به هر حال او که برای زندگی ابدی برنامه ریزی نکرده بود. از سمت شرق، صدای شلیک گلوله‌ها ادامه داشت.

۳

بار دیگر که جلوی درِ باز سوراخ دیوار ایستاده بود، هنری در جیب پشت دنبال دستمال گشت بدون آنکه امیدی به پیدا کردنش داشته باشد و پیدا هم نکرد. دو جاذبه‌ی تبلیغ نشده گذراندن وقت در جنگل این بود که هر جا دلت می‌خواهد ادرار می‌کنی و به جایی تکیه می‌زنی و آب دماغت را با یک فشا رخی می‌کنی. حد اقل، این دو عمل به مردان احساس بدوی رضایت‌بخشی می‌داد.

کت، پیراهن زیر آن و گرمکن حرارتی زیر آن را درآورد. آخرین پوشش یک تی شرت رنگ و رو رفته‌ی بوستون رد ساکس (۲۲۵) با شماره‌ی ۵ گارسیا پارا (۲۲۶) بر پشت آن بود. هنری آن را در آورد، به شکل باند پیچید و دور چرخ‌دستی دَلَمه بسته‌ی پاچه‌ی چپ شلوارش بست. باز

فکر کرد که پس از فرار اسب در اصطبل را قفل کرده است، باوجود این، باید سوراخ‌ها را بست. مگه نه؟ آره، صفحه‌های سفید را پر می‌کنی وتر و تمیز و خوانا چاپ می‌کنی. اینها فرایافتهایی است که زندگی روی آنها می‌چرخد، حتی زمانی که به نظر می‌رسد زندگی رو به پایان است. دوباره بقیه‌ی لباس‌های رویی را بر تن از سرما دون دون شده‌اش کرد، بعد دو ماسک شبیه قطره‌ی اشک نقاشان را به صورت زد. فرض کرد که دوتای دیگر را روی گوش بگذارد و با تصور آن دو باند نازک لاستیکی که پشت سرش یکدیگر را قطع خواهند کرد و به شکل تسمه‌های جلد تپانچه در می‌آیند، زد زیر خنده. پس آخری را چکار کند؟ با آخرین ماسک یک چشم را بپوشاند؟

گفت: «اگر مبتلا شده‌ام، که شده‌ام.» و در همان زمان به خود یاد آوری کرد که ملاحظه کاری به کسی صدمه‌ای نمی‌زند؛ لاماریپر همیشه می‌گفت، یک ذره احتیاط که کسی را نکشته.

درون سوراخ دیوار، قارچ (یاکپک، یا هر چیز دیگر) حتی درمدت کوتاهی که هنری در انباری گذرانده بود، به نحو چشمگیری رشد کرده بود. قالیچه‌ی ناواهو حالا تماماً پوشیده شده بود و کوچکترین نقشی از آن پیدا نبود. روی کاناپه، پیشخوان بین آشپزخانه و محوطه‌ی غذاخوری و روی نشیمن دوتا از سه صندلی پایه بلند جلوی پیشخوان از سمت غذاخوری، تکه‌هایی رشد کرده بودند. مویرگ پیچ خورده‌ای از خز سرخ طلایی رنگ از یکی از پایه‌های میز غذاخوری بالا رفته و انگار خطی از یک شیء رادنبال کرده بود و هنری را به یاد جمع شدن مورچه‌ها، دور ریزترین تکه قندافتاده بر زمین انداخت. شاید ناراحت‌کننده‌ترین چیز کرک سرخ طلایی شبیه تار عنکبوت بود که بالای قالیچه‌ی ناواهو آویزان شده بود. هنری چند ثانیه‌ای به آن خیره شد تا دریافت که این واقعا چی بوده، شکارچی رویای لامارکلارندون. هنری فکر نمی‌کرد هرگز بفهمد اینجا چه گذشته، اما از یک چیز مطمئن بود، شکارچی رویا این بار کابوسی واقعی را به دام انداخته بود:

«تو واقعا که از این جلوتر نمی‌روی، می‌روی؟ حالا که دیدی اینقدر سریع رشد می‌کند؟ وقتی جونزی از جلوی تو گذشت به نظر سالم می‌آمد، ولی او سالم نبود و تو می‌دونی. حس می‌کنی. پس... دیگر ادامه نمی‌دهی، می‌دهی؟» هنری گفت: «فکر می‌کنم.» وقتی حرف می‌زد لایه‌های مضاعف ماسک‌های روی صورتش بالا و پایین می‌شدند.

هنری که حالا مثل استاب(۲۲۷) در موبی دیک(۲۲۸) می‌خندید، در کلبه جلوتر رفت.

با یک استثناء قارچ به صورت کرک‌ها و کپه‌ای رشد کرده است. آن استثنا جلوی در دستشویی بود، جایی که تپه‌ای واقعی از قارچ روییده، همه درهم پیچیده و به سمت بالای در رشد کرده بود و مثل ریش، دوتیر عمودی را تا ارتفاع حداقل چهار پا پوشانده بود. به نظر می‌رسید که این کپه‌ی تپه مانند روی واسطه‌ای خاکستری، اسفنجی قرارداشت. دوسوی اتاق نشیمن، ماده‌ی خاکستری به دو قسمت جدا شده، شکل V تشکیل داده بود که هنری را با نارضایتی به یاد پاهای باز شده انداخت. انگارکسی لای در مرده وقارچ روی جسد او رشد کرده باشد. هنری به یاد مقاله‌ای مستقل از دانشکده‌ی پزشکی افتاد. مقاله شامل عکس‌هایی بود که یکی از آنها مربوط به پزشکی قانونی بود که او هرگز نتوانست آن را فراموش کند. عکس از قربانی جنایتی بود که به جنگل انداخته شده و جسد برهنه او پس از حدود چهار روز کشف شده بود. در پشت گردن، چین و چروک‌های پشت زانوها و از شکاف لمبرها قارچ چتری سمی روییده بود.

پس از چهار روز، اما اینجا تا همین امروز صبح تروتمیز بود، فقط...

هنری به ساعتش نگاه کرد و دید روی بیست دقیقه به دوازده خوابیده. حالا بی‌زمانی کامل استاندارد شرقی بود. چرخید و به پشت در سرک کشید، ناگهان اطمینان یافت که چیزی آنجا وول می‌خورد. نع، چیزی نبود جز گاراند جونزی که به دیوار تکیه داشت.

هنری می‌خواست بچرخد، بعد منصرف شد. به نظر می‌رسید از چیزهای چسبناک پاک است، آن را برداشت. پر بود، ضامن سرجایش بود، گلوله‌ای در خزانه. خوبه، هنری آن را روی شانه انداخت و به سمت قطعه‌ی بد منظر سرخ رشد کرده در خارج در دستشویی رفت. در آنجا بوی اتر، در آمیخته با چیزی گوگردی و حتی ناخوشایندتر از آن، شدید بود. به آهستگی به سمت دستشویی گام برداشت، هر بار بیش از یک قدم بر نمی‌داشت، بیم داشت (و تقریباً مطمئن بود) که توده‌ی سرخ با بیرون زدگی پا شکل، باقیمانده‌ی دوستش بیور باشد. تا لحظه‌ای دیگر، بقایای به جا مانده موی سیاه بلند بیور یا کفش‌های مارک دکتر مارتنس (۲۲۹) او را خواهد دید. بیو این عقیده را پیدا کرده بود که دکتر مارتنس نشانه رمزی است که لزبین‌ها یکدیگر را با آن می‌شناسند، کسی هم نمی‌توانست خلاف این را به او ثابت کند. او همچنین ۴۴

اعتقاد داشت که آدم‌هایی با نام‌های روچیلد(۲۳۰) و گُلفارب(۲۳۱)، احتمالاً از پناهگاهی در کلرادو، جهان را اداره می‌کنند. بیور که تکیه کلامش به هنگام تعجب لعنت بر فردی بود.

اما به هیچ وجه نمی‌شد به طور مطلق گفت که توده‌ی لعنتی زمانی بیو، یا بواقع هر کس دیگری، بوده است. فقط همان شکل القا کننده وجود داشت. چیزی در توده‌ی اسفنجی برق می‌زد. هنری کمی به جلوتر خم شد و در این بین نگران بود که آیا ذره‌ای میکروسکوپی از قارچ هم اینک در سطح نمناک بی‌حفاظ چشمانش در حال رشد نیست. چیزی که مشاهده کرده بود دستگیره‌ی در دستشویی بود. کنار آن، نوار شکسته بندی بود که خزها روی آن هم رشد کرده بودند. بهم ریختگی روی میز کار و کشوهای کشیده شده را به یاد آورد. آیا جونزی دنبال این می‌گشت؟ یک نوار لعنتی شکسته بندی؟ چیزی در سرش — شاید کلیک، شاید هم نه — گفت آری. ولی چرا؟ تو را بخدا، چرا؟

در حدود پنج ماهی که افکار خودکشی بیشتر شده بود و مدت ملاقاتشان طولانی‌تر و به زبان انگلیسی دست و پا شکسته گپ می‌زدند، کنجکاوی هنری تاحدود زیادی او را ترک کرده بود. حالا، انگار که گرسنه از خواب بیدار شده، به تاخت می‌آمد و او چیزی برای تغذیه‌ی آن نداشت. آیا جونزی می‌خواست با نوار در را ببندد؟ هان؟ علیه چی؟ بی تردید او و بیو می‌دانستند که نوار بر ضد قارچ به کار نمی‌آید، چون می‌توانست انگشتان خرنده خود را از زیر در بفرستد.

هنری نگاهی به داخل دستشویی انداخت و نالید. تردید نداشت که هر اتفاق زشت جنون‌آمیزی که افتاده، از اینجا آغاز شده و همین جا پایان یافته است. اتاق غاری سرخ بود، کاشی‌های آبی تقریباً به طور کامل زیر انبوه ماده پنهان شده بودند. از پایه‌ی دستشویی و توالت نیز بالا آمده بود. درپوش نشیمن به مخزن تکیه داشت و هر چند نمی‌توانست قاطع باشد — قارچ برای قاطع بودن بیش از حد رشد کرده بود - اما فکر کرد که خود حلقه به سمت داخل خُرد شده است. پرده‌ی حمام، به جای آبی تار، یکدست سرخ طلایی بود؛ بیشتر آن هم از حلقه‌ها (که ریش‌های نباتی خود را داشتند) جدا شده و داخل وان افتاده بود.

از گوشه‌ی وان، که آن هم پوشیده از قارچ بود، یک پای پوتین دار بیرون زده بود، هنری مطمئن بود که مارک پوتین، دکتر مارتنس است. به نظر می‌رسید که سرانجام بیور را پیدا کرده است. ناگهان خاطرات روزی را که دودیتس را نجات دادند، روشن و واضح و انگار که دیروز

بود، به یادش آمد. بیور با آن کت قدیمی چرمی، بیور که ظرف غذای دودیتس را به دست گرفته و می‌گفت: «تو این برنامه را دوست داری؟ ولی هرگز لباس‌های خود را عوض نمی‌کنند!» و بعد گفت...

هنری خطاب به کلبه‌ی پوشیده از گیاه گفت: «لعنت بر فردی. او همیشه این رامی گفت» اشک از چشم‌هایش جاری شدند و روی گونه‌هایش غلطیدند. اگر قارچ فقط رطوبت می‌خواهد — و باتوجه به جنگل روییده درلگن توالت، حتما هم رطوبت را دوست دارد - می‌تواند بر او فرود آید و ضیافت برپا کند. هنری اهمیت نمی‌داد، تفنگ جونزی را داشت. قارچ می‌تواند کارش را شروع کند، ولی مطمئن بود که مدت‌ها پیش از صرف دسر او برای همیشه رفته است. اگر کار به آنجا برسد. شاید هم برسد.

۵

مطمئن بود که چند تکه فرش تلنبار شده را در گوشه‌ای از انباری دیده بود. هنری سبک وسنگین کرد که برود آنها را بیاورد. می‌توانست آنها را کف دستشویی پهن کند، روی آنها قدم بگذارد، و نگاهی دقیق‌تر به داخل وان اندازد، ولی به چه منظور؟ می‌دانست اون بیور است و میل نداشت رفیق قدیمی‌اش، نویسنده‌ی بذله‌گویی‌هایی چون «پشتم را ببوس.» را در حالی ببیند که انبوهی از قارچ سرخ روی جسدش سبز شده‌اند. اگر این کار به بعضی از پرسش‌های او درباره‌ی اینکه چه اتفاقی افتاده، جواب می‌داد، باری، شاید.

او بیشتر مایل بود از آنجا خارج شود. قارچ رونده بود، ولی چیز دیگری هم بود. حسی حتی خرنده‌تر که او تنها نیست.

هنری از دَر دستشویی دور شد. یک کتاب جیبی، با تصویری از ابلیس‌های رقصنده با چنگال باغبانی روی جلدش. بی شک، یکی از کتاب‌های جونزی بود که دسته‌ای کوچک از کثافت‌ها روی آن هم رشد کرده بودند. صدای وز وز را که به سرعت تبدیل به غرش شد، شنید. هلیکوپترها، اما این بار نه یکی. زیاد. ازاون گنده‌ها. از صدای آنها چنین بر می‌آمد که هم ارتفاع سطح پشت بام پرواز می‌کنند. هنری بدون تفکر خود را کنارکشید. تصاویری از یک دوجین فیلم جنگ‌های ویتنام کله‌اش را پُر کردند و او برای لحظه‌ای مطمئن بود که آنها آتش مسلسل‌ها را می‌گشایند و خانه را به رگبار می‌بندند. یا شاید بمب ناپالم روی آن بیندازند.

اما بدون اینکه عملی مرتکب شوند، گذشتند، به قدری نزدیک بودند که فنجان‌ها و دیس‌ها در قفسه‌های آشپزخانه به صدا درآمدند. بامحو شدن غرش و تبدیل آن به وز وز و بعد هیچ، هنری قد راست کرد. شاید برای پیوستن به کشتار جانوران در منتها الیه شرقی جفرسون تراکت می‌روند. بروند. او قصد دارد از این خراب شده لعنتی برود و...

«و چی؟ دقیقا چی؟»

وقتی به این پرسش فکر می‌کرد، صدایی از یکی از اتاق خواب‌های طبقه همکف آمد: صدای خش خش. پس از آن لحظه‌ای سکوت، به اندازه‌ای که هنری به این نتیجه برسد که قوه‌ی تخیلش بیش از حد به کار افتاده است. سپس چندصدای کلیک و دندان قروچه، تقریباً شبیه صدای عروسک کوکی - میمون یا طوطی - در آستانه‌ی تمام شدن کوک آن. مو بر سراسر اندام هنری سیخ شد. آب دهانش خشک و موهای گردنش شروع به راست شدن کردند. «از اینجا برو، فرار کن!»

پیش از گوش دادن به این صدا و اجازه دادن به آن برای در دست گرفتن کنترلش، با گام‌های بلند به سمت در اتاق خواب رفت و در این حال، گاراند را از شانه به دست گرفت. آدرنالین خونش بالا رفت و دنیا درخشان‌تر شد، ادراک انتخابی، آن هدیه‌ی ناشناخته به سوی ایمنی و راحتی، به کنار زده شد و او همه‌ی جزئیات را دید: ردّخون از اتاق خواب تادستشویی، یک دم پایی و آن کپک عجیب سرخ روی دیوار به شکل اثر انگشت. بعد از در وارد شد. هر چه بود روی تخت بود؛ از نظر هنری شبیه خز یاموش خرما باپاهای بُریده و یک دُم دراز و خون آلود از هم جدا بر پشت و شبیه جفت جنین بود. اما هیچ کدام از جانورانی که تا حالا دیده بود - به استثنای مارماهی در آکواریوم دریایی بوستون - چنین چشمان بی‌تناسب سیاهی نداشت و تشابهی دیگر، وقتی آن خط آغازینی راکه دهانش بود، باز کرد، ردیفی از دندان‌های ترسناک نیش به درازی و نازکی سنجاق کلاه نمایان شدند. پشت آن، تپنده روی ملافه‌ی غرقه درخون، یکصد تخم نارنجی و قهوه‌ای یا بیشتر دیده می‌شد. آنها به اندازه‌ی تپله‌های درشت با پوشش

ماده‌ای لَزج و مُف مانند بودند. هنری توانست درون هر یک از آنها شبی متحرک شبیه مو را ببیند.

شیء خز مانند مثل ماری که از سبد مارگیر بیرون آید، سر بلند کرد و به او دندان قروچه کرد. روی تختخواب جونزی، نیم خیز شد، اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند زیاد حرکت کند. چشمان براقش می‌درخشیدند. دُم آن (که به عقیده هنری احتمالاً نوعی شاخک گیرنده بود) تازیانه‌وار عقب و جلو می‌رفت، سپس تاجایی که می‌توانست روی تخم‌های بیشتری قرار گرفت، انگار که می‌خواست از آنها محافظت کند.

هنری متوجه شد که کلمه‌ی، نه، را بارها و بارها با لحنی یکنواخت، شبیه بیماری عصبی که تورازین(۲۳۲) زیادی مصرف کرده باشد، تکرار می‌کند. تفنگ را به شانه چسباند و سر گوه مانند نفرت انگیزش را که تکان تکان می‌خورد و جاخالی می‌داد، هدف گرفت. هنری اندیشید: «حداقل می‌داند که این چیست.» و سپس ماشه را چکاند.

فاصله نزدیک بود و موجود از فنّ گریز اطلاع چندانی نداشت؛ یا تخم‌گذاری خسته‌اش کرده بود یا در سرما راحت نبود — با باز ماندن در اصلی، سوراخ دیوار بسیار سرد شده بود. صدای شلیک در اتاق بسته بسیار بلند بود، سر بالا آمده‌ی شیء متلاشی شد و مایع درون آن به دیوار عقب پاشید. خون آن نیز مانند قارچ سرخ طلایی بود.

تن از سر جدا شده از تخت به روی لباس‌های ریخته پاشیده‌ای که هنری نمی‌شناخت، افتاد: یک کت قهوه‌ای، یک جلیقه نارنجی، یک جفت جین پاچه دوبر (هیچ یک از آنها شلوار جین پاچه دوبر نمی‌پوشیدند؛ در مدرسه‌ی راهنمایی به هر کسی که چنین شلواری می‌پوشید، می‌گفتند، جفتک زن).

چند تا از تخم هانیز با جسد افتادند. بیشتر آنها روی لباس‌ها یا کتاب‌های جونزی افتادند و سالم ماندند، اما یک جفت روی کف اتاق افتادند و شکستند. ماده‌ای کدر مثل سفیده‌ی تخم‌مرغ به بیرون نشت کرد، به اندازه‌ی یک قاشق غذا خوری از هر تخم. درون آن، اون موها بودند، پیچ و تاب می‌خوردند و به نظر می‌رسید با چشمان سیاه به اندازه‌ی نوک سوزن خود به هنری زُل زده‌اند. با تماشای آنها احساس کرد که می‌خواهد جیغ بکشد.

برگشت و با پاهایی به بی‌حسی پایه‌های میز از اتاق بیرون زد. احساس کرد شبیه عروسکی است که شخص تازه کاری او را به بازی گرفته

است. هیچ نمی‌دانست کجا می‌رود تا اینکه به آشپزخانه رسید و روی کابینت زیر ظرفشویی خم شد:

«من مرد تخم‌ها هستم. من مرد تخم‌ها هستم. من فیل دریایی‌ام! جو، جو، جو!»

این را به آواز نمی‌خواند بلکه با صدایی بلند و پندآموز که تا حالا به وجودش در گنجینه‌اش پی نبرده بود، دِکلمه می‌کرد. صدای هنرپیشه‌ای بد از قرن نوزدهم بود. این فکر تصویری را به یادش آورد - خدا می‌داند چرا - از ادوین بوت (۲۳۳) بالباس دارتانیان (۲۳۴)، کلاه پردار و غیره، که اشعار جان لنون را نقل قول می‌کرد و هنری دو خنده بلند دو هجایی کرد - ها!ها!

اندیشید: «دارم دیوانه می‌شوم...» اما اشکال نداشت. بهتر است دارتانیان «من فیل دریایی‌ام» را بخواند تا مجبور باشد به تصویر خون آن شیء پاشیده روی دیوار، پوتین کپک زده‌ی دکتر مارتنس که از دستشویی بیرون زده یا بدتر از همه، به آن تخم‌های باز شده بنگرد که باری از موهای لرزان دارای چشم را آزاد ساخته‌اند.

او مایع ظرفشویی و واکس چوب را کنار زد، قوطی زرد مایع فندک و منقل کباب را پیدا کرد. عروسک گردان ناشی که بر او مسلط شده بود، دست هنری را جلو برد و روی قوطی گذاشت. آن را به اتاق نشیمن بُرد و بین راه جعبه کبریتی را از روی رَف بخاری برداشت.

دکلمه کرد: «یکی برای همه، همه برای یکی!»، و به چالاکی به اتاق خواب جونزی برگشت تا مبادا شخص وحشت زده درون سرش کنترل او رادر دست گیرد و وادارش کند فرار کند. آن شخص می‌خواست او آنقدر بدود تا بیهوش شود. یا بمیرد.

تخم‌های روی تخت هم باز شده بودند. دو دوجین یا بیشتر، از آن موها دور و بر ملافه‌ی غرقه‌ی خون یاروی بالش جونزی می‌لولیدند. یکی سر قلنبه‌اش را بلند کرد و به هنری دندان قروچه کرد، با صدایی بسیار تیز و ریز که به سختی شنیده شد.

هنری، که هنوز به خود اجازه‌ی درنگ نمی‌داد، چون اگر درنگ می‌کرد هرگز دوباره شروع نمی‌کرد (البته در هر مسیری غیر از در) دو قدم به پایین تخت نزدیک شد. یکی از موها، لیز خوران روی کف به سمت او آمد و خود رابادم، مثل اسپریماتوزون زیر میکروسکوپ می‌کشید.

هنری روی آن پا گذاشت و دَرِ پلاستیکی سرخ رنگ لوله‌ی قوطی را برداشت. لوله را به سمت تخت نشانه رفت و فشار داد، مچ را عقب و جلو می‌برد تا مطمئن شود مایع را روی کف هم پاشیده است.

وقتی مایع فندک به اشیای موشکل می‌خورد، آنها صدایی زیر و شبیه میومیوی بچه گربه‌های نوزاد از خود در می‌آوردند:
«مرد تخم‌ها... مرد تخم‌ها... فیل دریایی!»

پا را روی یکی دیگر از موها گذاشت و متوجه شد سومی به پاچه شلوارش چسبیده و می‌کوشید با دندان‌های هنوز نرم از روی لباس او را بگزد. هنری وز وز کرد: «مرد تخم‌ها.» و با پوتین دیگرش آنها را جدا کرد. وقتی وول زنان می‌خواست بگیرد او را زیر پا له کرد. ناگهان متوجه شد که غرق عرق است، از سرتاپا. اگر این جوری بیرون برود (او می‌بایست؛ نمی‌توانست اینجا بماند) شاید سرما بخورد.

هنری با صدای جدید پندآموز گفت: «نمی‌تونم اینجا بمونم، نمی‌تونم استراحت کنم!»
جعبه‌ی کبریت را باز کرد، اما دستانش بدجور می‌لرزیدند و نیمی از آنها را روی کف اتاق ریخت. تعداد بیشتری از کرم‌های نخ مانند به سوی او وول می‌خوردند. شاید آنها چیز زیادی ندانند، اما می‌دانستند او دشمن است؛ آنها این را می‌دانستند.
هنری بالاخره کبریتی در آورد، نگه داشت، انگشت شست را پشت نوک آن گذاشت. این ترفندی بود که پیت به او یاد داده بود. مگر نه اینکه همیشه دوستان هستند که کارهای جالب یادتان می‌دهند؟ مثل اینکه چگونه برای رفیق قدیمی‌ات بیور مراسم تدفین وایکینگی ترتیب دهی و در همان حال از شرّ این مارمولک‌های مشمّز کننده خلاص شوی.

«مرد تخم‌ها!»

سر کبریت راناختن کشید و روشن کرد. بوی سوختن گوگرد شبیه بوی خوشامدگوئی به هنگام ورودش به کلبه و مثل بوهای زنِ فربه بود:
«فیل آبی!»

کبریت را پایین تخت انداخت که حالا به مایع فندک آغشته شده بود. لحظه‌ای شعله آبی پت پت کرد و هنری پنداشت خاموش می‌شود، اما بعد با صدای نرم فلامپ گر گرفت:
«جو - جو - خوب!»

شعله به ملافه خزید و خون جذب شده را سیاه کرد. به توده‌ی تخم‌های ژله پوش رسید، آنها را مضمضه کرد و به مزاقش خوش آمد، صدای ترکیدن تخم‌ها برخاست. با سوختن کرم‌ها صداها میومید بیشتر شد. با جاری شدن مایع تخم‌های ترکیده صدای جِلز و ولز بلند شد.

هنری عقب عقب از اتاق خارج شد و در همان حال مایع فندک را این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشید. به وسط قالیچه‌ی ناواهو رسیده بود که قوطی خالی شد. آن را دور انداخت، کبریتی روشن کرد و انداخت. این بار فلامپ! نوری بود و شعله‌های نارنجی برخاست. دما به صورت عرق کرده‌اش می‌خورد و اشتیاقی ناگهانی درخود احساس کرد — نیرومند و لذت بخش — که ماسک‌های نقاشان را بدور اندازد و به وسط آتش ببرد. سلام گرما، سلام تابستان، سلام تاریکی دوست قدیمی من.

آنچه او را بازداشت به همان اندازه ساده و نیرومند بود. اگر حالا کار راتمام کند، بیخود رنج بیدار کردن ناخوشایند همه هیجانات خفته‌اش را به جان خریده. هرگز هم نخواهد فهمید اینجا چه اتفاقی افتاده است، در حالی که شاید بتواند بعضی از جواب‌ها را از کسانی بگیرد که هلیکوپترها را به پرواز در آورده‌اند و جانوران را کشتار کرده‌اند. به شرطی که آنها او را هم با تیر نزنند.

درآستانه‌ی در، هنری به یاد خاطره‌ای افتاد که قلبش را به گریه واداشت. بیور جلوی دودیتس که تلاش می‌کرد کفش کتانی اش را عقب جلو بپوشد، زانو زده بود. بیور گفت: «بذار درستش کنم، مرد حسابی.» و دودیتس با چشمان گیج گشاد شده‌ای که فقط می‌توانستی دوستش داشته باشی، به او نگاه کرد و جواب داد: «ای او؟» (چی رو؟).

هنری باز گریه کرد گفت: «خداحافظ، بیو. دوستت دارم، مرد، از صمیم قلب.»
بعد به سرما گام نهاد.

۶

او به طرف منتهاالیه سوراخ دیوار، جایی که کپّهی هیزم بود رفت. کنار آن، برزنت کهنه و مشکی قرارداد داشت که به رنگ خاکستری درآمده بود. یخ زده به زمین چسبیده بود و هنری برای برداشتن آن مجبور شد از هردو دست استفاده کند. زیر آن، چندین کفش مخصوص برف، کفش‌های اسکیت واسکی‌ها قرار داشتند. یک مَتّهی یخ بُری عهد دقیانوس هم آنجا بود.

وقتی هنری به این کپه از وسایل کهنه‌ی زمستانی نگاه می‌کرد، ناگهان متوجه شد که چه قدر خسته است... اما خسته‌ی واژه بسیار ملایمی برای این حس او بود. او تاحالا ده مایل را پیاده و بیشتر آنها را به سرعت پیموده بود. تصادف خودرو هم داشت و جنازه‌ی دوست دوران کودکی‌اش را یافته بود. او اعتقاد داشت که دو دوست دیگر دوران کودکی نیز از دست رفته‌اند.

اندیشید: «اگر اینقدر در فکر خود کشی نبودم، حتما تاحالا دیوانه شده بودم.» و بعدخندید. خنده احساس خوبی به او داد، اما از خستگی‌اش نکاست. باوجود این، باید از اینجا برود. باید یکی از مقامات را پیدا کند و به او بگوید چه اتفاقی افتاده. باتوجه به صداها مطمئنا چیزی می‌دانند هر چند روش آنها در مقابله با آن باعث ناراحتی هنری بود. اما شاید چیزی درباره‌ی خزها و تخم‌ها ندانند. او، هنری دولین، به آنها خواهدگفت «چه کسی بهتر از او؟ از همه چیز گذشته، او مرد تخم‌هاست.»

بندهای چرمی کفش‌های اسکی را آن قدر موش‌ها جویده بودند که از آنها جز قالب‌هایی برجای نمانده بود. پس از کمی جستجو، یک جفت اسکی استقامت کلفت و کوتاه پیدا کرد که بی تردید در ۱۹۵۴ یاهمان حدود بهترین محسوب می‌شد. بست‌های آن زنگ زده بود، ولی وقتی با هر دو انگشت شست آنها را هل داد، توانست آنها را به اندازه‌ای که پوتین‌هایش را با اکراه بچسبند، حرکت دهد.

حالا از کلبه صدای یکنواخت ترکیدن به گوش میرسید. هنری دستی بر چوب‌هاکشید و احساس گرماکرد. یک جفت چوب اسکی نیز زیر آنها بود که دسته‌ی آنها در پرده‌ای کثیف از تار عنکبوت مدفون شده بودند. هنری میل نداشت آن ماده را لمس کند - خاطره‌ی تخم‌ها و چنگال شیء خزمانند هنوز خیلی تازه بود- اما حد اقل دستکش داشت. تارهای عنکبوت را کنار زد و در میان چوب‌های اسکی، به سرعت به جستجو پرداخت. حالا می‌توانست زبانه‌های رقصنده‌ی آتش داخل پنجره‌ها رادر کنار سرش ببیند.

یک جفت چوب اسکی پیدا کرد که برای قامت دراز وباریکش کمی کوتاه بود و ناشیانه تاگوشه ساختمان اسکی کرد. احساس کرد که با آن اسکی‌های قدیمی و تفنگ جونزی بر دوش شبیه یکی از برف سربازان نازی در یکی از فیلم‌های آلیستر مک‌لین (۲۳۵) است.

به محض اینکه ساختمان را دور زد، پنجره‌ای که نزدیک آن ایستاده بود با صدایی مهیب ترکید، گویی کسی یک جام شیشه‌ای بزرگ را از پنجره‌ی طبقه دوم پرت کرده باشد. هنری شانه‌ها را جمع کرد و احساس کرد قطعه‌هایی از خرده شیشه‌ها روی کتش ریخته شده‌اند. چند تکه

هم روی موهایش فرود آمدند. به ذهنش رسید که اگر بیست تا سی ثانیه دیگر در میان اسکی‌ها و چوب‌ها می‌گشت، شیشه منفجر شده بیشتر صورتش را زایل کرده بود.

به آسمان نگریست، دست‌ها را روی گونه‌ها نهاد و مثل آل جولسون (۲۳۶) فریاد زد: «اون بالا کسی مرا دوست دارد! هو چا (۲۳۷)!»
زبان‌های آتش حالا از پنجره بیرون زده بودند، زیر رُخام رامی لیسیدند، و صدای شکسته شدن‌های بیشتری را شنید. کلبه‌ی شکار پدر لامارکلارندون، که درست پس از جنگ جهانی دوم ساخته شده بود، حالا مثل جهنم شاد می‌سوخت.

هنری اطراف ساختمان را اسکی کرد و شعله‌های آتش را تماشا کرد که از سوراخ بخاری بالا می‌آمدند و به سمت ابرهای شکم پایین زبان‌ها می‌کشیدند. هنوز از شرق صدای یکنواخت شلیک گلوله می‌آمد. بسیار خوب، یکی داشت محدوده‌ی آنها را در توبره شکار می‌ریخت. محدوده‌ی آنها و بیشتر، بعد انفجار در غرب — تو را بخدا یکی بگه این چی بود؟ — کسی حرفی نمیزد. اگر سالم نزد سایر آدم‌ها باز گردد، شاید آنها به او بگویند.
او گفت: «به شرطی که تصمیم نگیرند مرا هم در توبره کنند.»

صدایش از گلوی خشک بیرون می‌آمد، متوجه شد دارد از تشنگی می‌میرد. با احتیاط کامل (ده سال یابیشتر می‌شد که هیچ کفش اسکی به پا نکرده بود) خم شد مشتی برف برداشت و دهانش را پر کرد. صبر کرد تا آب شد وبعد قورت داد. احساسی آسمانی به او دست داد. هنری دولین، روانشناس و نویسندگی مقاله‌ای درباره‌ی راه حل همینگوی، مردی دراز و لندوک که عینکش همیشه تا پایین بینی‌اش سر می‌خورد، مردی که موهایش دارد خاکستری می‌شود، که دوستانش کشته، گریخته یا تغییر کرده‌اند، در دروازه‌ی باز جایی ایستاده بود که دیگر هر گز به آن باز نمی‌گردد، ایستاده با اسکی، مثل کودکانی که در سیرک نوشیدنی می‌نوشند؛ برف می‌خورد و آخرین مکان واقعا جالب عمرش را تماشا می‌کند که در حال سوختن است. برف آب شده به آب گرم تبدیل شد واز گلوی تشنه‌اش پایین رفت. زبان‌های آتش مثل میزبانی که مشتاقانه تازه واردان را دعوت می‌کند که شتاب کنید، شتاب کنید، لعنتی‌ها، پیش از آنکه همه چیز بسوزد داخل شوید، از در باز داخل و خارج می‌شد. لایه‌ی نازک سرخ طلایی رشد یافته روی تخته سنگ گرانیات برشته شد، رنگ باخت، خاکستری شد، هنری زیر نفسی زمزمه کرد:

«بسیار خوب.» بدون آنکه متوجه باشد مشتتهایش را آهنگین روی دسته‌ی چوب‌های اسکی، گره کرده بود: «بسیار خوب، خیلی خوبه.» پانزده دقیقه‌ی دیگر هم آنجا ماند و بعد که تحمل را از دست داد، به آتش پشت کرد و از راه آمده بازگشت.

۷

دیگر شتابی در او باقی نمانده بود. باید بیست مایل (دقیقا ۲/۲۲ مایل) را طی کند و اگر آهنگ حرکت را تنظیم نکند هر گز موفق نمی‌شود. در مسیر کوبیده شده اسنوموبیل باقی ماند و بیشتر از زمان آمدن به استراحت پرداخت.

با طنزی اندک اندیشید: «اوه آن موقع جوان‌تر بودم.»

دو بار به ساعت نگریست، یادش رفته بود که حالا هیچ زمانی استاندارد شرقی در جفرسون تراکت است. با وجود قشر ضخیم ابر در بالای سرش، می‌دانست که هنوز روز است. البته، عصر، ولی اواسط یا اواخر آن، نمی‌دانست. در بعداز ظهرهای دیگر، از اشتتهایش می‌فهمید چه موقع از روز است، اما امروز نه. پس از شئی روی تخت جونزی و تخم‌ها و موهایی با چشمان سیاه و زَق زده، نه. پس از پای بیرون افتاده از در دستشویی، نه. احساس کرد که دیگر هر گز چیزی نخواهد خورد... و اگر هم بخورد، هر گز چیزی که کمترین تمایلی به رنگ سرخ داشته باشد، نخواهد خورد. و مارچوبه؟ نه متشکرم.

متوجه شد که اسکی کردن با این کفش‌های گنده‌ی مخصوص استقامت به دو چرخه‌سواری شباهت دارد. هرگز یادت نمی‌رود. یک بار که داشت از اولین تپه بالا می‌رفت افتاد، اسکی زیر پایش لیز خورد، اما با پروازی سبکسرانه در آن سوی تپه سقوط کرد و فقط دل و روده‌اش بهم خورد، اما نشستی نداشت. حدس زد که از زمان ریاست جمهوری اول بادام زمینی فروش (۲۳۸) اسکی‌ها واکس نخورده‌اند، بهتر است از مسیر کوبیده شده و سفت اسنوموبیل حرکت کند. از مسیر نقطه گذاری شده دقیق جانوران روی جاده‌ی دیپ کات غرق حیرت شد. او هرگز یک دهم این تعداد را هم ندیده بود. موجوداتی درامتداد آن راه رفته بودند، اما اغلب آنها همین مسیر را پیموده بودند، از غرب به شرق. دیپ کات به کندی به مسیر شمال غربی تبدیل شده بود و آشکارا غرب نقطه‌ای از پرگار بود که جانوران بومی قصد اجتناب از آن را داشتند. به خود گفت: «دارم سفر می‌کنم. شاید روزی شخصی شعری حماسی درباره‌ی سفره‌نری بنویسد.»

او گفت: «آره، زمان کند شده وواقعیت تحریف، مرد تخم‌ها همچنان رفت و رفت.» به این خندید و خنده درگلوی خشک شده‌اش به اوهو اوهوی سرفه تبدیل شد.

به سمت ردّ اسنوموبیل اسکی کرد، مشتی دیگر برف برداشت و خورد.

اعلام کرد: «چه خوشمزه... و خیلی هم خوب! برف! برای صبحانه دیگه بسه!»

به بالا، به آسمان نگاه کرد و این خطا بود. لحظه‌ای سرش گیج رفت و احساس کرد که دارد به پشت می‌افتد. بعد سرگیجه عقب نشست. ابرهای برفراز سرش، کمی کدرتر شده بودند. برف می‌بارد؟ شب می‌آید؟ هر دو همزمان می‌آیند؟ زانوها و مچ‌هایش از لُخ لُخ یکنواخت اسکی‌ها به درد آمده بودند و درد بازوانش از فشار چوب‌ها بیشتر بود. وضع عضلات سینه‌اش از این هم بدتر بود. به خود قبولانده بود که تا پیش از تاریکی به گاسلین نمی‌رسد؛ حالا که آنجا ایستاده و باز برف می‌خورد، به ذهنش خطور کرد که اصلاً به آنجا نمی‌رسد. تی‌شرت رد ساکسی را که دور رانش پیچیده بود، شُل کرد و با دیدن نخ درخشانی به رنگ سرخ روی جین آبی، وحشت سراسر وجودش را در بر گرفت. قلبش چنان به تپش افتاد که نقطه‌های سفید در میدان دید او پدیدار شدند. با انگشتانی لرزان نقطه‌ی سرخ را لمس کرد.

با ریشخند به خود گفت: «مثلاً چه کاری از دستت بر می‌آید؟ می‌خواهی آن را مثل یک نخ یا یک پُرز برداری؟»

او درست همین کار را کرد، چون یک نخ هم بود نخ‌ی سرخ از نوشته‌ی روی پیراهن. آن را انداخت و دید که در برف فرو می‌رود. بعد دوباره پیراهن را دور و بَرّ جَرّ خوردگی شلوارش بست. مردی که تا چهار ساعت پیش همه نوع اختیار نهایی را سبک و سنگین کرده بود - طناب و حلقه‌ی طناب، وان و کیسه پلاستیکی، پایه‌ی پُل و راه‌حل همیشه محبوب همینگوی، معروف در بعضی محافل به وداع مأمور پلیس — او برای یکی دو ثانیه — لعنتی حسابی ترسیده بود.

به خود گفت: «چون نمی‌خوام اینجوری برم. زنده زنده خورده شوم توسط...»

او گفت: «توسط قارچ چتری از سیاره‌ی ایکس.»

مرد تخم‌ها باز به راه افتاد.

همان طور که همیشه از کاری ناتمام، یا حتی نزدیک به اتمام، به شدت خسته می‌شویم و فکر می‌کنیم دنیا به آخر رسیده، دنیای او هم کوچک شده بود. زندگی هنری در چهار حرکت ساده و تکراری خلاصه شده بود، فشار بازوها بر چوب‌های اسکی و هل دادن کفش‌های اسکی در برف. با ورودش به منطقه‌ای دیگر، درد، حداقل در حال حاضر، محو شده بود. تنها اتفاق تقریباً مشابه این را در گذشته به یاد آورد؛ در دبیرستان، هنگامی که سانتر آغازکننده‌ی تیم بسکتبال تایگرها دری بود. در جریان یک مسابقه پیش از بازی‌های حذفی، سه تا از چهار بازیکن اصلی پیش از دقیقه‌ی سوم کوارتر سوم، چهار خطاره شدند. مربی برای بقیه‌ی بازی هنری را در زمین نگه داشت. او فقط در تایم اوت‌ها و پرتاب خطاها دستش به توپ رسیده بود. او موفق شد و با شنیدن سوت پایان مسابقه (تایگرها با اختلاف فاحشی باختند) در نوعی رویا شناور بود. در نیمه راه راهروی منتهی به رختکن، پاهایش دیگر طاقت نیاوردند و او در حالی که هنوز لبخندی احمقانه بر لب داشت، نقش زمین شد و هم‌تیمی‌هایش، با لباس‌های متحدالشکل مسافرتی سرخ، می‌خندیدند، هلهله می‌کردند، دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند.

اینجا کسی دست نمی‌زد یا سوت نمی‌کشید، فقط تَرَق تَرَق و تته پته‌ی یکنواخت گلوله‌ها در شرق. شاید حالا ذره‌ای کمتر شده، اما هنوز سنگین بود. ترسناک‌تر از آن صدای شلیک‌های پراکنده از بالا بود. شاید از گاسلین؟ فهمیدنش ناممکن بود. او شنید که دارد نامحبوبترین آهنگ رولینگ استون‌ها «همدردی با ابلیس» را می‌خواند (مطمئن شوید که پیلاته (۲۳۹) دست‌ها را شسته و سرنوشت خود را رقم زده، خیلی هم ممنون، مخاطبان معرکه‌ای بودید. شب خوش) و وقتی متوقف شد که متوجه شد آواز با خاطراتی از جونزی در بیمارستان درآمیخته است، جونزی به صورتی که مارس گذشته دیده بودش، نه تنها تکیده و نزار بلکه به نوعی تحلیل رفته، انگار جوهر او دور خود جمع شده تاسپری حفاظتی پیرامون جسم شبیخون‌زده و مورد تجاوز قرار گرفته‌اش تشکیل دهد. جونزی شبیه کسی که رو به مرگ است به هنری نگاه کرده بود، هرچند او نمرده، هنری حالا متوجه شد که از همان زمان بود که فکر خودکشی را جدی گرفت. آرشیو عکس مجرمینی در نیمه‌های شب مثل شبیح به یادش می‌آمدند، شیر آبی — سفیدی که از چانه‌ی پدرش می‌ریخت، لُمرهای عظیم و لرزان بَری نیومن به هنگام فرار از دفتر او، ریچی گرنادیو که سنده‌ی سگ را به سوی دودیتس کیول گریان و نیمه‌برهنه دراز کرده و می‌گوید اونو بخور، باید

بخوری — حالا تصویر صورت لاغر شده و چشمان مات و مبهوت جونزی، جونزی که بدون یک تک قافیه یا دلیلی به خیابان تاخته، جونزی که آماده شده بود تا کفش‌های رقص بوگی(۲۴۰) به پا کند و از شهر خارج شود، اضافه شده بود. آنها گفتند وضعیت جسمانی او ثابت است، اما هنری در چشمان رفیق قدیمی «بحرانی» خوانده بود. همدردی با ابلیس؟ لطفا. آنجا خدا، ابلیس، همدردی نبود. و وقتی متوجه آن شوی به دردسر می‌افتی. روزهای تو به عنوان مشتری ماندنی و سودآور در عشرتکده‌ای بزرگ که فرهنگ امریکا است به شمارش می‌افتد.

صدای خود را شنید که باز می‌خواند — ولی آنچه تو را به حیرت وامیدارد ماهیت بازی من است — خود را مجبور به توقف کرد. بعد، چی؟ چیزی واقعا احمقانه. احمقانه و بی‌معنی، چیزی مثل فرهنگ امریکایی نشت‌کننده.

یکی از آوازهای پوینتر سیستمترز(۲۴۱)، «چطوره؟» «آره خوبه.»

او با نگاهی به پایین و به اسکی‌های لخلخ کننده‌اش و چین‌های افقی برجا مانده از ردّ اسنوموبیل، شروع کرد به آوازخواندن. به زودی او بارها و بارها و با لحنی یکنواخت و ناموزون می‌خواند، در حالی که پیراهن او غرق عرق است و آب بینی‌اش روی لب فوقانی یخ می‌بندد: «می‌دونم موفق می‌شویم، می‌تونیم که می‌تونیم موفق شویم، آره می‌تونیم- می‌تونیم آره می‌تونیم آره می‌تونیم... بهتر شد. خیلی بهتر.» همه‌ی آن آره می‌تونیم، می‌تونیم ما به همان اندازه‌ی وانت فورد در پارکینگ باشگاه بولینگ، فروشگاه‌های لباس زیر ج‌سی‌پنی(۲۴۲) یا جنازه‌ی ستاره راک درحمام، به فرهنگ امریکایی تعلق دارند.

بدین ترتیب او سرانجام به پناهگاه بازگشت، جایی که پیت و زن را ترک کرده بود. پیت رفته بود. هیچ اثری هم از او نبود.

بام حلبی زنگار گرفته‌ی تک‌شبه فرو ریخته بود، هنری آن را بلند کرد و مثل ملافه‌ای فلزی به زیر آن نگاه کرد تا اطمینان حاصل کند پیت آنجا نیست. او نبود، اما زن بود. او از جایی که به هنگام رفتن هنری به سوی سوراخ دیوار بود، به اینجا خزیده یا کشیده شده بود و جایی در بین راه مرگ به سراغش آمده بود. لباس‌ها و صورتش با کپک زنگاری که کلبه را خفه کرده بود، پوشیده شده بود اما متوجه نکته جالبی شد، با وجودی که رشد روی او خیلی زیاد بود (به ویژه در سوراخ‌های بینی و چشم پیدای او که شبیه جنگل شده بود) پهلای

که از او پراکنده شده و طرحی از جسد او را روی زمین ترسیم کرده بود، با مشکل روبرو بود. قارچ پشت او، در طرفی که دور از آتش بود، خاکستری و رشدش متوقف شده بود.

ماده‌ی جلویی او کمی بهتر عمل کرده بود- آن گرما و فضای رشد به صورت برف کاملاً آب شده بود — اما نوک‌های اندام پیچیده به شکل پودر خاکستری خاکستر آتش نشانی در آمده بودند.

هنری کاملاً مطمئن بود که ماده در حال مرگ است.

روشنایی روز هم، این هم حالا جای تردید نداشت. هنری قطعه‌ی زنگار گرفته حلبی چروکیده را روی جسد یکی شو و بقایای آتش انداخت، سپس باز به ردّ گربه نگاه کرد، همان آرزوی در کلبه را کرد که ایکاش نتى بامپو(۲۴۳) را با خود آورده بود تا آنچه را می‌دید توضیح دهد. همینطور دوست خوب جونزی، هرکول پوارو، مردی با سلول‌های کوچک خاکستری را.

مسیر به سمت بام فرو ریخته منحرف شده بود و سپس در سمت شمال شرقی به طرف گاسلین امتداد داشت. قطعه‌ی کوبیده شده‌ای از برف به شکل بدن انسان وجود داشت. در دو طرف آن حفره‌های گردی در برف دیده می‌شد.

هنری پرسید: «نظرت چیه، هرکول؟ این چه معنایی دارد، دوست من؟» اما هرکول هیچ نگفت.

هنری باز شروع کرد به آوازخواندن و به طرف یکی از سوراخ‌های گرد خم شد، اصلاً متوجه نبود که پوینتر سیتز را رها کرده و به رولینگ استونز بازگشته است.

نور به اندازه‌ای بود که بتواند الگویی را در سه چاله‌ی سمت چپ شکل هیکل انسان ببیند و به یاد وصله‌ی روی آرنج راست کت ضخیم پیت افتاد. پیت با نوعی غرور به او گفته بود که این را دوست دخترش دوخته، گفته بود که حق ندارد با کت پاره به شکار برود. هنری به یاد آورد که آن موقع فکر کرده بود که چه غمناک و در عین حال مسخره است که پیت تنها با یک عمل مهربانانه برای خودش چه فانتزی حسرت‌باری از آینه‌ای شاد ساخته است، عملی که در نهایت ممکن است نحوه‌ی پرورش بانوی مورد نظر را زیر سؤال ببرد، تا هرگونه احساس او را نسبت به دوست پسر آجوزده‌اش.

اینکه دیگر اهمیتی نداشت آنچه اهمیت داشت این بود که هنری احساس کرد سرانجام می‌تواند به درستی نتیجه‌گیری کند. پیت از زیر بام فرو ریخته بیرون خزیده بود. جونزی — یا هرچه که حالا جونزی را می‌چرخاند، ابر، جلو آمده و پیت را برداشته بود: «چرا؟»

هنری نمی‌دانست.

همه‌ی آن لکه‌ها در شکل پهن شده‌ی دوست لت و پار او، که روی آرنج سینه‌خیز از زیر قطعه‌ی حلبی بیرون آمده بود، ماده کپکی نبود. بعضی از آنها خون خشک شده بود. پیت زخمی شده بود. وقتی سقف ریخت زخمی شد؟ همه‌اش همین؟

هنری رد کج و معوجی را دید که از حفره‌ی ناشی از بدن پیت دور شده بود. در انتهای آن چیزی بود که نخست تصور کرده بود هیزم سوخته است. با بررسی نزدیک‌تر عقیده‌اش عوض شد. آن یکی دیگر از خزسانان بود که سوخته و مرده بود، حالا جاهای نسوخته‌اش به رنگ خاکستری تبدیل شده بود. هنری با نوک پوتین آن را کنار زد. زیر آن توده‌ای منجمد قرار داشت. تخم‌های بیشتری بودند، حتی وقتی داشت می‌مرد هم تخم‌گذاری کرده بود. هنری، لرزان، روی تخم‌ها و جنازه‌ی هیولای کوچک با پا برف ریخت. پانسمان موقت را برای انداختن نگاهی دیگر به زخم پا، باز کرد و در همین موقع متوجه شد که چه آوازی از دهانش بیرون می‌آید. خواندن را متوقف کرد. برف جدید، به صورت دانه‌های ریز پراکنده، باریدن گرفت.

او پرسید: «چرا دایم این آواز را می‌خوانم؟ چرا این آواز لعنتی دایم بر می‌گردد؟»

انتظار جواب نداشت، این پرسش‌ها با صدای بلند ادا می‌شد تا فقط صدای خودش را بشنود (اینجا محل مرگ و شاید حتی خانه‌ی ارواح بود) اما به هرحال جوابی آمد:

«چون آواز ماست. این سرود جوخه‌ی ماست. همانی که وقتی داغ می‌شیم پخش می‌کنیم. ما بروبچه‌های کروز(۲۴۴) هستیم.» «کروز؟ درست شنیدم مثل تام کروز؟ شاید هم نه.»

شلیک گلوله‌ها در شرق حالا خیلی کمتر شده بود. کشتار جانوران تقریباً به پایان رسیده بود. اما مردان آنجا بودند، صفی طولانی از

شکارچیانی که به جای نارنجی، سبز یا سیاه پوشیده بودند و در حالی که به کار خود مشغول بودند بارها و بارها همان آواز را می‌شنیدند و بر شمارگان فهرست باور نکردنی سلاح‌ها می‌افزودند: «تانک می‌راندم، درجه‌ی ژنرالی داشتم. وقتی یورش برق آسا جریان داشت و اجساد می‌گندیدند... از ملاقاتتان خرسندم، امیدوارم نام مرا حدس زده باشید.»

دقیقا اینجا چه خبر شده بود؟ نه در دنیای وحشی، شگفت‌انگیز و خُل و چَل برون، بلکه درون کله‌ی خودش؟ درخشش‌هایی از درک همه‌ی زندگیش — زندگیش از زمان دودیتس — داشت، اما نه چیزی مثل این. این چی بود؟ آیا زمان بررسی این روش نو و نیرومند دیدن خط فرا رسیده بود؟ نه. نه. نه. نه.

انگار برای مسخره کردن او، آواز در سرش می‌خواند: «درجه‌ی ژنرالی، اجساد گندیده. در بعدازظهر خاکستری.» رو به موت فریاد زد: «دودیتس!» گلوله‌های برف مثل پره‌های بالش پاره فرو می‌ریختند. انگار با زحمت می‌کوشیدند زاده شوند، اما این خیلی عظیم بود، خیلی عظیم.

باز با صدای پندآمیز مرد تخم‌ها صدا زد: «دودیتس!» و چیزی را دریافت! از نعمت خودکشی محروم شده بود. این از همه چیز وحشتناک‌تر بود، به خاطر این افکار عجیب و غریب — من فریاد کشیدم چه کسی کندی‌ها را کشت — که داشتند پاره پاره‌اش می‌کردند، سرگشته و هراسان، تنها در جنگل، دوباره گریست. همه‌ی دوستانش به استثنای جونزی مُرده بودند و جونزی در بیمارستان بود. یک ستاره‌ی سینما در بیمارستان با مرد خاکستری.

هنری نالید: «معنای این چیست؟» دست‌ها را روی شقیقه‌ها گذاشت (احساس می‌کرد کله‌اش باد کرده) و چوب‌های اسکی زنگار گرفته‌اش، مثل تیغه‌های ملخ شکسته‌ی هواپیما، در انتهای حلقه‌های مُچ به هم خوردند. «اوه خدایا، این چه معنایی دارد؟»

فقط آواز جواب داد: «از ملاقاتتان خرسندم! امیدوارم نام مرا حدس زده باشی!»

فقط برف سرخ از خون جانوران سلاخی شده که همه جا پراکنده‌اند، داخائوی گوزن و راکون و خرگوش و خز و خرس و موش خرما و...

هنری فریاد زد، سرش را به دست گرفت و چنان بلند و شدید فریاد زد که برای لحظه‌ای احساس کرد بیهوش خواهد شد. بعد این حالت گیجی گذشت و حداقل برای زمان حال، ذهن او پاک شد. او با تصویری درخشان از دودیتس به همان نحوی که اول بار او را دیدند، نه دودیتس زیر نور یورش برق‌آسای زمستان به گونه‌ای که در آواز استون‌ها آمده، بلکه زیر نور بعدازظهر ابری اکتبر، دودیتسی که با آن چشمان تابدار، ولی با شعور چینی به آنها می‌نگریست. به پیت گفته بود، دودیتس بهترین ساعت عمر آنها بود.

هنری حالا گفت: «یی او؟» (چی رو؟). «فش او؟» (کفش او؟) آره، او. بچرخانش. درست پات کن، فش او.»
لبخندی زد (هرچند گونه‌هایش هنوز از اشک‌هایی‌تر بود که داشت یخ می‌بست) و هنری باز در امتداد رد شیاردار اسنوموبیل اسکی کرد.

۱۰

ده دقیقه‌ی بعد به لاشه‌ی وانت چپه شده رسید. ناگهان متوجه دو چیز شد، این‌که به شدت گرسنه است و آنجا غذا وجود دارد. دو ردّ آمدن و رفتن را دید و دیگر به نت‌ی بامپو نیاز نداشت تا دریابد پیت آن را ترک کرده و به وانت بازگشته بود. به هرکول پوارو نیز احتیاجی نداشت تا به او بگوید غذایی که از فروشگاه خریده بودند — حداقل بیشتر آنها — هنوز آنجاست. می‌دانست پیت برای چی برگشته بود. دور وانت را به سمت شاگرد راننده اسکی کرد، مسیر پیت را پیمود و وقتی اسکی‌ها را شل می‌کرد سرجای خود خشکش زد. این طرف از گزند باد مصون بود و آنچه پیت به هنگام نوشیدن دو بطری روی برف نوشته بود هنوز آنجا بود، دودیتس، که بارها و بارها نوشته شده بود. هنری با دیدن این نام لرزید. مثل این بود که بر مزار دوستی بروی و صدایی را از زیرزمین بشنوی.

۱۱

درون وانت پر از خُرده شیشه بود. همچنین، خون- چون بیشتر خون‌ها روی صندلی عقب ریخته شده بود — هنری دریافت که در تصادف اولیه ریخته نشده‌اند؛ پیت در بازگشت دُچار بریدگی شده بود. از نظر هنری، چیز جالب این بود که اثری از خزهی سرخ طلایی آنجا دیده نمی‌شد. خزّه به سرعت رشد می‌کرد و نتیجه‌ی منطقی این بود که پیت وقتی آمده بود آلوده نشده بود، شاید، بعداً آلوده شده باشد، ولی

نه آن هنگام.

نان، کره بادام‌زمینی، شیر و یک کارتن آب پرتقال برداشت. بعد عقب‌عقب از وانت خارج شد و نشست و شانه‌ها را به پشت وانت چپه شده تکیه داد، بارش برف تازه را تماشا کرد و تا آنجا که می‌توانست تَنَدُتَنَد شروع به خوردن نان و کره‌ی بادام زمینی کرد، از انگشت اشاره به صورت کارد استفاده می‌کرد و مابین کره مالیدن‌ها آن را می‌لیسید. کره‌ی بادام زمینی خوشمزه بود و آب پرتقال در دو جرعه‌ی بزرگ تمام شد. اما این کافی نبود. به آسمان که در حال تاریک شدن بود گفت: «به چی فکر می‌کنی، این باشکوهه.»

صرف نظر از سرخ. غذای سرخ.

سرخ یا غیرآن، او به آن فکر می‌کرد و مطمئن این اینقدرها هم با شکوه نبود. از اینها گذشته، او مردی بود که شب‌های طولانی به تفنگ‌ها و طناب‌ها و کیسه‌های پلاستیکی فکر کرده بود. همه‌ی آنها حالا کمی بچگانه به نظر می‌رسیدند، اما این بود «آره، و پس...»

«و اجازه دهید سخنانم را به خانم‌ها و آقایان انجمن روانشناسان آمریکایی، با نقل یکی از گفته‌های جوزف ایبور، کلارندون به پایان برسانم که می‌گوید لعنت بر آن و سکه‌ای در کیسه سپاه رستگاری اندازید، و اگر خوش نیامد، گور بابای همه‌تان. خیلی هم از شما متشکرم.»

بدین ترتیب، هنری پس از سخنرانی در انجمن روانشناسان آمریکایی، بار دیگر به درون وانت خزید و با موفقیت از شیشه خرده‌ها دوری کرد و بسته‌ی پیچیده در کاغذ قصابی را (به قیمت ۷۹/۲ دلار که با دست‌های لرزان گاسلین پیر روی آن حک شده بود) برداشت. بسته را در جیب گذاشت و باز عقب عقب بیرون رفت، بعد آن را بیرون آورد و نخ را پاره کرد. درون آن، نه عدد هات داگ چاق و چله بود. از نوع سرخ.

لحظه‌ای ذهن او کوشید آن شیئی بی‌پای خرنده را در تخت جونزی به یادش آورد که با چشمان بیروح سیاه به او نگاه می‌کرد، اما به راحتی و با سرعت کسی که غریزه‌های بقای او هرگز سُست و متزلزل نشده است، آن را از خود راند.

هات داگ‌ها کاملاً پخته بودند، با این حال او آنها را با شعله‌های فندک گازی خود گرم کرد، بعد لای نان گذاشت و بلعید. در همین

حال لبخند زد و تصور کرد اگر شاهدهی داشت او چقدر مسخره به نظر می‌رسید. بسیار خوب، مگر نگفته‌اند که روانشناسان سرانجام کارشان به دیوانگی می‌کشد؟ آنچه اهمیت داشت سیری کامل او بود. از آن مهم‌تر، محو کامل افکار بی‌ربط و تصاویر تکه‌تکه از ذهن او بود و آواز. امیدوار بود این آشغال‌ها دیگر هرگز برنگردند. التماس می‌کنم ای خدا، هرگز. باز شیر خورد، آروغ زد، بعد بیهوش به وانت تکیه داد و چشمانش را بست. نمی‌خواست بخوابد؛ جنگل قشنگ، تاریک و عمیق بود و او پیش از خواب باید دوازده ممیز هفت مایل را طی کند.

به یاد آورد که پیت از شایعات در فروشگاه گاسلین حرف زده بود — شکارچیان گمشده، نورها در آسمان — و چگونه روانشناس بزرگ امریکایی با خوش خیالی آنها را رد کرده و به چرت و پرت گویی درباره‌ی جنون شیطان پرستانه در ایالت واشنگتن، جنون بد رفتاری در دلاور (۲۴۵) پرداخته بود. نقش آقای همه‌چیز دان روانشناسی را با دهان و جلوی ذهن بازی کرده بود در حالی که در ورای ذهن مثل بچه‌ای که تازه انگشتان خود را در وان پیدا کرده باشد، با خودکشی بازی می‌کرد. او برای حضور در یک برنامه‌ی میز گرد تلویزیونی که بخواهد شصت دقیقه را صرف وجوه مشترک بین ناخودآگاه و ناشناخته بکند، کاملاً مناسب بود. اما خیلی چیزها تغییر کرده‌اند. حالا او به یکی از شکارچیان گم شده تبدیل شده بود. همچنین، او چیزهایی دیده بود که نمی‌توانی در اینترنت ببینی، هر قدر هم که ماشین جستجوگر تو بزرگ باشد.

همان جا، سر به عقب، چشم‌ها بسته و شکم سیر نشست. گاراند جونزی را به یکی از چرخ‌های وانت تکیه داده بود. برف گونه‌ها و پیشانی‌اش را مثل لمس آرام پنجه‌های گربه نوازش می‌داد. او گفت: «چیزی را که همه در انتظارش بودند، همین. برخورد نزدیک از نوع سوم. بر شیطان لعنت، شاید هم از نوع چهارم یا پنجم. پیت، از اینکه مسخره‌ات کردم پوزش می‌طلبم. حق با تو بود و من اشتباه کردم. بر شیطان لعنت، بدتر از آن است، حق با گاسلین پیر بود و من اشتباه کردم. این هم از دانش‌آموخته‌ی هاروارد.» و وقتی اینها را بلند بلند می‌گفت، همه چیز معنا و مفهوم پیدا می‌کرد. چیزی فرود آمده یا سقوط کرده بود. دولت ایالات متحده هم به واکنش مسلحانه پرداخته بود. آیا جهان خارج را از این اتفاق‌ها آگاه خواهند کرد؟ شاید نه، چون این شیوه‌ی معمول آنها نیست، ولی هنری فکر می‌کرد آنها مجبورند پس از مدتی حقایق را فاش کنند. همه‌ی منطقه جفرسون تراکت را که نمی‌توانی در آشیانه‌ی ۵۷ هواپیماها جا دهی.

موضوع دیگری را هم ملتفت شده بود؟ شاید و شاید کمی بیشتر از مردی که مسئول هلیکوپترها و دسته‌های تیرانداز بود، می‌دانست. آنها آشکارا معتقد بودند که با یک بیماری واگیردار روبرو هستند، اما هنری فکر نمی‌کرد به اندازه‌ای که آنها می‌پنداشتند خطرناک باشد. ماده می‌گرفت، شکوفا می‌شد... اما بعد می‌مُرد. حتی انگل درون زن هم مُرده بود. این زمان از سال و این محل برای کشت قارچ انگشتان پای بین ستاره‌ای مناسب نبود. همه‌ی اینها بر احتمال فرود اضطراری دلالت داشت... اما نورها در آسمان چی بودند؟ درباره‌ی پیوندها چی میگی؟ سال‌ها افرادی مدعی بودند ای‌تی‌ها آنها را ربوده‌اند، همچنین ادعا می‌کردند که آنها را لخت کرده‌اند... معاینه کرده‌اند... وادار به انجام عمل پیوند شده‌اند... اندیشه‌هایی به شدت فرویدی که تقریباً خنده‌آور بودند. هنری متوجه شد که چرت می‌زند و چنان پرید که بسته‌ی باز هات‌داگ‌ها از زانوهایش به روی برف افتاد. مقدار زیادی از نور روز رفته و دنیا حالا به رنگ کسالت‌باری در آمده بود. روی شلوارش برف تازه نشسته بود. اگر عمیق‌تر خوابیده بود حتماً خروپف هم می‌کرد.

برخاست و برف‌ها را پاک کرد، عضلاتش در اعتراض تیر کشیدند و او چهره درهم کشید. به هات‌داگ‌های روی برف نگاهی حاکی از انزجار انداخت، بعد خم شد، آنها را در کیسه گذاشت و در یکی از جیب‌های کاپشن فرو داد. شاید بعداً باز هم به آنها احتیاج پیدا کند. صادقانه امیدوار بود که چنین نشود. اما از کجا معلوم. یک‌دفعه گفت: «جونزی در بیمارستانه.» اصلاً منظور خود را در نیافت. «جونتری با آقای خاکستری در بیمارستانه، می‌خواهند اونجا بمونند. در ICU.»

جنون، جنون پُرچانگی. باز اسکی‌ها را به پوتین‌ها بست، دعا می‌کرد وقتی خم می‌شود کمرش نگیرد و باز در مسیر ردّ به راه افتاد، برف داشت سنگین می‌شد و روز تاریک.

وقتی متوجه شد که هات‌داگ‌ها را برداشته، اما تفنگ جونزی را فراموش کرده است (همینطور مال خودش را هم) آن قدر دور شده بود که دوباره باز نگردد.

ببیند ردّ - یا آنچه از آن باقی مانده بود- صد و هشتاد درجه به راست چرخیده و به سمت جنگل رفته است.

به سمت جنگل لعنتی. چرا جونزی (و پیت، اگر پیت همراه اوست) وارد جنگل شده‌اند؟ وقتی دیپ کات راست و مستقیم، خطی سفید میان درختان تاریک است این کار چه معنایی دارد؟

او گفت: «دیپ کات به سمت شمال غربی می‌رود.» آنجا ایستاده بود و نوک اسکی‌ها را رو در روی هم قرار داده و بسته‌ی گل و گشاد هات‌داگ‌ها جیب کاپشن را قلنبه کرده بودند. «از اینجا تا گاسلین - از جاده‌ی آسفالت- بیش از سه مایل راه نیست. جونزی اینو میدونه. پیت هم میدونه. ولی... اسنوموبیل رفته...» بازوها را مثل عقربه‌های ساعت بلند کرد. حدس زد: «اسنوموبیل به سمت شمال رفته. چرا؟»

شاید فهمیده بود. آسمان در جهت گاسلین روشن‌تر بود، انگار بانک‌های روشنایی آنجا دایر شده بودند، صدای تق‌تق هلیکوپترها را از آن سمت می‌شنید و وقتی جلوتر آمده بود، انتظار داشت صداهای ماشین‌آلات سنگین را هم بشنود، خودروهای تدارکاتی، شاید ژنراتورها. از سمت شرق، هنوز صدای شلیک‌های پراکنده می‌آمد، اما آشکار بود که عملیات بزرگ در جهتی است که او می‌رود. هنری گفت: «آنها پایگاهی در گاسلین برپا کرده‌اند و جونزی نمی‌خواست نقشی در آن داشته باشد.» هنری زده بود به خال. فقط... دیگر جونزی در کار نبود. بود؟ فقط ابر قرمز تیره.

او گفت: «این حقیقت ندارد. جونزی هنوز اونجاست. جونزی با مرد خاکستری در بیمارستانه. ابر همان آقای خاکستری است.» و بعد، راجع به هیچ (حداقل چیزی که می‌توانست بگوید): «لی او؟ فش او؟»

هنری رو به بالا به برف غربال شده (که تا حالا خیلی سبک‌تر از بارش قبلی بود، اما داشت سنگین می‌شد) نگریست، انگار باور داشت که خدا در آن بالا با علاقمندی واقعی و خالی از تعصب یک دانشمند، به یک آبزی تک‌یاخته‌ای جنبنده می‌نگرد: «دارم درباره‌ی چه چیز لعنتی‌ای حرف می‌زنم؟ حرفی هست؟» جواب نیامد، اما خاطره‌ای عجیب را به یاد آورد. او، پیت، بیور و همسر جونزی مارس گذشته رازی را بین خود نگه داشتند، کارلا فکر می‌کرد بهتر است جونزی نفهمد که قلبش دوبار ایستاده بود، یک بار درست پس از آنکه تکنسین‌های امداد پزشکی او را پشت آمبولانس

گذاشتند و بار دوم اندکی پس از ورود به بیمارستان مَس جنرال(۲۴۶). جونزی میدانست که به مرگ نزدیک شده بود (به عقیده‌ی هنری، حداقل تا این اندازه) اما نمی‌دانست چقدر. اگر هم جونزی تجربیات گام - نهادن - به - نور کوبلر- راس(۲۴۷) را داشت یا آن را پیش خود نگه داشته، یا به لطف دُزهای پیاپی بیهوشی و مقدار زیادی مُسکن آنها را فراموش کرده بود.

غرضی از سمت جنوب برخاست که به سرعت وحشتناکی نزدیک می‌شد و هنری سرش را دزدید و گوش‌ها را با دست‌ها پوشاند، صدا مثل پرواز یک اسکادران کامل از جت‌های شکاری بر فراز ابرها بود. او چیزی ندید، اما وقتی غرض جت‌ها با همان سرعتی که آمده بود قطع شد، دوباره با قلبی که به شدت و سرعت می‌تپید ایستاد، عجب! ای خدا! به ذهنش خطور کرد که در پایگاه‌های هوایی دور و بر عراق نیز در روزهای منتهی به عملیات توفان صحرا چنین صدائی به گوش می‌رسید.

همان یک بانگ. آیا ایالات متحده آمریکا بر ضد موجوداتی از دنیایی دیگر وارد جنگ شده است؟ آیا او حالا در یکی از کتاب‌های اچ.جی.ولز(۲۴۸) زندگی می‌کند؟ هنری زیر جناق سینه‌اش تپش زیرفشاری را احساس کرد. در چنین صورتی، این دشمن احتمالاً چیزی بیشتر از چند صد اسکاد زنگار زده‌ی شوروی دارد که به سوی عموسامی پرتاب کند:

«بی‌خیال. تو که کاری از دستت بر نمی‌آید. بر سر تو چی می‌آید، مسأله این است. بر سر تو چی می‌آید؟» غریو جت‌ها حالا به وزوز تبدیل شده بود. اما گمان برد که آنها بر می‌گردند. شاید، با دوستانشان: «دو ردّ در جنگل برفی از هم جدا شده‌اند. همین طور است؟ به هر حال، چیزی شبیه این.» اما تعقیب ردّ اسنوموبیل از این دورتر به صلاح نبود. تا نیم ساعت دیگر در تاریکی گم خواهد شد و این بارش جدید برف، به هر حال هر ردّی را می‌پوشاند. در نهایت سرگردان و گم می‌شود.

مثل جونزی.

هنری آهی کشید و از ردّ اسنوموبیل دور شد و در امتداد جاده به راه افتاد.

وقتی به محلی نزدیک شد که دیپ کات به دو راه آسفالت دیگر، معروف به جاده سُوانی پاند(۲۴۹) می‌رسید، هنری دیگر توان ایستادن نداشت چه رسد به اسکی کردن. عضله‌های ران‌ها مثل چای کیسه‌ای مصرف شده بودند. حتی نورها در افق شمال غربی، یا صدای موتورهای هلیکوپترها آرامشی برای او به ارمغان نمی‌آوردند. جلوی او، آخرین تپه‌ی شیب‌دار و دراز قرار داشت. در آن طرف، دیپ کارت به پایان می‌رسید و سوانی پاند شروع می‌شد. آنجا، حالا که سربازان آمده بودند، حتماً با آمد و شد خودروها روبرو خواهد شد.

گفت: «راه برو، راه برو، راه برو، راه برو.»

ولی مدت بیشتری همان‌جا ماند. نمی‌خواست از تپه بالا برود. او گفت: «زیر تپه بهتر از بالای تپه است.» به نظرش این جمله معنایی داشت، اما شاید این هم یکی دیگر از همان نتیجه‌گیری‌های غلط باشد. به علاوه جایی دیگر برای رفتن نبود.

خم شد، مُشتی برف برداشت. در تاریکی، مِشت پر برف او شبیه متکایی کوچک بود. مقداری خورد، نه به دلیل تشنگی، بلکه چون مایل نبود دوباره راه بیفتد. نورهایی که از گاسلین می‌آمدند قابل فهم‌تر از نورهایی بود که او و پیت در حال بازی در آسمان دیده بودند (یکی جیغ کشیده بود اونا برگشتن! مثل دخترکی نشسته در جلوی تلویزیون در اول فیلم قدیمی استیون اسپیلبرگ) اما هنری، به دلیلی، اینها را حتی کمتر دوست داشت. با اون همه موتور و ژنراتوری که به نظر می‌رسید... گرسنه باشند.

او گفت: «درسته، خرگوش.» و بعد، چون چاره‌ی دیگری نبود، بالا رفتن از آخرین تپه‌ی بین خود و جاده‌ی واقعی را آغاز کرد.

۱۴

بالای تپه ایستاد، نفس تازه کرد و روی چوب‌های اسکی خم شد. اینجا، باد شدیدتر می‌وزید و به نظر می‌رسید از لباس‌هایش هم می‌گذرد. ران چپ که دسته‌ی راهنما بُریده بودش، رُق رُق می‌کرد و او به فکر افتاد که مبادا زیر پانسمان موقت، کولونی سرخ طلایی کوچکی کشت شده باشد، وقتی که تنها خبر خوب، بی‌خبری باشد همان هم خوب است:

«زمان کند شده بود و واقعیت تحریف. مرد تخم‌ها همچنان به پیش می‌رود.» این یکی هیچ آخ و اوفی نداشت، از این رو، فرود از تپه را به سوی تقاطع تی شکل در پایان جاده دیپ کارت آغاز کرد. این سمت تپه شیب بیشتری داشت و او به جای راه‌پیمایی، اسکی می‌کرد. سرعت

گرفت، نمی‌دانست آیا احساسی که به او دست داده ناشی از وحشت، شادی یا آمیزه‌ای ناسالم از هردو تاست. بی‌شک این سرعت با توجه به میدان دیدش که در حد صفر بود و توانایی‌های او که به همان اندازه‌ی بست‌های نگهدارنده اسکی‌ها به پوتین‌ها زنگ زده بودند، خیلی زیاد بود. درخت‌ها در دو طرف با سرعت پشت سر گذاشته می‌شدند، ناگهان به مغزش خطور کرد که با یک برخورد همه‌ی مشکلاتش حل خواهند شد. سرانجام، نه با راه حل همین‌گویی. این روش را «راه حل بونو» (۲۵۰) بنامید.

کلاه به پشت او افتاد. بدون فکر دست دراز کرد تا آن را سر جایش بگذارد. یکی از چوب‌های جلوی او، که در تاریکی نیمه پیدا بود، در هوا تکان خورد و به یک باره موازنه‌اش را از دست داد. حتما سکندری می‌خورد. شاید به نفع او تمام شود به شرطی که پای لعنتی‌اش نشکند. حداقل، سقوط باعث توقف می‌شد. بعد بلند خواهد شد، و...

نورها برق زدند، چراغ‌های بالای کامیونی بزرگ بودند و پیش از آنکه نور تُند مانع دیدنش بشود، هنری به سختی یک کامیون پهن بستر حمل خمیر چوب را دید که در امتداد عرض جاده‌ی دیپ کات متوقف شده بود. بی‌شک چراغ‌ها نسبت به حرکت حساس بودند و صفی از مردان روبرویش ایستاده بودند. صدایی ترسناک و تقویت شده فرمان داد: «ایست!» این می‌توانست صدای خدا باشد. «ایست وگرنه شلیک می‌کنیم!»

هنری به سختی افتاد. اسکی‌ها از پاهایش جدا شدند. میچ یکی از پاهایش از درد او را به فریاد انداخت. یکی از چوب‌های اسکی ناپدید شد؛ دیگری از وسط شکست. نفس‌اش به شکل خِس خِس سرفه‌ای شدید و منجمد خارج شد. سُر خورد و با دو شاخه‌ی باز دستانش برف‌ها را پارو کرد و بعد متوقف شد، دست و پای خمیده‌اش به شکل صلیب شکسته در آمده بودند.

بینایی‌اش بازگشت. صدای تالات تالاپ پاها را روی برف شنید. تکانی به خود داد و نشست، اما نمی‌دانست آیا جایی شکسته یا نه. شش مرد حدود ده پایی در دامنه‌ی تپه ایستاده بودند، سایه‌های آنها روی برف جدید الماس گون به نحوی باور نکردنی دراز و شق و رق بود. همه‌ی آنها کاپشن برتن داشتند. همگی ماسک‌های تمیز پلاستیکی روی دهان و بینی داشتند، به نظر می‌رسید که کارآیی آنها بیشتر از ماسک‌های نقاشی هنری بود که در انبار اسنوموبیل پیدا کرده بود، اما هنری می‌دانست که مقصود هردو یکی است.

مردان تفنگ‌های خودکار هم داشتند که به سوی او نشانه رفته بودند. بخت با هنری یار بود که گاراندِ جونزی و وینچستر خودش را در

وانت جا گذاشته بود. اگر تفنگی داشت، حالا یکی دو دوجین سوراخ در او کاشته بودند. خِرخر کرد: «فکر نمی‌کنم اونو گرفته باشم. همون چیزی که نگرانش هستند، فکر نمی‌کنم...» باز صدای خدا گونه‌ی «بلند شو!» از کامیون می‌آمد. مردانی که جلوی او ایستاده بودند حداقل جلوی نور را نیز سدّ کرده بودند و هنری توانست افراد بیشتری را در دامنه‌ی تپه، محل تلاقی جاده‌ها، مشاهده کند. همه‌ی آنها به استثنای مرد بلندگو در دست، مسلح بودند. «نمی‌دونم که آیا من...»

خدا امر کرد: «بلند شو، الآن!» و یکی از مردان روبروی او با لوله‌ی تفنگ حرکت پُرمعنایی کرد. هنری، لرزان، روی دوپا بلند شد. پاهایش می‌لرزیدند و مُچ پیچ خورده‌اش به شدت درد می‌کرد، اما در این لحظه، همه چیز به هم چسبیده بود. اندیشید: «و بدین گونه سفر مرد تخم‌ها به پایان رسید.» و شروع کرد به خندیدن. مردان مقابل او با دلهره به هم نگاه می‌کردند، هر چند هنوز تفنگ‌ها را به سمت او نشانه رفته بودند، از دیدن همین نشانه‌ی کوچک انسانی احساس آرامش کرد. در نور درخشان چراغ‌های نصب شده بالای پهن بستر حمل خمیر چوب، هنری چیزی را روی برف دید که هنگامی که پرت شده بود، از جیبش افتاده بود. به آهستگی، با اینکه می‌دانست ممکن است آنها شلیک کنند، خم شد:

«دست بهش نزن!» خدا از بلندگویش بر فراز کامیون حمل خمیر چوب فریاد کشید، و حالا مردان نیز سلاح‌ها را بلند کردند، یک سلام تاریکی دوست قدیمی من کوچولو از نوک تفنگ‌های آنها سَرک کشیده بود. هنری گفت: «ریق رحمت رو سر بکشید» — یکی از کلمات قصار بیو- و بسته را برداشت. آن را به سمت مردان مسلح و نقابدار مقابل خود دراز کرد و لبخند زد. گفت: «من با صلح برای همه‌ی بشریت آمده‌ام. کسی هات داگ می‌خواهد؟»

فصل دوازده: جونزی در بیمارستان

۱

رؤیا بود.

چنین احساس نمی‌شد، اما باید خودش باشد. اول اینکه، او یک بار خاطره‌ی پانزدهم مارس را پشت سر گذاشته بود و دوباره آن را پیمودن ناعادلانه به نظر می‌رسید. دیگر آنکه، همه‌ی کارهایی را که در هشت ماه، بین اواسط مارس و اواسط نوامبر انجام داده بود، به خاطر می‌آورد. کمک به بچه‌ها در انجام تکالیف، گفتگوی تلفنی کارلا با دوستانش (بیشتر از برنامه‌ی ترک اعتیاد ناشناس)، سخنرانی در هاروارد... و البته، ماه‌های توان بخشی را. همه‌ی دولا شدن‌های بی‌پایان، همه فریادهای دردآلود را به هنگامی که بندها دوباره می‌خواستند با بی‌میلی کش بیایند. او به جینی مورین (۲۵۱)، روان درمان‌گرش می‌گفت، نمی‌تواند. او به وی می‌گفت، می‌تواند. اشک‌ها بر چهره‌ی او، لبخند گنده بر صورت مورین (همان لبخند لعنتی با دهان بسته‌ی دختر بچه‌ها) و در پایان حق با او بود. او موفق شد، موتور کوچکی بود که موفق شد، ولی به چه قیمتی برای موتور کوچولو.

می‌توانست همه‌ی اینها و بیشتر از آن را به خاطر بیاورد. برخاستن از تخت‌خواب برای نخستین‌بار، نشستن خود پس از رفتن به دستشویی برای اولین بار، شبی را در اوایل مه به یاد آورد که فکر می‌کرد: «از این عبور خواهم کرد.» برای بار اول می‌توانست آتش بازی را به مناسبت روز قربانیان جنگ به یاد بیاورد که لمبر و بالای ران او به شدت درد می‌کرد؛ به یاد می‌آورد که در روز چهارم جولای هندوانه می‌خورد، تخم‌های آن را توی چمن می‌انداخت و بازی بدمیتون کارلا و خواهرانش را تماشا می‌کرد و لمبر و بالای ران هنوز درد داشت، اما نه خیلی شدید؛ به یاد می‌آورد که هنری در سپتامبر به ملاقاتش آمده بود، به قول خودش «فقط برای معاینه» و درباره‌ی همه چیز، از جمله سفر سالانه‌ی شکار به سوراخ دیوار در نوامبر آینده، گپ زده بودند. جونزی گفته بود: «مطمئنًا خواهم آمد»، اما

نمی‌دانست چقدر اندک مایل است گاراند را در دست گیرد.

آنها در باره‌ی شغل خود (جونزی که در سه هفته‌ی پایانی تابستان تدریس کرده بود، در آن هنگام با یک چوب زیربغل به چالاکی می‌چرخید)، درباره‌ی خانواده‌های خود، کتابهایی که خوانده و فیلم‌هایی که دیده بودند، حرف زده بودند؛ هنری بار دیگر، مثل ژانویه، اشاره کرده بود که پیت زیاد می‌نوشت. جونزی، که تازه از جنگ با اعتیاد با همسرش رهایی پیدا کرده بود، میل نداشت در این باره حرفی بزند، ولی وقتی هنری پیشنهاد بیور را مطرح کرد که پس از شکار یک هفته‌ای، در دری توقف کنند و سری به دودیتس کیول بزنند، جونزی با شور و شوق پذیرفته بود. زمانی طولانی گذاشته بود و برای شاد شدن، چیزی بهتر از یک تزریق دودیتسی نبود. همچنین...

او پرسیده بود: «هنری! برنامه ریخته بودیم که به دیدن دودیتس برویم. مگر نه؟ قرار بود روز سنت پاتریک به دیدنش برویم. یادم نیست، ولی روی تقویم دفترم نوشته بودم.»

هنری جواب داده بود: «آره، در واقع، ما رفتیم.»

«این هم از خوش شانسی ایرلندی، مگه نه؟»

با وجود چنین خاطراتی، جونزی اطمینان داشت که پانزدهم مارس اتفاق افتاده است. در تأیید چنین فرضیه‌ای همه نوع مدرک وجود داشت، مدرک شماره‌ی یک تقویم دفترش بود. با وجود این آنها باز اینجا بودند، همان افکار مشکل‌آفرین... و حالا، ای وای لعنت بر شیطان، این عادلانه نبود، حالا به نظر می‌رسید که بیش از هر زمانی پانزدهم مارس وجود دارد.

قبلاً، خاطره‌اش از آن روز از حدود ساعت ده صبح محو شده بود. او در دفترش بود، قهوه می‌نوشید و کتاب‌ها را بسته‌بندی می‌کرد تا با خود به جلسه‌ی گفتگوی آزاد با دانشجویان ببرد. شاد نبود، اما تا آخر عمرش هم نخواهد فهمید چرا. طبق همان تقویم اداری، که در آن یواشکی قرار هفدهم مارس را برای رفتن به دیدن دودیتس نوشته بود، روز پانزدهم مارس با دانشجویی به نام دیوید دیفونیاک قرار ملاقات داشت جونزی به یاد نمی‌آورد در باره‌ی چی بود، اما بعداً یادداشتی از یکی از دانشجویان پیدا کرد که در باره‌ی مقاله جبرانی دیفونیاک بود — نتایج کوتاه مدت فتوحات نورمن‌ها- بنابراین گمان کرد که ملاقات به این علت بوده است. با وجود این، چه حسی در

تکلیف جبرانی بود که توانسته بود دانشیارگری جونز را ناشاد کند؟

ناشاد یا هرچه، او چیزی زیرلب زمزمه کرده بود زمزمه و سپس آوازی بی‌معنی، آره ما می‌تونیم، آره ما می‌تونیم، می‌تونیم، ای خدای بزرگ و متعال آره ما می‌تونیم - می‌تونیم. پس از آن چند تکه کوچک جزیی را- برای کولین (۲۵۲) منشی بخش، آرزوی روزی خوش در روز سنت پاتریک - خرید، بوستون فونیکس از کیوسک روزنامه فروشی مجاور ساختمان، انداختن سکه‌ای در جعبه‌ی ساکسوفون کله تاسی روی پل در سمت کمبریج، احساس دلسوزی برای او چون پولیور نازکی برتن داشت و از سمت چارلز باد تندی می‌وزید، اما بیشتر خاطراتی را که پس از دسته‌بندی کتاب‌ها به یاد می‌آورد، تاریک بودند. آگاهی در بیمارستان با صدایی وز وز مانند بازگشته بود: «لطفاً بَسه، طاقت ندارم. یه چیزی به من بزنید، ماری کجاست، ماری را می‌خواهم.» یا شاید اینطوری بود، «جونزی کجاست، جونزی را می‌خواهم.» مرگ خرنده‌ی عزیز، مرگ به ظاهر یک بیمار. مرگ ردّ او را گم کرده بود- مطمئناً این امکان‌پذیر بود. چون بیمارستان بزرگ بود و پر از درد، دردهایی وحشتناک در شرف انفجار. — و حالا مرگ خرنده‌ی عزیز می‌کوشید او را دوباره پیدا کند. می‌کوشید به او کلک بزند. می‌کوشید او را به تسلیم وادار کند.

به هرحال. این بار همه‌ی آن تاریکی نجات بخش میانی از بین رفته بود. این بار او نه تنها برای کولین روز سنت پاتریک خوبی آرزو کرده بود، لطیفه‌ای هم برای او گفته بود: به مقعدشناس جامائیکائی چی می‌گویند؟ یک سیخونک. خارج شده خود آینده‌اش، خود نوامبر او مثل مسافر قاچاقی ماه مارس او شده بود. خود آینده‌اش شنید که خود ماه مارس او می‌اندیشد عجب روز زیبایی شده و شروع کرد به راه رفتن به سوی وعده‌ی ملاقات با سرنوشت در کمبریج. کوشید به خود ماه مارس بگوید که این راهی غلط، اشتباهی بزرگ، است و می‌تواند با سوار شدن به یک اتوبوس یا تاکسی خود را از ماهها درد و رنج نجات دهد، اما نتوانست از آن عبور کند. شاید همه داستانهای علمی تخیلی که در باره‌ی سفر در زمان، در نوجوانی خوانده بود، درست گفته بودند: هر قدر هم تلاش کنی نمی‌توانی گذشته را تغییر دهی.

پیاده در امتداد پل به راه افتاد. گرچه باد کمی سرد شده بود، اما از تابش نور خورشید به صورتش و از تماشای یک میلیون تراشه درخشان بر درود چارلز لذت می‌برد. قطعه‌ای از «خورشید می‌درخشد» را خواند و سپس به پوینتر سیستمز برگشت: «آره ما می‌تونیم -

می‌تونیم، خدای بزرگ متعال.» کیف دستی‌اش را نیز همگام با آهنگ تکان می‌داد. ساندویچ داخل آن است. سالاد تخم مرغ. هنری گفت هوم. هنری گفت رن‌رن.

حالا رسیدم به ساکسوفون نواز و عجب، او در انتهای پُل خیابان ماساچوستس نیست، بلکه دورتر، در محوطه‌ی دانشگاه ام آی تی (MIT)، کنار یکی از آن رستوران‌های شیک و کوچولوی هندی است. در سرما می‌لرزد، طاس است و بُریدگی‌های کلاه‌اش حاکی از آن است که او برای آرایشگری ساخته نشده بود. نحوه‌ی نواختن «این چیزهای احمقانه» نیز حاکی از آن بود که او برای نواختن شیپور هم ساخته نشده و جونزی دلش می‌خواست به او بگوید، برود نجار، بازیگر، تروریست یا هر چیز دیگری غیر از نوازنده بشود. برعکس جونزی به واقع تشویق‌اش هم کرد. نه با انداختن سکه‌ی پانزده سنتی مثل دفعه‌ی قبل به داخل جعبه‌ی مَرَدک (پوشیده با مخمل ارغوانی رنگ و رو رفته)، بلکه با مُشتی از پول خُردها، چه اشیاء بی‌مصرفی. او تقصیر را به گردن روزی گرم پس از زمستان سرد طولانی انداخت، تقصیر را به گردن عاقبت خوش ملاقات با دیفونیاک انداخت.

نوازنده‌ی ساکسوفون نگاهی به جونزی انداخت و در حالیکه فوت می‌کرد، از او تشکر کرد. جونزی به فکر لطیفه‌ای دیگر افتاد، به نوازنده‌ی ساکسوفون با کارت اعتباری چه می‌گویند؟ یک خوش بین.

به راهش ادامه داد، کیف را می‌چرخاند. به جونزی درون، همانی که مثل ماهی آزادی که در زمان سفر می‌کند، از نوامبر به سمت بالا دست شنا کرده بود، گوش فرا نداد: او هوی جونزی، بایست. فقط چند ثانیه کافی است. بند کفشت را به بند یا کار دیگری بکن. (نه خیر، او گالش پوشیده. به زودی هم‌گچ می‌پوشد) در اون تقاطع بالایی اتفاق خواهد افتاد. جائی که رد لاین(۲۵۳) توقف می‌کند، تقاطع خیابان ماساچوستس و پراسپکت(۲۵۴) اونجا پیرمردی، استاد بازنشسته‌ی تاریخ، با یک خودروی لینکن آبی تیره می‌آید و تو را مثل خانه تمیز می‌کند.

اما فایده ندارد. هر قدر هم که بلند فریاد بزند، بی‌فایده است. خطوط تلفن قطع شده‌اند. نمی‌توانی به عقب برگردی، نمی‌توانی پدر بزرگ خودت را بکشی، نمی‌توانی لی‌هاروی اسوالد(۲۵۵) را در حالی که کنار پنجره‌ی طبقه ششم ساختمان انبار کتاب‌های درسی تکزاس زانو

زده، جوجه‌ی سرخ شده سرد شده‌ای در بشقاب کاغذی کنارش است و تفنگ سفارشی‌اش را هدف گرفته، با تیر بزنی؛ نمی‌توانی پیاده‌روی خودت را در امتداد تقاطع خیابان ماساچوستس و خیابان پراسپکت، با کیفی در دست و نسخه‌ای از روزنامه‌ی بوستون فونیکس — که هرگز نخواهی خواند — زیر بازویت متوقف کنی: «متأسفم آقا، خطوط تلفن در جایی از جفرسون تراکت قطع شده‌اند، آنجا معرکه‌ای برپاست.» نمی‌توانی تماس بگیری — و بعد، خدای من، این جدید است — پیام فرستاده شده! درست وقتی به نبش رسید، درست جایی که کنار جدول خیابان ایستاد، درست در جایی که می‌خواست قدم روی خط عابر پیاده بگذارد، پیام دریافت شد! او گفت: «چی؟» و مردی که کنارش ایستاده بود، اولین نفری که در گذشته‌ای که خوشبختانه حال لغو شده روی او خم شده بود، با بدگمانی به او نگاه کرد و گفت: «من چیزی نگفتم.» انگار نفر سوم هم وجود دارد. جونزی به سختی صدای او را شنید چون نفر سوم هم هست، صدایی درونی اوست، شبیه صدای خودش و سرش داد می‌کشد که همانجا روی جدول بماند، از خیابان پرهیز کند....

بعد گریه‌ی کسی را شنید. به انتهای پراسپکت نگاه کرد و ای وای خدایا، دودیتس آنجا بود، دودیتس کیول نیمه برهنه با زیرپوش‌هایش و ماده‌ای قهوه‌ای دور تا دور دهانش را پوشانده بود. شبیه شکلات بود، اما جونزی بهتر می‌دانست که مدفوع سگ است. ریچی حرامزاده بالاخره او را مجبور به خوردنش کرده بود. مردم بی‌توجه می‌روند و می‌آیند، او را نادیده می‌گیرند، انگار دودیتس آنجا نیست.

جونزی فریاد زد: «دودیتس! دودیتس، همونجا بایست، مرد، دارم میام!»

و او بدون توجه به خیابان پرید، کاری از دست راننده‌ی خودرو بر نمی‌آمد خیر ادامه رانندگی، بالاخره فهمید که تصادف دقیقاً چگونه و چرا اتفاق افتاده است. آری، پیرمردی مبتلا به آلزایمر در مرحله ابتدایی آن که اصلاً حق نداشت پشت فرمان خودرو بنشیند، اما این فقط بخشی از آن بود. بخش دیگر که در تاریکی حول تصادف تا حالا مخفی مانده بود، این بود، او دودیتس را دیده بود و بدون توجه، مثل تیر راه افتاده بود.

چیز بیشتری را نیز به طور اجمالی دید: نقش عظیمی را، چیزی شبیه شکارچی رویا که همه سال‌های پس از آشنایی با دودیتس کیول را در ۱۹۷۸ به هم پیوند زده بود، چیزی که آینده را نیز پیوند زده بود.

از گوشه‌ی چشم چپ دید که نور آفتاب روی شیشه جلو خودرو می‌درخشد. خودرویی به سرعت، می‌آمد. مردی که کنار جدول بغل او ایستاده بود، همان آقای که گفته بود، من چیزی نگفتم عزیز. فریاد زد: «مراقب باش، مرد، مراقب باش!» اما جونزی به سختی صدای او را شنید. چون گوزنی در پیاده‌روی پشت سر دودیتس بود، یک گوزن نر بزرگ، به اندازه‌ی یک مرد. بعد درست قبل از برخورد خودرو با او، جونزی دید که گوزن یک مرد است، مردی با شبکلاه نارنجی و جلیقه‌ی نارنجی راهنماها. بر شانه‌اش، مثل نشانه‌ی بخت، شیئی خز مانند بدون پا با چشمان درشت سیاه نشسته است. دُم — یا شاخک — آن دور گردن مرد پیچیده شد جونزی فکر کرد: «تو را بخدا بگویم من چگونه تصور کرده بودم که او گوزن است» و بعد لینکن به او اصابت کرد و او را نقش بر خیابان کرد. او صدای دردناک و خفه شکسته شدن باسن خود را شنید.

۲

این بار دیگر از تاریکی خبری نیست؛ هر چه باداباد، قوس سدیم‌ها بر خط حافظه نصب شده‌اند. با وجود این فیلم مغشوش است، گویی ویراستار با نهار چند جام بیشتر زده و فراموش کرده که داستان قرار بوده چی باشد. بخشی به این علت است که زمان به شکل عجیبی درهم پیچیده شده است: به نظر می‌رسد که او هم زمان در گذشته، حال و آینده به سر می‌برد.

صدایی گفت: «ما اینگونه سفر می‌کنیم.» و جونزی دریافت که این همان صدای گریه برای ماری، برای یک تزریق است. وقتی سرعت به نقطه‌ی معینی برسد، همه سفرها به سفر در زمان تبدیل می‌شوند. حافظه، اساس هر سفری است.

مرد سر نبش، همان آقای من که چیزی نگفتم عزیز، روی او خم شد، پرسید: «حالش خوبه؟» دید که نیست، سربلند کرد و پرسید: «آیا کسی تلفن همراه دارد؟ این به آمبولانس احتیاج دارد.» وقتی جونزی سرش را بلند کرد دید بریدگی کوچکی زیرچانه‌ی مرد است. احتمالاً آقای من که چیزی نگفتم عزیز، صبح امروز، بدون آنکه متوجه باشد، آن را بریده است. جونزی فکر کرد «چه لطیف!» بعد فیلم پرش دارد و حالا مردک پیری با پالتوی کهنه و کلاه نمدی پیدا می‌شود — به این پیرمرد می‌گوییم: «آقای چه کاری کردم». او مات و مبهوت این سوال را از مردم می‌پرسد. او می‌گوید لحظه‌ای حواسش پرت شد و ضربه‌ای احساس کرد. چه کار می‌کردم؟ او می‌گوید هرگز از خودروهای گنده خوشش نمی‌آمد — چه کار می‌کردم؟ می‌گوید نام شرکت بیمه را به خاطر نمی‌آورد، ولی آنها خود را دست‌های نیکوکار مردم می‌نامند — چه

کاری کردم؟ لکه‌ای روی پاچه‌ی شلوارش است و جونزی در حالی که کف خیابان دراز به دراز افتاده و نسبت به اون بابا احساس ترحم می‌کند. آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست به او بگوید: «می‌خواهی بدانی چه کرده‌ای، به شلوارت نگاه کن. کار شماره یک را کرده‌ای.»

فیلم باز می‌پزد. حالا افراد بیشتری دور او جمع شده‌اند. به نظر خیلی دراز می‌رسند و جونزی فکر می‌کند که این منظره شبیه نگاه کردن به تابوت در مراسم خاکسپاری است. به یاد یکی از قصه‌های ری برادبری (۲۵۶)، احتمالاً به نام «جمعیت» می‌افتد که مردم در محل حادثه جمع می‌شوند — همیشه همان‌ها هستند — و با آنچه می‌گویند سرنوشت شما را تعیین می‌کنند. اگر دورتان بایستند و زمزمه کنند که به خیر گذشت، شانس آورد که خودرو در آخرین لحظه چرخید، حالتان خوب می‌شود. اما اگر مردمی که جمعیت را تشکیل می‌دهند چیزهایی از این قبیل بگویند که بدحال به نظر می‌رسد یا فکر نمی‌کنم سالم جسته باشد، تو می‌میری. همیشه همان افراد. همیشه همان چهره‌های تهی و حریص. تماشاگران مشتاق دیدن خون و شنیدن ناله‌های فرد زخمی.

در خوشه دور و بر خود، درست پشت سر آقای من که چیزی نگفتم عزیز، جونزی، دودیتس کیول را که حالا لباس کامل پوشیده و تر و تمیز - به کلامی دیگر، بدون سبیلی از مدفوع سگ- دید. مکاری هم آنجا بود. جونزی فکر کرد: «به او می‌گویم آقای پشت در ایستاده‌ام و در می‌زنم عزیز» همچنین، یکی دیگر، مردی خاکستری. اما او اصلاً یک انسان نیست، او بیگانه‌ایست که پشت سر او، وقتی به در دستشویی چسبیده بود، ایستاده بود. چشمان درشت سیاه صورتش را پوشانده بود که به جز این، تقریباً بی‌چهره بود.

پوست گود افتاده‌ی غبغب فیل مانندش، اینجا سخت‌تر بود؛ آقای ای تی — به خانه — تلفن کن. عزیز هنوز با محیط خو نگرفته بود. اما خو می‌گیرد. در نهایت، این دنیا مثل اسید او را در خود حل می‌کند.

جونزی کوشید به مرد خاکستری بگوید: «کله‌ات منفجر شد» ولی کلامی خارج نشد؛ حتی دهانش هم باز نشد. با وجود این به نظر رسید که آقای ای تی به خانه تلفن کن عزیز صدایش را شنید. چون سر خاکستری اندکی متمایل شد.

یکی گفت: «او بیهوش شده.» و پیش از اینکه فیلم باز بپرد، شنید که آقای چه کار کردم عزیز، مردی که به او زد و باسن او را مثل صفحه‌ی چینی میدان تیراندازی درب و داغون کرد، به یکی می‌گوید مردم می‌گویند من شبیه لورنس ولک هستم.

او پشت آمبولانس بیهوش است، اما با تجربه‌ی واقعی بیرون از جسم، خود را می‌بیند، اینجا خبر تازه‌ای است، خبری که بعداً کسی به فکر نیفتاد به او بگوید: هنگامی که آنها شلوارش را پاره کردند و لگن خاصره‌ای را عریان ساختند که انگار کسی دو دستگیره‌ی بزرگ و زمخت زیر آن دوخته بود، او به حال اغما رفته بود. کاملاً این حالت را می‌شناخت چون او و کارلا هیچ یک از قسمت‌های سریال. و تکرار دوباره‌ی آن را از TNT، از دست نداده بودند. حالا نوبت باله‌های شوک دهنده و مالیدن مایع چسبناک روی سینه رسید. یکی از امدادگران اورژانس دور گردنش صلیب طلایی داشت و وقتی آقای امدادگر اورژانس عزیز روی جسم ذاتا مرده‌اش خم شده بود به بینی جونزی سایید، و ای وای «او در آمبولانس مرده بود؟» چرا هرگز کسی به او نگفته بود که در آمبولانس لعنتی مرده بود؟ آیا تصور می‌کردند شاید او علاقه‌مند نباشد، پس از شنیدنش فقط اوهوم کند و برود تی‌شرت‌اش را بپوشد؟

یکی دیگر از امدادگران اورژانس فریاد زد: «آماده!» و درست قبل از وارد کردن شوک، راننده پشت سرش را نگاه کرد و او دید که مامان دودیتس است. بعد آنها به او شوک وارد کردند و جسم او به قول پیت، با همه گوشت‌های لرزان روی استخوان، پَرید. هر چند جونزی تماشاگر، جسم نداشت، به هر حال جریان بهتری را احساس کرد، جریانی عظیم را که درخت اعصاب او را مثل فشفشه روشن کرد. ستایش خداوند را و تسبیح را بچرخان. بخشی از او که روی برانکارد دراز کشیده بود. مثل ماهی، جست زد و بعد آرام گرفت. امدادگر اورژانس با ظاهر روبرتا کیول به جعبه‌اش نگاه کرد و گفت: «لعنتی، مرد، هیچی، خط ممتد، دوباره ضربه بزن.» و وقتی ضربه را وارد کرد، فیلم پَرید و جونزی در اتاق عمل است.

نه، صبر کن، این کاملاً درست نیست. بخشی از او در اتاق عمل است، اما بقیه‌اش پشت قطعه‌ی شیشه‌ای ایستاده و درون را تماشا می‌کند. دو پزشک دیگر آنجا هستند، ولی به نظر می‌رسد که آنها توجهی به تلاش‌های تیم جراحی برای بازگرداندن یکپارچه جونزی - مونزی ندارند. آنها ورق بازی می‌کنند. بالای سرشان شکارچی رویا از سوراخ دیوار آویزان است که در باد دستگاه گرم‌آزمایی می‌رقصد. جونزی میل ندارد به عملیات پشت شیشه نگاه کند، دوست ندارد به حفره خونینی که لگن خاصره‌اش در آن جای داشت، یا به استخوان‌های خردشده‌اش بنگرد.

پشت او، یکی از پزشکانِ ورق بازی کن می‌گوید: «ما خودمان را با دودیتس تعریف می‌کنیم. دودیتس بهترین ساعات زندگی ما بود.» دیگری در پاسخ می‌گوید: «اینطور فکر میکنی؟» و جونزی در می‌یابد که پزشک‌ها هنری و پیت هستند.

به سمت آنها می‌چرخد، به نظر می‌رسید که دیگر بدون جسم نیست. چون سایه‌ای از خود را در پنجره‌ی مشرف به اتاق عمل می‌بیند. او دیگر جونزی نیست. دیگر هیچ انسانی نیست. پوست او خاکستری و چشمانش تپله‌های سیاه در صورتی بدون بینی است. او به یکی از آنها بدل شده به یکی از... و می‌اندیشد: «یکی از پسرهای خاکستری. به ما می‌گن پسرهای خاکستری. بعضی از آنها هم می‌گن کاکا سیاهای فضایی.»

دهان باز می‌کند که چیزی بگوید یا شاید از رفقای قدیمی درخواست کمک کند — آنها همیشه در صورت توان، به یکدیگر کمک می‌کردند — اما بعد باز فیلم می‌پرد (ویراستار لعنتی، سرکار نوشیدنی مصرف می‌کند) و او در تخت، تخت بیمارستانی در یک اتاق بیمارستان است و کسی فریاد می‌زند، جونزی کجاست، جونزی را می‌خواهم. او با رضایت خاطری اسفبار فکر می‌کند: «آهان، همیشه می‌دونستم جونزی است نه ماری. اون ندای مرگ است. یا شاید خودِ مرگ و اگر بخوام از او دوری کنم باید خیلی ساکت بمانم، او در جمعیت مرا گم کرد، در آمبولانس دستش را به من رساند و باز نتونست بگیره و حالا اینجا در بیمارستانه، نقاب یک بیمار زده.»

آقای زیرک مرگِ عزیز با آن لحن یکنواخت اغواگر وحشتناکش نالید: «لطفا بسه دیگه، طاقت ندارم، چیزی تزریق کنید، جونزی کجاست، جونزی را می‌خوام.»

جونزی فکر کرد این قدر اینجا می‌مانم تا بس کند. به هر حال من که نمی‌تونم بلند شم، تازه یک کیلو آهن در لُمرم کار گذاشته‌اند و چند روز طول می‌کشد تا بتونم بلند بشم، شاید یک هفته.

اما در میان ترس و وحشت، متوجه شد که او دارد برمی‌خیزد، روکش‌ها را پس زده و از تحت بلند می‌شود، هر چند که احساس می‌کند بخیه‌های لگن و روی شکمش زیر فشارند و پاره می‌شوند و مایعی که بی‌تردید خون‌اهدایی است به پایین پاها و زیرشکم‌اش می‌ریزد؛ بدون آنکه لنگ بزند در اتاق راه می‌رود، از میان نور خورشید که سایه‌ای کوتاه مدت ولی انسانی را برکف اتاق می‌اندازد، عبور می‌کند (حالا دیگر یک پسر خاکستری نیست، جای شکرش باقی است، چون پسرهای خاکستری برشته شده‌اند) و به سمت در می‌رود. ناپیدا،

طول راهرو را به سمت پایین طی می‌کند، از برابر یک چرخ دستی متوقف با لگن بیمارها روی آن و دو پرستار که از تماشای عکس‌ها می‌خندند و گپ می‌زنند و آنها را دست به دست می‌گردانند، می‌گذرد و به سمت آن صدای ترسناک می‌رود. از توقف عاجز است و درمی‌یابد که در ابر است. نه ابر سرخ تیره، آن طور که پیت و هنری احساس کرده‌اند؛ ابر خاکستری است و او در آن شناور، جزیی منحصر به فرد که ابر نتوانسته تغییرش دهد. جونزی فکر می‌کند: «من همانی هستم که در جستجویش هستند. چطور اینطور شده سر در نمی‌آورم، ولی من درست همانی هستم که دنبالش هستند. چون... ابر مرا تغییر نداده؟»

«آری، کما بیش.»

از سه در باز می‌گذرد. چهارمی بسته است. روی آن نوشته شده وارد شوید، اینجا عفونت نیست (همین جمله به فرانسه).

جونزی فکر می‌کند: «دروغگو، کروز یا کرتیس یا هر اسم دیگری که اون دیوونه داره، در یک مورد حق داره! عفونت وجود دارد.»

خون از پاهایش جاری است، نیمه‌ی تحتانی شلوارش حالا به رنگ سرخ در آمده است گویندگان قدیمی مسابقات مشت‌زنی معمولاً می‌گفتند: (شراب سرخ واقعا جاری شده)، اما احساس درد نمی‌کند. از عفونت هم نمی‌ترسد. او یگانه است و ابر فقط می‌تواند او را حمل کند، نه اینکه تغییرش دهد. در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

۴

آیا از دیدن مرد خاکستری با چشمان درشت سیاه روی تخت بیمارستان تعجب کرده است؟ نه، یک ذره هم، نه. وقتی جونزی برگشت و این خاکستری را پشت سرش در سوراخ دیوار ایستاده دید، کله‌ی مکنده منفجر شده بود. با توجه به همه چیز، این یکی از سردردهای لعنتی می‌گرنی بود. چنین سردردی می‌توانست هر کسی را به بیمارستان بفرستد. کله‌ی مردک حالا اشکالی نداشت؛ پزشکی مدرن معجزه می‌کند.

اتاق از قارچ سرخ طلایی پر نقش و نگار شده بود. روی کف اتاق، چهارچوب پنجره و تیغه‌های کرکره رشد کرده بود؛ سطح چراغ خواب و بطری گلوکوز (جونزی پنداشت که گلوکوز است) و کنار تخت را نیز پوشانده بود. ریشه‌های کوچک سرخ طلایی از دستگیره‌ی درِ دستشویی و تخته‌ی پایین تخت آویزان بود.

در حالیکه جونزی به شیئی خاکستری که ملافه را تا سینه‌ی بی‌موی باریکش کشیده بود، نزدیک می‌شد، یک کارت بلا به دور را روی میز کنار تخت مشاهده کرد. بالای یک تصویر کارتونی از لاک پشته غمگین، با لاک باند - اید(۲۵۷) نوشته شده بود، انشاءاله بزودی خوب شی! و زیر عکس، از طرف استیفن اسپیلبرگ و همه رفقاییت در هالیوود.

جونزی فکر کرد: «این رؤیاست، سرشار از مجازها و لطیفه‌های خصوصی.» اما عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. ذهن او همه چیز را در هم می‌آمیخت، آنها را به حالت پوره در می‌آورد تا راحت‌تر بلعیده شوند. رویاها این گونه‌اند؛ گذشته، حال و آینده همه مخلوط می‌شوند که این هم مثل رویاست، اما می‌دانست که این هم خطاست که آن را به عنوان قصه‌ای دست و پا شکسته از ناخودآگاه خود نفی کند. حداقل مقداری از آن اتفاق افتاده بود.

چشمان سیاه تیل‌های، او را می‌نگرند. ملافه می‌جنبد و کنار شیئی در تخت قوز می‌کند. آنچه از زیر بیرون می‌آید، شیئی خزمانند سرخی است که حساب بیورا رسید. با همان چشمان سیاه‌بیروح به او زل زده و با کمک دُم، خود را به بالای بالش می‌کشانند و آنجا در نزدیکی سَرِ باریک خاکستری دورِ خود می‌پیچند. جونزی فکر می‌کند بیخود نبود که کمی ناخوش احوال به نظر می‌رسید.

خون همچنان روی پاهای جونزی می‌ریزد، چسبنده مثل عسل و داغ مثل تب. خون شُر و شُر روی کف اتاق می‌ریزد و فکر می‌کنی حالا کولونی جدیدی از همان کپک یا قارچ یا هر کوفت دیگر سرخی از آن زاده خواهد شد، جنگلی از آن، ولی جونزی عاقل‌تر از این حرف‌هاست. او یگانه است. ابر می‌تواند او را ببرد، اما نمی‌تواند تغییرش بدهد.

فکر می‌کند: «نه جهش، نه بازی و بعد، فوراً هیس، هیس، این راز را پیش خودت نگهدار.» موجود خاکستری دست را به عنوان خوشامدگویی بلند می‌کند. بر آن سه انگشت دراز منتهی به ناخن‌های صورتی قرار دارند. از زیر آنها چرک زرد رنگ غلیظی ترشح می‌کند. مقدار بیشتری از این ماده در چین و چروک‌های پوست مردک و از گوشه‌های - کجا؟ - چشمانش برق می‌زند.

جونزی می‌گوید: «حق با توست، واقعا به تزریق احتیاج داری. شاید کمی درانو(۲۵۸) یا لیسول(۲۵۹)، چیزی مثل آن. تا هوش از سرت...» فکری وحشتناک به ذهن او خطور می‌کند؛ لحظه‌ای چنان نیرومند است که نمی‌تواند در برابر نیرویی مقاومت کند که او را به سمت تخت

می‌کشاند. بعد پاهایش دوباره به حرکت در می‌آیند، ردهای بزرگ سرخ پشت سرش برجا می‌گذارند:

«تو نمی‌خواهی خون مرا بیاشامی، می‌خواهی، مثل یک خون‌آشام؟»

شیئی در تخت بدون خندیدن خندید: «به زبان شما، ما گیاهخواریم.»

جونزی به خَزِ بدون پا اشاره کرد: «خوبه — ولی باورر(۲۶۰) چی؟» و آن در نیشخندی بی‌تناسب، دهانی پر از دندان‌های سوزنی را نمایان ساخت: «باورر هم گیاهخواره؟»

شیئی خاکستری گفت: «خودت می‌دونی که نیست.» چاک مثلاً دهان آن حرکتی نکرد - باید اذعان کنی که این مردک استاد صحبتِ ته‌گلویی است؛ حتماً آنها در برنامه‌ی مهارت‌های گربه‌ها، خیلی از او خوششان خواهد آمد: «اما تو میدانی که نباید از او بترسی.»

«چرا؟ من چه تفاوتی دارم؟»

شیئی در حال احتضار خاکستری (البته که در حال مرگ بود، جسم او از درون داشت متلاشی و فاسد می‌شد) جواب نداد و جونزی باز فکر کرد: «نه جهش، نه بازی.» به این فکر افتاد که مرتیکه‌ی خاکستری خیلی دلش می‌خواهد معنای این را بداند، اما غیرممکن است؛ توانایی مخفی نگهداشتن افکارش بخش دیگری از همان توانایی بود که او را متفاوت و یگانه کرده بود. تنها چیزی که جونزی می‌توانست بگوید (که البته نتوانست بر زبان بیاورد) این بود: «زنده باد تفاوت.»

«من چه تفاوتی دارم؟»

شیئی خاکستری پرسید دودیتس کیست؟ و وقتی جونزی جواب نداد، شیئی باز بدون حرکت دهان لبخند زد. شیئی خاکستری گفت: «آهان. ما هردو پرسش‌هایی داریم که دیگری جواب نمی‌دهد. اجازه بده آنها را کنار بگذاریم، باشد؟ دَمرو. آنها... شما به اونا چی می‌گین؟ در بازی به اونا چی می‌گین؟»

جونزی گفت: «کریبیج.» حالا می‌توانست بوی فاسد شدن شیئی را حس کند. بویی که مکاریتی با خود به کلبه آورده بود، بوی افشانه‌ی اِتر. باز فکر کرد که می‌بایست به سوی اون توله سگ اوه خدایا اوه عزیزم شلیک می‌کرد، قبل از اینکه به جای گرم برسد با تیر می‌زدش. می‌گذاشت کولونی درون او زیرجایگاه گوزن در درخت کهنسال صنوبر از سرما می‌مرد.

شیئی خاکستری گفت: «کریبیج، درسته. شکارچی رویا حالا آنجاست. از سقف آویزان است و به آرامی بالای سر شیئی خاکستری تکان می‌خورد. اون چیزایی را که نمی‌خواهیم طرف دیگر بداند کنار می‌گذاریم تا بعدا به آنها برسیم. اونارو می‌گذاریم در کریبیج.»

«از من چی می‌خوای؟»

موجود خاکستری بدون پلک زدن به جونزی خیره شد. جونزی فهمیده بود که او نمی‌تواند پلک بزند، نه پلک داشت نه مژه. گفت: «نه پلک نه مژه.» ولی این صدای پیت بود که جونزی می‌شنید: «همیشه هیچکدام، هرگز هیچکدوم. دودیتس کیه؟» و جونزی از شنیدن صدای پیت به قدری شگفت‌زده شده بود که، ای خدا، نزدیک بود به او بگوید... البته، قصدش همین بود که با شگفت‌زده کردن او آنها را از زبانش بیرون بکشد. این شیئی، چه رو به مرگ یا نه، خیلی زیرک است. باید حسابی از خودش محافظت کند. برای مردک تصویری از یک گاو قهوه‌ای گنده با علامت دور گردن فرستاد. روی علامت نوشته شده بود، دودیتس گاو. باز خاکستری بدون خندیدن لبخند زد. لبخندی درون سر جونزی و گفت: «دودیتس گاو. فکر نمی‌کنم.»

جونزی پرسید: «از کجا آمده‌ای؟»

«سیاره‌ی ایکس، از سیاره‌ای رو به مرگ برای خوردن پیتزای دومینو(۲۶۱)، خرید با کارتهای اعتباری و آموختن زبان ایتالیایی به روش ساده برلیتسی(۲۶۲) آمده‌ایم.» این بار صدای هنری. بعد آقای ای تی به خانه تلفن کن به صدای خودش برگشت...، جونزی با کمی تعجب دریافت که این صدای او، صدای جونزی است و فهمید که هنری چه خواهد گفت: که او پس از مرگ بیور دچار توهم شدید شده است.

جونزی فکر کرد: «نه دیگه، نباید چنین حرفی بزند. حالا او مرد تخم‌هاست و مرد تخم‌ها عاقلتر از این حرف‌هاست.» مردک خاکستری با بی‌تفاوتی گفت: «هنری؟ او به زودی می‌میرد.» دست آن یواشکی آمد روی روتختی؛ سه انگشت دراز خاکستری دست جونزی را گرفت. پوست آن گرم و خشک بود.

جونزی، که برای هنری هراسان شده بود، پرسید: «منظورت چیه؟...» اما شیئی در حال احتضار جواب نداد. ورق دیگر برای کریب (کریبیج)، از این رو جونزی با ورق دیگری در دست بازی کرد:

«چرا مرا به اینجا احضار کردی؟»

موجود خاکستری ابراز تعجب کرد. هر چند چهره‌اش باز بیحرکت بود. آن گفت: «هیچ کس نمی‌خواهد در تنهایی بمیرد. فقط یکی را می‌خواهم که پهلویم باشد. من می‌دونم، ما تلویزیون تماشا می‌کنیم.»
من نمی‌خوام...»

«فیلمی است که به خصوص می‌خواهم تو ببینی. از آن لذت هم می‌بری، نامش همدردی با پسرهای خاکستری است. باوزر! کنترل از راه دور!»
باوزر لطف کرد و نگاه بدخواهانه‌ای به جونزی انداخت، سپس از بالش سر خورد پایین، دُم انعطاف پذیرش مثل ماری که روی صخره می‌خورد، قرچ قرچ خشکی کرد. کنترل از راه دور که پوشیده از قارچ است، روی میز است. باوزر آن را بر می‌دارد، بر می‌گردد و در حالی که کنترل را به دندان گرفته به سمت موجود خاکستری سر می‌خورد. شیئی خاکستری دست جونزی را رها می‌کند (تماس با آن مضمّن‌کننده نبود، ولی رها شدن سبب آرامش شد) کنترل را می‌گیرد، به سمت تلویزیون می‌گیرد و دکمه روشن را فشار می‌دهد. تصویری که ظاهر می‌شود - کمی تاراست، ولی روی شیشه ناپیدا نیست. از انباری پشت کلبه است. در مرکز صفحه - شکلی است که پشت برزنتی سبز پنهان شده. حتی پیش از باز شدن در و دیدن ورود خود، جونزی دریافت که این هم اینک اتفاق افتاده است. ستاره‌ی «همدردی با پسرهای خاکستری، گری جونز است.»

موجود در حال احتضار در تخت از نقطه‌ای در مرکز مغز او می‌گوید: «بسیار خوب، ما کارتهای اعتباری را از دست دادیم، اما در واقع فیلم تازه شروع شده.»

جونزی از همین می‌ترسید.

۵

در انباری باز و جونزی وارد شد. کما بیش مردی قروقاطی شده بود، کت خود، دستکش‌های بیور و یکی از کلاه‌های رنگ و رو رفته‌ی لامار را پوشیده است. لحظه‌ای جونزی تماشاگر در اتاق بیمارستان (او یکی از فیلم‌های ملاقات‌کننده‌ها را پیش کشیده و کنار تخت آقای خاکستری نشسته است) فکر می‌کند که جونزی درون انباری اسنوموبیل در سوراخ دیوار با وجود همه چیز آلوده شده و خزه‌ی سرخ در

سراسر وجودش رشد کرده است. بعد به یاد آورد که آقای خاکستری درست روبروی او منفجر شده بود- حداقل سر آن — و جونزی بقیه را پوشیده است. او گفت: «ولی تو منفجر نشدی، شدی؟ برای تخم‌گذاری رفتی؟»

آقای خاکستری گفت: «هیس.» و باورز کلّهی پُر از دندان وحشتناک خود را عریان ساخت تا مثلاً به جونزی بگوید که بی‌ادبی نکند: «این آواز و دوست دارم. تو چطور؟»

آهنگ متن، «همدردی با ابلیس» رولینگ استونز است که خیلی هم مناسب به نظر می‌رسید و با نام فیلم هم تناسب دارد (جونزی فکر کرد اولین فیلم من، صبر کن تا کارلا و بچه‌ها آن را ببینند). ولی در واقع جونزی خوشش نیامد چون به دلیلی او را غمگین کرده بود.

او پرسید: «چطور می‌تونی از اون خوشت بیاد؟» باورز دندان‌ها را نشان داد — باورز خطری برای او ندارد، هردو خوب این را می‌دانند. «چطور می‌تونی؟ وقتی شما را کشتار می‌کردند اون را پخش می‌کردند.»

آقای خاکستری گفت: «اونا همیشه ما را کشتار می‌کنند. حالا ساکت باش، به فیلم نگاه کن، این بخش کمی کند پیش میره، ولی بعد خیلی بهتر میشه.»

جونزی دست‌ها را روی زانوی سرخ گذاشت — حداقل خونریزی بند آمده بود — و همدردی با پسرهای خاکستری را با شرکت گری جونز یکی یکدانه تماشا کرد.

۶

گری جونز یکی یکدانه برزنت اسنوموبیل را پس زد، باطری را در جعبه‌ای مقوایی روی میز کار دید و آن را نصب کرد و دقت می‌کرد کابل‌ها را درست روی سر باطری‌ها بگذارد. این، همه‌ی دانش فنی او بود - او استاد تاریخ است نه مکانیک و نظریه‌اش در باره‌ی بهینه‌سازی وسایل خانگی به واداشتن بچه‌ها به تماشای هر از گاهِ کانال تاریخ به جای برنامه‌های کودکان خلاصه می‌شد. کلید در استارت است و چراغ‌های داشبورد با چرخاندن کلید روشن می‌شدند — مثل اینکه باطری را درست نصب کرده- اما موتور روشن نشد. حتی

تَرَق هم نکرد. استارت فقط ثوت — ثوتی کرد و دیگر هیچ.

او گفت اوه خدایا دادرآتیت شماره‌ی دو و همه‌ی اینها را با لحنی یکنواخت و پشت سرهم ادا کرد. او مطمئن نبود که اگر هم واقعا بخواهد، می‌تواند هیجان‌ات خود را به خوبی بروز دهد. او یکی از علاقمندان فیلم‌های ترسناک بود. «هجوم دزدان جسم» را چندین بار دیده بود (او حتی بازسازی مزخرف آن را با شرکت داندل ساترلند (۲۶۳) دیده بود) و می‌دانست اینجا چه اتفاقی می‌افتد. جسم او به طور کامل دزدیده شده بود. هر چند که ارتشی از زومبی‌ها (۲۶۴)، یا حتی شهرکی از آنها، وجود نخواهد داشت. او یگانه است. حس کرد که پیت، هنری و بیو نیز یگانه‌اند (در مورد بیو، یگانه بود)، اما او در بین آنها یگانه‌ترین است. تو مجاز نیستی این جوری حرف بزنی - مثل پنیر متعلق به مزرعه داری در دل (۲۶۵) — یگانه همیشه مفرد است، اما در این موردی استثنایی این قانون رعایت نمی‌شود. پیت و بیور یگانه بودند، هنری یگانه‌تر، جونزی، یگانه‌ترین، ببین، او حتی بازیگر فیلم خودش است! به قول پسر بزرگش، چه یگانه است این. مردک خاکستری در تخت بیمارستان از تلویزیون جایی که جونزی ۱ دو لنگه روی گربه‌ی قطبی نشسته به صندلی که جونزی ۲ با شلوار غرقه خون نشسته نگاه می‌کند.

آقای خاکستری پرسید: «چی چی روی قایم کردی؟»

«هیچی.»

«چرا به دیوار آجری نگاه می‌کنی؟ ۱۹ غیر از یک عدد چه معنایی دارد؟ چه کسی گفت لعنت بر تایگرها؟ اون چه معنایی داره؟ دیوار آجری چیه؟ دیوار آجری مال چه زمانیه؟ اون چه معنایی داره، چرا دایم به آن نگاه می‌کنی؟» می‌تواند حس کند که آقای خاکستری دارد فضولی می‌کند، ولی در حال حاضر هسته‌ی مرکزی امن است. می‌توان او را بُرد اما نمی‌توان تغییرش داد. به نظر می‌رسد که نمی‌توان او را هم کاملاً باز کرد. حداقل، هنوز نه.

جونزی انگشت بر لب نهاد و همان کلمات مردک خاکستری را به خودش بازگرداند: «ساکت، فیلمو تماشا کن.»

مرد خاکستری با چشمان تیله‌ای سیاه (جونزی فکر کرد آنها حشره‌وار هستند. چشمان یک آخوندک در حال شکار) به مطالعه‌ی او پرداخت و

جونزی حس کرد که تجسس یکی دو لحظه طولانی‌تر شده است، بعد این حس محو شد. عجله‌ای نیست؛ دیر یا زود صدف دور آخرین هسته‌ی مرکزی ناب جونزی را که مورد تهاجم قرار نگرفته است، می‌شکند و بعد هر چیزی را که بخواهد می‌فهمد.

در این میان، آنها فیلم تماشا می‌کنند. وقتی باورز روی زانوی جونزی خزید- باورز با آن دندان‌های تیز و بوی اِتر ضد یخ — جونزی ملتفت نشد. جونزی ۱، جونزی انبار (که حالا آقای خاکستری بود). به فکر کسی افتاد. ذهن‌های زیادی وجود دارد که می‌توان به سراغ آنها رفت. آنها مثل موج‌های رادیویی آخر شب که قاطی پاتی می‌شوند، روی هم می‌پَرند. او به آسانی کسی را با اطلاعات کافی مورد نیاز خود پیدا کرد، این شبیه باز کردن یک فایل در رایانه‌ی شخصی و یافتن یک فیلم سه بُعدی به جای واژگان است.

منبع آقای خاکستری، امیل «داگ» برودسکی (۲۶۶)، از منلو پارک (۲۶۷) نیوجرسی، است. برودسکی گروهان فنی ارتش، اعجوبه‌ی وسایط موتوری است. ولی اینجا به عنوان بخشی از تیم واکنش تاکتیکی کورتس است. گروهان فنی، برودسکی، درجه ندارد. هیچ کس درجه ندارد. او به مافوق‌های خود رییس و به افراد با درجه‌ی پایین‌تر از خود که در این کباب‌پزی ویژه تعدادشان زیاد هم نیست، اوهوی تو خطاب می‌کند. اگر نداند کی به کی است، به رفیق یا دوست بسنده می‌کند.

چند جت برفراز منطقه پرواز می‌کنند، زیاد هستند (اگر ابرها بروند همه‌ی اطلاعات لازم را از مدار پائین زمینی دریافت می‌کنند) و به برودسکی مربوط نمی‌شوند. جت‌ها از پایگاه گارد ملی هوایی در بنگور به پرواز در می‌آیند و او اینجا در جفرسون تراکت است. کار او با هلیکوپترها و کامیون‌ها در آمادگاه موتوری است که به سرعت رو به افزایش است (تا ظهر، همه‌ی جاده‌های این بخش از ایالات بر روی همه‌ی خودروها به استثنای کامیون‌های سبز زیتونی که علایم آنها پوشانده شده، بسته می‌شود). او همچنین مسئول نصب و راه‌اندازی حداقل چهار ژنراتور برای تامین برق محوطه‌ی رو به گسترش پیرامون فروشگاه گاسلین است. لوازم مورد نیاز، حسگرهای حرکتی، تیرهای برق، چراغ‌های پیرامون محیط و میدان عملیاتی موقت است که به سرعت در موتورخانه‌ی ویندستار (۲۶۸) آماده شده‌اند.

کورتس تصریح کرده که چراغ‌ها اهمیت فراوان دارند- او می‌خواهد اینجا در تمام طول شب مثل روز روشن باشد. بیشترین تعداد تیرهای

چراغ برق، اطراف انبار و اصطبل قدیمی و میدان اسب دوانی پشت انبار بر پا خواهند شد. در محوطه‌ای که زمانی چهل گاو شیرده رگی گاسلین پیر می‌چریدند، دو چادر برپا شده است. روی بام چادر بزرگتر نوشته شده کاربردازی. چادر دیگر سفید و بدون علامت است. در آن، مثل چادر بزرگتر بخاری نفتی نیست. نیازی هم به آنها نیست. جونزی دریافت: اینجا سردخانه‌ی موقت است. حالا فقط سه جنازه اینجا است (یکی به بانکداری تعلق دارد که تلاش کرد فرار کند، مردک احمق). ولی به زودی تعدادشان خیلی بیشتر خواهد شد. مگر اینکه حادثه‌ای رخ دهد که جمع‌آوری اجساد را مشکل یا ناممکن کند. از دیدگاه کورتس رئیس، چنین حادثه‌ای همه مسایل را حل خواهد کرد.

و همه‌ی اینها در راهند. جونزی ۱ با امیل برودسکی از منلو پارک کار دارد.

برودسکی با شتاب محوطه‌ی پُر برف، گلی و شلوغ بین نقطه‌ی فرود هلیکوپترها و میدان اسب دوانی را طی می‌کند که قرار است محل نگهداری ریلی مثبت‌ها باشد (هم‌الان تعداد قابل ملاحظه‌ای آنجا حضور دارند. زندانیان جدید با حالت سرگشتگی این طرف و آن طرف می‌روند، نگهبانان را صدا می‌زنند، سیگار و اطلاعات می‌خواهند و تهدیدهای آلکی می‌کنند). امیل برودسکی خپل و با موهای کوتاه شده و صورتی بولدگی است که به نظر می‌رسد برای سیگارهای ارزان قیمت ساخته شده باشد (اما جونزی می‌داند برودسکی کاتولیک دو آتشی است که هرگز لب به سیگار نزده). او حالا سرش خیلی شلوغ است. گوشی‌هایی برگوش دارد و میکروفونی جلوی دهانش آویزان است. او در حال تماس رادیویی با کاروان تامین سوخت در بزرگراه ۹۵ است — اون افراد حیاتی‌اند چون هلیکوپترهای اعزامی به ماموریت با کمبود سوخت روبرو خواهند شد — و در همان حال دارد با کمبری (۲۶۹) که کنارش راه می‌رود، درباره‌ی مرکز کنترل و نظارت حرف می‌زند که کورتس می‌خواهد تا نه شب، حداکثر تا نیمه‌شب، برپا شود. قرار است این ماموریت تا چهل و هشت ساعت دیگر به پایان برسد. این شایعه‌ای بیش نیست، ولی چه کسی می‌تواند مطمئن باشد؟ طبق شایعات، هدف اصلی آنها، بلوبوی، هم‌اکنون محقق شده، ولی برودسکی نمی‌فهمد که چگونه می‌توان به آن مطمئن بود، چون هنوز هلیکوپترهای تهاجمی بزرگ بازنگشته‌اند. به هر صورت، وظیفه‌ی آنها ساده است، همه‌ی کارها را تا ساعت یازده تمام کن و دستگیره را بکش.

ای وای خدا، حالا به یکباره، سه تا جونزی داریم: یکی در اتاق قارچ زده‌ی بیمارستانی، تلویزیون تماشا می‌کند. یکی در انبار

اسنوموبیل... و جونزی ۳ که ناگهان در سر تراشیده‌ی کاتولیک امیل برودسکی پیدا شده. برودسکی ایستاد و فقط به آسمان سفید نگاه کرد. کمبری سه چهار گام دیگر برداشت و بعد متوجه شد که داگ خشکش زده و وسط چراگاه گل آلود گاوها ایستاده است. در وسط این آلم شنگه: مردانی که می‌دوند، هلیکوپترهای بالای سر و موتورهای روشن او مثل روباتی که باطری تمام کرده ایستاده است. کمبری پرسید: «رئیس؟ همه چیز روبراهه؟»

برودسکی حداقل به کمبری... جواب نداد. او خطاب به جونزی ۱ — جونزی انباری — گفت: «کاپوت موتور را باز کن و شمع‌ها را نشونم بده.» جونزی برای پیدا کردن دسته‌ای که کاپوت را باز می‌کند به دردرس افتاد، اما برودسکی راهنمایی‌اش کرد. بعد جونزی روی موتور کوچک خم شد. برای خودش نگاه می‌کرد ولی چشمان خود را به یک جفت دوربین با شفافیت بالا تبدیل کرده و تصویر را برای برودسکی فرستاد. کمبری با نگرانی افزایشیده پرسید: «رئیس؟ رئیس چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

برودسکی، آهسته و واضح گفت: «اتفاقی نیفتاده.» گوشی‌ها را دور گردن انداخت، صدای آن حواس او را پرت می‌کرد: «بذار یه دقیقه فکر کنم.» و به جونزی: «کسی شمع‌ها را شل کرده به اطراف نگاه کن... آنها، همونجا هستن. ته میز.» انتهای میز کار یک قوطی مایونز نیمه پر از بنزین قرار دارد. سر شیشه را سوراخ کرده‌اند، دو سوراخ با نوک آچار پیچ گوشتی تا گاز در آن انباشته نشود. داخل آن، مثل مدارک جرم نگهداری شده در فرمالدئید، دو شمع استارت، غوطه‌ور است.

برودسکی بلند گفت: «آنها را خوب خشک کن.» و وقتی کمبری پرسید «چی رو خوب خشک کنم؟» برودسکی به او گفت اینقدر ور نزنند. جونزی شمع‌ها را بیرون آورد، خشک کرد، بعد نشست و با راهنمایی‌های برودسکی وصل کرد. برودسکی، این بار بدون لب‌زنی، گفت: «حالا امتحان کن» اسنوموبیل غرید و روشن شد. «بنزین را هم چک کن.»

جونزی چک کرد و گفت: «متشکرم.»

برودسکی گفت: «اشکالی ندارد، رئیس. و باز به سرعت راه افتاد. کمبری مجبور شد برای رسیدن او بدود. او متوجه شد که وقتی داگ گوشی‌ها را دور گردنش دید، کمی مات و مبهوت شد.

کمبری پرسید: «موضوع چی بود؟»

برودسکی گفت: «هیچی» ولی یک چیزی بود، قبول؛ مسلماً اتفاق افتاده بود. گپ. مکالمه. یک... مشورت؟ آره، همین بود. به خاطر نداشت دقیقاً در چه مورد. آنچه می‌توانست به یاد آورد جلسه‌ی توجیهی صبح امروز پیش از طلوع خورشید که تیم وارد عمل شده بود. یکی از دستورات مستقیم کورتس این بود که هر چیز غیرعادی گزارش شود. آیا این غیرعادی بود؟ دقیقاً چی بود؟

برودسکی گفت: «گمان کنم از مشغله‌ی ذهنی زیاد باشد. خیلی کارها را باید انجام بدهیم و وقت کافی نداریم. راه برو، پسر، با من همقدم شو. کمبری هم قدم شد. برودسکی مکالمه‌ی دوگانه‌اش را — آنجا با کاروان و اینجا با کمبری — از سر گرفت، اما چیز دیگری را هم به خاطر می‌آورد، نوعی گفتگوی سوم را که حالا تمام شده بود و غیرعادی بود. برودسکی تصمیم گرفت، شاید هم نه. مطمئناً در این باره با پرل موتر لعنتی بی‌لیاقت حرفی نخواهد زد — تا جایی که به پرلی مربوط بود، اگر چیزی روی تخته زیر کاغذهای همیشه حاضرش نوشته نشده باشد، انگار وجود نداشته است. باکورتس؟ هرگز. او برای لاشخور پیر احترام قایل بود، اما بیشتر از آن از او می‌ترسید. همه می‌ترسیدند.

کورتس با هوش و شجاع است، اما کورتس دیوانه‌ترین میمون جنگل نیز هست. برودسکی حتی حاضر نبود به جایی که سایه‌ی کورتس از آن گذشته قدم بگذارد.

«اندرهیل؟ می‌تواند با اوئن اندرهیل حرف بزند؟»

«شاید... شاید هم نه.» چنین کاری سرِ او را به باد می‌داد بدون آنکه حتی ملتفت شود. یکی دو دقیقه صداهایی شنیده بود — به

هرحال صدایی — اما حالا حالش خوب بود. ولی...

در سوراخ دیوار، جونزی غرش‌کنان از انباری خارج شد و به سمت جاده‌ی دیپ کات رهسپار شد. هنری را وقتی از برابرش گذشت احساس کرد - هنری پشت درختی قایم شده بود و برای اینکه فریاد نکشد مقداری خزه را گاز می‌گرفت- ولی با موفقیت آنچه را از ابری که آخرین هسته شورش را محاصره کرده بود، می‌دانست، مخفی نگه داشت. شاید این آخرین باری باشد که نزدیک رفیق قدیمی بوده، چون او هرگز زنده از جنگل خارج نخواهد شد. جونزی فکر کرد که‌ای کاش می‌توانست با او خداحافظی کند.

۷

جونزی گفت: «نمی‌دونم چه کسی این فیلم را ساخته، اما فکر نمی‌کنم کسی زحمت اتو کشیدن لباس‌های رسمی‌اش را برای جوایز اسکار به خودش بدهد. در واقع...»

به اطراف نگریست و فقط درختان پوشیده از برف دید. چشمانش هیچ چیز به جز جاده‌ی دیپ کات را در مقابل نمی‌دید و ارتعاش اسنوموبیل را بین ران‌هایش حس می‌کرد. هرگز در بیمارستان بستری و هرگز مرد خاکستری نبوده. همه‌ی اینها رویا بود.

ولی رویا نبود. اتاقی وجود دارد. اما نه اتاق بیمارستان، نه تختی، نه تلویزیونی و نه میله‌ی تزریق وریدی. چیز زیادی آنجا نیست؛ فقط یک تابلوی اعلانات. دو چیز به آن سنجاق شده‌اند: نقشه‌ای از بعضی از جاده‌های نیوانگلند - مسیرهای برادران تراکر- و عکس پولارویدی از دخترکی نوجوان. از پنجره به جاده‌ی دیپ کات نگریست. جونزی کاملاً مطمئن بود که این پنجره‌ای است که قبلاً در بیمارستان بود، اما اتاق بیمارستان به درد نمی‌خورد. می‌بایست از آن خارج شود، چون...

جونزی فکر کرد: «اتاق بیمارستان امن نیست...» انگار این یکی، یا یکی دیگر امن هستند. و با وجود این... شاید این یکی امن‌تر باشد. این آخرین پناهگاه است و آن را با عکسی تزئین کرده که به گمانش همه‌ی آنها در ۱۹۷۸ خواهان دیدنش بودند. تیناجین اسلوپینگر یا هر اسم دیگری که داشت.

«بعضی از چیزهایی که می‌بینم واقعی‌اند... به قول هنری خاطرات بازیافته‌ی معتبر. واقعا فکر کردم که آن روز دودیتس را دیده‌ام، به همین علت بی‌توجه به خیابان زدم. در مورد آقای خاکستری... اون همونیه که حالا هستم. مگه نه؟ به جز بخشی از خودم در این اتاق غبار گرفته، خالی و ملال‌آور با کفیوش کهنه‌ی لاستیکی و عکسی از دفتری با تابلوی اعلانات. من یکسره شده‌ام آقای خاکستری. واقعیت این نیست؟»
جواب نیامد. جوابی که مورد نیازش بود.

«ولی چگونه اتفاق افتاد؟ چگونه اینجا آمدم؟ و چرا؟ به چه علت؟»

باز بدون جواب و خودش هم برای این پرسش‌ها، پاسخی نداشت. حداقل خوشحال بود از اینکه هنوز جایی دارد که خودش باشد و ناراحت از اینکه چه راحت بقیه‌ی حیاتش را ربودند. باز با صداقت و تلخکامی کامل، آرزو کرد که ایکاش مکاری را با تیر زده بود.

۸

انفجاری مهیب روز را شکافت و هر چند منبع آن مایل‌ها دورتر بود با وجود این، آن قدر قوی بود که برف را از روی درختان بریزد. اندام سوار بر اسنوموبیل حتی به اطراف هم نگاه نکرد. سفینه بود. سربازان آن را منفجر کرده بودند. بایروم (۲۷۰) از بین رفته بود.
چند دقیقه بعد، بام تک شیبه فرو ریخته در سمت راست پیدا شد. پیت، در جلوی آن در حالی که یک پایش هنوز زیربام حلبی بود، روی برف دراز به دراز افتاده بود. به نظر مرده می‌آمد، ولی زنده بود. ادای مُردن در این بازی بی‌فایده بود، فکر کردن پیت را می‌شنید، وقتی که روی اسنوموبیل خود را بالا کشید و بیطرفی اختیار کرد، پیت دست بلند کرد و با ریشخندی خشک دندان‌های باقیمانده‌اش را در معرض دید قرار داد. آستین چپ کاپشن او سیاه و ذوب شده بود. به نظر می‌رسید که دست راست او فقط یک انگشت کاری دارد. همه پوستش با بایروس (۲۷۱) نقطه‌چین شده بود.
پیت گفت: «تو جونزی نیستی. چه بلائی سرِ جونزی آوردی؟»
آقای خاکستری گفت: «سوار شو، پیت.»

پیت دست راست را بلند کرد — انگشتان از بین رفته‌اش جای خود را به توده‌ای سرخ طلایی از بایروس داده بودند — با آن پیشانی‌اش را پاک کرد، گفت: «نمی‌خوام با تو جایی بروم. گورت را گم کن، بپر روی اسبت و بزن بچاک.»

آقای خاکستری سری را پائین آورد که زمانی به جونزی تعلق داشت (جونزی از پنجره‌ی چفت شده در انبار متروکه‌ی برادران تراکر شاهد ماجرا بود، ولی توانایی کمک یا تغییر چیزی را نداشت) و به پیت زُل زد. با سفت شدن بایروس‌ها در سراسر اندامش و ورود ریشه‌های آنها به عضلات و عصب‌هایش، پیت فریاد کشید. پوتین گیر کرده زیر بام حلبی فروریخته آزاد شد و پیت که هنوز فریاد می‌کشید، به حالت جنینی نشست. خون تازه از دهان و بینی‌اش جاری شد. وقتی دوباره فریاد کشید دو دندان دیگر هم از دهانش بیرون افتادند:

«سوار شو، پیت»

پیت، گریان و در حالی که دست راست زخمی‌اش را روی سینه گذاشته بود، کوشید به پا خیزد. در اولین تلاش شکست خورد؛ بار دیگر روی برف ولو شد. آقای خاکستری اظهارنظری نکرد. بی‌حرکت روی گربه‌ی قطبی نشسته و تماشا می‌کرد. جونزی درد، نومیدی و ترس هولناک پیت را احساس کرد. ترس از همه بدتر بود و تصمیم گرفت دل به دریا بزند.

«پیت.»

فقط یک نجوا، ولی پیت شنید. به بالا نگاه کرد. صورتش با قارچ — به قول آقای خاکستری بایروس — وحشتناک شده بود. وقتی پیت لب‌هایش را تر کرد، جونزی دید روی زبان هم سبز شده‌اند. آشغال برون فضایی. زمانی پیت مور می‌خواست فضا نورد شود. زمانی به خاطر شخصی کوچکتر و ضعیف‌تر در برابر چند پسر بزرگ ایستاده بود. او سزاوار بهتر از این بود.

«نه جهش، نه بازی.»

پیت تقریباً لبخند زد. هم زیبا بود و هم دل را به درد می‌آورد. این بار سرِ پا ایستاد و تلوتلوخوران و به آهستگی به سمت اسنوموبیل پیش آمد. جونزی در دفتر متروکه‌ای که تبعیدش کرده بودند، متوجه شد که دستگیره‌ی در تکان می‌خورد. آقای خاکستری پرسید: «معنایش چیه؟ نه

جهش، نه بازی چیه؟ اونجا چه کار داری می‌کنی؟ برگرد به بیمارستان و با من تلویزیون تماشا کن، چرا نمی‌ای؟ اصلاً چطوری رفتی اونجا؟» نوبت جونزی بود که جواب ندهد و این کار را با لذت فراوان انجام داد.

آقای خاکستری گفت: «وارد خواهم شد. وقتی آماده بشم، وارد می‌شم. فکر می‌کنی می‌توانی در را روی من قفل کنی، ولی اشتباه می‌کنی.»

جونزی ساکت ماند احتیاجی نبود موجودی را تحریک کند که جسم او را به چنگ آورده — اما فکر نمی‌کرد که اشتباه کرده باشد. از سوی دیگر، جرأت ترک آنجا را نداشت؛ اگر این کار را می‌کرد بلعیده می‌شد. او فقط هسته‌ای در ابر، جزیی از غذای هضم نشده در یک معده‌ی بیگانه بود.

بهنتره سرش توی لاک خودش باشه.

۹

پیت پشت مرد خاکستری سوار شد و دست‌ها را دور کمر جونزی گذاشت. ده دقیقه بعد از وانت واژگون گذشتند و جونزی فهمید که چرا پیت و هنری اینقدر در بازگشت از فروشگاه معطل شده بودند. زنده ماندن آنها در این تصادف حیرتانگیز بود. دلش می‌خواست نگاه دقیق‌تری بیندازد، ولی آقای خاکستری از سرعت نکاست و به راهش در وسط جاده‌ی بین دو ردّ پوشیده از برف ادامه داد.

حدود سه مایل بعد از وانت، از سراشی‌یی بالا رفتند و جونزی گوی درخشانی از نور مهتابی رنگ را دید که در کمتر از یک پایی بالای جاده آویزان و منتظر آنها بود. به نظر می‌رسید که مثل شعله‌ی مشعل جوشکاری داغ باشد، اما معلوم بود که نیست؛ برف در چند سانتیمتری زیر آن آب شده بود. بی‌شک یکی از نورهایی بود که او و بیور در ابرها، بر فراز جانوران گریز پا در آب‌کند، دیده بودند. آقای خاکستری گفت: «درسته. آدمای شما به اون میگن چراغ چشمک زن. این یکی از آخرین آنهاست. شاید هم آخرین.»

جونزی حرفی نزد، فقط از پنجره‌ی دفتر سلول‌اش بیرون را تماشا کرد. دست‌های پیت را دور کمرش احساس می‌کرد که حالا بیشتر غریزی بود، مثل مشت‌زن کتک‌خورده‌ای که برای جلوگیری از برخورد با طناب‌ها به حریف می‌چسبد. سری که بر پشت او نهاده شده بود به سنگینی سنگ بود. پیت حالا واسطه‌ی کشتِ بایروس شده بود و بایروس هم او را مناسب یافته بود؛ دنیا سرد، اما پیت گرم بود. آقای خاکستری

آشکارا او را برای منظوری لازم داشت — چی، جونزی نمی‌دانست.

چراغ چشمک‌زن نیم مایل دیگر آنها را در جاده راهنمایی کرد، سپس به سمت جنگل منحرف شد. بین دو کاج بلند لغزید و منتظر آنها شد. درست بالای برف چرخ می‌زد. جونزی شنید آقای خاکستری به پیت می‌گوید هرچه قدر می‌تواند محکم خود را نگه دارد.

گره‌ی قطبی جست زد و راه خود را در یک شیب کوچک گشود، اسکی‌ها ابتدا برف را کاویدند و سپس به کنار پاشیدند. وقتی زیر سایبان جنگل قرار گرفتند برف کمتر و در بعضی جاها اصلاً نبود. در این نقطه‌ها آج اسنوموبیل با عصبانیت روی زمین یخ بسته، که بیشتر سنگ‌هایی زیر لایه‌ی نازکی از خاک و میوه‌های سوزنی درختانی بود، ترق توروق می‌کرد. آنها حالا به سمت شمال می‌رفتند.

ده دقیقه بعد به سختی با یک برآمدگی گرانی‌تری برخورد کردند و پیت با فریادی خفیف از پشت پرت شد.

آقای خاکستری پدال گاز را آزاد کرد. چراغ چشمک‌زن نیز متوقف شد و بالای برف چرخید. جونزی فکر کرد که حالا تاریک‌تر شده.

آقای خاکستری گفت: «بلند شو.» روی زمین چرخیده بود و به پیت نگاه می‌کرد.

پیت گفت: «نمی‌تونم. کارم تمومه، مرد. من...»

بعد پیت روی زمین باز شروع کرد به ناله و فریاد. پاها و دست‌هایش را — یکی سوخته، دیگری آتش و لاش — در هوا تکان می‌داد.

جونزی فریاد زد: «بس کن! اونو می‌کشی!»

آقای خاکستری اصلاً به او توجهی نکرد، فقط در جای خود باقی ماند، از کمر به بالا چرخیده و پیت را با صبری مرگبار و بی‌احساس تماشا می‌کرد و در همان حال بایروس روی گوشت تن پیت محکم‌تر و زورآورتر می‌شد. بالاخره جونزی احساس کرد که آقای خاکستری اجازه برخاستن داده. پیت شل و ول بلند شد.

بریدگی تازه‌ای روی یکی از گونه‌هایش بود و بایروس فوراً به آن حمله‌ور شد - چشمانش تار و خسته و پُر اشک بودند. پشت اسنوموبیل نشست و باز دست‌هایش را دور کمر جونزی حلقه کرد.

جونزی نجوا کرد: «کت مرا بگیر.» و وقتی آقای خاکستری به جلو چرخید و باز اسنوموبیل را در دنده گذاشت، احساس کرد که پیت کت او را

گرفته است: «نه جهش، نه بازی، درسته؟»

پیت، خیلی ضعیف، تایید کرد: «نه بازی.»

آقای خاکستری این بار توجهی نکرد. چراغ چشمک‌زن، کم‌نورتر ولی همچنان پُرشتاب، راه شمال را باز در پیش گرفت... یا این مسیری بود که به تصور جونزی راه شمال بود. با پیچ و تاب خوردن اسنوموبیل در بین درخت‌ها، قطعه‌های پُر بوته و برآمدگی سنگ‌ها، حس جهت‌یابی جونزی به کلی از بین رفت. از پشت آنها صدای یکنواخت شلیک گلوله می‌آمد. به نظر می‌رسید که کسی در مسابقه‌ی شکار بوقلمون شرکت کرده است.

۱۰

حدود یک ساعت بعد، جونزی سرانجام دریافت که چرا آقای خاکستری زحمت آوردن پیت را به خود داده. این زمانی بود که چراغ چشمک‌زن که به سایه‌ی کم‌خون خودِ اولیه‌اش تبدیل شده بود، به کلی خاموش شد و با آوای انفجاری ضعیف — انگار کسی یک پاکت کاغذی را ترکانده باشد — ناپدید شد. مقداری از آوار آن روی زمین ریخت. آنها در خط الرأس درختان در وسط خدا میداند کجا قرار داشتند. مقابل آنها دره‌ای پر برف و پر درخت قرار داشت؛ در انتها الیه آن تپه‌های سایشی و بوته‌زارها دیده می‌شدند و هیچ نوری در این سمت به چشم نمی‌خورد. روز، برای اینکه کار را تمام کند، جای خود را به غروب می‌داد.

جونزی: «فکر کرد باز ما را انداختی تو دردسر.» اما در بخش آقای خاکستری هیچ نگرانی را حس نکرد. آقای خاکستری پدال گاز را آزاد کرد و بعد سرجایش نشست.

آقای خاکستری گفت: «شمال. نه به جونزی.» پیت، با صدایی خسته و آهسته، بلند جواب داد: «من از کجا باید بدونم؟ آخه حتی نمی‌تونم ببینم خورشید از کدوم طرف داره غروب می‌کنه. یکی از چشمام که آس و لاشه.»

آقای خاکستری سرِ جونزی را چرخاند و جونزی دید که پیت چشم چپ ندارد. پلک او بالا رفته بود و به آن حالت شگفت زدگی داده بود. جنگل کوچکی از بایروس در حدقه‌اش رشد کرده بود. درازترین رشته رو به پایین آویزان شده و گونه‌ی پیت را که بر آن تهریش روییده

بود نوازش می‌داد. رشته‌های دیگر، درهم بافته و به رنگ سرخ طلایی، تا موهای تنک‌شده‌اش پیشروی کرده بودند: «تو می‌دونی.»

پیت گفت: «ممکنه بدونم. و شاید دلم نخواد راه رو به تو نشون بدم.»
«چرا نه؟»

پیت گفت: «چون شک دارم که برای بقیه‌ی ما خواب خوشی دیده باشی، بدترکیب.» و جونزی بیهوده احساس غرور کرد.

جونزی دید که حدقه‌ی چشم پیت منقبض شد. پیت جیغ زد و صورتش را با دست پوشاند. برای لحظه‌ای کوتاه جونزی تصویر کاملی از اتصال اندام‌های پیچنده از چشم معیوب به مغز پیت را دید که مثل انگشتانی نیرومند در اسفنج خاکستری فرو می‌رفتند.
جونزی فریاد زد: «پیت به او بگو! بخاطر خدا، به او بگو!»

رشد بایروس باز متوقف شد. دست پیت از چهره‌اش پایین افتاد. رنگ صورتش در جاهایی که سرخ طلایی نبود، به شکل مرگباری پریده بود. او پرسید: «جونزی کجایی؟ آیا جایی برای دو نفر هست؟» البته، جواب کوتاه و منفی بود. جونزی نمی‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاده، اما می‌دانست ادامه‌ی بقایش — این آخرین پایگاه خودمختاری — به نوعی به توقف او در آن بستگی دارد. به محض آنکه در را باز کند، برای ابد نابود خواهد شد.

پیت به تایید سر تکان داد. او گفت: «فکر اینو نمی‌کردم.» و بعد به دیگری گفت: «فقط دیگه منو اذیت نکن، باشه؟»
مرد خاکستری فقط نشست، به پیت با چشمان جونزی نگریست و قول نداد.

پیت آه کشید، بعد دست چپ سوخته‌اش را بلند کرد و یک انگشت را دراز کرد. چشمانش را بست و شروع کرد به، عقب و جلو بردن انگشتش و در حالیکه او چنین می‌کرد، جونزی تقریباً همه چیز را دریافت. اسم اون دخترک چی بود؟ رینکناوئر، مگه نه؟ آره، اسم کوچک او را به یاد نداشت، اما اسم بدترکیبی مثل رینکناوئر به سختی فراموش می‌شود. او هم به مری ام اسنو ملقب به آکادمی عقب مانده‌ها می‌رفت، هر چند تا آن موقع دودیتس به مدرسه‌ی حرفه‌ای رفته بود. و پیت؟ پیت همواره کلک جالبی برای یادآوری اشیاء داشت، ولی پس از دودیتس...

کلمات در حالی به جونزی بازگشت که او در سلول کوچک کثیف خود می‌لولید، به دنیای ربوده شده از او می‌نگریست... اما آنها اصلاً کلمات واقعی نبودند. کشش حروف صدا دار بودند، بسیار هم قشنگ: «آوا! اویی، ایت؟ آیا خط رو دیدی، پیت؟»

پیت، با چهره‌ای رویازده و حیرتی عجیب، گفته بود آره، او دیده بود. او این عمل را با انگشت، همان تیک تاک، انجام داده بود، درست مثل حالا. انگشت از حرکت ایستاد، نوک آن هنوز مختصری می‌لرزید، شبیه میله پیدا کردن آب در لبه‌ی یک سفره آبی. بعد پیت به سمت خط‌الرأسی در دست راست مسیر کنونی اسنوموبیل اشاره کرد.

او گفت: «اونجا.» و دستش را انداخت، «سمت شمال» اون تخته سنگ. اونی که وسطاش درخت کاجی روییده. اونو می‌بینی؟ آره، می‌بینم. آقای خاکستری به جلو پیچید و دوباره اسنوموبیل را به حرکت در آورد. جونزی در حیرت بود که چه قدر بنزین در باک مانده است. «می‌تونم اینجا پیاده بشم؟» البته، معنایش این بود، حالا می‌تونم بمیرم. «نه.»

و دوباره به راه افتادند، پیت به کت جونزی چسبیده بود، خیلی ضعیف.

۱۱

آنها تخته سنگ را دور زدند، از بلندترین تپه‌ی پشت آن بالا رفتند و سپس آقای خاکستری توقف کرد تا چراغ چشمک‌زن جدیدش آنها را راهنمایی کند. پیت چنین کرد و به راه افتادند. حالا در مسیر شمال‌غربی حرکت می‌کردند. روشنایی روز در حال محور شدن بود. یک بار صدای هلیکوپترها، حداقل دو و شاید چهار فروند را شنیدند که به سمت آنها می‌آمدند. آقای خاکستری اسنوموبیل را به سمت بوته‌زاری انبوه هدایت کرد، توجهی به شاخه‌ها نکرد که به صورت جونزی سیلی می‌زدند و خون را از گونه‌ها و پیشانی‌اش جاری کردند. پیت بار دیگر از پشت افتاد. آقای خاکستری موتور گربه‌ی قطبی را خاموش کرد، بعد پیت راکه می‌نالید و نیمه بیهوش بود کشان کشان به زیر

بوته‌های انبوه بُرد. آنجا منتظر ماندند تا هلیکوپترها گذشتند. جونزی احساس کرد که آقای خاکستری با یکی از خدمه‌های بالا تماس برقرار کرد و به سرعت او را اسکن کرد، شاید منظورش این بود که با این کار بفهمد آیا پیت به او راه راست را نشان داده است. وقتی هلیکوپترها به سمت جنوب شرقی، پایگاه احتمالی آنها پرواز می‌کردند، آقای خاکستری دوباره اسنوموبیل را روشن کرد و به راه افتادند. بارش برف شروع شده بود.

یک ساعت بعد روی بلندی دیگری توقف کردند و پیت بار دیگر و این بار به پهلوی از گربه‌ی قطبی به زمین افتاد. صورتش را بلند کرد، اما بیشتر صورتش از بین رفته و زیر ریشی نباتی مدفون شده بود. تلاش کرد بلند حرف بزند، اما نتوانست؛ دهانش پُر شد و زبان‌ش زیر قشر ضخیمی از بایروس دفن شده بود:

«من نمی‌تونم، مرد حسابی. من دیگه نمی‌تونم، خواهش می‌کنم، مرا به حال خود بگذارید.»

آقای خاکستری گفت: «باشه. فکر می‌کنم که ماموریتت را انجام داده باشی.»

جونزی فریاد زد: «پیت!» بعد خطاب به آقای خاکستری گفت: «نه، نه، این کارو نکن!»

البته آقای خاکستری توجه نکرد. لحظه‌ای جونزی خاموشی و آرامش را در چشم باقیمانده پیت دید. در آن لحظه هنوز می‌توانست ذهن پیت — دوست دوران کودکی، کسی که همیشه دَم در مدرسه راهنمایی دری می‌ایستاد، دستی را جلوی دهان می‌گرفت، سیگاری را با آن مخفی می‌کرد که وجود نداشت، کسی که قصد داشت فضا‌نورد شود و سراسر جهان را از مدار زمین ببیند، یکی از چهارنفری که دودیتس را از دست پسرهای گنده نجات دادند — را لمس کند.

برای یک لحظه. بعد احساس کرد چیزی از ذهن آقای خاکستری جهید و ماده‌ی رشدکننده روی پیت نه تنها منقبض، بلکه فشرده شد. صدای خشک شکستن آمد و مجموعه‌ی پیت در ده‌ها نقطه ترکید. صورتش — آنچه از آن باقی مانده بود — یکهو به سمت داخل کشیده شد و در یک آن او را پیر کرد. بعد از جلو افتاد و برف روی کاپشن او ریخت:

«حرامزاده.»

آقای خاکستری، بی تفاوت نسبت به دشنام و خشم جونزی، جواب نداد. باز به جلو نگریست. وقتی او نگاه می کرد از سرعت باد به شدت کاسته و سوراخی در پرده ی برف باز شد. حدود پنج مایلی شمال غربی محل کنونی آنها، جونزی حرکت چراغ ها — نه چراغ های چشمک زن، بلکه چراغ خودروها — را دید. خیلی هم زیاد. کامیون ها در یک ستون در امتداد بزرگراه عوارضی حرکت می کردند. کامیون ها و دیگر هیچ. این بخش از مین حالا به ارتش تعلق داشت.

«همه ی آنها در جستجوی تو هستند، کثافت.» این را وقتی تف کرد که اسنوموبیل باز به راه افتاده بود. برف جلوی دید آنها را گرفته بود و منظره ی کامیون ها محو شده بود، اما جونزی می دانست آقای خاکستری برای پیدا کردن بزرگراه عوارضی دچار مشکل نخواهد شد. پیت آنها را تا اینجا آورده بود، به بخشی از منطقه ی قرنطینه شده که جونزی تصور نمی کرد مشکلی در انتظارشان باشد. برای طی بقیه ی راه روی جونزی حساب می کرد، چون جونزی متفاوت بود. یکی از دلایل پاک بودن او از بایروس همین بود. بایروس به دلایلی از او خوشش نمی آمد. جونزی گفت: «هرگز از اینجا خارج نخواهی شد.»

آقای خاکستری گفت: «خارج می شوم. ما همیشه می میریم و همیشه زنده ایم. ما همیشه شکست می خوریم و همیشه پیروز می شویم. بخواهی نخواهی، جونزی. ما آینده ایم.»

جونزی جواب داد: «اگر اینطوری، این بهترین دلیلی است تا در گذشته زندگی کنم.» ولی از آقای خاکستری جواب نیامد. آقای خاکستری به عنوان یک کیان، یک شعور رفته، در ابر ادغام شده بود، تنها آن اندازه از او باقی بود که مهارت های رانندگی جونزی را اداره کند و اسنوموبیل را در سمت بزرگراه نگه دارد. جونزی، که از روی درماندگی به سمت ماموریت نامعلوم این شیئی کشیده می شد، از دو بابت کمی احساس راحتی کرد. یکی اینکه آقای خاکستری نمی دانست چگونه به آخرین جزء او، بخش ریزی که در خاطره اش از دفتر برادران تراکر وجود داشت، دست پیدا کند. دومی این بود که آقای خاکستری چیزی درباره ی دودیتس — در باره نه جهش، نه بازی — نمی دانست.

جونزی قصد داشت به هر نحوی که شده اجازه ندهد آقای خاکستری به این پی ببرد. حداقل نه حالا.

فصل سیزده: در فروشگاه گاسلین

۱

از نظر آرچی پرل موتر، خواننده‌ی خطابه‌ی تودیع دبیرستان (موضوع سخنرانی: لذا یذ و مسئولیت‌های دمکراسی) پیشاهنگ سابق، پرسبیتترین (۲۷۲) مؤمن و فارغ‌التحصیل وست پوینت (۲۷۳) فروشگاه گاسلین دیگر واقعی به نظر نمی‌رسد. حالا با این همه روشنایی که برای شهری کوچک کافی است، اینجا به نظر صحنه‌ی فیلمبرداری می‌رسد. ولی نه یک فیلم عادی، بلکه از نوع فیلم‌های پُر خرج جیمز کامرون (۲۷۴) که هزینه‌های تدارکاتی آن برای سیر کردن مردم هائیتی برای دو سال کفایت می‌کند. حتی بارش یکنواخت برف هم از خیره‌کنندگی روشنایی‌ها نمی‌کاهد، یا این توهم را تغییر نمی‌دهد که همه کارها، از نصب ریل‌های مزخرف تا نصب یک جفت بخاری هیز می که دودکش آنها تا بام ادامه دارد، فقط صحنه‌آرایی است.

پرلی در حالیکه کلیپ بردش (۲۷۵) را زیر بازو زده بود و به سرعت گام برمی داشت، فکر کرد این پرده‌ی اول است (آرچی پرل موتر همیشه احساس کرده بود که مردی با ماهیت هنرمندانه‌ی قابل ملاحظه... و تجاری است). ما در منطقه‌ای دور افتاده محو می‌شویم. پیرمردها دور بخاری هیز می - نه اون کوچیکه در دفتر گاسلین، بلکه - در خود فروشگاه - نشسته‌اند و بیرون برف بی‌امان می‌بارد. آنها در باره‌ی نورهایی در آسمان... شکارچیان گم شده... مشاهده مردان کوچولوی خاکستری قایم شده در جنگل گپ می‌زنند و مالک فروشگاه - به او می‌گوییم روسیتر پیر (۲۷۶) - مسخره می‌کند. «اوه خدایا، لقمه نان مشتی بُزدل‌اید»، و درست در همان لحظه همه‌ی محل با نورهای درخشان روشن می‌شود (برخورد نزدیک از نوع سوم را به یاد آوردید) و یک یوفو روی زمین می‌نشیند! بیگانه‌های خون‌آشام بیرون می‌ریزند، اشعه‌های مرگبار شان را شلیک می‌کنند! شبیه روز استقلال است. فقط قلاب در جنگل است!

کنار او، سرآشپز سوّم، ملروز (۲۷۷) (که مثل بقیه او هم درجه‌ی رسمی در این ماجراجویی کوچک ندارد) تقلا می‌کند با او همقدم شود.

او به جای کفش یا پوتین، کتانی پوشیده — پرل موتر او را از اسپاگو(۲۷۸)، نامی که افراد روی آشپزخانه گذاشته‌اند، بیرون کشیده است — و دایم لیز می‌خورد. مردان (و چند زن) از کنار آنها این‌ور آن‌ور می‌روند، اغلب دو نفر دو نفر. این احساس که اینجا صحنه‌ی فیلمبرداری است نه محلی واقعی، با تریلرها، تریلی‌ها و هلیکوپترهای عاطل و باطل مانده (هوای نامساعد همه‌ی آنها را وادار به بازگشت کرده است) و غرش بی‌پایان موتورها و ژنراتورها، تقویت می‌شود.

ملروز باز پرسید: «چرا او می‌خواهد مرا ببیند؟» از نفس افتاده و غُرغُرتر شده است. از برابر میدان اسبدوانی و طویله گذشتند و حالا به یک ضلع انباری گاسلین رسیدند. حصار قدیمی و زهوار در رفته (ده سال یا بیشتر می‌شد که نه اسبی در اصطبل بود و نه در میدان اسبدوانی که تمرین کند) یک در میان با رشته سیم‌های خاردار و معمولی تقویت شده بود، که شاید مرگبار نبودند، ولی آنقدر بلند بودند که بتوانند تو را نقش زمین کنند و به تشنج وادار... و جریان برق هنگامی تا سطح مرگبار بالا برده می‌شود که بومیان بی‌قرار شوند. پشت سیم‌ها، بیست تا سی مرد، از جمله گاسلین پیر (که در نسخه‌ی جیمز کامرون، نقش او را بازیگری قدیمی مثل بروس درن(۲۷۹) بازی می‌کند) آنها را تماشا می‌کنند. قبلاً مردان پشت سیم‌ها داد می‌زدند، تهدید می‌کردند و با خشم درخواست‌هایی داشتند، ولی از وقتی که دیدند بر سر بانکدار اهل ماساچوستس که قصد فرار داشت، چه آمده، از قارقار این آدم‌های بیچاره تا حدود زیادی کاسته شده بود. دیدن شلیک گلوله‌ای به سر یک مرد، آدم را داغون می‌کند. و بعد این واقعیت که حالا همه‌ی مردان عملیات ماسک‌هایی به بینی و دهان خود زده بودند. چنته دشنام‌های آنها را خالی کرده بود.

«رئیس؟» شبه ناله‌ای که حالا به ناله واقعی تبدیل شده بود. تماشای شهروندان امریکایی پشت سیم خاردار بر بیقراری ملروز افزوده بود. «رئیس - بگو دیگه- چرا کله گنده می‌خواه منو ببیند؟ کله گنده حتی از وجود یک سرآشپز سوم اطلاعی ندارد.»

پرل موتر جواب داد: «نمی‌دونم.» این حقیقت داشت.

بالاخر، در بالای جایی که به آن لقب کوچه‌ی اِگ بیتتر(۲۸۰) داده بودند، اوئن اندرهیل و یکی از افراد واحد موتوری ایستاده بودند. فرد واحد موتوری برای اینکه صدایش را در میان غوغای هلیکوپترها به گوش اندرهیل برساند، تقریباً فریاد می‌کشید. پرل موتر فکر کرد

مطمئننا به زودی هلیکوپترها را خاموش می‌کنند، چون در این هوای کثافت و کولاک نابهنگامی که کورتس آن را «هدیه‌ی خداوند» نامیده بود، چیزی به پرواز در نمی‌آید. وقتی کورتس چنین جمله‌ای را بر زبان آورد معلوم نبود واقعا منظورش همان است یا گوشه و کنایه می‌زند. همیشه به نظر می‌رسید که او منظورش همانی است که گفته، اما گاه می‌زد زیر خنده. خنده‌ای که آرچی پرل موتر را عصبی می‌کرد. در فیلم، نقش کورتس را جیمز وود (۲۸۱) بازی می‌کند یا کریستوفر واکن (۲۸۲). هیچ یک از این دو به کورتس شباهت ندارند، ولی مگر جرج سی اسکات به پاتن شباهت داشت؟ پرونده مختومه. پرل موتر فوراً راهش را به سمت اندرهیل کج کرد. ملروز کوشید به او برسد که از پشت افتاد و ناسزائی گفت، پرل موتر روی شانهِ اندرهیل زد، و بعد خدا خدا کرد که ماسک اقلّاً بخشی از شگفت‌زدگی او را از دیدن اندرهیل به هنگام برگشت، بپوشاند. انگار اوئن اندرهیل از وقتی که از اتوبوس مدرسه‌ی میلیناکت پیاده شده بود، ده سال پیر شده است.

پرلی به سمت جلو متمایل شد و در میان باد فریاد زد: «تا پانزده دقیقه‌ی دیگه پیش کورتس باش! یادت نره!» اندرهیل با دست حرکتی از روی بی‌صبری کرد یعنی فراموش نمی‌کنم، و به فرد واحد موتوری رو کرد. پرل موتر حالا او را شناخت؛ برودسکی. افراد به او داگ می‌گفتند. مرکز فرماندهی کورتس، یک چادر واینباگو (۲۸۳)، (اگر اینجا صحنه‌ی فیلمبرداری بود، این باید اقامتگاه بازیگران، یا شاید خود جیمز کامرون باشد)، درست در مقابل بود. پرلی قدم‌ها را تند کرد، شجاعانه در میان بارش برف به جلو خیره شد. ملروز برای رسیدن به او می‌دوید و برف را از روی کاپشن پاک می‌کرد.

او التماس کرد: «بگودیکه، کاپیتان. هیچی نمیدونی؟»
پرل موتر گفت: «نه.» او واقعا نمی‌دانست چرا کورتس در بین این همه کار و مشغله می‌خواهد یک سرآشپز سوم را ببیند. ولی فکر کرد که هردو می‌دانند که این عاقبت خوشی ندارد.

۲

اوئن سرِ امیل برودسکی را چرخاند، پیاز ماسک خود را نزدیک گوشِ او بُرد. گفت: «دوباره تعریف کن، نه همه‌اش را، فقط اونجایی رو که گفتی ذهن دزدی.»

برودسکی بحث نکرد، ولی حدود ده ثانیه به مرتب کردن افکارش پرداخت. اوئن این فرصت را به او داد. با کورتس قرار ملاقات داشت و بعد از آن جلسه توجیهی — خدمه بیشمار، کاغذبازی فراوان — و خدا می‌داند — پس از آن چه وظایف شاقی، ولی حس کرد که این اهمیت دارد. معلوم هم نیست آن را به کورتس بگوید.

بالاخره برودسکی سرِ اوئن را چرخاند، پیاز ماسک را برابر گوش اوئن گذاشت و شروع کرد به حرف زدن. داستان این بار با جزئیات بیشتر تعریف شد، ولی اساساً همان بود. او داشت در محوطه‌ی جنب فروشگاه راه می‌رفت، با کمبری که در کنارش بود و با ستون پیش رونده‌ی تدارکات سوخت هم زمان صحبت می‌کرد که ناگهان احساس کرد ذهنش را ربوده‌اند. او با شخصی که درست نمی‌دید در یک انباری قدیمی بودند. مرد می‌خواست اسنوموبیلی روشن کند و نتوانست. او به داگ نیاز داشت تا بگوید چه نقصی دارد. برودسکی در گوش اوئن فریاد زد: «از او خواستم درِ کاپوت را باز کند، او باز کرد و بعد به نظر رسید که من با چشمان او می‌بینم... با ذهن خودم، ملتفتی؟» اوئن با سر تایید کرد.

«فورا متوجه نقص شدم، کسی سرِ شمع‌ها را باز کرده بود. از این رو به یارو گفتم به دور و بر نگاه کند که او کرد. هردو کردیم. و اونجا بود، یک قوطی بنزین روی میز. پدرم هم وقتی هوا سرد می‌شد با شمع‌های ماشین چمن‌زنی همین کار را می‌کرد.» برودسکی مکث کرد. کاملاً آشکار بود که از آنچه می‌گوید یا تصور چنین چیزی دستپاچه شده. اوئن، که مجذوب شده بود، با دست اشاره کرد ادامه بدهد.

«دیگه خیلی نمونده. به او گفتم شمع‌ها را در بیاورد، خشک کند و نصب کند. انگار یک میلیارد بار به یکی کمک کرده بودم که این کار را بکند... الا اینکه من اونجا نبودم، من اینجا بودم. «انگار نه انگار اتفاق افتاده.» اوئن گفت: «بعد چی شد؟ سرش را جلوتر آورد تا صدای موتورهای چیزی را از قلم نیندازد، آندو شبیه یک کشیش و اعتراف‌کننده‌ای در اتاقک اعتراف کلیسا بودند.

«با اولین استارت روشن شد. به او گفتم بنزین را نگاه کند و او نگاه کرد، باک پُر بود. او تشکر کرد. برودسکی کله‌اش را با بهت و

حیرت خاراند. «من گفتم اشکالی نداره. رئیس. بعد من دوباره تالایی افتادم توی کله‌ی خودم و به راهم ادامه دادم. فکر می‌کنی دیوونه شدم؟»
«نه، ولی بهتره در حال حاضر اینو پیش خودت نگهداری.»

لب‌های برودسکی، زیر ماسک، به خنده باز شد. «ایوای مرد، اینکه مشکلی نیست. من فقط... خوب، قراره ما همه چیزای غیرعادی رو گزارش کنیم، دستورالعمل اینو می‌گه و من فکر کردم...»

اوئن، به سرعت و بدون اینکه به برودسکی فرصت فکر کردن بدهد با تشکر گفت: «اسمش چی بود؟»
داگ جواب داد: «جونزی سه» و بعد چشمانش از تعجب گشاد شد. «ایوای! من که اینو نمی‌دونستم.»
«فکر میکنی مثل اسم‌های سرخپوستی بود؟ مثل سانی شش کشته (۲۸۴) یا ران نه ماه (۲۸۵)؟»

«شاید هم، ولی...» برودسکی مکث کرد، فکر کرد و بعد بیرون ریخت: «خیلی بد بود! موقعی که اتفاق افتاد، نه، ولی بعدش... فکر که می‌کنم... این مثل...» صدایش را پایین آورد. «مثل تجاوز بود، قربان.»

اوئن گفت: «بی‌خیال. کارهایی داری که باید انجام بدی؟»
برودسکی لبخند زد. «فقط چند هزارتا.»

«پس دست به کار شو.»

«بسیار خوب.» برودسکی قدمی عقب نهاد، بعد برگشت. اوئن به سمت اصطبل نگاه کرد که زمانی اسب‌ها را در آن نگه می‌داشتند و حالا مردان را. بیشتر بازداشت شدگان در انبار بودند و همه به استثنای یک نفر از بین دو، دوجین آدم یا بیشتر دور هم چمباتمه زده بودند. شاید برای آرامش خیال. مردی که جدا ایستاده بود، بلند قد، لاغر و مردنی بود و عینک ضخیم زده بود که او را شبیه جغد کرده بود. برودسکی به چند محکوم به فنا و سپس به اندرهیل نگاه کرد. «منو که برای این به دردسر نمی‌اندازی؟ منو نزد دکتر اعصاب نمی‌فرستی که؟» البته، هیچ یک از این دو نفر نمی‌دانستند مرد لاغر با عینک دسته شاخی قدیمی پزشک اعصاب است.

اوئن داشت می‌گفت: «ابدا...» که از واینباگوی کورتس صدای شلیک گلوله و فریاد یکی بلند شد.

برودسکی زمزمه کرد: «رئیس؟» اوئن که غرش موتورهای اجازه نمی‌داد صدای او را بشنود، حرف برودسکی را با لب خوانی متوجه شد و برودسکی گفت: «ایوای، لعنتی.»

اوئن گفت: «برو سر کارت، داگ. اینا به تو مربوط نیست.»

برودسکی لحظه‌ای دیگر به او نگریست، لب‌هایش را زیر ماسک تر کرد. اوئن سری برای او تکان داد. یعنی مطمئن باش، دستور را اجرا کن، همه چیز تحت کنترل. احتمالاً موثر هم واقع شد چون برودسکی هم سرجنباند و دور شد.

از واینباگو، با دست نوشته‌ی روی درِ آن (دیگر نمی‌شود کاسه و کوزه‌ها را سر دیگران بشکنی) هنوز صدای جیغ و فریاد می‌آمد. به محض آنکه اوئن در آن سمت به حرکت در آمد، مردی که تنها در محوطه ایستاده بود او را صدا زد. «آهای! اوهوی تو! یک دقیقه صبر کن، باید با تو حرف بزنم!»

اندرهیل فکر کرد: «حتماً» و گام‌هایش را آهسته نکرد. «شرط می‌بندم که می‌خواهی قصه‌ای سرهم کنی و هزار دلیل بیاری که باید همین الساعه از اینجا بیرون بری.»

«اوور هیل؟ نه، اندرهیل، اسمت همینه، درسته؟ حتماً همینه. باید با تو حرف بزنم. برای هردو تامون مهمه!»

به رغم فریادی که از واینباگو می‌آمد و حالا به هق هق گریه تبدیل شده بود، اوئن ایستاد، به نظر می‌رسد که کسی کشته نشده است. به مرد عینکی نگاه دقیق‌تری انداخت. لاغر مثل چوب خشک بود و به رغم کاپشن بلندی که بر تن داشت، می‌لرزید.

مرد لاغر برفراز غرش مداوم موتورهای گفت: «برای ریتا (۲۸۶) مهمه. همین‌طور برای کاترینا (۲۸۷).» به نظر می‌رسید که مردک لاغر و با ادای این نام‌ها از رمق افتاده، انگار آنها را مثل سنگ از ته چاه بیرون کشیده، اما اوئن از شوک شنیدن نام‌های همسر و دخترش از لبان این غریبه، اصلاً متوجه نشد. کشش نزد این مرد رفتن و پرسیدن از او که چگونه این نام‌ها را میداند نیرومند بود، اما او حالا وقت نداشت... قرار ملاقات داشت و چون که تا حالا کسی کشته نشده معنایش این نیست که بعداً هم کسی کشته نخواهد شد.

اوئن برای آخرین بار به مرد پشت سیم نگاه کرد، چهره‌اش را به خاطر سپرد، و سپس شتابان به سمت واینباگو با نوشته‌ی روی دَرش رفت.

پرل موتر «قلب تاریکی» را خوانده و «فاجعه‌ی اکنون» را دیده بود و در موارد زیادی فکر کرده بود که نام کورتس یه خورده راحت و بی‌درد سر است. حاضر بود صد دلار (مبلغی گزاف برای مردی هنرمند که اهل شرط‌بندی نیست) شرط ببندد که این اسم واقعی رئیس نیست- که نام واقعی رئیس آرتور هولزاپل (۲۸۸) یا داگوود الگارت (۲۸۹) یا حتی پدی مالونی (۲۹۰) است - کورتس؟ خیر. بی‌شک این ظاهر قضیه است، همان اندازه عصای دست است که تپانچه‌ی دسته مروارید ۴۵ میلیمتری جرج پاتن بود. افراد، که بعضی از آنها از زمان توفان صحرا با کورتس بودند (قدمت آرچی پرل موتر به آنجا نمی‌رسد) فکر می‌کردند که او حرامزاده‌ی دیوانه‌ای است، پرل موتر هم همین طور... دیوانه مثل پاتن. به کلامی دیگر، دیوانه مثل روباه. شاید وقتی که صبح‌ها جلوی آینه ریش می‌تراشید این جمله را درست مثل زمزمه مارلون براندو تمرین می‌کرد: «وحشت، وحشت».

از این رو وقتی پرلی سرآشپز سوم ملروز را به کاروان فرماندهی بیش از حد گرم همراهی می‌کرد احساس نگرانی می‌کرد، ولی نه نگرانی غیرعادی. کورتس به نظر سرحال می‌رسید. ناخدا روی صندلی گهواره‌ای از چوب خیزران در محوطه‌ی اتاق نشیمن نشسته بود. کاپشن خود را کنده بود- کاپشن به دری آویزان بود که پرل موتر و ملروز از آن وارد شده بودند - و با زیرشلاواری بلند آنها را پذیرفت. از یکی از پشتی‌های صندلی گهواره‌ای تپانچه‌اش با کمر بند آویزان بود. دسته مرواریدی ۴۵ میلیمتری نبود، ولی اتوماتیک نه میلیمتری بود.

همه‌ی دستگاه‌های الکترونیکی فعال بودند. روی میز کورتس، نمابر دایم وزوز می‌کرد و انبوهی کاغذ تلنبار شده بود. حدودا هر پانزده ثانیه یک بار، میکروفون داخلی کورتس با صدای شاد روباتی داد می‌زد «نامه داری!» سه رادیو، همه با صدای ضعیف، تَرَق تَرَق و چیزی را مخابره می‌کردند. روی کاج مصنوعی پشت میز دوقاب عکس دیده شد. عکس‌ها هم مثل نوشته‌ی روی در، با کورتس همه جا می‌رفتند. عکس سمت چپ، با عنوان سرمایه‌گذاری، جوانک فرشته سیمایی را با اونیفورم پیشاهنگی نشان می‌داد که دست راست را بلند کرده و سلام پیشاهنگی سه انگشتی می‌دهد. سمت راست، با برچسب غنائیم، عکسی از برلین در بهار ۱۹۴۵ بود. دو یا سه ساختمان پابرجا مانده بودند، ولی دوربین

بیشتر آوار را نشان می‌داد.

کورتس دستش را تکان داد. «توجهی به اینها نکنید، بچه‌ها، فقط سروصداست. فردی جانسون را مامور اینکارها کرده‌ام، ولی الآن او را برای خوردن غذا به کارپردازی فرستاده‌ام. به او گفتم سر فرصت هر چهار وعده غذایی را از سوپ گرفته تا آجیل، از غذای کوفتی تا بستنی یخی، بخورد، چون اوضاع اینجا... بچه‌ها، اوضاع اینجا تا حدودی... تثبیت شده!» به آنها نیشخندی فرانکلین روزولتی زد و شروع کرد در صندلی تکان خوردن. کنار دستش، تپانچه در جلدش در انتهای کمر بند مثل آونگ نوسان داشت.

ملروز با ترس و لرز و پرل موتر با احتیاط کمتر لبخند کورتس را جواب دادند. او شماره کورتس را داشت؛ رئیس موجود غریبی بود... و دلت می‌خواست باور کنی که این مقدمه خوبی بود. مقدمه‌ای عالی، آموزش هنرلیبرال در حرفه نظامی فایده‌چندانی نداشت، اما شاید چند تا هم داشته باشد که یکی از آنها جمله‌سازی بود.

«تنها دستور من به ستوان جانسون — آهو، اینجا درجه مطرح نیست، به رفیق خوبم فردی جانسون، منظورم اینه — این بود که پیش از شکم‌چرانی دعا بخواند. شماها دعا می‌خوانید؟»

ملروز با همان ترس و لرزی که لبخند زده بود، و پرل موتر با اغماض، سر تکان دادند. او مطمئن بود که اعتقادی که کورتس اغلب نسبت به خداوند ابراز می‌کرد — مثل نام او — جنبه‌ی تظاهر دارد.

کورتس تکان خورد، با شادی به دو نفری نگاه می‌کرد که برف جلوی پاپوش‌هاشان آب شده و بر کف اتاق جاری می‌شد. کورتس گفت: «بهترین دعاها، دعا‌های بچه‌هاست. می‌دونید، خیلی ساده‌اند. خدا بزرگ است، خدا مهربان است، از او برای غذاها مان سپاسگزاریم، این ساده نیست؟ زیبا نیست؟» پرل شروع کرد: «آری و...»

کورتس شادمانه گفت: «دهنت را ببند، مزخرف.» باز تکان تکان خورد. تپانچه همچنان در انتهای کمر بند به عقب و جلو تاب می‌خورد. او از پرلی به ملروز نگریست. «تو چی فکر میکنی. مردک؟ آیا این دعای کوچولوی قشنگی نیست، یا یک دعای قشنگ کوچولو؟»

«بلی، و...»

«یا به قول دوستان عربمان الله اکبر: خدایی نیست جز الله. چه چیزی از این ساده‌تر؟ اگر حرفم را بفهمید مثل اینه که پیتزا را درست از وسط نصف کرده باشی.»

آنها جواب ندادند. کورتس حالا تندتر تکان می‌خورد و تپانچه نیز تندتر نوسان داشت. پرل موتر مثل اوایل روز پیش از ورود اندرھیل و آرام کردن کورتس، احساس دلشوره کرد. شاید این فقط موعظه باشد. ولی کورتس داد کشید: «یا موسی در برابر بوته‌ی سوزان.»

چهره‌ی باریک و اسب مانندش با لبخندی خُلوّاره باز شد.

موسی پرسید: «من دارم با کی حرف می‌زنم؟»، و خداوند به او گفت: «من آنم که آنم و این همه من است؛ چه شوخ طبع است خداوند، خوب، آقای ملروز، آیا تو واقعا به فرستادگانمان از ورای بزرگ گفته‌ای کاکاسیاهای فضایی؟» دهان ملروز افتاده باز شد.

«جواب بده، مردک.»

«قربان. من...»

«یکدفعه‌ی دیگه جلوی افراد به من بگی قربان، آقای ملروز، دو تولد دیگرت را پشت دیوار میگذرانی، اینو فهمیدی؟ منظورم را درک کردی؟»

«بله، رئیس.» ملروز خبردار ایستاد، صورتش به استثنای لکه‌های سرخ ناشی از سرما و بریدگی ظریف تسمه‌های ماسک، مثل مرده سفید شد.

«حالا آیا تو به میهمانان ما گفتی یا نگفتی، کاکاسیاهای فضایی؟»

«قربان، شاید من همین جوری چیزی از زبانم در رفته...»

کورتس، با چنان سرعتی که پرل موتر انتظارش را نداشت (تقریبا شبیه جلوه‌های ویژه در یکی از فیلم‌های جیمز کامرون)، تپانچه‌ی نه میلیمتری را از جلدش درآورد، بدون نشانه‌روی هدف گرفت و شلیک کرد. نیمه‌ی فوقانی کفش کتانی پای چپ ملروز منفجر شد. تکه‌هایی از کرباس به پرواز در آمدند. خون و ذرات گوشت روی پاچه‌های شلوار پرل موتر پاشید.

پرلی فکر کرد: «این را اصلاً ندیدم. این اتفاق نیفتاد.»

اما ملروز فریاد می‌کشید، به پای چپ آتش و لاش خود با ناباوری نگاه می‌کرد و مویه سر داده بود. پرل موتر استخوان او را هم دید و معده‌اش آشوب شد.

کورتس از صندلی برخاست ولی نه به سرعت بیرون کشیدن تپانچه از جلد - پرل موتر حداقل این را دید - ولی با وجود این بسیار سریع. سرعتی وحشتناک.

شانه‌ی ملروز را چسبید و به صورت درهم کشیده‌ی سرآشپز سوم به شدت خیره شد. «زنجموره را تموم کن، مردک». ملروز به زنجموره ادامه داد. خون از پای او فوران می‌کرد. به نظر پرلی رسید که قسمت پنجه از پاشنه جدا شده است. دنیای پرلی تیره و تار شد و تمرکز خود را از دست داد. با همه نیروی اراده، تیره و تاری را از خود دور کرد. اگر حالا بیهوش شود، خدا می‌داند کورتس چه بلایی سرش می‌آورد. پرل موتر داستان‌هایی شنیده بود و نود درصد آنها را بی‌درنگ رد کرده بود. می‌پنداشت یا گزافه‌گویی‌اند یا تبلیغات خود کورتس هستند تا سیمای خلواره - مودیانه‌اش را تقویت کند.

پرل موتر فکر کرد: «حالا عاقل‌تر شده‌ام. این اسطوره‌سازی نیست. این اسطوره است.»

کورتس با دقت هر چه تمام‌تر لوله‌ی تپانچه را وسط پیشانی سفید پنی‌ری ملروز گذاشت.

«اون زنجموره را تموم می‌کنی، مردک، یا خودم تمومش کنم. اینها دردی را دوا نمی‌کنند، فکر می‌کنم حتی یک امریکایی کوتاه‌فکری مثل تو باید تا حالا این را فهمیده باشد.»

ملروز به هر نحوی که می‌توانست فریادها را خفه و آنها را به هق هق خفیف گلویی تبدیل کرد. به نظر رسید که این کورتس را راضی کرده باشد.

«حالا می‌تونی حرفامو بشنوی، مردک. مجبوری بشنوی چون باید آنها را پخش کنی. معتقدم، شکر خدا، که پایت، آنچه از آن باقیمانده، به شیوایی مفهوم را ادا خواهد کرد، اما این دهان مقدست است که باید جزئیات را بیان کند. پس می‌شنوی، مردک؟ آیا برای جزئیات آماده‌ای؟»

گریه‌کنان و در حالیکه چشمانش مثل دو توپ شیشه‌ای آبی وق زده بودند، ملروز توانست به تایید سر تکان دهد. سرِ کورتس، به سرعت مار مهاجم، چرخید و پرل موتر به وضوح صورت مرد را مشاهده کرد. جنون بر آن مثل خالکوبی‌های جنگجویان نقش بسته بود. در آن لحظه همه باورهای پرل موتر نسبت به افسر مسئول نابود شد.

«تو چی، مردک؟ گوش میکنی؟ چون تو هم یک پیام‌رسانی. همه‌ی ما پیام‌رسانیم.»

پرلی با سر تایید کرد. در باز شد و او، با آرامشی وصف‌ناپذیر، دید که تازه وارد اوئن اندرهیل است. چشمان کورتس به سمت او پرواز کرد. «اوئن، رفیق قدیمی من! شاهی دیگر! خدا را شکر، پیام‌رسانی دیگر! تو هم گوش می‌کنی؟ آیا کلام مرا از این مکان شاد با خود می‌بری؟» اندرهیل با آرامش پوکر بازی در یک بازی کلان، با سر تایید کرد.

«بسیار خوب! بسیار خوب!»

کورتس باز متوجه‌ی ملروز شد.

«از راهنمای امور جاری، بخش ۱۶، بند ۴، پاراگراف ۳ نقل می‌کنم، آشپز سوم ملروز، کاربرد صفت‌های نامناسب، براساس نژاد، قومیت یا جنسیت برای روحیه زیان‌آور و با پروتکل نیروهای مسلح مغایرت دارد. وقتی کاربرد آنها اثبات شد، عامل فورا در محاکمه‌ی نظامی یا در میدان عملیاتی توسط پرسنل فرماندهی مربوطه، به کیفر می‌رسد، پایان نقل قول. پرسنل فرماندهی مربوطه، یعنی من، عامل صفات نامناسب، یعنی تو، می‌فهمی، ملروز؟ مفهوم را درک کردی؟»

ملروز، حق‌حق‌کنان، کوشید حرفی بزند، ولی کورتس امانش نداد. در آستانه‌ی در، اوئن اندرهیل همچنان بی حرکت ایستاده بود و برف روی شانه‌هایش آب می‌شد و از پیاز شفاف ماسک مثل عرق فرو می‌ریخت. چشم‌ها را به کورتس دوخته بود.

«حالا آشپز سوم ملروز، این چیزهایی که در حضور این، این خدا را شکر شاهدان، برای نقل کردم انضباط رفتاری نام دارد و معنایش این است که هیچ توهین مکزیکی، حرف مسخره، توهین آلمانی یا توهین سرخپوستی نباید صورت بگیرد. و همچنین، به ویژه در وضعیت کنونی، به

معنای این است که هیچ حرفی از کاکاسیاهای فضایی نزدن است، اینو می‌فهمی؟»

ملروز کوشید با سر تائید کند، بعد سرش گیج رفت و در آستانه‌ی بیهوشی قرار گرفت. پرل موتر شانه‌اش را گرفت و او را سر پا نگه داشت، دعا کرد که ملروز تا پیش از ختم غائله از حال نرود. فقط خدا می‌دانست که کورتس چه بلائی سر ملروز می‌آورد اگر او پیش از قرائت قانون شورش، جرات می‌کرد چراغ‌های خودش را خاموش کند.

«ما همه‌ی اون عوضی‌ها رو ریشه کن می‌کنیم، دوست من، و اگر باز به زمین برگردند کله جمعی خاکستری شان را از گردن جمعی خاکستری‌شان جدا خواهیم کرد؛ اگر مقاومت کنند از فناوری خود آنها که هم اکنون در دست داریم، بر ضد خود آنها استفاده می‌کنیم، با سفینه‌های خود آنها یا سفینه‌های شبیه آن، ساخت جنرال الکتریک و دوپون و خداراشکر مایکروسافت به مکان اصلی خودشان می‌رویم و وقتی اونجا رسیدیم شهرها، غارها یا عنکبوت خانه‌های لعنتی‌شان، یا هر جای دیگری را که در آن زندگی می‌کنند، به آتش می‌کشیم و امواج کهربائی غلات را با ناپالم مورد حمله قرار می‌دهیم و بمب اتمی روی کوه‌های بنفش آنها می‌اندازیم. خدا را شکر، الله اکبر، ما ادرار داغ امریکا را به دریاچه‌ها و اقیانوس‌هاشان می‌ریزیم... و این کار را با روشی معقول و در خور و بدون ملاحظات نژادی، جنسیتی، قومیتی یا ترجیح مذهبی انجام خواهیم داد. این کارها را می‌کنیم چون آنها وارد محله‌ای اشتباهی شده‌اند و در لعنتی اشتباهی را کوبیدند. این آلمان ۱۹۳۸ یا آکسفرد می‌سی‌سی‌پی در ۱۹۶۳ نیست. حالا آقای ملروز، فکر می‌کنی می‌تونی این پیام را منتشر کنی؟»

چشمان ملروز سیاهی رفت و زانوانش لرزید. پرل موتر بار دیگر در تلاش برای سرپا نگهداشتن او، شانه‌هایش را گرفت، اما این بار تلاش او عبث بود، ملروز نقش زمین شد.

کورتس زمزمه کرد: «پرلی» و وقتی آن چشمان مشتعل آبی روی او افتاد، پرل موتر فکر کرد که هرگز در عمرش اینقدر نترسیده. شانه‌اش به کیسه‌ای داغ و سنگین تبدیل شده بود و فقط می‌خواست محتویاتش را در کاپشن بلندش خالی کند. احساس کرد اگر کورتس لکه‌ی سیاه را جلوی شلوارش ببیند، در وضعیت کنونی، بی‌درنگ به او شلیک خواهد کرد... اما این هم کمکی به حال و روز او نکرد. در واقع بدترش هم کرد.

«بله، ق... رئیس؟»

«آیا حرفهام رو پخش می‌کنه؟ آیا پیام رسان خوبیه؟ فکر می‌کنی به اندازه‌ی کافی متوجه شده یا فقط نگران پای لعنتی‌اش بوده؟»
«من... من...» در آستانه در، اندرهیل را دید که به طور نامحسوس سر را به تائید تکان می‌دهد و پرلی قوّت قلب گرفت. «بله، رئیس فکر می‌کنم کاملاً»
متوجه‌ی حرف‌های شما شد...».

به نظر رسید که کورتس ابتدا از شور و حرارت پرل موثر متعجب و بعد خشنود شده است. او به اندرهیل رو کرد «تو چی، اوئن؟ فکر می‌کنی حرفامو پخش کند؟»

اندرهیل گفت: «بعله. به شرطی که قبل از آنکه تا سر حد مرگ روی قالیچه‌ات خونریزی کنی، او را به درمانگاه بفرستی.»
گوشه‌های دهان کورتس بالا آمد و غرید: «پرلی ببرش.»

پرل موثر گفت: «همین الساعه.» و به سمت در رفت. وقتی از جلوی کورتس گذشت، نگاهی تشکرآمیز به اندرهیل انداخت که اندرهیل یا متوجه نشد یا واقعی نگذاشت.

«آقای پرل موثر، حقوقشو دوبرابر کن. اوئن می‌خواهم با تو به قول ایرلندی‌ها، مرد و مردانه حرف بزنم.» از روی بدن ملروز، بدون نگاهی به او، گذشت و به سرعت به طرف آشپزخانه‌ی کوچک رفت. «قهوه؟ فوری درستش کرده و نمی‌دونم خوردنی هست یا نه، قسم نمی‌تونم بخورم، ولی...»
اوئن اندرهیل گفت: «قهوه خوبه، تو بریز و من تلاش می‌کنم خون این مردک را بند بیارم.»

کورتس کنار آقای قهوه پشت پیشخوان ایستاده و به اندرهیل نگاهی آکنده از شک و تردید کرد: «واقعاً فکر می‌کنی این کار ضروریه؟»
در همین لحظه بود که پرل موثر خارج شد. هرگز در تمام عمرش احساس نکرده بود که قدم نهادن به یک توفان، به منزله‌ی نجات باشد.

۴

هنری کنار حصار ایستاده بود (سیم را لمس نکرد، دیده بود وقتی این کار را می‌کنند چه اتفاقی می‌افتد) و منتظر اندرهیل بود — آره، اسم او همین — تا از آنچه مرکز فرماندهی باید باشد، بیرون بیاید. ولی وقتی در باز شد، یکی دیگر از آنهایی که دیده بود

وارد شده‌اند، شتابزده بیرون آمد. وقتی یارو به پای پله‌ها رسید، شروع کرد به دویدن. یارو بلندقد بود و یکی از چشمان باهوشی را داشت که هنری با مدیریت میانی پیوندش می‌زد. حالا چهره‌اش هراسان به نظر می‌رسید، مرد پیش از شلنگ‌اندازی کامل نزدیک بود زمین بخورد. هنری تشویق‌اش کرد. مدیر میانی پس از اولین لغزش توانست تعادلش را به دست آورد، ولی در نیمه راه منتهی به تعدادی تریلی که سپر به سپر ایستاده بودند، پاهایش لیز خورد و از پشت افتاد. کلیپ بردش مثل تخته سُرُره جن کوتوله، روی زمین سُر خورد.

هنری دست‌ها را دراز کرد و کف بلندی زد. شاید در میان این همه صدای موتورهای چندان بلند هم نبود و شنیده نشد، از این رو دست‌ها را دور دهان حلقه کرد و فریاد زد: «چه راه رفتنی دست و پا چلفتی! نوار ویدیوئی آن را تماشا کنیم!»

مدیر میانی بدون نگاه کردن به او برخاست، کلیپ بردش را برداشت و به طرف دو تریلی دوید. هشت یا نه نفر در بیست متری هنری کنار حصار ایستاده بودند. یکی از آنها، مردی فربه در کاپشن نارنجی پر از کرک، نزدیک آمد:

«فکر می‌کنم نباید این‌کارو می‌کرد رفیق». مکث کرد، بعد صدایش را پائین آورد: «شوهر خواهرم را با تیر زدند.» آره. هنری در سَرِ مرد آن را دید. شوهرخواهر مرد که مثل خود او فربه بود، درباره‌ی وکیلش، حقوق اجتماعی و شغلش در یک شرکت سرمایه‌گذاری در بوستون حرف زده بود. سربازان سر به تائید تکان دادند، به او گفتند این موقتی است، اوضاع عادی می‌شود و تا صبح همه چیز روبراه می‌شود و در تمام این مدت دو شکارچی گردن کلفت را به سمت انباری کشان کشان می‌بردند. به یکباره شوهر خواهر خود را آزاد کرد، به سمت وسایط نقلیه‌ی موتوری دوید، و بوم - بوم، نورها خاموش شدند.

مرد فربه بعضی از اینها را برای هنری تعریف کرد، چهره‌اش در روشنایی تازه نصب شده، پریده رنگ بود، و هنری حرفش را قطع کرد: «فکر می‌کنی برای بقیه‌ی ما چه خیالی در سر دارند؟»

مرد فربه نگاهی به هنری انداخت، شوکه شد. بعد قدمی به عقب برداشت، انگار هنری چیزی واگیردار دارد: «وقتی فکرش را بکنی خیلی خنده داره، چون همه‌ی آنها چیزی واگیردار دارند، یا این دسته از ماموران دولتی پاکسازی تصور می‌کنند که دارند و در پایان نتیجه یکسان

است.»

مرد فربه گفت: «تو جدّی نمی‌گی». بعد، تقریباً با اغماض: «اینجا امریکاست، میدونی که».

«راست می‌گی؟ تو شاهد تعداد زیادی روند قانونی بوده‌ای، درسته؟»

«اونا فقط... مطمئنم که اونا فقط...» هنری، با علاقه، منتظر ماند، ولی ادامه نداد، حداقل درباره‌ی این موضوع. مرد فربه پرسید:

«اون صدای شلیک بود، نه؟ و مثل اینکه یکی داره فریاد می‌کشه».

از دو تریلر بغلی هم سرو کله‌ی دو مرد با برانکار پیدا شد که با عجله گام برمی‌داشتند. پشت سر آنها، مدیر میانی با بی میلی خارج شد، باز کلیپ خورد را محکم زیر بغل گرفته بود:

«فکر می‌کنم این کارو خوب بلدی». هنری و مرد فربه حاملان برانکار را تا واینباگو با نگاه دنبال کردند. وقتی آقای مدیریت میانی به نزدیکترین فاصله‌اش با حصار رسید، هنری خطاب به او فریاد زد: «اوضاع میزونه، دست و پا چلفتی؟ هنوز خوش میگذره؟»

مرد فربه اخم کرد. مردک کلیپ خورد بدست تک نگاه سردی به هنری انداخت و بعد به سمت واینباگو شلنگ انداخت.

مرد فربه گفت: «این فقط... این فقط نوعی وضعیت اضطراریه. اطمینان دارم که تا صبح همه چیز روبراه می‌شه». هنری گفت: «نه برای شوهر خواهرت.»

مرد فربه به او نگاه کرد، لب‌هایش می‌لرزید. بعد به طرف سایر مردان رفت که بی شک نظریاتی شبیه به او داشتند. هنری به سمت واینباگو چرخید و منتظر ماند تا اندرھیل خارج شود. دریافته بود که اندرھیل تنها امید او به شمار می‌رود... اما هر قدر هم که اندرھیل نسبت به این عملیات شک داشته باشد، این امید خیلی ضعیف بود. هنری فقط یک کارت برای بازی داشت. کارت جونزی بود، آنها چیزی از جونزی نمی‌دانستند.

مسأله این بود که آیا به اندرھیل بگویند یا نه. هنری به شدت می‌ترسید که گفتن این مطلب به آن مرد هم نتیجه‌ای به بار نیاورد.

حدود پنج دقیقه بعد از آنکه آقای مدیریت میانی در پی حاملان برانکار وارد واینباگو شدند، هر سه نفر خارج شدند، این بار با نفر چهارم روی برانکار، زیر روشنایی درخشان بالای سر، چهره‌ی مرد زخمی به قدری پریده بود که به نظر بنفش می‌آمد. هنری از اینکه او اندرھیل نیست آسوده خاطر شد، چون اندرھیل با بقیه‌ی این مجانین تفاوت داشت. ده دقیقه سپری شد. اندرھیل هنوز از مرکز فرماندهی بیرون نیامده بود. هنری در برف سنگین انتظار کشید. بعضی از سربازان مراقب زندانیان (آنها همین بودند، زندانی و بهتر آن بود که طلا خرج مطلقا نکنند) بودند و بالاخره یکی از آنها سلانه سلانه پیش آمد. مردانی که در تقاطع جاده‌های دیپ کات و سوانی پاند مستقر بودند، با نورهای خود هنری را کور کرده بودند و او نتوانست این مرد را از روی چهره‌اش بشناسد. هنری از این دریافت خوشحال و در عین حال به شدت نگران شد که ذهن‌ها هم شکل دارند، همه چیز متمایز است مثل دهان قشنگ، بینی شکسته، یا چشم لوچ. او یکی از آنها بود. همانی که فکر می‌کرد هنری به اندازه کافی به سرعت به سمت کامیون نمی‌رود و با قنذاق تفنگ به پشتش کوبید. آنچه برای ذهن هنری اتفاق افتاده بود، عجیب و غریب بود؛ او نتوانست اسم مردک را بیابد، ولی دانست که اسم برادر مرد فرانکی است و فرانکی در دبیرستان به اتهام تجاوز محاکمه و تبرئه شده بود. چیزهای بیشتری هم بود، انبوهی از مواد، مثل محتویات سطل زباله. هنری دریافت که دارد به رودی واقعی از خودآگاهی، و آت و آشغال‌هایی که رود با خود می‌آورد، می‌نگرد. آنچه حقارت‌آمیز بود، پیش پا افتادگی اغلب آنها بود.

سرباز با خوشرویی گفت: «اوهوی تو، خالی بند، هات داگ می‌خوای خالی‌بند؟» و خندید. هنری که او هم لبخند زده بود گفت: «یکی دارم.» و بیور از دهانش بیرون پرید. «گورت را گم کن فردی.» خنده‌ی سرباز قطع شد. او گفت: «بذار به بینیم تا دوازده ساعت دیگه هم خالی می‌بندی.» تصویری که بر رود بین گوش‌های مرد شناور شد، کامیونی پر از اجساد، پاهای سفید رویهم ریخته بود. «تا حالا به ریپلی مبتلا شده‌ای خالی‌بند؟»

هنری اندیشید: «بایروس، منظورش اینه. نام واقعی‌اش بایروسه، جونزی می‌داند.»

هنری جواب نداد و سرباز که به نظر می‌رسید با امتیاز برنده شده، داشت دور می‌شد. مشتاقانه، هنری همه‌ی تمرکزش را فراخواند و تفنگی - در واقع گاراند جونزی - را در ذهن مجسم کرد. فکر کرد: «من یک تفنگ دارم، در لحظه‌ای که به من پشت کنی تو را با آن می‌کشم، عوضی.»

سرباز دوباره چرخى زد، نگاه حاكى از رضايت به همراه نيشخند و خنده ناپديد شده بود. نگاهی آکنده از شك و بدگمانی جای آن را گرفته بود. «توچى گفتى خالى بند؟ چيزى گفتى؟»

«فقط حيران بودم كه آيا تو هم سهمى از اون دختره، مى‌دونى كه، همونى كه فرانكى كارشو ساخت، بُردى، تو را هم شريك خود كرد؟»
براى لحظه‌اى، چهره‌ى سرباز از تعجب شبیه ابلهان شد. بعد جاى خود را به خشم سپاه ايتاليائى داد. تفنگش را بلند كرد. از نظر هنرى، لوله‌ى آن شبیه لبخند بود. زيب كاپشن را كشيد و در برف سنگين سينه سپر كرد. او گفت: «ادامه بده.» و خنديد. «ادامه بده، رمبو، كارتو بكن.» برادر فرانكى لحظه‌اى بيشتر تفنگ را به سوى هنرى گرفت، بعد هنرى احساس كرد كه خشم مرد فرو نشسته است. چقدر نزديك بود — ديد كه سرباز تلاش مى‌كند چيزى بگويد، شايد قصه‌اى باور كردنى — اما اين لحظه‌اى بيش از حد طولانى بود و بخش جلويى مغز او هيولاي سرخ را مهار كرده بود. همه‌ى اينها به نظر خيلى آشنا مى‌رسيد. ريچى گرناديوها هرگز نمى‌ميرند، نه واقعا. آنها دندان‌هاى اژدهاى جهانند.
سرباز گفت: «فردا. فردا نوبت توست، خالى بند.»

اين بار هنرى گذاشت برود. تحريك هيولاي سرخ ديگه كافيه، هرچند كه خدا مى‌داند كه اين كار خيلى ساده بود. چيزى را دريافت... يا اين تائيدى بود برآنچه تا هم اينك شك داشت. سرباز فكرش را شنيده بود، اما نه به وضوح. اگر آشكارتر شنيده بود خيلى زودتر بر مى‌گشت. او حتى نپرسيده بود كه هنرى چه طور اسم برادرش را مى‌داند. چون سرباز تا حدودى مى‌دانست كه هنرى از كجا مى‌داند: «همه به تله‌پاتى دچار شده بودند — همه‌ى آنها — مثل ويروسى ضعيف به همه آنها سرايت كرده بود.»

او گفت: «فقط مال من بدتر است.» و زيب كاپشنش را دوباره بالا كشيد. پيت و بيور و جونزى هم همينطورند. اما پيت و بيو كه حالا مرده‌اند، و جونزى... جونزى...

هنرى گفت: «وضع جونزى از همه بدتر است.» و حالا جونزى كجاست؟

جنوب... جونزى با قلاب به جنوب مى‌رود. قرنطينه‌ى گرانبه‌اى اين آقاىان شكسته شده است. هنرى حدس زد كه آنها چنين چيزى را

پیش‌بینی کرده بودند. باعث نگرانی آنها نمی‌شد. آنها فکر می‌کردند یکی دو نقض اهمیتی ندارد. هنری فکر کرد آنها سخت در اشتباهند.

۶

اوئن لیوان قهوه به دست ایستاده و منتظر بود افراد درمانگاه با بار خود خارج شوند. هق هق ملروز نیز با تزریق مرفین به نق نق و ناله کاهش یافته بود. پرلی نیز در پی آنان روان شد و بعد اوئن با کورتس تنها ماند. کورتس در صندلی خود نشسته، با کنجکاوی و شعف به اوئن اندر هیل می‌نگریست. مرد دیوانه عربده‌کش، مثل ماسک هالووین، کنار گذاشته شده بود. کورتس گفت: «دارم به شماره‌ای فکر می‌کنم، چه شماره‌ای؟» اوئن گفت: «هفده، یه رنگ قرمز می‌بینی. مثل نوشته‌ی روی بدنه‌ی ماشین‌های آتش‌نشانی.» کورتس با سر تأیید کرد، راضی بود: «تو یکی برای من بفرست.» اوئن حداکثر سرعت مجاز را مجسم کرد: «۶۰ مایل در ساعت.» کورتس گفت: «شش.» و بعد از لحظه‌ای گفت «سیاه بر زمینه‌ی سفید.» «نزدیک شدی، رئیس.» کورتس جرعه‌ای قهوه نوشید. قهوه‌ی او هم در لیوان دسته‌دار با نوشته‌ی پدر بزرگم را دوست دارم بر بدنه‌اش، ریخته شده بود. اوئن با لذت واقعی قهوه می‌نوشید. شب کثیف و شغل کثیفی بود و قهوه‌ی فردی بَدک نبود. کورتس فرصت یافته و لباس کار پوشیده بود. حالا دست در جیب بغل کرد و لچک بزرگی بیرون آورد. لحظه‌ای به آن نگاه کرد، بعد با درد به زانو نشست. (آرتریت پیرمرد برکسی پوشیده نبود) شروع کرد به پاک کردن لکه‌های خون ملروز. اوئن، که در این زمان می‌پنداشت شوک‌ناپذیر است، شوکه شد. «قربان... اوه، لعنتی. رئیس...»

کورتس بدون سر بلند کردن گفت: «سرجات بشین.»
با پشتکار زن شوینده‌ای، از این لکه به سراغ لکه دیگر رفت: «پدرم همیشه می‌گفت باید کثافت کاری‌ات را خودت پاک کنی. این کار ممکنه دفعه بعد ترا کمی به فکر بیندازد. اسم پدرم چی بود، گوزن نر؟»
اوئن جستجو کرد و فقط قسمتی از آن را دید. «پُل؟»
«پاتریک... اما نزدیک شدی. اندرسون معتقد است که این موج است و حالا مقداری از نیروی خود را مصرف کرده است. موج تله پاتی. به نظرت این مفهوم ترسناکی نیست، اوئن؟»
«همینطوره.»

کورتس بدون آنکه سر بلند کند، سرتکان داد، پاک و تمیز می‌کرد. «در مفهوم ترسناک‌تر از واقعیت است، متوجه این هم شده‌ای؟»
اوئن خندید. از توانائی پیرمرد به ایجاد شگفتی چیزی کم نشده بود. گاهی مردم درباره‌ی افراد بی ثبات می‌گویند: «با دست کامل ورق بازی نمی‌کنند.»
اوئن حدس زد که مشکل با کورتس این است که او با بیشتر از یک دسته ورق بازی می‌کند. آس‌های بیشتری در آنست. همچنین دولوها هم بیشترند، و همه می‌دانند که دولوها ژوکرند.

«بنشین، اوئن، قهوه‌ات را نشسته، مثل آدم‌های حسابی بنوش و بذار کارمو بکنم، به این احتیاج دارم.» اوئن اندیشید که شاید اینطور باشد. نشست و قهوه نوشید. پنج دقیقه به این ترتیب گذشت بعد کورتس دردمند ایستاد. گوشه‌ی لچک را گرفته، به طرف آشپزخانه رفت و آن را در کیسه زباله انداخت، برگشت و روی صندلی خود نشست. جرعه‌ای قهوه خورد، اخم کرد و کنار گذاشت: «سرده.»
اوئن برخاست: «یه دونه تازه‌تر برات می‌ریزم.»

«نه بنشین، باید حرف بزنیم.»

اوئن نشست.

«ما اونجا، نزدیک سفینه، برخورد کوچکی داشتیم، تو و من، مگر نه؟»

«من نمی‌گم اون...»

«نه، تو نمی‌گی برخورد، ولی من می‌دونم چه اتفاقی افتاد و خودت هم می‌دونی. وقتی موقعیت خطرناک می‌شه، خلق آدم هم تنگ می‌شه. ولی حالا همه چیز تموم شده. ما باید تمومش کنیم چون من افسر مسئولم و تو معاون منی و ما هنوز باید این کارو تموم کنیم. می‌تونیم با هم این کارو تموم کنیم؟»

«بله قربان.» «لعنتی باز گفت قربان.» رئیس، منظورم این بود.»

«من هم حالا کنتترل را از دست داده بودم مهربان، صریح، با حواس جمع و صادق. سالهای متمادی اوئن فریب اینها را خورده بود. حالا دیگر فریب نمی‌خورد من جلو رفتم، کاریکاتور عادی را ترسیم کردم، دو بخش پاتن، یک بخش راسپوتین، آب اضافه کن، هم بزن و تعارف کن و من... پوف! و من از دستش دادم. تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام، مگه نه؟»

احتیاط، احتیاط. در این اتاق تله پاتی، تله پاتی بینی و بین الله، وجود دارد، و اوئن نمی‌دانست کورتس تا چه عمقی از درون او را می‌تواند ببیند.

«بله قربان، یه کمی، قربان.»

کورتس با سر تایید کرد: «آره. یه کمی. توصیف خوبیه. مدت مدیدیه که دارم اینکارهارو می‌کنم. مردانی مثل من لازمند، ولی سخت پیدا می‌شوند، و برای انجام این کارها باید کمی دیوونه باشی. این خط ظریفیه، همون خط مشهوری که روانشناسان مُبل‌نشین، دوست دارند درباره‌اش حرف بزنند. و هرگز در تاریخ دنیا کار پاک سازی مثل این نبوده... یعنی اگر تصور کنیم که به بند کشیدن اسب‌های اژه توسط هرکول فقط افسانه بوده است. من همدردی تو را نمی‌خواهم ولی تفاهم تو را می‌خواهم. اگر همدیگر را درک کنیم موفق خواهیم شد دشوارترین وظیفه خود را به انجام رسانیم. اگر نه...»

کورتس شانه بالا انداخت: «اگر نه مجبورم بدون تو این کارو انجام بدهم. می‌فهمی چی می‌گم؟»

اوئن شک داشت که درک کرده باشد، اما فهمید کورتس می‌خواهد او را به کجا بکشانند و با سر تأیید کرد. خوانده بود که نوعی پرنده

وجود دارد که در دهان تمساح با رضایت ضمنی آن، زندگی می‌کند. او گمان برد که حالا او باید آن پرنده باشد. کورتس می‌خواست به او بیاوراند که به خاطر پخش صدای بیگانه‌ها از کانال همگانیخشیده شده است. داغی لحظه‌ای، درست مثل کورتس که در گرما گرم لحظه، پای ملروز را ناکار کرد، و آنچه شش سال پیش در بوسنی اتفاق افتاد؟ حالا عاملی نیست. شاید واقعیت داشته باشد، شاید تمساح از نوک زدن پرنده خسته شده و آماده‌ی بستن آرواره هایش است. اوئن از ذهن کورتس واقعیت را حس نکرد، به هر صورت برای او واجب بود که جانب احتیاط را رعایت کند. محتاط و آماده‌ی فرار. کورتس دوباره دست در جیب کرد و ساعت جیبی زنگار گرفته‌ای را بیرون آورد. او گفت: «این مال پدر بزرگم بود و به خوبی کار می‌کنه. فکر می‌کنم به خاطر اینکه کوکیه، برقی نیست. از سوی دیگر، ساعت مچی‌ام هنوز درب و داغونه.»

«مال منم.»

لب‌های کورتس به لبخند باز شد. «هر وقت فرصتی شد برو پیش پرل موتر و ببین فکر می‌کنم به او علاقمند باشی، در میان این همه خرچمالی و گرفتاری فرصت پیدا کرده سبصد ساعت کوکی تایمکس را امروز بعدازظهر تحویل بگیره. قبل از اینکه برف جلوی عملیات هوایی روبگیره. پرلی آدم کار آمديه، فقط آرزو می‌کنم که از سرش بیفته که داره در یک فیلم زندگی می‌کنه.»

«او امشب قدم‌های بلندی رو در این راه برداشت، رئیس.»

«شاید»

کورتس به فکر فرو رفت. اندرهیل منتظر ماند.

«جوانک، ما باید نوشیدنی قوی‌تری می‌خوردیم. مثل اینکه امشب کمی شب زنده داری ایرلندی برای مردگان داشته باشیم.»

«واقعاً؟»

«آره. فوکای عزیزم قراره بمیره.»

اوئن از تعجب ابرو بالا انداخت.

«آری. در کدام نقطه‌ی شل سحرآمیز، ناپیدایی آن غیب می‌شود، بعد به اسب مرده دیگری تبدیل می‌شود تا مردم به جانش بیفتند. عمدتاً

سیاستمداران، در این جور کارها استادند.»

«من که سردر نمی‌آورم.»

کورتس نگاه دیگری به ساعت جیبی زنگار گرفته کرد که احتمالاً از یک سمساری بلند کرده... یا از جنازه‌ای برداشته بود. اندرھیل نسبت به هیچ یک از اینها تردید نداشت.

«ساعت هفت است. تا حدود چهل ساعت دیگر، رئیس جمهوری در مجمع عمومی سازمان ملل سخنرانی می‌کند. تعداد بینندگان و شنوندگان این سخنرانی بیشتر از همه‌ی سخنرانی‌های دیگر در طول تاریخ بشر خواهد بود. این بخشی از بزرگ‌ترین داستان تاریخ بشریت... و بزرگ‌ترین کارِ دَوْرانی از زمانی خواهد شد که خداوند قادر متعال کائنات را آفرید و با نوک انگشتان سیارات را چرخاند و چرخاند.»

«چی بافته می‌شه؟»

«قصه‌ای قشنگ، اوئن. مثل بزرگ‌ترین دروغ‌ها که شامل تکه‌هایی بزرگ از حقیقت است. رئیس جمهوری به دنیای مجذوب، دنیایی که با حبس کردن نفس در گلو، هر کلمه‌اش را می‌بلعد، خواهد گفت سفینه‌ای با سرنشینانی از دنیایی دیگر در شمال مین، در ششم یا هفتم نوامبر سال جاری سقوط کرده است، که واقعیت دارد. او خواهد گفت ما کاملاً غافلگیر شدیم، چون ما و سران سایر کشورهای عضو شورای امنیت سازمان ملل از حداقل ده سال پیش اطلاع داشتیم که ای تی‌ها ما را مورد توجه قرار داده‌اند. این هم حقیقت داره، فقط تعدادی از ما در امریکا از وجود رفقای از خلاء از اواخر دهه ۱۹۴۰ خبر داشتیم. ما همچنین می‌دانیم که شکاری‌های روسی، یک سفینه پسرهای خاکستری را برفراز سیبری در ۱۹۷۴ سرنگون کردند... هر چند تا امروز روس‌ها نمی‌دانند که ما می‌دانیم. احتمالاً اون یک سفینه‌ی آزمایشی بدون سرنشین بود. تعداد آنها زیاده. خاکستری‌ها در اوایل تماس‌شان با احتیاط عمل می‌کردند که این نشان می‌دهد ما به شدت آنها را ترسانده بودیم.»

اوئن با شیفتگی مشمئزکننده‌ای گوش می‌داد و امیدوار بود چهره‌اش یا سطح بالای افکارش چیزی بروز ندهند که کورتس بفهمد.

کورتس حالا پاکت مچاله شده‌ی سیگار را از جیب بیرون آورد. پاکت را به اوئن تعارف کرد که ابتدا سر تکان داد، بعد یکی از چهارنخ باقی مانده را برداشت. کورتس نیز یکی برداشت و هردو را روشن کرد.

کورتس پس از پُکی عمیق و بیرون دادن آن گفت: «من واقعیت و دروغ‌بافی را درهم آمیخته‌ام. شاید این سودآورترین روش تفاهم نباشد. بهتره به همان داستان‌پردازی بچسبم، باشد؟»

اوئن چیزی نگفت. این روزها به ندرت سیگار می‌کشید و اولین پُک باعث شد سرش گیج برود، ولی طعم آن معرکه بود. «رئیس جمهوری خواهد گفت دولت ایالات متحده به سه دلیل محل سقوط و منطقه‌ی اطراف آن را قرنطینه کرد. اولی جنبه کاملاً لجستیکی داشت: چون جفرسون تراکت منطقه‌ای دورافتاده بود و جمعیت کمی داشت، توانستیم قرنطینه‌اش کنیم. اگر پسرهای خاکستری در بروکلین، یا حتی لانگ آیلند سقوط کرده بودند، این کار عملی نبود. دلیل دوم این است که ما از مقاصد بیگانه‌ها اطلاع درستی نداشتیم. دلیل سوم، و قانع‌کننده‌ترین دلیل، این است که بیگانه‌ها با خود ماده‌ای عفونت‌زا حمل می‌کردند که پرسنل حاضر در صحنه به آن قارچ ریپلی می‌گفتند. با وجودی که میهمانان بیگانه به ما اطمینان می‌دادند حامل هیچ عفونتی نیستند، آنها با خود ماده‌ای به شدت عفونت‌زا آورده بودند. رئیس جمهوری همچنین به دنیای هراسان می‌گوید که شاید قارچ در واقع شعور کنترل‌کننده باشد و پسرهای خاکستری واسطه‌ی رشد آن. او نوار ویدیویی را نشان می‌دهد که یک پسر خاکستری درون قارچ ریپلی منفجر شده است. برای بهبود وضع، نوار کمی دستکاری شده است. اما اساساً واقعی است.»

اوئن اندیشید: «دروغ می‌گی. نوار همه‌اش، از اول تا آخر، ساختگیه، درست مثل تشریح موجود بیگانه. و تو چرا دروغ می‌گی؟ چون می‌تونی. به همین سادگی، مگه نه؟ چون برای تو دروغ‌گویی طبیعی‌تر از راست گفته.» کورتس، که هرگز چیزی را نشنیده نمی‌گرفت گفت: «بسیار خوب، دارم دروغ می‌گم.» او پیش از آنکه به سیگارش چشم بدوزد، نگاه خیره‌کننده‌ای به اوئن کرد: «ولی دلایل واقعی و مستند هستند. بعضی از آنها واقعا منفجر و به کرک گل قاصدک تبدیل شدند. کرک ریپلی است. به اندازه‌ی کافی از آن را فرو میبری و در یک دوره زمانی که هنوز قابل پیش‌بینی نیست — شاید یک ساعت یا دو روز - ریه‌ها و مغزت به سالاد ریپلی تبدیل می‌شود. تو به قطعه‌ای متحرک از سماق سمی تبدیل می‌شوی و بعد می‌میری.»

«اشاره‌ای به ماجرای کوچک اوایل امروز نمی‌شود. طبق نسخه‌ی رئیس جمهوری، سفینه، که در سقوط به شدت صدمه دیده بود، به وسیله

خدمه‌اش یا خود بخود، منفجر شده است. همه پسرهای خاکستری کشته شده‌اند. ریپلی، پس از رشد اولیه نیز رو به مرگ است، چون در هوای سرد طاقت نمی‌آورد. به هر حال، روس‌ها این را تایید می‌کنند. همچنین تعداد زیادی از جانوران که آنها هم آلوده بودند، کشته شده‌اند.»
«و جمعیت انسانی جفرسون تراکت؟»

«رییس جمهوری ایالات متحده (رجام) می‌گوید که حدود سیصد نفر - هفتاد و اندی بومی و حدود دویست و سی شکارچی - هم اکنون برای بررسی قارچ ریپلی تحت نظر قرار دارند. او می‌گوید که در حالی که به نظر می‌رسد بعضی‌ها آلوده شده‌اند، ظاهراً توانسته‌اند با کمک آنتی‌بیوتیک‌های استاندارد مثل کفتین(۲۹۱) و آگمنتین(۲۹۲) بر عفونت غلبه کنند.»

اوئن گفت: «و حالا این سخنان از حامیان مالی ما.»

کورتس شادمانه خندید:

«بعدها اعلام خواهد شد که به نظر می‌رسد ریپلی کمی بیشتر از حد پیش‌بینی در برابر آنتی بیوتیک مقاوم شده است و تعدادی از بیماران مرده‌اند. اسامی که منتشر می‌شود آنهایی نیستند که قبلاً در نتیجه ریپلی یا پیوندهای وحشتناک لعنتی مرده‌اند. می‌دونی افراد به اون پیوندها چی میگن؟»
«آره، کثافت خزه. آیا رییس جمهوری به این هم اشاره می‌کند؟»

«ابدا. افراد مسئول معتقدند که کثافت خزه برای جان کیو(۲۹۳)، افکار عمومی، کمی نگران کننده است. البته، حقایق مربوط به راه‌حل، اینجا در فروشگاه گاسلین، این نقطه‌ی زیبای روستایی، نیز مسکوت می‌ماند.»

اوئن گفت: «می‌تونی بگی راه حل نهایی.» او سیگارش را تا فیلتر کشیده بود و حالا آن را روی لبه‌ی فنجان خالی قهوه‌اش خُرد کرد.
چشمان کورتس بالا آمد و بدون پلک زدن با چشمان او تلاقی کرد: «درسته، می‌تونی چنین عنوانی به اون بدهی. ما حدود سیصد و پنجاه نفر - بیشتر مرد هستند، ولی چند تا زن و کودک نیز بین آنها وجود دارند - را نابود خواهیم کرد. البته، جنبه‌ی مثبت اینه که ما نژاد بهتر را در برابر یک بیماری عالم‌گیر و به احتمال زیاد، انقیاد تضمین کرده‌ایم. جنبه‌ی مثبت قابل ملاحظه‌ای هم هست.»

افکار اوئن - مطمئن هستم که هیتلر از این داستان خیالی خوشش می‌آید - توقف‌ناپذیر شده بود ولی تا جایی که می‌توانست آنها را مخفی نگه داشت تا کورتس نشنود و حس نکند. البته، اطمینان خاطر ناممکن بود، کورتس مودی بود.

کورتس پرسید: «تا حالا چند نفر شده‌اند؟»

«حدود هفتاد، و دو برابر این تعداد از کینیو در راه هستند. اگر هوا بدتر نشود حدود ساعت نه اینجا می‌رسند.»

کورتس سر تکان داد: «اوهوم. به اونا پنجاه نفر را از شمال، هفتاد و اندی را از سنت کپ (۲۹۴) و شهرک‌های جنوب... و افراد خودمان را اضافه می‌کنم. اونا رو فراموش نکن. به نظر می‌رسد ماسک‌ها کارساز بوده‌اند، ولی در جلسه‌های توجیهی پزشکی تا حالا چهار مورد ربیلی پیدا کرده‌ایم البته، اونا خودشون نمی‌دونن.»

«اونا نمی‌دونن؟»

کورتس گفت: «جمله‌ام را اصلاح می‌کنم. براساس رفتارشان، دلیلی ندارم که بدانند. درست شد؟»

اوئن شانه جنباند.

کورتس ادامه داد: «داستان این خواهد بود که بازداشت‌شدگان به یک موسسه‌ی پزشکی فوق سری شبیه منطقه‌ی ۵۱، منتقل شده‌اند تا تحت نظر و در صورت لزوم، تحت درمان درازمدت قرار بگیرند. اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، دیگر اطلاعیه رسمی در باره‌ی آنها منتشر نمی‌شود، ولی طی دو سال آینده خبرهائی به بیرون درز می‌کند، ادامه‌ی رشد عفونت به رغم بیشترین تلاش‌های پزشکی برای توقف آن... دیوانگی... بهتر است به نتیجه‌ی تغییرات هولناک جسمانی اشاره نشود... و سرانجام، مرگ به عنوان یک رحمت. افکار عمومی به جای آنکه خشمگین شود احساس آسودگی خاطر می‌کند.»

«در حالی که در واقعیت...؟»

می‌خواست این را از زبان کورتس بشنود، ولی او عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. دستگاه استراق سمع اینجا نبود (به جز آنهایی که بین گوش‌های کورتس مخفی شده بودند) ولی احتیاط کاری رئیس ریشه‌دار بود. یک دست را بلند کرد، شست و انگشت اشاره را به شکل تپانچه در

آورد و سه بار شست را خواباند. در این بین چشمانش را هرگز از اوئن برنداشت. اوئن اندیشید: «چشمان تمساح.»

اوئن پرسید: «همه اونارو؟ حتی آنهایی که ریپلی مثبت نشان نداده‌اند و بقیه را؟ و تا کجاها ادامه می‌دهیم؟ سربازانی را هم که منفی نشان داده‌اند؟»
کورتس گفت: «آنهایی که سالم‌اند سالم می‌مانند. آنهایی که ریپلی نشان داده‌اند بی‌ملاحظگی کرده‌اند. یکی از آنها... خیلی خوب، دخترک کوچکی، حدود چهار ساله است به زیبایی شیطان. تقریباً منتظری که در انباری بلند شود و استپ برقصد و بخواند.»

کورتس آشکارا فکر می‌کرد که خیلی خوشمزه شده و اوئن هم گمان کرد که به هر حال شده، ولی خود اوئن را موجی از وحشت فرا گرفته بود. اندیشید: «دخترکی چهارساله آنجاست، فقط چهارسال، اینو چکار می‌کنی؟»

کورتس می‌گفت: «او خیلی قشنگه، خوشگله، ریپلی داخل یک مچ دست، رستنگاه مو و گوشه‌ی یکی از چشم‌هایش رشد کرده است. نقطه‌های کلاسیک. به هر حال، سربازی به او آب نبات چوبی داد، مثل اینکه او یکی از قالی جوندگان گرسنه‌ی کوسوووی است، و دخترک‌او را بوسید. به شیرینی قند، منظره‌ای عالی برای یک عکس کدک، ولی حالا بر گونه‌اش مَهر رژلبی دارد که رژ لب نیست.» کورتس رو ترش کرد: «او صورتش را کمی بُریده بود، به سختی دیدنی بود، ولی رقص شروع شد. ماده‌ای مشابه با مواد دیگر. قانون تغییر پذیرفت؛ اوئن، بی‌احتیاطی خطر مرگ دارد. ممکنه مدتی راحت زندگی کنی، ولی در نهایت ردّ خور ندارد. بی‌احتیاطی باعث مرگ می‌شود. بیشتر افراد ما، خیلی خوشحالم که این را می‌گویم، سالم از معرکه بیرون می‌روند. مجبوریم برای بقیه‌ی عمر آزمایش‌های فیزیکی برنامه‌ریزی شده و حتی آزمایش‌های ناگهانی را اجرا کنیم، ولی به جنبه‌ی مثبت‌اش هم نگاه کن، آنها سرطان را در مراحل اولیه‌اش کشف می‌کنند.»

«غیرنظامیان سالم چی؟ چه بر سر اونا میاد؟»

کورتس به جلو خم شد، حالا در مهربان‌ترین و اغواکننده‌ترین حالت بخردانه‌اش بود. قرار بود فریب این حالت را بخوری، حس کنی که یکی از افراد خوشبختی هستی که کورتس را بدون ماسک (دو بخش پاتن، یک بخش راسپوتین، آب اضافه کن، هم بزن و تعارف کن) می‌بینی. این قبلاً اوئن را فریب می‌داد، ولی حالا دیگر نه. راسپوتین ماسک نبود؛ این، ماسک بود.

با وجود این حتی حالا هم او کاملاً مطمئن نبود، بدترین‌اش هم همین بود:

«اوئن، اوئن، اوئن! مغزت را به کار بنداز — مغز خوبی که خدا به تو داده! ما می‌تونیم بدون ایجاد سوءظن یا باز کردن در به روی وحشت جهانی مراقب خودمان باشیم، به هر حال پس از آنکه رییس جمهوری منتخب با آراء اندک (۲۹۵) ما اسب فوکا را هلاک کند، به اندازه‌ی کافی وحشت خواهیم داشت. ما نمی‌تونیم با سیصد غیرنظامی چنین کنیم. و آنها را واقعا به نیومکزیکو منتقل کنیم و برای پنجاه یا هفتاد سال به هزینه‌ی مالیات‌دهندگان، آنها را در چند دهکده‌ی نمونه اسکان دهیم. اگر یکی یا بیشتر فرار کند چی؟ یا اگر — و من فکر می‌کنم این همان چیزیه که کله‌دارها از آن واقعا وحشت دارند — به مرور زمان ریپلی جهشی شود، چه خواهد شد؟ و اگر به جای مُردن، به چیزی عفونت‌زاتر و مقاومت‌پذیرتر در برابر عوامل زیست محیطی که آن را اینجا در مین می‌کشد، تبدیل شود، چی؟ اگر ریپلی شعور دارد، پس خطرناک است. حتی اگر نداشته باشد و به شکل نوعی دستگاه هدایت رادیوئی، یک چراغ چشمک‌زن بین سیاره‌ای برای پسرهای خاکستری عمل کند و به آنها علامت بدهد که به به، بیایید بگیرید، این آدم‌ها خیلی خوشمزه‌اند... تعدادشان هم خیلی زیاده، چی؟»

«می‌خواهی بگویی امن بودن بهتر از تأسف خوردن است.»

کورتس به صندلی تکیه داد و شاد شد: «درست همینه. خلاصه‌اش همینه.»

اوئن اندیشید: «بسیار خوب، ممکنه مغزش باشد، ولی در باره پوسته‌اش حرفی نمی‌زنیم. ما مراقب خودمان خواهیم بود. در صورت اجبار، بی‌رحم خواهیم بود، اما حتی کورتس هم باید مراقب جوانک — مردک خودش باشد. از سوی دیگر، غیرنظامی‌ها فقط غیرنظامی‌اند. اگر سوزاندن اونا ضروری باشد، به آسانی شعله می‌کشند.» کورتس گفت: «اگر شک داشته باشی که خدا وجود دارد و گاه مقداری از وقت خود را صرف خیر و صلاح انسان هوشمند می‌کند، باید به نحوه‌ی برخورد ما با این ماجرا بنگری.»

چراغ‌های چشمک‌زن زودتر آمدند و گزارش شدند. یکی از گزارش‌ها متعلق به شخص مالک فروشگاه، رجینالد گاسلین بود. بعد پسرهای خاکستری درست در تنها فصل سال که واقعا چند نفر در این جنگل‌های به امان خدا رها شده می‌آیند، وارد شدند و دوتا از آنها سقوط سفینه را مشاهده کردند.»

«شانس آوردیم.»

«لطف خداوند شامل حالمان شد. سفینه‌شان سقوط کرد، حضورشان آشکار گردید، سرما هم آنها و هم شوروی سر کهکشانی اونا را کشت.» با انگشتان درازش یکی یکی این نکات را شمارش می‌کرد، مژه‌های سفیدش پلک می‌زدند: «ولی ماجرا تمام نشد. آنها چند پیوند انجام دادند، ولی کارهای لعنتی‌شان عملی نشد — به جای برقراری روابط هماهنگ با میزبانان، آنها آدمخوار شدند و آنها را کشتند.»

«کشتار جانوران به خوبی انجام شد - آمارها چیزی حدود صد هزار جانور را نشان می‌دهد - هم اینک در خطِ کاسل کانتی (۲۹۶) کباب‌پزی جانانه‌ای به راه افتاده و در بهار یا تابستان ما باید به فکر حشراتی باشیم که ریپلی را از منطقه به خارج می‌برند، ولی حالا نه. نه در نوامبر.»

«چند جانوری باید فرار کرده باشند.»

«احتمالاً هم جانوران و هم مردم. اما ریپلی به کندی رشد می‌کند. ما خیالمان تا حدودی راحت است سفینه نابود شده و آنچه برای ما به ارمغان آورده بودند به جای شعله‌ور شدن، ذره ذره می‌سوزد. ما پیام ساده‌ای برای آنها فرستاده‌ایم، یا با حالت صلح بیایید یا با شلیک تفنگ‌های پرتواندازتان، ولی دیگر اینجوری تلاش نکنید، چون کارگر نیست. ما فکر نمی‌کنیم حداقل تا مدتی سروکله‌شان پیدا شود. آنها پیش از اینکه تا اینجا پیش بروند به مدت نیم قرن موش و گربه بازی می‌کردند. تنها تأسف ما این است که نتوانستیم سفینه را برای دانشمندان سالم نگه داریم... اما شاید آن هم به ریپلی آلوده بود. می‌دونی بزرگترین نگرانی ما چیه؟ اینکه پسرهای خاکستری یا ریپلی یک تیفوئیدمری (۲۹۷) پیدا کنند، یکی که حامل و اشاعه‌دهنده باشد بدون آنکه خودش مبتلا باشد.»

«تو مطمئنی که چنین شخصی نیست؟»

«تقریباً مطمئن، اگر باشد... بسیار خوب، فُرق برای همینه.» کورتس لبخند زد: «ما خوش‌شانسیم سرباز. شرط بندی به ضرر تیفوئید مری است، پسرهای خاکستری مرده‌اند و همه‌ی ریپلی به جفرسون تراکت محدود شده است. شانس یا لطف الهی یکی را انتخاب کن.»

کورتس سرش را پایین آورد و مثل مردی مبتلا به سینوزیت، برآمدگی بینی را نشگون گرفت. وقتی دوباره سر بلند کرد. چشمانش تر شده

بود. اوئن اندیشید، اشک‌های تمساح، ولی در واقع مطمئن نبود و به ذهن کورتس هم دسترسی نداشت. یا موج تله پاتی ضعیف شده، یا کورتس راهی برای بستن پیدا کرده بود. با وجود این وقتی کورتس دوباره شروع کرد، اوئن تقریباً مطمئن بود که صحبت‌های کورتس واقعی، نه یک انسان و نه تیک تاک تمساح را می‌شنود.

«اوئن، برای من چنین وضعی پیش آمده. وقتی این کار تمام بشه، یه کار دفتری رو می‌آورم. حدس می‌زنم تا چهار روز اینجا کار داشته باشیم — کاری کثیف، ولی کابوس واقعی فردا صبح است. گمان کنم که می‌توانم تا آخر دوام بیاورم، ولی پس از آن... بسیار خوب، واجد شرایط بازنشستگی کامل هستم و به اونا دو راه پیشنهاد خواهم کرد، دستمزدم را بدهند یا مرا بکشند. فکر می‌کنم پول را بدهند، چون می‌دانم اجساد کجا دفن شده‌اند. این درسی است که از ج. ادگار هوور(۲۹۸) آموخته‌ام، اما تقریباً به نقطه‌ی بی‌خیالی رسیده‌ام. این بدترین کاری نیست که تا حالا انجام داده‌ام، در هائینی هشتصد نفر را فقط در یک ساعت کشتیم — ۱۹۸۹ بود و هنوز در رویای آن هستم — اما این بدتره. خیلی بدتره چون اون الاغ‌های بینوا در انباری و اصطبل و میدان تمرین اسبدوانی... اونا امریکایی هستن. آدمایی که سوار شورولت می‌شوند، از ک مارت(۲۹۹) خرید می‌کنند و هرگز سریال ER را از دست نمی‌دهند. فکر تیراندازی به آمریکایی‌ها، کشتار امریکایی‌ها، دلم را آشوب می‌کنه. این کارو فقط به این خاطر می‌کنم که باید ماجرا را خاتمه داد، چون بیشتر آنها به هر حال و به شکلی هولناک‌تر، می‌میرند. حالیه؟»

اوئن اندوهیل چیزی نگفت. فکر می‌کرد چهره‌اش را کاملاً بی‌تفاوت نگه داشته، اما هرچه بگوید وحشت درونی‌اش را بروز خواهد داد. می‌دانست چنین اتفاقی در راه است، اما شنیدن آن... در چشم ذهن دید که سربازان در میان برف به سمت انبار می‌روند، صدای بلندگوها را شنید که بازداشتی‌ها را احضار می‌کنند. او هرگز در چنین عملیاتی نقش نداشت، او هائیتی را از دست داد، ولی می‌توانست تصورش را بکند، چگونه اجرا خواهد شد. کورتس به دقت او را می‌نگریست:

«نمی‌خوام بگم همه خُل‌بازی بعدازظهر تو را فراموش کرده‌ام، اوضاع فرق داشت، اما تو یکی به من بدهکاری، جوانک. من به انگلیسی

تخصصی احتیاج ندارم که بفهمم نسبت به حرفه‌ایی که زدم چه احساسی داری، و قصد ندارم خودم را هم خسته کنم و به تو بگویم بزرگ شو و با واقعیت روبرو شو. همه چیزی که به تو می‌گم اینه که به تو احتیاج دارم. تو باید این بار به من کمک کنی.»

چشمانش نمناک بودند و پَرش خفیف و تقریباً نامحسوسی، در گوشه‌ی دهانش دیده می‌شد. به آسانی می‌شد فراموش کرد که کورتس همین ده دقیقه پیش پای مردی را آتش و لاش کرده بود.

اوئن اندیشید: «اگر در این کار کمکش کنم، فرقی نمی‌کند که واقعا ماشه‌ای را بچکانم یا نه، من هم مثل مردانی که یهودیان را گله‌وار به سمت دوش‌های برگن - بلسن(۳۰۰) بردند، نفرین شده خواهم بود.»

کورتس گفت: «اگر ساعت یازده شروع کنیم تا یازده و نیم کارمان تموم میشه، حداکثر تا ظهر ببعد دیگه همه چیز را پشت سر می‌گذاریم.»

«به غیر از رویاها را.»

«آره، به استثنای آنها. به من کمک می‌کنی. اوئن؟»

اوئن با سر تایید کرد. تا اینجا آمده بود، نفرین شده یا نشده، حالا هم طناب را رها نمی‌کند. حداقل به دل رحمت‌تر کردنش کمک می‌کند... با دل رحمی مثل هر کشتار جمعی دیگری. بعدا با پوچی مرگبار این اندیشه روبرو خواهد شد. اما وقتی با کورتس هستی، نزدیک، و چشمانش در چشم‌های تو گره خورده، دورنما یک شوخی بیش نیست. جنون او عفونت‌زاتر از ریپلی است.

«بسیار خوب.» کورتس در صندلی گهواره‌ای یله داد، به نظر می‌رسید آسایش خاطر یافته و تهی شده است. سیگارها را دوباره برداشت، درون پاکت را نگاه کرد: «دوتا مونده، یکیشو می‌خوای؟»

اوئن سر تکان داد. «نه، رئیس.»

«پس از اینجا برو. در صورت لزوم، سری به درمانگاه بزن و چند سوناتا(۳۰۱) بگیر.»

اوئن گفت: «فکر نمی‌کنم احتیاجی به اونا داشته باشم.» البته، احتیاج داشت، ولی این قرص‌ها را نمی‌خورد. بهتر بود بیدار بماند.

«بسیار خوب، پس، می‌تونی بری.» کورتس گذاشت تا دم در برود: «و اوئن؟»

اوئن برگشت. زیپ کاپشن را بالا کشید. صدای باد را از بیرون می‌شنید. شدیدتر شده بود، کولاک آلبرتای صبح، پیش این نسبتاً بی‌آزار بود. کورتس گفت: «متشکرم.» قطره‌ی بزرگ اشک از چشم چپ روی گونه‌اش غلطید. به نظر می‌رسید کورتس متوجه نیست. در آن لحظه اوئن او را دوست داشت و به حالش متأسف. به رغم همه چیز: «متشکرم، جوانک.»

۷

هنری که زیربارش سنگین برف ایستاده بود، پشت به باد شدید داشت و از روی شانه‌ی چپ به واینباگو نگاه می‌کرد، منتظر بود اندرھیل خارج شود. حالا تنها بود- توفان همه را به انباری رانده بود که بخاری داشت. هنری حدس زد که شایعات در گرما بهتر رشد می‌کند. شایعات بهتر از واقعیتی است که در مقابلش قرار دارد. پایش را خاراند، متوجه شد چکار دارد می‌کند، و به اطراف نگاه کرد و دایره‌ای کامل چرخید. نه زندانی؛ نه نگهبان حتی در برف سنگین، مجتمع مثل ظهر روشن بود و او می‌توانست همه چیز را در هر سمت به بیند. حداقل در حال حاضر او تنها بود.

هنری خم شد و پیراهن گره زده‌ی روی زخم ناشی از فرو رفتگی دسته‌ی چراغ راهنما را باز کرد. بعد آن را در شلوار جین‌اش فرو کرد. مردانی که او را گرفته بودند پشت کامیونی که تا کنون پنج آواره را در خود جا داده بود، در راه بازگشت به گاسلین سه نفر دیگر را نیز سوار کرده و بازرسی مشابهی انجام داده بودند. آن موقع او پاک بود.

حالا پاک نبود. رشته‌ای نازک از توری سرخ در وسط زخم دَلَمه بسته رشد کرده بود. اگر نمی‌دانست دنبال چی می‌گردد، ممکن بود آن را با رگه‌ی تازه خون اشتباه بگیرد.

اندیشید: «بایروس. ایوای، لعنتی. شب بخیر، خانم کدوی قلیانی، هر جا که هستی.»

برقی از نور بالای میدان دید او چشمک زد. هنری قد راست کرد و اندرھیل را دید که دارد در واینباگورا می‌بندد. هنری به سرعت پیراهن را دور سوراخ شلوارش گره زد و بعد به حصار نزدیک شد. صدایی در سرش پرسید اگر اندرھیل را صدا زدی و او به راه خودش ادامه

داد، چه خواهی کرد. آن صدا همچنین می‌خواست بداند که آیا هنری واقعا قصد دارد جونزی را لو بدهد. او اندرھیل را مشاهده کرد که زیر نور خیره‌کننده‌ی چراغ‌های امنیتی، با سری خم شده از برف و باد شدید آهسته به سمت او می‌آید.

۸

در بسته شد. کورتس نشسته و به آن خیره شده بود، سیگار می‌کشید و به آرامی تکان می‌خورد. اوئن تا چه حد حرف‌هایش را باور کرده بود؟ اوئن باهوش بود، اوئن بازمانده بود، اوئن خالی از آرمان‌گرایی نبود... و کورتس فکر کرد که اوئن بدون چک و چانه خریدار همه‌ی حرف‌هایش بود. چون در نهایت اغلب مردم آنچه را می‌خواهند باور کنند، باور می‌کنند. جان دیلینجر(۳۰۲) هم باز مانده بود، مکارترین جنایتکار دهه‌ی سی، اما او هم با آناسیج(۳۰۳) به سینمای بیوگراف(۳۰۴) رفت. منهن ملودراما(۳۰۵) را نمایش می‌دادند، وقتی به پایان رسید ماموران فدرال در کوچه‌ی مجاور سینما دیلینجر را مثل سگ کشتند. آنا سیج نیز به آنچه دلش می‌خواست باور داشت، اما آنها او را به لهستان بازگرداندند.

هیچ کس فردا فروشگاه گاسلین را ترک نخواهد کرد به استثنای کادر دستچین شده‌اش، دوازده مرد و دو زن که واحد امپریال ولی(۳۰۶) را تشکیل داده‌اند. اوئن اندرھیل جزو آنها نیست، هر چند می‌توانست باشد. تا زمانی که اوئن صدای پسرهای خاکستری را روی کانال همگانی پخش کرد، کورتس مطمئن بود که او هم یکی از آنهاست، اما چیزها تغییر کرده‌اند. بودا هم چنین گفته بود، و حداقل در این مورد اون بت‌پرست چینی حقیقت را گفته بود. کورتس گفت: «تو منو مایوس کردی، جوان.» او برای کشیدن سیگار ماسک را پایین آورده بود و وقتی حرف می‌زد ماسک روی گلوی فلفل نمکی‌اش بالا و پایین می‌رفت: «منو مایوس کردی.» کورتس اجازه داده بود اوئن اندرھیل از یک بار مایوس کردنش جان سالم بدر ببرد. اما دوبار؟ کورتس گفت: «هرگز، هرگز ممکن نیست.»

فصل چهارده: به سمت جنوب

۱

آقای خاکستری اسنوموبیل را از درّهای پایین برد که نهر یخ زده‌ی کوچکی داشت. یک مایل باقیمانده را در امتداد آن به سمت شمال تا بزرگراه ایالاتی ۹۵ پیمود. دویست تا سیصد متر به نور چراغ‌های خودروهای نظامی مانده بود. (حالا تعدادشان خیلی کم شده بود و آهسته در برف سنگین حرکت می‌کردند) آن قدر صبر کرد تا با بخشی از ذهن جونزی که او — آن — به آن دست یافته بود، مشورت کند. پرونده‌های فراوانی وجود داشتند که در دژ — دفتر کوچک جونزی جا نمی‌گرفتند و آقای خاکستری به راحتی آنچه را می‌خواست، یافت. برای خاموش کردن چراغ اسنوموبیل کلیدی نبود. آقای خاکستری پاهای جونزی را از اسنوموبیل بلند کرد، دنبال سنگ گشت، یکی را با دست راست جونزی برداشت و چراغ را خُرد کرد. بعد دوباره سوار شد و راه افتاد. بنزین گربه‌ی قطبی تقریباً تمام شده بود، اما مهم نبود؛ این وسیله‌ی نقلیه وظیفه‌اش را انجام داده بود.

لوله‌ای که آب نهر را از زیر بزرگراه عوارضی عبور می‌داد، به اندازه‌ی کافی برای اسنوموبیل بزرگ بود، اما نه برای اسنوموبیل و راننده‌اش. آقای خاکستری باز پیاده شد. کنار اسنوموبیل ایستاد، گاز را فشار داد و ماشین را به سمت لوله فرستاد. بیش از ده پا نرفته بود که متوقف شد، اما به اندازه کافی دور شده بود تا اگر برف سبک‌تر شد، از بالا دیده نشود و تنها در صورت گشت هوایی در ارتفاع کم دیده می‌شد.

آقای خاکستری جونزی را وادار کرد از دیواره‌ی بزرگراه عوارضی بالا برود. نزدیک حفاظ جاده ایستاد و به پشت دراز کشید. اینجا موقتاً از گزند باد مصون بود. صعود آخری آثار اندورفین‌ها(۳۰۷) را از بین برده بود و جونزی احساس کرد رباینده‌اش آنها را امتحان کرده و خوشش آمده، درست مثل لذتی که جونزی از یک کوکتل یا نوشیدنی گرم پس از تماشای مسابقه فوتبال در بعدازظهر اکتبر می‌برد.

او، بدون شگفتی، دریافت که از آقای خاکستری نفرت دارد.

بعد، آقای خاکستری به عنوان یک هویت — چیزی که واقعا بتوان از آن نفرت داشت — باز رفته بود و جای خود را به ابری داد که جونزی اولین بار در کلبه، به هنگام انفجار سرِ موجود تجربه کرده بود. آن رفته بود، مثل زمانی که در جستجوی امیل داگ رفته بود. آن به بردوسکی احتیاج پیدا کرده بود، چون اطلاعات مربوط به روشن کردن اسنوموبیل در پرونده‌های جونزی نبود. حالا چیز دیگری لازم داشت، حدس منطقی یک وسیله‌ی نقلیه بود. و اینجا چه باقی مانده بود؟ چه چیزی از دفتری مراقبت می‌کرد که به آخرین پناهگاه جونزی تبدیل شد، جونزی که مثل نخ یک جیب از بدن خود رانده شده است؟ البته، ابر؛ ماده‌ای که جونزی فرو داده بود. ماده‌ای که می‌بایست او را می‌کشت، اما به دلایلی این کار را نکرده بود.

ابر، به شیوه‌ی آقای خاکستری، قادر به فکر کردن نبود. آقای خانه (که حالا به جای آقای جونز، آقای خاکستری بود) بیرون رفته و محل را در اختیار ترموستات‌ها، یخچال و بخاری گذاشته بود و در صورت بروز مشکل، دودیاب و زنگ خطر که به صورت خودکار به پلیس زنگ می‌زد.

اما، با رفتن آقای خاکستری، او شاید بتواند از دفتر خارج شود. نه برای بدست گرفتن کنترل؛ اگر تلاشی در این راستا بکند، ابر سرخ سیاه گزارش می‌دهد و آقای خاکستری فوراً از ماموریت اکتشافی باز می‌گردد. جونزی هم پیش از عقب‌نشینی به مکان امن دفتر برادران تراکر با تابلوی اعلانات و کف کثیف و تک پنجره‌ی غبار گرفته‌اش به روی جهان... با چهار لکه‌ی هلالی شکل در غبار، دستگیر می‌شود. لکه‌های باقیمانده در جایی که زمانی چهار پسر پیشانی‌های خود را روی آن قرار داده بودند تا روی تابلوی اعلانات عکس تیناجین شلوسینگر را تماشا کنند.

نه، به دست گرفتن کنترل از توانایی خارج است، بهتر است او این واقعیت هر چند تلخ را بپذیرد.

اما شاید او بتواند به پرونده‌هایش دسترسی پیدا کند.

آیا دلیلی برای این خطر کردن دارد؟ چه امتیازی دارد؟ اگر می‌دانست جونزی چه می‌خواهد، امکان داشت. یعنی، صرف نظر از وسیله‌ی نقلیه. حالا که از این حرف زدیم، می‌خواهد کجا برود؟

جواب نامنتظر بود چون با صدای دویتس آمد: «آی وی ای آد ره او.»

«آقای خاکستری می‌خواود بره جنوب.»

جونزی از پنجره‌ی کثیف رو به جهان دور شد. به هر حال، چیز دیدنی زیادی هم نبود برف و تاریکی و درختان شبخ گونه. برف امروز صبح اشتهاآور بود؛ غذای اصلی حالا سرو می‌شد.

«آقای خاکستری می‌خواود بره جنوب.»

تا کجا؟ و چرا؟ چه خیال بزرگی داشت؟

دودیتس در باره‌ی این موضوعات ساکت بود.

جونزی برگشت و در کمال شگفتی مشاهده کرد که نقشه‌ی جاده‌ها و تصویر دختر، دیگر روی تابلوی اعلانات نیست. به جای آنها عکس‌های فوری رنگی چهار پسر بود. همه‌ی آنها زمینه‌ی مشترکی داشتند. مدرسه‌ی راهنمایی دری و نوشته‌ی مشابهی در زیر، روزهای مدرسه، ۱۹۷۸، خود جونزی در انتها الیه چپ بود و خنده‌ای بناگوش در رفته برب داشت که قلبش را شکست. بیو کنارش بود، لبخند بیو دندان پیش افتاده‌اش را که قربانی سقوط در پاتیناژ بود، نشان می‌داد که یکی دو سال بعد، پیش از دبیرستان، جایش دندان مصنوعی گذاشت. پیت، با ریش، چهره‌ای گندمگون و موهای شرم‌آور کوتاه، که خواسته‌ی پدرش بود که می‌گفت او در کره نجات‌یافته است تا پسرش شبیه هیپی‌ها شود و بالاخره هنری، هنری با عینک کلفت که جونزی را به یاد دنی دان (۳۰۸)، کارآگاه کوچولو، ستاره‌ی کتاب‌های پلیسی جونزی در سال‌های کودکی می‌انداخت.

بیور، پیت، هنری. چه قدر دوستشان داشت و چه ناعادلانه ناگهان دوستی قدیمی‌شان گسسته شده بود. نه، این اصلاً عادلانه...

به یکباره عکس بیور کلارندون جان گرفت و جونزی را وحشت فرا گرفت. چشمان بیو گشاد شد، و یواش می‌گفت «سرش قطع شده، به یاد آور؟ در گودال افتاده و چشمانش پر از لجن شده. چه معرکه‌ای! منظورم اینه که، عیسی مسیح، موز.»

جونزی اندیشید، اوه خدای من، چون آن بازگشت بود، چیزی در باره‌ی اولین سفر شکارشان به سوراخ دیوار که او فراموش... یا سرکوب

کرده بود. آیا همه‌ی آنها آن را سرکوب کرده بودند؟ امکان دارد. شاید. چون در سال‌های بعد از آن، آنها درباره‌ی همه‌ی چیزهای دوران کودکی، همه‌ی خاطرات مشترک حرف زده بودند... به جز این یکی: «کَلَّه‌اش کنده شده... چشمانش پر از لجن بود.»

آن موقع چیزی برای آنها اتفاق افتاده بود، چیزی که باید با اتفاق کنونی ارتباط داشته باشد.

جونزی اندیشید: «فقط اگر می‌دانستم چه بود. اگر می‌دانستم.»

۲

آندی جیناس(۳۰۹) سه کامیون دیگر ستون کوچک خود را گم کرده بود، از آنها جلو زده بود چون او به رانندگی در بین کثافت عادت داشت و آنها نه. او در شمال مینه سوتا بزرگ شده بود و تو بهتره باور کنی که به این وضع عادت داشت. او تنها در خودرو شورولت نظامی قشنگ و بهینه‌سازی شده‌ای با دو دیفرانسیال، نشسته و امشب هردو را به کار انداخته بود. پدرش که احمق پرورش نداده بود.

با وجود این، بزرگراه عوارضی تقریباً پاک شده بود، چند برف‌روب نظامی یکی دو ساعت قبل آن را پاک کرده بودند (او به زودی به آنها می‌رسد و بعد مثل یک پسر خوب آهسته پشت آنها حرکت می‌کند) بنابراین بیش از دو تا سه اینچ برف روی بتون شانه‌ی جاده نشسته بود. مشکل واقعی باد بود که کرک‌های برف را به هوا پرتاب و جاده را به اشباح تبدیل می‌کرد. به هر حال، برای راهنمایی شب نماها هم بودند. حفظ شب نماها در میدان دید مهارتی بود که سایر ساده‌لوح‌ها فاقدش بودند... یا شاید روی ستونی از کامیون‌ها و هاموی‌ها(۳۱۰) چراغ‌های نور بالا را جوری نصب کرده بودند که رانندگان نمی‌توانستند به خوبی شب‌نماها را ببینند. وقتی باد به شدت می‌وزد، حتی شب‌نماها هم ناپدید می‌شوند؛ دنیای لعنتی به کلی سفید می‌شود و تو باید پا را از روی پدال گاز برداری تا هوا آرام‌تر شود و در این بین فقط باید سعی می‌کردی از جاده خارج نشوی. او مشکلی ندارد و اگر اتفاقی بیفتد، تماس رادیویی می‌گیرد و چند برف روب از عقب می‌آیند و مسیر جنوبی بزرگراه را از پرسک آیل تا میلیناکت باز می‌کنند.

پشت کامیون او، دو بسته سه بار پیچیده قرار داشت. در یکی از آنها اجساد دو گوزن بود که از ریپلی مرده بودند. در دیگری — جیناس

این را تقریباً هولناک تصور کرده بود — جسد یک پسر خاکستری بود که به کندی به نوعی سوپ سرخ نارنجی تبدیل می‌شد. مقصد هردوی آنها پزشکان مستقر در پایگاه آبی بود که در جایی برپا شده بود به نام...

جیناس به آفتاب گیر راننده نگاه کرد. آنجا تکه کاغذی بود که با خودکار آبی چیزی روی آن نوشته شده بود و با نوار لاستیکی به آفتاب‌گیر وصل شده بود. روی کاغذ نوشته شده بود فروشگاه گاسلین، خروجی ۱۶، گردش به چپ.

تا یک ساعت دیگر به آنجا می‌رسد، شاید هم کمتر. پزشکان بی‌شک به او خواهند گفت که نمونه‌های همه‌ی حیوانات مورد نیاز را دارند و اجساد گوزن‌ها را می‌سوزانند. اما شاید پسر خاکستری را بخواهند، اگر تا آن موقع به پوره تبدیل نشده باشد. شاید سرما این روند را کمی کند کند. اما خواه بکند خواه نکند، ربطی به بی‌خیالش اندی جیناس ندارد. نگرانی او رسیدن به آنجا، تحویل نمونه‌ها و سپس انتظار کشیدن برای تخلیه‌ی اطلاعاتی توسط هر کسی است که مسئول سین جیم در باره‌ی بخش شمالی ناحیه‌ی قرنطینه پیرامون — آرامتر — آن است. وقتی انتظار می‌کشد، یک قهوه‌ی داغ و یک بشقاب بزرگ تخم‌مرغ پخته می‌خورد. اگر آدم درست و حسابی هم آنطرف‌ها پیدا شود، قهوه‌اش را با چیزی قاطی می‌کند و گپی هم می‌زند. بسیار عالی است. کمی نوشیدنی بخور و فقط لم بده و... «بزن کنار.»

جیناس اخم کرد، سرش را تکان داد، گوشش را خاراند انگار چیزی - شاید پشه‌ای- آنجا را نیش زده. باد لعنتی چنان شدید می‌وزید که کامیون تکان می‌خورد. بزرگراه عوارضی و شب‌نماها ناپدید شدند. بار دیگر در سفیدی کامل قرار گرفت، شک نداشت که سایر رانندگان به شدت ترسیده‌اند، ولی نه او، او آقای مینه‌سوتا — جوزا — مراقب — کار — خود بود، فقط پا را از روی پدال گاز بردار (و هرگز به ترمز فکر نکن چون به هنگام رانندگی در توفان برف، ترمز بهترین وسیله برای تبدیل رانندگی خوب به بد است) فقط دنده خلاص برو و انتظار بکش. «بزن کنار.»

«هان؟» به رادیو نگاه کرد، ولی آنجا چیزی نبود. فقط الکتریسیته‌ی ساکن و جیک جیک ضعیف.

«بزن کنار.»

«وای»، جیناس فریاد می‌زد، سرش را که ناگهان به شدت درد گرفته بود، در دست گرفت. وانت سبز زیتونی منحرف شد، سُرخورد، بعد بار

دیگر تحت کنترل در آمد چون دست‌هایش به طور خودکار فرمان را در سمت سُر خوردن قرار داده بود. پایش هنوز روی پدال گاز نبود و سرعت سنج شورولت به سرعت کاهش می‌یافت.

برف‌روب‌ها مسیر باریکی را در مرکز دو خط به سمت جنوب ایجاد کرده بودند. حالا جیناس فرمان را به سمت راست این مسیر که پُر برف‌تر بود، گرفت چرخ‌های وانت برف را به عقب پاشید که باد به سرعت آنها را با خود بُرد. شب‌نماهای حصار جاده، به وضوح دیده شدند و مثل چشمان گربه در تاریکی برق زدند.

«اینجا بزن کنار.»

جیناس از درد جیغ کشید. از فاصله‌ای دور صدای فریاد خود را شنید: «بسیار خوب، بسیار خوب، باشد! فقط دیگر بسه اذیتم نکن!» از میان چشمان نمناکش شکل سیاهی را دید که از سمت دورتر حصار جاده در پنجاه پایی جلو پیش می‌آید. وقتی نور چراغ‌ها کاملاً روی شکل افتاد، دید که مردی کاپشن پوش است.

دست‌های اندی جیناس دیگر در اختیار خودش نبودند. دستکش‌هایی بودند که دست‌های دیگری در آن قرار داشتند. احساسی عجیب و کاملاً ناخوشایند بود. آنها بدون کمک او فرمان را بیشتر به سمت چپ چرخاندند، و وانت مقابل مرد کاپشن پوش متوقف شد.

۳

با منحرف شدن کامل توجه آقای خاکستری - بهترین فرصت به دست آمده بود - جونزی حس کرد که اگر فکر کند، شهادت خود را از دست می‌دهد، پس فکر نکرد. فقط عمل کرد، کلون در دفتر را با کف دست بلند کرد و در را چهارتاق گشود.

در کودکی هرگز به داخل برادران تراکر پا نگذاشته بود (از زمان توفان بزرگ سال ۸۵ که دیگر بچه نبود) اما کاملاً مطمئن بود که هرگز مثل حالا به این شکل نبوده است. خارج دفتر دلگیر اتاقی وسیع بود که جونزی نمی‌توانست ته آن را ببیند. بالای سر، ردیف بی‌پایان فلورسنت‌های پرنور قرار داشتند. زیر آنها، میلیون‌ها جعبه‌ی مقوایی روی هم چیده شده بودند.

جونزی اندیشید: «نه خیر، میلیون‌ها که نه، تریلیون‌ها.»

آری، شاید تریلیون‌ها درست‌تر بود. بین آنها، هزاران راهروی باریک وجود داشت. او در آستانه‌ی انباری خود ابدیت ایستاده بود و فکر پیدا کردن چیزی در آن خنده‌آور به نظر می‌رسید. اگر جرأت کند و از در مخفیگاه خود دور شود، فوراً گم می‌شود. دیگر آقای خاکستری نیازی به نگرانی درباره‌ی او نخواهد داشت؛ جونزی تا زمان مرگ در بین جعبه‌های زمین بایر ذهن سرگردان خواهد بود:

«این درست نیست. من در اینجا هم مثل اتاق خواب خودم گم نخواهم شد. نگران چیزی که می‌خواهم هم نیستم. اینجا جای من است. به کله‌ی خودت خوش آمدی، گنده پسر.»

فریافت چنان عظیم بود که به او احساس ضعف دست داد... اما نمی‌توانست ضعیف باشد یا درنگ کند.

آقای خاکستری، مهاجمی از ورای بزرگ، تا ابد که با راننده‌ی وانت سروکله نمی‌زند. اگر جونزی می‌خواهد چند تا از پرونده‌ها را به جای امن ببرد، حالا وقتش است. مساله این است، کدام‌ها را؟

ذهن او نجوا کرد: «دودیتس. باید مربوط به دودیتس باشد. می‌دانی که باید چنین باشد. او تازگی‌ها خیلی به ذهنت آمده. دیگران هم در فکر او بوده‌اند. دودیتس تو و هنری وپیت و بیور را با هم نگه داشت - خودت همیشه این را می‌دانستی — اما حالا چیز دیگری را هم می‌دانی مگه نه؟»

آره. می‌دانست که تصادف ماه مارس ناشی از این فکر بود که دودیتس را بار دیگر دیده که ریچی گرنادیو و دوستانش دارند اذیتش می‌کنند، اما «اذیت» واژه نامناسبی برای اتفاقات پشت برادران تراکر است، مگر نه؟ واژه‌ی صحیح شکنجه است. وقتی او دید که شکنجه دوباره اجرا می‌شود، بدون توجه به خیابان پرید، و...

بیور ناگهان از بلندگوهای بالای انباری گفت: «سرش قطع شده بود» صدای او چنان بلند و ناگهانی بود که جونزی قوز کرد. سر در گودال افتاده بود و چشمانش پر از لجن شده بودند. دیر یا زود هر قاتلی به سزای جنایتش می‌رسد. چه معرکه‌ای!

سرریچی، سرریچی گرنادیو و جونزی فرصت نداشت. او حالا حریم شکنی در سر خودش بود، بهتر است شتاب کند.

وقتی برای نخستین بار به انباری عظیم نگاه کرده بود، همه‌ی جعبه‌ها بی‌علامت و نشان بودند. حالا دید که روی جعبه‌های ردیف جلویی

نزدیک او با خودنویس سیاه نوشته شده، دودیتس. شگفت آور نبود؟ اتفاقی؟ نه اِدا. از اینها گذشته اینها خاطرات خودش بود و هر کدام به دقت در تریلیون‌ها جعبه گذاشته شده بودند. وقتی خاطره در میان باشد، ذهن سالم می‌تواند به محض اراده کردن به آنها دسترسی پیدا کند.

جونزی اندیشید: «به وسیله‌ای برای حمل آنها احتیاج دارم.» و وقتی به اطراف نگریست از دیدن یک چرخ دستی قرمز رنگ تعجب نکرد. اینجا مکان معجزه بود، مکانی که هرچه آرزو کنی برآورده می‌شود و جونزی پنداشت نکته‌ی جالب این است که همه یکی از اینها را دارند.

او به سرعت چند جعبه را با برچسب دودیتس در چرخ دستی گذاشت و دوان دوان آنها را به دفتر برادران تراکر برد. با کج کردن چرخ دستی آنها را کف اتاق ریخت. بی‌نظم و ترتیب، اما بعداً نگران مُهر تایید خانه‌داری خوب خواهد شد. بیرون دویده حس‌های خود را برای آقای خاکستری به کار انداخت.

اما آقای خاکستری هنوز با راننده‌ی وانت بود... نام او جیناس بود. ابر آنجا بود، اما نمی‌توانست او را حس کند. به کودنی... خوب. به کودنی قارچ بود. جونزی بقیه‌ی جعبه‌های دودیتس را برداشت. و دید که جعبه‌های بغلی نیز برچسب‌هایی با ماژیک دارند. روی آنها نوشته شده بود درِی، و خیلی هم زیاد بودند. مساله این بود که آیا اینها را هم ببرد یا نه.

در حالی که محموله‌ی دوم از جعبه‌های خاطرات را به داخل دفتر می‌برد، به فکر فرو رفت. البته که جعبه‌های درِی باید نزدیک جعبه‌های دودیتس باشند: خاطره، عمل و هنر تداعی است. مساله هنوز این بود که آیا خاطرات او از درِی اهمیت دارند یا نه. وقتی که نمی‌داند آقای خاکستری چه می‌خواهد، از کجا باید این را بفهمد؟

اما او می‌دانست.

«آقای خاکستری می‌خواهد بره جنوب.»

درِی جنوب بود.

جونزی مثل برق با چرخ دستی به انباری خاطره برگشت. تا جایی که می‌توانست جعبه‌های با برچسب درِی را برداشت، امیدوار بود که اصل

کاری‌ها را برداشته باشد. همچنین امیدوار بود که به موقع بازگشت آقای خاکستری را حس کند. چون اگر اینجا گیر می‌افتاد، مثل مگس با ضربه‌ای کشته می‌شد.

۴

جیناس، با ترس و لرز، دید که دست چپ او دراز شد و در سمتِ راننده‌ی وانت‌بار را باز کرد و سرما، برف و باد بی‌امان را وارد کرد: «دیگه بیشتر از این منو اذیت نکن. آقا، خواهش می‌کنم، اگر می‌خواهی سوار شی، بشو، ولی دیگه آزارم نده، سَرَم...» ناگهان چیزی از ذهن اندی جیناس عبور کرد. شبیه گردبادی بود با چشم. حس کرد که دارد دستورهای جاری، زمان احتمالی ورود به پایگاه آبی... و از دری چه می‌داند، که هیچ بود، را جستجو می‌کند.

حس کرد گردباد عقب نشسته و لحظه‌ای آرامش دیوانه‌وار به او دست داد — چیز مورد نیاز او را ندارم، مرا رها خواهد کرد — و بعد دریافت که شیء در ذهن او خیال رها کردنش را ندارد. آن به وانت نیاز داشت. نیازِ دیگرش بسته شدن دهان او بود.

جیناس مبارزه‌ی کوتاه مدت، اما پُر حرارتی را آغاز کرد. همین مقاومت نامنتظر بود که به جونزی اجازه داد دست کم یک دسته از جعبه‌های با مارک دری را منتقل کند. بعد آقای خاکستری دوباره جای خود را در کنترل‌های موتوری جیناس اشغال کرد.

جیناس دید که دستش به سمت آفتاب گیر سمت راننده بالا می‌رود. دست او دَرِ خودنویس را برداشت و نوار لاستیکی نگهدارنده‌اش را پاره کرد. جیناس فریاد زد نه! اما خیلی دیر شده بود. او دست خود را مشاهده کرد که خودنویس را مثل خنجر گرفته و آن را در چشم زُل زده‌اش فرو می‌کند. صدای ترکیدن برخاست و او پشت فرمان مثل عروسک عقب و جلو پرید و مشتش او خودنویس را عمیق‌تر و عمیق‌تر، تا نیمه‌راه و سپس سه چهارم راه فرو برد، مردمک شکافته‌ی چشم حالا مثل قطره اشکی غیرعادی از یک طرف صورتش آویزان شده بود. نوک خودنویس به چیزی مثل غضروف نرم اصابت کرد. لحظه‌ای در آن ماند، بعد از آن گذشت و وارد گوشت مغز او شد.

او اندیشید: «حرومزاده، تو چی هستی. ای حروم...»

برق خیره‌کننده‌ای درون مغزش درخشید و بعد همه چیز رو به سیاهی رفت. جیناس روی فرمان افتاد. بوق وانت به صدا در آمد.

۵

آقای خاکستری چیز زیادی به دست نیاورد — فقط مبارزه‌ی پایانی برای کنترل — اما چیزی که روشن شد این بود که جیناس تنها نیست. ستون حمل و نقل که او یکی از آنها بود به علت توفان آهسته حرکت می‌کرد، ولی مقصد مشابهی داشتند که جیناس در ذهن خود آن را پایگاه آبی و گاسلین تعیین کرده بود. مردی آنجا بود که جیناس از او هراس داشت، مرد مسئول، اما آقای خاکستری اصلاً در فکر کورتس ترسناک / رئیس / ایب (۳۱۱) دیوانه نبود. نباید هم به فکرش باشد چون قصد نزدیک شدن به فروشگاه گاسلین را نداشت. این مکان متفاوت بود و این گونه‌ها، گرچه فقط نیمه‌هوشمند و بیشتر از هیجان‌ها تشکیل شده بودند، متفاوت هم بودند. آنها جنگیده بودند. آقای خاکستری نمی‌دانست چرا، ولی آنها این کار را کرده بودند. بهتر است کار را زودتر تمام کند و برای رسیدن به آن هدف، سیستم تحویل عالی کشف کرده بود.

آقای خاکستری با استفاده از دست‌های جونزی، جیناس را از پشت فرمان بیرون کشید و تا حصار جاده برد. جسد را آن سوی آن انداخت و در دسر نگاه کردن به سُر خوردنش را تا بستر یخ زده به خود راه نداد. به وانت برگشت، دو بسته‌ی پیچیده در پلاستیک را به دقت نگاه کرد و سر تکان داد. لاشه‌های حیوانات به درد نمی‌خوردند، اما دیگری... مفید بود. آکنده از چیزی بود که احتیاج داشت.

ناگهان سربلند کرد، چشمان جونزی در برف باز شد. مالک این جسم از پناهگاه خود خارج شده بود. آسیب‌پذیر. خوبه، چون آن شعور کم‌کم باعث نگرانی شده بود و دایم روی سطح پایین رونده افکار او پیچ می‌کرد (گاه صدایش را تا جیغی ناشی از ترس بالا می‌برد).

آقای خاکستری لحظه‌ای بیشتر مکث کرد. کوشید ذهنش را تهی نگه دارد، نمی‌خواست جونزی کوچکترین بویی ببرد... و بعد خیز برداشت. نمی‌دانست باید منتظر چی باشد، اما نه این یکی. نه این نور سفید خیره‌کننده.

۶

جونزی نزدیک بود گیر بیفتد. گیر هم افتاده بود اگر انباری ذهن خود را با فلورسنت‌ها نورانی نکرده بود. شاید این مکان و القا وجود نداشت، اما برای او واقعی بود و برای آقای خاکستری هم به هنگام ورود آقای خاکستری واقعی بود.

جونزی که چرخ دستی حاوی جعبه‌های دری را حمل می‌کرد، دید آقای خاکستری مثل برق در بالای راهرویی از کارتن‌های رویهم انباشته پدیدار شد. آن انسان واره آغازینی بود که در سوراخ دیوار پشت او ایستاده و شیئی بود که در بیمارستان ملاقات کرده بود. چشمان بیروح سیاه بالاخره زنده و گرسنه شده بودند. آنجا خزیده و او را در خارج دفتر پناهگاهش گیر انداخته بود. و قصد بلعیدنش را داشت.

اما بعد برآمدگی روی سر بی‌حرکت نماند و پیش از آنکه دست سه انگشتی‌اش سپر چشمانش (که نه پلک و نه مژه داشتند) شود، جونزی روی پوست خاکستری چهره‌اش حالت سردرگمی را مشاهده کرد، شاید هم درد را. او از اینجا بیرون رفته، در تاریکی برف و جسد راننده‌ای را به دور انداخته بود. برگشته بود و انتظار چنین نور خیره‌کننده‌ای را نداشت که شبیه چراغانی فروشگاه‌های حراج کرده بود. او چیز دیگری را نیز مشاهده کرد، مهاجم ابراز شگفتی را از میزبان به عاریه گرفته بود. برای یک لحظه، آقای خاکستری کاریکاتور وحشتناکی از خود جونزی بود.

شگفتی آن به جونزی فرصت لازم را داد. چرخ دستی را ندانسته به جلو هل داد و مثل شاهزاده خانم‌های زندانی قصه‌ها به داخل دفتر دوید. بیشتر از دیدن، حس کرد که آقای خاکستری دست سه انگشتی خود را (پوست خاکستری آن شبیه گوشت نیخته بود) دراز کرد و در دفتر را درست قبل از رسیدن چنگ او بست. با لمبر دردناکش به چرخ دستی خورد — او پذیرفته بود که درون نیمه خودش است، اما همه‌ی اینها به هر حال کاملاً واقعی می‌رسید — و قبل از آنکه آقای خاکستری دستگیره را بچرخاند و به زور وارد شود کلون را انداخت. جونزی برای اطمینان خاطر بیشتر زنجیر وسط در را هم انداخت. قبلاً هم زنجیر آنجا بود یا او آن را اضافه کرده بود؟ به یاد نیاورد.

جونزی عقب رفت. خیس عرق بود و این بار کله‌اش را به دسته‌ی چرخ کوبید. مقابل او، دستگیره عقب و جلو، می‌شد. آقای خاکستری بیرون در، بقیه‌ی ذهن و جسم او را تصاحب کرده بود، اما نمی‌توانست وارد اینجا شود. نمی‌توانست به زور در را باز کند، قدرت شکستن آن را نداشت، شعور از جا کندن قفل را نداشت:

«چرا؟ چطور امکان دارد؟»

او نجوا کرد: «دودیتس. نه جهش، نه بازی.»

دستگیره تکان خورد. آقای خاکستری غرید: «بذار داخل شَم!» و از نظر جونزی او شبیه فرستاده‌ای از کهکشانی دیگر نبود، بلکه مثل هر کس دیگری بود که از چیزی که می‌خواهد، منع شده و از این موضوع هم دلخور. آیا به آن علت نبود که او رفتار آقای خاکستری را برحسب دانسته‌های خود، جونزی، تعبیر و تفسیر می‌کرد؟ انسانی کردن موجودات بیگانه؟ ترجمه کردن آنها؟

«بگذار... پیام... تو!»

جونزی بدون تفکر جواب داد: «نه، نه، به تار مویم باز نمی‌کنم، چین-چین-چین.» و فکر کرد:

که تو جوابش میدی، «حالا هاف می‌کنم... و پوف می‌کنم... خونه تونه به باد میدم!»

اما آقای خاکستری فقط دستگیره را محکم‌تر از همیشه چرخاند. او به این رفتارها و به گمان جونزی، به هیچ رفتاری عادت نداشت و خیلی دلخور بود. مقاومت لحظه‌ای جیناس او را گیج کرده بود، اما این مقاومتی در سطح کاملاً متفاوتی بود.

آقای خاکستری عصبانی گفت: «تو کجایی؟ چگونه اونجا رفتی؟ بیا بیرون!»

جونزی جواب نداد، میان جعبه‌های به هم ریخته ایستاده و گوش می‌داد. تقریباً مطمئن بود که آقای خاکستری نمی‌تواند وارد شود، اما بهتره که او را تحریک نکند.

و پس از دستگیره چرخاندن‌های بیشتر، حس کرد که آقای خاکستری او را ترک کرده است.

جونزی پا را روی جعبه‌های دودیتس و دری گذاشت و از پنجره به شب برفی چشم دوخت.

۷

آقای خاکستری جسم جونزی را بالا کشید و پشت فرمان وانت نشانند، در را بست و بر گاز فشار آورد. وانت جستی به جلو زد و بعد تماس خود را با زمین از دست داد. هر چهار چرخ می‌چرخیدند، وانت لیز خورد و با صدایی گوش‌خراش به حصار آهنی بزرگراه خورد.

آقای خاکستری فریاد کشید: «لعتی!» و با دسترسی به دشنام‌های جونزی و تقریبا بدون آنکه حواسش جمع باشد، شروع کرد: «عیسی مسیح، موز؟ پشتم رو ببوس!...»

بعد متوقف شد و بار دیگر به مهارت‌های رانندگی جونزی دسترسی پیدا کرد. جونزی مقداری اطلاعات درباره‌ی رانندگی در چنین هوایی داشت، اما نه به اندازه‌ی جیناس. اما جیناس که رفته و پرونده‌اش پاک شده بود. باید با همین اطلاعات جونزی می‌ساخت. نکته‌ی مهم آن بود که باید از آنچه جیناس «منطقه‌ی قرنطینه» یاد می‌کرد دورتر شود. فراسوی منطقه‌ی قرنطینه، امن خواهد بود. جیناس از این مطمئن بود. پای جونزی دوباره روی پدال گاز فشار آورد، اما خیلی آرام‌تر. وانت شروع به حرکت کرد. دست‌های جونزی فرمان وانت را به سمت مسیر در حال محو به جا مانده از برف روب‌ها چرخاند.

زیر داشبورد، رادیو زنده شد: «توبی یک، این توبی چهاره. یکی از وانت‌ها از جاده خارج شده و روی باریکه‌ی میانی دور خودش می‌چرخد. دریافت شد؟» آقای خاکستری با پرونده رایزنی کرد. اطلاعات جونزی از ارتباط نظامی جزیی و اغلب از کتاب‌ها و گاه چیزهایی به نام فیلم‌ها بود، اما به درد می‌خورد. میکروفن را برداشت، دکمه‌ای را که جونزی حدس می‌زد کنار آن باشد، پیدا کرد و فشار داد. او گفت: «دریافت شد.» آیا توبی چهار می‌توانست بگوید توبی یک دیگر اندی جیناس نیست؟ براساس پرونده‌های جونزی، آقای خاکستری شک داشت:

«تعدادی از ما تلاش می‌کنیم اگر بتوانیم او را به جاده برگردانیم. او داشت غذای لعنتی‌اش را می‌خورد، دریافت شد؟»

آقای خاکستری دکمه را فشار داد: «غذای لعنتی، دریافت شد.»

مکثی طولانی‌تر، به اندازه‌ای که او را نگران کرد که مبادا حرف اشتباهی زده باشد و در نوعی دام گرفتار شود، بعد رادیو گفت: «گمان کنم ما باید منتظر برف روب‌های بعدی باشیم. تو به راهت ادامه بده، تمام؟» صدای توبی چهار حاکی از نفرت و انزجار او بود، پرونده‌های جونزی نشان دادند که شاید این به خاطر مهارت‌های بیشتر جیناس باشد که برای کمک خیلی دور شده است. اینها همه خبرهای خوش بودند. او به هر صورت به راهش ادامه می‌داد، اما خوب بود که تایید رسمی توبی چهار را دریافت کرده است.

او پرونده‌های جونزی (که او حالا مثل جونزی - جعبه‌هایی در اتاقی وسیع- می‌دید) را بازرسی کرد و گفت: «دریافت شد. توبی یک، تمام و خاموش» و پس از کمی فکر گفت: «شب خوبی داشته باشید.»

ماده‌ی سفید وحشتناکی بود. غیرقابل اعتماد. به هر حال، آقای خاکستری خطر کرد و سرعت را بیشتر کرد. تا موقعی که در منطقه‌ی تحت کنترل نیروی مسلح کورتس وحشتناک باشد، آسیب‌پذیر خواهد بود. به هر حال، وقتی خارج شود، می‌تواند ماموریتش را به سرعت تکمیل کند.

آنچه نیاز داشت با مکانی به نام دری ارتباط داشت. وقتی که آقای خاکستری به انباری بزرگ بازگشت، چیز عجیبی کشف کرد. میزبان بی‌میل او یا این را می‌دانست یا حس کرده بود، چون این پرونده‌های دری بود که جونزی به هنگام بازگشت آقای خاکستری و تقریباً گرفتار شدنش، جابجا می‌کرد.

آقای خاکستری با اضطرابی ناگهانی جعبه‌های باقی مانده را جستجو کرد و بعد خیالش آسوده شد.

آنچه نیاز داشت هنوز آنجا بود.

کنار جعبه‌ی محتوی بیشترین اطلاعات مهم، جعبه‌ی دیگری، بسیار کوچک و غبار گرفته، افتاده بود. با قلم سیاه روی آن نوشته شده بود دودیتس. اگر جعبه‌های دودیتس دیگری هم بود، جابجا شده بودند. فقط این یکی از نظر پنهان شده بود. آقای خاکستری بیشتر از روی کنجکاوی تا چیزی دیگر (کنجکاوی نیز از انبار جونزی عاریه گرفته شده بود) آن را گشود. داخل آن یک ظرف پلاستیکی زرد بود. چهره‌های عجیب و غریبی روی آن نقاشی شده بود، چهره‌هایی که پرونده‌های جونزی به عنوان کارتون واسکوبی دو شناسایی کرده بود. در انتهای یک سمت برچسبی بود با این مضمون: من به دودیتس کیول، میپل لین شماره‌ی ۱۹، دری، مین، تعلق دارم. اگر پسری که به او تعلق دارم گم شد، لطفاً به... شماره‌ها کمرنگ و ناخوانا، احتمالاً کد مخابراتی که جونزی دیگر به خاطر نداشت. آقای خاکستری ظرف پلاستیکی زرد را که احتمالاً برای حمل غذا بود کنار نهاد. شاید این معنایی نداشت...

ولی اگر اینطور باشد، چرا جونزی موجودیت خود را برای انتقال سایر جعبه‌های دودیتس (و هم چنین دری) به جای امن به خطر انداخته بود؟

دودیتس = دوستان دوران کودکی. آقای خاکستری این را از برخورد نخست با جونزی در بیمارستان فهمیده بود. اگر دریافته بود که جونزی

تا این حد می‌تواند مزاحمت ایجاد کند، شعور میزبان‌ش را همان موقع به کلی از بین برده بود. نه واژه کودکی نه واژه دوستی طنین احساسی برای آقای خاکستری نداشتند، ولی معنای آنها را فهمید. آنچه نمی‌فهمید ارتباط دوست دوران کودکی جونزی با اتفاقات امشب بود.

یک احتمال به ذهنش خطور کرد، میزبان‌ش دیوانه شده است. بیرون انداخته شدن از جسم خود، او را دیوانه کرده است و او از روی سادگی جعبه‌هایی را به دژ حیرت‌انگیزش منتقل کرده است و در جنون خود برای آنها اهمیتی قایل شده که در واقع ندارند.

آقای خاکستری گفت: «جونزی» و این نام را با تارهای صوتی جونزی صدا زد. این موجودات نوابغ مکانیکی بودند (البته برای بقا در چنین دنیای سردی باید هم می‌بودند). اما فرآیند تفکر آنها عجیب و غریب و فلج شده بود، ذهنیت زنگار بسته‌ی غرق در برکه‌های فرسائیده از احساس توانایی‌های تله پاتیک آنها منفی بود، تله‌پاتی گذرا که آنها حالا به لطف بایروس و کیم(۳۱۲) (چراغ‌های چشم‌ک‌زن به قول آنها) تجربه می‌کردند، آنها را دستپاچه و هراسان کرده بود. برای آقای خاکستری دشوار بود که باور کند آنها هنوز کلّ گونه‌های اینان را قتل عام نکرده باشند. موجودات ناتوان از تفکر واقعی، بیماران واقعی بودند، این دیگر جای بحث ندارد. در ضمن هیچ جوابی از موجود درون آن اتاق عجیب و باد کرده نیامد:

«جونزی.»

سکوت. ولی جونزی گوش می‌داد. آقای خاکستری اطمینان داشت.

«نیازی به این همه درد و رنج نیست، جونزی. ما را همینطوری که هستیم ببین. مهاجمان نه، بلکه ناجیان. رفقا.»

آقای خاکستری جعبه‌های گوناگون را بررسی کرد. برای موجودی که عملاً توانایی تفکر زیاد نداشت، جونزی ظرفیت ذخیره‌سازی بسیار عظیمی داشت. سؤالی برای دیگر روز؛ چرا انسان‌هایی که این قدر بد فکر می‌کنند، چنین ظرفیت بازیافت شگرفی دارند؟ آیا این به آرایش کاملاً شکفته‌ی احساسی آنها مربوط نمی‌شود؟ و احساسات ناراحت‌کننده‌اند؟ او متوجه شده بود که احساسات جونزی بسیار ناراحت‌کننده‌اند. همیشه آنجایند. همیشه حاضر به خدمت و چه قدر زیاد:

«جنگ... قحطی... پاک‌سازی قومی... کشتار برای صلح... کشتار کافران به اسم مسیح... تا حد مرگ کتک خوردن منحرفین جنسی...»

میکروب‌ها در بطری‌ها، بطری‌های نصب شده روی موشک‌هایی که همه شهرهای جهان را هدف گرفته‌اند... یالا، جونزی، در مقایسه با نوع چهارم سیاه زخم، یک بایروس کوچولو که نباید بین دوستان تفرقه بیندازد؟ عیسی مسیح، موز، به هرحال، همه شما تا پنجاه سال دیگر می‌میرید! این خوبه! راحت باش و از آن لذت ببر!»

«تو اون یارو را واداشتی خودنویس در چشم خودش فرو کند.»

بداخلاق، اما بهتر از سکوت. باد زوزه کشید، وانت لیز خورد و آقای خاکستری از مهارت‌های جونزی استفاده کرد. دید تقریباً در حدّ صفر بود، سرعت را تا بیست مایل در ساعت کاهش داد. شاید وقتی از تور کورتس خارج شد، بتواند کمی توقف کند. در ضمن، می‌تواند با میزبان‌ش گپ بزند. آقای خاکستری شک داشت که بتواند جونزی را از اتاقش بیرون بکشد، ولی حداقل گپ زدن باعث گذشت زمان می‌شد:

«مجبور بودم، رفیق. به وانت نیاز داشتم. من آخری هستم.»

«و تو هرگز نمی‌بازی؟»

«درسته.» آقای خاکستری تایید کرد.

«ولی هرگز با چنین وضعیتی روبرو نشده بودی، شده بودی؟ هرگز کسی نبوده که نتوانی بهش دسترسی پیدا کنی.» آیا جونزی قصد دست انداختنش را داشت؟ آقای خاکستری موج خفیفی از خشم را احساس کرد و سپس او چیزی گفت که خود آقای خاکستری هم به آن اندیشیده بود:

«شاید بهتر بود مرا در بیمارستان می‌کشتی؟ یا اونهم فقط یک رؤیا بود؟»

آقای خاکستری، نامطمئن از معنای رویا، زحمت پاسخ به خود نداد. وجود این شورش‌ی سنگر گرفته در جایی که تا حالا می‌بایست ذهن آقای خاکستری باشد و بس، به طور فزاینده‌ای ناراحت‌کننده شده بود. یکی اینکه، او میل نداشت به خود به عنوان «آقای خاکستری» فکر کند - این مفهوم او از خودش یا ذهن‌گونه‌ای که بخشی از آن بود، نبود؛ او حتی مایل نبود به خودش به عنوان «او» فکر کند چون او هردو جنسیت را داشت و هیچ یک نبود. با وجود این حالا زندانی این مفاهیم شده بود و تا زمانی همین جور باقی می‌ماند که هسته‌ی وجود جونزی جذب ناشده باقی بماند. فکر هولناکی به آقای خاکستری خطور کرد: «اگر این مفاهیم بی‌معنا خودش باشد، چی؟»

او از بودن در چنین موقعیتی «نفرت» داشت.

«دودیتس کیه، جونزی؟»

جواب نیامد.

«ریچی کیه؟ چرا او کثافت بود؟ چرا شما او را کشتی؟»

«ما نکشتیم!»

لرزش خفیف در صدای روان. آهان، این تیر به هدف نشسته بود. و یک چیز جالب، آقای خاکستری «شما» را مفرد به کار برده بود. ولی جونزی آن را جمع پنداشته بود.

«شما کشتید. یا فکر می‌کنید که او را کشتید...»

«این دروغه.»

«این حرفت خیلی احمقانه بود. من خاطرات را دارم. درست همین‌جا در یکی از جعبه‌هایت، برف در جعبه هست. برف و کفش سرخپوستی، موکازین.

جیر قهوه‌ای. بیا بیرون و ببین.»

برای یک ثانیه‌ی لذت‌بخش او فکر کرد که ممکن است جونزی درست همین کار را بکند. اگر می‌آمد، آقای خاکستری او را مثل برق به بیمارستان باز می‌گرداند. جونزی می‌توانست از تلویزیون مرگ خود را تماشا کند. پایانی خوش برای فیلمی که تماشا می‌کردند. و بعد دیگر آقای خاکستری در کار نبود. فقط چیزی که جونزی «ابر» می‌پنداشت.

آقای خاکستری مشتاقانه به دستگیره نگاه می‌کرد، آرزو داشت بچرخد. نچرخید.

«بیا بیرون.»

سکوت.

«توریچی رو کشتی، ترسو! تو و دوستانت. شما... شما در رویا او را کشتید.» هر چند آقای خاکستری نمی‌دانست رویاها چیستند، فهمید که

درست گفته. یا جونزی چنین اعتقادی داشته.

سکوت.

«بیا بیرون! بیا بیرون و...» خاطرات جونزی را گشت. بسیاری از آنها در جعبه‌های موسوم به فیلم‌ها بودند، مثل اینکه جونزی بیش از همه چیز از فیلم خوشش می‌آمد، آقای خاکستری یکی را انتخاب کرد که پنداشت جمله‌ای قوی در یکی از آنهاست: «.. و مثل مرد بجنگ!» سکوت.

آقای خاکستری اندیشید: «حرامزاده.» بار دیگر در گرداب فریبنده‌ی احساسات میزبانش فرو رفته بود: «سلیطه. عوضی لجوج. پشت مرا ببوس، عوضی لجوج.»

قدیم‌ها در روزهایی که جونزی، خود جونزی بود، اغلب خشم خود را با کوبیدن مشت روی چیزی بیان می‌کرد. آقای خاکستری همین کار را کرد، مشت جونزی را روی مرکز فرمان وانت چنان فرود آورد که صدای بوق برخاست: «تعریف کن! نه در باره‌ی ریچی، نه در باره‌ی دودیتس، در باره‌ی خودت! چیزی تو را متفاوت کرده. می‌خواهم بدانم آن چیست.» جواب نیامد.

«اون در کرب، آره؟»

باز جواب نیامد، اما آقای خاکستری لیخ پاهای جونزی را پشت در شنید. شاید فرو بردن نفس او را. آقای خاکستری با دهان جونزی لبخند زد. «با من حرف بزن جونزی — بازی خواهیم کرد، زمان را می‌گذرانیم. ریچی، کنار عدد ۱۹، کی بود؟ چرا نسبت به او خشمگین بودی؟ چون یکی از تایگرها بود؟ آنها چی بودند؟ دودیتس کیه؟» هیچ.

وانت در توفان آهسته‌تر از پیش حرکت می‌کرد، چراغ‌ها در برابر دیوار چرخشی برف تقریباً کارایی نداشتند. صدای آقای خاکستری آرام و

اغواکننده بود:

«می‌دونی، رفیق که یکی از جعبه‌های دودیتس را از دست دادی؟ جعبه‌ای درون جعبه است - زرد رنگ- اسکوبی‌دو روی اونه. اسکوبی دوها کی هستند؟ آنها آدم‌های واقعی نیستند، پس چی‌اند؟ آیا فیلم‌اند؟ آیا تلویزیون‌اند؟ جعبه را می‌خواهی؟ بیا بیرون، جونزی، بیا بیرون و جعبه را بهت می‌دم.» آقای خاکستری پا را از روی پدال گاز برداشت و گذاشت وانت آرام به چپ، روی قشر ضخیم‌تر برف، برود. اینجا داشت اتفاقی می‌افتاد و او می‌خواست همه‌ی توجه خود را به آن معطوف کند. زور، جونزی را از دژش بیرون نکشیده بود... اما زور تنها وسیله پیروزی در نبرد، یا جنگ نبود.

وانت در میان آنچه حالا به کولاک واقعی تبدیل شده بود، کنار شانه‌ی جاده متوقف شد. آقای خاکستری چشمانش را بست. فوراً در انباری پر نور خاطرات جونزی بود. پشت او، کیلومترها جعبه چیده شده، زیر نور حباب‌های فلورسنتی رژه می‌رفتند. مقابل او دری بسته، کثیف و زهوار در رفته و به دلیلی، بسیار محکم قرار داشت. آقای خاکستری دست‌های سه انگشتی‌اش را روی آن نهاد و با صدایی زیرکه ترسناک و ملتسمانه بود آغاز سخن کرد:

«دودیتس کیست؟ چرا پس از کشتن ریچی به او زنگ زدی؟ بگذار پیام تو، باید حرف بزنم. چرا بعضی از جعبه‌های دری را برداشتی؟ چی رو می‌خوای از من مخفی کنی؟ مهم نیست. آنچه لازم دارم، دارم، بگذار پیام تو، جونزی، حالا بهتر از بعده.»

این موثر واقع می‌شد. چشمان بهت زده‌ی جونزی را حس کرد، توانست دست جونزی را ببیند که به طرف دستگیره و قفل حرکت می‌کند.

آقای خاکستری گفت: «ما همیشه پیروز می‌شویم». پشت فرمان، با چشمان بسته‌ی جونزی نشست، در دنیایی دیگر باد زوزه می‌کشید و وانت را روی فنرهایش می‌لرزاند: «در را باز کن، جونزی، حالا باز کن.»

سکوت. و بعد از فاصله‌ای هفت یا هشت سانتیمتری و مثل آب یخی که روی پوست گرم بریزند: «رفیق رحمت رو سر بکش.»

آقای خاکستری چنان از نفرت عقب رفت که پشت سر جونزی به شیشه‌ی عقب وانت خورد. درد ناگهانی و غافلگیرکننده بود، دومین شگفتی

ناخوشایند.

باز مشت را فرود آورد، بعد یکی دیگر، بعد یکی دیگر، روی فرمان چکش وار مشت می‌زد، بوق با علامت مورس خشم مخابره می‌کرد. یک موجود عمدتاً بی‌احساس بخشی از گونه بزرگترین احساس، با عصاره‌های حس میزبانش ربوده شده بود، حالا دیگر در آنها غوطه نمی‌خورد، حمام می‌کرد و باز احساس کرد که این اتفاق از آن رو افتاده که جونزی هنوز آنجاست. تومور ناآرامی در آنچه باید شعور آرام و متمرکز باشد.

آقای خاکستری بفرمان می‌کوبید، از این دفع احساسی - که ذهن جونزی آن را اوقات تلخی و خشم معرفی می‌کرد - نفرت داشت و در عین حال آن را دوست داشت. صدای بوق را به هنگام فرود مشت‌های جونزی، تپش خون جونزی در شقیقه‌های جونزی، تند شدن ضربان قلب جونزی و صدای گرفته‌ی جونزی را که بارها و بارها می‌گفت «کَلَه خرا! کَلَه خرا!» دوست داشت.

حتی در بحبوحه‌ی این خشم، بخش سردی از او دریافت که خطر واقعی کجاست. آنها همیشه می‌آمدند، آنها همیشه دنیایی را که ملاقات می‌کردند، نزد خود مجسم می‌کردند. همیشه همین طور بوده است و آنها هم همین را خواسته بودند.

ولی حالا...

آقای خاکستری اندیشید: «در من چیزی اتفاق افتاده است.» حتی در زمانی که فکر آمد، آگاه بود که آن ضرورتاً یکی از تفکرات «جونزی» است. «من دارم کم کم انسان می‌شوم.»

این واقعیت که این فکر خالی از جذابیت هم نیست، آقای خاکستری را به وحشت انداخت.

۸

جونزی در جایی از چُرت بیرون آمد که تنها صدا، صوت دلنواز و خواب‌آور آقای خاکستری بود و دید دست‌ها را روی قفل‌های در گذاشته و آماده است پایینی را بچرخاند و بالایی را بکشد. لعنتی تلاش کرده بود او را هیپنوتیزم کند و تا حدود زیادی هم موفق شده بود.

صدا از آن سوی در گفت: «ما همیشه پیروزیم.» پس از یک روز اعصاب شکن، صدا آرامش‌بخش نبود، و به طرز شرم‌آوری مغرورانه هم بود. غاصبی که تا همه چیز را بدست نیاورد راحت نمی‌نشیند... کسی که غصب همه چیز را مفروض قلمداد می‌کند: «در را باز کن، جونزی، در را

باز کن. حالا.»

برای لحظه‌ای او همین کار را هم کرد. باز بیدار شده بود، ولی تقریباً این کار را کرد. بعد دو صدا را به یاد آورد! شکستن مشمئزکننده‌ی جمجمه‌ی پیت وقتی ماده‌ی سرخ روی آن فشار آورد و ترکیدن چشم جیناس به هنگام فرو رفتن خودنویس در آن. جونزی متوجه شد که اصلاً بیدار نشده بود. واقعاً نه، اما حالا چرا. حالا چرا.

دست‌ها را از قفل برداشت و لب‌هایش را نزدیک در بُرد و با روشن‌ترین صدای خود گفت: «ریق رحمت رو سربکش.» خشم آقای خاکستری را احساس کرد. حتی وقتی آقای خاکستری از پشت به شیشه خورد، درد را احساس کرد، چرا که نه؟ در هر صورت، آنها عصب‌های او بودند. تازه اگر از سرش هم حرفی نزنیم، کمتر چیزی در زندگی‌اش به لذت شگفت‌زدگی خشمگینانه‌ی آقای خاکستری بود و به طور مبهم متوجه چیزی شد که آقای خاکستری هم دانسته بود، حضور بیگانه در سر او حالا انسان‌تر شده بود.

جونزی اندیشید: «اگر تو به صورت یک هویت فیزیکی می‌آمدی، هنوز آقای خاکستری بودی؟» او اینطور فکر نمی‌کرد. شاید آقای صورتی، اما نه آقای خاکستری.

او نمی‌دانست آیا یارو باز برنامه‌ی مسیو مسمر(۳۱۳) را پیاده خواهد کرد یا نه، اما جونزی تصمیم گرفت دیگر خطر نکند و برگشت به سمت پنجره، پایش به یکی از جعبه‌ها خورد و روی بقیه گام نهاد. خدایا، لمبرش درد می‌کرد. احساس چنین دردی به هنگامی که در سرِ خودت زندانی هستی، جنون‌آمیز بود (هنری یک بار به او اطمینان داده بود که سر هیچ عصبی ندارد، حداقل نه وقتی که درون ماده‌ی خاکستری آن رفته باشی) ولی درد آنجا بود. خوانده بود که عضو بریده‌ها گاه در دست و پا‌های بریده خود دردی وحشتناک و خارش‌هایی ناخاراندنی احساس می‌کنند؛ شاید این هم یکی از آنها بود.

پنجره به منظره‌ی کسالت‌بار راه ماشین رو کثیف و پوشیده از علف منتهی به انبار برادران تراکر در ۱۹۷۸ بازگشته بود. آسمان سفید و ابری بود؛ چنین به نظر می‌رسید وقتی که پنجره‌اش به گذشته رو می‌کند، زمان در اواسط بعدازظهر منجمد شده است. تنها چیزی که منظره

ارائه می‌داد، این بود که وقتی جونزی کنار پنجره ایستاده است، فاصله‌اش با آقای خاکستری بیشتر از حدّ امکان زیاد می‌شود. گمان برد که می‌تواند در صورتی که واقعا بخواهد، منظره را عوض کند؛ می‌تواند نگاه کند و ببیند آقای خاکستری حالا با چشمان گری جونز به چی نگاه می‌کند. به هر حال، عجله‌ای برای آن نداشت. جز توفان چیزی برای تماشا و جز خشم آقای خاکستری چیزی برای حس کردن نبود. به خود گفت: «به چیز دیگه‌ای فکر کن.»

«چی؟»

«نمی‌دونم، هرچی. چرا که نه...»

روی میز، تلفن زنگ زد و این در مقیاس آلیس در سرزمین عجایب، عجیب بود. چون تا چند دقیقه‌ی پیش در این اتاق نه تلفنی بود و نه میزی زیر آن. تخته‌ی پهن برای لاستیک‌های قدیمی فرسوده ناپدید شده بود. کف اتاق هنوز کثیف بود، ولی غبار روی کاشی‌ها از بین رفته بود. معلوم بود که نوعی رفتگر درون سرش بود، نظافت دوستی که دریافت شده بود قرار است جونزی مدت مدیدی اینجا بماند و بنابراین آنجا حداقل باید به نحو قابل تحمیلی تمیز باشد. او این فرایافت را رعب‌انگیز و پیامدهای آن را نومیدکننده یافت.

روی میز، تلفن باز جیغ زد. جونزی گوشی را برداشت و گفت: «الو؟»

صدای بیور عرق سردی به پشت او نشاند. تلفنی از مردی مرده، این موضوعی جالب برای فیلم‌های مورد علاقه‌اش بود. به هر حال، قبلاً مورد علاقه.

«سرش جدا شده، جونزی. در گودالی افتاده و چشمانش پر از لجن است.»

صدای کلیک، بعد سکوت مرگبار. جونزی گوشی را گذاشت و به طرف پنجره رفت. راه ماشین رو رفته بود. دری رفته بود. او به سوراخ دیوار زیر آسمان رنگ پریده‌ی اوایل صبح می‌نگریست. بام به جای سبز، سیاه بود، که به معنای سوراخ دیوار پیش از ۱۹۸۲ است، هنگامی که چهار نفری، وقتی که پسران دبیرستانی بودند، به پدر بيو کمک کردند توفال‌های سبز روی بام نصب کنند که هنوز هم همان است.

ولی جونزی برای درک زمان به چنین علامتی احتیاج نداشت. به این هم نیاز نداشت که به او بگوید توفال‌های سبز دیگر وجود ندارند، هنری کلبه را به آتش کشیده و با خاک یکسان کرده است. لحظه‌ای، در باز می‌شود و بیور بیرون می‌زند. ۱۹۷۸ است، سالی که همه‌ی اینها شروع شد، و در لحظه‌ای بیور بیرون می‌آید، تنها شورت مش‌زنی و کت پُرزیپ موتورسواری بر تن دارد، لچک‌های نارنجی بال بال می‌زنند. ۱۹۷۸، آنها جوانند... و آنها تغییر کرده‌اند. دیگر از روز از نو، روزی از نو خبری نیست. این روزی بود که دریافتند تا چه حدّ تغییر کرده بودند. جونزی، مجذوب، بیرون پنجره را نگریست. در باز شد. بیور کلارندونی چهارده ساله بیرون پرید.

فصل پانزده: هنری و اوئن

۱

هنری، آندرهیل را دید که زیر نور خیره‌کننده‌ی امنیتی سلانه سلانه به سمت او می‌آید. آندرهیل در برابر برف و باد که هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد، قوز کرده بود. هنری دهان باز کرد که او را صدا بزند، ولی پیش از آنکه بتواند، با حسی از جونزی از پای در آمد، تقریباً با خاک یکسان شد. و بعد خاطره‌ای آمد، آندرهیل و این روشنایی خیره‌کننده، دنیای برف را کاملاً محو کرد. به یکباره، سال ۱۹۷۸ شد. اکتبر نه بلکه نوامبر و خون بود، خون روی درختان دُم گربه‌ای، شیشه‌ی شکسته در آب‌های باتلاقی و سپس دَنگی بر در.

۲

هنری از رؤیای وحشتناک سردرگم — خون، شیشه‌ی شکسته، بوی شدید بنزین و لاستیک سوخته — با صدای دَنگ بر در و هجوم هوای سرد بیدار شد. نشست و دید پیت نیز کنارش نشسته، سینه‌ی بی‌موی پیت دون دون شده بود. هنری و پیت روی کف اتاق در کیسه‌های خواب بودند چون در قرعه‌کشی چهار نفره باخته بودند. تخت‌خواب به بیور و جونزی رسیده بود (بعد اتاق خوابی به سوراخ دیوار افزوده شد، ولی حالا تنها دو اتاق داشت و لامار با حق الهی بزرگسالی، یکی را از آن خود کرده بود)، ولی جونزی نیز در اتاق تنها بود، برخاسته و سردرگم و هراسان به نظر می‌رسید. هنری در حالیکه کورمال کورمال دنبال عینک خود روی لبه‌ی پنجره می‌گشت، بی‌دلیل اندیشید: «اسکوبی دو- کجایی؟» او هنوز می‌توانست بوی بنزین و لاستیک‌های سوخته را در بینی احساس کند. کاری داریم که باید حالا انجام...

جونزی با صدایی زمخت گفت: «چه شد.» و روانداز را پس زد. سینه‌اش لخت بود، اما مثل هنری و پیت، او هم با جوراب و زیرپوش بلند به رختخواب رفته بود.

پیت که در صورتش معلوم بود اصلاً نمی‌داند در بارهی چی حرف می‌زند، گفت: «آره، رفت تو آب. هنری کفش اونو...»
هنری گفت: «موکازین.» اما او هم نمی‌دانست که در بارهی چی حرف می‌زند. نمی‌خواست هم که بداند.

جونزی گفت: «بیو» و از تخت بیرون پرید. یکی از پاهای جوراب‌پوش او روی دست پیت فرود آمد. پیت جیغ زد: «اهوی، پا گذاشتی روی من، لعنتی، نگاه کن کجا...»

هنری گفت: «خفه شو، خفه شو»، شانه‌ی پیت را گرفت و تکانی داد. «آقای کلارندون را بیدار نکن!» که خیلی هم آسان بود، چون درِ اتاق خواب بچه‌ها باز بود، همینطور درِ آن سوی اتاق بزرگ مرکزی و درِ بیرونی نیز. بی‌جهت نبود که آنها سردشان شده بود. هنری حالا که چشمانش را سرجایش گذاشته بود (او اینگونه فکر می‌کرد) می‌توانست شکارچی رویا را ببیند که در نسیم سرد نوامبر، که از درِ باز می‌آمد و می‌رقصید. جونزی، گیج و با صدایی که من هنوز در رویا هستم، پرسید: «دودیتس کجاست؟ آیا او هم با بیور بیرون رفته؟»

هنری گفت: «او در دری است، ابله». بلند شد و زیرپوش حرارتی خود را پوشید و فکر نمی‌کرد که جونزی ابله باشد، واقعا نه؛ او همچنین حس کرده بود که دودیتس هم با آنهاست.

او اندیشید: «اون رویا بود. دودیتس در رویا بود. کنار نهر نشسته بود. گریه می‌کرد. او متأسف بود، منظورش این نبود. اگر هم کسی چنین منظوری داشت، ما بودیم.»

و هنوز صدای گریه می‌آمد. توانست بشنود. از میان درِ جلویی می‌آمد. نسیم می‌آوردش. او دودیتس نیست، بیو است.

به یک صف از اتاق خارج شدند، بین راه هر لباسی که دستشان می‌رسید، برداشتند؛ زحمت پوشیدن کفش را به خود راه ندادند، چون وقت گیر بود.

یک چیز خوب — با توجه به شهری حلبی از قوطی‌های آبجو روی میز آشپزخانه، به اضافه‌ی حومه‌ای مشابه روی میز قهوه‌خوری، بیدار

کردن پدر بیور به چیزی بیش از چند در باز و نجوهای کودکانه احتیاج داشت.

پله‌های گرانیتهی جلوی در زیر پاهای جوراب‌پوش هنری یخ بسته بودند. سرمایی همچون سرمای مرگ، ولی او به سختی احساسش کرد. او فوراً بیور را دید. زیر درخت افرا با پناهگاه گوزن در آن، به زانو نشسته بود و انگار دعا می‌خواند. هنری دید که پاهایش برهنه‌اند.. او کت موتورسواری برتن داشت و به بالا و پائین بازوانش لچک‌های نارنجی بسته بود که مثل زرق و برق دزدان دریایی تکان می‌خوردند و پدرش مجبورش کرده بود آنها را بپوشد، چون بیور اصرار کرده بود که چنین کتِ احمقانه‌ی نامناسبی برای شکار در جنگل برتن کند. منظره مضحک به نظر می‌رسید، ولی چیز خنده‌داری در چهره‌ی معذب متمایل به شاخه‌های تقریباً لخت افرا دیده نمی‌شد. هنری از اشک از گونه‌های بیو جاری بود.

هنری دوید، پیت و جونزی هم به دنبالش، بخاری سفید در هوای سرد صبح از بینی‌های آنها بیرون می‌آمد. زمین پوشیده از سوزن زیر پاهای هنری به سختی و سردی پله‌های گرانیتهی جلوی در بود.

کنار بیور به زانو نشست، از گریه‌های او ترسیده و به نوعی برای آن احترام قائل بود. چون بیو مثل قهرمان یک فیلم که به هنگام مردن سگ یا دوست دخترش یکی دو قطره اشک می‌ریزد، چشم‌ها را مه‌آلود نکرده بود، او مثل آبشار نیاگارا اشک می‌ریخت. از بینی‌اش دو طناب از آب دماغ آویزان بود. شما هرگز چنین چیزی را در فیلم‌ها نمی‌بینید.

پیت گفت: «آه.»

هنری با بیقراری نگاهش کرد، اما بعد دید که پیت به بیور نگاه نمی‌کند، بلکه به جلوتر از او، به چاله‌ی بخارآلودی از استفراغ می‌نگرد. در آن دانه‌های ذرت شب گذشته (لامار کلارندون به مزایای غذای کنسرو به هنگام مطرح شدن آشپزی در اردوی شکار اعتقاد راسخ داشت) و نخ‌هایی از جوجه سرخ کرده‌ی شب گذشته دیده می‌شد. معده هنری به شدت به هم خورد و درست وقتی که داشت آرام می‌گرفت، جونزی استفراغ کرد. با صدایی شبیه آروغ گنده آبکی. محتویات قهوه‌ای بودند.

پیت این بار تقریباً فریاد کشید: «آه!»

به نظر می‌رسید که بیور اصلاً ملتفت نیست. او گفت: «هنری.» چشمانش، غرق در زیر لنزهای دوگانه‌ای از اشک، درشت و ترسناک به نظر می‌رسیدند. به نظر می‌رسید که فراتر از چهره‌ی هنری و درون اتاق‌های مثلاً خصوصی، پشت پیشانی او را تماشا می‌کند:

«بیو، آروم باش. رؤیای بدی دیدی.»

«حتماً، رویایی بد.» صدای جونزی زمخت بود، گلویش هنوز از استفراغ می‌سوخت. بعد کوشید آن را با صدای زمخت اوهویی که بدتر از صدای قبلی بود صاف کند، بعد خم شد و تف کرد و دست‌هایش را که روی پاچه‌های زیرپوش گذاشته بود و پشت لخت‌اش مورمور می‌شد. بیو متوجه‌ی جونزی، یا پیت نشد که کنارش زانو زد و دستش را دور شانه‌ی بیو انداخت. بیو همچنان فقط به هنری نگاه می‌کرد. بیو زمزمه کرد: «سرش جدا شده بود.»

جونزی نیز زانو زد، و حالا هر سه نفر دور بیو نشسته بودند، هنری و پیت در دو طرف او و جونزی در مقابلش. آثار استفراغ روی چانه‌ی جونزی دیده می‌شد. دست دراز کرد تا پاکش کند، ولی بیور پیش از آن دستش را گرفت. پسرها زیر درخت افرا زانو زده بودند و ناگهان به یک نفر تبدیل شدند. این حس یگانگی، کوتاه مدت، ولی مثل رؤیای آنها زنده بود. این رویاست، اما حالا همه بیدار بودند، حسی عقلانی بود و نمی‌توانستند باورش نکنند. حالا بیو با چشمان شناور ترسناک فقط به جونزی می‌نگریست، دست جونزی را محکم گرفته بود:

«در گودال افتاده بود و چشم‌هایش پر از لجن بودند.»

جونزی با صدایی هراسان و لرزان زمزمه کرد: «آره. ای خدا، آره.»

پیت پرسید: «گفته بود دوباره با ما روبرو میشه، یادته؟ یکی یکی یا همه باهم. او اینو گفته بود.»

هنری اینها را از فاصله‌ای بعید شنید. چون به رویا بازگشته بود. به صحنه‌ی تصادف، ته خاکریز پر از آشغال. جایی که باتلاقی است که از آب گذر زهکشی شده مسدود، ایجاد شده است. او این محل را می‌شناسد... جاده‌ی ۷، جاده‌ی قدیمی دری، نیوپورت، است. خودرویی آتش گرفته در لجن چپه شده است. هوا آکنده از بوی بنزین و لاستیک‌های سوخته است. دودیتس گریه می‌کند. دودیتس در نیمه راه سرازیری پُر

از آشغال نشسته و ظرف غذای اسکوبی دو زرد را جلوی سینه گرفته و از شدت اشک چشمانش دارند بیرون می‌زنند.

از یکی از پنجره‌های خودروی واژگون، دستی بیرون آمده. ظریف است با ناخن‌های لاک زده به رنگ سرخ آب نباتی، سیبی. دو سرنشین دیگر خودرو بیرون پرت شده‌اند، یکی از آنها به فاصله حدود سی پایی افتاده است. این یکی صورتش پایین افتاده، ولی هنری از روی موی بلوند خیس‌اش هنوز می‌تواند او را بشناسد. دانکن است، اونی که گفت: «نمی‌تونید به کسی چیزی بگید، چون همه‌تون مُرده‌اید.» اما دانکن همونی بود که به غائله پایان داده بود.

چیزی جلوی ساق پای هنری شناور شد. پیت ملتمسانه گفت: «اونو بر ندار.» اما هنری برداشت. موکازین جیر قهوه‌ای بود. تازه این را به ثبت رسانده بود که بیور و جونزی با هماهنگی وحشتناک کودکانه جیغ کشیدند. کنار هم ایستاده، تا زانو در لجن فرو رفته بودند و هر دو لباس‌های شکار بر تن داشتند. جونزی در کاپشن نارنجی نو، که مخصوص این سفر از سیرز(۳۱۴) خریداری شده بود (و خانم جونز، اشکریزان، معتقد بود که پسرش در جنگل با گلوله‌ی یک شکارچی، ناکام کشته خواهد شد) بیور با کت زیپ‌دار موتور سواری (مامان دودیتس با تحسین گفته بود چه قدر زیپ! و بدین ترتیب عشق و تحسین ابدی بیور را بدست آورده بود) و لچک‌های نارنجی بسته شده در بالا و پائین بازوها. آنها به سومین جسد، همانی که نزدیک در افتاده بود، نگاه نمی‌کردند، ولی هنری نگاه کرد، فقط لحظه‌ای (هنوز موکازین را مثل پارویی که از آن آب می‌چکد، در دست نگرفته بود) چون چیزی به طرزی وحشتناک و اساسی غلط بود، چنان غلط که لحظه‌ای نتوانست بگوید چیست. بعد متوجه شد که چیزی بالای یقه‌ی کت دبیرستانی جنازه نیست. بیور و جونزی فریاد می‌کشیدند، چون چیزی را دیده بودند که باید بالای آن باشد. آنها سر بریده‌ی ریچی گرنادیو را با صورتی به سمت بالا دیده بودند که از میان درختان دُم گربه به آسمان می‌نگریست. هنری فوراً فهمید که او ریچی است. هر چند دیگر نواری روی برآمدگی بینی‌اش نبود. شکی وجود نداشت که او همان کسی است که آن روز پشت ساختمان تراکر تلاش می‌کرد سندهای به دودیتس بخوراند.

دودیتس اون بالا روی خاک ریز نشسته بود و گریه می‌کرد، گریه‌ای که مثل سردرد سینوزیتی تا مغز سر نفوذ می‌کند و اگر ادامه می‌یافت، هنری را دیوانه می‌کرد. کفش را انداخت و به زحمت عقب خودرو سوخته را دور زد و نزد بیور و جونزی رفت که دست‌ها را دور

یکدیگر انداخته بودند.

هنری فریاد زد: «بیور! بیور!» ولی تا موقعی که دست دراز کرد و بیور را به شدت تکان داد، بیور فقط به سر بریده خیره شده بود، مثل هیپنوتیزم شده‌ها. بالاخره، بیور به او نگاه کرد. گفت: «سرش قطع شده.» انگار همه چیز آشکار و روشن نبود. «هنری سرش...»

«به سر فکر نکن، مراقب دودیتس باش! کاری کن که دیگر گریه نکند!»

پیت گفت: «آره.» به سر ریچی نگاه کرد، به آن آخرین نگاه مرده. بعد نگاهش را برگرفت، دهانش تکان خورد: «این حالمو بهم می‌زنه.»
جونزی نجوا کرد: «مثل گچ در جاگچی.» بالای کاپشن نو نارنجی‌اش پوست او به رنگ پنیر در آمده بود: «کاری کن که ساکت بشه، بیو.»
«ه - ه - ه -»

هنری فریاد زد: «مسخره بازی در نیار. همون آواز لعنتی رو بخون!» احساس کرد که آب کثیف بین انگشتان پایش نشت کرده است.
«لالایی، لالایی لعنتی رو!»

لحظه‌ای بیو مردد بود و انگار هنوز متوجه نشده، بعد چشمانش کمی پاک شدند و گفت: «ایوای!» به سختی به سمت خاکریز کنار جاده جایی که دودیتس نشسته، ظرف غذای زرد روشن را به دست گرفته و مثل اولین روز دیدارشان می‌گریست، رفت. هنری متوجه چیزی شد که تا حالا ندیده بود: اطراف سوراخ‌های بینی دودیتس لخته‌های خون بود و روی شانه چپ‌اش بانداژ شده بود. چیزی شبیه پلاستیک سفید از آن بیرون زده بود. بیو، در حال بالا رفتن از خرپشته گفت: «دودیتس. دودی، عزیزم، گریه نکن. دیگه گریه نکن، دیگه به اینا نگاه نکن، تو نباید اونارو نگاه کنی، خیلی زشته...»

ابتدا دودیتس متوجه نشد، فقط گریه می‌کرد. هنری اندیشید: «او اینقدر گریه کرده که بینی‌اش خون افتاده، این از خون، ولی اون چیز

سفیدی که به شانه‌اش چسبیده، چیه؟»

جونزی به واقع دست‌ها را روی گوش‌ها گذاشته بود. پیت یک دست را روی سر گذاشته، تا مثلاً از ترکیدن آن جلوگیری کند. بعد بیو دودیتس را بغل کرد، مثل چند هفته‌ی پیش و با صدایی که هرگز از آدمی مثل بیو انتظار نداری، شروع کرد به آواز خواندن:

«قایق بچه رویای نقره‌ایه، به دور و نزدیک سفر...

و معجزه‌ی معجزه‌ها»، دودیتس به تدریج آرام شد.

پیت از گوشه دهان گفت: «هنری، ما کجائیم؟ ما کجا هستیم لعنتی؟»

هنری گفت: «در رویا» و به یکباره هر چهارنفر به زیر درخت افرا در سوراخ دیوار بازگشتند، با زیرپوش دور هم زانو زده و می‌لرزیدند.

جونزی گفت: «چی؟» خودش را آزاد کرد تا دهانش را پاک کند، بعد تماس میان آنها شکسته شد، واقعیت بازگشت. «تو چی گفتی، هنری؟»

هنری عقب نشینی ذهن‌ها را حس کرد. واقعا حس کرد و اندیشید: «نمی‌خواستیم اینجوری بشه، هیچکدوممون. گاه تنهایی بهتره.»

«آری، تنهایی. تنها با افکارت.»

بیو گفت: «رویای بدی داشتم.» به نظر می‌رسید که دارد برای خودش توضیح می‌دهد، نه برای دیگران. به آهستگی، انگار هنوز در رویاست، زیپ یکی از جیب‌های کت را باز کرد، درون آن به جستجو پرداخت و یک آب نبات چوبی بیرون آورد. به جای برداشتن پوشش آن، انتهای چوبی را در دهان گذاشت و شروع کرد به عقب و جلو کردن، جویدن و گاز گرفتن آن: «در رویا دیدم که...»

هنری گفت: «بی خیال.» و عینک را روی بینی بالاتر برد. «همگی می‌دونیم چه رویایی دیدی.» مجبور بودیم، ما اونجا بودیم. روی لب‌هایش لرزید، اما درون خود نگه داشت. او فقط چهارده ساله است، ولی اینقدر عقل دارد که بداند وقتی چیزی را گفتی دیگر نمی‌توانی بگی نگفتم. وقتی رامی یا هشت دیوانه (۳۱۵) بازی می‌کردند و یکی به اشتباه ورق می‌انداخت، می‌گفتند: «ورق رو که انداختی، دیگه بازی کردی.» اگر آن را به زبان می‌آورد، می‌بایست با آن برخورد می‌کردند. اگر نمی‌گفت، پس ممکن بود... فقط ممکن بود که این نیز بگذرد.

پیت گفت: «به هر حال، فکر نمی‌کنم این رویای تو بود. فکر می‌کنم رویای دودیتس بود و همه‌ی ما...»

جونزی با صدایی خشن که همه را به تعجب واداشت گفت: «اصلاً مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی. این رویا بود و من فراموشش می‌کنم. همگی فراموشش می‌کنیم. مگه نه، هنری؟»

هنری فوراً با سر تایید کرد.

پیت گفت: «بریم داخل، به نظر آسوده خاطر می‌آید. پاهایم یخ...»

هنری گفت: «یه چیزی» و همه، عصبی به او نگاه کردند. چون وقتی به لیدر نیاز داشتند، هنری حاضر و آماده بود. او با بیزاری فکر کرد: «و اگر از روش من خوشتان نیامد، کس دیگری خوشش خواهد آمد. چون باور کنید که این کار ساده‌ای نیست.»

بیور پرسید: «دیگه چی!» منظورش این بود: «حالا دیگه چی؟»

«وقتی بعداً به گاسلین سر زدیم، یکی باید به دودز تلفن کند، شاید او نگران باشد.»

کسی جواب نداد، فکر تلفن کردن به رفیق جدید عقب مانده‌شان همه را به فکر فرو برده بود. به فکر هنری خطور کرد که در همه‌ی عمر دودیتس تا کنون کسی به او تلفن نکرده بود؛ این نخستین بار خواهد بود.

پیت قبول کرد: «می‌دونید، شاید درستش همین باشه.» و بعد دست روی دهانش کوبید انگار کسی چیز بی‌ربطی گفته باشد.

بیور که به استثنای شورت مش‌زنی رنگ و رو رفته و کت رنگ و رو رفته‌ترش لخت بود، حالا به شدت می‌لرزید.

چوب آب نبات هم که به ته رسیده بود، نیز تکان تکان می‌خورد.

هنری به او گفت: «بالاخره روزی از یکی از اینا خفه می‌شی.»

«آره، مامانم هم همینو میگه. بریم داخل؟ دارم یخ می‌زنم.»

به سمت سوراخ دیوار بازگشتند، جایی که بیست و سه سال بعد در چنین روزی دوستی‌شان به آخر می‌رسد.

بیور پرسید: «ریچی گرنادو واقعاً مرده، مگه نه؟»

جونزی گفت: «نمی‌دونم و اهمیت نمی‌دم.» به هنری نگریست: «به دودیتس زنگ می‌زنیم. باشد، من تلفن دارم و به حساب شماره‌ی من تلفن

می‌زنیم.»

پیت گفت: «تو تلفن داری. چه اردک خوشبختی. پدر و مادرت تو رو لوس کردن، گری.»
وقتی کسی گری صدایش می‌کرد کفرش در می‌آمد، ولی امروز صبح نه، جونزی به شدت دلمشغول بود: «هدیه‌ی تولدم بود و من باید از پول توجیبی خودم هزینه‌ی مکالمه از راه دور را بدهم. پس کوتاهش کنید. و بعد از اون، هیچ اتفاقی نیفتاده هرگز، ملتفت هستید؟»
و همه با سر تائید کردند. هرگز اتفاق نیفتاده. هرگز اتفاق لعنتی...

۳

وزش تندباد هنری را به جلو هل داد، نزدیک بود به حصار برقی مجتمع بخورد. به خود بازگشت، رؤیا را مثل یک کت سنگین در آورد. رؤیادر نامناسب‌ترین زمان ممکن آمده بود (البته، زمان بعضی از رؤیاها هرگز مناسب نیست.) او انتظار اندرھیل را کشیده بود. تا مغز استخوانش یخ زده و منتظر تنها شانس خروج از اینجا بود. و اندرھیل ممکن بود درست از برابرش بگذرد، در حالی که او ایستاده بود و خیالپردازی می‌کرد، او را در نهری پر کثافت بدون پارو رها کند.

اما اندرھیل نرفته بود. آن سوی حصار ایستاده، دست‌ها را در جیب‌ها فرو برده و به هنری می‌نگریست. دانه‌های برف روی پیاز شفاف و میکروفون مانند ماسک او نشسته، از گرمای دهان آب شده و از سطح آن می‌ریخت مثل... هنری اندیشید: «مثل اشک‌های بیور در آن روز.»

اندرھیل گفت: «تو هم می‌بایست با بقیه به انبار می‌رفتی. اینجا مثل آدم برفی شده‌ای؟»
زبان هنری به کام دهانش چسبیده بود. زندگی‌اش به حرف‌هایی که به این مرد خواهد زد بستگی داشت و هیچ راهی برای آغاز سخن پیدا نمی‌کرد، حتی زبانش را نمی‌توانست شل کند.

صدایی درونی پرسید: «چرا زحمت بکشی؟» صدایی از تاریکی، دوست عزیز قدیمی‌اش. در واقع و به واقع: «چرا زحمت بکشی؟ چرا نمی‌گذاری اونا کاری را بکنند که خودت قصدش را داری؟»

چون تنها او مطرح نبود. با وجود این باز نمی‌توانست حرف بزند.

اندرهیل لحظه‌ای بیشتر در جای خود ایستاد، به او نگاه کرد. دست‌ها در جیب‌ها. باشلق را پس زده بود تا موهای بلوند تیره‌اش نمایان شود. برف روی ماسک سربازانی که آن را بر چهره داشتند آب می‌شد و بازداشت شدگان ماسک نداشتند. بازداشت شدگان نیازی به آنها نداشتند چون برای بازداشت شدگان، مثل پسرهای خاکستری راه حل نهایی وجود داشت.

هنری تکانی خورد تا حرفی بزند، نتوانست. وای خدا، می‌بایست جونزی اینجا بود. نه او؛ جونزی همیشه بهتر حرف می‌زد. اندرهیل قصد رفتن داشت، تا او را با مقدار زیادی اگرها و کاشکی‌ها و ایکاش‌ها تنها بگذارد، ولی اندرهیل لحظه‌ای بیشتر ماند:

«تعجب نمی‌کنم که اسمم را میدونی، آقای... هنرید؟ اسمت هنریده؟»

«دولین. تو اسم کوچک منو گفتی. من هنری دولین هستم.» هنری با دقت فراوان دستش را از شکاف بین یکی از تیرهای سیم خاردار و سیم برق‌دار دراز کرد. بعد از آنکه اندرهیل عملی انجام نداد و حدود پنج ثانیه بی‌تفاوت به آن نگریست، هنری دستش را به این سمت از دنیای جدید پیش کشید احساس حماقت کرد و به خود گفت، اینقدر احمق نباشد. مگر او را در ضیافت دیده است.

وقتی این کار تمام شد. اندرهیل با خوشرویی مثل اینکه در ضیافت رسمی است نه اینجا در توفان زوزه‌کش، نورانی‌شده با چراغ‌های تازه نصب شده‌ی امنیتی، سر تکان داد:

«تو اسم مرا می‌دانی چون حضور بیگانگان در جفرسون تراکت باعث نوعی موج ضعیف تله‌پاتی شده است.» اندرهیل لبخند زد. «گفتنش به نظر کمی احمقانه می‌رسد، مگر نه؟ ولی واقعیت دارد. این موج گذرا و بی‌زیان است و امشب هم سرمان شلوغه.»

زبان هنری بالاخره، شکر خدا، باز شد.

او گفت: «تو در این توفان برف اینجا نیامدی چون من اسمت را می‌دانستم. اومدی چون اسم همسرت و دخترت را می‌دونستم.»

لبخند اندرهیل زایل نشد: «ممکنه. به هر حال، فکر می‌کنم حالا وقتشه که هردو به یه جای پوشیده بریم و کمی استراحت کنیم. روز طولانی بود.»

اندرهیل شروع کرد به راه رفتن، ولی مسیرش در امتداد حصار، به سمت تریلرها و کاروان‌های پارک شده بود. هنری قدم‌هایش را با او

هماهنگ کرد. گرچه سخت بود؛ حالا حدود یک پا برف روی زمین نشسته بود، هنوز می‌بارید و کسی در سمتِ مردان مرده روی آنها قدم نگذاشته بود: «آقای اندرهیل، اوئن، صبر کن و به حرفهام گوش بده. باید موضوع مهمی را به تو بگویم.» اندرهیل از کنار حصار در سمت خود به راه رفتن ادامه داد (که آن هم طرف مردان مرده بود، آیا اندرهیل خبر نداشت؟) سرش پایین و هنوز لبخند شیرین بر لب. هنری دریافت اندرهیل می‌خواهد توقف کند. اما هنری تا حالا دلیلی برای این کار ارائه نداده است.

هنری گفت: «کورتس دیوانه است.» هنوز با او همقدم بود. ولی حالا دچار ضعف شده و پاهایش از خستگی فریاد می‌کشیدند: «اما دیوانگی او مثل روباه است.»

اندرهیل به راهش ادامه داد، با سرپایین و لبخند خفیف در جای خود زیر ماسک مسخره. در واقع او تندتر قدم بر می‌داشت. به زودی هنری مجبور می‌شود برای همگام شدن با او در سمت خودش از حصار بدود. اگر دویدن هنوز برای او امکان‌پذیر باشد.

هنری نفس نفس زد: «شما مسلسل‌های سنگین را به طرف ما می‌گیرید. اجساد در انباری... روی انباری بنزین می‌پاشید. شاید از پمپ خود گاسلین پیر، چرا اموال دولتی مصرف بشه... و بعد بومب، دود بر می‌خیزد... دویست... چهارصد... بویش مثل کباب خوک پزی سربازان قدیمی جنگ‌های خارجی در جهنم است...»

لبخند اندرهیل زایل شد و باز تندتر می‌رفت. هنری به هر نحوی توانایی یورتمه رفتن را بدست آورده بود، نفس نفس می‌زد و راه خود را در میان برف تا بالای زانو باز می‌کرد. باد، مثل تیغ، صدایش را می‌برد:

«ولی اوئن... درسته مگه نه؟... اوئن؟... اون آواز قدیمی یادته... اونى که میگه کک‌های گنده... کک‌های کوچک... رو نیش می‌زنند... و غیره و غیره و غیره... و غیره تا ابدیت؟... اون اینجاست و تو اینجا... چون کورتس کادر خودشو داره... مرد زیر دستش، فکر میکنم اسمش جانسون باشد...»
اندرهیل تک‌نگاه تندی به او انداخت، بعد تندتر قدم برداشت. هنری باز با او همقدم بود، ولی فکر نمی‌کرد بتواند مدت زیادی دوام

بیاورد. پهلویش درد می‌کرد و هر لحظه داغ و داغتر می‌شد:

«قرار بود که... این کار تو باشد... بخش دوم پاکسازی... امپریال ولی، این... اسم رمزه... برای تو معنایی داره؟» هنری متوجه شد که ندارد. کورتس هرگز در باره‌ی عملیاتی که بیشتر افراد گروه آبی را نابود می‌کند به اندرهیل حرفی نزده بود. امپریال ولی هیچ معنایی برای اوئن اندرهیل نداشت، و حالا، علاوه بر بخیه، هنری دستی آهنین را بر سینه‌اش احساس کرد که می‌فشرد و می‌فشرد:

«بایست... خدایا. اندرهیل... تو نمی‌تونی...؟»

اندرهیل همچنان شلنگ می‌انداخت. اندرهیل می‌خواست بعضی از توهماتش را حفظ کند. چه کسی می‌تواند او را متهم کند؟

«جانسون... چند نفر دیگه... حداقل یک زن... احتمالاً خودت اگر اون کثافت‌کاری را نمی‌کردی... تو از خط گذشتی، او اینجوری فکر می‌کنه... برای اولین بار هم نه... قبلاً هم این کار رو کرده بودی، جایی به اسم بوسانووا...»
این برای هنری نگاه تند ناگهانی به ارمغان آورد: پیشرفت؟ ممکنه!

«در نهایت فکر می‌کنم... حتی جانسون هم کارش تمومه... فقط کورتس زنده از اینجا خارج می‌شه... بقیه... هیچ جز مشتی خاکستر و استخوان... تله پاتی لعنتی تو نتونسته... اینو بهت بگه، تونسته... اون مغزخوانی کوچولویت... حتی... اونو لمس... که...»

درد پهلویش عمیق‌تر شده و مثل چنگک به زیر بغلش زد. در همان زمان پایش لیز خورد و با سر روی برف افتاد. ریه‌هایش برای هوا پَرپَر می‌زدند و به جای آن مقدار زیادی برف پودر شده بدست آوردند.

هنری افتان و خیزان به زانو نشست، سرفه می‌کرد و نزدیک بود خفه شود و پشت اندرهیل را دید که در دیوار برف ناپدید می‌شود. بدون آگاهی از اینکه چه می‌خواهد بگوید و تنها با این آگاهی که این آخرین فرصت است، فریاد کشید: «تلاش کردی روی مسواک آقای راپلو بشاشی و وقتی نتونستی دیس اونا را شکستی! دیس رو شکستی و زدی بچاک! درست مثل حالا که داری دَر میری، ترسوی بدبخت!»
مقابل او، تقریباً ناپیدا در برف، اوئن اندرهیل ایستاد.

لحظه‌ای در جا ایستاد، پشت به هنری، که مثل سگ در برف زانو زده و برف و یخ آب شده روی صورت سوزانش می‌ریخت. هنری به نحوی که هم دور بود و نزدیک متوجه شد که بریدگی پایش در جایی که بایروس رشد کرده بود، به خارش افتاده.

بالاخره اندرهیل برگشت و پیش آمد: «چه طور از راپلوها خبردار شدی؟ تله پاتی دارد محو می‌شود. تو نمی‌تونستی تا این عمق پیش بری.» هنری گفت: «من خیلی چیزا می‌دونم.» بلند شد و ایستاد، نفس نفس زنان و سرفه‌کنان: «چون تا ژرفای من جلو رفته. من متفاوتم، دوستانم و من، همگی تفاوت داریم. ما چهار نفر بودیم. دو نفر کشته شده‌اند. من اینجا هستم. چهارمی... آقای اندرهیل، چهارمی مشکل شماست. نه من، نه آدمایی که در انباری نگه داشته‌اید یا آنهایی که در راهند، نه گروه آبی شما یا کادر امپریال ولی کورتس. فقط او.» شانه جنباند، نمی‌خواست نام او را به زبان آورد، جونزی نزدیکترین کس به او بود، بیور و پیت عالی بودند، ولی تنها جونزی بود که با او ذهن به ذهن، کتاب به کتاب، فکر به فکر جلو می‌رفت: همچنین فقط جونزی بود که خارج از خطوط رویا می‌دید و خط را هم می‌دید، اما جونزی از دست رفته بود، نرفته بود؟ هنری مطمئن بود. او آنجا بود، ذره‌ای کوچک از او به هنگام عبور ابر سرخ سیاه از برابر هنری آنجا بود، ولی تا حالا دوست قدیمی اش باید زنده زنده خورده شده باشد. شاید قلبش بزند و چشمانش هنوز ببینند، ولی جونزی ماهوی مثل پیت و بیو مرده بود:

«جونزی مشکل شماست، آقای اندرهیل. گری جونز، از بروکلین، ماساچوستس.»

«کورتس هم یک مشکله.» اندرهیل به قدری آرام حرف می‌زد که در زوزه‌ی باد شنیدنش مشکل بود، ولی هنری به هرحال، شنید، ذهن او را شنید. اندرهیل به اطراف نظر انداخت. هنری نگاه او را دنبال کرد و دید چند مرد در جاده‌ی موقتی بین کاروان‌ها و تریلرها به سمت پایین می‌دوند، کسی اون نزدیکی‌ها نبود، با وجود این همه‌ی منطقه‌ی پیرامون فروشگاه و انباری روشن بود، و حتی با وجود باد، او صداهای غرش موتورها، ژنراتورها و فریاد مردان را می‌شنید. کسی با بلندگو دستورهایی صادر می‌کرد. حاصل کار هراس‌انگیز بود، گویی این دو نفر در میان برف در جایی پُر از شبخ گیر افتاده‌اند. مردانی که می‌دویدند حتی شبیه ارواح هم شده بودند که در لایه‌هایی رقصنده از

برف ناپدید می‌شدند.

اندرهیل گفت: «اینجا نمی‌توانیم حرف بزنیم. گوش کن و مرا وادار نکن کلمه‌ای را تکرار کنم، جوانک.» در سر هنری، جایی که حالا به قدری ورودی داشت و اغلب آنها در یک آش شله قلمکار در هم ریخته شده بودند، فکری از ذهن اوئن اندرهیل، آشکار و روشن، برخاست: «جوانک. تکیه کلام او. باور نمی‌کنم که من تکیه کلام او را به کار برده باشم.» هنری گفت «گوشم با توست.»

۵

انبار علوفه در منتهاالیه مجتمع قرار داشت، دور از انباری و دسترسی به آن مشکل، گرچه بیرون آن مثل بقیه‌ی جاهای این بازداشتگاه لعنتی مرگ روشن بود، اما داخل آن تاریک بود و بوی یونجه می‌داد. بویی دیگر بویی تندتر. چهار مرد و یک زن نشسته و به دیوار انتهایی انبار علوفه تکیه داده بودند. همگی رخت‌های نارنجی شکار بر تن داشتند، و حشیش می‌کشیدند. انبار علوفه دو پنجره داشت. یکی رو به میدان سوارکاری و دیگری رو به سمت حصار دور تا دور و جنگل پشت آن. شیشه‌ی پنجره کثیف بود و نور کمی به درون آن می‌تابید. در نتیجه‌ی تاریکی، چهره‌های زندانیان حشیش‌کش خاکستری، از هم اکنون مرده، به نظر می‌رسید.

یکی با سیگار حشیش سر رسید: «پُکی می‌زنی؟» با صدایی گرفته و خفه حرف می‌زد. می‌خواست دود را در دهان نگه دارد، ولی از روی میل سیگار را تعارف کرد. هنری دید که او یک بمب افکنه، به بزرگی سیگار برگ قلمی: «نه. می‌خواهم همگی از اینجا بیرون برید.»

آنها ناباورانه به او نگاه کردند. زن، همسر مردی بود که حالا سیگار را در دست داشت. مرد سمت چپ او برادر شوهرش بود. دو نفر دیگر فقط برای تفریح آمده بودند.

هنری گفت «به انبار برگردید.»

یکی از دو مرد دیگر گفت: «اصلاً و ابداً. اونجا خیلی شلوغه. ترجیح میدیم چای خلوت‌تری باشیم و چون ما اول اومدیم، پیشنهاد می‌کنم

اگر دلت نمی‌خواد معاشرتی باشی، تو کسی هستی که باید...»

هنری گفت: «من گرفته‌ام.» دستش را روی تی‌شرت گره زده‌ی دور پایش گذاشت: «بایروس. همون چیزی که اونا بهش میگن ریپلی. بعضی از شماها هم ممکنه گرفته باشین... فکر می‌کنم که تو چارلز...» به پنجمین مرد فربه در کاپشن با سر طاس اشاره کرد. چارلز فریاد زد: «نه! ولی دیگران به سرعت از او دور شدند، یکی با سیگار برگ کامبوجی (اسمش دارن چایلز(۳۱۶) و اهل نیوتون، ماساچوستس بود) مواظب بود که دود را نگه دارد.»

هنری گفت: «آره، تو گرفته‌ای. لیگ برتر، تو هم، مونا، مونا؟ نه مارش. اسمت مارشا است.» زن گفت: «من نه!» برخاست، به دیوار انبار علوفه تکیه داد و با چشمانی درشت و هراسان به هنری زل زد. چشمان گوزن ماده. به زودی همه گوزن‌های ماده کشته خواهند شد. از جمله مارشا. هنری امیدوار بود که او نتواند فکرش را در ذهن او ببیند. «من پاکم. آقا. همه ما که اینجاییم. پاکیم به جز تو!» به شوهرش نگاه کرد که خیلی گنده نبود، اما از هنری گنده‌تر. در واقع همه گنده‌تر از او بودند. بلندتر نه، اما بزرگ‌تر. «بندازش بیرون، دیر(۳۱۷).»

هنری گفت: «دو نوع ریپلی وجود دارد.» آنچه را باور داشت به صورت واقعیت مسلم بیان می‌کرد... اما هرچه بیشتر فکر کرد، متوجه درستی گفته‌هایش شد: «به اونا می‌گیم ریپلی اولیه و ریپلی ثانویه. مطمئنم که اگر از طریق غذا یا تنفس یا یک زخم به شما سرایت نکرده باشد، بهبود پیدا می‌کنید.» حالا همه‌ی آنها با چشمان درشت گوزنی خود به او نگاه می‌کردند و هنری برای لحظه‌ای نومیدی عمیقی را احساس کرد: «چرا دست به یک خودکشی آرام و قشنگ نمی‌زنند؟»

او گفت: «من ریپلی اولیه را گرفته‌ام.» گره‌ی تی‌شرت را باز کرد. هیچ کدام از آنها بیش از نیم نگاهی به چاک شلوار برف گرفته هنری نکردند، اما هنری به جای آنها با دقت به آن نگریست. زخم ناشی از دسته‌ی چراغ راهنما حالا مملو از بایروس شده بود. بعضی از رشته‌ها سه اینچ عمق داشتند. سر آنها مثل جلبک دریایی در جریان جزر و مدّ، می‌لرزیدند. توانست ریشه‌های ماده را احساس کند که

یکنواخت فعال بودند، عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌رفتند، می‌خاریدند و کف می‌کردند و فس فس می‌کردند. می‌کوشید فکر کند. این بدترین قسمت بود — آن تلاش می‌کرد که فکر کند.

حالا آنها به سمت در انبار علوفه می‌رفتند، هنری انتظار داشت که به محض فرو دادن هوای سرد، مثل برق بدونند. برعکس آنها ایستادند. مارشا با صدای لرزان بچگانه پرسید: «آقا، شما می‌تونید به ما کمک کنید؟...» دارن شوهرش، دست دور شانه‌ی او انداخت.

هنری گفت: «نمی‌دونم. شاید نه... اما ممکنه. حالا، برید. من هم تا نیم ساعت دیگه از اینجا خارج می‌شوم، شاید هم کمتر، اما شاید برای شما بهتر باشد که در انباری با بقیه باشید.»

دارن چایلز از نیوتون پرسید: «چرا؟»

و هنری، که فقط شبی از یک فکر — نه چیزی شبیه یک برنامه — در سر داشت، گفت: «نمی‌دونم. فقط فکر می‌کنم اینطوری بهتره.» آنها خارج شدند و هنری را در تملک انبار علوفه تنها گذاشتند.

۶

زیر پنجره‌ی روبروی حصار سرتاسری، لنگه‌ای قدیمی از یونجه قرار داشت. وقتی هنری وارد شد، دارن چایلز روی آن نشسته بود (به عنوان مالک حشیش، چایلز راحت‌ترین صندلی را انتخاب کرده بود)، حالا هنری جای او را گرفت. نشست و دست‌ها را روی زانوها گذاشت و به رغم صداها‌ی لولیدن در سر و خارش عمیق رو به گسترش در پای چپ (در دهانش هم رشد کرده بود و یکی از دندان‌هایش را از دست داده بود) فوراً احساس کرد که خوابش گرفته است.

آمدن اندرهیل را پیش از آنکه از بیرون پنجره حرفی بزند، شنید؛ نزدیک شدن او را از ذهن او شنید. اندرهیل گفت: «پشت به باد ایستاده‌ام و در سایه‌ی ساختمان، دارم سیگار می‌کشم. اگر کسی آمد، تو اونجا نیستی.»

«بسیار خوب.»

«اگه دروغ بگی، میرم و دیگه هرگز در زندگی کوتاهت با من حرف نخواهی زد» بلند یا... هر جور دیگه..»

«بسیار خوب.»

«چطوری از شر بقیه خلاص شدی؟»

«چرا؟» هنری می‌خواست بگوید بیش از حد خسته است تا عصبانی شود، ولی به نظر می‌رسید که موضوع این نیست.

«آیا این نوعی امتحان لعنتی است؟»

«خر نشو.»

«به اونا گفتم ریپلی گرفته‌ام، که واقعیت دارد. اونا هم با عجله در رفتند.» هنری مکث کرد: «تو هم گرفتی، مگه نه؟»

«چی تو رو به این فکر انداخته؟» هنری متوجه شد که در صدای اندرهیل نشانه‌ای از نگرانی نیست، به عنوان روانشناس، با علایم آن آشنایی داشت. هر چیز دیگری که اندرهیل باشد، هنری فکر می‌کرد که او مردی کاملاً خونسرد است. و این گامی در مسیر درست بود. همچنین او می‌اندیشید، ضرری ندارد اگر بفهمد او چیزی برای از دست دادن ندارد.

«دور ناخن‌های انگشتانته، مگه نه؟ و یه کمی در یکی از گوش‌ها.»

«تو لاس و گاسی‌ها را به حیرت می‌اندازی، رفیق.» هنری دید دست اندرهیل با سیگاری بین انگشتان در دستکش، بالا رفت. حدس زد که باد بقیه‌ی سیگار را می‌کشد.

«تو اولیه را از منبع گرفتی. مطمئنم که ثانویه از تماس با چیزی که روی آن رشد کرده — درخت، خزه، گوزن، سگ، شخص دیگری — سرایت می‌کند. تو از نوعی شبیه سم پاییتال گرفته‌ای، این چیزی نیست که تکنیسین‌های پزشکی شما ندوندند. تا جایی که می‌تونم بگم، من اطلاعاتم را از اونا گرفتم. سر من مثل دیش ماهواره‌ای لعنتی است که همه چیز را دریافت می‌کند و چیزی جلودارش نیست. نمی‌تونم بگم که نیمی از این مواد از کجا می‌آیند و اهمیت هم ندارد. حالا به موضوعاتی می‌رسیم که تکنیسین‌های پزشکی شما نمی‌دونند. خاکستری‌ها بهش میگن بایروس، واژه‌ای به معنای ماده‌ی حیات. تحت شرایطی، نوع اولیه‌اش می‌تواند کاشت را انجام دهد.»

«مقصودت کثافت خزه.»

«کثافت خز، خوبه. خوشم اومد. اونا از بایروس سبز می‌شوند، بعد با تخم‌گذاری تولید مثل می‌کنند. رشد می‌کنند، تخم‌های بیشتری می‌گذارند، باز رشد می‌کنند. به هرحال، روش کاری اونا همینه. اینجا بیشتر تخم‌ها می‌میرند. نمی‌دونم از هوای سرد، جو یا چیز دیگه‌ایه. اما در محیط زیست ما، اندرهیل، بایروس از همه مهم‌تره. تنها چیزی که فعال است اونه.»

«ماده‌ی حیات.»

«آهان، ولی گوش کن خاکستری‌ها اینجا مشکل بزرگی دارن که شاید علت این همه پرسه زدن‌های اونا — نیم قرن پیش از آغاز حرکت — همون باشد. برای نمونه، خزها. مثلاً قراره اونا پوده رست باشند... می‌دونی معنایش چیه؟»

«هنری... درسته؟ هنری؟... هنری، آیا اینها با اوضاع کنونی ما...»

«خیلی هم زیاد به اوضاع کنونی مربوطه و مگر اینکه بخواهی نقش بزرگی در مسئولیت پایان دادن به همه‌ی شکل‌های حیات بر سفینه‌ی فضایی زمین — اِلّا تعدادی از موجودات بین ستاره‌ای — داشته باشی، به تو نصیحت می‌کنم که خفه بشی و گوش کنی.»

مکت. بعد: «گوش می‌کنم.»

«پوده رست‌ها انگل‌های مفیدند. آنها در روده‌های ما زندگی می‌کنند و مقدار بیشتری را نیز در بعضی از فرآورده‌های شیر می‌خوریم. برای نمونه، شیراسید اوفیلوس(۳۱۸) شیرین و ماست. ما به این میکروب‌ها جایی برای زندگی می‌دهیم و آنها هم در عوض چیزی به ما می‌دهند. در مورد باکتری‌های شیر هضم بهتره. خزها، گمان می‌کنم در شرایط عادی — در دنیایی دیگه که بوم‌شناسی متفاوتی دارند و من حتی نمی‌تونم حدس بزنم چگونه است — به اندازه‌ی گودی قاشق جای خوری رشد می‌کنند. فکر می‌کنم که ممکن است آنها در تولید مثل مواد دخالت داشته باشند، اما کشنده نیستند. نه در شرایط عادی. اونا فقط در روده زندگی می‌کنند. ما به اونا غذا میدیم، اونا به ما تله‌پاتی. مثلاً این نوعی معامله است. ولی آنها ما را به تلویزیون نیز تبدیل می‌کنند. ما تی، وی پسرهای خاکستری هستیم.»

«و تو همه‌ی اینارو میدونی چون یکی از زنده‌هاش درون تست؟» در صدای اندرهیل اثری از نفرت و انزجار نبود، اما هنری آن را به روشنی در ذهن مرد حس کرد که مثل شاخک می‌تپید. «یکی از گیومه باز، گیومه بسته خزهای عادی؟»

«نه.» او اندیشید: «حداقل چنین فکری نمی‌کنم.»

«پس چه جوری اینارو میدونی؟ یا اینکه همین جوری اینا رو از خودت ساخته‌ای؟ می‌خوای از این راه خودتو از اینجا خلاص کنی؟»

«چگونگی فهمیدن من از کمترین اهمیت برخورداره، اوئن. ولی تو می‌دونی دروغ نمی‌گم. تو می‌تونی ذهن منو بخونی.»

«می‌دونم فکر می‌کنی که دروغ نمی‌گی. باید چقدر از این ذهن‌خوانی کثافت انتظار داشته باشم؟»

«نمی‌دونم — شاید اگر بایروس گسترش یابد، خیلی زیاد، ولی نه از طبقه‌ی من.»

«چون تو متفاوتی.» ناباوری هم در صدای اندرهیل و هم در افکار اندرهیل.

«رفیق، تا امروز نمی‌دانستم تا چه حد متفاوت. ولی لحظه‌ای آن را نادیده بگیر. در حال حاضر، فقط می‌خواهم تو درک کنی که خاکستری‌ها اینجا در مخمصه افتاده‌اند. شاید برای نخستین بار در تاریخشان، درگیر نبرد واقعی برای کنترل شده‌اند. نخست، وقتی وارد آدما می‌شوند، خزها پوده رست نیستند، بلکه انگل خشن هستند. آنها خوردن و رشد را متوقف نمی‌کنند. آنها سرطان‌اند، اندرهیل.

دوم، بایروس. در دنیاهای دیگر به خوبی رشد می‌کنند ولی نه در اینجا، حداقل تا حالا. دانشمندان و کارشناسان پزشکی که این نمایش را می‌چرخانند،

فکر می‌کنند سرما آهنگ رشد اونا را کند کرده، ولی من چنین فکری نمی‌کنم. اصلاً. قطعاً نمی‌توانم بگویم آنها نمی‌دانند، اما...»

«اوهو، اهو» اندرهیل سیگار دیگری آتش زد تا باد بکشد. «تو که در باره‌ی کارشناسان پزشکی حرف نمی‌زنی، میزنی؟»

«نه.»

«فکر می‌کنی با پسرهای خاکستری در تماسی. تماس تله پاتیک.»

«فکر می‌کنم... با یکی از اونا. از طریق یک پیوند.»

«همون جونزی که حرفشو زدی؟»

«اوئن، من نمی‌دانم. مطمئن نیستم. نکته این است، آنها بازنده‌اند. من، تو و مردانی که امروز با تو به بلوبوی رفتند، شاید برای

کریسمس نباشیم. من تو را در این مورد گول نمی‌زنم. ما دُزهای بالا و متمرکزی گرفته‌ایم. اما...»

اندرهیل گفت: «درسته، من گرفته‌ام. ادواردز هم- مثل معجزه روی او ظاهر شد.»

«اما حتی اگر واقعا هم گرفته باشی، فکر نمی‌کنم بتوانی تا فاصله‌ی دور اشاعه‌اش بدهی. موضوع فقط مبتلا شدن نیست. آدم‌هایی در انبار هستند که هرگز مبتلا نمی‌شوند، هر قدر هم که با افراد مبتلا به بایروس قاطی باشند و افرادی که مثل سرماخوردگی به آن دچار شوند، به بایروس ثانویه... یا به قول شما ریپلی مبتلا شده‌اند.»

«فقط در بارهی بایروس بگو.»

«بسیار خوب. ممکنه اونا بتونند به چند نفر سرایت کنند که این نوع بسیار ضعیف آن خواهد بود و ما به اون بایروس سه می‌گیم. حتی ممکنه فراتر از این هم بره، ولی فکر می‌کنم وقتی کسی بایروس چهار گرفت باید با میکروسکوپ یا آزمایش خون آن را پیدا کرد. بعد از بین می‌رود. «حالا پخش دوباره» پس توجه کن.

«نکته‌ی اول: خاکستری‌ها — احتمالاً چیزی نه بیشتر از وسیله‌ای برای تحویل بایروس — تا حالا از بین رفته‌اند. آنهایی که در محیط زیست نمردند، مثل میکروب‌هایی که سرانجام مریخی‌ها را در جنگ دنیاها کشت، با هلیکوپترهای توپدار شما کشته شدند. همه به استثنای یکی — که اون — آره باید همین باشد- همانی است که من اطلاعاتم را از آن گرفته‌ام. از جنبه‌ی فیزیکی، او نیز از بین رفته است.

«نکته‌ی دوم، خزها موثر نیستند. آنها هم مثل همه‌ی سرطان‌ها سرانجام خود را تا سر حد مرگ می‌خورند. خزهایی که از روده پایین یا روده بزرگ بگریزند به سرعت در محیط زیست دشمن از بین می‌روند.

«نکته‌ی سوم: بایروس هم چندان موثر نیست، اما اگر فرصت به دست آورد، فرصت مخفی شدن پیدا کند و رشد کند، جهشی می‌شود. خود را با شرایط سازگار می‌کند. ممکنه حکومت کند.»

اندرهیل گفت: «ما اونو نابود می‌کنیم. ما جفرسون تراکت را می‌سوزانیم.»

هنری می‌خواست از زور سرخوردگی فریاد بکشد، و مقداری از آن باید عبور کرده باشد. صدای گرومپ برخاسته و اندر هیل لرزید و از پشت به دیوار انبار علوفه خورد.

هنری گفت: «آنچه اینجا انجام می‌دهی اهمیتی ندارد. آدم‌هایی که زندانی کرده‌اید نمی‌توانند آن را گسترش دهند، خزها قادر به گسترش نیستند و بایروس هم نمی‌تواند خود را بپراکند. اگر افراد شما چادرهای خود را جمع کنند و همین حالا بروند، محیط زیست خودش حساب آنها را می‌رسد و همه‌ی آنها را مثل معادله‌ی غلط به هیچ تبدیل می‌کند. فکر می‌کنم خاکستری‌ها چون چیزی نمی‌دانستند اینجوری خود را نشان دادند. فکر می‌کنم این ماموریت خودکشی بود و شخصی مثل آقای کورتس شما مسئولش بود. آنها به سادگی قادر به تجسم شکست نیستند. آنها فکر می‌کنند: «ما همیشه پیروزیم.» «تو چطور...؟»

«بعد، در آخرین لحظه، — شاید در آخرین ثانیه — یکی از آنها مردی را یافت که به نحو چشمگیری با همه دیگرانی که خاکستری‌ها، خزها و بایروس‌ها با آنها روبرو شده بودند، تفاوت داشت. او تیفویدمری شماست و حالا از منطقه‌ی قرنطینه خارج شده و همه‌ی کارهای شما را در اینجا بی‌فایده گذاشته است.»

«گری جونز.»

«درسته، جونزی.»

«چه چیز او را متفاوت کرده؟»

هنری نمی‌خواست وارد این بخش شود، اما دریافت که باید چیزی به اندر هیل بدهد.

«او — و دو دوست دیگرمان که حالا مرده‌اند — زمانی شخصی را می‌شناختیم که خیلی تفاوت داشت. تله پات طبیعی، بدون احتیاج به بایروس. او عملی با ما کرد. اگر او را در سنین بالاتر شناخته بودیم، فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی می‌افتاد، اما ما هنگامی او را ملاقات کردیم که به ویژه... شاید به قول تو، در برابر آنچه او داشت آسیب‌پذیر بودیم. و بعد، سال‌ها بعد، اتفاقی برای جونزی

افتاد، اتفاقی که ربطی به این... این پسر استثنایی نداشت.»

اما این حقیقت نبود، هنری شک داشت؛ گرچه جونزی، در کمبریج تصادف کرده و تقریباً کشته شد و تا آنجایی که هنری اطلاع داشت دودیتس هرگز در طول زندگی اش از دری به جنوب نرفته بود، دودز به نوعی بخشی از تغییر نهایی و حیاتی جونزی بوده است.

بخشی از آن. او این را می‌دانست.

«و من مثلاً قاره... چی؟ همه‌ی اینها را باور کنم؟ مثل شربت سرفه قورتش بدهم؟»

در تاریکی خوشبوی انبار علوفه، لب‌های هنری به لبخندی خشک باز شد. او گفت: «اوئن، تو واقعا اینها را باور کرده‌ای. من تله‌پات هستم، یادته؟ بدترین آنها در جنگل، مساله، به هرحال... مساله اینه...»

هنری با ذهن سوال را مطرح کرد.

۷

اوئن که خارج از حصار مجتمع کنار دیوار پشتی انبار قدیمی علوفه ایستاده، همه‌ی وجودش یخ زده، ماسک فیلتردارش را پایین کشیده و دورگردن انداخته بود تا بتواند چندین سیگار ناخواسته را دود کند (او بسته‌ی تازه‌ای از فروشگاه نظامی گرفته بود) می‌توانست ادعا کند که در همه‌ی عمرش مثل حالا کمتر احساس خندیدن داشته است... اما وقتی مرد درون انبار علوفه به پرسش منطقی او با چنین صراحت بیقرارانه‌ای پاسخ داد — تو این را باور می‌کنی... من یک تله پات هستم، یادت می‌آید؟- به هرحال خندید. کورتس گفته بود اگر تله پاتی همیشگی شود و گسترش یابد، جامعه فرو می‌پاشد.

اوئن مفهوم را گرفته بود، ولی حالا آن را در سطح غریزی نیز دریافته بود.

«مساله، با وجود این... مساله این است...»

«ما چه کار باید بکنیم؟»

اوئن که به شدت خسته بود فقط یک جواب برای این پرسش به نظرش رسید: «گمان کنم که باید به دنبال جونز برویم. آیا فایده‌ای دارد؟ وقت کافی داریم؟»

«فکر می‌کنم. آره.»

اوئن کوشید با توانایی‌های کمتر خود ورای پاسخ هنری را بخواند، ولی نتوانست. با وجود این اطمینان داشت که بیشتر حرف‌های این مرد حقیقت دارد. اوئن اندیشید: «یا اینه یا او معتقد است که درست است. خدا می‌داند که می‌خواهم باور کنم که اینها حقیقت دارند. هر بهانه‌ای برای خروج از اینجا پیش از آغاز سلاخی خوبست.» هنری گفت: «نه» و برای نخستین بار اوئن فکر کرد که دلخور شده و از خودش مطمئن نیست. «بدون سلاخی. کورتس نباید چیزی حدود دویست — هشتصد نفر را بکشد. آدم‌هایی که در نهایت نمی‌توانند به نحوی در این ماجرا تأثیرگذار باشند. آنها فقط — خدایا. آنها فقط تماشاگران بیگناه هستند!» اوئن تعجب نکرد که چه قدر از بیقراری دوست جدیدش لذت می‌برد؛ خدا می‌داند که هنری او را از میدان به در کرده بود. «تو چه پیشنهاد می‌کنی؟ یادت باشد که خودت گفתי فقط رفیقت جونزی اهمیت داره.» «آری. ولی...»

به تته پته افتاد. صدای روان هنری قاطع‌تر بود: «ولی فقط اندکی.»

«منظورم این نبود که ما راهمان را بگیریم و بریم و بگذاریم آنها بمیرند.»

اوئن گفت: «ما راه نمی‌ریم، ما مثل یک جفت موش در انبار ذرت خواهیم دوید.» سومین سیگارش را بعد از آخرین ژست پُک زدن دور انداخت و باد آن را با خود برد. فراتر از انبار علوفه پرده‌ها برف میدان خالی سوارکاری را مواج کرده بودند و توده‌هایی عظیم از برف بادآورده کنار دیوار انبار علوفه جمع شده بودند. تلاش برای رفتن به جایی در این برف دیوانگی محض خواهد بود. اوئن اندیشید: «حداقل در آغاز کار باید اسنوموبیل دست و پا کرد. تا نیمه شب، حتی خودروی دو دیفرانسیاله هم به درد نخواهد خورد. نه در این برف.»

هنری گفت: «کورتس رو بکش. جواب اینه. وقتی کسی نباشه دستور صادر کنه. ما بهتر میتوانیم فرار کنیم، و این... پاکسازی بیولوژیکی را متوقف خواهد کرد.»

اوئن خنده‌ای خشک کرد: «به همین سادگی. بزنش اندرھیل، مجوز قتل داری.»

او چهارمین سیگار را روشن کرد، دست‌ها را دور فندک و انتهای سیگار حلقه کرده بود. به رغم دستکش، انگشتانش کرخ شده بودند. او

اندیشید: «بهتره زودتر به نتیجه برسیم. قبل از اینکه از سرما بمیریم.»

هنری پرسید: «این کار خیلی مشکله؟». اما می‌دانست که مشکل است؛ اوئن توانست حس کند (و نیمی از آن را بشنود) که او تلاش می‌کند مشکل را نبیند، نمی‌خواهد کار را بدتر از این بکند: «فقط داخل شو و سوراخ کن.» «فایده‌ای نداره» اوئن تصویر کوتاهی برای هنری فرستاد: «فردی جانسون – سایر افراد باصطلاح امپریال ولی – مراقب واینباگوی کورتس هستند.» «همچنین، او مکانی را برای صدا سیم کشی کرده است. اگر هر اتفاقی بیفتد، پسران خشن هجوم می‌آورند. شاید بتوانم کلکش را بکنم. شاید هم نه، چون او مثل سران قاچاقچیان کوکائین کلمبیا کاملاً مراقب خودش است. مخصوصاً هنگامی که در عملیات شرکت می‌کند، ولی ممکنه. من خودم فکر می‌کنم که در اینجور کارها بَدک نیستم. اما این ماموریت انتحاریه. اگر او فردی جانسون را به خدمت گرفته، پس شاید کیت گالاگر(۳۱۹) و مارول ریچاردسون(۳۲۰)... کارل فریدمن(۳۲۱)... جوسلین مَکاووی(۳۲۲) را همراه آورده باشد. پسرهای خشن و دخترهای خشن، هنری. من کورتس را می‌کشم. آنها مرا می‌کشند، نظامیانی که این نمایش را از زیر کوهستان شاین(۳۲۳) رهبری می‌کنند، مامور جدید پاکسازی را اعزام می‌کنند. یا شاید کیت را انتخاب کنند. خدا می‌داند که او به اندازه‌ی کافی دیوانه است. آدم‌هایی که در انباری هستند شاید دوازده ساعت اضافی زنده بمانند، ولی در نهایت سوزانده می‌شوند. تنها تفاوت این است که به جای فرار شادمانه در توفان برف بامن، خوش تیپ، تو با بقیه کباب میشی. در ضمن رفیقت – این مردک جونزی – دور و دورتر خواهد شد... تا کجا؟»

«این موضوعیه که به خاطر دوراندیشی در حال حاضر پیش خودم محفوظ می‌مونه.»

به هر حال اوئن کوشید با توانایی‌های تله‌پاتی خود تلاشی بکند. برای لحظه‌ای تصویری تار و گیج‌کننده‌ای را دریافت کرد. ساختمان سفید بلند در برف، استوانه‌ای شکل، شبیه سیلو- و بعد محو شد. جای خود را به تصویری از یک اسب سفید داد که شبیه اسب تک‌شاخ بود که از زیر تابلویی می‌دوید – روی تابلو زیر یک فِلِش با حروف قرمز نوشته شده بود بنبری کراس.

او از شادی و عصبانیت غرغر کرد: «تو پارازیت انداختی.»

«می‌تونی اینطوری فکر کنی. یا می‌تونی اینطور فکر کنی که این روشی است که اگر می‌خواهی گفتگوهایت محرمانه باقی بماند، باید یاد

بگیری.»

«آهان.» اوئن از رویداد اخیر چندان هم دلگیر نشده بود. یکی از دلایلش این بود که دانش روش پارازیت‌اندازی بسیار جالبه. علت دیگر، هنری می‌دانست دوست آلوده‌اش — به او می‌گوییم تیفوئید جونزی — کجا می‌رود. اوئن تصویر کوتاهی از آن را در سر هنری دیده بود.

«هنری، می‌خوام به حرف‌هایم گوش بدی.»

«بسیار خوب.»

«ساده‌ترین و امن‌ترین راه برای تو و من اینه. نخست، اگر زمان عامل خیلی حیاتی نیست، ما به کمی خواب نیاز داریم.»

«موافقم. من در یک قدمی مرگم.»

«بعد، حدود ساعت سه، من حرکت را شروع می‌کنم. این تاسیسات تا زمانی که دیگر تاسیساتی در کار نباشد، در حال آماده‌باش کامل است، ولی اگر تخم چشم برادر بزرگ کمی بسته شود، احتمالاً بین چهار تا شش صبح، من عملیات انحرافی انجام می‌دهم و می‌تونم برق سیم‌ها را قطع کنم، واقعا این آسان‌ترین قسمت آن است. می‌تونم با یک اسنوموبیل پنج دقیقه بعد از این که اون کثافت...»

اوئن کشف کرده بود که تله‌پاتی دارای مزایای تندنویسی مکالمات شفاهی است. در حالی که حرف می‌زد او تصویری از یک هلیکوپتر لیتل برد ام اچ - ۶ در حال سوختن و سربازانی را که به سمت آن می‌دویدند برای هنری فرستاد.

«... و ما می‌زنیم بچاک.»

«و کورتس را با انباری پُر از غیرنظامیان بی گناه که قصد دارد آنها را برشته کند، تنها می‌گذاریم. تازه از گروه آبی حرفی نمی‌زنیم. چند نفرند. بیش از سیصد نفر؟»

اوئن که از نوزده سالگی نظامی حرفه‌ای بود و از هشت سال پیش یکی از دستیاران کورتس در عملیات پاکسازی، دو واژه‌ی خشن را از مجرای روانی ایجاد شده بین آن دو فرستاد: «تلفات پذیرفتنی.»

پشت شیشه‌ی کثیف، هیکل نامشخصی که هنری دولین بود به حرکت در آمد. بعد ایستاد: «نه.»

«نه؟ منظورت از نه چیه؟»

«نه. منظورم همینه.»

«فکر بهتری داری؟»

و اوئن، در میان موجی از وحشت، دریافت که هنری دارد فکر می‌کند و تکه‌هایی از آن فکر- سخاوتمندانه خواهد بود اگر آن را نقشه بخوانیم- مثل دنباله‌ی تکه تکه شده‌ی ستاره‌ی دنباله‌دار از ذهن اوئن عبور کرد.

سیگار از بین انگشتانش افتاد و باد آن را با خود برد، بدون آنکه متوجه شود.

«تو خل شدی.»

«نه، نشدم. برای فرار به عملیات انحرافی احتیاج داریم. خودت گفتی. این هم از عملیات انحرافی.»

«اونا به هر صورت کشته می‌شوند!»

«شاید چند نفر شاید هم اکثر آنها. اما این یه فرصته. در انباری آتش زده چه شانسی دارند؟»

بلند، هنری گفت: «و کورتس اونجاست. اگر او نگران چند صد زندانی فراری باشد — اغلب آنها خوشحال خواهند شد که به اولین خبرنگاری که برخوردند، بگویند حکومت وحشت‌زده‌ی ایالات متحده کشتار مای لای (۳۲۴) را اینجا در خاک آمریکا مجاز شمرده — دیگر کمتر به فکر ما می‌افتد.»

اوئن اندیشید: «تو ایب کورتس را نمی‌شناسی. از خط کورتس چیزی نمی‌دونی.» البته خودش هم نمی‌دانست. واقعا نه. نه تا امروز.

با وجود این پیشنهاد هنری به نحو جنون‌آمیزی معقول بود و حداقل شامل نوعی تاوان بود. در حالی که روز چهاردهم نوامبر بی‌پایان به سمت نیمه‌شب گام بر می‌داشت و احتمال حیات تا پایان هفته افزایش می‌یافت، اوئن تعجب نکرد از این که فکر کفاره و تاوان جذابیت‌هایی هم دارد.

«هنری.»

«بله. اوئن. من اینجام.»

«همیشه احساس بدی نسبت به آنچه در خانه را پلوها کردم داشته‌ام.»

«می‌دونم.»

«و با وجود این بارها و بارها تکرارش کردم. تا چه حد گند زده‌ام؟»

هنری که حتی پس از به فکر خودکشی افتادن هم روانشناسی عالیقدر بود، چیزی نگفت. گند زدن رفتار عادی انسانی است. تاسف بار است، اما حقیقت دارد.

اوئن سرانجام گفت: «بسیار خوب، تو می‌تونی خانه را بخری، اما من باید مبلمانم کنم. باشد؟»

هنری فوراً جواب داد: «باشه.»

«تو واقعا می‌تونی روش پارازیت اندازی را یادم بدی؟ چون ممکنه به دردم بخوره.»

«کاملاً اطمینان دارم که می‌تونم.»

«بسیار خوب، گوش کن.» اوئن حدود سه دقیقه دیگر حرف زد، گاه بلند، گاه ذهن به ذهن. دو مرد به نقطه‌ای رسیده بودند که دیگر بین روش ارتباطی تفاوتی قایل نبودند؛ افکار و کلمات یکی شده بود.

فصل شانزده: دری

۱

هوا در فروشگاه گاسلین گرم — خیلی گرم — است. چهره‌ی جونزی فوراً غرق غرق می‌شود و تا وقتی که چهارنفری به تلفن سکه‌ای (تو نمیدونی که نزدیک بخاری هیزمی است) می‌رسند، عرق از گونه‌هایش جاری است و احساس می‌کند که موهای زیربغل‌هایش دارند مثل جنگلی پس از باران سنگین رشد می‌کنند... اما هنوز موی زیادی آنجا نرویده، چون فقط چهارده سال دارد. به قول پیت در آرزویش نباش.

خیلی گرمه و او هنوز از چنگ رؤیا خلاص نشده است، رویاهای بد معمولاً دیر ناپدید می‌شوند (او هنوز می‌تواند بوی بنزین و لاستیک سوخته را استشمام کند، هنوز می‌تواند ببیند که هنری اون موکازین را برداشته... و سر، می‌تواند سر قطع شده‌ی ریچی گرنادینو را ببیند) و بعد اپراتور، که سلیطه‌ای است کارها را بدتر می‌کند. وقتی جونزی شماره‌ی کیول‌ها را می‌دهد، که آنها اغلب برای کسب اجازه اول به آن زنگ می‌زنند (روبرت و الفی همیشه می‌گویند آره، اما کسب اجازه روش مؤدبانه‌ای است و همه‌ی آنها این را در خانه‌های خود آموخته‌اند) اپراتور می‌پرسد: «آیا والدیتان می‌دانند تلفن راه دور می‌کنید؟» کلمات با لحن کشدار یانکی ادا نمی‌شود بلکه لحن فرانسوی کسی را دارد که در این بخش از دنیا پرورش یافته که لتورنو(۳۲۵) و بیسونت(۳۲۶) متداولتر از اسمیت یا جونز هستند. پدر پیت به اونا میگه، آشناهای فرانسوی. و حالا یکی از اونا پشت خطه، خدا بدادش برسد.

جونزی گفت: «اگر هزینه‌اش را بدم، اجازه میدن.» و پسر، او باید می‌دانست که در نهایت این اوست که باید هزینه‌اش را بپردازد. خدایا، اینجا خیلی گرمه! چطوری اون پیرو پاتال‌ها دور بخاری نشسته‌اند و گرما را تحمل می‌کنند، از فهم جونزی خارج بود. دوستان خودش هم هی به او فشار می‌آوردند که این قابل فهم است — آنها می‌خواهند بفهمند کار چگونه پیش می‌رود — اما با وجود این جونزی آرزو می‌کرد که آنها کمی عقب‌تر بروند. نزدیکی آنها او را داغتر می‌کرد.

«و اگر قرار باشد به اونا زنگ بزنم، پسرَم - به فرانسه - مامان و پا پای تو این را تایید می‌کنند؟»

جونزی گفت: «حتماً.» عرق وارد یک چشم شد و خارید و او مثل قطره‌ی اشک آن را پاک کرد: «پدرم سرِ کاره، ولی مادرم باید خونه باشد. نه - چهار - نه، شش - شش - پنج - هشت. فقط ایکاش عجله کنید، چون...»

او که مایوس به نظر می‌رسید، گفت: «همین الان به طرف تو زنگ می‌زنم.» جونزی کتش را کند برای این کار گوشی را دست بدست کرد و گذاشت دور پاهایش بیفتد. دیگران هنوز کت‌هایشان را برتن داشتند، در واقع، بیو حتی زیپ کتش را باز نکرده بود. آنها چطور تحمل می‌کنند، از فهم جونزی خارج بود. حتی بوها هم ناراحتش می‌کرد؛ بوی روغن و لوبیا و واکس چوب و قهوه و آب نمک از چلیک خیارشور. معمولاً جونزی از بوهای گاسلین خوشش می‌آمد، ولی امروز از آنها حالش به هم می‌خورد.

کلیک اتصال‌ها در گوش او چقدر کند بودند. دوستانش خیلی به تلفن همگانی نزدیک شده‌اند، دور و برش را شلوغ کرده بودند. دو یا سه ردیف دورتر، لامار به قفسه‌ی حبوبات زل زده بود و مثل آدمای با سردرد شدید، پیشانی‌اش را می‌خاراند. جونزی فکر کرد با توجه به آن همه نوشیدنی‌های شب گذشته، سردرد طبیعی هم هست. خودش هم سرش درد می‌کرد. از نوشیدنی نبود، بلکه از گرمای لعنتی اینجا...

کمی قد راست کرد. به دوستانش گفت: «زنگ می‌زنه.» و فوراً آرزو کرد که کاش دهانش را بسته بود، چون آنها حتی جلوتر هم آمدند. نفس پیت بوی گند می‌داد. جونزی فکر کرد: «چکار می‌کنی پیتسکی؟ اقلأً سالی یک مرتبه دندوناتو مسواک بزن.»

گوشی تلفن پس از زنگ سوم برداشته شد. روبرتا بود: «بله، الو؟» ولی به جای خوشحالی همیشگی، ناراحت و مضطرب بود. درک علت نیز خیلی مشکل نبود؛ در زمینه‌ی آن می‌توانست صدای گریه دودیتس را بشنود. جونزی می‌دانست که روبرتا و الفی احساسی مشابه جونزی و دوستانش نسبت به آن گریه ندارند، آنها بزرگسال بودند. ولی والدین او هم بودند، مقداری از آن را حس می‌کردند و شک داشت که امروز یکی از روزهای مورد علاقه‌ی خانم کیول باشد:

«خدایا، چرا اینجا اینقدر گرمه؟ چرا اونا بخاری هیزمی را امروز صبح پر از هیزم کردند؟ پلوتونیوم تو بخاریه؟» با بی‌صبری که از خانم کیول بعید بود، صدا آمد: «حرف بزن، کیه؟» او بارها در موارد مختلف به پسرها گفته بود یکی از چیزهایی که مادر شخص استثنایی

مثل دودیتس می‌آموزد، شکیبایی است، اما امروز نه. صبح امروز صدای او حاکی از دَمَق بودنش بود که باورنکردنی بود: «اگر می‌خواهی چیزی بفروشی، نمی‌تونم حالا حرف بزنم، حالا سرم شلوغه و...»

دودیتس، ترومپت می‌زد و مویه می‌کرد. جونزی فکر کرد: «درسته، سرت شلوغه. او از سپیده‌دم داره گریه می‌کنه و تو تا حالا باید تازه کفش کتانی‌های پیاده‌روی‌ات را در آورده باشی.»

هنری سَقلمه‌ای به پهلوی جونزی کوبید و با دست اشاره کرد: «ایلا! عجله کن! گرچه دردش آمده بود، ولی سَقلمه چیز بدی هم نبود. اگر او قطع می‌کرد، جونزی مجبور بود دوباره با آن سلیطه سروکله بزند:

«خانم کیول - روبرتا؟ منم جونزی.»

«جونزی؟» احساس کرد که خیالش راحت شده است، آنقدر دلش می‌خواست که دوستان دودیتس تلفن کنند که حالا باور نمی‌کرد: «واقعا تویی؟»

او گفت: «آره. من و سایر بچه‌ها.» گوشی را دراز کرد.

هنری گفت: «سلام، خانم کیول.»

«هی، چه خبر؟» این پیت بود.

«سلام، خوشگله.» بیور با لبخند احمقانه‌اش احوالپرسی کرد. او از همان روز اول ملاقات با روبرتا عاشق او شده بود.

لامارکلارندون با شنیدن صدای پسرش سر بلند کرد، چشمک زد، بعد به تعمق خود در باره‌ی انواع گندم‌ها ادامه داد. وقتی بیور گفته بود می‌خواهند به دودیتس تلفن کنند، لامار گفته بود: «معطلش نکنید. نمی‌دونم چرا می‌خوایید با اون کله کدو حرف بزنید، ولی سکه پنج سنتی خودتون هدر می‌ره.»

وقتی جونزی دوباره گوشی را گرفت، روبرتا کیول می‌گفت «به دری بازگشته‌اید؟ فکر می‌کردم در کینیویا جای دیگه به شکار رفته بودید»

جونزی گفت: «هنوز اینجاایم.» به دوستانش نگاه کرد و تعجب کرد که چرا آنها عرق نکرده‌اند. تَلألویی کوچک روی پیشانی هنری، چند قطره روی لب بالایی پیت، و همین و بس. شهرعجایب: «ما فقط فکر کردیم...اوم، که بهتره زنگی بزنیم.»

«شما می‌دونید.» صدایش بی‌حالت بود، غیردوستانه نبود ولی پرسش جویانه هم نبود.

«هوم...» او پیراهن چهارخانه‌اش را کشید و با آن سینه‌اش را باد زد: «آره.»

بیشتر مردم در این لحظه هزار سوال می‌کنند که، چطور فهمیدید؟ یا تو را بخدا بگید او چه‌اش شده؟ شروع می‌شود اما روبرتا جزو اغلب مردم نیست، او حدود یک ماه است که می‌بیند آنها با پرسش چگونه رفتار می‌کنند. آنچه او گفت این بود: «گوشی دستت، جونزی، الآن اونو میارم.»

جونزی منتظر ماند. از فاصله دور گریه‌ی دودیتس و صدای آرامش‌بخش روبرتا را می‌شنید. با او حرف می‌زد، با زبان چرب و نرم راضی‌اش می‌کرد با تلفن حرف بزند. نام‌هایی را که می‌برد که حالا در خانه‌ی کیول به کلمات معجزه‌آسا تبدیل شده بودند: «جونزی، بیور، پیت، هنری.» هق هق گریه نزدیک‌تر شد، جونزی حتی از طریق تلفن نیز توانست احساس کند که آن صدا مثل چاقوی کندی که به جای بریدن، سوراخ می‌کند و می‌کند، در سرش فرو می‌رود. آو خ سقلمه‌ی هنری در برابر گریه‌ی دودیتس نوازش محبت‌آمیز بود. در ضمن آن عصاره‌ی قدیمی جنگلی به شکل رود از گردنش جاری بود. چشمانش را به دو تابلوی بالای تلفن، یکی لطفا مکالمه‌ها را به ۵ دقیقه محدود کنید، و دیگری کلمات رکیک تحمل‌پذیر نیست، دوخته بود. زیر این یکی حک کرده بود چه کسی می‌گه، بعد دودیتس گوشی را گرفت، اون صداهای بلند گریه حالا تو گوشش بود. جونزی چشمکی به آنها زد، اما به رگم درد و رنج، عصبانی شدن از دست دودز ناممکن بود. اینجا چهارنفر دور هم بودند. آنجا او یکه و تنها بود و چه موجود عجیبی بود آن یکی. خداوند، همزمان، او را آزرده و تبرک کرده بود، جونزی از فکر کردن در باره‌ی آن سرگیجه گرفت.

او گفت: «دودیتس، دودیتس، ماییم. جونزی...»

تلفن را به هنری داد. «سلام دودیتس، من هنری...»

هنری گوشی را به پیت داد. «سلام دودز. پیت‌ام، حالا دیگه گریه نکن، همه چیز درست...»

پیت تلفن را به بیور داد که به اطراف نگاه کرد. بعد تا جایی که سیم می‌رسید به گوشه‌ی دیوار رفت، دست‌هایش را دور گوشی حلقه کرد

تا پیرمردهای کنار بخاری (البته، حرفی از پدر خودش نمی‌زنیم) صدایش را نشنوند و دو خط اول لالایی را خواند. بعد سکوت کرد، گوش داد. پس از لحظه‌ای با شست و انگشت اشاره حلقه درست کرد و به آنها نشان داد. سپس تلفن را به هنری بازگرداند.

باز هنری «دودز؟ دودیتس، فقط یک رؤیا بود. واقعی نبود، باشد؟ واقعی نبود و تموم شد. فقط...» هنری گوش داد. جونزی از فرصت استفاده کرد و پیراهن چهارخانه‌اش را در آورد. زیرپوش غرق غرق بود.

جونزی از یک میلیارد موضوع در جهان بی‌اطلاع بود — یکی از آنها این بود، او و دوستانش چه پیوندی با دودیتس دارند. اما می‌دانست که دیگر تحمل ماندن در فروشگاه گاسلین را ندارد. احساس می‌کرد درون بخاری است، نه در حال تماشای آن. اون پیر و پاتال‌ها حتی در استخوان‌هایشان یخ گذاشته‌اند.

هنری سر به تایید تکان داد: «درسته، مثل فیلم‌های ترسناک.» گوش داد. اخم کرد: «نه، تو کاری نکردی. هیچکدام از ما هم کاری نکردیم. ما به او آزار نرسانیدم. ما به هیچکدام از اونا آزار نرسوندیم.»

همین و بس — بینگو — جونزی دریافت که کار خود آنهاست. واقعا، منظوری نداشتند ولی این کار را کردند. آنها می‌ترسیدند ریچی به تهدیدش عمل کند... بنابراین اول آنها دست به کار شدند.

پیت دست دراز کرد و هنری گفت: «پیت می‌خواهد باهات حرف بزنه، دود.»

تلفن را به پیت داد و پیت به دودیتس گفت فراموش کند و خونسرد باشد، بزودی بر می‌گردند و همه با هم بازی می‌کنند. خوش می‌گذرانند، اما در ضمن...

جونزی به بالا نگاه کرد و دید یکی از علایم روی تلفن تغییر کرده است. سمت چپی همچنان می‌گفت لطفا مکالمات را به پنج دقیقه محدود کنید، ولی سمت راستی حالا می‌گفت چرا بیرون نرویم که هوا خنک‌تر است. این فکر خوبی بود، عجب فکر خوبی. دلیل مخالفی هم نداشت، وضع دودیتس تثبیت شده بود.

ولی پیش از آنکه حرکتی کند، پیت گوشی را به طرف او دراز کرد و گفت: «او می‌خواهد با تو حرف بزند، جونزی.» برای لحظه‌ای او تقریبا

در رفته بود، فکر می‌کرد که گوربابای دودیتس، گور بابای همه‌شون، اما اینها دوستانش بودند، همه با هم رویای هولناکی دیده بودند، کاری کرده بودند که تصورشان را نداشتند.

(دروغگوی لعنتی، دروغگو با قصد قبلی اینکار را کردید)

چشمان آنها - مخصوصا هنری - او را همانجا که بود، به رغم گرما که حالا مثل بختک خفه‌کننده روی سینه‌اش افتاده بود، متوقف کرد. چشمان آنها اصرار داشت که او هم بخشی از آنهاست و وقتی دودیتس پشت تلفن منتظر است نباید برود. این نحوه‌ی انجام بازی نیست. چشمان آنها اصرار می‌کرد: «این رویای ماست و هنوز خاتمه نیافته. از زمانی شروع شد که او را پشت انبار برادران تراکر نشسته به زانو و نیمه‌عریان، یافتیم. او خط را می‌دید و حالا ما هم می‌بینیم.»

و هرچند ممکنست ما به راه‌های مختلف آن را ببینیم، بخشی از ما همواره خط را خواهد دید. تا روزی که بمیریم، آن را خواهیم دید.» چیز دیگری هم در چشمان آنها بود. چیزی که تا زمان مرگ، بدون آگاهی، حتی در شادترین روزهای زندگی، دست از سرشان برنخواهد داشت. ترس از آنچه کرده بودند. آنچه در بخش به خاطر نیاوردنی رویای مشترکشان انجام داده بودند.

همین او را سرجایش می‌خکوب کرده بود و هر چند که داغ شده، برشته شده و ذوب شده بود، گوشی تلفن را گرفت. او گفت: «دودیتس.»، حتی صدایش نیز داغ بود: «همه چیز درسته. بهتره با هنری حرف بزنی. اینجا آبر داغه و من باید نفسی تازه کنم...»

دودیتس حرفش را قطع کرد، صدایش محکم و ملتمسانه بود: «اون او! اویی، اون او! ای! ای! ای! ای!»

آنها از همان روز اول کلمات جویده او را دریافته بودند، و جونزی هم حالا فهمید: «بیرون نرو! جونزی، بیرون نرو! خاکستری! خاکستری! آقای خاکستری!» دهان جونزی از تعجب باز ماند. به بخاری حرارت زا، به ردیفی که پدر بیور حالا سرگرم بازرسی بی‌پایان کنسروهای لوبیا بود، به پشت سرخانم گاسلین در پشت صندوق و به بیرون ویتترین جلوی مغازه نگاه کرد. ویتترین کثیف بود، پر از آگهی‌های تبلیغاتی جور واجور، از سیگار وینستون و شربت‌ها گرفته تا غذای رایگان کلیسا و پیک‌نیک‌های چهارم جولای، زمانی که بادام زمینی فروش هنوز رئیس جمهوری

بود... اما آنقدر جای تمیز روی ویتترین بود که او بتواند آن سو را تماشا کند و ببیند شیئی اون بیرون انتظارش را می‌کشد. همان شیئی که وقتی دستگیره‌ی در دستشویی را گرفته بود پشت سرش ظاهر شد و همان که جسمش را ربود. هیکل خاکستری برهنه، کنار پمپ بنزین روی پاهای بدون پنجه ایستاده و با چشمان درشت سیاه نگاهش می‌کرد. و جونزی فکر کرد: «اونا واقعا این شکلی نیستن. ما اونا رو این شکلی می‌بینیم.» گویی در تایید آن، آقای خاکستری یک دست را بالا برد و فرود آورد. از نوک‌های سه انگشت او ذرات سرخ طلایی مثل خار پنبه به سمت بالا شناور شد. جونزی اندیشید: «بایروس.»

انگار که این کلمه‌ای جادویی در قصه‌های کودکان بود و همه چیز منجمد شد. فروشگاه گاسلین به طبیعت بیجان تبدیل گردید. بعد رنگ باخت و به عکسی با مایه‌ی قهوه‌ای تیره مبدل شد. دوستانش شفاف و بعد در برابر دیدگان او، محو شدند. حالا به نظر می‌رسید که فقط دو چیز واقعی هستند، گوشی سیاه تلفن سکه‌ای و گرما. گرمای خفقان‌آور. دودیتس در گوش او جیغ کشید: «یار او.» جونزی صدای دَم طولانی و خفه‌کننده‌ی تنفسی را شنید که خوب به خاطر داشت؛ دودیتس خود را آماده می‌کرد تا آنجا که می‌تواند واضح و روشن حرف بزند: «اونزی! اونزی، یدار او! او، یدار»

۲

«بیدار شو! بیدار شو! جونزی، بیدار شو!»
جونزی سر بلند کرد و لحظه‌ای هیچ ندید. موهایش، لخت و عرق کرده، روی چشمانش ریخته شده بود. آنها را پس زد. کاش در رختخوابش بود. یا در سوراخ دیوار یا حتی بهتر، در خانه‌اش در بروکلین، اما چنین شانسی نداشت. هنوز در دفتر برادران تراکر بود. روی میز خوابش برده و رویای تلفن زدن به دودیتس را در سال‌های گذشته دیده بود. رویا به حدّ کافی واقعی بود، اما نه در مورد گرمای گیج‌کننده. گاسلین پیر همیشه فروشگاهش را سرد نگه میداشت؛ عادت کرده بود. گرما از آن جهت به رویایش راه یافته بود چون اینجا گرم

بود: «ای خدا، حتما بالای صد درجه (فارنهایت) است، شاید صد و ده.»

او اندیشید: «کوره زده به سرش» و برخاست: «یا ممکنه اینجا آتش گرفته باشد. به هر صورت، باید برم بیرون. قبل از اینکه بپزم.»
جونزی میز را دور زد، متوجهی تغییر میز، یا چیزی که بالای سرش را نوازش کرد، نشد. با عجله به سمت در رفت. یک‌دست را به سوی دستگیره‌ی بالایی و دستی را به سمت کلون پایین دراز کرده بود که دودیتس را در رویا به یاد آورد که به او گفته بود بیرون نرود. آقای خاکستری بیرون منتظرش است. و او منتظر بود. درست پشت در. در انبار خاطرات که حالا دسترسی کامل به آن داشت، انتظار می‌کشید.
جونزی انگشتان عرق کرده‌اش را روی چوب در پهن کرد. باز موها جلوی چشمانش را گرفتند، اما متوجه نشد. زمزمه کرد: «آقای خاکستری، تو اونجایی؟ مگه نه؟»

جواب نیامد. اما آقای خاکستری آنجا بود. با آغازین گونه‌ی بی‌موی سری برافراشته و با چشمان درشت سیاه تیره‌ای دوخته شده به دستگیره، منتظر بود تا دستگیره بچرخد. منتظر بود تا جونزی شتابان بیرون بپرد و بعد؟ وداع اندیشه‌های مزاحم انسانی. وداع احساسات گیج‌کننده و ناراحت‌کننده انسانی. وداع جونزی:

«آقای خاکستری، می‌خواهی مرا با دود بیرون بکشی؟»

باز جواب نیامد. جونزی هم بدان نیازی نداشت. آقای خاکستری به همه‌ی کنترل‌کننده‌ها دسترسی داشت مگه نه؟ از جمله آنهایی که دما را کنترل می‌کنند. حرارت را چقدر بالا برده بود؟ جونزی نمی‌دانست، اما می‌دانست که باز دارد بالاتر می‌رود. نوار دور سینه‌اش داغ‌تر و سنگین‌تر از همیشه شده و به سختی نفس می‌کشید. شقیقه‌هایش به شدت می‌زدند. «پنجره. پنجره چی؟»

جونزی، موجی از امید را احساس کرد. به سمت آن چرخید و به در پشت کرد. پنجره حالا تاریک بود — این هم از بعدازظهر ابدی در اکتبر ۱۹۷۸ - و راه ماشین رو برادران تراکر نیز در برف مدفون شده بود. برف هیچگاه حتی در زمان کودکی، تا این حد به نظر جونزی

دعوت‌کننده نیامده بود. خودش را تصور کرد که مثل ارول فلین(۳۲۷) در یکی از فیلم‌های قدیمی دزدان دریایی از پنجره بیرون می‌پرد، روی برف‌ها می‌افتد و بعد غلت می‌زند و صورت سوزان خود را در سرمای سفید لعنتی فرو می‌کند.

آره، و بعد احساس حلقه شدن دست‌های آقای خاکستری به دور گردنش. اون دست‌ها هر کدام فقط سه انگشت دارند، اما باید نیرومند باشند، آنها در لحظه‌ای جان او را می‌گیرند. حتی اگر پنجره را بشکند تا هوای سرد شبانگاهی وارد شود. آقای خاکستری وارد می‌شود و مثل یک خون آشام به جانش می‌افتد. چون آن بخش از دنیای جونزی ناامن است. آن بخش سرزمین تصرف شده است.

انتخاب هابسن(۳۲۸). پاره پوره شدن در هر دو صورت.

آقای خاکستری سرانجام از بین در و با صدای خود جونزی گفت: «بیا بیرون. سریع کار را تموم میکنم. تو که نمی‌خواهی اونجا کباب بشی... یا می‌خواهی؟»

جونزی ناگهان متوجه‌ی میز در مقابل پنجره شد، وقتی اول بار وارد این اتاق شده بود اصلاً میزی آنجا نبود. پیش از خواب، یک چیز ساده چوبی بود، از مدل‌های پیش پا افتاده‌ای که می‌توانستی اگر پولی کنار گذاشته باشی از انبار اداره بخری. در یک مرحله - که دقیقاً زمان آن را به یاد نمی‌آورد- تلفن هم روی آن بود. تلفن سیاه قدیمی مثل خود میز.

حالا می‌دید که میز تحریر کرک‌های از چوب بلوط، شبیه میز کارش در بروکلین است و تلفن نیز تریم لاین(۳۲۹) آبی، شبیه تلفن دفترش در جی(۳۳۰). عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. وقتی این کار را می‌کرد متوجه شد که فرق سرش با چیزی تماس پیدا کرد.

شکارچی رؤیا بود.

شکارچی رؤیای سوراخ دیوار.

زمزمه کرد: «عجب. من اینجا را تزیین کرده‌ام.»

البته که کرده بود، چرا که نه؟ آیا زندانیان صف مرگ هم سلول‌های خود را تزیین نمی‌کنند؟ اگر توانسته در خواب یک میز و یک شکارچی رویا و یک تلفن تریم لاین اضافه کند. پس شاید...

جونزی چشمانش را بست و تمرکز کرد. کوشید تصویری از اتاق مطالعه‌اش را در بروکلین احضار کند. برای لحظه‌ای با مشکل روبرو شد، چون پرسشی پیش آمد: اگر خاطراتش بیرون است. پس چگونه می‌تواند آنها را اینجا داشته باشد؟ متوجه شد که پاسخ احتمالاً ساده است. خاطراتش، مثل همیشه، در سرش هستند. جعبه‌های انباری همان چیزی بودند که هنری تجسم خارجی دادن می‌نامد، روش او برای تجسم کردن اطلاعاتی که به دست آقای خاکستری افتاده‌اند:

«بی‌خیال. به آنچه باید انجام بدهی توجه کن. اتاق مطالعه در بروکلین. اتاق را در بروکلین تماشا کن.»
آقای خاکستری می‌خواست بداند: «داری چکار میکنی؟» اعتماد به نفس و زبان بازی در صدایش از بین رفته بود: «داری چه غلطی میکنی؟»
جونزی از این حرف لبخندی زد - نمی‌توانست نرزد - اما به تصویرش چسبید. نه تنها اتاق مطالعه، بلکه یکی از دیوارهای اتاق مطالعه... آنجا کنار درِ منتهی به حمامی کوچک... آره، همانجاست. ترموستات هانی ول (۳۳۱). و مثلاً چی باید بگوید؟ آیا کلمه‌ای جادویی، مثل هَجی مَجی، وجود دارد؟
آره.

با چشمان همچنان بسته و رگه‌ای از لبخند روی چهره‌ی عرق‌آلود، جونزی زمزمه کرد: «دودیتس.»
چشم‌ها را گشود و به دیوار کثیف فاقد هرگونه مشخصه‌ای نگاه کرد.
ترموستات آنجا بود.

۳

آقای خاکستری فریاد زد: «بس کن.» و جونزی که داشت طول اتاق را طی می‌کرد از آشنایی آن صدا متعجب شد، مثل این بود که به بد اخلاقی‌هایی نامتناوب خود (که نقطه‌ی اوج آن، به هم ریختگی اتاق‌های بچه‌ها بود) از ضبط صوت گوش می‌کند: «تو باید بس کنی! این باید تموم بشه!»
جونزی جواب داد: «پشتم رو ببوس، خوشگله.» و ریشخند زد. بچه‌هایش چقدر دوست داشتند وقتی او جیغ و ویغ می‌کند چیزی شبیه این به او

بگویند؟ بعد فکری دردناک به مغزش خطور کرد، او شاید دیگر هرگز داخل خانه‌ی دوبلکس بروکلین خود را نبیند، اگر هم ببیند با چشمانی خواهد بود که حال به آقای خاکستری تعلق دارند. گونه‌ای که بچه‌ها می‌بوسیدند (میشا می‌گفت اوی، زبره، پاپا!) حالا گونه‌ی آقای خاکستری است و لبهایی که کارلا را می‌بوسد نیز به آقای خاکستری تعلق دارند. و...

جونزی لرزید و دستش را به طرف ترموستات برد... که درجه ۱۲۰ را نشان می‌داد. بی‌شک، این تنها درجه‌ای است که این قدر بالا می‌رود. آن را تا نیمه چرخاند، نمی‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد، از ورود فوری هوای سرد و برخورد آن با گونه‌ها و پیشانی‌اش غرق لذت شد. صورتش را به سمت نسیم باد خنک گرفت و شبکه‌ی گرما / سرما را بالای یکی از دیوارها مشاهده کرد. یک تماس جادویی دیگر. آقای خاکستری از میان در فریاد زد: «چه جوری این کارو کردی؟ چرا بایروس جذب بدنت نمی‌شود؟ اصلاً تو چه طوری رفتی اون تو؟»

جونزی زد زیر خنده. اصلاً نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد.

آقای خاکستری گفت: «بسه دیگه.» و حالا صدایش سرد بود. این صدای جونزی در زمانی بود که به کارلا اتمام حجت کرده بود: «ترک اعتیاد یا طلاق، عزیزم، خودت انتخاب کن، می‌دونی که می‌تونم کارهایی خیلی بیشتر از بالا بردن دما انجام بدم. می‌تونم بسوزونمت یا کورت کنم.» جونزی، خودنویسی را به یاد آورد که در چشم اندی جیناس فرو رفت — اون صدای وحشتناک ترکیدن — و روترش کرد. اما همیشه گزافه‌گویی را تشخیص داده بود. جونزی فکر کرد: «تو آخرینی و من سیستم تحویل. تو ماشین‌آلات را زیاد دستکاری نمی‌کنی. نه تا وقتی که ماموریتت انجام نشده.» آهسته به سمت در برگشت، به خود یادآوری می‌کرد که مراقب باشد.

به آرامی پرسید: «آقای خاکستری؟»

جواب نیامد.

«آقای خاکستری، حالا چه قیافه‌ای داری؟ وقتی خودت هستی چه قیافه‌ای داری؟ کمتر خاکستری و کمی بیشتر صورتی؟ چند انگشت بیشتر؟ یه

خورده مو روی کله‌ات؟»

جواب نیامد.

«شبيه من شده‌ای، آقای خاکستری؟ مثل من فکر می‌کنی؟ خوش نیست، نه؟ یا می‌اد؟»

باز جواب نیامد و جونزی دریافت که آقای خاکستری رفته است. برگشت و به سرعت به سمت پنجره رفت، از تغییرات بیشتر آگاهی داشت، کلیشه‌هایی چوبی روی یک دیوار، تابلوی ونگوک روی دیگری.

— گل همیشه بهار، هدیه هنری به مناسبت کریسمس — و مجیک ۸ — بال (۳۳۲) که روی میزش در خانه بود. جونزی توجه زیادی به این چیزها نکرد. می‌خواست ببیند آقای خاکستری چه کار می‌کند، چه چیزی حالا توجه او را جلب کرده است.

۴

یکی اینکه، اتاق وانت تغییر کرده بود و به جای وانت زیتونی بی‌زرق و برق پلاک دولتی اندی جیناس (کلیپ بوردی از کاغذها و فرم‌ها روی صندلی کمک راننده، رادیوی نق نقوی زیر داشبورد) او حالا در یک دوج رم (۳۳۳) شیک با صندلی‌های مخمل خاکستری، و تعداد زیادی دکمه‌ی کنترل مثل جت لی‌یر (۳۳۴) نشسته بود. روی داشبورد برچسبی با این نوشته به چشم می‌خورد، من سگ گله دارم. سگ گله مورد بحث هنوز حاضر و آماده بود، جلوی صندلی کمک راننده، روی کف خودرو، خوابیده و دمش را دور خود جمع کرده بود. سگ نری به نام لد (۳۳۵) بود. جونزی احساس کرد که می‌تواند به اسم و سرنوشت مالک لد دست یابد، ولی به چه دردش می‌خورد. جایی در شمال موقعیت کنونی آنها، وانت نظامی جیناس از جاده خارج شده و راننده این یکی نزدیک آن دراز به دراز افتاده است.

جونزی نفهمید چرا سگ جان سالم به در برده است.

بعدا دم خود را بالا آورد و باد خارج کرد و جونزی فهمید.

۵

او دریافت که اگر از پنجره‌ی دفتر برادران تراکر به بیرون نگاه کند و تمرکز کند، می‌تواند با چشمان خود ببیند که برف حالا سنگین‌تر از قبل شده بود، ولی دوج نیز مثل وانت ارتشی دو دیفرانسیل داشت و راحت جلو می‌رفت. در مسیر مخالف، به طرف جفرسون تراکت در شمال، زنجیری از نور چراغ‌ها جاده را روشن کرده بود که ستون کامیون‌های ارتشی بود و بعد، در این مسیر، تابلویی شب نما- با حروف سفید بر متن سبز — در میان برف پیدا شد. دری، خروجی ۵.

ماشین‌های برف روب سخت‌تر به کار افتاده بودند، گرچه ترافیک چندانی نبود (حتی اگر شب عادی هم بود، در این وقت رفت و آمد چندانی نبود) و بزرگراه عوارضی وضعیت قابل عبور داشت. آقای خاکستری سرعت رَم را به ساعتی چهل مایل افزایش داد، از سه خروجی رد شدند که جونزی همه‌ی آنها را از دوران بچگی می‌شناخت (کانزاس استریت، فرودگاه، آپ مایل هیل(۳۳۶)، استرافرد پارک(۳۳۷)) و بعد سرعت کاهش یافت. ناگهان جونزی متوجه شد که همه چیز را فهمیده است.

به جعبه‌هایی که اینجا آورده بود نگاه انداخت، بیشترشان با علامت دودیتس مشخص شده بودند و چندتایی هم مربوط به دری بود. آقای خاکستری تصور می‌کرد هنوز خاطرات مورد نیاز- اطلاعات مورد نیاز- خود را دارد. اما اگر حدس جونزی در مورد جایی که می‌خواستند بروند درست از آب در بیاید، آقای خاکستری با شگفتی روبرو خواهد شد. جونزی نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا هراسان و دریافت که هر دو حال را دارد. حالا به تابلوی خروجی ۲۵- خیابان ویچام(۳۳۸) رسیدند.

او در بالای سراسیمه‌ی اتصال به چپ، ویچام و سپس باز به چپ پیچید و نیم مایل بعد وارد خیابان کارتر شد. کارتر با زاویه‌ای تند بالا میرفت و آن سوی محلی که قبلاً خط‌الرأس مرتفع پُر درخت و دهکده‌ی پررونق سرخپوستان میک مک(۳۳۹) بود، به سمت آپ مایل هیل و کانزاس استریت می‌پیچید. چند ساعتی از برف روبی خیابان گذشته بود، اما خودروی دو دیفرانسیاله مخصوص چنین جاده‌ای بود. رَم راه خود را بین دو توده‌ی برف در دو طرف باز می‌کرد، به رغم مقررات اضطراری شهرداری به هنگام برف، خودروها دو طرف پارک کرده بودند.

آقای خاکستری در نیمه راه سربالایی، به جاده‌ای باریک‌تر به نام کارترلوک اوت(۳۴۰) پیچید. رَم لیز خورد، عقب آن مثل دُم ماهی

این‌ور آن‌ور شد، بعد چرخ‌ها حرکت کردند و خودرو دوباره در مسیر قرار گرفت و با پاشیدن برف‌ها به دو سمت، بقیه‌ی سربالایی را طی کرد. جونزی پشت پنجره دنیا را تماشا می‌کرد. مجذوب شده بود و منتظر بود آقای خاکستری کشف کند... بسیار خوب. فقط کشف کند. وقتی نور بالای رَم در نوک سربالایی چیزی جز برف نشان نداد، ابتدا آقای خاکستری هراسان نشد. او مطمئن بود که تا چند ثانیه دیگر آن را می‌بیند، البته... تا چند ثانیه دیگر، او برج بلند سفید را، مشرف بر سرازیری تا کانزاس استریت را خواهد دید، برجی که پنجره‌های اطراف آن مارییچ وار بالا رفته‌اند. فقط تا چند ثانیه‌ی دیگر... اما دیگر ثانیه‌ای باقی نمانده بود. رَم مسیر خود را تا نوک جایی که زمانی تپه‌ی منبع آب عمومی (۳۴۱) خوانده می‌شد، جویده و جلو رفته بود. اینجا کارترلوک اوت — و سه تا چهار جاده‌ی مشابه کوچک — در میدانی وسیع به انتها می‌رسیدند. آنها به بلندترین و بازترین نقطه‌ی دری رسیده بودند. باد اینجا مثل مُروادیو (۳۴۲) (اساطیر ایرلند) شلاق می‌زد و سرعت آن بین پنجاه تا هفتاد یا هفتاد و پنج مایل در ساعت بود. آقای خاکستری بی حرکت نشست. دست‌های جونزی از فرمان برداشته شد و مثل پرنده‌ی تیر خورده در آسمان به دو طرف جونزی افتاد. بالاخره او زمزمه کرد: «پس کجاست؟»

دست چپ او بالا رفت، با دستگیره‌ی در ور رفت و بالاخره آن را بالا کشید. یک پا را به سمت بیرون دراز کرد. بعد وقتی باد زوزه‌کشان در را از دستش جدا کرد، روی توده‌ی برف با زانوان جونزی افتاد. برخاست و تقلا کنان تا جلوی وانت رفت، باد در کتش افتاده بود و پاچه‌های شلوار جین، مثل بادبانهای کشتی در توفان دریایی تکان می‌خوردند. سرمای ناشی از باد از صفر هم گذشته بود (در دفتر برادران تراکر عقربه‌ی دماسنج در چند ثانیه از خُنک به سرد تبدیل شده بود) اما ابر سرخ سیاهی که حالا در بیشتر مغز جونزی اطراق کرده و جسم جونزی را می‌راند، هیچ توجهی به آن نداشت.

آقای خاکستری در دهان زوزه‌کش باد فریاد زد: «پس کجاست؟ منبع آب همگانی لعنتی کجاست؟»
با توفان یا بی‌توفان، جونزی نیازی به فریاد زدن نداشت، آقای خاکستری حتی زمزمه‌ای را می‌شنید. او گفت: «هاها، آقای خاکستری، چطوری، دماغت سوخت. منبع آب همگانی از ۱۹۸۵ برچیده شده.»

جونزی اندیشید که اگر آقای خاکستری بی حرکت باقی بماند، مثل بچه‌های پیش دبستانی شدیداً بدخُلقی خواهد کرد. شاید هم خودش را روی برف بیندازد و پاها را در هوا تکان دهد. آقای خاکستری به رغم بیشترین تلاش‌ها برای آرام ماندن، تسلیم بلهوسی‌های فرآیند شیمی احساسی جونزی شد و مثل یک الکلی که کلید میخانه‌ای را داشته باشد، حالا برای متوقف کردنش به کلی درمانده بود.

به جای لگدپرانی یا عصبانیت، بدن جونزی را به طرف نوک کچل تپه و به سمت پایهی ستونی سنگی پرتاب کرد که در جایی برپا شده بود که او انتظار داشت تاسیسات ذخیره‌ی آب آشامیدنی شهر را پیدا کند، هفتصد هزار گالن آب درون آن را. به پشت روی برف افتاد، پاها را در هوا تکان داد، لمبر دردناک جونزی را کشان کشان به جلو هُل داد، باز افتاد و باز برخاست و در تمام این مدت ناسزاهای بیور را نثار توفان و باد می‌کرد. همیشه وقتی بیور (هنری یا پیت) اینها را بر زبان می‌آوردند، بامزه بودند. اینجا، براین تپهی متروکه که مانند هیولای افتان و خیزانی به نظر انسان می‌رسید، آنها را نثار دندان‌های توفان می‌کرد، خیلی هم زشت بودند.

او، آن، یا هر چیز دیگری که آقای خاکستری بود، بالاخره به ستون سنگی رسید، که در نور چراغ‌های رَم کاملاً روشن شده بود. ستونی به بلندی قامت یک بچه، حدود صد و پنجاه سانتیمتر که از سنگ ساده، مثل بسیاری از دیوارهای سنگی نیوانگلند ساخته شده بود. بالای آن دو تندیس برنزی، یک پسر و یک دختر بود که گویی برای خواندن دعا یا به نشان غم و غصه، دستهای یکدیگر را گرفته و سرها را پائین افکنده بودند.

قسمت اعظم ستون زیر برف بود، اما بالای پلاک در سمت جلو قابل دیدن بود. آقای خاکستری روی زانوان جونزی نشست، برف را پاک کرد. و این را خواند:

به یاد قربانیان توفان

۳۱ مه ۱۹۸۵

و به یادبود کودکان

همه کودکان

با عشق از بیل، بن، بیو، ادی، ریچی،

استن، مایک

باشگاه بازندگان

وسط آن با رنگ افشانه‌ای و با حروف قرمز که در نور چراغ‌های وانت به خوبی مشهود بود، این پیام نوشته شده بود:

موجوداتِ صرفه‌جو

۷

آقای خاکستری حدود پنج دقیقه زانو زده و به آن خیره مانده بود و هیچ توجهی به کرخی خرنده در دست و پای جونزی نداشت. (چرا باید نگران او باشد؟ جونزی فقط در اجاره‌اش بود، تا جایی که می‌توانی بتازانش و ته سیگارت را روی کف آن خاموش کن.) می‌کوشید از آن سر درآورد. توفان؟ کودکان؟ بازندگان؟ صرفه‌جویان کی یا چی بودند؟ مهم‌تر از همه، منبع آب همگانی کجاست، که خاطرات جونزی تاکید داشتند اینجا بوده است؟ بالاخره برخاست، لنگان لنگان به سمت وانت آمد، داخل شد و بخاری را روشن کرد. بدن جونزی در فوران باد گرم شروع به لرزیدن کرد. آقای خاکستری به زودی پشت در قفل شده‌ی دفتر حاضر شد و توضیح خواست.

جونزی به آرامی پرسید: «چرا اینقدر عصبانی هستی؟» و لبخند زد: «آیا آقای خاکستری آن را احساس کرد؟ انتظار داری کمکت کنم؟ یالا رفیق، من از جزییات خبر ندارم، ولی خوب می‌دونم چه نقشه‌ای در سر داری، تا بیست سال دیگه، همه‌ی کره زمین به یک توپ بزرگ کله سرخ تبدیل میشه، درسته؟ دیگر از سوراخ لایه اوزون و همچنین آدما، خبری نخواهد بود.»

«برای من خالی بندی نکن! دیگر از این غلط‌ها نکن!»

جونزی با وسوسه‌ی کفری کردن آقای خاکستری تا سرحد عصبانی شدن، جنگید. فکر نمی‌کرد میهمان ناخوانده‌اش بتواند با فوت، درِ بین

آنها را هر قدر هم عصبانی باشد، به باد دهد. ولی آزمون چنین فکری چه نتیجه‌ای داشت؟ و صرفنظر از آن، جونزی از لحاظ احساسی خسته شده بود، اعصابش کش آمده و دهانش طعم مس سوخته می‌داد:

«چطوری ممکن است که اینجا نباشد؟»

آقای خاکستری یک دست را محکم وسط فرمان کوبید. صدای بوق برخاست که، سگ گله، سرش را بلند کرد و با چشمانی درشت و عصبی به مردی نگاه کرد که پشت فرمان نشسته بود: «تو نمی‌تونی به من دروغ بگی! من خاطرات را دارم!»

«بسیار خوب... من هم مقداری دارم یادته؟»

«کدوما؟ به من بگو»

جونزی پرسید: «چرا؟ چه سودی برای من داره؟»

آقای خاکستری ساکت شد. جونزی احساس کرد که دارد پرونده‌های مختلف را بررسی می‌کند. بعد، به ناگاه، بوها از زیر در و از میان شبکه‌های گرما و سرما به درون اتاق هجوم آوردند. بوهای مورد علاقه‌اش، پاپ کورن، قهوه، سوپ ماهی مادرش. معده‌اش فوراً به قار و قور افتاد.

آقای خاکستری گفت: «البته، نمی‌تونم سوپ ماهی مادرت را قول بدم. ولی بهت غذا می‌دم. تو گرسنه‌ای، آره؟»

جونزی گفت: «اینجوری که جسم مرا می‌دوانی و احساسات مرا مثل گاو می‌خوری، اگر نباشم تعجب داره.»

«جایی اون پایینه که اسمش دایسارت(۳۴۳) است. طبق خاطرات تو، بیست و چهار ساعته یعنی همیشه، بازه. یا در باره اون هم دروغ می‌گی؟»

جونزی جواب داد: «من هرگز دروغ نمی‌گم. همونطور که گفتی، نمی‌تونم. کنترل‌ها دست توست، بانک‌های خاطره رو داری، همه چیزو اِلا اونایی که اینجا هستن.»

«اونجا کجاست؟ چطوری ممکنه اونجا، اونجا باشه؟»

جونزی حقیقت را گفت: «نمی‌دونم از کجا بدونم به من غذا میدی؟»

«چون مجبورم.»، آقای خاکستری از آن سمت در حرف می‌زد و جونزی دریافت که آقای خاکستری هم راست میگه: «اگر بنزین تو ماشین نریزی، ماشین دیگه کار نمی‌کنه. ولی اگر کنجکاوی منو ارضاء کنی، غذایی رو که دوست داری بهت میدم. اگر نه...»
بوهای زیر در تغییر کردند. به بوی تند بروکولی و کلم دلمه‌ای (بروکسل) تبدیل شدند.
جونزی گفت: «بسیار خوب، تا جایی که بتونم بهت میگم و تو هم به من در دایسارت پن کیک و ژامبون بده.»
«صبحانه بیست و چهار ساعته، خودت که می‌دونی، تمومه؟»
«تمومه. در را باز کن تا دست بدهیم.»
جونزی شگفت زده لبخند زد - این اولین بذله‌گویی آقای خاکستری بود، بَدک هم نبود — به آینه‌ی پشت نگاهی انداخت و لبخند مشابهی را بر دهانی دید که دیگر به او تعلق نداشت. کمی چندش‌آور بود.
او گفت: «بهتره دست دادن را فراموش کنیم.»
«بگو.»
«باشد، اما اخطار می‌کنم، اگر زیر قولت بزنی دیگه هرگز باهات معامله نمی‌کنم.»
«یادم می‌مونه.»
وانت بالای استند پایپ هیل متوقف بود، روی فنرها تکان می‌خورد، چراغ‌هایش فقط برف را روشن می‌کردند و جونزی آنچه را می‌دانست به آقای خاکستری گفت. اندیشید، اینجا بهترین محل برای یک داستان ترسناک بود.

۸

۱۹۸۴ و ۸۵ سال‌های بد در دری بودند. در تابستان ۱۹۸۴، سه نوجوان بومی مرد همجنس‌بازی را به داخل کانال انداختند و کشتند. طی ده ماه پس از آن، نیم دوجین کودک، توسط بیماری روانی که خود را به شکل دلک در آورده بود، کشته شدند.
آقای خاکستری پرسید: «همونی که جان وین گِیسی(۳۴۴) نام داشت؟ اون ۱۱چه‌ها را کشت؟»

جونزی گفت: «نه، او شخصی در غرب میانه بود که شیوهی کاری خاصی داشت. تو از بسیاری از جناس‌هایی که ذهن من ساخته سر در نمی‌آوری، مگر نه؟ شرط می‌بندم در جایی که از آن آمدی تعداد زیادی شاعر نباشد.»

آقای خاکستری به این جواب نداد. جونزی شک داشت که او اصلاً معنی شاعر را بداند، یا بهش اهمیت بدهد.

جونزی گفت: «به هر حال، آخرین بدبیری شهر، توفانی عجیب بود که در ۳۱ مه ۱۹۸۵ اتفاق افتاد. بیش از شصت نفر کشته شدند. منبع آب همگانی از جا کنده شد، به پایین تپه قل خورد و وارد کانزاس استریت شد.» او به سمت راست وانت اشاره کرد که زمین با سرایشی تندی به تاریکی ختم می‌شد: «حدود سه چهارم میلیون گالن آب از آپ مایل هیل سرازیر شد، به مرکز شهر رسید و کم و بیش همه چیز فرو ریخت. آن موقع در کالج بودم. پدرم تلفن زد و ماجرا را تعریف کرد، اما البته خودم هم فهمیده بودم یک خبر ملی بود.»

جونزی متفکرانه مکث کرد، نگاهی به دور و بر دفتر انداخت که حالا دیگر لُخت و کثیف نبود، به زیبایی مبله و قشنگ شده بود (ناخودآگاه او یکی از کاناپه‌های شبیه خانه‌اش و یک صندلی راحتی را که در کاتالوگ موزه هنرهای معاصر دیده و توانایی مالی خریدش را نداشت، به اینجا اضافه کرده بود)... مطمئناً اینجا قشنگ‌تر از دنیای کولاک زده‌ی غاصب جشمش بود که حالا مجبور است با آن مقابله کند:

هنری هم به دانشگاه می‌رفت. هاروارد. پیت در ساحل غربی ویلان و سرگردان بود و هیپی‌وار زندگی می‌کرد. بیور هم با مدرسه‌ی عالی در جنوب سروکله می‌زد. خودش بعدها گفت که در حشیش و بازی‌های ویدیویی فارغ‌التحصیل شده است. وقتی توفان شروع شده بود فقط دودیتس اینجا بود... اما جونزی مایل نبود اسم دودیتس را ببرد.

آقای خاکستری چیزی نگفت، ولی جونزی بیقراری او را احساس می‌کرد. آقای خاکستری فقط در فکر منبع آب همگانی بود. و چگونه جونزی او را به بازی گرفته بود.

«گوش کن، آقای خاکستری — اگر کسی اینجا به بازی گرفته شده باشد، تقصیر خودت است من فقط چند تا از جعبه‌های دری را برداشتم و وقتی داشتی سرباز بیچاره را می‌کشتی، اینجا آوردم.»

«سربازان بیچاره در سفینه‌هاشان از آسمان آمدند و آنها هم‌نوع‌های مرا که دستشان رسید کشتار کردند.»

«به اضافه‌ی من. شماها اینجا نیامدید که ما را به محفل کتابخوانی کهکشانی دعوت کنید.»

«اگر این کارو می‌کردیم چیزی عوض می‌شد؟»

جونزی گفت: «تو می‌توانی مرا از فرضیه‌هایت معاف کنی. پس از بلایی که سر پیت و فرد نظامی آوردی، حاضر نیستم وارد بحث روشنفکری با تو بشوم.»

سگ با بیقراری بیشتری به جونزی نگاه می‌کرد، معلوم بود به اربابانی که با خودشان مکالمات ایماء و اشاره‌ای می‌کنند، خو نگرفته است.

«منبع آب همگانی در ۱۹۸۵ فرو ریخت- شانزده سال پیش- اما تو اینو از حافظه‌ات دزدیدی؟»

«اساساً درسته، هر چند فکر نمی‌کنم شانس زیادی در دادگاه داشته باشی چون خاطرات مال خودم بودند.»

«دیگه چه چیزایی را دزدیدی؟»

«خودم می‌دونم و تو باید حدس بزنی.»

ضربه‌ای محکم و بدخواهانه به در نواخته شد. جونزی باز به یاد سه بزغاله افتاد. هاف و پوف و آقای خاکستری؛ از لداپذ مشکوک خشم لذت ببر.

ولی آقای خاکستری از پشت در رفته بود.

جونزی صدا زد: «آقای خاکستری؟ اوهوی، با عصبانیت نرو، باشد؟»

جونزی حدس زد که ممکن است آقای خاکستری باز به جستجوی اطلاعات رفته باشد. منبع همگانی رفته ولی دری هنوز اینجا بود؛ لذا آب شهر باید از

جایی تامین شود. آیا جونزی می‌داند از کجا؟

جونزی نمی‌داند. او خاطره‌ای گنگ از نوشیدن مقدار زیادی آب بطری پس از بازگشت از کالج در تابستان دارد، ولی همه‌اش همین. سرانجام آب شهر

تامین شده بود، ولی یک جوان بیست و یک ساله که در فکر از کجا آمدن آب نیست. آب جاری است و تو می‌نوشی. تا موقعی

هم که به حال تهوع یا اسهال نیفتاده باشی، به فکر نمی‌افتی که آب از کجا می‌آید. حس یاس و نومیدی آقای خاکستری؟ یا فقط در تصورات او؟ جونزی صادقانه امیدوار بود که خیالاتی نشده باشد. خیلی خوب شده بود... این چهار نفر، در روزهایی که جوانی را هدر می‌دادند، بی‌شک به این می‌گفتند: «شاشوی لعنتی.»

۹

روبرتاکیول از رویایی ناخوشایند برخاست و به طرف راست خود نگاه کرد، نیمچه انتظار داشت که فقط تاریکی را ببیند، ولی شماره‌های آبی ساعت کنار تخت می‌درخشیدند. پس برق قطع نشده بود، با توجه به زوزه‌های باد، عجیب به نظر می‌رسید.

عقربه‌های آبی می‌گفتند: ۵۴: ۱۰ بامداد. روبرتا چراغ کنار تخت را روشن کرد- حالا که می‌تواند از آن هم استفاده کند - و از لیوانش کمی آب نوشید. آیا باد بیدارش کرده بود؟ رویای بد؟ آره، رویای بدی بود، چیزی در بارهی موجودات بیگانه با سلاح‌های اشعه‌ای و فرار همگانی، اما تصور نمی‌کرد که علت بیداری این باشد.

بعد، از شدت وزش باد کاسته شد و شنید چه چیز بیدارش کرده، صدای دودیتس از طبقه پایین. دودیتس... آواز می‌خواند؟ امکان دارد؟ با توجه به بعدازظهر و عصر وحشتناکی که آن دو پشت سر گذاشته بودند چگونه امکان داشت.

در بیشتر ساعت‌های بین دو و پنج جمله‌ی «ایر - آورده - بیور مُرده!» تسکین‌ناپذیر و به نظر ابدی دودیتس سرانجام به خونریزی از بینی منجر شد. او از همین می‌ترسید. وقتی دودیتس دچار خونریزی می‌شد، گاه بدون مراجعه به بیمارستان متوقف نمی‌شد. این بار موفق شد با چپاندن گلوله‌های پنبه به داخل سوراخ‌ها و فشردن بالای بینی، بین چشمان، خونریزی را متوقف کند. به دکتر بریسکو (۳۴۵) زنگ زد که بپرسد می‌تواند به دودیتس یکی از آن قرص‌های زرد والیوم را بدهد. ولی دکتر بریسکو، با اجازه شما، به ناسائو (۳۴۶) رفته بود. دکتر کشیک شخص دیگری بود، آدمی با کت سفید که تا کنون هرگز دودیتس را ندیده بود و روبرتا حتی زحمت تلفن زدن به او را به خود راه نداد؛ به دودیتس والیوم داد، لب و داخل دهان او را با یکی از زخم پاک‌کن‌های گلیسیرنه با طعم لیمو که دوست داشت، مرطوب کرد - داخل دهان او اغلب زخم می‌شد، حتی وقتی که شیمی درمانی خاتمه یافته بود،

زخم‌ها باقی ماندند، هیچ یک از پزشکان - نه بریسکو و نه

دیگران — اعتراف نمی‌کردند، از اینرو سوند پلاستیکی باقی ماند، اما شیمی درمانی پایان یافته بود، روبرتا دیگر به آنها اجازه نمی‌داد بار دیگر بدن پسرش را از آن جهنم عبور دهند.

وقتی او قرصش را خورد، روبرتا با دودیتس به رختخواب رفت. او را در آغوش گرفت (مراقب سمت چپ بدن او بود که سوند را زیر پانسمان پنهان کرده بود) و برایش آواز خواند. لالایی بی‌وررانه. امروز نه. بالاخره آرام گرفت، و وقتی فکر کرد خوابیده، به آرامی گلوله‌های پنبه را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آورد. دومی کمی چسبیده بود و دودیتس چشمانش — همان برق زیبای سبز — را گشود. گاه می‌اندیشید که عطیه واقعی همان چشمان اوست، نه چیزهای دیگر... دیدن خط و چیزهای مربوط به آن.

«آما؟»

«بله دودیتس.»

«ای یر او اشته؟» (بیورتو بهشته؟)

چقدر احساس تاسف کرده بود، و به یاد کت چرمی مسخره‌ی بیور افتاده بود که او چقدر دوستش داشت تا اینکه تکه پاره شده بود. اگر در باره‌ی کس دیگری، هر کس به استثنای یکی از چهار دوست دوران بچگی بود، او نسبت به پیش آگاهی دودیتس شک می‌کرد. اما اگر دودیتس بگوید بیور مرده، پس او حتما مرده است:

«آره، عزیزم، مطمئنم که او در بهشته. حالا بخواب.»

برای لحظه‌ای دیگر آن چشمان سبز به او دوخته شد، و او تصور کرد باز دودیتس گریه را شروع می‌کند - در واقع، یک اشک درشت و کامل، روی گونه‌ی زبرش غلطید. حالا دیگر ریش تراشیدن هم برای او بسیار مشکل شده بود، حتی با نورلکو (۳۴۷) هم گاه صورتش را کمی می‌برید و ساعت‌ها خون می‌آمد. چشمان را دوباره بست و او پاورچین بیرون آمد.

بعد از تاریکی، وقتی که داشت برای او بلغور جو درست می‌کرد (همه‌ی غذاها به استثنای بی‌مزه‌ترین آنها به او حالت تهوع می‌دادند، نشانه‌ی دیگری که پایان کار نزدیک است)، که کابوس دوباره شروع شد. او، هراسان از اخبار عجیب و غریبی که از جفرسون تراکت می‌آمد،

در حالی که قلبش به شدت می‌تپید به سمت اتاق دودیتس دویده بود.

دودیتس باز راست روی تخت نشسته بود، سرش را به شکل مخالفت کودکانه به این سو و آن سو تکان می‌داد. خونریزی بینی دوباره شروع شده بود و با هر تکان سر، قطره‌ای بنفش پرواز می‌کرد. آنها روی بالش، عکسی امضاء شده از آستین پاورز(۳۴۸) (زیر آن نوشته شده بود، تودل برو، عزیز) و بطری‌های روی میز، دهان‌شوی، کومپازین، پرکوست، مولتی ویتامین‌های بی‌فایده و تُنگ درازی از زخم پاک‌کن‌های لیمویی پاشیده شده بودند. حالا نوبت پیت بود که به ادعای او مرده بود، پیت مور شیرین (و نه چندان زیرک). خدایا، آیا حقیقت دارد؟ قسمتی از آن؟ همه‌اش؟

دومین حمله‌ی هیستریک مثل اولی طولانی مدت نبود، شاید چون اولی دودیتس را از پا در آورده بود. موفق شده بود خونریزی بینی را بند بیاورد — بارک‌الله — و بعد از کمک به او برای نشستن روی صندلی کنار پنجره، رختخواب او را عوض کرده بود. همانجا نشست و به توفان از سر گرفته شده می‌نگریست، گاه آه‌های بلند و آبکی می‌کشید که دل روبرتا را به درد می‌آورد. با نگاه کردن به او زجر می‌کشید، چقدر لاغر شده، چه رنگ پریده، چقدر از موهایش ریخته و کلاه ردساکسش(۳۴۹) را که پدر و مارتینز(۳۵۰) بزرگ روی نقابش امضاء کرده بود، به او داد (او گاه با خود می‌گفت وقتی داری می‌میری، چقدر چیزهای قشنگ بهت میدن) فکر می‌کرد سرش اونجا سرد می‌شود، ولی برای اولین بار دودیتس آن را بر سر نگذاشت. آن را روی زانوها گذاشت و به تاریکی خیره شد، چشمانش درشت و ناشاد بودند.

بالاخره او را به تخت بازگردانده بود و چشمان سبز پسرش باز به او زل زدند:

«پیت اوااشته؟»

«مطمئنم که آنجاست.» نخواست به گریه کند. ممکن بود او را نیز به گریه اندازد، اما احساس کرد که اشک جاری شده است. سرش پر از اشک شده بود و هر وقت نفس می‌کشید شوری آب دریا را در بینی احساس می‌کرد.

«در اِشت با ای یر؟»

«آره، عزیزم.»

«من ای یرو پیت او در اِشت ای اِنیم؟»

«آره، می‌بینی. البته که می‌بینی. اما نه به این زودی‌ها.»

چشمانش بسته شده بودند. روبرتا روی تخت کنارش نشسته بود، به دست‌های خود چشم دوخته و احساس اندوه فراوان و تنهایی کرده بود. حالا شتابان به طبقه‌ی پایین رفت و آری، صدای آواز می‌آمد، درسته. از آنجایی که به سهولت زبان دودیتس را می‌فهمید (و چرا که نه؟ بیش از سی سال بود که این زبان دوم بود)، حتی بدون فکر، هجاهای تک‌آوایی او را ترجمه کرد: «اسکوبی دو، کجایی؟ باید حالا یه کاری انجام بدیم. من به تو می‌گم، اسکوبی دو، ما به دست کمک‌کننده نیاز داریم. حالا.»

وارد اتاق او شد بدون آنکه بداند باید منتظر چی باشد. مطمئناً نه آن چیزی که دید، همه‌ی چراغ‌ها روشن شده بودند، دودیتس برای اولین بار از آخرین جلسه‌ی (و به گفته‌ی دکتر بریسکو، نهایی) شیمی درمانی، لباس کامل پوشیده بود. شلوار مخمل کبریتی مورد علاقه‌اش، جلیقه‌ی نرم روی تی‌شرت گرینچ(۳۵۱) و کلاه ردساکس را برتن کرده بود. روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و به شب نگاه می‌کرد. دیگر نه اشکی، نه گره‌ای بر ابروان. مشتاقانه و با چشمانی روشن به توفان می‌نگریست، این نگاه به خیلی پیشتر از آغاز بیماری تعلق داشت که با عوارض سری و پیش‌پا افتاده خود را نشان داده بود. خستگی و از نفس افتادگی پس از کمی تاب بازی در حیاط پشتی، لکه‌های بزرگ کبودی که بر اثر ضربه‌های خفیف به وجود می‌آمدند و کندی محو شدن آنها. او اینجوری بود.

وقتی که...

اما نمی‌توانست چنین فکری بکند. به قدری آشفته بود که توانایی فکر کردن نداشت.

«دودیتس! دودی، چی؟»

«آما! آرف آزادی من او جان؟»

«مامان! ظرف غذای من کجاست؟»

«تو آشپزخانه، ولی دودی، نیمه شبه. برف میاد! تو نمی‌تونی...»

البته، بقیه‌ی جمله این بود جایی بری، اما کلمات روی زبانش نچرخید. چشمانش به شدت درخشان و زنده بودند. شاید او می‌بایست از دیدن این نور، این انرژی در چشمان او خوشحال شود. اما به جای آن هراسان شده بود.

«من آرفو ای آم، من ناهارمو میخوام.»

کوشید قاطع باشد. «نه، دودیتس، باید لباس‌هاتو در بیاری و برگردی به رختخواب. تو این و فقط همین رو احتیاج داری. بیا. کمکت می‌کنم.» وقتی نزدیک شد، او بازوان را بلند کرد و صلیب وار روی سینه لاغرش گذاشت، کف دست راست روی گونه چپ، کف دست چپ روی گونه راست. از اوایل دوران کودکی، این تنها راه ابراز مخالفت او به شمار می‌رفت. نمی‌خواست او را ناراحت کند و خونریزی بینی از سر گرفته شود، اما قصد هم نداشت ناهارش را در ساعت یک و پانزده صبح در ظرف اسکوبی دو بگذارد. مطلقاً نه.

به سمت تخت، عقب نشینی کرد و نشست. اتاق گرم بود، ولی او با وجود لباس خواب ضخیم احساس سرما کرد. دودیتس آرام دست‌ها را پایین آورد، با نگرانی او را می‌پایید.

او گفت: «اگر می‌خواهی بیدار بمان، ولی چرا؟ خواب دیدی، دودی؟ خواب بد؟»

شاید خواب دیده بود، ولی نه خواب بد. نگاه مشتاق دودیتس، او را به یاد روزهای خوب دهه‌ی هشتاد، پیش از آنکه هنری، پیت، بیور و جونزی به دنبال زندگی‌های خود بروند، (زمانی که دیگر کمتر به دودیتس تلفن می‌زدند یا کمتر به دیدن او می‌رفتند) انداخت.

وقتی حس ویژه‌اش از آمدن دوستانش برای بازی خبر می‌داد، چنین نگاهی داشت. گاه همگی به استرافرد پارک یا بارنز(۳۵۲) می‌رفتند (مثلاً قرار نبود آن جا بروند، ولی می‌رفتند، و او والفی می‌دانستند که آنجا می‌روند و یکی از آن سفرها باعث شد عکس همه‌ی آنها در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ شود) گاه الفی یا یکی از مامان یا پاپاهای اونا بچه‌ها را به ایرپورت مینی گلف(۳۵۳) یا شهر بازی در نیوپورت می‌برد و او در آن روزها همیشه ساندویچ‌ها و آب‌نبات‌ها و ترموس شیر دودیتس را در اسکوبی دو می‌گذاشت. تصور می‌کند دوستانش می‌آیند. باید هنری و جونزی باشند چون او گفته پیت و بیو، در حالی که روی تخت دودیتس نشسته و دست‌ها را روی پاها گذاشته

بود، ناگهان تصویری وحشتناک به نظرش رسید. خود را دید که پس از شنیدن صدای دَر، در ساعت سه صبح دارد در را باز می‌کند. و به جای زندگان، مردگان آنجا ایستاده بودند. بیورو پیت آنجا بودند، به دوران کودکی و روزی بازگشته بودند که برای نخستین بار آنها را دیده بود، روزی آنها دودیتس را خدا می‌داند از چه حادثه‌ی هولناکی نجات داده و سالم به خانه برگردانده بودند. در چشم ذهن او بیورکت پُر زیپ موتورسواری و پیت گرمکن یقه گرد را با آرم ناسا روی سمت چپ سینه، که به آن می‌بالید، برتن داشتند. آنها را سرما زده و رنگ پریده دید، چشمان آنها حالت بیفروغ اجساد را داشتند. او دید که بیور قدمی جلو گذاشت — نه لبخندی برای او و نه نشانه‌ای از آشنایی با او. وقتی جو «بیور» کلارندون دست‌های رنگ پریده‌ی شبیه ستاره‌ی دریایی خود را دراز کرد، بسیار جدی و رسمی بود. ما برای دودیتس آمده‌ایم. خانم کیول. ما مرده‌ایم و حالا او هم. لرزه بر اندامش افتاد و دست‌ها را محکم‌تر قلاب کرد. دودیتس ندید؛ او از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، چهره‌اش پر از اشتیاق و انتظار بود. و بسیار آرام، دوباره شروع کرد به آوازخوانی:

«اوبی — اوبی — او اوجایی؟ ما آراییی آرییم...»

۱۰

«آقای خاکستری؟»

جواب نیامد. جونزی جلوی درِ اتاقی ایستاده بود که حالا دیگر واقعا دفتر خودش بود و نشانه‌ای از برادران تراکر به استثنای پنجره‌های کثیف باقی نمانده بود (عکس روی دیوار هم جای خود را به گل همیشه بهار و نگوک داده بود) ولی بیش از پیش احساس بی‌قراری می‌کرد: «اون حرامزاده دنبال چی میگرده؟»

«آقای خاکستری، تو کجایی؟»

این بار هم جواب نیامد، ولی حس بازگشت آقای خاکستری وجود داشت... او شاد بود، عوضی خوشحال بود. جونزی اصلاً خوشش نیامد.

جونزی گفت: «گوش کن.» دست‌ها را روی درِ پناهگاه گذاشته، پیشانی را نیز روی آنها فشار می‌داد: «پیشنهادی برات دارم، دوست من، تا

حالا نیمچه انسان شده‌ای، چرا اصلاً آدم نمیشی؟ می‌توانیم همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشیم و من همه جا را به تو نشان میدم. بستنی خیلی خوبه، نوشیدنی‌ها هم خوبند. چی میگی؟»

گمان کرد که آقای خاکستری وسوسه شده، اگر موجود اساساً بی‌شکلی بتواند در برابر پیشنهادی وسوسه شود، پیشنهاد معامله‌ای بیرون آمده از قصه‌ی پریان.

به هر حال، خیلی هم وسوسه نشده بود.

استارت زده شد و موتور وانت غرید.

«ما کجا داریم می‌ریم، رفیق؟ همیشه تصور می‌کردم کارمان در استندپایپ هیل تموم میشه.» جواب نیامد، فقط همان حس ناراحت‌کننده که آقای خاکستری دنبال چیزی گشته بود... و آن را پیدا کرده بود.

جونزی با عجله به سمت پنجره رفت و به موقع بیرون را نگاه کرد و دید چراغ‌های وانت، ستون یادواره‌ی از دست رفتگان را روشن کرده است. پلاک باز زیر برف رفته بود، یعنی مدتی اینجا توقف کرده بودند. دوج رم آهسته و با احتیاط در میان برف که حالا تا سپرش می‌رسید، از تپه سرازیر شد.

بیست دقیقه بعد، باز در بزرگراه عوارضی بودند، باز به سمت جنوب می‌رفتند.

فصل هفده: قهرمانان

۱

اوئن می‌توانست با صدای بلند هنری را بیدار کند، مرد از خستگی در خوابی عمیق فرو رفته بود، از اینرو با ذهنش او را صدا زد. با ادامه‌ی گسترش بایروس، دریافت که این کار آسان‌تر شده است. حالا روی سه انگشت دست راست او رشد کرده بود و در گودی گوش چپ نیز احساس خارش می‌کرد. چند دندان را نیز از دست داده بود، هر چند به نظر می‌رسید چیزی، تا حالا، توی حفره‌ی آنها رشد نکرده است.

کورتس و فردی به خاطر غریزه‌های عالی کورتس پاک مانده بودند، اما خدمه‌ی دو هلیکوپتر باقی مانده بلوبوی، هلیکوپترهای اوئن و جو بلیکی، ما لامال از بایروس شده بودند. از زمان گفتگو با هنری در انبار علوفه، اوئن صداها‌ی همقطاران‌ش را می‌شنید که در خلاء قبلی ناشناخته یکدیگر را صدا می‌زدند. آنها در حال حاضر آلودگی خود را، مثل خود او، مخفی می‌کردند؛ لباس‌های ضخیم زمستانی نیز به آنها کمک می‌کرد. اما این کار برای مدتی طولانی ناممکن بود و آنها نمی‌دانستند چه کار کنند.

در این مورد، اوئن تصور می‌کرد که شانس آورده است. او حداقل همه سعی خود را کرده بود. اوئن پشت انبار علوفه و دورتر از سیم‌های برق ایستاده، با بی‌میلی سیگار دیگری روشن کرده بود. به جستجوی هنری پرداخت و او را یافت که به زحمت از شیبی تند پایین می‌آید. بالاتر از او صدای بازی بیس‌بال و سافت بال بچه‌ها می‌آمد. هنری پسر نوجوانی بود و اسم یکی را — جینی؟ جولی؟ — صدا می‌زد. مهم نیست. او خواب می‌دید و اوئن به او در دنیای واقعی احتیاج داشت. به هنری اجازه داده بود هر چه بیشتر بخوابد (یک ساعت بیشتر از آنچه واقعا می‌خواست)، اما اگر قرار باشد این برنامه را در جاده ادامه بدهند، حالا وقتش بود.

صدا زد: «هنری.»

نوجوان، گیج و منگ به اطراف نگاه کرد. پسرهای دیگری هم بودند؛ سه، نه چهارتا، یکی از آنها توی نوعی لوله را نگاه می‌کرد. تصویر

آنها تار بود و به سختی دیده می‌شدند. اما به هرحال، اوئن توجهی به آنها نداشت.

هنری را می‌خواست و نه این بدَل کک مکی و گیج و مَنگ را. اوئن او را به صورت مرد می‌خواست: «هنری بیدار شو.»

«نه، او آنجاست. باید او را بیرون بیاوریم. ما...»

«او هر کسی هست هیچ اهمیتی برای من نداره. بیدار شو.»

«نه، من»

«وقتشه، هنری، بیدار شو. بیدار شو. لعنتی...»

۲

«بیدار شو!»

هنری نفس نفس زنان برخاست، مطمئن نبود که کی یا کجا بود. این بد بود، اما بدتر از آن هم بود. نمی‌دانست او در چه در زمانی است. آیا هیجده ساله بود یا حدود سی و شش یا جایی بین این دو؟ می‌توانست بوی علف، صدای برخورد چوب به توپ (چوب سافت بال، دخترها داشتند بازی می‌کردند، دخترهایی با پیراهن‌های زرد)، هنوز می‌شنید که پیت فریاد می‌زند: «او آنجاست! بچه‌ها، فکر می‌کنم او آنجاست!»

هنری نجوا کرد «پیت آن را دید، او خط را دید» دقیقاً نمی‌دانست در باره‌ی چی حرف می‌زند. رویا محو شده بود، تصاویر روشن جای خود را به چیزی تاریک داده بودند. چیزی که باید انجام دهد یا تلاش کند انجام بدهد. بوی علوفه و بوی ضعیف حشیش را حس کرد:

«آقا ممکنه به ما کمک کنید؟»

چشمان درشت گوزن ماده، مارشا، اسمش همین بود، حالا چیزها روشنتر شده بودند. شاید او جواب داده بود، نه بعد افزوده بود ولی ممکنه.

«بیدار شو، هنری! یکربع به چهاره، وقت بیدار شدن و جوراب پوشیدن.»

این صدا قوی‌تر و فوری‌تر از سایر صداها بود، آنها را در خود غوطه‌ور ساخت و خفه کرد؛ مثل صدای واکمن، با باتری‌های نو که صدایش

را تا آخرین حدّ بالا برده باشند. صدای اوئن اندر هیل. او هنری دولین بود و اگر قرار باشد کاری کنند وقتش حالا بود. هنری برخاست، از درد پاها، پشت، شانه‌ها و گردن اخم کرد. جائی که عضلات جیغ نمی‌کشیدند، بایروس پیش رونده بیشرمانه می‌خارید. اولین قدم را که به سوی پنجره کثیف برداشت، احساس کرد صدساله است، بعد اصلاح کرد، شاید صد و ده ساله.

۳

اوئن شبخ مرد را دید که پشت پنجره ظاهر شد و سر تکان داد. احساس آرامش خاطر کرد. هنری شبیه متوشالاح (که عمر نوح کرده بود. مترجم) حرکت می‌کرد. اما اوئن برای استوار کردن، حداقل موقتی او، چیزی همراه آورده بود. آن را از درمانگاه کاملاً نو دزدیده بود و همه چنان مشغول بودند که متوجه آمد و رفت او نشدند. در تمام مدت جلوی ذهن خود را با دو ورد بازدارنده که هنری به او آموخته بود، حفاظت کرده بود:

«بتاز با اسب چوبی تا بنبری کراس و آره ما می‌تونیم — می‌تونیم، آره می‌تونیم، آره ما می‌تونیم — می‌تونیم. ای خدای باریتعالی. به نظر می‌رسید که آنها تا حالا کارآمد بودند — او چند نگاه غیرعادی دریافت کرده بود، اما بدون سؤال. حتی هوا هم به نفع آنها بود، توفان بی‌وقفه زوزه می‌کشید.

حالا می‌توانست صورت هنری را از پنجره ببیند، لکه‌ی بیضی شکل تار، که به او در بیرون می‌نگریست.

هنری فرستاد: «من از این یکی خبر نداشتم. مرد، من به سختی راه می‌رم.»

«می‌تونم کمکت کنم. از پنجره دور شو.»

هنری بدون سوال دور شد.

اوئن در یکی از جیب‌های کاپشن، جعبه فلزی کوچکی (با مارک سپاه تفنگداران ایالات متحده روی درپوش فولادی) داشت که در زمان ماموریت کارت‌های هویت مختلف خود را در آن قرار می‌داد. جعبه هدیه‌ای بود از طرف خود کورتس پس از ماموریت سال گذشته در سانتو دومینگو، چه طنزی؟ در یکی دیگر از جیب‌ها، سه سنگ بود که از زیر هلیکوپتر خودش، جایی که برف لایه‌ای نازک بود، برداشته بود.

یکی از آنها را برداشت — قطعه سنگ درشتی از گرانیت مین — بعد مکث کرد و از تصویر روشنی که ذهنش را پُر کرد، وحشت کرد. مک کوانا، یکی از خدمه‌ی بلوبوی لیدر که در عملیات دو انگشتش را از دست داده بود، داخل یکی از تریلرها در مجتمع نشسته بود. کنارش فرانک بلسون (۳۵۴) از بلوبوی سه، هلیکوپتر دیگری که به پایگاه بازگشته بود، دیده می‌شد. یکی از آنها چراغ قوه‌ی پُر قدرتی با هشت باتری روشن کرد و مثل شمع برقی آن را روی پایه‌اش نشانده. نور آن در تاریکی پخش شد. این حادثه همین الان، در فاصله‌ای کمتر از پانصد پایی، جایی که اوئن با سنگی در یک دست و جعبه‌ی فولادی در دست دیگر ایستاده بود، اتفاق افتاد. کوانا و بلسون کنار هم روی کف تریلر نشسته بودند. هردو ریش توپی سرخ داشتند. رشد انبوه گیاه، پانسمان انتهای انگشتان کوانا را پاره کرده بود. آنها سلاح‌های خودکار داشتند و لوله‌های آنها را در دهان گذاشته بودند. بلسون می‌شمرد: «پنج... چهار... سه...»

اوئن فریاد زد: «بچه‌ها، نه!» ولی فکر نمی‌کرد صدایش به گوش آنها رسیده باشد؛ پیوندشان خیلی نیرومند بود، با اراده‌ی مردانی که عزم خود را جزم کرده‌اند، تقویت شده بود. آنها اولین افراد تحت فرماندهی کورتس بودند، که امشب قصد چنین کاری را داشتند. اوئن تصور نمی‌کرد آخرین نفر باشند: «اوئن؟ این هنری بود. اوئن چی...»

بعد دزدکی وارد آنچه اوئن می‌دید شد و ساکت و هراسان شد:

«... دو... یک.»

صدای دو گلوله‌ی تپانچه، در غرش باد و چهار ژنراتور برق خفه شد. در نور ضعیف، دو هواکش از خون و بافت مغز به طور جادویی، بالای سر کوانا و بلسون پدیدار شد. اوئن و هنری پای راست بلسون را دیدند که برای آخرین بار پرید. پا به لوله‌ی چراغ قوه خورد و آنها برای لحظه‌ای چهره‌های از ریخت افتاده و با لکه‌های بایروس کوانا و بلسون را مشاهده کردند. بعد، با غلت خوردن چراغ قوه روی کف تریلر، تصویر تاریک شده، شبیه تصویر تلویزیون به هنگام بیرون کشیدن دو شاخه.

اوئن زمزمه کرد: «ای خدا! خدای بزرگ.»

هنری باز پشت پنجره نمایان شد. اوئن با دست اشاره کرد، عقب بماند. بعد سنگ را پرتاب کرد. بُرد آن کوتاه بود، ولی اولین شلیک او به هرحال به خطا رفت و در سمت چپ هدف نشست. دومی را برداشت. نفس عمیقی کشید و آن را نگه داشت و انداخت. این یکی شیشه را شکست: «نامه‌ای برات آوردم، هنری. بیا جلو.»
جعبه‌ی فلزی را از سوراخ شیشه به درون انداخت.

۴

جعبه پس از برخورد با کف انبار علوفه دوباره بالا جهید. هنری جعبه را برداشت و باز کرد. درون آن چهار بسته‌ی فویل پیچی شده بود.
«اینا چی هستن؟»

اوئن جواب داد: «راکت جیبی. قلبت چطوره؟»
«تا جایی که می‌دونم، خوبه.»

«بسیار خوب، کوکایین پیش اینا مثل والیومه. در هر بسته دو تا هست. سه تا بخور و بقیه را نگه دار.»
«آب ندارم.»

اوئن تصویر روشنی فرستاد به منتها الیه جنوبی اسبی به سمت شمال: «آنها را بجو، قشنگ، چند تا دندون برات مونده، مگه نه؟» در این گفته خشم واقعی وجود داشت، نخست هنری متوجه نشد، اما البته بعد فهمید. اگر قراره که در این اوایل صبح بتونه چیزی را بفهمد، اون از دست دادن ناگهانی دوستان است.

قرص‌ها سفید، بدون مارک هیچ شرکت دارویی بودند و وقتی در دهانش خرد شدند، به شدت تلخ بودند. وقتی آنها را می‌بلعید، حتی گلویش خواست آنها را پس بفرستد.

اثر تقریباً فوری بود. تا وقتی که جعبه‌ی USMC اوئن را در جیب شلوارش گذاشت، ضربان قلبش دو برابر شده بود و تا وقتی که به پنجره بازگشت، سه برابر. به نظر می‌رسید که با هر ضربه‌ی تند در سینه‌اش، چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. به هر حال، دردناک نبود. او

واقعا آن را لذت‌بخش یافت. دیگر از خواب آلودگی خبری نبود. دردهایش پرواز کرده بودند.

فریاد زد: «وای. پاپ آی(۳۵۵) باید چند تا از این کنسروهای کثافت را امتحان کند!» و خندید به دو دلیل؛ چون حرف زدن حالا به نظر غیرعادی - کهنه- می‌رسید و چون خیلی سرحال شده بود:

«آروم بگیر، تو چی گفتی؟»

«بسیار خوب! بسیار خوب!»

به نظر می‌رسید حتی افکارش هم نیروی تازه و شفافی به دست آورده بودند، هنری تصور نمی‌کرد که این تنها در تخیل اوست. هر چند نور در پشت انبار قدیمی علوفه کمتر از بقیه‌ی مجتمع بود، به اندازه‌ای بود که بتواند اخم اوئن و بالا بردن دستش را به طرف سر به بیند، انگار کسی مستقیم توی گوشش فریاد زده باشد.

او پیام فرستاد: «ببخشید.»

«اشکالی ندارد. بخاطر اینکه که تو خیلی قوی هستی. تو باید مالا مال از اون کثافت شده باشی.»

هنری برگشت و او در واقع، نه. سوسویی از رویایش به او بازگشت؛ چهار نفرشان روی آن سرایشی پر علف نه، پنج نفرشان، چون دودیتس هم آنجا بود:

«هنری — یادته گفتم من کجا خواهم بود؟»

«گوشه‌ی جنوب غربی مجتمع. آن سوی انبار، روی قطر آن. اما...»

«اما بی اما. من همونجا خواهم بود. اگر می‌خوای از اینجا خلاص بشی، بهتره اونجا باشی. سر ساعت.» اوئن برای نگاه کردن به ساعت مکث کرد. هنری اندیشید: اگر هنوز کار میکند پس کوکی است...»

«دو دقیقه به چهار. نیم ساعت به تو مهلت میدم، بعد اگر اونا در انبار حرکتی را شروع نکردن، برق حصار را وصل میکنم.»

هنری اعتراض کرد: «شاید نیم ساعت کافی نباشد.» هر چند او بی‌حرکت ایستاده بود و به شبخ اوئن در برف گزنده می‌نگریست. به تند

نفس می‌کشید، مثل مردی در مسابقه. قلبش حس می‌کرد که واقعا در مسابقه است. اوئن دوباره پیام فرستاد: «همین که گفتم. حصار زنگ خطر دارد. آژیرها به صدا در می‌آیند. حتی چراغ‌ها بیشتر می‌شوند. آماده باش همگانی. پس از به صدا در آمدن اون کثافت‌ها پنج دقیقه به تو مهلت می‌دم — یعنی شمارش تا سیصد — و اگر سروکله‌ات پیدا نشد، شاد و شنگول می‌زنم بچاک.»

«تو بدون من هرگز جونزی را پیدا نمی‌کنی.»

«این معنایش آن نیست که مجبورم اینجا بمانم و با تو بمیرم. هنری، صبر کن. گویی با بچه‌ای کوچک حرف می‌زنی. اگر تا پنج دقیقه نتونی به جایی که هستم برسی، هیچ شانسی برای هیچکدام از ما وجود نخواهد داشت.»

«اون دونفری که همین حالا خودکشی کردند... آنها تنها کسانی نیستند که قاتی کرده‌اند.»

«می‌دونم.»

هنری تصویر ذهنی کوتاه مدتی را از یک اتوبوس زرد مدرسه دریافت کرد که روی بدنه‌اش نوشته شده بود، مدرسه میلیناکت. حدود دو دسته‌ی بیست تایی از مجموعه‌های خندان از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند. هنری دریافت که آنها افراد اوئن اندرهیل هستند. همان‌هایی که او دیروز صبح همراهشان به اینجا رسیده بود. مردانی که حالا در حال احتضار یا مرده بودند.

اوئن جواب داد: «فکر آنها را نکن. ما حالا باید نگران حمایت زمینی کورتس باشیم. به ویژه امیریال ولی‌ها. اگر آنها اینجا باشند، بهتره باور کنی که آنها تابع دستورات اند و آموزش کافی دیده‌اند. و همیشه آموزش بر دستپاچگی غلبه کرده — آموزش برای همین است. اگر اینجا بمانی، تو را کباب می‌کنند و می‌خورند. وقتی زنگ‌های خطر به صدا در آیند، فقط پنج دقیقه فرصت داری. شمارش تا سیصد.»

خوش آمدن از منطق اوئن سخت و رد کردنش ناممکن بود.

هنری گفت: «بسیار خوب! پنج دقیقه.»

اوئن به او گفت: «اولاً، تو هیچ اجباری به انجام چنین کاری نداری.» این فکر همراه با مليله‌کاری پیچیده‌ای از احساسات، یاس و نومیدی، گناه، ترس پرهیزناپذیر، در مورد اوئن اندرهیل، نه از مرگ، بلکه از شکست — به هنری رسید: «اگر آنچه گفتی واقعیت داشته

باشد، همه چیز به خروج ما از اینجا بستگی دارد. در مورد تو باید بگویم که به خاطر چند صد خِنگِ توی انباری ممکن است زندگی همه جهان را به خطر اندازی...»

«این روش کار رییس توست، درسته؟»

اوئن با تعجب واکنش نشان داد بدون کلام، اما نوعی نوشته‌ی خنده‌دار! در ذهن هنری. بعد، حتی با وجود زوزه‌کشی بی‌وقفه‌ی باد، او خنده‌ی اوئن را شنید:

«اینجا مرا مات کردی قشنگ.»

«به هرحال، آنها را به حرکت در میاورم. من استاد ایجاد انگیزه هستم.»

می‌دونم که همه تلاشت را میکنی. هنری نمیتوانست صورت اوئن را به بیند ولی لبخندش را احساس کرد. بعد اوئن بلند گفت: «و پس از آن؟ دوباره تعریف کن.»

«چرا؟»

«شاید به خاطر اینکه سربازان هم به انگیزه احتیاج دارند، مخصوصا وقتی که خط عوض می‌کنند. تله‌پاتی را بذار کنار، می‌خواهم بلند بگویی. می‌خواهم کلمات را بشنوم.»

هنری به مردی که آن سوی حصار می‌لرزید نگاه کرد و گفت: «پس از آن ما به قهرمان تبدیل می‌شویم. نه به خاطر اینکه خواستارش باشیم، چون راه دیگری وجود ندارد.»

اوئن، در میان برف و باد، به تایید سر تکان داد، سر تکان داد و هنوز لبخند می‌زد. او گفت: «چرا که نه؟ واقعا چرا که نه؟»

هنری در ذهن خود به طور شفاف تصویر پسری را دید که یک دیس را بالای سر برده است. آنچه مرد دلش می‌خواست این بود که پسرک دیس را سرجای خود بگذارد. همان دیسی که سال‌ها زندگی را به او حرام کرده بود و تا ابد شکسته باقی می‌ماند.

کورتس، که از دوران کودکی خواب ندیده و از این رو نامتعادل بود، مثل همیشه بیدار شد؛ لحظه‌ای در ناکجاآباد و لحظه‌ای بعد کاملاً بیدار و آگاه از محیط پیرامون خود. زنده، ستایش خدا، اوه آره، هنوز کارو بار سکه است. سرش را چرخاند و به ساعت نگاه کرد. ولی لعنتی به رغم مغناطیسی بودنش باز از کار افتاده بود و مثل الکن‌ها که به تته پته افتاده باشند ۱۲-۱۲-۱۲ را نشان می‌داد. چراغ کنار تخت را روشن کرد و ساعت جیبی را از روی میز کنار تخت برداشت، چهار و هشت دقیقه.

کورتس ساعت را سرجایش گذاشت، با پاهای برهنه بر کف اتاق ایستاد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، باد بود که مثل سگ زوزه می‌کشید. دومی، متوقف شدن صداها از فاصله‌ی دور در کله‌اش بود. تله‌پاتی رفته و کورتس شادمان بود. این وضعیت او را عمیقاً ناراحت کرده بود و فکر اینکه کسی ممکن است بتواند به درون سر او رخنه کند، بتواند به سطوح بالایی ذهنش برسد... وحشتناک بود. برای همین هدیه‌ی نفرت‌انگیز، پسرهای خاکستری سزاوار نابودی بودند. خدا را شکر که ثابت شده بود، گذرا بوده است. کورتس برابر آینه‌ی روی درِ اتاق خواب لخت شد و از نوک پاها (که نخستین رگ‌های ارغوانی روی آنها دیده می‌شد) تا فرق سر، جایی که موهای خاکستریش سیخ شده بودند را، برانداز کرد. شصت سال داشت، اما خیلی بد به نظر نمی‌رسید؛ اون رگ‌های درب و داغون دو طرف پاها کار را خراب کرده بودند. به زن‌ها علاقه‌ی چندانی نداشت، چون به نظر او، موجودات خبیثی بودند که نمی‌شد به آنها اعتماد کرد.

کورتس در جستجوی کوچکترین لکه‌ی سرخ و ریزترین نقطه‌ی سرخ، از فرق سر تا پاها را جستجو کرد. هیچ چیزی نبود، برگشت و تا آنجا که می‌توانست پشت خود را ورنده کرد، باز هیچ نبود.

در حالی که دستانش را در حمام کوچک و اینباگو می‌شست آهسته زمزمه کرد: «من پاک هستم. پاک مثل سوت.» زیرپوش پوشید، نشست تا جوراب‌ها را به پا کند: «پاک، خدا را شکر، پاک. چه کلمه‌ی زیبایی است پاک.» حس ناخوشایند تله‌پاتی - شبیه تماس پوست عرق کرده با پوست تمیز - رفته بود. حتی رگه‌ای از ریپلی در او دیده نمی‌شد؛ حتی زبان و لثه‌ها را نیز بازرسی کرده بود.

پس چه چیز باعث بیداری‌اش شده بود؟ چرا زنگ‌های خطر در کله‌اش به صدا در آمده بودند؟

چون تله‌پاتی آنها شکل فرایافت فراحسی نیست. چون مدت‌ها پیش از آنکه پسرهای خاکستری با مکانی به نام کره‌ی زمین آشنا شوند که در

این گوشه‌ی غبار گرفته از کتابخانه‌ی عظیم بین سیاره‌ای پنهان شده و به ندرت ملاقات‌کننده‌ای داشته، چیز کوچکی به نام غریزه وجود داشته که ویژگی انسان هوشمند اونیفورم پوش، مثل خودش بوده است.

کورتس گفت: «شم، همان شم قدیمی خوب آمریکایی.»

شلوار پوشید بعد با سینه‌ی لخت، واکی تاکی را از روی میز کنار تخت و نزدیک ساعت جیبی برداشت. (حالا چهار و شانزده دقیقه بود، و چقدر زمان تند می‌گذرد. مثل خودروی بدون ترمزی که از شیب تپه‌ای به سوی تقاطع شلوغ می‌رود.) واکی تاکی از نوع دیجیتالی مخصوص، کددار و مثلاً ضد پارازیت بود... اما با یک نگاه که به این ساعت مثلاً دیجیتالی نفوذناپذیر انداخت، متوجه شد که این دستگاه به طور کامل از کار افتاده است. دوبار دکمه‌ی ارسال زنگ را زد. فردی جانسون فوراً جواب داد و خیلی خواب‌آلود به نظر نمی‌رسید... اوه، اما حالا که لحظه حساس فرا رسیده بود، کورتس (که با نام رابرت کونتس(۳۵۶) متولد شده بود، اسم، اسم، در اسم چی هست) چقدر هوای اندرھیل را کرده بود. اندیشید: «اوئن، اوئن، چرا درست در زمانی که بیشترین نیاز را به تو داشتیم، دچار لغزش شدی پسر؟»

«رئیس؟»

«سر ساعت شش به امپریال ولی آماده باش میدهم. امپریال ولی رأس صفر، ششصد، تماس بگیر و اطلاع بده.»

مجبور شد از او بشنود که چرا چنین کاری ناممکن است، اوئن کثافت هرگز این جور موعظه نمی‌کرد.

چهل ثانیه به فردی فرصت داد تا دِقِ دِل خودش را خالی کند. بعد گفت: «بسه دیگه، عوضی.»

فردی شوکه و ساکت شد:

«اینجا دارد اتفاقاتی می‌افته. نمی‌دونم چیه، ولی منو از خواب خوش با زنگ‌های خطر پراند. حالا به دلایلی همه‌ی شما مردها و دخترها را لازم دارم واگر

میخواهی تا موقع ناهار هنوز نفس بکشی، بهتره آنها را حرکت بدی. به گالاگر بگو ممکنه خودش به تنهایی کارو تموم کنه. فردی، به من خبرشو بده.»

«رئیس، خبر میدهم. یه چیزی رو باید بدونید — تا اونجایی که خبر دارم تا حالا چهار مورد خودکشی داشته‌ایم. شاید هم بیشتر.»

کورتس تعجب نکرد و ناراحت نشد. تحت شرایط خاص، خودکشی نه تنها پذیرفتنی، بلکه اقدامی شرافتمندانه به شمار می‌رفت، اقدام نهایی جنتلمن واقعی.

«از خدمه‌ی هلیکوپترها؟»

«تایید می‌شود.»

«هیچکدام از بروبچه‌های امپریال ولی؟»

«خیر، رئیس، نه از ولی.»

«بسیار خوب. خاموش کن، جوانک. مشکل داریم. نمی‌دونم چیه، ولی می‌دونم که داریم، غرش مهیب.»
کورتس واکی تاکی را روی میز انداخت و به پوشیدن لباس ادامه داد. هوس سیگار کرد، اما نداشت.

۶

زمانی تعدادی گاو شیرده خوب در طویله‌ی گاسلین پیر نگه‌داری می‌شدند و در حالی که قسمت داخلی آن ممکن بود حالا طبق استانداردهای وزارت کشاورزی ایالات متحده نباشد، ساختمان هنوز شکل مناسبی داشت. سربازان لامپ‌هایی با توان واتی بالا آویزان کرده بودند که آخورها، اتاق شیردوشی و بالا و پایین انبار زیر شیروانی را کاملاً روشن می‌کردند. تعدادی بخاری نیز نصب کرده بودند و انباری و طویله حسابی گرم شده بود. هنری به محض ورود زیپ کاپشن را باز کرد، اما هنوز احساس می‌کرد صورتش غرق عرق است. گمان کرد که شاید در اثر قرص‌های اوئن باشد که بیرون انبار یکی دیگر از آنها را خورده بود.

اولین فکری که با نگاه کردن به دور و بر انبار به ذهنش خطور کرد، شباهت آن با اردوگاه‌های مختلف آوارگان بود که پیش از این دیده بود، صرب‌های بوسنیایی در مقدونیه، شورشیان هائیتی پس از ورود تفنگداران عمو شکر در پورت اوپرنس، تبعیدیان آفریقایی که کشورهای خود را به خاطر بیماری، قحطی، جنگ داخلی، یا ترکیبی از هر سه ترک کرده بودند. عادت می‌کنی که اینها را در اخبار تلویزیون ببینی، اما تصویرها همیشه به جاهای دور تعلق دارند؛ وحشتی که از تماشای آن به شخص دست می‌دهد تقریباً بالینی است، اما این جایی نبود که

برای تماشایش به گذرنامه احتیاج داشته باشی. اینجا طویله‌ی گاو در نیوانگلند بود. آدم‌هایی که اینجا جمع شده بودند کهنه‌پوش نبودند و دشداشه بر تن نداشتند، بلکه کاپشن‌های مارک بینز(۳۵۷)، تنبان‌هایی (کاملاً مناسب برای شلیک گلوله‌های اضافی) از جمهوری موز(۳۵۸)، زیرپوش‌های میوه در برابر پارچه(۳۵۹) (منظور نویسنده شرکت یونایتد فروت آمریکاست. مترجم) پوشیده بودند. اما منظره همان بود. تنها تفاوتی که تشخیص داد حالت شگفت‌زدگی همه‌ی آنها بود. قرار نبود چنین اتفاقی در سرزمین شب‌های دوی سرعت سکه‌های پنج سنتی (نیکل) بیفتد.

بازداشت‌شدگان تقریباً کف اتاق را که با یونجه پوشانده (کاپشن‌ها را روی آن انداخته بودند) شده بود، پر کرده بودند. در دسته‌های کوچک یا گروه‌های خانوادگی خوابیده بودند. تعدادی در انباری‌های زیر شیروانی و سه تا چهار نفر در هریک از آشپزها بودند. اتاق مملو از خُرْخُر و غان و غون و ناله‌های آدم‌هایی بود که کابوس می‌دیدند. جایی کودک‌گریه می‌کرد. صدای موسیقی بازاری از خارج به اینجا منتقل می‌شد. از نظر هنری، این عجیب و غریب‌ترین نحوه‌ی جریحه‌دار کردن احساسات بود. درست همین الان چُرت‌زنان و محکوم به فنا در انباری گاسلین پیر به صدای ارکستر فردوارینگ(۳۶۰) گوش می‌کردند که نسخه‌ی پُروبولون «چند بعد ازظهر مسرت بخش» را اجرا می‌کرد. با هیجانی که او داشت، همه چیز به نظرش درخشان و کاملاً روشن می‌رسید. اندیشید: «این همه کاپشن و کلاه نارنجی. مرد حسابی! این جشن هالووین در جهنم است!»

مقدار معتنا بهی هم ماده‌ی سرخ طلایی به چشم می‌خورد. هنری لکه‌هایی را دید که روی گونه‌ها، در گوش‌ها، بین انگشت‌ها، و همچنین روی میزها و سیم‌های برق چند چراغ آویزان رشد کرده بودند. بوی غالب، یونجه بود، اما هنری به راحتی بوی گوگردی الکل طبی را نیز حس می‌کرد. علاوه بر خروپف‌ها، باد شکم‌های فراوانی نیز صادر می‌شد، مثل آن بود که شش یا هفت نوازنده‌ی بی‌استعداد دایما در ساز تو با ساکسوفون بدمند. تحت شرایط دیگر... یا شاید برای کسی که آن شیء خز مانند و ول زننده و دندون قروچه‌کن را روی تخت خونین جونزی ندیده بود، این منظره‌ای خنده‌آور بود.

هنری حیرت کرد؛ چند نفر از آنها اون شیء را در دل خود پرورش می‌دهند؟ گمان برد که پاسخ اهمیت ندارد، چون خزها در نهایت بی‌آزار

بودند. شاید می‌توانستند در این انباری در خارج از میزبانان خود دوام بیاورند، ولی بیرون در توفان، جایی که باد زوزه می‌کشید و درجه برودت به زیر صفر رسیده بود، آنها هیچ شانس نداشتند. باید با این آدم‌ها حرف بزنند.

نه، این درست نبود. باید کاری کند که حسابی بترسند. به رغم گرمای اینجا و سرمای بیرون، باید آنها را به حرکت در آورد. قبلاً اینجا گاو زندگی می‌کرد، حالا هم گاوهایی اینجا بودند. باید دوباره آنها را به آدمی تبدیل کند، آدم‌های وحشت‌زده و هراسان. توانائی آن را دارد، اما نه به تنهایی. ساعت تیک تیک می‌کرد. اوئن اندرهیل به او نیم ساعت مهلت داده بود. طبق برآورد هنری، تا حالا یک سوم آن سپری شده است. اندیشید: باید «بلندگو داشته باشم. این قدم اوله.»

به اطراف نگاه کرد، چشمش به مردی طاس و فربه افتاد که سمت چپ درِ منتهی به اتاق شیردوشی به پهلوی خوابیده بود و جلوتر رفت تا نگاه دقیقتری به او بیاندازد. فکر می‌کرد یکی از آنهایی است که از انبار علوفه بیرون کرده بود، ولی مطمئن نبود. شکارچیان فربه و طاس فت و فراوانند. اما خود چارلز بود و بایروس، کله‌ی طاس چارلی را که بی‌تردید به آن دیش خورشیدی می‌گفت، با پوشال پوشانده بود. هنری اندیشید: «وقتی این کثافت هست دیگر چه کسی به روگین(۳۶۱) احتیاج دارد؟» و پوزخند زد.

چارلز مناسب بود، بهتر از آن، مارشا بود که در همان نزدیکی خوابیده و دست دارن - آقای بمب افکن حشیش از نیوتون - را در دست گرفته بود. بایروس حالا روی یکی از گونه‌های صاف مارشا رشد کرده بود. شوهرش هنوز پاک بود، اما برادر شوهر - بیل، اسمش همینه؟ - پُر از این ماده بود. هنری اندیشید: «بهترین بازیگر نمایش.» کنار بیل زانو زد، دست بایروس زده‌اش را در دست گرفت و در جنگل گوریده از کابوس‌هایش به سخن در آمد: «بیدار شو. بیل. پاشو- پاشو. باید از اینجا فرار کنیم. اگر کمک کنی، موفق می‌شویم. بیدار شو، بیل.»

«بیدار شو و قهرمان شو.»

با سرعتی سرسام‌آور و لذت‌بخش اتفاق افتاد.

هنری ذهن بیل را احساس کرد که به طرف او می‌آید، تقلاکنان از کابوس‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، بیرون می‌آید و مثل غریقی که دست به سوی نجات غریق دراز می‌کند، او را می‌جوید. ذهن‌های آنان مثل بازوهای اتصال قطار باری به یکدیگر پیوند خورد. هنری به او گفت: «حرف نزن، هیچ نگو. فقط گوش کن. به مارشا و چارلز احتیاج داریم. چهار نفر باید کافی باشد.» «چی...»

«وقت نداریم، بیلی. راه بیفت.»

بیل دست زن برادرش را گرفت. چشمان مارشا فوراً باز شد، انگار منتظر بود و هنری حس کرد که همه شماره‌گیرهای داخل سَرش یک پله بالا رفتند. او به اندازه‌ی بیل دچار بایروس زدگی نشده بود، اما شاید استعداد طبیعی بیشتری داشت. بدون حتی یک سوال دست چارلز را گرفت. هنری اندیشید که او از همین حالا دریافته که اینجا چه اتفاقی قرار است بیفتد و چه باید کرد. خوشبختانه، همچنین به لزوم سرعت هم پی برده بود. آنها ابتدا بمباران می‌کردند و سپس مثل تازیانه به حرکت درمی‌آوردند.

چارلز با تکانی شدید نشست. چشمانش گشاد شده و از حدقه‌ی پُر چربی‌اش بیرون زده بودند. چنان برخاست که انگار کسی سیخونکش زده بود. حالا هر چهار نفر ایستاده و دست‌های یکدیگر را مثل شرکت‌کنندگان در جلسه‌ی احضار ارواح گرفته بودند... که به نظر هنری، تقریباً همان هم بود. به آنان گفت: «کمک کنید.» آنها هم کردند. احساس کرد که عصای جادو در دستش قرار گرفته است. صدا زد: «به من گوش کنید.» سرها افراشته شدند؛ بعضی‌ها از خواب ناز پریدند، انگار برق گرفته بودندشان.

«به من گوش کنید و تقویت‌م کنید... تقویت‌م کنید! این تنها شانس شماست. پس تقویت‌م کنید!»

آنها مثل آدم‌هایی که با آهنگ، سوت یا دست می‌زنند به طور غریزی این کار را کردند. اگر به آنها فرصت تفکر می‌داد، شاید اینکار

سخت‌تر یا غیر ممکن می‌شد، اما فرصت نداد. بیشتر آنها خواب بودند و او به آلوده‌ها، تله پات‌ها، با ذهن‌های کاملاً باز، دست یافته بود. هنری هم که غریزی عمل می‌کرد یک رشته تصویر فرستاد، سربازان ماسک‌دار و مسلح به تفنگ انبار را محاصره کرده‌اند و بعضی از آنها کوله پشتی‌های متصل به چوب‌های دراز داشتند. چهره‌های سربازان را به شکل کاریکاتورهای بیرحمی در صفحه‌ی مقالات روزنامه‌ها ترسیم کرده بود. با صدور دستور از بلندگو، چوب‌ها جویباری از مایع آتشین؛ ناپالم را رها ساختند و دو طرف و سقف انبار آتش گرفت.

هنری درون انبار را نشان داد، تصاویری از آدم‌هایی را نشان داد که جیغ می‌کشند و در هم می‌لولند. مایع آتشین از میان سوراخ‌های سقف آتش گرفته نفوذ کرد و یونجه‌های آخورها را به آتش کشید. اینجا مردی بود که موهایش آتش گرفته بود؛ آنجا زنی با کاپشن اسکی مشتعل دیده می‌شد که بلیط تله کابین کوه‌های شوگرلوف (۳۶۲) و رگید (۳۶۳) روی سینه‌اش نمایان بود. حالا همه به هنری - هنری و دوستان متصل به هم - نگاه می‌کردند. فقط تله پات‌ها تصاویر را دریافت کرده بودند. اما شاید حدود شصت درصد از آنها آلوده شده بودند و آنهایی که آلوده نشده بودند هم ترس و وحشت را احساس کرده بودند؛ موج همه قایق‌ها را بلند می‌کند.

در حالی که با یک دست محکم دست بیل و با دیگری دست مارشا را گرفته بود، هنری تصاویر را باز روی منظره‌ی خارجی متمرکز کرد، آتش؛ سربازان که انبار را محاصره کرده بودند و صدایی که از بلندگو به سربازان دستور می‌داد به کسی اجازه فرار ندهند.

زندانیان حالا به پا خاسته بودند، با صداهای وحشت زده جیک جیک می‌کردند. (الا تله پات‌های عمیق؛ آنها با چشمان نگران در چهره‌های بایروس زده، فقط به او زل زده بودند) به آنها نشان داد که انباری مثل مشعلی در شب بزمی می‌سوزد، باد جهنم را به انفجار تبدیل کرده و توفانی از آتش می‌وزد و هنوز شلنگ‌ها ناپالم روی آن می‌ریزند و بلندگو فریاد می‌زند: «درسته، سربازان، حساب همه را برسید، نگذارید حتی یکی فرار کند. آنها سرطانند و مادرمان!»

حالا که قوه‌ی تخیل کاملاً باد کرده بود و دیوانه‌وار خود را تغذیه می‌کرد، هنری تصاویر چند نفر را فرستاد که راه‌های خروج را پیدا کرده یا از پنجره گریخته بودند. بیشتر آنها آتش گرفته بودند. یکی از آنها زنی بود که بچه‌ای در بغل داشت. سربازان همه‌ی

آنها را به گلوله بستند، اما زن و بچه را با ناپالم به آتش کشیدند. «نه!» چند زن یکصدا فریاد کشیدند و هنری حیرت زده دریافت که همه‌ی آنها، حتی آنهایی که بچه نداشتند، چهره‌های خود را جای زن سوخته گذاشته بودند.

حالا آنها برخاسته بودند، مثل گله‌ای در توفان وول می‌خوردند. پیش از آنکه لحظه‌ای فرصت تفکر پیدا کنند، باید آنها را به حرکت وا می‌داشت. هنری با گردآوری ذهن‌های مرتبط به خود تصویری از فروشگاه را برای آنان فرستاد. خطاب به آنها فریاد زد: «آنجا! این تنها فرصت شماست! به طرف فروشگاه، اگر درِ اونجا بسته است. حصارها را بشکنید! توقف نکنید! به جنگل فرار کنید! در جنگل پنهان شوید! آنها اینجا را با آتش خاکستر می‌کنند. انبار و هر چه در آن است. جنگل تنها شانس شماست! حالا، حالا!»

او که در اعماق چاه تخیلات خود فرو رفته و با قرص‌های اوئن به حال پرواز در آمده بود، با تمام توانایی خود تصاویری از امنیت جنگل، از کشته شدگان در اینجا، تصاویری به سادگی کتاب‌های مصور کودکان فرستاد فقط از دور متوجه بود که خودش هم بلندبلند می‌خواند: «حالا، حالا، حالا.» مارشاپایلز، بعد برادر شوهرش، بعد چارلز، مردی بادیش ماهواره‌ای پوشال گرفته‌اش، دم گرفتند: «حالا! حالا! حالا!» هر چند که دارن مصون از بایروس و مثل بقیه تله‌پات نبود، اما او هم از حال و هوای حاکم مصون نماند و به آن پیوست: «حالا! حالا! حالا!» از فرد به فرد و از گروه به گروه سرایت کرد چون آلودگی ناشی از ترس و وحشت مُسری‌تر از بایروس است، «حالا! حالا! حالا!» انباری با آن می‌لرزید. مشتها هماهنگ بالا رفتند. مثل مشتها در کنسرت راک. «حالا! حالا! حالا!»

هنری گذاشت آنها مهار را در دست بگیرند و تقویتش کنند بدون آنکه متوجه باشد، خودش هم مشتها را گره کرده بود و تا آنجا که بازوی دردناکش اجازه می‌داد آن را به بالا پرتاب می‌کرد و به خودش یادآوری می‌کرد که گرفتار توفان ذهن توده‌ای که خود ایجاد کرده بود،

نشود، چون وقتی آنها به سمت شمال بروند، او به جنوب می‌رود. منتظر بود تا به نقطه‌ی بدون بازگشت برسند و به نقطه‌ی اشتعال و احتراق خود جوش رسید.

زمزمه کرد: «حالا.»

ذهن‌های مارشا، بیل، چارلی،... و سپس آنهایی را که نزدیک بودند، گرد آورد. آنها را در هم آمیخت، فشرده‌شان کرد و بعد آن تک واژه را مثل گلوله‌ی نقره‌ای در سرهای سیصد و هفده انسان حاضر در انبار گاسلین پیر پرتاب کرد:

«حالا.»

لحظه‌ای سکوت کامل برقرار و سپس دروازه‌ی جهنم چهارطاق باز شد.

۸

درست پیش از غروب، یک دوجین اتاقک نگهبانی دو نفره، با فاصله در امتداد حصار امنیتی برپا شده بود. آنها به بخاری‌هایی مجهز شده بودند که گرمای فراوان داشت و نگهبانان هیچ علاقه‌ای به بیرون رفتن نداشتند. هراز گاه یکی از آنها در را باز می‌کرد تا در میان برف، هوای تازه وارد شود، اما تنها تماس نگهبانان با دنیای خارج به همین خلاصه می‌شد. بیشتر آنان سربازان زمان صلح بودند که هیچ اطلاعی از اهمیت ماجرای جاری نداشتند. از این رو به نقل داستان‌هایی درباره خودروها، ماموریت‌ها، خانواده‌های خود، آینده، جلسات مشروب‌خواری و کشیدن مواد مخدر مشغول بودند. متوجه نشدند که اوئن اندرهیل دوبار به سمت انبار علوفه رفت (از پست نگهبانی ۹ و ۱۰ کاملاً دیده می‌شد) و آخرین کسانی بودند که متوجه شدند با شورش تمام عیار روبرو شده‌اند.

هفت سرباز دیگر، پسرهایی که مدت طولانی‌تری با کورتس بودند، به همین علت پوستشان کمی آفتاب سوخته‌تر شده بود. آنها در پشت فروشگاه نزدیک بخاری هیزمی نشسته بودند و در همان دفتری ورق بازی می‌کردند که اوئن نوار «ما عفونت نداریم» را برای کورتس حدود دو قرن پیش پخش کرده بود. شش نفر از ورق بازان نگهبان بودند. هفتمین نفر، جین کمبری، رفیق داگ برود سکی بود. کمبری نتوانسته بود بخوابد. علت آن را با یک دستبند کتانی پنهان کرده بود. به هر حال، نمی‌دانست دستبند تا چه مدت مفید است چون ماده‌ی سرخ رنگ زیر آن

گسترش یافته بود. اگر مراقب نباشد ممکن است کسی آن را ببیند... و بعد، به جای ورق بازی در دفتر، جایش در انباری کنار جان کیوها خواهد بود. و آیا او تنها فرد است؟ ری پارسونز یک گلوله‌ی بزرگ پنبه در یک گوش چپانده و گفته بود که گوشش درد می‌کند. اما کی مطمئن؟ تدترزوسکی (۳۶۴) هم یکی از بازوهای گوشتالویش را باندپیچی کرده و مدعی بود اوایل روز به سیم خاردار مجتمع خورده و زخم شده است. شاید راست بگوید. جرج یودال، (۳۶۵) مافوق داگ در مواقع معمولی، کلاه بافتنی روی سر کچل‌اش گذاشته؛ کلاه لعنتی او را به شکل رپره‌ای (۳۶۶) سفید بزرگسال در آورده است. شاید زیر آن چیزی جز پوست نباشد. ولی اینجا آنقدر گرم هست که به کلاه بافتنی احتیاج نباشد، مگه نه؟

هاوی اورِت (۳۶۷) گفت: «یه دلار.»

دنی اوبراین گفت: «دیدم.»

پارسونز و یودال هم دیدند - کمبری به سختی شنید. در ذهن او تصویر زنی با بچه‌ای در بغل پدیدار شده بود. وقتی که از زمین اسبدوانی عبور می‌کرد، سربازی شعله‌ی ناپالم را به سمت او گرفت. کمبری اخم کرد، ترسید، فکر کرد که این تصویر ناشی از وجدان گناهکارش است.

آل کولمن (۳۶۸) پرسید: «جین؟ تو هم می‌بینی... یا...»

هاوی پرسید: «چی شده؟» و چهره‌اش در هم رفت.

تدترزوسکی گفت: «اون چی بود؟»

هاوی جواب داد: «اگر گوش کنی، می‌شنوی.» لهستانی احمق، کمبری این پیامد ناگفته را در ذهن شنید، اما توجهی به آن نکرد. وقتی توجه شان جلب شد، که دم گرفتن کاملاً واضح و بلندتر از صدای باد به گوش می‌رسید و به سرعت نیرو و فوریت می‌گرفت:

«حالا! حالا! حالا! حالا! حالا!»

صدا از پشت سر، از انباری می‌آمد.

یودال با لحنی متفکرانه پرسید: «چه اتفاق لعنتی افتاده؟» و بالای میز تاشو با ورق‌های بهم ریخته، خاکستر سیگار، ژتون و پول چشمک زد. جین کمبری ناگهان دریافت که چیزی جز پوست سر زیر آن کلاه بافتنی احمقانه نیست. یودال ظاهراً مسئول این گروه کوچک بود، اما خیلی دست و پا چلفتی بود. نمی‌توانست مشتهای بلند کرده را ببیند، صدای فکر نیرومندی را که رهبری دَم گرفتن را بر عهده داشت نمی‌شنید.

کمبری علایم هشدار را در چهره‌ی پارسونز، اورت و کولمن دید. آنها هم می‌دیدند. بین آنها تفاهم ظهور کرد، در حالی که آلوده نشدگان فقط گیج و منگ به نظر می‌رسیدند.

کمبری گفت: «لعنتی‌ها قصد فرار دارند.»

جرج یودال گفت: «احمق نشو، جین. اونا از هیچی خبر ندارند. به علاوه، اونا غیر نظامی‌اند. آنها فقط دارند...» کمبری با تک کلمه - حالا - که مثل وزوز اژه از مغزش گذشت، بقیه‌ی حرف‌های او را نشنید. ری پارسونز و آل کولمن اخم کردند. هاوی اروت از درد جیغ زد و دست‌ها را روی شقیقه‌ها گذاشت، زانوانش با زیر میز برخورد کرد و ژتون‌ها و ورق‌ها را به اطراف پرتاب کرد. یک سکه‌ی یک دلاری روی بخاری داغ افتاد و شروع به ذوب شدن کرد.

بعد شروع کرد: «ای وای، دست و پا چلفتی، ببین چه کار...»

کمبری گفت: «دارن میان، اونا به طرف ما میان.»

پارسونز، اورت و کولمن به طرف تفنگ‌های لوله کوتاه ام - ۴ یورش بردند که کنار جالباسی گاسلین پیر به دیوار تکیه داشتند. دیگران، با تعجب به آنها می‌نگریستند، هنوز سه قدم پشت سر آنها بودند و بعد با یورش شصت مرد زندانی به سمت درهای انباری، صدای گرومپ شدیدی برخاست. درها از بیرون با قفل‌های پولادین نظامی قفل شده بودند. آنها استقامت کردند، اما چوب کهنه درهم شکسته شد.

زندانیان از میان شکاف، با فریادهای «حالا! حالا!» که در دهان برخی باد می‌زدند، گذشتند و چند خودی را نیز زیر دست و پا لگدمال

کردند.

کمبری نیز جست زد و یکی از تفنگ‌های جمع و جور را برداشت. که از دست‌هایش قاپیده شد. تدرزوسکی فریاد زد: «اون تفنگ منه، عوضی.» فاصله‌ی میان دره‌ای شکسته انباری و پشت فروشگاه کمتر از بیست متر بود. اوباشان «حالا! حالا! حالا!» گویان از شکاف بیرون می‌زدند. میز بازی با ضربه‌ای به گوشه‌ای پرتاب شد و هر چه روی آن بود به اطراف پراکنده شد. زنگ خطر دور تا دور مجتمع، با برخورد نخستین زندانیان با حصار سیم کشی شده‌ی مضاعف به صدا در آمده بود و آنهایی که با آن برخورد کرده بودند یا کباب شدند یا مثل ماهی در میان سیم‌ها گرفتار شدند. لحظاتی بعد از به صدا در آمدن زنگ‌های خطر، آژیر آماده باش همگانی که گاه به آن وضعیت سه شش، پایان عالم، می‌گویند به صدا در آمد. در کلبه‌های نگهبانی، چهره‌های حیرت‌زده و هراسان خواب‌آلود سرک کشیدند.

یکی فریاد زد: «انباری! انباری سقوط کرده! این اقدام به فراره!»

نگهبانان، اغلب بدون پوتین دوان دوان به برف زدند و در امتداد حصار به حرکت در آمدند؛ ناآگاه از اینکه حصار با وزن بیش از هشتاد شکارچی کامیکازه گوزن (که همگی با تمام نفس، و با وجودی که دچار برق گرفتگی شده و کباب می‌شدند و می‌مردند، فریاد می‌زدند، حالا!) شکسته شده بود. کسی متوجه مردی تک و تنها - بلند قامت و لاغر، با عینک دسته شاخی قدیمی - نشد که از پشت انبار بیرون آمد و حرکت ضربدری خود را در میان میدان پوشیده از برف اسبدوانی آغاز کرده بود. هر چند هنری نه دید و نه حس کرد که کسی به او توجه دارد، شروع به دویدن کرد. به طرز وحشتناکی احساس کرد که زیر این نور درخشان کاملاً در معرض دید است. ناموزونی آژیر و زنگ خطر او را وحشت زده و نیمه دیوانه کرده بود... درست همان طور که گریه‌ی دودیتس، آن روز پشت ساختمان برادران تراکر، او را به چنین حال و روزی انداخته بود.

از خدا می‌خواست که اندر هیل منتظرش باشد، بارش برف آن قدر سنگین بود که متهاالیه میدان اسبدوانی قابل رؤیت نبود، اما به زودی به آنجا می‌رسد و بعد همه چیز روشن خواهد شد.

وقتی زنگ خطر به صدا در آمد و چراغ‌های اضطراری روشن شدند و این قطعه زمین متروکه را نورانی‌تر کردند، کورتس به استثنای یک پوتین، لباس کامل بر تن کرده بود. احساس شگفتی و انزجار نکرد، فقط آمیزه‌ای از احساس آسایش خاطر و دل شکستگی. احساس آسایش خاطر از اینکه هر چه که اعصابش را جویده بود، حالا در معرض تماشا قرار گرفته بود. دل شکستگی از اینکه این کثافت‌ها دو ساعت دیگر تأمل نکردند. دو ساعت دیگر او همه دفاتر را تراز می‌کرد.

با دست راست دَرِ واینباگو را با عصبانیت باز کرد، هنوز لنگه‌ی پوتین را در دست داشت. غرش وحشیانه‌ای شبیه نعره‌ی جنگجویان، از انباری می‌آمد که قلبش را فشرد. وزش توفان از شدت صدا کمی کاسته بود، اما نه زیاد؛ و به نظر می‌رسید همه آنها با هم هستند. از میان صفوف خوب تغذیه شده‌ی جبون، چنین چیزی غیرممکنه، یک اسپارتاکوس سر برافراشته بود - چه کسی فکرش را می‌کرد؟

او اندیشید: «این تله پاتی لعنتی است. غریزه‌ی همیشه فوق‌العاده‌اش به او می‌گفت که این دردسری جدی است، که او شاهد بر هم خوردن عملیاتی در مقیاسی واقعا بزرگ است، اما به رغم همه‌ی اینها او لبخند می‌زد: «کار کار تله‌پاتی است. آینده را بو کشیدند و یکی به فکر افتاد که کاری انجام بدهد.» در حالی که تماشا می‌کرد، گروه رنگارنگی از مردان، بیشتر با کاپشن و کلاه‌های نارنجی، به زحمت از میان درهای از جاکنده و شکسته‌ی انبار خارج شدند. یکی روی تکه خورده‌های چوب افتاد و مثل یک خون آشام به چهارمیخ کشیده شد. بعضی در برف افتادند و زیر دست و پا له شدند. حالا همه‌ی چراغ‌ها روشن شده بود. کورتس احساس کرد که شبیه مردی با صندلی نزدیک رینگ در یک مسابقه مشت زنی است. همه چیز را می‌دید.

جناحین فراریان، هر دسته حدود شصت نفر، به ظرافت جوخه‌های در حال تمرین نظامی از بقیه جدا شدند و به حصار سوی فروشگاه کوچک درب و داغون هجوم بردند، یا از وجود میزان مرگبار برق در سیم‌های معمولی خبر نداشتند یا به آن وقعی نگذاشتند. بقیه‌ی آنها، عمده‌ی فراریان، مستقیم به پشت مغازه یورش بردند، اینجا ضعیف‌ترین نقطه بود. اما اهمیت نداشت. کورتس فکر می‌کرد که همه از بین خواهند رفت.

او در هیچ یک از طرح‌های احتیاطی‌اش فکر چنین سناریویی را نکرده بود، دویست تا سیصد جنگجو با اضافه وزن نوامبری، دست به چنین

یورش بدون افتخار و بی‌محابایی بزنند. از آنها انتظار داشت که از جای خود تکان نخوردند و به جز داد و قال درباره‌ی روند قانونی تا زمان کباب شدن، دست به کاری دیگر نزنند. کورتس گفت: «بدنیست، بچه‌ها.» او بوی سوختن چیز دیگری را نیز احساس کرد - شاید حرفه لعنتی خودش را - اما پایان بهر حال می‌آمد و او عملیات مهمی انجام داده بود که می‌توانست شب‌ها با آن‌ها خوش باشد، مگر نه؟ تا جایی که به کورتس مربوط بود، مردان کوچولوی خاکستری فضایی جنبه ثانوی داشت. اگر او اخبار را اداره می‌کرد، عنوان درشت از این قرار بود، اعجاب‌انگیز! امریکاییان عصر واگشت استواری خود را به نمایش گذاشتند! حیرت‌انگیز، ریشه کنی آنها تقریباً شرم‌آور بود.

صدای آژیر آماده باش همگانی در شب برفی کم و زیاد می‌شد. موج اول مردان به پشت مغازه ضربه وارد کردند. کورتس تقریباً دید که همه‌ی محل لرزید.

کورتس گفت: «تله پاتی لعنتی.» پوزخند زد. توانست واکنش افراد خود را ببیند، نخستین موج از اتاقک‌های نگهبانی آمدند، تعداد بیشتری از آمادگاه موتوری، کارپردازی و نیمه تریلرهایی که پادگان موقت محسوب می‌شدند. بعد لبخند کورتس محو شد و جای خود را به ابراز سردرگمی داد. گفت: «تیراندازی کنید. چرا به آنها شلیک نمی‌کنید؟»

بعضی‌ها شلیک کردند، اما نه به اندازه‌ی کافی - اصلاً کافی نبود. کورتس بوی هرج و مرج را استشمام کرد. مردانش شلیک نمی‌کردند، چون ترسیده بودند. یا چون فهمیده بودند که بعد نوبت خود آنهاست.

باز گفت: «تله پاتی لعنتی.» و ناگهان شلیک تفنگ خودکار از داخل مغازه به گوش رسید. پنجره‌های دفتری که او و اوئن اندرهیل همایش اولیه‌ی خود را تشکیل داده بودند با پُر نور شدن چراغ‌ها روشن شد.

دو تا از لامپ‌ها ترکیدند. مردی کوشید خارج شود و کورتس فرصت یافت تا جرج یودال را بشناسد و سپس پاهای جرج را گرفتند و به داخل کشیدند. حداقل افراد داخل دفتر می‌جنگیدند، باید هم می‌جنگیدند چون برای جان‌شان بود. جوانک - مردک‌هایی که دوان دوان آمده بودند، هنوز هم می‌دویدند. کورتس به فکر افتاد پوتین را رها کند و تپانچه‌ی نه میلیمتری را به دست گیرد و چند تا از این فلنگ بسته‌ها را با

تیر بزند. در واقع، در محدوده‌ی خود شکار کند.

دور و بر او همه به خاک می‌افتادند، چرا که نه؟

چرا که نه، آندرهیل بود. اوئن اندرهیل در این آبروریزی نقش داشته است. کورتس همانطور که نام خود را می‌دانست، از این امر اطمینان داشت. بوی گند عبور از خط به مشام می‌رسید و عبور از خط تخصص اوئن اندرهیل بود.

باز شلیک‌هایی در دفتر گاسلین... فریادهای درد... بعد فریادهای پیروزی. گت‌های (۳۶۹) نابغه را یا نه، آب معدنی اویان (۳۷۰) نوش‌های سالاد خور، به هدف رسیده بودند. کورتس محکم در واینباگو را بست و با عجله به اتاق خواب رفت تا به فرد جانسون زنگ بزند. هنوز لنگه‌ی پوتین را در دست داشت.

۱۰

وقتی نخستین موج زندانیان سوراخ کنان وارد شدند. کمبری پشت میز گاسلین پیر روی زانو نشسته بود. با ترس و لرز کشوها را در جستجوی تپانچه جستجو می‌کرد. همین که سلاحی پیدا نکرده بود، جاننش را نجات داد. زندانیان نزدیک شونده فریاد می‌زدند: «حالا! حالا! حالا!» صدای غرش وحشتناکی از پشت مغازه به گوش رسید، گویی کامیونی به آن برخورد کرده بود. از بیرون، کمبری صدای ترق توروق آبداری را از برخورد نخستین زندانیان با حصار شنید. نورهای دفتر سوسو می‌زدند.

دنی اوبراین فریاد زد: «کنار هم بایستید، بچه‌ها. به خاطر خدا، کنار هم...»

در عقب با چنان شدتی از جا کنده شد که به آن سوی اتاق پرتاب شد و مثل سپر از نخستین مردان فریادکش در آستانه‌ی در حفاظت کرد. کمبری جستی زد و دست‌ها را پشت سر گذاشت و در، درست روی زاویه‌ای که او به زانو نشسته بود روی میز فرود آمد. صدای شلیک تفنگ‌های خودکار در اتاق کوچک کر کننده بود و حتی فریادهای زخمیان را خفه کرد، اما کمبری دریافت که همه‌ی آنها شلیک نکرده بودند. ترزوسکی، یودال و اوبراین شلیک کردند، اما کولمن، اورت وری پارسونز فقط تفنگ‌ها را به سینه چسبانده بودند و گیج و منگ به نظر می‌رسیدند.

جین کمبری از پناهگاه اتفاقی خود دید زندانیان به داخل اتاق یورش بردند. دید نفرات اول هدف گلوله‌ها قرار گرفتند و مثل مترسک

پرت شدند؛ دید خون‌های آنها روی دیوارها و پوست‌های خوراک لوبیا پخش شد. او دید که جرج یودال تفنگش را به سوی دو مرد جوان تنومند با لباس نارنجی پرت کرد و به طرف یکی از پنجره‌ها پرید. نیمی از بدن جرج بیرون پنجره بود که او را به عقب کشیدند، مردی باریلی رشد کرده روی گونه‌اش مثل لکه‌ی ماه گرفتگی، دندان‌هایش را در ماهیچه‌ی ساق پای او فرو برد مثل اینکه ران بوقلمون را گاز میزند و مرد دیگری سر جیغ کش او را در آنسوی بدن جرج با پیچاندن به چپ ساکت کرد. اتاق از دود باروت آبی شده بود، اما آل کولمن را دید که تفنگش را انداخت و دم گرفت: «حالا! حالا! حالا!» و او دید که ری پارسونز که معمولا بیطرف‌ترین و خونسردترین آنها بود، لوله‌ی تفنگ را به سمت دنی اوبراین گرفت و مغزش را ترکاند. حالا موضوع ساده شده بود. حالا آلوده‌ها بر ضد پاک‌ها می‌جنگیدند.

ضربه‌ای به میز وارد شد و به سمت دیوار پرتاب شد. در روی کمبری افتاد و قبل از آنکه بتواند برخیزد، آدم‌ها روی در شروع به دوییدن کردند و او را له و لورده کردند. احساس کرد که گاوچرانی است که از اسب به زیر افتاده و زیر دست و پا قرار گرفته است. اندیشید من اینجا می‌میرم و لحظه‌ای بعد فشار مرگبار از بین رفت. به زانو جهید، عضلات مملو از آدرنالینش نیروی محرکه تشکیل دادند و در از روی او به سمت چپ لیز خورد و با ضربه‌ی شدید دستگیره به کپش از او دور شد. یکی با لگد به پهلویش کوبید، پوتین دیگری گوش راستش را نوازش کرد و بعد برخاست. اتاق مملو از دود، سرسام آور از جیغ و فریاد بود. چهار تا پنج شکارچی قوی هیکل به داخل بخاری هیزمی پرتاب شدند، بخاری از لوله‌اش جدا شد و به یک سمت واژگون شد و قطعات شعله ور افرا را روی کف اتاق ریخت. پول‌ها و ورق‌های بازی آتش گرفتند. بوی زننده‌ی ذوب شدن ژتون‌ها برخاست. کمبری اندیشید: «آنها مال ری بودند. از خلیج فارس و بوسنی نیز آنها را آورده بود.»

در این بلبشو کسی به او توجه نداشت. زندانیان فراری به استفاده از درِ بین دفتر و مغازه احتیاجی نداشتند؛ کلّ دیوار - که در واقع تیغه‌ای نازک بیش نبود - با خاک یکسان شده بود. تکه‌هایی از آن هم بر اثر واژگون شدن بخاری آتش گرفته بود.

جین کمبری زمزمه کرد: «حالا، حالا.» دید که ری پارسونز با بقیه به سمت درِ جلوی مغازه می‌دود، هاوی اورت نیز به دنبالش بود. هاوی از راهروی مرکزی که می‌گذشت، قرص نانی را به چنگ گرفت.

یه یاروی لاغر پیر با کلاه منگوله دار و بارانی به سمت بخاری واژگون هُل داده شد، بعد گُرپی نقش زمین شد. کمبری جیغ‌های وحشتناک او را پس از برخورد صورتش با فلز و بعد پختن آن شنید. شنید و حس کرد. کمبری فریاد کشید: «حالا!» تسلیم شده بود و به دیگران پیوست. «حالا!» از کنار شعله‌های فروزان بخاری جستی زد و دوید و ذهن کوچک خود را در ذهن بزرگتر از دست داد. عملیات بلوبوی، از نظر علمی، پایان یافته بود.

۱۱

هنری سه چهارم راه را در میدان اسبدوانی پیموده بود که مکث کرد تا نفس تازه کند، به سینه‌ی تپنده‌اش چنگ زد. پشت سرش جنگِ سرنوشتِ کوچکی به راه افتاده بود که خود باعث و بانی آن بود؛ در مقابل او چیزی نبود جز تاریکی. اندرھیل لعنتی او را جا گذاشته بود، او... «آرام باش، قشنگ - آرام.»

نور دو بار فلاش زد. هنری جای دیگری را نگاه کرده بود؛ فقط همین؛ اوئن در سمت چپ گوشه‌ی جنوب غربی میدان اسبدوانی پارک کرده بود. حالا هنری شکل قوطی شکل اسنو - کت (۳۷۱) را به خوبی دید. از پشت سر صداها‌ی جیغ و فریاد و دستور، تیراندازی شنیده می‌شد. تیراندازی به اندازه‌ای نبود که انتظار داشت. اما حالا وقت نگرانی در این مورد نبود.

اوئن فریاد زد: «عجله کن! باید هر چه زودتر از اینجا خارج شویم!»
«صبر کن! تا جایی که بتونم با سرعت می‌آم.»

هنری باز به راه افتاد. هر چه در قرص‌های استارت اوئن بود حالا اثرش را از دست داده بود و پاهایش به شدت سنگین شده بودند. خارش ران و دهانش دیوانه کننده بود. حس می‌کرد که ماده‌ی روی زبانش هم خزیده است. شبیه فس فسِ نوشابه‌ای بود که از بین نمی‌رفت. اوئن هر دو سیم خاردار و عادی حصار را قطع کرده بود. حالا او جلوی اسنوکت (که همرنگ برف سفید بود و به همین علت هنری نتوانسته بود آن را تشخیص دهد) ایستاده و تفنگ خودکار در دست گرفته بود و می‌کوشید همه جوانب را زیر نظر داشته باشد. نور چند گانه، نیم دو

جین سایه برای او ایجاد کرده بود و مثل ساعت شب نما از پوتین‌هایش ساطع می‌شدند. اوئن شانه‌های هنری را گرفت: «حالت خوبه؟»

هنری با سر تایید کرد. وقتی که اوئن او را به سمت اسنوکت می‌کشید، صدای مهیب انفجار برخاست، گویی کسی بزرگترین تفنگ دنیا را شلیک کرده باشد. هنری جست زد پاهایش سکندری رفتند و اگر اوئن نگرفته بودش، می‌افتاد: «چی...؟»

«نفت گاز مایع، گازوئیل. نگاه کن.»

اوئن شانه‌هایش را نگه داشت و سرش را برگرداند. هنری ستون عظیمی از آتش را در شب برفی دید. وسایل داخل مغازه، تخته‌ها، توفال‌ها، جعبه‌های مشتعل و لوله‌های کاغذ توالت به آسمان پرتاب شده بودند. بعضی از سربازان، هیپنوتیزم شده، این منظره را تماشا می‌کردند. و بعضی دیگر به سوی جنگل می‌دویدند. هنری گمان کرد در تعقیب زندانیان هستند، اما صدای وحشت آنها را در ذهن می‌شنید، فرار! فرار! حالا! حالا! و اعتبار زیادی برای آن قایل نشد. بعداً وقتی فرصت فکر کردن پیدا کند، درمی‌یابد که بسیاری از سربازان نیز فرار می‌کردند. در آن هنگام هیچ نمی‌فهمید. همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود.

اوئن باز او را برگرداند و کمکش کرد روی صندلی بغل راننده اسنوکت بنشیند. او را هل داد تا از روی باله‌ی برزنت آویزان که بوی تند روغن موتور می‌داد، عبور کند. اتاقک اسنوکت گرم بود. رادیوی چسبیده به داشبورد جیک‌جیک و خس‌خس می‌کرد. هنری فقط صداها‌ی ترس و وحشت را به خوبی می‌شنید. او به شدت خوشحال بود، خوشحالت‌تر از هر زمانی پس از آن بعدازظهری که چهار نفری ترس خدا را به دل ریچی گرنادیو و رفقای گردن کلفتش انداخته بودند. چه کسی این عملیات را اداره کرده بود، مشتی ریچی گرنادیو بزرگسال که به جای سندهای خشک شده‌ی سگ، اسلحه به دست گرفته بودند.

چیزی بین دو صندلی بود، جعبه‌ای با چراغ کهربایی چشمک زن. در حالی که هنری کنجکاوانه روی آن خم شده بود، اوئن اندرھیل روکش صندلی راننده را برداشت و به درون کت پرید، در حالیکه به مغازه سوزان می‌نگریست، به سختی نفس می‌کشید و لبخند می‌زد.

او گفت: «مراقب اون باش، برادر. مراقب دکمه‌ها باش.»

هنری جعبه را که تقریباً به اندازه‌ی ظرف غذای اسکوبی دوی دودیتس بود، برداشت. دکمه‌هایی که اوئن حرفشان را زده بود، زیر چراغ‌های چشمک زن قرار داشتند: «اونا چی هستن؟»

اوئن استارت زد و موتور گرم اسنوکت فوراً روشن شد. گیربکس دسته درازی داشت و اوئن آن را جا زد. اوئن همچنان لبخند می‌زد. زیر نور درخشانی که از شیشه‌ی جلوی اسنوکت عبور می‌کرد، هنری حالا نخ نارنجی - سرخی از بایروس را دید که زیر هر دو چشم او مثل ریمل رشد کرده بود. او گفت: «اینجا خیلی پر نوره. ما باید آن را کمتر کنیم. با اسنوکت؟» به راحتی قایق موتوری دایره وار چرخید. هنری محکم به پشتی صندلی خورد و جعبه‌ی چشمک زن را روی زانوهای ننگه داشت.

احساس کرد که اگر پنج سال هم راه نرود هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

اوئن که اسنوکت را به سمت جاده شوانی پاند هدایت می‌کرد، نگاهی به او انداخت. گفت: «موفق شدی. اعتراف می‌کنم که شک داشتیم موفق بشی، اما عجب کار کارستانی کردی.»

«به تو گفته بودم - من استاد انگیزه سازی‌ام.» پیام فرستاد بعلاوه، بیشتر آنها به هر حال کشته می‌شدند.

«مهم نیست. تو به اونا یه فرصت دادی. و حالا...»

باز صدای شلیک، اما تا زمانی که گلوله نفیرکشان به فلز بالای سرشان اصابت نکرده بود، هنری متوجه نشده بود که آنها را هدف گرفته‌اند. باز گلوله‌ای دیگر که به یکی از آج‌های اسنوکت اصابت کرد و هنری سرش را خم کرد... انگار که این فایده‌ای دارد.

اوئن. لبخند زنان، با دست دستکش پوش به سمت راست اشاره کرد. هنری به آن سمت سرک کشید که دو گلوله‌ی دیگر روی بدنه‌ی جعبه‌ای شکل مربع کت کمانه کرد. هنری هر دو بار قوز کرد؛ اوئن انگار نه انگار. هنری متوجه تعدادی از جعبه‌های درون تریلرها با برچسب‌های سیسکو(۳۷۲) و اسکات پیپر(۳۷۳) شد. جلوی بزرگترین تریلرها چند خانه موتوری و اینباگویی که از نظر هنری خانه‌ی بزرگ چرخدار بود، شش

یا هفت مرد ایستاده بودند که همگی به سوی اسنوکت شلیک می‌کردند. هر چند فاصله زیاد بود، باد می‌وزید و برف سنگین می‌بارید، چندین گلوله به اسنوکت اصابت کرده بود. چند مرد دیگر، که بعضی از آنها نیمه برهنه بودند (یکی از اون گردن کلفت‌ها با سینه‌ی لخت در برف می‌دوید و شبیه آبر قهرمانان کتاب‌های کمیک بود) به این دسته اضافه شدند. وسط آنها مردی بلند قامت با موهای خاکستری ایستاده بود. کنارش مرد کوتاه و قوی هیکلی دیده می‌شد. هنری دید که مرد لاغر اندام تفنگ را بلند کرد و بدون هدف‌گیری شلیک کرد. صدای اسپنگ مانند برخاست و هنری احساس کرد که چیزی درست از برابر بینی‌اش عبور کرده است، یک چیز پرتابی بدجنس کوچولو.

اوئن اینبار واقعاً خندید: «اون لاغره با موی خاکستری کورتسه. او رییس بود، اون گلوله را شلیک کرد.» گلوله‌های دیگری به آج لاستیک و بدنه‌ی کت اصابت کردند. هنری باز همان صدای خِس خِس را در اتاقک احساس کرد و ناگهان رادیو ساکت شد. فاصله‌ی بین آنها و تیراندازان دور و اینباگو بیشتر شده بود، ولی انگار که اصلاً اهمیتی ندارد. تا جایی که به هنری مربوط می‌شد، همه‌ی اون لعنتی‌ها تیراندازان ماهر بودند. فقط زمان تعیین می‌کنه که چه موقع یکی از آنها به هدف بخوره... و با وجود این اوئن خوشحاله. هنری فکر کرد که با کسی همراه شده که بیشتر از خودش به فکر خودکشی است:

«اونی که بغل کورتسه، فردی جانسونه. اون تفنگدارها همگی افراد کورتس هستند. همونی که قرار بود... اوهو، مراقب باش!»
نفیری دیگر، زنبور وزوزکننده‌ی فولادی دیگر و این بار در فاصله‌ی بین آنها، به ناگاه گردی روی دسته دنده ناپدید شد. اوئن زد زیر خنده. فریاد زد: «کورتس! یک سکه‌ی ۵ سنتی شرط می‌بندم! دو سال مونده به سن بازنشستگی اجباری و مثل آنی اوکلی(۳۷۴) تیراندازی میکنه!» روی طوق فرمان مُشت زد:

«اما دیگه کافیه. شوخی بسه. کاری که شده، شده. چراغاشونو خاموش کن، قشنگ!»

«هان؟»

اوئن لبخند زنان، یکی از شستی‌های جعبه‌ی چراغ‌های چشمک زن را چرخاند. حالا از نظر هنری، نخ‌های منحنی با یروس در زیر چشمان او، شبیه رنگ‌آمیزی چهره‌های جنگجویان سرخپوست بود.

ناگهان - همیشه این جور چیزها ناگهانی و جادویی اتفاق می‌افتند - دنیا زیرورو شد و کورتس در مدار آن قرار داشت. غریو باد زوزه‌کش، بارش بی‌امان برف، نفیر آژیر و زنگ خطر همه محو شدند. کورتس حضور فردی جانسون را در کنارش و بقیه‌ی افراد امپریال ولی را پیرامون خود فراموش کرد. فقط به اسنوکت و نه چیز دیگری چشم دوخته بود که به تدریج دور می‌شد. اوئن اندرهیل را در صندلی چپ، درست از میان صدف پولادی اتاقک می‌دید، انگار او، ایب کورتس، به ناگاه به دید اشعه‌ی ایکس سوپر من مجهز شده است. فاصله واقعا زیاد بود، ولی مساله‌ای نبود. دور بعدی گلوله‌های او درست پشت کله‌ی خیانت پیشه، از خط عبور کننده‌ی اوئن اندرهیل می‌نشیند، تفنگ را بلند کرد. هدف...

دو انفجار شب را شکافت، یکی از آنها به کورتس و افرادش نزدیکتر بود و موج به آنها رسید. یک اتاق تریلر با نوشته «داخلش اینتل(۳۷۵) است» به هوا پرتاب شد. چرخید، و روی اسپاگو، چادر آشپزخانه، فرود آمد. یکی از مردان فریاد کشید: «ای خدای بزرگ!» همه چراغ‌ها خاموش شدند. نیم ساعت فرصت زیادی نبود و اوئن فقط توانسته بود دو ژنراتور را دینامیت گذاری کند (و تمام وقت زمزمه کرده بود بنبری کراس، بنبری کراس، بتاز با اسب چوبی تا بنبری کراس) اما ناگهان اسنوکت فراری در سایه‌های خال خال آتش بلعیده شد و کورتس بدون کشیدن ضامن تفنگش را انداخت.

بالحنی وارفته گفت: «لعنت بر شیطان. آتش بس. آتش بس. عوضی‌ها. ترابخدا بسه دیگر. برید داخل. همگی به جز فردی دست به دست بدهید و خدای باریتعالی را دعا کنید که شما را از این گند و کثافت برهاند. بیا اینجا؛ فردی، بجنب.»

دیگران، حدود دوازده نفر، نظامی‌وار به واینباگو رفتند و با نگاهی بیقرار به ژنراتورهای منفجر شده و چادرسوزان آشپزخانه می‌نگریستند (آتش به چادر کارپردازی سرایت کرده بود، درمانگاه و سردخانه در نوبت بعد قرار داشتند.) نیمی از چراغ‌های پایه دار محوطه خاموش شده بود.

کورتس دست روی شانه‌ی فردی جانسون انداخت و با او در زیر بارش برف و وزش باد بیست قدم دور شد. درست مقابل دو مرد، مغازه‌ی گاسلین - آنچه باقی مانده بود - همچنان در آتش جهنمی می‌سوخت. انباری هم آتش گرفته بود. درهای شکسته‌اش خمیازه می‌کشیدند.

«فردی، آیا عیسی مسیح را دوست داری؟ راستشو بگو.»

فردی تجربه قبلی داشت. این یک ورد بود. رییس کله‌اش را پاک سازی می‌کرد:

«من او را دوست دارم، رییس.»

کورتس به دقت نگاهش کرد. «سوگند می‌خوری حقیقت‌رو می‌گی؟» درون او را می‌کاوید. اگر چنین موجودات عزیزی توانایی برنامه ریزی داشته باشند، برای آینده برنامه ریزی می‌کردند.

«قسم می‌خورم.»

«خیلی دوستش داری؟»

«خیلی، رییس.»

«بیشتر از دسته؟ بیشتر از اینکه بریم دنبالشون و کارو تموم کنیم؟» مکث. «بیشتر از من؟»

اگر بخواهی زنده بمانی این سوالی نبود که بتوان به آن جواب غلط داد. خوشبختانه، خیلی هم سخت نبود. «نه، رییس.»

«تله پاتی از بین رفته، فردی؟»

«یه چیزی رو احساس میکنم، ولی نمی‌دونم تله پاتیه یا نه، صداهایی در سرم...»

کورتس به تایید سر تکان داد. شعله‌های سرخ طلایی، رنگ قارچ ریپلی، سقف انباری را در برگرفته بودند:

«اما اون هم از بین رفته.»

«سایر افراد دسته؟»

«منظورت امپریال ولیه؟» فردی با سر به سمت واینباگو اشاره کرد.

«پس چی، آتش نشانی پنج به اضافه دو؟ آره دیگه، اونا!»
«اونا پاکن، رییس.»

«خوب شد، اما یه کمی هم بده. فردی ما به چند امریکایی آلوده احتیاج داریم. منظورم از ما، من و تو است. من امریکایی‌هایی را می‌خواهم که پُر از اون کثافت سرخ باشن، می‌فهمی؟»

«آره.» آنچه نمی‌فهمید علت آن بود، اما در آن لحظه علت مهم نبود. می‌دید که کورتس خوب تحمل کرده و این آرامش بخش بود. هر گاه وقتش برسد، کورتس به او خواهد گفت. فردی با بیقراری به مغازه سوخته، انباری سوزان و چادر آشپزخانه‌ی مشتعل نگاه می‌کرد. این وضعیت افتضاح بود. شاید هم نه. اگر کورتس خودشو کنترل کند.

کورتس گفت: «بیشترش تقصیر اون تله پاتی لعنتیه، اما تله پاتی آتش را روشن نکرد. خدا را شکر که این یک عمل انسانی صرف بود. چه کسی به مسیح خیانت کرد، فردی؟ چه کسی آن بوسه‌ی خائنانه را زد؟»

فردی انجیل خود را خوانده بود، بیشتر به خاطر اینکه کورتس به او داده بود. «یهودا اسخر یوطی. رییس.»
کورتس با شتاب سر به تایید تکان داد. چشمانش همه جا را می‌دید. ویرانی را برانداز می‌کرد، واکنش را ارزیابی می‌کرد که توفان آن را محدود کرده بود: «درسته، جوانک. یهودا به عیسی و اوئن فیلیپ اندرھیل به ما خیانت کرد. یهودا سی سکه مسین جایزه گرفت که پول زیادی هم نبود. چی فکر میکنی؟»
«نه رییس.» این جواب را در حالی داد که نیمی از توجهش از کورتس به سمت چادر کارپردازی که منفجر شده بود، جلب شده بود. دستی پولادین شانه‌اش را گرفت و سرش را برگرداند. چشمان کورتس گشاد و سوزان، با مژگان سفید شبیه چشم ارواح شده بود.

کورتس گفت: «وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن. وقتی باهات حرف می‌زنم گوش بده.» کورتس دست آزاد را روی قبضه‌ی نه میلیمتری گذاشت: «یا دل و روده ات را روی برف می‌ریزم.»

«شب سختی را اینجا گذراندم و تو بدترش نکن. سگ، می‌فهمی؟ دستگیری شد؟»

جانسون مردی بود با شجاعت جسمانی مناسب، اما حالا احساس می‌کرد چیزی در معده‌اش وول می‌خورد و می‌خواهد بیرون بپرد. «بله، رییس، متأسفم.»

«قبول. خدا دوست دارد و می‌بخشد، ما هم باید سرمشق بگیریم. نمی‌دونم اوئن چند سکه نقره‌ای گرفته، اما می‌تونم اینو بهت بگم، ما اونو می‌گیریم، ما پوست از کله‌اش می‌کنیم و سوراخ جدیدی در او می‌کاریم. با من هستی؟»

«بلی، فردی چیزی نمی‌خواست مگر اینکه شخصی را که دنیای قبلاً مرتب او را بهم ریخته، پیدا کند و حسابش را برسد. رییس، اوئن تا چه اندازه در این ماجرا دست داشته؟»

کورتس با آرامش گفت: «از نظر من به اندازه‌ی کافی، به سرم افتاده که کارم تمومه، فردی...»
«نه، رییس.»

«اما من به تنهایی نمی‌رم.» کورتس که همچنان دستش را روی شانه‌ی معاون جدیدش انداخته بود، او را به سمت واینباگو هدایت کرد. ستون‌های چمباتمه زده و رو به مرگ آتش، مشخصه‌ی ژنراتورهای مشتعل بودند. اندرھیل در این کار دست داشته؛ یکی از افراد خود کورتس. برای فردی باور آن دشوار بود، اما کم‌کم اوهم داشت عصبانی می‌شد: «چند تا سکه مسین، اوئن؟ چند تا گرفتی، خائن؟»
کورتس پای پله‌ها توقف کرد.

«فردی، فکر می‌کنی کدوم یکی از اونا برای فرماندهی ماموریت جستجو و نابودی مناسب‌ترن؟»
«گالاگر، رییس.»

«کیت؟»

«بله.»

«او آدمخوره، فردی؟ کسی که مسئول میشه باید آدمخور باشد؟»

«اونارو زنده زنده می‌خوره، رییس.»

کورتس گفت: «بسیار خوب. چون این کار کثیفیه. من به دو ریپلی مثبت احتیاج دارم، بهتره از افراد بلوبوی باشن. بقیه‌ی اونا... مثل جونورا هستن، فردی. امپریال ولی حالا ماموریت جستجو - نابودی داره. گالاگر و بقیه باید تا جایی که میتونن اونارو شکار کنن. سرباز و غیرنظامی فرقی ندارند. از حالا تا ساعت ۱۲ فردا زمان تغذیه است. بعد از آن، هر کسی میره دنبال کار خودش - به استثنای ما، فردی.» نور آتش صورت کورتس را با بایروس نقاشی کرد و چشمانش را به چشمان خز تبدیل ساخت. «ما می‌ریم اوئن اندرهیل رو شکار کنیم و به او یاد بدیم که خدا رو دوست داشته باشد.» کورتس با مهارت بز کوهی روی برف انبوه و لغزنده، از پله‌های واینباگو بالا رفت و فردی جانسون به دنبالش.

۱۳

اسنوکت چنان به شدت از خاکریز به جاده‌ی سوانی پاند افتاد که دل و روده هنری بهم خورد. کت لیزخورد و بعد راه جنوب را در پیش گرفت. اوئن کلاج گرفت و دسته دنده را چسبید، کت را در دنده گذاشت و با دنده‌ی سبک به راه ادامه داد. با کهکشان‌هایی از برف پرنده روی شیشه‌ی جلو، هنری احساس کرد که با سرعت یک ماخ (۳۷۶) (سرعت صوت) سفر می‌کنند. حدس زد که سرعتشان سی و پنج مایل در ساعت است. با این سرعت از گاسلین فاصله می‌گرفتند. اما به فکرش افتاد که جونزی با سرعتی خیلی بیشتر حرکت می‌کند.

اوئن پرسید: «بزرگراه عوارضی جلو مونه؟ آره یا نه؟»

«آره، حدود چهار مایل دیگه.»

«وقتی اونجا رسیدیم باید وسیله مون را عوض کنیم.»

«اگه بشه به کسی صدمه‌ای نمی‌رسه. و کسی هم کشته نمیشه.»

«هنری... نمی‌دونم با چه زبونی به تو بفهمونم، این که بازی بسکتبال دبیرستانی نیست.»

«کسی نباید آسیب ببیند. کسی نباید کشته بشه. حداقل نه در موقع عوض کردن وسیله. قبول کن وگرنه همین الان از در می‌پرم بیرون.»

اوئن به او نگرست. «این کارو میکنی، مگه نه؟ و گور با بای کاری که رفیقت می‌خواد با دنیا بکند.»

«دوست من مسئل نیست. او ربوده شده است.»

«بسیار خوب. کسی در موقع عوض کردن وسیله آسیبی نمی‌بیند و اگر بتونیم کسی هم کشته نمیشه. به جز ما. خوب حالا کجا می‌ریم؟»

«دری.»

«او اونجاست؟ این آخرین بیگانه‌ی نجات یافته؟»

«فکر می‌کنم. به هر حال، من دوستی در دری دارم که می‌تونه کمکمون کنه. او خط رو می‌بیند.»

«کدوم خط؟»

هنری گفت: «بی خیال» و اندیشید: «پیچیده است.»

«منظورت از پیچیده چیه؟ و نه جهش، نه بازی، این چیه؟»

«وقتی به سمت جنوب می‌ریم بهت میگم اگر بتونم.»

اسنوکت، کپسولی در پشت نور چراغ‌هایش، به سوی بزرگراه بین ایالتی می‌رفت.

اوئن گفت: «دوباره بگو که چکار خواهیم کرد.»

«دنیا را نجات می‌دهیم.»

«و بگو چه بر سر ما می‌آد، می‌خوام بشنوم.»

هنری گفت: «ما را قهرمان میکنه.» بعد سرش را به پشتی تکیه داده و چشمانش را بست. چند ثانیه بعد به خواب رفته بود.

بخش ۳. کوابین

(Quabbin)

از پله‌ها که بالا می‌رفتم
با مردی ملاقات کردم که آنجا نبود؛
امروز دیگر آنجا نیست!
ایکاش، ایکاش از من دور بماند.
هیوز مرنز(۳۷۷)

فصل هیجده: آغاز تعقیب

۱

وقتی تابلوی سبز دایسارت از میان تاریکی برف سوسوزد، جونزی از زمان کاملاً بی خبر بود. ساعت داشبورد رَم از کار افتاده و فقط ۱۲:۰۰ را فلاش می‌زد، اما هنوز تاریک بود و برف به شدت می‌بارید. خارج از دری، برف روب‌ها در نبرد با توفان بازنده شده بودند. به قول پاپا جونزی، رَم سرقتی «رونده‌ی خیلی خوبی» بود، اما آن هم در نبردش داشت شکست می‌خورد، در برف انبوه بیش از پیش سُرمی‌خورد و می‌لغزید، تقلاکنان از میان توده‌های برف عبور می‌کرد. جونزی هیچ اطلاعی از مقصد آقای خاکستری نداشت، اما جونزی باور نداشت که او بتواند به آنجا برسد، نه در این توفان و با این وانت.

رادیو کار می‌کرد، اما نه خیلی خوب؛ تا حالا هر چی پخش میکرد، ضعیف، نامفهوم همراه با پارازیت بود. از اعلام ساعت خبری نبود. اما گزارش هواشناسی را شنید. رادیو گفت، توفان از جنوب پورتلند به باران تبدیل شده است. اما از آگوستا تا برانزویک بارش به صورت آمیخته‌ای از برفابه و تگرگ است. بیشتر شهرک‌ها برق ندارند و رانندگی بدون زنجیر چرخ ناممکن است. جونزی از اخبار خیلی خوشش آمد.

۲

وقتی آقای خاکستری فرمان را چرخاند تا از شیب راهه به سمت تابلوی سبز برود، وانت رم از بغل لیز خورد و ابرهای عظیمی از برف را به این سو و آن سو پاشید. جونزی می‌دانست که اگر پشت فرمان بود از خروجی شیب راهه منحرف می‌شد و داخل گودال می‌افتاد، اما او پشت فرمان نبود. هر چند آقای خاکستری دیگر نسبت به هیجانات جونزی مصون نبود، اما بنظر می‌رسید که دچار دستپاچگی در مواقع بحرانی نمی‌شود. آقای خاکستری به جای مبارزه‌ی کور کورانه با لغزش، فرمان را در همان سمت گرفت و تا توقف لغزش در همین حالت ماند. بعد دوباره وانت را به حالت مستقیم در آورد. سگ که جلوی صندلی مسافر، روی کف اتاق خوابیده بود هرگز بیدار نشد و نبض جونزی فقط اندکی تندتر زد. جونزی می‌دانست اگر او هدایت خودرو را در دست داشت، تپش قلبش سرسام آورده بود. البته، بهترین کار در چنین هوای توفانی گذاشتن خودرو در گاراژ بود. آقای خاکستری به چراغ توقف در بالای شیب راهه احترام گذاشت، هر چند جاده‌ی ۹ در دو سمت به زمینی بایر تبدیل شده بود. آن سوی شیب راهه، توقفگاه بزرگی بود که چراغ‌های قوسی و نورانی داشت؛ برف بادآورده، زیر این نور خیره کننده، شبیه تنفس منجمد هیولایی عظیم و نادیدنی بود. جونزی می‌دانست که در شب‌های عادی، محوطه پُر از کامیون‌ها و تریلی‌های مختلف با چراغ‌های سبز و کهربایی می‌شد. امشب محوطه تقریباً خالی بود، به استثنای محوطه‌ای که با تابلوی مدیریت محوطه باید قبض داشته باشی، مشخص شده بود. آنجا حدود یک دو جین یا بیشتر کامیون حمل بار پارک شده بودند که برف تا سپر آنها بالا آمده بود. رانندگان آنها داخل ساختمان مشغول صرف غذا، بازی پین بال و تماشای تلویزیون بودند یا می‌کوشیدند در خوابگاه دلگیر پشت رستوران، با شبی ده دلار در ملاقه‌های تمیز و منظره‌ای

تماشایی از دیوار بلوک سبک، بخوابند. بی‌شک همه‌ی آنها دو فکر در سر داشتند، چه موقع می‌توانم حرکت کنم و هزینه‌ی اینجا چقدر تمام می‌شود؟ آقای خاکستری پدال گاز را فشار داد. گر چه با مراجعه به پرونده‌های جونزی در مورد رانندگی در زمستان، خیلی با احتیاط این کار را کرده بود، هر چهار چرخ وانت بوکسباد کرد، و وانت شروع به سُر خوردن از بغل کرد و بیش از پیش در برف فرو رفت. جونزی با خوشحالی از موضعش در پشت پنجره‌ی دفتر می‌گفت: «ادامه بده! ادامه بده. لیز بخور! بیشتر فرو برو! چون وقتی بادو دیفرانسیال در برف فرو بری. واقعا فرو رفته‌ای!»

بعد چرخ‌ها عمل کردند - نخست چرخ‌های جلو - که وزن موتور سطح اصطکاک بیشتری به رَم می‌داد، سپس چرخ‌های عقب. رَم به زحمت جاده ۹ را به سمت تابلوی «ورود» طی کرد. پشت آن تابلوی دیگری بود، به بهترین توقفگاه کامیون در نیوانگلند خوش آمدید. سپس چراغ‌های نور بالای وانت سومین تابلو را زیر قشر نازک برف، ولی خوانا به نمایش گذاشت، بر شیطان لعنت، به بهترین توقفگاه کامیون روی کره زمین خوش آمدید. آقای خاکستری پرسید: «اینجا بهترین توقفگاه روی کره زمینه؟»

جونزی گفت: «البته» و سپس زد زیر خنده، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد:

«چرا این کارو کردی؟ چرا این صدا را از خودت در آوردی؟»

جونزی به چیزی جالب، رقت‌انگیز و هولناک پی برد، آقای خاکستری با لب‌های جونزی لبخند زده بود. نه خیلی، یک کم، اما لبخند بود. جونزی اندیشید: «او واقعا نمی‌دونه خنده چیه.» البته او از خشم هم ناآگاه بود، اما ثابت کرده بود که یاد گیرنده‌ی سریعی است؛ حالا می‌توانست به بهترین نحو اوقات تلخی کند:

«آنچه تو گفتی خنده‌آور بود.»

«دقیقا خنده‌آور یعنی چی؟»

جونزی نمی‌دانست چگونه به این پرسش جواب دهد. می‌خواست آقای خاکستری همه‌ی اشکال مختلف هیجانات انسانی را تجربه کند. گمان می‌کرد که انسانی شدن غاصبش احتمالاً تنها شانس بقای اوست. پوگو(۳۷۸) زمانی گفته بود: «ما با دشمن روبرو می‌شویم و او ماست. ولی چگونه می‌توانی خنده‌آور را برای هاگ‌هایی از دنیایی دیگر تعریف کنی؟ و چه چیز دایسارت در معرفی خود به عنوان بهترین توقفگاه کامیون‌های روی کره زمین خنده‌آور بود؟»

حالا به تابلوی دیگری با فلش‌هایی به چپ و راست رسیدند. زیر فلش چپ نوشته شده بود بیگون‌ها(۳۷۹) و زیر سمت راستی لیتلئون‌ها(۳۸۰).

آقای خاکستری که زیر تابلو توقف کرده بود، پرسید: «ما کدوم یکی هستیم؟»

جونزی می‌توانست اطلاعات را از او دریغ کند. ولی چه فایده؟ گفت: «لیتلئون.» و آقای خاکستری به راست پیچید. لاستیک‌ها کمی دور خود چرخیدند و وانت یک‌وری شد. لد سر بلند کرد، باد طولانی و بد بویی در کرد. بعد زوزه کشید. پایین بخش میانی‌اش باد کرده بود؛ هر کس که چیزی نمی‌دانست بی‌شک او را ماده سگی می‌پنداشت که به زودی توله سگی به دنیا می‌آورد.

حدود دو دوجین خودرو و وانت در پارکینگ لیتلئون پارک کرده بودند، آنهایی که بیشتر زیر برف دفن شده بودند به کارکنان مکانیک‌ها (همیشه یکی دو نفر کشیک بودند)، خدمتکاران و آشپزها تعلق داشتند. جونزی با علاقه‌ی کامل مشاهده کرد که پاک‌ترین خودرو، ماشین آبی رنگ پلیس ایالتی بود که چراغ بالای آن پوشیده از برف بود. بازداشت شدن بی‌شک چوب لای چرخ نقشه‌های آقای خاکستری می‌گذاشت؛ از سوی دیگر، جونزی تا حالا در سه محل وقوع جنایت (اگر راننده وانت را هم به حساب بیاورد) حضور داشت. دو صحنه‌ی قبلی جنایت شاهد نداشتند و احتمالاً اثر انگشتی هم از گری جونز باقی نمانده بود، ولی اینجا؟ مسلماً. خیلی هم زیاد. او صحنه‌ی دادگاه را پیش خود مجسم کرد که می‌گفت: «ولی قاضی، مرتکب آن قتل‌ها بیگانه‌ی درون من بود. آقای خاکستری.» شوخی دیگری که آقای خاکستری از آن سر در نمی‌آورد.

در ضمن، آن آقای متشخص دوباره به کندوکاو پرداخته بود. او گفت: «بادهای خشک شکم. Aoa(۳۸۱) به اینجا می‌گی بادهای خشک در حالیکه تابلو می‌گه دایسارت؟»

جونزی با یادآوری خاطره‌ی قدیمی و مسرت بخش صبحانه خوردن در اینجا به هنگام رفت و برگشت از سوراخ دیوار گفت: «لامار همیشه اینجا

را به این اسم می‌نامید. حالا هم سنت رعایت شده بود، نشده بود؟ پدرم نیز اینجا را به همین اسم می‌خواند.»
«آیا خنده داره؟»

«گمان کنم، یه خورده. این بازی با کلماتی است که اصوات مشابه دارند. جناس پایین‌تر شکل طنز است.» آقای خاکستری در نزدیکترین جا به جزیره‌ی نورانی رستوران، اما با فاصله از خودرو پلیس ایالتی، پارک کرد. جونزی نمی‌دانست آیا آقای خاکستری از اهمیت چراغ‌های روی سقف آن خبر دارد یا نه. به طرف کلید چراغ‌ها دست دراز کرد و آن را به داخل فشار داد. دست به سوی سوئیچ برد بعد متوقف شد و چندین بار قهقهه زد: «ها!ها!ها!ها!»
جونزی با کمی بیشتر از یه خورده کنجکاوی پرسید: «چه احساسی داری؟»

آقای خاکستری بی‌تفاوت جواب داد: «خوشم نیومد» و ماشین را خاموش کرد. اما بعد، نشسته در تاریکی، با باد زوزه‌کش پیرامون اتاق وانت، باز تکرار کرد: «این بار با کمی اعتقاد بیشتر! ها!ها!ها!ها!» جونزی در دفتر پناهگاهش لرزید. صدایی چندش آور بود، مثل شبی که می‌کوشد چگونه انسان شدن را به یاد آورد. لد هم خوشش نیامد. باز زوزه کشید، و با بی‌تابی به مردی نگاه کرد که پشت فرمان کامیون صاحبش نشسته بود.

۳

اوئن هنری را تکان داد تا بیدار شود و هنری با اکراه واکنش نشان داد. احساس می‌کرد فقط چند ثانیه خوابیده است. پاهایش انگار در سیمان فرو رفته بودند:

«هنری.»

«اینجا هستم.» ران چپ می‌خارید و خارش دهان بدتر بود؛ بایروس لعنتی حالا روی لب‌هایش هم رشد کرده بود. با انگشت اشاره آن را پاک کرد و از سهولت جداشدنش حیرت کرد. مثل رویه‌ی نان: «گوش بده و نگاه کن. می‌تونی چشمتو باز کنی؟»
هنری به جاده نگریست که حالا نیمه تاریک و برفی - روح مانند - بود، اوئن اسنوکت را کنار کشیده و چراغ‌هایش را خاموش کرده بود.

از فاصله‌ای دور، در تاریکی صداهاى ذهنى به گوش مى‌رسید، مشابه صدای روشن کردن آتش در هوای باز. هنری سراغ آنها رفت. چهار نفر بودند، مردانی جوان و بدون مافوق در... در...

اوئن زمزمه کرد: «دسته‌ی بلو، این بار ما دسته‌ی بلو بودیم.»

چهار مرد جوان بدون افسر مافوق در دسته‌ی بلو، می‌کوشیدند هراسان نشوند... می‌کوشیدند خود را خشن جلوه دهند... صداهاى در تاریکی... آتشی کوچک از صداها در تاریکی... هنری دریافت که با این نور ضعیف می‌بیند، البته، برف و چند چراغ زرد چشمک‌زن ورودی شیب راهی بزرگراه عوارضی را روشن کرده بودند. همچنین یک جعبه‌ی پیتزا نیز در نور پائل دیده می‌شد که به سینی تبدیل شده بود. روی آن بیسکویت شور، چند قطعه پنیر و یک چاقوی ارتش سویس بود. چاقوی ارتش سویس به یکی از آنها به اسم اسمیتی تعلق داشت و همه از آن استفاده می‌کردند. هنری هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بهتر می‌دید. مثل این بود که چشمش به تاریکی عادت کرده بود.

اما فراتر از آن رفته بود، آنچه می‌دید عمق چندانش آور و سرگیجه آور داشت. گویی به یکباره جهان نه از سه بُعد بلکه از چهار یا پنج بُعد تشکیل شده بود. فهمیدن علت آسان بود، او در یک زمان از میان چهار جفت چشم، می‌دید. آنها دور هم گرد آمده بودند در...

اوئن گفت: «هاموی (۳۸۲) و خوشحال شد. اون هاموی لعنتیه، هنری! مجهز شده برای برف! شرط می‌بندم که همونه!»

مردان جوان درسته که دور هم نشسته بودند، اما در چهار سمت مختلف و از چهار دیدگاه مختلف به جهان می‌نگریستند و کیفیت دید آنها هم متفاوت بود، از نگاه دقیق عقاب‌وار (دینا) (۳۸۳) اهل می بروک، (۳۸۴) نیویورک تا دید عادی. با وجود این، مغز هنری آنها را مثل تبدیل تصاویر ثابت چندگانه به تصویر متحرک بر روی حلقه‌ی فیلم، پردازش می‌کرد. اما این به یک فیلم شباهت نداشت و تصویر سه بعدی هم نبود. روش کاملاً نوین دیدن بود، از نوعی که می‌تواند روش کاملاً جدیدی از تفکر را تولید کند. هنری اندیشید: «اگر این کثافت گسترش یابد، اگر گسترش...» هراسان و وحشت زده شده بود.

اوئن با آرنج سقلمه‌ای به او زد: «بهتره همایش را برای روز دیگه‌ای بگذاری. به جاده نگاه کن.» هنری چنین کرد، دید منحصر به فرد چهار برابر شده را به خدمت گرفت و با تأخیر متوجه شد که کاری بیشتر از دیدن کرده است؛ او تخم چشمان آنها را پس زده تا بتواند

فاصله‌ای دورتر از بزرگراه را ببیند. جایی که چراغ‌های چشمک زن بیشتری را در توفان مشاهده کرد.

اوئن زمزمه کرد: «گلوگاه است. یکی از سیاست‌های تضمینی کورتس. هر دو خروجی مسدود شده‌اند و بدون اجازه کسی حق رفت و آمد در بزرگراه را ندارد. من هاموی را می‌خواهم. بهترین وسیله برای چنین توفانی، برف لعنتی است، ولی نمی‌خواهم ماموران اونطرف بزرگراه متوجه بشن. میتوانیم این کارو بکنیم؟»

هنری بار دیگر چشمان آنان را به حرکت واداشت. دریافت به محض آنکه آنها در یک سمت نگاه نکنند، حس بینایی چهار یا پنج بُعدی محو می‌شود و او با چشم انداز تهوع آور و تکه تکه‌ای تنها می‌ماند که دستگاه پردازش او قادر به مقابله با آن نیست. اما او آنها را به حرکت در آورد. نه خیلی زیاد، فقط تخم چشم‌ها را، ولی... هنری گفت: «اگر همکاری کنیم می‌تونیم. نزدیکتر شو. و بلند هم حرف زن. داخل سَرَم شو. متصل شو.» ناگهان سَرِ هنری پُرتر شد. دید شفاف‌تر گشت، اما این بار چشم انداز به ژرفای قبل نبود. فقط دو جفت چشم به جای چهار جفت چشم خودش و اوئن بود.

اوئن اسنوکت را در دنده گذاشت و با چراغ‌های خاموش به جلو خزید. غُرغُر یواش موتور در زوزه‌ی مدام باد گُم شده بود و با نزدیک‌تر شدن، هنری حس کرد که کنترلش روی ذهن‌های جلویی محکم‌تر شده است.

اوئن نیمه خندان و نیمه نفس نفس زنان گفت: «یاخدا.»

«چی؟ چی شده؟»

«تورو می‌گم، مرد... مثل اینه که روی قالی جادویی هستیم. ای خدا، ولی تو نیرومندی.»

«فکر می‌کنی که من نیرومندم، پس صبر کن تا جونزی را به بینی.»

اوئن اسنوکت را پایین تپه‌ای کوچک نگه داشت. جلوتر از بزرگراه عوارضی بود. حالا حرفی از برنی، دینا، تامی و اسمیتی نمی‌زنیم که بالای شیب راه به سمت جنوب درهاموی نشسته بودند و پنیر و بیسکویت شور از سینی خود ساخته برمی‌داشتند و می‌خوردند، چهار مرد جوان درون هاموی از بایروس پاک بودند و هیچ نمی‌دانستند فیلمبرداری شده‌اند.

هنری پرسید: «آماده‌ای؟»

گمان کنم. شخص دیگری که در مغز هنری بود و هنگامی که کورتس و دیگران به آنها تیراندازی می‌کردند کاملاً خونسرد بود، حالا عصبی شده بود: «رهبری با تو، هنری. من در این مأموریت فقط پشتیبانی می‌کنم.»
«رفتیم.»

اقدام بعدی هنری غریزی بود، چهار مرد درون هاموی را نه با تصاویر مرگ و ویرانی، بلکه با تجسمی از کورتس به هم پیوند زد. برای انجام این کار، هم انرژی اوئن اندرهیل - که در این برهه بسیار بیشتر از مال خودش بود - و هم شناخت کامل اوئن اندرهیل را از افسر مسئول به کار گرفت. عمل پیوند زنی احساس رضایت کاملی در او ایجاد کرد. همین طور، آسودگی خیال. به حرکت در آوردن چشم‌ها به جای خود، اما به دست گرفتن کنترل آنها چیز دیگری بود. آنها عاری از بایروس بودند و همین، آنها را مصون نگه می‌داشت. خدا را شکر که اینگونه نشد.

کورتس گفت: «بچه‌ها، یه دونه اسنوکت اون بالا در شرق شما قرار داره، می‌خوام او نو به پایگاه بر گردونین. اگه ممکنه همین الان - بی سؤال، بی اظهار نظر فقط راه بیفتین. ممکنه اون وسیله کمی جمع وجورتر از مال خودتون باشد، ولی تصور میکنم همه تون توش جابگیرین. خدا را سپاس. حالا حرکت کنین، خداوند پشت و پناهتان.»

هنری آنان را دید که پیاده شدند، با چهره‌هایی آرام و چشمانی مبهوت. خودش از اسنوکت پیاده شد، و متوجه شد اوئن همچنان روی صندلی راننده نشسته و چشمانش گشاد شده است. لب‌هایش به شکل کلمات در سرش تکان خوردند: «حالا حرکت کنین، خداوند پشت و پناهتان.»
«اوئن! بیا!»

اوئن به اطراف نگریست، گیج شده بود، بعد سر تکان داد و برزنت طرف خودش را پس کشید و خارج شد.

۴

هنری روی زانو سکندری رفت، خودش را جمع و جور کرد و با اشتیاق به تاریکی زل زد. خدا می‌دونست که نباید راهی طولانی را پیاده طی

کنند، ولی تصور نمی‌کرد بتواند حتی بیست قدم در این توده‌ی عظیم برف راه برود، چه برسد به صد و پنجاه متر. اندیشید: «مرد تخم‌ها رفت و رفت و رفت و بعد موفق شدم، البته که این جواب داد. خودم را از پا در آوردم و حالا در جهنم هستم. مرد تخم‌ها حالا در...» بازوان اوئن دور او حلقه زد... اما این بیش از بازوان بود. او هنری را با نیروی خود تغذیه کرده بود. «متشکرم.»

«بعدا تشکر کن. بعدا هم بخواب. حالا، چشمتو به توپ بدوز.»
اونجا تویی نبود. اونجا فقط برنی، دینا، تامی و اسمیتی بودند که در صفی از خوابگردهای بارانی و کاپشن کلاه‌دار در میان برف نظامی‌وار راه می‌رفتند. آنها به شرق جاده‌ی سوانی پاند به سمت اسنوکت می‌رفتند، در حالی که اوئن و هنری تقلاکنان راه غرب را به سوی هاموی رها شده در پیش گرفته بودند. هنری متوجه شد که بیسکویت‌های شور و پنیرها هم رها شده‌اند و معده‌اش به قاروقور افتاد.
بعد هاموی جلو چشمان پدیدار شد. آنها سوار می‌شوند، ابتدا بدون چراغ، با دنده‌ی سنگین و آرام، آرام، حرکت می‌کنند، از کنار چشمک زن‌های زرد در رأس سرعت گیر عبور می‌کنند و اگر شانس بیاورند، نگهبانان سرعت گیر به سمت شمال اصلاً متوجه رفتن آنها نخواهند شد.
اوئن پرسید: «اگر متوجه ما بشن، می‌تونیم کاری بکنیم که فراموشش کنن؟ به اونا یه چیزی نمیدونم، یه چیز بیهوش کننده میدی؟»
هنری دریافت که شاید بتوانند.

«اوئن؟»

«چیه؟»

«اگر این درز پیدا کنه، همه چیزو تغییر میده. همه چیزو.»
اوئن جواب نداد، او مشغول بررسی بود. هنری از دانش و سکه‌ی رایج روسای کورتس در رأس زنجیره‌ی غذایی، حرف نمی‌زد؛ بلکه از توانایی‌هایی می‌گفت که فراتر از ذهن خوانی معمولی می‌رفت. او سرانجام پاسخ داد: «می‌دونم.»

آنها در هاموی به سمت جنوب، به درون توفان، حرکت می‌کردند. وقتی چراغ‌های ذهن بیش از حد شبیه سازی کرده‌اش خاموش شدند، به بلعیدن بیسکویت شور و پنیر پرداخته بود و همچنان ادامه می‌داد.
با خرده‌ریزهای روی لب، خوابش برد.
و جوزی رینکنهاوئر را در خواب دید.

انباری فروشگاه گاسلین، نیم ساعت پس از آتش گرفتن، به چشم اژدهای در حال احتضار در شب تیره می‌مانست که در حلقه‌ی سیاه برف آب شده طلوع و افول می‌کرد. از جنگل در شرق جاده‌ی سوانی پاند، صدای پوپ - پوپ - پوپ تفنگ می‌آمد، ابتدا سنگین، بعد از لحاظ کثرت و حجم خفیف‌تر شد، چون امپریال ولی‌ها (حالا امپریال ولی‌های کیت گالاگر) به شکار زندانیان فراری پرداخته بودند. شکار بوقلمون بود و تعداد زیادی از بوقلمون‌ها هم موفق به فرار نمی‌شدند. شاید به اندازه‌ی کافی برای تعریف کردن ماجرا، کافی برای رسوا کردنشان، اما این دلواپسی فردا بود.
در حالی که این ماجرا ادامه داشت و همچنین با دورتر و دورتر شدن اوئن اندرهیل خائن، کورتس و فردی جانسون در مرکز فرماندهی (از نظر فردی، اینجا حالا فقط واینباگو بود؛ احساس قدرت و اهمیت از بین رفته بود) ایستاده بودند، و ورق‌های بازی را به داخل کلاهی می‌انداختند.
کورتس که دیگر هیچ گونه تله‌پاتی نداشت، اما مثل همیشه نسبت به افراد زیر دست - اینکه فرماندهی او حالا تنها به یک سرباز کاهش یافته بود کمترین تفاوتی نمی‌کرد - حساسیت داشت، به فردی نگاه کرد و گفت: «عجله کار شیطان است، جوانک. به قول معروف اَره اَره ایست که هنوز بُرنده باشد.»

فردی بدون شور و شوق گفت: «بله، رییس.»

کورتس دولوی پیک را پرتاب کرد. در هوا چرخ می‌زد و داخل کلاه افتاد. کورتس مثل بچه‌ها ذوق کرد و برای پرتاب بعدی آماده شد. تلنگری به در و اینباگو نواخته شد. فردی به آن سمت چرخید، اما با نگاه آمرانه کورتس سر جایش می‌خکوب شد. فردی باز چرخید و پرتاب ورق دیگر را تماشا کرد. این یکی شروع خوبی داشت، بعد دورتر رفت و روی لبه‌ی کلاه نشست. کورتس زیر لب پیچید و به سمت در اشاره کرد. فردی، با دعای ذهنی شکرگزاری، رفت آن را باز کند.

روی پله‌ها جوسلین مک آووی، یکی از دو زن امپریال ولی، ایستاده بود. لهجه‌ی لطیف دهاتی تنسی داشت؛ چهره‌ی زیر موهای پسرانه‌ی بلونش به سختی سنگ بود. تفنگ ثبت نشده‌ی اسرائیلی به شانه انداخته بود. فردی حیران بود که چنین چیزی را از کجا پیدا کرده، بعد فکر کرد که چه اهمیتی دارد. خیلی از چیزها در یکی دو ساعت اخیر بی‌اهمیت شده بودند.

فردی گفت: «جاس، (۳۸۵) چه اتفاقی افتاده؟»

«طبق دستور دور پیلی مثبت را تحویل میدهم.» صدای شلیک در جنگل بیشتر شد، و فردی دید چشمان زن لحظه‌ای متوجه آن سمت شد. اومی خواست به آن سوی جاده برود و پیش از پایان شکار توبره‌اش را پُر کند. فردی احساس او را خواند.

کورتس گفت: «بفرستشون تو، دخترک.» او هنوز بالای سر کلاه افتاده بر کف اتاق (که هنوز آغشته به لکه‌های خون آشپزسوم ملروز بود) ایستاده بود، ورقها را هنوز در دست داشت، اما چشمانش، مشتاقانه، می‌درخشیدند: «بذار ببینم چه کسانی رو پیدا کردی.»

جوسلین با تفنگ اشاره کرد. صدای مردانه‌ای پای پله‌ها غرولند کرد. «اونجا که گندزدی. وادارم نکن دوباره تکرار کنم.»

اولین مردی که از جلوی جوسلین رد شد، بلند قد و بسیار سیاه بود. یک خراش روی گونه‌ها و یکی دیگر روی گردن داشت. هر دو بریدگی مملو از ریپلی بودند. مقدار بیشتری هم در چین و چروک‌های ابروها رشد کرده بودند. چهره‌اش برای فردی آشنا بود، اما نامش را به خاطر نمی‌آورد. البته، پیرمرد هر دو را میدانست. فردی گمان می‌کرد که او همه‌ی افراد تحت فرماندهی‌اش را چه مرده و چه زنده به نام می‌شناخت.

کورتس گفت: «کمبری.» و چشمانش بیش از پیش درخشان شد. ورق‌های بازی را داخل کلاه ریخت، به کمبری نزدیک شد، انگار می‌خواهد با او دست بدهد و آرزوی روزهای بهتر بکند، که به جای آن سلام نظامی داد. جین کمبری جواب آن را نداد. به نظر بدخلق و آشفته می‌رسید. «به دیوان عدالت آمریکا خوش آمدی.»

جوسلین مک اووی گفت: «مشاهده شد که همراه زندانیانی که می‌بایست مراقبشان باشد در جنگل می‌دوید.» چهره‌اش بی‌حالت و همه نفرتش در صدایش گنجانده شده بود.

کمبری پرسید: «چرا که نه؟» به کورتس نگریست. «به هرحال تو مرا می‌کشتی. همه را، زحمت دروغ گفتن هم به خودت راه نده. می‌توانم ذهنت را بخوانم.»

کورتس از این حرف اصلاً ناراحت نشد. دست‌ها را به هم مالید و لبخند دوستانه‌ای به کمبری زد: «کار خوب انجام بده و شاید بتونی فکرم را عوض کنی، جوانک. جای شکرش باقی است که قلب‌ها برای شکستن و ذهن‌ها برای تغییر یافتن ساخته شده‌اند جاس، دیگه کی رو برام آوردی؟» فردی با حیرت و خوشحالی به دومین مرد چشم دوخت. به نظر اون حقیر، ریپلی خانه‌ای بهتر از او گیر نمی‌آورد. اولاً، هیچکس از این عوضی خوشش نمی‌آمد.

«قربان... رییس... نمی‌دونم چرا منو اینجا آوردن... من در تعقیب فراریان بودم که این... این... معذرت می‌خوام... مجبورم بگم... که این ماده سگ رییس مآب منو از منطقه‌ی پاک سازی بیرون کشید و...»

مک اووی بی‌حوصله گفت: «داشت با اونا فرار می‌کرد. با اونا می‌دوید و تا مغز سرش هم آلوده است.»

مرد در آستانه گفت: «دروغه! کاملاً دروغه! کاملاً پاکم! صددرصد...»

مک اووی کلاه دومین زندانی‌اش را برداشت. موی تُنک بلوند مرد حالا پُر پشت‌تر شده و به رنگ سرخ در آمده بود.

آرچی پرل موتر گفت: «توضیح میدم، قربان.» صدایش به تدریج محو می‌شد. «اینجا... ببینید...» بعد کاملاً ناپدید شد.

کورتس به او خیره شده بود، ولی باز ماسک فیلتردار را گذاشته بود - همه گذاشته بودند - و این به لبخند اطمینان بخش او جلوه‌ای

وحشتناک داده بود. چهره‌ی مزاحم بچه‌ها که کودکی را برای صرف کیک دعوت می‌کند.

کورتس گفت: «پرلی، اهمیتی نداره ما می‌ریم ماشین سواری، همین و بس. باید کسی را پیدا کنیم. یکی که تو هم اونو می‌شناسی.»

پرلموتر زمزمه کرد: «اوئن اندرهیل.»

کورتس گفت: «درسته، جوانک» به مک آووی رو کرد: «برای این سرباز کلیپ بوردش را بیار. مک آووی مطمئنم با کلیپ بوردش بهتر میشه. بعد تو میتونی به شکار ادامه بدهی که احساس می‌کنم خیلی هم مشتاقی.»

«بله، رییس.»

«اما اول به این نگاه کن، ترفند کوچکی که در کانزاس یاد گرفتم.»

کورتس ورق‌های بازی را پخش کرد. در میان باد دیوانه‌واری که از لای در می‌آمد، به هر سمت پرواز کردند. فقط یکی از آنها در کلاه افتاد، ولی اون آس پیک بود.

۷

آقای خاکستری فهرست غذا را به دست گرفت و با علاقه‌نگاهی به فهرست انداخت - رولت گوشت، لبوی ورقه ورقه، جوجه‌ی سرخ شده، پای شکلاتی - اما از هیچ کدام سر در نیاورد. جونزی دریافت که آقای خاکستری نه تنها چیزی درباره‌ی طعم غذا نمی‌داند، بلکه اصلاً نمی‌داند طعم چیست. چگونه می‌توانست بداند؟ وقتی به ریشه‌اش برسی، او قارچی با ضریب هوشی بالا بود.

سر و کله‌ی پیشخدمتی با موی بلوند پیدا شد. پلاک روی سینه قابل ملاحظه‌اش خوانده می‌شد، به دایسارت خوش آمدید. من میهماندار شما دارلین (۳۸۶) هستم.

«سلام عزیزم، چی میل دارید؟»

«تخم مرغ پخته و ژامبون. تخم مرغ سفت باشد، نه شُل.»

«نان تُست؟»

«کن پیک(۳۸۷) چگونه؟»

پیشخدمت ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد. پشت سرش، جلوی پیشخوان، پلیس ایالتی ساندویچی می‌خورد که چیزی از آن می‌چکید و با آشپز غذاهای سریع گپ می‌زد:

«ببخشید، منظور کیک پن بود.»

ابروها بالاتر رفت. سؤال او جلوی ذهنش روشن و چشمک زن، مثل تابلوی نئون ویتترین رستوران بود: «آیا مردک الکن است یا او را مسخره می‌کند؟»
جونزی، ایستاده کنار لبّهی پنجره‌ی دفتر، تسلیم شد.

آقای خاکستری گفت: «پن کیک»

«آهان، حدس زده بودم. قهوه؟»

«لطفا»

او دفترچه‌اش را بست و دور شد. آقای خاکستری فوری پشت در بسته‌ی دفتر جونزی حاضر شد، باز حسابی دَمغ بود.

پرسید: «چرا این کارو کردی؟ چه جوری از اون تو این کارو کردی؟» آقای خاکستری با بدخلقی به در کوبید. جونزی متوجه شد او فقط عصبانی نبود، ترسیده بود. چون اگر جونزی بتواند مداخله کند، همه چیز به خطر می‌افتد.

جونزی پیروزمندانه گفت: «نمی‌دونم. اما خیلی هم سخت نگیر. از صبحانه‌ات لذت ببر. فقط کمی سر به سرت گذاشتم.»

«چرا؟ هنوز عصبانی بود. هنوز از چاه هیجان‌ات جونزی می‌نوشید و به رغم خودش بدش هم نیامده بود.»

«چرا این کارو کردی؟»

جونزی گفت: «اینو به حساب تلافی تلاش برای کباب کردن من در دفترم، وقتی که خواب بودم بگذار.»

بخش رانندگان عبوری رستوران تقریباً خالی بود. به همین علت دارلین زود با غذا برگشت. جونزی به بررسی پرداخت که ببیند آیا

می‌تواند زبانش را به اندازه کافی کنترل کند و حرف زشتی نزنند (حرفی که به ذهنش خطور کرده این بود، دارلین میشه موهات رو گاز بگیرم؟) و فکر بهتری کرد.

او بشقاب غذا را روی میز گذاشت، نگاه مشکوکی به او انداخت و بعد دور شد. آقای خاکستری هم به قطعات زرد و سفید تخم مرغ‌ها و ورقه‌های سیاه ژامبون نگاه مشابهی انداخت.

جونزی گفت: «بخور.» با حیرت و کنجکاوی از پنجره دفترش نگاه می‌کرد. آیا ممکن است که ژامبون و تخم‌مرغ آقای خاکستری را بکشد؟ شاید نه، اما حداقل ممکنه این آدم ربای عوضی را مریض کند، «بخور، آقای خاکستری، بخور. نوش جان لعنتیات.»

آقای خاکستری با پرونده‌های جونزی در رابطه با قاشق و چنگال مشورت کرد، بعد قطعه‌ی کوچکی از تخم مرغ‌های پخته را به چنگال زد و در دهان جونزی گذاشت.

آنچه بعد اتفاق افتاد حیرت‌آور و خنده‌آور بود. آقای خاکستری با لقمه‌های بزرگ همه چیز را بلعید، مکث او فقط برای فرو بردن پن کیک‌ها در شیرهی افرا بود. خیلی خوشش آمده بود، به ویژه از ژامبون.

گوشت! جونزی صدای شادمان او را شنید، تقریباً صدای موجودی در یکی از آن فیلم‌های لوس هولناک دهه سی بود، گوشت! گوشت! این طعم گوشته! خنده دار... اما شاید هم نه این قدر خنده دار. احتمالاً وحشتناک. فریاد خون آشام نو ساخته.

آقای خاکستری به اطراف نظر افکند، وقتی مطمئن شد که کسی متوجه او نیست (خرس ایالتی حالا به قطعه‌ی بزرگی از پای گیلان حمله‌ور شده بود) بشقاب را برداشت و با زبان جونزی آن را لیسید. انگشتان آغشته به شیر را نیز لیس زد.

دارلین بازگشت، قهوه ریخت، بشقاب‌های خالی را نگاه کرد و گفت: «عجب، تو برنده‌ی ستاره‌ی زرین شدی. چیز دیگه‌ای نمی‌خواهید؟»

آقای خاکستری گفت: «ژامبون، لطفاً.» پرونده‌ی جونزی را برای اصطلاح‌شناسی مرور کرد و افزود: «دوبل باشه!»

جونزی اندیشید: «و انشاءالله خفیات کنه.» اما حالا امید چندانی نداشت.

دارلین گفت: «باید تو بخاری هیزم ریخت.» اظهار نظری که آقای خاکستری درک نکرد و زحمت جستجو را در پرونده‌های جونزی به خود نداد. دو حبه قند در قهوه انداخت، به اطراف نگاه کرد و وقتی متوجه شد کسی به او نگاه نمی‌کند، محتویات بسته سوم را در گلو ریخت. وقتی آقای خاکستری با لذت شیرینی را قورت می‌داد چشمان جونزی نیمه بسته شد.

جونزی از میان در گفت: «هر وقت که دلت بخواد میتونی از اینا بخوری.» حالا می‌فهمید که شیطان وقتی به سراغ عیسی بر بلندای کوه رفت او را با همه شهرهای کُره‌ی زمین وسوسه کرد، چه احساسی داشت. نه خوب؛ نه خیلی بد؛ فقط کارش را انجام می‌داد، جنسی را می‌فروخت:

«الّا... این را محک بزن.» احساس واقعا خوبی داشت، چون فهمیده بود که موفق شده بود. او دقیقا زخم‌های چاقو وارد نکرده بود، ولی حداقل آقای خاکستری را دچار خارش کرده بود. او را وادار کرده بود قطره‌های کوچک عرق اشتیاق بریزد.

جونزی چرب زبانی کرد: «تسلیم شو. بومی شو. میتوانی سال‌های متمادی را صرف اکتشاف در حس‌های من کنی. آنها خیلی قوی‌اند؛ من هنوز چهل ساله هم نشده‌ام.»

آقای خاکستری جواب نداد. به اطراف نگریست، دید کسی به او نگاه نمی‌کند، شیرهی افرا را در قهوه ریخت، هُرت کشید و برای ژامبون اضافی خود به اطراف نگاه کرد. جونزی آه کشید. درست مثل این بود که با مسلمانی مومن تعطیلات را در لاس‌وگاس بگذرانی.

در انتهای عدسی شکل رستوران تابلوی استراحتگاه و دوش رانندگان کامیون دیده می‌شد. در راهروی پشت آن، چند تلفن همگانی بود. چند راننده آنجا ایستاده بودند، بی‌تردید به نامزدها یا روسای خود توضیح می‌دادند که سر وقت نمی‌رسند، توفان مین زمینگیرشان کرده، در توقفگاه کامیون دایسارت در جنوب دری هستند و احتمالا تا فردا ظهر اینجا ماندگارند.

جونزی از پنجرهی دفتر به منظره توقفگاه کامیون را دور زد و به میز خیره شد که حالا پوشیده از همه‌ی آت و آشغال‌های قدیم مورد علاقه‌اش بود. تلفن آبی تریم لاین نیز آنجا بود. آیا می‌تواند به هنری تلفن بزند؟ آیا هنری هنوز زنده است؟ جونزی اندیشید که زنده است. به فکرش رسید که اگر هنری مرده بود، همان لحظه مرگش آن را احساس کرده بود. شاید، سایه‌های بیشتری اتاق را فرامی‌گرفت. بیور اغلب وقتی اسم آشنایی را در صفحه‌ی ترحیم می‌دید می‌گفت: «الویس ساختمان را ترک کرد. عجب شاشوی لعنتی.» جونزی فکر نمی‌کرد که

هنری هنوز ساختمان را ترک کرده باشد. حتی امکان داشت که هنری در ذهن تقاضای تکرار آهنگ را کرده باشد.

۸

آقای خاکستری با دومین سفارش ژامبون خفه نشد، ولی وقتی که زیر شکمش ناگهان به درد افتاد، غرشی حاکی از وحشت سر داد: «تو منو مسموم کردی!»

جونزی گفت: «آروم بگیر. باید کمی خود تو تخلیه کنی، دوست من.»

«تخلیه؟ منظورت...»

باز دل پیچه گرفت.

جونزی گفت: «منظورم اینه که بهتره عجله کنی و بری به دستشویی. خدای مهربان، اون همه آدم‌هایی که در دهه‌ی شصت ربودید چیزی از علم تشریح انسانی به شما یاد ندادند؟»

دارلین اولین صورت حساب را روی میز گذاشت، و آقای خاکستری برداشت.

جونزی گفت: «پانزده درصد براش اضافه بذار. به این میگن انعام.»

«پانزده درصد چقدره؟»

جونزی آه کشید: «اینها همان اربابان کائنات اند که فیلم‌ها به ما آموخته‌اند از اونا بترسیم؟ فاتحان بیرحم و سیاره گردی که حتی نمی‌دانند چگونه خود را تخلیه کنند یا انعام را محاسبه کنند؟»

دل پیچه‌ای دیگر، به اضافه‌ی باد شکم نسبتاً خفیف. بو می‌داد، ولی نه مثل اِتر. جونزی اندیشید از میهمان نوازیت متشکرم. بعد خطاب به آقای خاکستری: «صورت حساب رو نشونم بده.»

جونزی از پنجره‌ی دفتر به کاغذ سبز نگاه کرد:

«یک دلارونیم بهش بده.» و وقتی آقای خاکستری شکاک به نظر رسید، گفت: «نصیحت خوبی بهت میکنم، دوست من. اگه بیشتر بذاری او یادش

می‌مونه که تو انعام ده خوبی هستی. و اگر کمتر بدهی، او به خاطر میسپاره که تو خسیسی.»

حس کرد که آقای خاکستری در حال بررسی معنای خسیس در پرونده‌های جونزی است. بعد، بدون جروبحث بیشتر، یک یک دلاری و دو سکه بیست و پنج سنتی روی میز گذاشت. وقتی خیالش از این راحت شد، به طرف صندوق رفت که سر راه دستشویی مردانه قرار داشت.

مامور پلیس با پای و می‌رفت - جونزی اندیشید با کندی مشکوکانه - و وقتی از مقابل او می‌گذشتند جونزی حس کرد که آقای خاکستری به عنوان یک هویت (هویتی کم و بیش انسانی) جدا شد و درون کله‌ی پلیس سرک کشید. حالا آنجا کسی غیر از ابر سرخ سیاه نبود تا دستگاه‌های مختلف حفظ و نگهداری جونزی را اداره کند. جونزی به سرعت برق و باد گوشی تلفن روی میز را برداشت. لحظه‌ای مکث کرد، نامطمئن بود.

جونزی اندیشید: «فقط شماره ۸۰۰ - ۱ هنری را بگیر.»

لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد... و سپس، در جایی دیگر، تلفن زنگ زد.

۹

هنری پیچ‌پچ کرد: «فکر پیت بود.»

اوئن، پشت فرمان هاموی (بزرگ و پر سر و صدا بود، ولی به لاستیک‌های بزرگ‌تر از حد معمولی مخصوص برف مجهز بود و به راحتی کشتی ملکه الیزابت دوم در توفان جلو می‌رفت) به او نگریست. هنری خواب بود. عینک تاپایین بینی‌اش سر خورده بود. مژه‌هایش، که حالا به طرز ظریفی پوشیده از بایروس شده بودند، با حرکت تخم چشم زیر آنها می‌لرزیدند. هنری در رویا بود. چه رویایی؟ اوئن نمی‌دانست. گمان می‌کرد می‌تواند به ذهن شریک جدیدش نفوذ کند و نگاهی بیندازد، اما این عمل به نظر شریرانه می‌رسید.

هنری تکرار کرد: «فکر پیت. پیت اول او را دید.» و آه کشید. صدایی آنچنان خسته که اوئن دلش سوخت. نه، او نمی‌خواهد نقشی در آنچه در سر هنری می‌گذرد داشته باشد. تا یک ساعت دیگر به دری می‌رسند، اگر باد همچنان به این شدت بوزد، شاید کمی بیشتر. بهتره بذاره او بخوابه.

پشت دبیرستان دری زمین فوتبالی است که زمانی ریچی گرنادیو هنرش را آنجا به معرض نمایش می گذاشت، اما ریچی پنج سال است که پس از تصادف رانندگی در شهر کوچکی به شکل جیمز دین در گور نوجوانی خود خفته است. قهرمانان دیگری ظهور کرده، پاس های خود را داده و رفته بودند، به هر حال، حالا فصل فوتبال نیست. بهار است و در زمین، اجتماعی از چیزهایی شبیه پرندگان بر پاست. پرندگان درشت سرخ با کله های سیاه. این کلاغ های جهش یافته در حالی که در صندلی های تا شو نشسته اند می خندند و گفتگو می کنند، اما آقای تراسک، (۳۸۸) مدیر، مشکلی در به گوش رساندن صدای خود ندارد؛ او جلوی میز خطابه ایستاده و میکروفون در دست دارد.

او می غرد «قبل از مرخص کردن تان باید آخرین حرفم را بزنم. به شما نمی گویم که در پایان مراسم کلاه فارغ التحصیلی تان را به هوا پرتاب نکنید، از سال ها تجربه ام می دانم که این حرفها به جایی نمی رسند.» خنده، هلهله، تشویق.

«اما به شما می گویم که آنها را بردارید و تحویل دهید و گرنه جریمه خواهید شد!» چند هو و چند شیشکی، که مال بیورکلارندون از همه بلندتر است.

آقای تراسک آخرین نگاه ارزیابی را به آنها می اندازد: «مردان و زنان جوان، شاگردان کلاس ۸۲، فکر می کنم که به نمایندگی از هیئت آموزشی باید بگویم که به شما افتخار میکنم. این ختم دوره است، بنابراین...»

بقیه ی سخنان، با بلندگو یا بدون آن، محو شد؛ کلاغ های سرخ در شلپ شلپ توفانی نایلون به پرواز در آمدند، فردا ظهر همه ی آنها برای همیشه پرواز خواهند کرد؛ گر چه سه کلاغی که خندان و سقلمه زنان راه خود را به سوی خودرو هنری در پارکینگ باز می کردند، متوجه نشده بودند که مرحله ی کودکی دوستی آنها تا چند ساعت دیگر به پایان می رسد. آنها متوجه نبودند و شاید بهتر که نبودند.

جونزی کلاه فارغ التحصیلی هنری را برداشت، روی کلاه خودش گذاشت و به سمت پارکینگ دوید.

هنری فریاد زد: «اوهوی، عوضی، بدش به من!» و بعد کلاه بپو را برداشت و مثل مرغ قُذْ قُذْ کرده و خندان، به دنبال هنری دوید.

بدین ترتیب سه نفری روی چمن و پشت سکوها به دویدن پرداختند، ردهای فارغ‌التحصیلی‌شان روی شلوارهای جین مواج شدند. جونزی دو کلاه بر سر داشت که منگوله‌های آنها در دو سمت مخالف تکان می‌خوردند، هنری یکی داشت (خیلی هم بزرگ بود و تا گوش‌هایش پایین آمده بود) و بیو با سر لُخت می‌دوید، موهای سیاه بلندش از پشت دستخوش باد بود و چوب خلال از دهانش بیرون زده بود.

جونزی در حالی که می‌دوید به پشت سر نگاه و هنری را تشویق می‌کرد. (بدو، آقای بسکتبال، مثل دخترا میدوی) و تقریباً روی پیت افتاد، که داشت به تابلوی شیشه‌ای اعلانات در ورودی شمالی پارکینگ نگاه می‌کرد. پیت، که امسال از جایی جز کلاس‌های ابتدایی فارغ‌التحصیل نمی‌شد، جونزی را گرفت؛ مثل مردی که با دختری زیبا تانگو می‌رقصد، او را به عقب خم کرد و لبانش را بوسید. هر دو کلاه از سر جونزی افتادند و او از تعجب فریاد کشید.

جونزی داد زد: «همجنس باز!» و به شدت دهانش را پاک کرد... اما او هم زد زیر خنده. پیت آدم عجیب و غریبی بود، چند لحظه آرام بود و بعد افسار پاره می‌کرد و خُل و چُل بازی در می‌آورد. معمولاً خُل و چُل بازی پس از چند آبجو صورت می‌گرفت، اما نه در این بعدازظهر.

پیت احساساتی گفت: «همیشه می‌خواستم اینکارو بکنم گاریلا. (۳۸۹) حالا می‌فهمی واقعا چه احساسی دارم.»

«همجنس باز لعنتی، اگه منو مریض کنی، می‌کشمت!»

هنری رسید، کلاهش را از روی چمن برداشت و با آن به جونزی زد. هنری گفت: «روی این چند لکه علف هست. اگر قرار بشه پولشو بدم، بلایی بیشتر از بوسه سَرَت می‌آرم، گاریلا.»

جونزی گفت: «بیخودی وعده‌ای نده که از پیشش برنیایی.»

هنری جدی گفت: «گاریلا خوشگله.»

بیو نفس‌نفس زنان رسید، چوب خلالش را هِن و هِن‌کنان می‌چرخاند. کلاه فارغ‌التحصیلی جونزی را برداشت، توی آن را نگاه کرد و گفت: «این یکی پُر از لکه است، لکه‌هایی که خوب می‌شناسم.» نفس عمیقی کشید و خطاب به فارغ‌التحصیلان قرمز پوش دبیرستانی دری فریاد زد: «گری جونز در کلاه فارغ‌التحصیلی‌اش گند زده! آهای، همگی گوش کنید، گری جونز...»

جونزی یقه‌اش را گرفت، او را زمین زد و دو نفری روی نایلون سرخ غلت زدند. هر دو کلاه فارغ‌التحصیلی به طرفی پرت شدند و هنری آنها را برداشت تا له نشوند.

بیو فریاد زد: «از روی من بلند شو. خُردم کردی! عیسی مسیح، موزا! ترا خدا...»
پیت گفت: «دودیتس اونو. می‌شناسه.» او دیگر علاقه‌ای به خُلبازی آنها نداشت، به هر حال دل و دماغ آنها را نداشت (شاید پیت تنها کسی در بین آنها بود که تغییرات شگرف آینده را حس کرده بود). باز به تابلوی اعلانات نگاه می‌کرد: «ما هم اونو می‌شناسیم. او همونیه که همیشه خارج از آکادمی عقب مانده‌ها می‌ایستاد و می‌گفت سلام دودی.» وقتی گفت سلام دودی، صدای پیت بالا رفت، لحظه‌ای به شیرینی و نه تقلید، صدای دخترانه شد. هر چند پیت مقلد خیلی خوبی نبود، اما هنری فوراً صدا را شناخت. دختر را به خاطر آورد که موهای بلوند پُف کرده و چشمان درشت قهوه‌ای و زانوهای زخمی و یک کیف دستی پلاستیک سفید داشت که ناهار و عروسکش را در آن می‌گذاشت. او همیشه به آنها می‌گفت باری کن (۳۹۰) (اسم عروسکش بود). انگار آنها هویت واحد هستند.

جونزی و پیت نیز متوجه شدند که پیت تقلید چه کسی را در آورده، هنری هم فهمید. آن پیوند در میان آنها بود؛ حالا چند سال بود که بین آنها برقرار شده بود. بین آنان و دودیتس. جونزی و پیت اسم دخترک بلوند را به یاد نمی‌آوردند، هنری هم. فقط می‌دانستند که اسم فامیل او خیلی دراز و پُر طمطراق است و او خاطرخواه دودستر (۳۹۱) بود و به همین دلیل همیشه خارج از آکادمی عقب مانده‌ها منتظرش می‌ماند.

هر سه نفر با لباس‌های فارغ‌التحصیلی دور پیت جمع شدند و به تابلو نگاه کردند.
مثل همیشه، تابلو پُر از آگهی بود، فروش دوچرخه و شستشوی خودرو، کلاس‌های تابستانی در فنستر (۳۹۲) مدرسه عالی دو ساله‌ی محلی، به اضافه‌ی تعداد زیادی آگهی دست نوشته دانشجویی، اینو بخر، اونو بفروش، نیاز به سفر به بوستون پس از فارغ‌التحصیلی، جستجوی هم اتاقی در پراویدنس. (۳۹۳)

در گوشه‌ی بالای آن، عکسی از دختر لبخند بر لب با موهای پُر پشت بلوند (اینجا فرفری بود نه پُف کرده و چشمان درشت و کمی گیج).

او دیگر دختر بچه نبود. هنری حیران بود که چگونه بچه‌هایی که با آنها بزرگ می‌شد (از جمله خودش) ناپدید می‌شدند، اما او آن چشمان سیاه و گیج را در هر جا می‌شناخت.

زیر عکس با حروف سیاه درشت نوشته شده بود گمشده و زیر آن، با حروفی کوچک‌تر تایپ شده بود، جوزت رینکن‌هاوئر، آخرین بار در زمین سافت بال استرالفردپارک، در ۷ ژوئن ۱۹۸۲ دیده شده است. زیر آن کپی‌های دیگری بود ولی هنری دیگر آنها را نخواند. به جای آن به تأمل پیرامون واکنش عجیب درونی نسبت کودکان گمشده پرداخت که اصلاً شباهتی به دیگر شهرک‌ها نداشت. امروز هشتم ژوئن بود، یعنی دختر رینکن‌هاوئر فقط یک روز است که ناپدید شده و با وجود این عکس به گوشه‌ی تابلو اعلانات الصاق شده (یا به آنجا منتقل شده بود) مثل اینکه کسی فکر بعد را کرده باشد. همه‌اش هم این نبود. چیزی در این باره در روزنامه نبود - هنری کاملاً اطمینان داشت چون آن را خوانده بود. به هر حال، وقتی داشت کورن فلکس‌اش را می‌خورد نگاهی سرسری به آن انداخته بود. او اندیشید: «شاید این خبر جایی در بخش اخبار محلی دفن شده بود.» فوراً دریافت که باید چنین باشد. واژه‌ی کلیدی مدفون بود. خیلی چیزها در دری دفن شده بودند. مثلاً گفتگو درباره‌ی کودکان گمشده، طی سال‌ها کودکان زیادی ناپدید شده بودند. این پسرها از آن آگاه بودند و بی‌تردید روزی از ذهن‌شان عبور کرد که با دودیتس کیول ملاقات کردند، ولی کسی حرفی در این باره نزد. به این می‌مانست که گم شدن گاه به گاه کودکان بهایی است که باید برای زندگی در چنین شهر زیبا و آرامی بپردازند. با این فکر، هنری ظهور انزجاری را در خود احساس کرد که ابتدا قصد داشت با خوشحالی احمقانه قبلی‌اش درآمیزد، اما بعد جایگزین آن شد.

او با اون بار بی‌کن خیلی دوست داشتنی بود. دوست داشتنی مثل دودیتس. به یاد آورد که چگونه چهار نفری دودیتس را به مدرسه تحویل می‌دادند - چه پیاده‌روی‌هایی - و اغلب چگونه او جوزی رینکن‌هاوئر، با زانوان زخمی خشک شده و کیف پلاستیکی خیلی بزرگش دم در می‌ایستاد: «سلام دودی.» او دوست داشتنی بود. و هنوز هم هست. هنری اندیشید: «او...»

بیور ژک و پوست کنده گفت: «او زنده است.» چوب جویده‌اش را از دهان بیرون آورد، نگاهش کرد و روی چمن انداخت. «زنده و سرحال. مگه نه؟»

پیت گفت: «آره.» هنوز مجذوبانه به عکس می‌نگریست و هنری دریافت که پیت هم مثل او فکر می‌کند: «او چقدر بزرگ شده.» حتی جوزی هم که در زندگی منصفانه‌تر می‌توانست دوست داگ کیول باشد: «ولی فکر می‌کنم که او... می‌دونید...»

جوزی گفت: «در کثافت عمیقی فرو رفته باشد.» لباده‌اش را در آورده و تا کرد و روی بازو انداخت پیت که هنوز به عکس نگاه می‌کرد، رویا وار گفت: «او جایی گیر افتاده.» انگشت او شروع کرد به عقب و جلو شدن، تیک‌تاک، تیک‌تاک.

هنری پرسید: «کجا؟» ولی پیت سر تکان داد. جوزی هم.

بیور ناگهان گفت: «برویم از دودیتس پرسیم.» و همه علت را فهمیدند. احتیاجی به مذاکره نبود. چون دودیتس خط را می‌بیند. دودیتس.

۱۱

«خط را می‌بیند!» هنری ناگهان فریاد کشید و در صندلی مسافر، هاموی سیخ نشست. اوئن، که عمیقا به جایی خصوصی رفته بود که فقط او بود و توفان و خط بی‌پایانی از شب‌نماها که به او بگویند هنوز در جاده است، به شدت وحشت کرد: «دودیتس خط را می‌بیند!»

هاموی منحرف شد، سر خورد، باز تحت کنترل در آمد. اوئن گفت: «عجب، مرد! وقتی دوباره خواستی کله‌ات را بترکانی قبلش به من خبر بده، باشه؟»

هنری دستی به صورت کشید. نفس عمیقی کشید و راز را فاش کرد. «فهمیدم که کجا میریم و چه کار باید بکنیم...»

«بسیار خوب، خوبه.»

«ولی باید داستانی برای تعریف کنم که متوجه بشی.»

اوئن به او نگریست. «تو خودت متوجه شده‌ای؟»

«نه همه چیز، ولی بیش از حد خودم.»

«تعریف کن. تا دری یک ساعت مونده. این مدت کافیه؟»

هنری فکر کرد که با گفتگوی ذهن به ذهن، این مدت از کافی هم بیشتر است. از اول شروع کرد. حالا می‌دانست آغازش چگونه بوده، نه با

آمدن خاکستری‌ها نه با بایروس یا خزه‌ها، بلکه با چهار پسری که امیدوار بودند عکس ملکه‌ی بازگشت تیم را تماشا کنند. همین و بس. در حالی که اوئن می‌راند، ذهن او آکنده از یک رشته تصاویر بهم پیوسته، بیشتر شبیه رویا تا یک فیلم شد. هنری درباره‌ی دودیتس، درباره‌ی نخستین سفرشان به سوراخ دیوار و استفراف بیور در برف حرف زد. همه‌ی پیاده روی‌ها به سوی مدرسه، و نسخه‌ی دودیتسی بازی‌ها را برای اوئن تعریف کرد که آنها بازی می‌کردند و دودیتس برنده می‌شد. درباره‌ی وقتی حرف زد که دودیتس را برای تماشای بابانوئلی برده بودند، که چه پدرسوخته‌ای از آب در آمده بود و درباره‌ی دیدن عکس جوزی رینکن‌هاوئر روی تابلوی اعلانات شهر دری یک روز پیش از فارغ‌التحصیلی سه نفر از آنها. اوئن دید که آنها با خودروی هنری به خانه‌ی دودیتس‌ها در میپل لین می‌روند، لباده‌ها و کلاه‌های فارغ‌التحصیلی‌شان در عقب تلمبار شده؛ آنها را دید که با آقا و خانم کیول که در اتاق نشیمن با مرد رنگ پریده‌ای با لباس شرکت گاز دری و زنی گریان نشسته‌اند سلام علیک می‌کنند. روبرتاکیول دستش را دور شانه‌های الن رینکن‌هاوئر انداخته و به او می‌گوید همه چیز درست میشود. او می‌داند که خداوند اجازه نمی‌دهد اتفاق بدی برای جوزی کوچولوی عزیز بیفتد.

اوئن اندیشید: «چه نیرومنده! چیزی که این مرد داره خیلی پُر قدرته! چگونه امکان دارد؟»

کیول‌ها نیم نگاهی هم به پسرها نمی‌اندازد چون پسرها از میهمانان همیشگی خانه‌ی شماره ۲۹ میپل لین به شمار می‌روند و رینکن‌هاوئر‌ها هم آنقدر در وحشت خود فرو رفته‌اند که اصلاً متوجه‌ی آنها نمی‌شوند. آنها به قهوه‌ای که روبرتا آورده لب هم نزده‌اند. الفی کیول می‌گوید او در اتاقش است، بچه‌ها و به آنها لبخند می‌زند. و دودیتس که از پشت اسباب بازی‌های سر بازجو - که همه‌شان را دارد - به آنها نگاه می‌کند و به محض آنکه آنها را در آستانه‌ی در می‌بیند، از جا می‌پرد. دودیتس در اتاقش هرگز کفش نمی‌پوشید و همیشه دمپایی خرگوشی را که هنری در آخرین تولدش به او هدیه کرده بود می‌پوشید. او این دمپایی‌ها را خیلی دوست داشت و تا وقتی پاره پوره شدند و به شندرنپندرهای صورتی تبدیل گردیدند آنها را به پا کرد، ولی او حالا کفش پوشیده بود. منتظر آنها بود و گر چه لبخندش به تابندگی همیشه بود، چشمانش جدی بودند: «او جا ایریم؟» دودیتس پرسید: «کجا می‌رویم؟ و...» اوئن زمزمه کرد: «همه‌تون اونجوری بودید؟» گمان برد که هنری تا حالا به او گفته، ولی تا حالا معنای حرف‌های هنری را درک نکرده

بود: «حتی پیش از این؟» گوشه‌ی صورتش را لمس کرد، جایی که نخ باریکی از بایروس حالا روی گونه‌اش به طرف پایین رشد کرده بود. «آره. نه. نمی‌دونم. فقط ساکت باش، اوئن. گوش کن.»
و سر اوئن بار دیگر پُر شد از تصاویری از ۱۹۸۲.

۱۲

وقتی به استرافرد پارک رسیدند ساعت چهار و سی دقیقه بود و دسته‌ای از دختران با پیراهن مارک «آهن فروشی دری.» در زمین سافت بال بودند و همه شان موها را زیر کلاهها دُم اسبی بسته بودند. دندان‌های اغلب آنها سیم کشی شده بود.
پیت گفت: «اوه، اوه، اونا چقدر بد بازی می‌کنند» و شاید هم بدبازی می‌کردند، ولی از آن لذت می‌بردند. هنری اصلاً لذت نمی‌برد. دلشوره داشت و خوشحال بود از اینکه می‌دید حداقل جونزی هم مثل اوست، جدی و هراسان. پیت و بیور با هم قوه‌ی تخیل کامل نداشتند؛ و او گاریلای عزیز زیادی داشتند. از نظر پیت و بیو، این فقط یکی دیگر از هنرنمایی‌های فرانک و جوهاردی، دنی دان بود. اما برای هنری تفاوت داشت. پیدا نکردن جونزی رینکن‌هاوئر خیلی بد بود (چون آنها توانایی‌اش را داشتند، خوب می‌دانست که می‌توانند، ولی پیدا کردن جسدش...
او گفت «بیو.»

بیور دخترها را تماشا می‌کرد. حالا متوجه هنری شد. «چی؟»

«فکر میکنی او هنوز زنده‌س؟»

«من...» لبخند بیو ناپدید شد، و به نظر می‌رسید دچار مشکل شده. «نمی‌دونم، مرد. پیت؟»

پیت سر تکان داد: «در مدرسه فکر می‌کردم که باشه، لعنت، اون عکس تقریباً با من حرف می‌زد ولی حالا...» شانه بالا انداخت.

هنری به جونزی نگاه کرد که او هم شانه بالا انداخت. بعد دست‌ها را دراز کرد: «نمی‌دونم.» بنابراین هنری به دودیتس رو کرد.

دودیتس از پشت آنچه «ایه آیی» - واژه‌ی دودیتسی برای عینک آفتابی - می‌نامید به همه جا نگاه می‌کرد. هنری فکر کرد که ایه آیی

دودیتس را شبیه ری‌والستون(۳۹۴) در مریخی محبوب من کرده، ولی هرگز چنین حرفی به دودیتس نزده، یا فکرش را هم نکرده بود. دودز کلاه فارغ‌التحصیلی بیور را نیز بر سر گذاشته بود؛ از منگوله‌هایش خیلی خوشش آمده بود.

دودیتس فرا یافت انتخابی نداشت؛ از نظر او ولگردی که در سطل‌های زباله دنبال اشیا باز یافتی می‌گشت، دخترهایی که سافت بال بازی می‌کردند و سنجاب‌هایی که روی شاخه‌های درختان جست و خیز می‌کردند، به یک اندازه مسحور کننده بود. بخشی از استثنایی بودنش به همین خاطر بود. هنری گفت: «دودیتس، دختری که باهاش به آکادمی می‌رفتی، اسمش جوزی بود؟ جوزی رینکن‌هاوئر؟»

دودیتس مؤدبانه خودش را علاقمند نشان می‌داد، چون دوستش هنری با او حرف می‌زد، اما اسم برایش آشنا نبود و چرا باید باشد؟ دودز حتی یادش نمی‌آمد صبحانه چی خورده، پس چرا باید دخترکی را به خاطر آورد که سه یا چهار سال پیش با او به مدرسه می‌رفت؟ موجی از یأس و نومیدی، همراه با شعف هنری را فراگرفت. اونا چی فکر کرده بودند؟

پیت گفت: «جوزی.» ولی اوهم امیدوار به نظر نمی‌رسید: «ما باهات شوخی می‌کردیم که او دوستت است، یادت می‌اد؟ چشم‌های قهوه‌ای... موهای بلند بلوند داشت... و...» با نومیدی آه کشید: «لعنت بر شیطان.»

دودیتس گفت: «اوز آن اوز، اوزی آ او، چون این معمولا آنها را به خنده می‌انداخت» روز از نو، روزی از نو. کارگر نیفتاد. پس دودیتس یکی دیگر را امتحان کرد: «نه هَمش، نه آزی.»

جونزی گفت: «آره، نه جهش، نه بازی درسته. بچه‌ها. بهتره اونو به خونه‌ش برگردونیم، فایده‌ای...» بیور گفت: «نه.» و همه به او نگاه کردند. چشمان بیور هم برق می‌زد و هم نگران بود. چنان چوب خلال را در دهان به سرعت و سختی می‌جوید که مثل پیستون روی لب‌هایش بالا و پایین می‌پرید.

او گفت: «شکارچی رؤیا.»

پُر برف جلو را روشن می‌کرد، که تنها شباهت‌اش به جاده علایم شب نمای زرد رنگ بود. اندیشید: «شکارچی رویا.» و بار دیگر سرش پُر از گذشته هنری شد و تقریباً او را در مناظر و صداها و بوهای آن روز نزدیک تابستان غرق کرد: «شکارچی رؤیا.»

بیو گفت: «شکارچی رؤیا.» و مثل گاهی وقت‌ها، همانگونه که فکر می‌کردند همه‌ی دوستان اینگونه‌اند (هنری بعدها فهمید که اشتباه کرده بودند) یکدیگر را درک کردند. هرچند آنها هرگز به طور مستقیم از رؤیای مشترک خود در نخستین سفر شکار به سوراخ دیوار حرفی نزده بودند، می‌دانستند که بیور معتقد بود که آن رویا تا حدودی ناشی از شکارچی رویای لامار بوده است. هیچ یک از آنها تلاش نکرده بودند خلاف آن را به او بگویند. بخشی به این دلیل که نمی‌خواستند خرافه پرستی بیور را درباره آن تار عنکبوت بی‌آزار کوچولو به چالش بگیرند و بیشتر به این علت که اصلاً نمی‌خواستند درباره‌ی آن روز حرفی بزنند. ولی حالا دریافته‌اند که آنچه بیور می‌گفت حداقل تا حدودی حقیقت داشته است. شکارچی رویا واقعا آنها را به هم پیوند زده بود، ولی نه مال لامار.

دودیتس شکارچی رویاهایشان بود.

بیور به آرامی گفت: «راه بیفتید، راه بیفتید، بچه‌ها، نترسید. دستش را بگیرید.»

هر چند که بیور و بچه‌ها یک کمی ترسیده بودند، به هر حال همین کار را کردند.

جونزی دست راست دودیتس را گرفت که مهارت زیادی در زمینه‌ی ماشین‌آلات در مدرسه حرفه‌ای پیدا کرده بود. دودیتس ابتدا تعجب کرد، بعد لبخند زد و محکم انگشتان جونزی را چسبید. پیت دست چپ دودیتس را به دست گرفت. بیور و هنری جلو آمدند و دست‌ها را دور کمر دودیتس حلقه زدند. و بدین ترتیب پنج نفری زیر یکی از درختان کهنسال بلوط استرافرد پارک، با توری از نور خورشید ماه ژوئن و سایه‌هایی که بر چهره شان افتاده بود، ایستادند. شبیه پسرهایی بودند که پیش از مسابقه‌ای بزرگ دور هم جمع می‌شدند. دخترهایی که با پیراهن‌های زرد و روشن سافت بال بازی می‌کردند، سنجاب‌ها، ولگرد سخت کوش، که هراز گاه یک بطری یا قوطی خالی را در توبره‌اش می‌انداخت، آنها را نادیده گرفتند.

هنری نوری را حس کرد که یواشکی به درونش خزید و دریافت که نور، دوستانش و خودش است؛ همه با هم آن تور دوست داشتنی از نور و سایه سبز را ساخته بودند و از بین آنها درخشش دودیتس بیشتر بود. او توپ آنها بود، بدون او نه جهشی بود و نه بازی. او شکارچی رویای آنها بود، آنها را به واحد تبدیل کرده بود. قلب هنری لبالب شد و هرگز دوباره این چنین نشد (و خلاء آن با گذشت زمان در وجودش رشد کرد و تاریکتر شد)، اندیشید: «آیا این گونه می‌شود دختر عقب مانده‌ی گمشده‌ای را پیدا کرد که شاید برای هیچکس جز والدینش اهمیتی ندارد؟ آیا این گونه می‌شود پسر قلدر بی‌کله‌ای را با پیوستن به یکدیگر و به نوعی واداشتن او به خروج از جاده، آن هم در زمانی که در خواب هستی، کشت؟ آیا همه‌اش همین است؟ چیزی به این بزرگی، چیزی به این حیرت‌انگیزی، فقط برای مواردی به این کوچکی؟ آیا همه‌اش همین؟»

چون اگر فقط همین باشد - حتی در این لحظه‌ی لذت بخش به هم پیوستن - چه فایده‌ای خواهد داشت؟ چه معنایی دارد؟ بعد همه‌ی اندیشه‌ها را نیروی تجربه شست و با خود بُرد. چهره‌ی جوزی رینکن‌هاوئر در برابرشان نمایان شد. تصویری نوبتی که ابتدا از چهار فرایافت و خاطره تشکیل شده بود... بعد پنج تا شد، چون دودیتس حالا فهمیده بود که این همه سروصدا درباره‌ی چه کسی است.

وقتی دودیتس وارد معرکه شد شفافیت تصویر صد برابر شد، صد بار روشن‌تر. هنری صدای نفس نفس زدن یکی - جونزی - را شنید و اگر نفسی برای خودش باقی مانده بود، او هم به نفس‌نفس می‌افتاد. چون شاید دودیتس از بعضی لحاظ عقب مانده بود، ولی نه در این زمینه. در این زمینه، آنها تپق زن ناتوان بیچاره‌ای بیش نبودند و دودیتس نابغه.

هنری صدای فریاد بیور را شنید: «اوه خدای من!» و در صدایش به‌طور مساوی لذت و ترس نهفته بود، چون جوزی درست در کنارشان ایستاده بود. فرایافت‌های مختلف آنها سن او را به کودکی حدود دوازده ساله تبدیل کرده بود، که بیشتر از آنی بود که خارج از آکادمی عقب‌مانده‌ها می‌دیدند و بی‌شک کوچکتر از سن او بود. روی پیراهن آبی ملوانی با رنگ نامتعادل، دایره‌هایی از آبی تا صورتی تا قرمز تا صورتی تا باز آبی به توافق رسیدند. او کیف دستی بزرگ پلاستیکی‌اش را در دست داشت که سرِ بار بی‌کن از آن بیرون زده و زانوهایش زخمی بودند. گوشواره‌های به شکل پنبه دوز زیر لاله‌های گوش پیدا و ناپیدا شدند و هنری اندیشید که: «آره، اونارو یادمه»

و بعد آنها هم متعادل شدند.

او دهان گشود گفت: «سلام دودی.» به اطراف نگاه کرد و گفت: «سلام بچه‌ها.»

بعد، درست همان گونه که آمده بود، ناپدید شد. درست به همین ترتیب آنها به جای شش نفر، پنج نفر شدند. پنج پسر بزرگ که زیر درخت کهنسال بلوط با نور باستانی ژوئن بر چهره‌شان و فریادهای شادی دختران سافت‌بال باز در گوش‌ها ایستاده بودند. ولگرد رفته بود - بی‌تردید پول یک بطری را در آورده بود - ولی مرد دیگری آمده بود، مردی خشک و جدی که به رغم گرمای روز، کاپشن زمستانی بر تن داشت. گونه چپ‌اش پوشیده از ماده‌ای سرخ رنگ شبیه ماه گرفتگی بود، اما هنری میدانست که ماه گرفتگی نیست. بایروس است. اوئن اندرهیل در استرافرد پارک به آنها پیوسته بود و آنها را می‌نگریست: «ولی عیبی ندارد؛ کسی غیر از هنری این میهمان را در منتهاالیه شکارچی رویا نخواهد دید.»

دودیتس لبخند زد، ولی با دیدن اشک‌های روی گونه‌های دو، دوستش گیج شد. از جونزی پرسید: «إِرا ایه ای اونی؟ چرا گریه میکنی؟» جونزی گفت: «اهمیتی نداره.» وقتی دستش را از دست دودیتس کشید آخرین پیوند گسسته شد. جونزی صورتش را پاک کرد، پیت هم. بیو خنده‌ای عصبی کرد.

او گفت «فکر کنم چوب خلال را قورت دادم.»

هنری گفت: «نه، اون اونجاست، حمال.» و به چمن اشاره کرد که چوب روی آن افتاده بود.

دودیتس پرسید: «اوزی ایدا اُنیم؟»

هنری پرسید: «می‌تونی دودیتس؟»

دودیتس به سمت زمین سافت‌بال رفت و بقیه با احترام مثل خوشه‌ای کوچک در پی او. دودز درست از مقابل اوئن گذشت و البته او را ندید؛ از نظر دودز، اوئن اندرهیل، حداقل تا آن زمان، اصلاً وجود نداشت. از جلوی سکوها، بیس سوم، (۳۹۵) اغذیه فروشی کوچک عبور کرد، بعد ایستاد.

کنار او نفس پیت بند آمد.

دودیتس به طرف او چرخید و نگاهش کرد با چشمانی علاقه‌مند و درخشان و تقریباً خندان. پیت انگشتی را دراز کرد، عقب و جلو بُرد و نگاهش را از انگشت متحرک به زمین دوخت. هنری نگاه او را تعقیب کرد و لحظه‌ای حس کرد چیزی را دیده است - برق درخشان زرد بر روی چمن، مثل رنگ - بعد ناپدید شد. فقط پیت بود، که از موهبت ویژه به یاد آوردن خود استفاده می‌کرد.

پیت، با چشمانی گشاد شده گفت: «آره، درسته، آره.» به دیگران نگریست. «او اینجا بود بچه‌ها! او درست همین جا بود!»

آنها در استرا فردپارک به راه افتادند. خطی را دنبال کردند که فقط دودیتس و پیت می‌دیدند در حالی که مردی که فقط هنری میدید به دنبال آنها می‌آمد. در منتهاالیه شمالی پارک یک تخته‌ی زهوار در رفته، با این نوشته قرار داشت. دی. بی اند آ. آر. آر. ملک خصوصی وارد نشوید! سال‌ها بود که بچه‌ها این تابلو را نادیده گرفته بودند و سال‌ها بود که دری، بنگور و آروستوک (۳۹۶) بارهای خود را از طریق خط فرعی راه آهن بارنز (۳۹۷) حمل می‌کردند. ولی وقتی از یکی از بریدگی‌های حصار می‌گذشتند چند واگن دیدند که در انتهای شیب توقف کرده و زیر آفتاب می‌پوسیدند.

شیب خیلی تند بود، هنگامه‌ای از سماق سمی و عشقه سمی و در نیمه راه سرازیری کیف دستی بزرگ پلاستیکی جوزی رینکن‌هاوئر را پیدا کردند. حالا کهنه و به نحوی حزن‌انگیز رنگ و رو رفته شده بود - چند جا را نیز با نوار چسب تعمیر کرده بودند - ولی هنری این کیف را در هر کجا می‌شناخت.

دودیتس شادمان آن را برداشت، باز کرد و به داخلش سرک کشید. اعلام کرد «آر بی ان!» و آنها را بیرون کشید. در ضمن، پیت به جستجو ادامه داد. تا کمر دولا شده بود، عبوس مثل شرلوک هلمز دنبال ردّ پای پروفیسور موریاتی می‌گشت و این پیت مور بود که سرانجام او را پیدا کرد و از یک لوله‌ی بتونی کثیف زهکشی که سرش از شیب بیرون زده بود و شاخ و برگ‌ها پوشانده بودنش، سراسیمه نگاهشان می‌کرد: «او اینجا است!» پیت شادمانه فریاد می‌کشید. چهره‌اش به استثنای دو لکه‌ی رنگی روی گونه‌ها، مثل گچ سفید شده بود. «بچه‌ها، فکر میکنم اینجا است!»

شبکه‌ای قدیمی و به نحو باور نکردنی پیچیده‌ای از لوله‌های زهکشی و فاضلاب زیر دری قرار دارد، شهری که زمانی با تلاقی بود و حتی سرخپوستان میک مک که پیرامون آن زندگی می‌کردند، رغبتی به آن نداشتند. بخش اعظم شبکه‌ی فاضلاب در دهه‌ی سی، باپول نیودیل، (۳۹۸) ساخته شده بود و بخش بزرگی از آن در ۱۹۸۵، در توفان مهیبی فرو ریخت که شهر را به زیر آب برد و منبع آب همگانی را ویران کرد. حالا لوله‌های آب وجود دارند. شیب این یکی به سمت پایین بود و بعد در دل تپه فرو می‌رفت. جوی رینکن‌هاوئر وارد آن شده، افتاده و بعد در میان برگ‌های پنجاه سال مرده سُرخورده بود. مثل بچه‌های روی سُرسره، قِل خورده و در ته آن افتاده بود. در تلاش برای بالا آمدن از شیب چسبناک و شکننده خود را خسته کرده؛ دو تا سه تا از شیرینی‌های خشک داخل جیب شلوارش را طی ساعت‌های بی‌انتها - دوازده یا چهارده ساعت - خورده بود و در تاریکی دراز کشیده، به صدای وزوز خفیف جهان برون که نمی‌توانست به آن برسد، گوش داده و در انتظار مرگ بود.

حالا با شنیدن صدای پیت، سرش را بلند کرد و با همه‌ی رمق باقیمانده‌اش فریاد زد: «کمکم کنید! نمی‌تونم خارج بشم! خواهش می‌کنم. کمکم کنید!» هرگز به فکر آنها خطور نکرده بود که به دنبال بزرگسالی بروند. مثلاً نیل، (۳۹۹) مامور پلیس که در این محله گشت می‌زد، به نحوی جنون‌آمیز خواهان نجات او بودند. او در حوزه‌ی مسئولیت آنان قرار داشت. حداقل این قدر عقل داشتند که به دودیتس اجازه ورود ندهند و پس از سی ثانیه مذاکره، بقیه زنجیر درست کردند، ابتدا پیت، بعد بیو، سپس هنری، بعد جونزی، سنگین‌ترین آنها، به عنوان لنگر.

بدین ترتیب به درون تاریکی بد بوی فاضلاب خزیدند (بوی گند دیگری هم می‌آمد، بویی گند قدیمی و مشمئزکننده) و هنری ده قدم پایین نرفته بود که یک لنگه از کفش کتانی جونزی را در آشغال‌ها پیدا کرد. بدون فکر آن را در جیب پشت شلوار جینش فرو کرد.

چند ثانیه بعد، پیت از روی شانه به عقب فریاد کشید: «بسه، توقف.»

گریه و درخواست‌های کمک دختر حالا خیلی بلند به گوش می‌رسید و پیت او را دید که در انتهای لوله بین برگ‌ها نشسته است. به آنها زُل زده بود، چهره‌اش هاله‌ی سفید کثیفی در تاریکی بود.

زنجیر انسانی را درازتر کردند و به رغم هیچانی که به آنها دست داده بود حسابی مراقب بودند. جونزی پاهایش را به یکی از قطعه

سنگ‌های بزرگ فرو ریخته اهرم کرده بود، جوی دست دراز کرد... کورمال کورمال... نتوانست دست دراز شده پیت را بگیرد. سرانجام، وقتی به نظر رسید باید به شکست اعتراف کنند، دختر کمی خود را بالا کشید. پیت مچ خراشیده و کثیفش را گرفت.

فریاد پیروزی سر داد: «آره! گرفتمش!»

با احتیاط او را در لوله به سوی دودیتس بالا کشیدند که انتظار می‌کشید، با یک دست کیف او و در دست دیگر دو عروسکش را گرفته بود و خطاب به جوی فریاد می‌زد، نگران نباشد، نگران نباشد، چون او باربی کن را پیدا کرده است. آفتاب می‌درخشید، هوای تازه فرح بخش بود، وقتی او را از لوله خارج کردند.

۱۵

هاموی دارای دو رادیوی مختلف بود، اما تلفن نداشت. بهر حال تلفن بلند زنگ زد و خاطرات زنده‌ی هنری را که بین خود تقسیم کرده بودند، پراکند و هر دو را به شدت ترساند.

اوئن مثل مردی که از خواب عمیق بپرد تکان خورد و هاموی تماس ناچیزش را با جاده از دست داد، اول سر خورد و بعد، مثل دایناسور رقصنده، دور خود آرام آرام چرخید.

«برشیطان...»

کوشید فرمان را به سمت لیز خوردن بچرخاند. فرمان فقط به راحتی چرخید، مثل چرخ قایق یک دکه که سکان را از دست داده باشد. هاموی عقب‌عقب به سمت تک خط خطرناک باقی مانده در سمت جنوبی بزرگراه بین ایالتی ۹۵ کشیده شده و سرانجام در باریکه‌ی میانی پُر برف کجکی توقف کرد و چراغ‌هایش مخروطی از نور برفی را در جهتی که آمده بودند باز کرد.

بررینگ! بررینگ! بررینگ! از زیرزمین.

اوئن اندیشید: «این در سَرَمه. من دارم اونوالقاء می‌کنم، ولی فکر می‌کنم واقعا در سَرَمه، تله پاتی لعن...» تپانچه‌ای، یک گلوک (۴۰۰) روی صندلی بین آنها بود. هنری آن را برداشت و وقتی برداشت، زنگ قطع شد. لوله‌اش را به گوش نزدیک کرد و قبضه‌اش را محکم

در مشتش گرفت.

اوئن اندیشید: «البته. کاملاً منطقی است. به گلوک زنگ زده‌اند. همین و بس. همیشه چنین اتفاق‌هایی می‌افتد.» هنری گفت: «الو.» اوئن جواب را نشنید، ولی چهره‌ی خسته‌ی همراهش به لبخندی شکفت: «جونزی! می‌دونستم خودتی!» اوئن حیرت کرد: «پس می‌خواستی کی باشه؟ اوپرا وینفری؟ (۴۰۱)»
«کجا؟»

گوش کرد:

«جونزی او دودیتس رو می‌خواد؟ به همین دلیل که...» باز گوش کرد: «مخزن آب همگانی؟ چرا... جونزی؟»
«جونزی؟»

هنری لحظه‌ای بیشتر تپانچه را نزدیک گوش نگه داشت، بعد نگاهش کرد بدون آنکه متوجه شود آن چیست. دوباره آن را روی صندلی گذاشت. لبخند ناپدید شده بود:

«او قطع کرد. فکر می‌کنم دیگری بازگشته بود. گفت اسمش آقای خاکستریه.»
«او زنده‌س، رفیقات، ولی تو مثل اینکه خوشحال نیستی.» این افکار هنری بودند که شاد نشده بودند، ولی دیگر نیازی به گفتن آن نبود. اولش خوشحال شد، مثل زمانی که یکی از رفقا زنگ کوچکی به گلوک می‌زنه، ولی حالا شاد نیست، چرا؟
«او - آنها - جنوب دری‌اند. در توقفگاهی به اسم دایسارت... که جونزی وقتی بچه بودیم به اون می‌گفت درای فارتس. توقف کرده‌اند. فکر می‌کنم هنوز این یادش باشه. به نظر نگران می‌رسید.»
«برای خودش؟ برای ما؟»

هنری نگاهی غمناک به او کرد. «گفت، می‌ترسد. آقای خاکستری قصد کشتن پلیس ایالتی را داره و می‌خواد کروزر (۴۰۲) اونو بگیره. فکر می‌کنم بیشترش به این خاطره. لعنتی.» هنری مشتی به رانش کوبید.

«ولی او زنده‌س.»

هنری بدون اشتیاق گفت: «آره. او مصونه. دودیتس... حالا دودیتس را درک میکنی؟» «نه شک دارم که تو هم درک کرده باشی، هنری... ولی شاید به اندازه کافی درک کرده باشم.»

هنری به گفتگوی افکار رو آورد - آسان‌تر بود:

«دودیتس ما را تغییر داد، بودن با دودیتس ما را تغییر داد. وقتی جونزی با اون خودرو در کیمبریج تصادف کرد باز دچار تغییر شد. امواج مغزی کسانی که تا نزدیکی مرگ را تجربه می‌کنند، اغلب تغییر می‌کنند. سال گذشته مقاله‌ای را در این باره در لنست (۴۰۳) خواندم، در مورد جونزی به این معناست که آقای خاکستری می‌تواند بدون آلوده کرنش یا از یاد آوردنش از او استفاده کند و همین باعث شده که بتواند حداقل تا حالا جزو آن نشه.»

«جزو آن شدن؟»

جذب. لمباندن شدن. بعد بلند گفت: «می‌تونی ما رو از این توده‌ی برف بیرون بکشی؟»

«فکر می‌کنم.»

هنری با لحنی گرفته گفت: «از همین می‌ترسیدم.»

اوئن به سمت او چرخید، چهره‌اش از نورهای دستگاه‌های داشبورد سبز شده بود. «تو چه مرگته؟».

«ایوای، تو نمی‌فهمی؟ به چه زبونی باید اینها را به تو حالی کنم؟ او هنوز آنجاست! جونزی!» برای سومین یا چهارمین بار از وقتی که او و هنری فرار را آغاز کردند، اوئن مجبور شده بود از شکاف بین آنچه مغزش می‌فهمید و آنچه قلبش در می‌یافت جست بزند. «آره می‌فهمم.» و مکث کرد. «او زنده است. فکر می‌کند و زنده است. حتی تلفن هم می‌کند.» باز مکث کرد. «ای وای.»

اوئن، هومر (۴۰۴) (همان هاموی) را با دنده‌ی سنگین جلو برد و پس از حدود پانزده سانتیمتر، هر چهار چرخ شروع به چرخیدن کردند. دنده عقب کرد و از پشت به کپه برف کوبید، گرومپ. ولی عقب هومر کمی روی انبوه برف قرار گرفت و اوئن هم همین را می‌خواست. وقتی با

دنده‌ی سنگین حرکت کرد، مثل چوب پنبه‌ی سرِ بطری از توده‌ی برف خارج شدند. ولی لحظه‌ای درنگ کردو پا را روی پدال ترمز فشار داد. هومر در دنده‌ی خلاص نامنظم و پُر قدرت کار می‌کرد و همه‌ی بدنه را می‌لرزاند. بیرون، باد زوزه می‌کشید، شیطان‌های برفی را روی بزرگراه مترو که می‌پاشید. اوئن گفت: «خودت می‌دونی که مجبوریم این کارو بکنیم. مگه نه؟ اولاً همیشه فکر می‌کردم می‌تونیم به او برسیم. چون جزییات هر چه باشد، نقشه‌ی کلی آلودگی همگانی است و علم ریاضی...»

هنری گفت: «خودم می‌تونم حساب کنم. شش میلیارد انسان روی سفینه‌ی فضایی زمین در برابر یک جونزی.»
«بعله، این اعداد درست هستن.»

هنری گفت: «اعداد می‌توانند غلط انداز باشند.» ولی نومیدانه حرف می‌زد: «وقتی عدد به این بزرگی باشه دیگه نمی‌تونه غلط انداز باشد. شش میلیارد رقم خیلی بزرگیه.»

اوئن ترمز را رها کرد و گاز داد. هاموی به جلو حرکت کرد - این بار، چند قدم - چرخ‌ها شروع به هرز چرخیدن کردند. بعد با زمین تماس برقرار کردند و هاموی مثل دایناسور از انبوه برف خارج شد. اوئن به سمت جنوب چرخید:

«تعریف کن بعد از بیرون کشیدن دخترک از لوله زهکشی چه اتفاقی افتاد.»

قبل از اینکه هنری دهان باز کند. یکی از رادیوهای زیر داشبورد ترق توروق کرد. صدایی که از آن برخاست بلند و واضح بود، انگار صاحب‌اش کنار آنها در هومر نشسته بود.

«اوئن؟ تو اونجایی، جوونک؟»

کورتس.

۱۶

حدود یک ساعت طول کشید تا نخستین شانزده مایل را در جنوب پایگاه بلو (پایگاه بلو سابق) طی‌کنند، ولی کورتس نگران نبود. کاملاً

اطمینان داشت که خداوند از آنها مراقبت خواهد کرد.

فردی جانسون رانندگی می‌کرد (چهار نفر خوشحال در یکی دیگر از هاموی‌های مجهز به تجهیزات برفی چپیده بودند). پرل موتر در صندلی مسافر، با دستبندی به دستگیره‌ی در نشسته بود. کمبری نیز با دستانی بسته در صندلی عقب. کورتس پشت سر فردی، کمبری پشت پرلی. کورتس نگران بود که این دو جوانک - مردک اجباری، مبادا با تله پاتی توطئه چینی کنند. اگر چنین کاری می‌کردند، به نفع آنها تمام می‌شد. کورتس و فردی هر دو شیشه‌ها را پایین کشیده بودند و هاموی از مستراح توی حیاط پا پا در ژانویه سردتر شده بود؛ بخاری تا بالاترین درجه روشن بود، اما نمی‌توانست فضا را گرم کند. به هرحال، شیشه‌های باز یک ضرورت بود. بدون آن، فضای هومر به سرعت، غیر قابل تحمل و پُر از گوگرد، مثل هوای مسموم معدن ذغال سنگ می‌شد. فقط بوی اصلی اینجا به جای گوگرد، اِتر بود. به نظر می‌رسید بیشتر آن از پرل موتر باشد. مرد دایم در صندلی جا به جا می‌شد، گاه ناله‌های خفیفی می‌کرد. کمبری مالا مال از ریپلی بود که مثل گندمزار پس از باران بهاری رشد کرده بود و او هم بو می‌داد - کورتس به رغم ماسک، آن را احساس می‌کرد. ولی پرلی خلافکار اصلی به شمار می‌رفت، در صندلی جا به جا می‌شد، تلاش می‌کرد بی‌صدا باد شکم را خالی کند (در دوران کودکی کورتس به آن می‌گفتند باد یواشکی) می‌کوشید وانمود کند که آن بوی خفه کننده ربطی به او ندارد. جین کمبری کشتزار ریپلی بود؛ کورتس می‌پنداشت پرلی، که خداوند دوستش داشت، چیز دیگری را پرورش می‌دهد.

کورتس تا جایی که قدرت داشت این افکار را با ورد دیویس و رابرتس، دیویس و رابرتس، دیویس و رابرتس مخفی نگه داشته بود.

کمبری از سمت راست کورتس پرسید: «میشه لطفا تمومش کنی؟ داری منو دیوونه می‌کنی.»

پرل موتر گفت: «منو هم.» در صندلی جا به جا شد و پففت خفیفی از او خارج شد. شاید صدای خالی شدن باد عروسکی پلاستیکی.

فردی داد زد: «ای وای، مرد، پرلی!» شیشه را پایین‌تر کشید تا موجی از برف و هوای سرد داخل شود. هاموی سُر خورد و کورتس محکم نشست، ولی بعد دوباره منظم شد. «ممکنه لطفا به این عطرافشانی از ماتحت خاتمه بدهی؟»

پرل موتر به سردی گفت: «معذرت می‌خوام. اگر به من طعنه می‌زنید، باید بگویم که شما...»

فردی گفت «من طعنه نمی‌زنم. به تو میگم که اینقدر اینجا را آلوده نکنی وگرنه...»

از آنجایی که فردی نمی‌توانست به نحوی رضایت بخش تهدیدش را کامل کند، چون در حال حاضر آنها به دو تله پات، یک اصلی و یک پشتیبان نیاز داشتند، کورتس به آرامی وارد معرکه شد: «قصه ادوارد دیویس و فرانکلین رابرتس عبرت‌آمیز است، چون نشان می‌دهد که زیر نور خورشید واقعا هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. محلّ داستان کانزاس است، در زمانی که کانزاس واقعا کانزاس بود...»

کورتس، قصه گوی واقعا محترم، آنها را به کانزاس در زمان جنگ کره بُرد. اِددیویس و فرانکلین رابرتس مزارع کوچکی نزدیک امپوریا (۴۰۵) در فاصله‌ای نه چندان دور از مزرعه‌ی خانواده‌ی کورتس (که نام آن خیلی هم کورتس نبود). داشتند. دیویس، که اولاً آدم سازگاری نبود، مطمئن شده بود که همسایه‌اش، رابرتس بد زبان قصد بالا کشیدن مزرعه‌اش را دارد. اِددیویس ادعا می‌کرد که رابرتس شایعاتی درباره‌ی او در شهر پراکنده است، و محصولات او را مسموم کرده است، رابرتس بانک امپوریا را زیر فشار گذاشته تا از مزرعه‌ی دیویس سلب مالکیت کند.

کورتس گفت کاری که دیویس انجام داد، این بود که یک راکون هار را گرفت و در مرغدانی خودش گذاشت. راکون از چپ و راست مرغ‌ها را کشتار کرد و وقتی حسابی از کشت و کشتار خسته شد، شکر خدا، دیویس مزرعه‌دار، کله‌ی سیاه و خاکستری راه راه آقای راکون را داغان کرد. آنها خاموش در هاموی در حال حرکت و سرد گوش می‌کردند.

اِددیویس همه‌ی مرغ‌های مرده - و راکون مرده - را پشت کمباین ایتترنشنال‌ها روستر (۴۰۶) خود ریخت و وارد ملک همسایه‌اش شد و زیر نور ماه همه‌ی جسد‌ها را در چاه‌های فرانکلین رابرتس - چاه دام‌ها و چاه آب خانه - انداخت و شب بعد، که حسابی نوشیده بود و می‌خندید، دیویس به دشمن‌اش تلفن کرد و به او گفت چه کار کرده است. دیوانه پرسید: «امروز خیلی گرم بود، نه؟» و چنان بلند خندید که رابرتس درست حرف‌هایش را نفهمید: «رابرتس، تو و دخترهات از کدوم چاه آب نوشیدید؟ آب راکون یا آب مرغ‌ها؟ من نمیتونم بهت بگم کدوم به کدومه! این شرم‌آور نیست؟»

گوشه‌ی دهان جین کمبری مثل آدم‌های سگته‌ای پَرید و ریپلی رشد کرده روی چین و چروک‌های ابروهایش حالا چنان پیشرفت کرده بود که به نظر می‌رسید پیشانی آقای کمبری از وسط باز شده است.

او پرسید: «منظورت چیه؟ می‌خوای بگی من و پرلی یک جفت مرغ هار هستیم.» فردی گفت: «کمبری، مراقب حرف زدنت با رییس باش.» ماسک روی صورتش بالا و پایین می‌پرید. «اوهوی مرد، گوربابای رییس. این ماموریت تموم شده!»

فردی دست بالا برد که مثلاً به صورت کمبری در صندلی عقب بزند. کمبری صورت عصبانی و وحشت‌زده خود را جلو برد تا فاصله را کمتر کند: «بیا، بزن، مرتیکه. یا شاید اول می‌خوای دستتو بازرسی کنی و مطمئن باشی خراشی، بریدگی نداشته باشد. چون یه خراش کوچولو هم کافیه.» دست فردی لحظه‌ای در هوا ماند، بعد روی فرمان قرار گرفت:

«و حالا که سَرَت گرمه، فردی، مراقب عقب سرت باش. اگه فکر کنی رییس شاهده‌ی باقی میذاره، باید بگم دیوونه‌ای.» کورتس به گرمی و با پوزخندی گفت: «دیوانه، آره. خیلی از کشاورزا دیوونه میشن یا پیش از ویلی نلسون (۴۰۷) و قانون حمایت از کشاورزان، که خدا خیرش بدهد، دیوونه می‌شدند. گمان کنم از فشار زندگی. اِدِدیویس بینوا کارش به ویرجینیا کشیده شد، می‌دونید، او در تیمارستان بیگ تو (۴۰۸) بود - و مدتی از ماجرای چاه‌ها نگذشته بود که فرانکلین را برتس مزرعه‌اش را فروخت، به ویچیتا (۴۰۹) رفت و نمایندگی آلیس - چالمرز (۴۱۰) را گرفت. هیچکدوم از چاه‌ها هم آلوده نشده بودند. او بازرس آب ایالت را آورد تا آزمایش‌هایی انجام دهد و بازرس گفت آب کاملاً پاکه. او گفت به هرحال، هاری این جوری سرایت نمیکنه. در حیرتم که آیا ریپلی هم همینطوره؟»

کمبری تقریباً با دعوا گفت: «اقلاً اسم درستش را بگو. این بایروسه.» کورتس گفت: «بایروس یا ریپلی فرقی نمیکنه. اونا میخواستن چاه‌های ما را آلوده کنند. به قول ریکی این مایع ارزشمند ما را.» پرلی پرخاشجویانه گفت: «تو ذره‌ای دلت برای این چیزا نمی‌سوزه!» فردی از نفرتی که در صدای پرلی موثر بود از جا پرید: «تو فقط در فکر گرفتن اندرهیلی.» مکث کرد، بعد با لحنی غمزده افزود: «تو دیوونه‌ای، رییس.»

کورتس چابک مثل سنجاب خط دار نعره زد: «اوئن! تقریباً او را فراموش کرده بودم! او کجاست، بچه‌ها؟»
کمبری با ترشروی گفت: «جلوتر از ما، توی برف گیر کرده.»

کورتس جیغ زد: «عالی شد! نزدیک‌تر میشیم!»

«به همین خیال باش. او راه افتاده. او هم مثل ما یه هومر داره. اگه مهارت داشته باشی میتونی با اون تا وسط جهنم هم بری و به نظر میرسد که او وارده.»

«مایه‌ی تأسفه. آیا توانستیم کمی بهش نزدیک‌تر بشیم؟»

پرلی گفت: «نه خیلی»، بعد جا به جا شد، اخم کرده و گاز بیشتری صادر کرد.

فردی، آهسته، گفت: «لعتی.»

«میکروفونو بده من، فردی. کانال عمومی. دوستان اوئن از کانال عمومی خوشش میاد.»

فردی میکروفون را که سیم پیچ پیچی داشت به او داد، فرستنده‌ی روی داشبورد را میزان کرد، بعد گفت: «امتحان کن. رئیس.»

کورتس دکمه‌ی بغل میکروفن را فشار داد: «اوئن؟ اونجایی جوونک؟»

سکوت، پارازیت، و وزوز یکنواخت باد. کورتس می‌خواست دکمه‌ی ارسال را فشار دهد و دوباره امتحان کند که اوئن جواب داد، واضح و رسا، با کمی

پارازیت ولی بدون تغییر صدا. چهره‌ی کورتس تغییر نکرد - همچنان علاقه‌مند به نظر می‌رسید، ولی ضربان قلبش چند درجه بالا رفت.

«اینجا هستم.»

«خوشحالم صدا تو می‌شنوم. جوان! خوشحالم! فکر می‌کنم حدود پنجاه مایل جلوتر از ما باشید. ما همین حالا از خروجی ۳۹ گذشتیم، پس حدسم

درسته، مگه نه؟» آنها درست همین موقع از خروجی ۳۶ گذشته بودند و کورتس فکر کرد که شاید کمی کمتر از پنجاه مایل فاصله داشته باشند. شاید

نصف آن. سکوت در آن سوی خط.

کورتس با مهربان‌ترین و هوشمندانه‌ترین لحن‌اش به اوئن نصیحت کرد: «بزن کنار، جوان. هنوز برای نجات چیزی از این کثافت دیر نشده. گمان کنم که از لحاظ حرفه‌ای کارمون تمومه، شکی نیست - مرغ‌های مرده در چاه مسموم افتاده‌اند - ولی اگر ماموریتی داری، بیا با هم تقسیمش کنیم. من دیگه پیر شده‌ام پسرم و تنها چیزی که می‌خواهم نجات یه چیز کوچک از...»

اوئن گفت: «کورتس صداتو ببُر.» رسا و واضح از هر شش بلندگوی هومر و کمبری واقعا جرأت کرد که بخندد. کورتس نگاه شیرانه‌ای به او انداخت. تحت شرایطی دیگر این نگاه پوست سیاه کمبری را از وحشت خاکستری می‌کرد، ولی حالا شرایط دیگر نبود، وضعیت تغییر کرده بود. کورتس آذرخش غیر عادی ترس را احساس کرد. اینکه به لحاظ هوش بفهمی که گند همه چیز در آمده یک چیزاست و اینکه کس دیگری واقعیت را مثل پتک به سرت فرود آورد، چیزی دیگر:

«اوئن... جوانک... مردک...»

«به من گوش کن، کورتس. نمی‌دونم که آیا یک سلول عقل در کلهات باقی مانده یا نه، ولی اگر هست امیدوارم توجه کنی. من با مردی هستم به نام هنری دولین، جلوتر از ما - شاید صد مایلی جلوتر - یکی از دوستانش به نام گری جونز است. ولی در واقع دیگه او نیست. یک هوش بیگانه به نام آقای خاکستری (گری(۴۱)) کنترل او را در اختیار گرفته.»

کورتس اندیشید: «گری... گری. با جناس قلب آنها باید اونا رو بشناسی.»

صدا از بلندگوها آمد «آنچه که در جفرسون تراکت رخ داده اهمیت ندارد. کشتاری که برنامه‌ریزی کرده بودی زاید است، کورتس، اونا رو بکش یا بذار خودشون بمیرن، اونا خطر نیستند.»

پرل موتر جنون‌آمیز پرسید: «شنیدی؟ خطری ندارند! خطر...»

فردی گفت: «خفه شو» و با پشت دست به صورتش نواخت. کورتس تقریباً متوجه نشد - او سفت و محکم در صندلی عقب نشسته بود، چشمانش برق می‌زد. «زاید؟ آیا اوئن اندر هیل به او گفته که مهم‌ترین مأموریت زندگی‌اش زاید بوده است؟

«محیط زیست، می‌فهمی؟ آنها نمی‌توانند در این اکوسیستم زندگی کنند. اِلَا گِری (خاکستری). چون او برحسب اتفاق میزبانی یافته که

به طور اساسی متفاوت است. موضوع اینه. کورتس، اگر می‌خواهی از چیزی دفاع کنی - اگر بتوانی حالا از چیزی دفاع کنی - دست از تعقیب برمی‌داری و اجازه میدی ما به ماجرا فیصله دهیم. شاید بتوانی به ما برسی، ولی تردید دارم که دستت به اونا برسه. آنها فاصله شان در جنوب خیلی زیاده. و ما فکر می‌کنیم که خاکستری (گری) نقشه‌ای دارد. نقشه‌ای که قابل اجراست.»

کورتس گفت: «اوئن خیلی لفت و لعابش میدی. بزن کنار. هر کاری که باید بشه، با همدیگه انجام میدیم. ما...»

اوئن گفت: «اگر اهمیت بدی، کنار میکشی.» لحن صدایش خشک و بی‌روح بود. «همین و بس. انتهای خط. قطع می‌کنم و خاموش.»

کورتس فریاد زد: «این کارو نکن، جوونک! این کارو نکن، این کارو قدغن می‌کنم!»

یک کلیک، بسیار بلند و بعد سکوت و فس فس بلندگو. پرل موتر گفت: «قطع کرد. سیم میکروفونو کشید. گیرنده را خاموش کرد. قطع کرد.»

کمبری پرسید: «ولی شنیدی چی گفت، نشنیدی؟ این کار دیوونگیه. تمومش کن.»

نبضی وسط پیشانی کورتس شروع کرد به تپیدن: «بعد از اون کاری که کرد اصلاً پیشیزی برای حرفاش قائل نیستم.» کمبری با صدای نکره گفت: «اما او حقیقت را گفت.» برای نخستین بار به طور کامل به سمت کورتس چرخید، چشمانش گشاد شده بودند و گوشه‌های آنها پُر از ریبیلی یا بایروس شده بود. آب دهانش به گونه‌ها، پیشانی و سطح ماسک تنفسی کورتس پاشیده شد. «من افکارش را شنیدم! پرلی هم! او واقعیت محض را گفت! او...»

بار دیگر با سرعتی وحشتناک، کورتس نه میلیمتری را از جلدش بیرون کشید و شلیک کرد. صدای تیر درهاموی کر کننده بود. فردی فریادی از تعجب برآورد و یکهو فرمان را چرخاند و هاموی روی برف سُر خورد. پرل موتر جیغ زد، صورت وحشت زده با لکه‌های قرمز را برگرداند تا به صندلی عقب نگاه کند. این برای کمبری نجات بخش بود - مغزش از پشت سر بیرون زد، از شیشه‌ی شکسته عبور کرد، و توفانی وارد شد که احتمالاً در اعتراض به آن دست خود را بلند می‌کرد.

کورتس اندیشید: «اینو که ندیدی، دیدی، جوونک؟ تله‌پاتی هم نتوانست کوچکترین کمکی به تو بکنه، توانست؟» پرلی با لحنی محنت بار

گفت: «نه. تو نمی‌تونی با کسی که خودش هم تا آخرین لحظه نمی‌دونه داره چه کار میکنه، کاری بکنی. در مقابل مردی دیوانه کاری از دستت برنمی‌آد.» خودرو تحت کنترل در آمد. فردی راننده‌ی زبردستی بود، حتی وقتی که زهره‌اش ترکیده باشد.

کورتس نه میلیمتری را به سمت پرل موتر گرفت: «دوباره به من بگو دیوانه. بذار بشنوم.»

پرل فوراً گفت «دیوانه.» لب‌هایش را به خنده گشود، ردیفی از دندان‌ها را نمایان ساخت که حالا چند تای آن خالی بود. «دیوانه، دیوانه، دیوانه. ولی تو مرا با تیر نمی‌زنی. تو پشتیبان را کشتی و از این جلوتر نمی‌تونی بری.» صدایش به طرزی خطرناک بالا می‌رفت. جسد کمبری به در لَم داده بود، دسته‌ای از موها دور سر بد قواره‌اش در باد سردی که از پنجره می‌آمد تکان می‌خورد.

کورتس گفت: «هیس، پرلی.» حالش بهتر شده و دوباره کنترل خود را در دست گرفته بود. حداقل، کمبری تا این حد استحقاق داشت. «کلیپ بوردت را در دست بگیر و فقط ساکت باش. فردی؟»

«بله - رییس.»

«هنوز هم در کنارم هستی؟»

«تا آخر خط. رییس.»

«اوئن اندرهیل خیانتکاره، فردی، می‌تونی یک خدا را شکر بلند مهمونم کنی؟»

«خدا را شکر.» فردی قرص و محکم پشت فرمان نشسته و به برف و مخروط‌های نور چراغ‌های هاموی می‌نگریست.

«اوئن اندرهیل به کشورش و مردم کشورش خیانت کرده. او...»

پرل موتر تقریباً زمزمه کرد: «او به تو خیانت کرد.»

«درسته، پرلی و خیلی هم برای خودت اهمیت قایل نشو، پسرم، نباید این کارو بکنی، چون به قول خودت، هرگز از اقدام بعدی مردی دیوانه خبر نداری.»

کورتس به پس گردن ستبر فردی نگاه کرد.

«ما حساب اوئن اندرهیل را می‌رسیم - حساب او و این مردک دولین را، اگر دولین هنوز با او باشد. می‌فهمی؟»

«فهمیدم. رییس.»

«در ضمن، بار رو سبک‌تر کنیم. باشه؟»

کورتس کلید دستبند را از جیب بیرون آورد. از پشت کمبری دست دراز کرد، در چیزهای چسبناک سردی که از پنجره به بیرون پرتاب نشده بودند به جستجو پرداخت. سرانجام دستگیره را پیدا کرد. دستبند را باز کرد و حدود پنج ثانیه بعد آقای کمبری، خدا را شکر، به زنجیره‌ی غذایی پیوست.

در ضمن، فردی یک دستش را به سمت خشتکش برد که بدجوری می‌خارید. زیر بغل‌اش هم، و - سرش را کمی چرخاند و دید پرل موتر به او خیره شده، چشمانی سیاه و درشت در چهره‌ای رنگ پریده و پُر از لکه‌های سرخ.

فردی پرسید: «داری به چی نگاه میکنی؟»

پرل موتر بدون آنکه حرفی بزند رو برگرداند. او بیرون به شب چشم دوخت.

فصل نوزده: ادامه تعقیب

۱

آقای خاکستری از عیش و نوش بر سفره‌ی هیجانات انسانی لذت می‌برد. آقای خاکستری از غذاهای انسانی لذت می‌برد، اما آقای خاکستری واقعا از تخلیه دل و روده‌های جونزی لذتی نبرد. از نگاه کردن به تولیدات خود خوداری کرد، فقط شلوارش را بالا کشید و با دست‌های لرزان دکمه‌هایش را بست. جونزی پرسید: «ای وای، تو خودتو نمی‌شوری؟ حداقل سیفون توالت لعنتی را بکش.» ولی آقای خاکستری می‌خواست هرچه زودتر از اتاقک خارج شود. فقط برای شستن دست‌ها کمی درنگ کرد و به سمت در خروجی رفت. پلیس ایالتی که در همان لحظه وارد شد باعث شگفتی جونزی نشد. پلیس گفت: «یادت رفته زیپ‌ات را ببندی، دوست من.» «ای وای. متشکرم، سرکار» «از شمال اومدی، مگه نه؟ رادیو گفته اونجا اتفاقات مهمی رخ داده. احتمالا. موجودات فضایی.» آقای خاکستری گفت: «من از دری اومدم. چیزی نمی‌دونم.» «می‌تونم بپرسم چه چیزی باعث شده در چنین شبی بیرون بیایی؟» جونزی اندیشید: «بگو برای ملاقات دوست بیمارم.» ولی احساس یاس کرد. نمی‌خواست شاهد ماجرا باشد چه برسد به اینکه نقشی هم در آن بازی کند. آقای خاکستری گفت: «به خاطر دوست بیمارم.»

«واقعا. بسیار خوب. آقا، میخوام گواهینامه رانندگی و...»

بعد چشمان پلیس گشت به صفرهای دوقلوی بزرگ تبدیل شد. با گام‌های غیرعادی به سمت دیوار با تابلوی (دوش‌ها فقط برای رانندگان کامیون) رفت. لحظه‌ای همانجا ایستاد. می‌لرزید. کوشید مقاومت کند... و سپس شروع کرد به کوبیدن سر به دیوار. با اولین ضربه کلاه استتسون (۴۱۲) افتاد. با سومین ضربه، مایع سرخرنگ جاری شد، ابتدا روی کاشی‌های سبز روشن ریخت و سپس به شکل طناب‌های سیاه روی آن جاری شد. و چون کاری از دست جونزی برای توقف آن بر نمی‌آمد، به سمت تلفن روی میزش دوید. اتفاقی رخ نداد. احتمالا وقتی داشت دومین سفارش ژامبون را می‌خورد یا برای اولین بار مثل آدم‌ها به توالت رفته بود، آقای خاکستری خط را قطع کرده بود. جونزی تنها شده بود.

۲

به رغم ترس و وحشت‌اش - یا شاید به خاطر آن - جونزی در حالی که دست‌هایش کاشی‌های دیوار را با حوله‌ی دایسارت پاک می‌کردند، شروع به خندیدن کرد. آقای خاکستری به دانسته‌های جونزی درباره‌ی پنهان کاری یا تمیز کردن خون‌ها دست یافته بود، رگه‌ی اصلی را پیدا کرده بود. جونزی به عنوان خبره فیلم‌های ترسناک، نوول‌های جنایی - پلیسی و اسرارآمیز یک کارشناس کامل به شمار می‌رفت. حتی حالا، در حالی که آقای خاکستری حوله‌ی خونین را روی سینه‌ی او نیفورم کاملا خیس مامور پلیس می‌انداخت (از کت پلیس برای بستن کله‌ی درب و داغون شده‌اش استفاده شده بود) بخشی از ذهن جونزی داشت از بین بردن جنازه‌ی فردی مایلز (۴۱۳) را در آقای ریپلی با استعداد، هم فیلم و هم نوول پاتریشیاهای اسمیت (۴۱۴) نشان می‌داد. نوارهای دیگری نیز به نمایش در آمده بودند، آن قدر تداخل زیاد بود که جونزی با نگاه کردن عمیق به آنها دچار سرگیجه شد. تازه این بدترین قسمت هم نبود. با کمک جونزی، آقای خاکستری با استعداد چیز تازه‌ای کشف کرده بود که از آن بیشتر از ژامبون پُر چرب، یا حتی بازی با دیوارِ خشم جونزی خوشش آمده بود. آقای خاکستری جنایت را کشف کرده بود.

آن سوی دوش‌ها اتاق رختکن بود. بعد از رختکن راهرویی قرار داشت که به خوابگاه رانندگان منتهی می‌شد. در راهرو کسی دیده نمی‌شد. انتهای آن، در پشت ساختمان بود که به کوچه بن بست پوشیده از برف باز می‌شد. سر و کله‌ی دو کامیون سبز رنگ بزرگ حمل زباله در میان برف پیدا شد. یک چراغ حباب دار تا حدودی کوچه را روشن کرده و اشباح دراز و هجوم آورنده‌ای را ایجاد کرده بود. آقای خاکستری که به سرعت یاد می‌گرفت، جسد پلیس را برای کلیدهای خودرو جستجو کرد و آنها را یافت. تپانچه پلیس را نیز برداشت و در یکی از جیب‌های زیپ‌دار کاپشن جونزی گذاشت. آقای خاکستری حوله‌ی خون‌آلود را لای در کوچه‌ی بن‌بست گذاشت تا بسته نشود، بعد جنازه را به زیر یکی از کامیون‌ها کشید.

همه‌ی اینها، از خودکشی اجباری مامور پلیس تا بازگشت جونزی به راهروی پشتی کمتر از ده دقیقه طول کشیده بود. بدن جونزی سبک و چابک شده بود و حداقل در حال حاضر، همه خستگی‌هایش از بین رفته بود، او و آقای خاکستری از شادی فورانی دیگری از اندورفین غرق لذت شده بودند. حداقل مسئولیت بخشی از این کار غمناک بر عهده‌ی گری امبروز جونز بود. نه فقط دانش خلاصی از شر جسد، بلکه امیال خون آشام نهاد نهفته‌اش که مانند لایه‌ی نازک خامه روی شیرینی بود و او با خود فکر می‌کرد که: «این فقط خیالبافی است.» آقای خاکستری در صندلی راننده نشسته بود - حداقل جونزی خیالش راحت بود که قاتل اصلی او نیست - اما او، جونزی، موتور بود.

در حالی که آقای خاکستری از طریق اتاق حمام باز می‌گشت (و با چشمان جونزی دنبال لکه‌های خون می‌گشت) و کلیدهای مامور پلیس را در یکی از دست‌های جونزی گرفته بود، جونزی اندیشید: «شاید ما سزاوار نابودی باشیم. شاید ما مستحق تبدیل شدن به یک دسته گرگ باشیم و باد ما را ببرد. خدا به دادمان برسد. شاید این بهترین اتفاق باشد.»

جونزی گفت: «چرا دیدم. گواهینامه و کارت ماشین را بهش نشون دادم.»

صندوقدار گفت: «از اواخر بعدازظهر سروکله‌ی پلیس‌های سوار پیدا شده. توفان یا بی‌توفان. همه حسابی عصبی‌اند. مثل بقیه. اگر بخوام موجودات سایر سیاره‌ها را ببینم، یک فیلم ویدیو اجاره می‌کنم. شما خبر تازه‌ای ندارید؟» او پاسخ داد: «رادیو گفته که همه‌اش هشدار غلط بوده است.» زیپ کاپشن را بالا کشید، از پنجره‌ی بین رستوران و پارکینگ بیرون را نگاه کرد و آنچه تا حالا دیده بود، تایید کرد. با مجموعه‌ای از یخ روی شیشه و برفی که بیرون می‌بارید، دید در حد صفر بود. کسی در اینجا متوجه نخواهد شد که او با چه خودرویی خواهد رفت.

«آره؟ واقعا؟» با احساس آسودگی خاطر، کمی از خستگی‌اش کاسته شد. جوان‌تر هم شده بود.

«آره. به این زودی منتظر دوستت نباش. گفت که در دستشویی خیلی کار داره.»

بین دو ابرویش پُر چین شد. «او چنین حرفی زد؟»

«شب بخیر، روز شکرگذاری مبارک. کریسمس مبارک. سال نو مبارک.»

مقداری از اینها مربوط به جونزی می‌شد. می‌خواست کار را تمام کند. می‌خواست جلب توجه کند.

پیش از آنکه بتواند توجه را جلب کند، منظره‌ی جلوی پنجره‌ی دفتر تغییر کرد و آقای خاکستری روی او را از صندوقدار برگرداند. پنج دقیقه بعد در بزرگراه به سمت جنوب می‌رفتند، زنجیرهای خودروی تندرو پلیس تراپ تراپ صدا می‌کردند و به او اجازه می‌دادند تا سرعت چهل مایل در ساعت رانندگی کند.

جونزی حس کرد که آقای خاکستری به سوی کسی، در عقب، رفته است. آقای خاکستری توانست ذهن هنری را لمس کند، اما نتوانست به درون آن نفوذ کند، هنری هم مثل جونزی تا حدودی متفاوت بود. مهم نیست، مرد دیگری با هنری بود. اوورهل یا آندرهیل. آقای خاکستری توانست از او اطلاعات بگیرد. آنها هفتاد مایل یا بیشتر فاصله داشتند... و از بزرگراه خارج شده بودند؟ آره، به در می‌رفتند.

آقای خاکستری باز عقب‌تر رفت و دریافت تعقیب‌کنندگان دیگری هم هستند. سه نفر... اما جونزی حس کرد که کانون اصلی توجه آنها آقای

خاکستری نیست، اوور هیل / اندر هیل است. او این امر را باور نکردنی و در عین حال توجیه‌ناپذیر یافت، ولی به نظر می‌رسید واقعیت داشته باشد. آقای خاکستری خوشحال شد. او حتی به خودش زحمت نداد تا علت توقف اوور هیل / اندر هیل و هنری را دریابد. نگرانی اصلی آقای خاکستری عوض کردن وسیله‌ی نقلیه با یک برف روب بود اگر مهارت‌های رانندگی جونزی اجازه چنین کاری را بدهد. معنای آن قتل دیگری بود، اما با توجه به انسان شدن افزاینده‌ی آقای خاکستری اشکالی نداشت. آقای خاکستری تازه داشت گرم می‌شد.

۵

اوئن اندر هیل روی شیب نزدیک لوله ایستاده بود، سرش از شاخ و برگ‌ها بیرون زده بود و آنها را دید که دختر گل آلود و پریشان احوال - جوزی - را از لوله بیرون کشیدند. دودیتس مرد قوی هیکلی با شانه‌هایی شبیه بازیکنان فوتبال و موهای بلوند عجیب و غریب یک ستاره سینما را مشاهده کرد که او را بغل کرد و صورت کثیفش را چند بار بوسید. او نخستین کلمات او را شنید: «می‌خواهم مامانم رو ببینم.» پسرها خوشحال شدند؛ چون نمی‌بایست به پلیس یا آمبولانس تلفن کنند. به او کمک کردند از شیب بالا برود. از حصار چوبی و استرافرد پارک (که دختران زردپوش حالا جای خود را به دختران سبز پوش داده بودند و نه آنها و نه مربی‌شان حتی توجهی به پسرها یا شکار کثیف و ژولیده موی آنها نکردند) گذشتند، از کانزاس استریت وارد میپل لین شدند. می‌دانستند مامان جوزی و پدرش کجا هستند. فقط رینکن‌هاوئر‌ها آنجا نبودند. وقتی پسرها برگشتند، چند خودرو دو طرف خیابان منتهی به خانه‌ی کیول پارک کرده بودند. روبرتا پیشنهاد کرده بود به والدین دوستان و همکلاسی‌های جوزی تلفن بزنند. او گفت خودشان گروه جستجو تشکیل می‌دهند و شهر را پُر از عکس‌های گمشده می‌کنند. نه در جاهای دورافتاده و تنگ و تاریک (که محل‌الصاق عکس‌های بچه‌های گمشده در دری بود) بلکه در جاهایی که مردم حتماً آنها را به ببیند. شور و حرارت روبرتا برای روشن کردن بارقه‌ای از امید در دل‌های الن وهکتور رینکن - هاوئر کافی بود. سایر والدین نیز استقبال کردند - انگار انتظار چنین تقاضایی را می‌کشیدند. اندکی پس از خروج دودیتس و دوستانش از در (روبرت گمان می‌کرد برای بازی در جایی نزدیک رفته‌اند چون ابوطیاره‌ی هنری هنوز جلوی در بود) و تا زمان بازگشت پسرها، حدود دو دوجین آدم

در اتاق نشیمن کیول‌ها جمع شده بودند که قهوه می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند. هنری قبلا مردی را که حالا داشت سخنرانی می‌کرد دیده بود و کیلی به نام دیوباکلین(۴۱۵). پسرش کندال، گاه با دودیتس بازی می‌کرد. کن باکلین نیز «داونز» داشت و پسر خوبی بود، ولی نه مثل دودیتس. جدی باش، چه کسی شبیه اوست؟

پسرها در آستانه‌ی اتاق نشیمن ایستادند. جوزی بین آنها بود. او باز کیف دستی بزرگش را با باربی‌کن درون آن، در دست داشت. حتی صورتش هم تا حدودی تمیز شده بود چون بیور با دیدن آن همه خودرو در جلوی در، با دستمال صورتش را در راه ماشین رو خانه پاک کرده بود. بیور بعدها، پس از به پایان رسیدن تکیه کلام‌های مستهجن، به آنها اعتراف کرده بود که در آن موقع حالت عجیبی به او دست داده بود: «داشتم صورت دختری خوش هیکل را پاک می‌کردم که مغزی به اندازه‌ی آب پاش چمن داشت.» ابتدا کسی جز آقای باکلین متوجه‌ی آنها نشد و آقای باکلین هم به نظر رسید متوجه‌ی آنچه می‌بیند، نشده، چون به حرف‌هایش ادامه داد:

«پس کاری که باید بکنیم، دوستان، تشکیل دسته‌های سه نفری... است... و ما... ما... ما...»
آقای باکلین مثل عروسکی کوکی که کوکش تمام شده، آرام و آرام‌تر شد و بعد جلوی تلویزیون کیول‌ها ایستاد و خیره ماند. بقیه که نمی‌فهمیدند بر سر او چه آمده عصبی شدند، چون او تا حالا با اعتماد به نفس جلو رفته بود.

او با صدایی بی‌روح و مغایر با سخنرانی‌های شیوا در سالن دادگاه گفت: «جوزی.»
هکتور رینکن‌هاوئر گفت: «آره، اسمش همینه. چی شده، دیو؟ حالت...»

دیو باز تکرار کرد: «جوزی.» و دست لرزانش را بالا برد. از نظر هنری (و از طریق اوئن که با چشمان هنری شاهد ماجرا بود)، او شبیه شبیح کریسمس آینده بود که به طرف گور ابنیزراسکروج(۴۱۶) اشاره می‌کرد، یک چهره... دو... چهار... چشمان درشت و ناباور پشت عینک الفی کیول... و سرانجام خانم رینکن‌هاوئر به آن سمت برگشت.

جوزی با خونسردی گفت: «سلام، مامان.» کیفش را نشان داد. «دودی باربی‌کن منو پیدا کرده. من افتاده بودم توی...»

بقیه‌ی حرف‌هایش در فریاد خوشحالی زن ناپدید شد. هنری هرگز چنین فریادی را در عمرش نشنیده بود، و هر چند فوق‌العاده بود، ولی به

نوعی وحشتناک به نظر می‌رسید.

بیور، آهسته و زیر سبیلی گفت: «لغت بر فردی.»

جونزی شانه‌های دودیتس را که از فریاد وحشت کرده بود، گرفته بود.

پیت به هنری نگریست و با سر تایید کرد: «عجب کاری کردیم.»

و هنری با سر جواب داد: «آره، عجب کاری.»

شاید این بهترین لحظه‌ی عمرشان نبود، ولی بی‌شک در مکان دوم جای داشت. در حالی که خانم رینکن‌هاوئر دخترش را که حالا گریه می‌کرد، در آغوش می‌گرفت، هنری به بازوی دودیتس زد. وقتی دودیتس به طرف او برگشت، هنری به نرمی گونه‌اش را بوسید. هنری اندیشید: «دودیتس دوست داشتنی. دوست...»

۶

هنری آرام گفت: «همین جاست، اوئن. خروجی ۲۷.»

تصویر اوئن از اتاق‌نشیمن کیول‌ها مثل حباب صابون ترکید و به تابلوی مقابل نگریست، سمت راست برای خروجی ۲۷ - کانزاس استریت. هنوز صدای شادمان و فریادهای باورنکردنی زن در گوش‌هایش طنین می‌انداخت.

هنری پرسید: «خوبی؟»

«آره، گمان کنم.» به شیب راهه خروجی پیچید. هاموی راه خود را در میان برف باز می‌کرد. ساعت روی داشبورد مثل ساعت مچی هنری از کار افتاده بود، ولی توانست نور ضعیفی را در هوا به ببیند.

«راست یا چپ بالای شیب راهه؟ حالا بگو، چون نمی‌خواهم توقف کنم.»

«چپ، چپ.»

اوئن هومر را زیر نور چراغ چشمک زن به چپ چرخاند، دوباره لیز خورد، به سمت جنوب در خیابان کانزاس به راه افتاد. خیابان

روفته شده بود و مدت زیادی از آن نگذشته بود، ولی باز برف نشسته بود.
هنری گفت: «برف خفیف‌تر شده.»

«ولی باد لعنتی ول کن نیست. منتظری اونو به ببینی، آره؟ دودیتس را.»

هنری لبخند زد: «کمی عصبی‌ام، ولی آره.» سرش را تکان داد. «دودیتس، مَرَد... دودیتس فقط احساس خوبی بهت میده. دلم می‌خواست اینجوری در آستانه‌ی سپیده دم سرزده وارد نمی‌شدیم.»

اوئن شانه بالا انداخت: «یعنی کاری از دستمون بر نمی‌آد؟»

«گمان کنم چهار سال می‌شه که اینجا اومدن، و من هرگز به خانه‌ی جدیدشون نرفتم.» بدون آنکه حتی متوجه باشد، رفت روی ذهن به ذهن گویی: «بعد از مرگ آلفی اینجا اومدن.»

تو، و بعد، به جای کلمات، تصویر، مردم سیاهپوش زیر چترهای سیاه. گورستانی در باران. تابوتی روی پایه که جمله‌ی شادروان آلفی روی آن حک شده بود.

نه، هنری شرمسارانه گفت، هیچکدوممون نیومدیم.

هنری نمی‌دانست چرا آنها در مراسم شرکت نکرده بودند، هر چند جمله‌ای به خاطرش آمد، انگشت متحرک می‌نویسد و پس از نوشتن، به حرکت ادامه می‌دهد. دودیتس بخش مهمی (گمان برد که واژه‌ی حیاتی مناسب‌تر باشد) از کودکی آنها بود و زمانی که آن پیوند گسست، بازگشت دردناک می‌شد. دردناک یک چیز، و بیهوده دردناک بودن چیز دیگری بود. حالا چیز دیگری را هم دریافته بود. تصاویر وابسته به افسردگی‌اش و اطمینان فزاینده‌اش به خودکشی، جاری شدن شیر از چانه‌ی پدر، شتاب بری نیومن در گریز از دفتر. در همه‌ی این مدت طولانی تصویری دیگر، پُر قدرت‌تر، را پنهان کرده بود، شکارچی رویا را. آیا این منبع واقعی افسردگی‌اش نبود؟ جلال و جبروت مفهوم شکارچی رویا با پیش پا افتادگی موارد مصرف مفهوم پیوند خورده بود؟ استفاده از دودیتس برای یافتن جوزی رینکن‌هاوئر به این می‌مانست که فیزیک کوانتوم را کشف کنی و بعد از آن برای ساخت بازی ویدیویی استفاده کنی. بدتر از آن، این بود که کشف کنی فقط به

این درد می‌خورد. البته آنها عمل خیر انجام داده بودند. بدون آنها، جوزی رینکن هاوئر در لوله مثل موشی در شبکه‌ی آب می‌مرد. اما - یالا بگو - آن مثل نجات یک برنده‌ی آتی جایزه‌ی صلح نبود.

اوئن که ناگهان وارد ذهن هنری شده بود گفت: «من از همه چیزهایی که در کلاهات هست سر در نمی‌آورم، ولی به نظرم خیلی مستکبرانه می‌رسد. کدوم خیابان؟»

هنری، آزرده، به او زُل زد. «ما مدّت‌ها بود که برای دیدنش نیامده بودیم، خوب شد؟ بهتره همین جاتومش کنیم.»
اوئن گفت: «باشه.»

«ولی همگی براش کارت کریسمس می‌فرستادیم، خوب شد؟ هر سال، و همینطوری شد که فهمیدم به دیربورن (FIV) استریت، پلاک ۴۱ دیربورن استریت، وست ساید دری نقل مکان کرده‌اند، سه خیابان بالاتر به پیچ به راست.»

«بسیار خوب. آروم بگیر.»

«گوربات و بیفت بمیر.»

«هنری.»

«ما فقط از او دور ماندیم. چنین اتفاقی‌هایی می‌افتد. شاید هرگز برای آقای کاملی مثل شخص شخیص شما اتفاق نیفتاده باشد، اما برای بقیه ما... بقیه ما...» هنری سر به زیر انداخت متوجه شد که دست‌هایش را مشت کرده و با فشار آنها را باز کرد.

«گفتم خیلی خوب.»

«شاید آقای کامل تماس خودشو با همه رفقای دوره ابتدایی، متوسطه و عالی حفظ کرده، آره؟ شاید شما سالی یک بار دور هم جمع می‌شید و به آهنگ‌های قدیمی گوش می‌کنید و ناهار می‌خورید.»

«اگر عصبانیت کردم معذرت می‌خوام.»

«اوه، نیش بزن. این جور فکر می‌کنی که ما او را به حال خود رها کردیم.» که، البته، درست همان کاری بود که کرده بودند.

اوئن هیچ نگفت. چشمانش را به برف چرخنده دوخته بود و دنبال تابلوی دیربورن استریت در نور خاکستری رنگ اوایل صبح می‌گشت... و آن را دید، درست مقابلشان. ماشین برف روب کانزاس استریت را پاک کرده و انتهای دیربورن را پُر از برف کرده بود، ولی اوئن میدانست هاموی از پس آن بر می‌آید.

هنری گفت: «این طور نبود که در فکرش نباشیم.» می‌خواست از طریق افکار ادامه دهد، ولی بعد به کلمات رو آورد. فکر کردن درباره‌ی دودیتس بیش از حد گویا بود. همه مون به فکر او بودیم. در واقع، جونزی و من قرار گذاشته بودیم که این بهار به دیدنش برویم. بعد جونزی تصادف کرد و من همه چیزو فراموش کردم. آیا این تعجب داره؟»

اوئن با ملایمت گفت: «نه، ابدًا.» فرمان را محکم به راست چرخاند، برای کنترل سُر خوردن به سرعت به سمت مخالف چرخاند. بعد گاز را تا ته فشار داد. هومر چنان محکم به دیواره‌ی بهم فشرده و یخ زده‌ی برف کوبید که هر دو با وجود کمربندهای ایمنی به جلو پرت شدند. بعد از بین آن عبور کردند، اوئن فرمان را دایم می‌چرخاند تا از برخورد با خودروهای پارک شده در دو طرف خیابان جلوگیری کند.

هنری غرولندکنان گفت: «به سرکوفت کسی که می‌خواست چند صد غیرنظامی بیگناه را کباب کند احتیاجی ندارم.» اوئن با هر دو پا روی پدال ترمز فشار داد و دوباره آنها را با وجود تسمه‌ها به جلو پرت کرد و این بار ضربه چنان محکم بود که کمربندهای ایمنی قفل شدند. هاموی از بغل لیز خورد و وسط خیابان ایستاد.

«دهنتو به بند.»

«درباره چیزی که نمیدونی حرف نزن.»

«مثل اینکه دارم مثل تو...»

«مرد مُرده‌ای به علت.»

«می‌شوم، پس چرا تو همه این.»

«احساس بی‌بندوباری.»

(تصویری از بچه‌ای لوس که لب پایین‌اش آویزان شده)

«مزخرفات توجیه کردن را برای خودت نگه نمی‌داری.»

«نسبت به خود.»

هنری که دچار شوک و مبهوت شده بود به او خیره شد. آخرین بار که کسی این گونه با او حرف زده بود کجا بود؟ پاسخ احتمالا هرگز بود. اوئن گفت: «برای من فقط یک چیز اهمیت دارد.» چهره‌اش رنگ پریده، خسته و درمانده بود.

«می‌خواهم تیفوئید جونزی را پیدا و متوقف کنم. فهمیدی؟ احساسات لطیف گرانبه‌ای تو و خستگی‌ات اصلا برای من اهمیت ندارند.» هنری گفت: «بسیار خوب.»

«من به درس اخلاقیات مردی که می‌خواهد کله‌ی تحصیلکرده و بی‌بند و بار خودش را داغون کند احتیاجی ندارم.» «بسیار خوب.»

«بنابراین گوربابای خودت و بیفت بمیر.»

سکوت در هاموی. صدایی جز زوزه‌ی یکنواخت مکنده‌ی باد از بیرون شنیده نمی‌شد.

بالاخره هنری گفت «پس توافق شد. گوربابای من و من می‌میرم، بعد گوربابای تو، و تو بمیر.» اوئن لبخند زد. هنری با لبخند جوابش را داد.

اوئن از هنری پرسید: «جونزی و آقای خاکستری چه کار می‌کنند؟ می‌تونی بگی؟»

هنری لب‌هایش را لیسید. خارش پایش تقریبا از بین رفته بود، ولی زبانش طعم یک تکه قالی کهنه می‌داد.

«نه، تماس با اونا میسر نیست. گری (خاکستری) مسئولشه. و رهبر بی‌کله ات؟ کورتس؟ نزدیک‌تر شده، آره؟»

«آره. اگر قرار باشه از اونا جلو باشیم، باید کار فعلی را سریع‌تر انجام دهیم.»

«پس همین کارو می‌کنیم.» اوئن ماده‌ی سرخ روی صورتش را خاراند و به تکه‌های قرمزی که به انگشتانش چسبیدند نگاه کرد، بعد دوباره

به حرکت در آمد.

«گفتی شماره ۴۱؟»

«آره، اوئن؟»

«چیه؟»

«می‌ترسم.»

«از دودیتس؟»

«تقریبا.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

هنری نگاه سردی به اوئن انداخت.

«احساس می‌کنم اتفاق بدی برات افتاده.»

۷

خیال‌پردازی نیمه شب‌اش حالا به واقعیت گراییده بود. وقتی ضربه‌ای به در نواخته شد، روبرتا قادر نبود بلند شود، پاهایش مثل آب شده بودند. شب سپری شده بود، و جای آن را نور کم رنگ و خرنده‌ی صبحگاهی گرفته بود که بهتر از آن نبود. آنها پیت و بیو، بیرون بودند، مردگانی که برای بُردن پسرش آمده بودند. مشیت بار دیگر فرود آمد و عکس‌های روی دیوار را لرزاند. یکی از آنها صفحه‌ی اول قاب گرفته‌ی دری نیوز بود، عکسی از دودیتس، دوستانش و جوزی ریکن‌هاوئر. همه دست دور هم انداخته بودند و مثل دیوانگان می‌خندیدند (دودیتس، چه قدر در این عکس خوب افتاده بود، چه قدر عادی و نیرومند به نظر می‌رسید) زیر آن باتیتر درشت نوشته شده بود، قهرمانان دبیرستانی در نقش کارآگاه، دختر گمشده را پیدا کردند.

تَرَق! تَرَق! تَرَق!

اندیشید: «نه، همین جا می‌نشینم و بالاخره آنها می‌روند، باید بروند چون با مردگان مجبوری به داخل دعوتشان کنی و اگر من محکم سر جای خودم بشینم...»

اما بعد دودیتس از جلوی صندلی گهواره‌ایش دوید، در حالی که این روزها راه رفتن هم از پا می‌انداختش. چشمانش به درخشندگی آن روزها بود، چه روزهای خوبی داشتند و چه شادی‌ها که آنها برای او به ارمغان آورده بودند، ولی حالا مرده بودند، آنها در میان توفان به سراغ او آمده بودند و آنها مرده... روبرتا فریاد کشید: «دودی، نه!» ولی او توجه نکرد از برابر عکس قدیمی قاب شده دودیتس کیول در صفحه‌ی اول، دودیتس کیول قهرمان، آیا عجایب را پایانی نیست دوید و صدای فریادش به هنگام باز کردن در به روی توفان روبه زوال شنیده شد:

«اِنی! اِنی! اِنی!»

۸

هنری دهان گشود که چیزی را بگوید که هرگز ندانست، چون چیزی بیرون نیامد. او مات و مبهوت شده بود. این دودیتس نبود، نمی‌توانست باشد. احتمالاً او عموی بیمار یا برادر بزرگتر دودیتس بود، رنگ پریده و زیر کلاه عقب رفته‌ی رد ساکس تقریباً طاس بود. ته ریش داشت، اطراف سوراخ‌های بینی‌اش لخته‌های خون بود و دایره‌های سیاه عمیق زیر چشمانش دیده می‌شد. و با وجود این...

«اِنی! اِنی! اِنی!»

بیگانه‌ی بلند قامت و رنگ پریده در آستانه‌ی در خود را با همه‌ی شور و شوق غیرعادی دودیتس در آغوش هنری انداخت، و او را نه با نیروی وزن خود - او حالا از پُرزاستبرق هم سبک‌تر بود - بلکه چون هنری آمادگی چنین حمله‌ای را نداشت، به عقب، روی پله‌ی برفی هُل داد. اگر اوئن او را نگرفته بود - او و دودیتس روی برف افتاده بودند.

«اِنی! اِنی! اِنی!»

خنده، گریه و بوسه‌های آبدار دودیتسی به صورتش. در اعماق انبار خاطراتش، بیور کلارندون زمزمه کرد: «اگر به کسی چیزی در این باره بگویید... و جونزی، آره، آره، دیگه رفاقت مون به هم میخوره.» این دودیتس بود، درسته که گونه‌های بایروس زده هنری را می‌بوسید... اما زردی روی گونه‌های دودیتس، اون چیه؟ او خیلی لاغره - نه، بدتر از لاغر، تکیده شده بود. اون دیگه چیه؟ خون در حفره‌های بینی، بویی که از پوست او متصاعد می‌شد... نه مثل بوی بکی شو، نه مثل بوی کلبه، اما همان بوی مرگ.

و حالا روبرتا آمد. در راهرو کنار عکسی از دودیتس و آلفی که در کارناوال دری دیز(۴۱۸) سوار چرخ و فلک بودند و کنار اسب‌های پلاستیکی با چشمانی درشت می‌خندیدند، ایستاد.

هنری اندیشید: «به مراسم خاکسپاری آلفی نرفتم ولی کارت فرستادم.» و از خودش بیزار شد. او دست‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد. چشمانش پر از اشک بود. گر چه کمی چاق شده بود و موهایش حالا یکدست خاکستری ولی خودش بود، اما دودیتس... ای وای، دودیتس...

هنری به روبرتا نگریست، بازوانش همچنان دور شانه‌ی دوست قدیمی که هنوز با گریه نام او را صدا می‌زد، حلقه زده بود. استخوان کتف دودیتس را نوازش کرد. زیر کف دستش احساس کرد که چه قدر ضعیف و به شکنندگی استخوان بال پرنده است.

او گفت: «روبرتا. روبرتا. خدای من! چه بر سرش آمده؟»

روبرتا گفت «All» و لبخند بی‌نوری زد. «شبيه پودر لباسشویی است، مگر نه؟ سرطان لنفاوی خون خاد. خون نه ماه پیش تشخیص دادند و تا آن موقع دیگر درمان‌پذیر نبود. تنها کاری که از آن پس کرده‌ایم، عقب انداختن لحظه‌ی مرگ بوده است.»

دودیتس فریاد زد: «اینی!» همان لبخند ابلهانه چهره‌ی خاکستری و خسته‌اش را نورانی کرد. «اوزاؤ - اوزی آؤا»

هنری گفت: «درسته روز از نو، روزی از نو.» و زد زیر گریه.

روبرتا گفت: «می‌دونم چرا اومدی، ولی نه. خواهش می‌کنم. هنری. التماس می‌کنم. پسر من را از من نگیر. او داره می‌میره.»

کورتس می‌خواست آخرین اخبار را در مورد اندرهیل و دوست جدیدش - اسم دوست جدید، هنری بود، هنری دولین - از پرل موتر بپرسد که پرلی فریادی طولانی و ضجه‌وار کشید و صورتش را به طرف سقف هاموی بالا برد. کورتس به زنی در نیکاراگوا کمک کرده بود تا زایمان کند (احساساتی شده بود، اندیشید و آنها به ما می‌گفتند آدم‌های شیر) و این فریاد او را به یاد آن زن، در سواحل زیبای رود لاکوونا (۴۱۹) انداخت.

کورتس فریاد زد: «آروم باش، پرلی! دست نگه‌دار، جوونک! حالا، نفس عمیق بکش!»

پرلی جیغ کشید: «لعنت بر تو. ببین چه بلایی سرم آوردی، لعنتی! لعنت بر تو!»

کورتس به دل نگرفت، زنان در زمان زایمان حرف‌های وحشتناکی می‌زنند و در حالی که پرلی بدون شک و تردید مرد بود، کورتس فکر می‌کرد که او از مرحله‌ای شبیه زایمان عبور می‌کند. فکر کرد که شاید بهتر باشد پرل موتر را از این عذاب نجات دهد.

پرلی نالید: «بهتره فکرشو نکنی.» از درد گریه کرد و اشک روی گونه‌هایش که ریش قرمز داشت جاری شد.

«بهتره از این فکر بیرون بیای، پوست کلفت.»

کورتس برای آرام کردنش گفت: «نگران نباش، مردک.» و پشت لرزان پرل موتر را نوازش کرد. از جلوی آنها صدای یکنواخت جرینگ جرینگ ماشین برف روب می‌آمد که کورتس تشویقش کرده بود مسیر را برای آنها پاک کند (با بازگشت نور خاکستری به جهان، سرعت آنها به سی و پنج مایل در ساعت رسیده بود). چراغ‌های عقب برف روب مثل ستاره‌های کثیف سرخ می‌درخشید.

کورتس به جلو خم شد و با علاقه به پرل موتر نگاه کرد. در صندلی عقب هاموی هوا خیلی سرد بود چون شیشه شکسته بود، اما در این لحظه کورتس متوجه نبود. جلوی کت پرلی مثل بادکنک باد کرده بود. کورتس بار دیگر نه میلیمتری را بیرون کشید.

«رییس، اگر او بامبی...»

قبل از اینکه حرف فردی تمام بشود، پرل موتر باد کرکننده‌ای ول داد. بوی گند فوری و بسیار شدید بود، ولی پرلی اصلاً متوجه آن نبود. سرش را به صندلی تکیه داد چشمانش نیم باز و حالتش حاکی از آرامش کامل بود.

فردی فریاد زد و شیشه‌ی پنجره را به رگم وارد شدن برف تا ته پایین کشید. کورتس، غرق تعجب، دید که شکم باد کرده‌ی پرل موتر دوباره کوچک شد. حالانه، بعد. هنوز نه و شاید چه بهتر. این احتمال وجود داشت که آنچه درون پرل موتر رشد می‌کرد شاید به درد بخورد. احتمالا نه ولی ممکنه. در کتاب مقدس آمده که همه چیز در خدمت خداوند است و شاید این شامل خزکثافت هم بشود.

کورتس گفت: «آروم بگیر، سرباز.» و با یک دست شانه‌ی پرلی را نوازش کرد و با دست دیگر نه میلیمتری را روی صندلی بغل دست خود گذاشت. «فقط آروم بگیر و به خداوند فکر کن.»

پرل موتر با عصبانیت ناسازی گفت و کورتس تا حدودی حیرت کرد. هرگز تصور نمی‌کرد که پرل موتر تا این حد کفر بگوید. جلوی آنها، چراغ‌های عقب ماشین برف روب چشمک زد و به سمت راست جاده کشید. کورتس گفت: «اوه، اوه»

«من چه باید بکنم، رییس؟»

کورتس گفت: «پشت سرش به راست بکش.» شادمانه حرف می‌زد. ولی باز نه میلیمتری را از روی صندلی برداشت: «ببینم رفیق جدیدمان چی می‌خواد، هر چند می‌پنداشت که می‌داند.» «فردی چه خبر از رفقای قدیمی؟ در تماس هستی؟»

فردی با بی‌میلی کامل گفت: «فقط با اوئن. نه با کسی که همراه اوئه یا اونایی که در تعقیبشون هستن. اوئن از جاده خارج شده، در یک خانه است. با کسی حرف می‌زند.»

«خانه‌ای در دری؟»

«آره.»

حالا راننده‌ی برف روب به طرف آنها می‌آمد، در میان برف با پوتین‌های سبز رنگ و کاپشن کلاه‌دار مناسب برای اسکیموها. شال گردن پشمی درازی قسمت زیرین صورتش را پوشانده و انتهای آن در پشت، دستخوش باد شده بود و کورتس احتیاج نداشت که تله پاتیک باشد تا

بداند آن را همسر یا مادر مرد بافته است.

مرد برف روب سرش را به سمت پنجره آورد و از بوی گوگرد و الکل طبی درون هاموی بینی‌اش را جمع کرد. نگاهی مشکوک به فردی و پرل موتر نیمه به هوش و بعد به کورتس در صندلی عقب انداخت که به جلو خم شده و با علاقه نگاهش می‌کرد. کورتس فکر کرد که نگه داشتن سلاح زیر زانوی چپ عملی دوراندیشانه است، حداقل در حال حاضر.

کورتس پرسید: «بله. کاپیتان؟»

«پیام رادیویی از شخصی دریافت کردم که خودش را رَندال (۴۲۰) معرفی کرد.» مرد برف روب به خاطر باد صدایش را بالا برد. لهجه‌ی کاملاً نیوانگلندی داشت: «ژنرال رندال. ادعا کرد با من از طریق ماهواره مستقیم از کوهستان شاین در وایومینگ حرف می‌زند.» کورتس با لحن مشابه او جواب داد، پرل موتر را که می‌نالید: «دروغ می‌گی، دروغ می‌گی.» کاملاً نادیده گرفت و گفت: «این اسم به نظرم آشنا نمیاد، کاپیتان.»

راننده‌ی برف روب نگاهی به پرل موتر انداخت و دوباره متوجه‌ی کورتس شد. «او رمزی به من داد. مرگ بلو. معنا و مفهومی داره؟»

کورتس گفت: «اسمش بانده، جیمز باند.» و خندید. «یکی سر به سرت گذاشته کاپیتان.»

گفت: «به تو بگم ماموریتت تموم شده و کشور از تو متشکره.»

کورتس که چشمانش می‌درخشید، پرسید: «اشاره‌ای به ساعت طلا نکرد، جوونک، مردک؟»

مرد برف روب لب‌هایش را تر کرد. کورتس اندیشید، جالبه. می‌توانست لحظه‌ی دقیق تصمیم‌گیری مرد را در مورد اینکه با آدم دیوانه‌ای سروکار دارد، تشخیص دهد. لحظه دقیق را:

«چیزی از ساعت طلا نمی‌دونم. فقط می‌خواستم به تو بگویم که از این جلوتر نمی‌روم. بدون اجازه نمی‌روم.»

کورتس از زیر زانو نه میلیمتری را بیرون آورد و به طرف صورت مرد گرفت. «این هم اجازه، مردک، امضا شده، مهر خورده. کافیه؟»

مرد برف روب با چشمان درشت یانکی (نیوانگلندی) به تیپانچه نگاه کرد. به نظر هراسان نمی‌رسید. «بعله، به نظر اشکالی نداره.»

کورتس خندید: «مرد حسابی! مرد خیلی خیلی حسابی! حالا راه بیفت. و می‌تونی سرعت رو هم بیشتر کنی، خدا پشت و پناحت. یه نفر در دری هست که باید...» کورتس دنبال واژه‌ی مناسب گشت و پیدا کرد. «تخلیه‌ی اطلاعاتی‌اش کنم.»

پرل موتر نیمه ناله - نیمه خنده‌ای کرد. مرد برف روب به او نگریست.

کورتس با لحنی متقاعد کننده گفت: «به او محل نذار، حامله‌س. بعدا می‌گه که هوس صدف و ترشی شوید کرده.»

مرد برف روب تکرار کرد: «حامله؟»، لحن صدایش کاملا خالی از احساس بود.

«آره، ولی بی‌خیال. مشکل تو نیست. موضوع اینه، جوونک.» کورتس به جلو خم شده از بالای لوله‌ی نه میلیمتری گرم و محرمانه گفت: «اون کسی که باید بگیرمش حالا در دری است. فکر می‌کنم دوباره راه بیفته، حدس می‌زنم که فهمیده دنبالش هستم.»

فردی جانسون گفت: «حتما متوجه شده.» پشت گردنش را خاراند و بعد دستش را به طرف پاها برد و آنجا را هم خاراند.

کورتس ادامه داد: «ولی در این بین، فکر می‌کنم فاصله‌مون کم شده. حالا می‌خواهی راه بیفتی یا نه؟» مرد برف روب با سر تایید کرد و به اتاقک ماشین برف روب برگشت. روشنایی حالا بیشتر شده بود. کورتس به فکر افتاد این نور احتمالا به آخرین روز زندگیم تعلق داره.

ناله‌های خفیف ناشی از درد پرل موتر از سر گرفته شد. مدتی غاروغور کرد و بعد کارش به فریاد کشید. پرل موتر باز شکمش را گرفت.

فردی گفت «رییس. به شکمش نگاه کن، مثل قرص نان وَر آمده.»

کورتس گفت: «نفس عمیق.» و از روی خیرخواهی شانه‌ی پرلی را نوازش کرد. جلوی آنها، ماشین برف‌روب دوباره به راه افتاد. «نفس‌های عمیق، جوونک. راحت باش. فقط راحت باش و به چیزهای خوب فکر کن.»

چهل مایل تا دری. چهل مایل فاصله من و اوئن. کورتس فکر می‌کرد: «اصلا بدک نیست. دارم میام. مردک. باید به مدرسه بری تا درسی بهت بدم که در مورد عبور از خط کورتس فراموش کردی.»

بیست مایل دیگر و آنها هنوز همان جا بودند - به گفته‌ی پرل موتر و فردی، ^{هرچه} به نظر می‌رسید که فردی حالا خیلی هم از خودش

مطمئن نیست. به هرحال، پرلی گفت آنها دارند با مادر حرف می‌زنند، اوئن و دیگری با مادر حرف می‌زنند. مادر نمی‌خواهد به او اجازه رفتن بدهد. کورتس پرسید: «به کی اجازه بده؟» اهمیتی برای او نداشت. مادر آنها را در دری نگه داشته. گذاشته فاصله کمتر بشه. پس خدا رحمت کند مادر را صرف نظر از اینکه او کیست و انگیزه‌اش چیست. پرلی گفت: «نمی‌دونم.» از زمان مذاکره کورتس با مرد برف‌روب معده‌اش آرام بود، ولی حالا خسته به نظر می‌رسید. «نمی‌تونم ببینم. اونجایی هست، ولی مثل اینکه ذهنی برای نگریستن به آن وجود ندارد.»

«فردی؟»

فردی سر تکان داد: «اوئن برای من رفته. به سختی مردک برفی را احساس میکنم... مثل اینکه... نمیدونم... مثل اینکه علایم رادیویی قطع شده.» کورتس به جلو خم شد و نگاه دقیقی به ریپلی روی گردن فردی انداخت. ماده‌ی وسط آن هنوز نارنجی متمایل به سرخ روشن بود. ولی در گوشه‌ها به نظر می‌رسید سفید شده باشد.

کورتس اندیشید: «داره می‌میره، یا دستگاه فردی اونو میکشه یا محیط زیست. اوئن درست می‌گفت. بر پدرم لعنت.» این چیزی را تغییر نمیداد. خط همچنان خط و اوئن از آن گذشته بود.

پرل‌موتر با لحنی خسته گفت: «مرد برف روب.»

«مرد برف روب چی، جوونک؟»

احتیاجی به پاسخ پرل‌موتر نبود. جلوی آنها، تابلویی در برف چشمک می‌زد به این مضمون خروجی ۳۲ - گراندویو / گراندویواستیشن(۴۲۱). ماشین برف روب تیغه‌اش را بالا برد و بر سرعتش افزود. به یکباره هاموی باردیگر در پودر لغزنده به ارتفاع بیش از یک پا حرکت می‌کرد. مرد برف‌روب راهنما هم نزد و با سرعت پنجاه مایل در خروجی پیچید و دُم خروس درازی از برف پشت خود ایجاد کرد.

فردی پرسید «برم دنبالش؟ میتونم بهش برسم، رییس!»

کورتس میل شدیدی داشت که به فردی جواب مثبت بدهد - اون یانکی را از ماشین بیرون می‌کشیدند و به او می‌آموختند سزای عبور از خط چیست. دُز کوچکی از دواي اوئن‌اندرهیل را به او می‌خوراندند. اما ماشین برف‌روب از هاموی بزرگتر بود، خیلی بزرگتر و چه کسی میدونه که اگر به بازی سپر به سپر می‌پرداختند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

کورتس، به عقب تکیه داد و گفت: «در بزرگراه بمان، به شکار چشم بدوز.» هنوز با افسوس به ماشین برف‌روب که در صبح سرد و باد دور می‌شد، می‌نگریست. حتی امید نداشت که یانکی لعنتی یک دُز حسابی از فردی و آرچی پرل‌موتر گرفته باشد، چون ماده‌ماندنی نبود.

به راه خود ادامه دادند، سرعت در توده‌ی برف به بیست مایل کاهش یافت، اما کورتس حدس می‌زد که هر چه بیشتر به سمت جنوب بروند شرایط جوی بهتر خواهد شد. توفان تقریباً پایان یافته بود.

به فردی گفت: «تبریک.»

«هان؟»

کورتس به شانه‌اش زد. «مثل اینکه داری بهتر میشی.» به سمت پرل‌موتر چرخید: «در مورد تو چیزی نمی‌دونم. جوونک.»

۱۱

درصد مایلی شمالِ موقعیت کورتس و کمتر از دو مایلی تقاطع جاده‌های فرعی که هنری از آن عبور کرده بود، فرماندهی جدید امپریال ولی‌ها، زنی خوش چهره در اواخر چهل سالگی، کنار درخت کاج دره‌ای ایستاده بود که اسم رمز آن پاکسازی شماره‌ی یک بود. پاکسازی شماره یک، در واقع، دره‌ی مرگ بود. در امتداد آن، تل‌هایی از اجساد روی هم ریخته، بیشتر با لباس‌های نارنجی شکار به چشم می‌خورد. مجموعاً بیش از صد جسد. اگر جنازه‌ها اوراق شناسایی داشتند، با نوار دور کردن آنها چسبانده شده بود. اکثر مرده‌ها دارای گواهینامه رانندگی بودند، ولی بعضی‌ها کارت‌های ویزا و دیسکاور کارت‌های بلوکراس(۴۲۲) و جواز شکار هم داشتند. زنی با سوراخ سیاه بزرگی در وسط پیشانی، دارای برچسب کارت ویدیویی بود.

کیت گالاگر کنار بزرگترین توده‌ی اجساد ایستاده، شمارش را تقریباً تمام کرده بود و قصد داشت دومین گزارش خود را بنویسد. او در یک دست رایانه‌ی پام پایلوت، وسیله‌ای که آدولف آیشمن، آن حسابدار مشهور مردگان، بی‌تردید حسرتش را می‌خورد، داشت. پایلوت‌ها قبلاً کار نمی‌کردند، ولی حالا اغلب دستگاه‌های الکترونیکی دوباره آن - لاین(۴۲۳) شده بودند.

کیت هدفون داشت و میکروفن جلوی ماسک دهان و بینی‌اش آویزان بود. گاه از کسی توضیح می‌خواست و یا دستوری صادر می‌کرد. کورتس جانشین پُرشور و کار آمدی انتخاب کرده بود. گالاگر با محاسبه‌ی اجساد اینجا و جاهای دیگر تخمین زد که حداقل شصت درصد فراریان شکار شده‌اند. جان کیوها، در میان شگفتی مبارزه کرده بودند، ولی در نهایت اغلب آنها زنده نماندند. به همین سادگی.

«اوهوی، کتی - کیت.»

سروکله‌ی جوسلین مک اووی از میان درختان در منتهالیه جنوب درّه پدیدار شد، باشلقاش عقب رفته، موهای کوتاهش را با روسری ابریشم سبز پوشانده و تفنگ لوله کوتاهش را بر دوش انداخته بود. جلوی کاپشن او پُر از لکه‌های خون بود.

از افسر مسئول جدید پرسید: «تو را ترساندم؟»

«فشار خونم را یکی دو درجه بالا بردی.»

«خوب، ربع دایره‌ی چهار پاک سازی شد. چهل نفر را گیر آوردیم. جکسون رقم دقیق را گزارش خواهد کرد، حالا که از دقیق حرف به میان آمد، باید بگویم که...»

«ببخشید؟ خانم‌ها؟»

رو برگرداندند. از میان بوته‌های پوشیده از برف در منتهالیه شمال دره، دسته‌ای شامل نیم دوجین مرد و دو زن پدیدار شدند. بیشتر آنها نارنجی پوش بودند، ولی رهبرشان مرد خپل تنومندی با اونیفورم رسمی بلوگروپ زیر کاپشن بود. او همچنین ماسک شفاف به صورت زده بود، گرچه زیر دهانش کرتی از ریپلی دیده می‌شد. همه‌ی تازه واردها مسلح به سلاح‌های خود کار بودند.

گالاگرو مک اووی فقط وقت کردند نگاهی سریع به یکدیگر بیندازند. بعد جوسلین مک اووی دست به طرف تفنگ لوله کوتاه برد و کیت گالاگر

به سمت براونینگ که به دیوار تکیه داده بود، پرید. هیچ یک به هدف خود نرسید. غرش تفنگ‌ها کر کننده بود. مک اووی حدود بیست پا به هوا پرت شد. یکی از پوتین‌ها از پایش در آمد.

یکی از زنان نارنجی پوش جیغ کشید: «این برای لاری بود. به خاطر لاری. ماده سگ‌ها به خاطر لاری!»

۱۲

پس از پایان تیراندازی، مرد خپل تنومند باریش بزی ریپلی، دسته را نزدیک جسدِ صورتِ رو به پایین گالاگر که با رتبه‌ی نهم کلاس از وست پوینت فارغ‌التحصیل شده بود و بعداً با نوعی بیماری که کورتس باشد، برخورد کرد، جمع کرد. مرد خپل تنومند سلاح او را که بهتر از مال خودش بود، برداشت.

او گفت: «من از معتقدان پر و پا قرص دمکراسی هستم و شما می‌تونید هر کاری که می‌خواهید بکنید، ولی من حالا به شمال می‌رم. نمی‌دونم چقدر طول میکشد تا سرود او کانادا را یاد بگیرم ولی میرم که بفهمم.»

یکی از مردان گفت: «من هم با تو میام.» و به سرعت معلوم شد که همه او را همراهی خواهند کرد. پیش از ترک محل، رهبر خم شد و پام پایلوت را از میان توده‌ی برف برداشت.

امیل «داگ» برودسکی گفت: «همیشه دلم یکی از اینها رو می‌خواست. من عاشق فناوری جدیدم.» از همان مسیری که آمده بودند درهٔ مرگ را به سمت شمال ترک کردند. از دور و بر آنها صدای پراکنده شلیک می‌آمد، ولی بنا به همه دلایل عملی، عملیات پاک سازی نیز به پایان رسیده بود.

۱۳

آقای خاکستری قتل دیگری مرتکب شده و وسیله‌ی نقلیه دیگری را ربوده بود، این بار ماشین برف‌روب اداری ساختمانی دولتی را، جونزی شاهد قتل و سرقت نبود. آقای خاکستری که به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند جونزی را از دفترش بیرون بکشد (حداقل نه تا موقعی که

همه‌ی وقت و انرژی خود را به این مشکل اختصاص دهد) بهترین تصمیم بعدی را گرفته بود، که جداکردن او از بقیه جهان با کشیدن یک دیوار بود. جونزی حالا می‌فهمید که فورتوناتو(۴۲۴) پس از آنکه مونترسور(۴۲۵) در انبار شراب، دیواری آجری ساخت تا او را زندانی کند، چه احساسی داشت. این اتفاق مدت زیادی پس از بازگشت آقای خاکستری به خط سمت جنوب بزرگراه، با خودروی پلیس سوار ایالتی نیفتاده بود (حداقل در آن زمان، تنها از یک خط در مسیر جنوب امکان حرکت بود که آن هم لغزنده بود) در آن موقع، جونزی در پستو بود و فکری بسیار عالی را دنبال می‌کرد.

آقای خاکستری خط تلفن او را قطع کرده بود، بسیار خوب، شکل نوینی از ارتباطات خلق می‌کند؛ همان گونه که برای سرمای اتاق در زمانی که آقای خاکستری می‌خواست او را از گرما از پا در آورد، ترموستات را خلق کرده بود. یک نمابر چاره کار بود. و چرا که نه؟ همه دستگاه‌ها نمادین بودند، ابتدا فقط به تجسم برای تمرکز گرفتن و بعد به کار بردن نیروهایی نیاز داشت که بیش از بیست سال در او تلمبار شده بودند. آقای خاکستری این نیروها را حس کرده بود و پس از ابراز انزجار اولیه تلاش کرده بود جونزی را از استفاده از آنها باز دارد. بهترین ترفند، یافتن راه‌هایی برای گریز از سدهای آقای خاکستری بود، درست مثل ترفند خود آقای خاکستری برای یافتن راه‌هایی به سمت جنوب.

جونزی چشمانش را بست و نمابری شبیه یکی که در دفتر بخش تاریخ بود، مجسم کرد. ولی آن را در پستوی دفتر جدیدش گذاشت. بعد با احساسی شبیه لمس چراغ جادو توسط علاءالدین (فقط تعداد آرزوهای او بیشتر بود) یک بسته کاغذ و یک مداد مخصوص را در کنار آن مجسم ساخت، بعد به پستو رفت تا به بیند چه کرده است.

بسیار عالی، در اولین نگاه ظاهر شد... هر چند مداد یک ذره خوفناک، ولی کاملاً نو و تیز بود، و کمی جویده‌جویده شده بود. اما همین طور هم باید باشد، مگر نه؟ بیور همیشه از این نوع مدادها حتی در مدرسه‌ی ابتدایی خیابان ویچام(۴۲۶) استفاده می‌کرد. بقیه‌ی آنها مدادهای استاندارد زرد داشتند. نمابر، روی کف پستو و زیر رخت آویزهای خالی و یک کاپشن (نارنجی روشن که مادرش برای نخستین سفر شکار آنها خریده و از او قول

گرفته بود - با گذاشتن دست روی قلبش - هر لحظه که از در بیرون رفتند، آن را بیپوشد) قرار داشت و به نحوی دلگرم کننده وزوز می‌کرد. یأس و نومیدی زمانی او را فرا گرفت که جلوی آن نشست و پیام را در نوری که از پنجره می‌آمد، خواند: «تسلیم شو جونزی بیا بیرون.» تلفن کنار دستگاه را برداشت و صدای ضبط شده آقای خاکستری را شنید: «تسلیم شو، جونزی، بیا بیرون. تسلیم شود، جونزی، بیا...» چند ضربه‌ی شدید، به بلندی آسمان غرمبه، او را به فریاد کشیدن و برخاستن واداشت. اولین فکرش این بود که آقای خاکستری با استفاده از یکی از آن درشکن‌های جوخه‌ی Swat پلیس راه خود را به درون باز کرده است. نه در نبود، پنجره بود و به نحوی حتی بدتر هم شد. آقای خاکستری پنجره را با کرکره‌های خاکستری فولادی پوشانده بود. حالا او نه تنها زندانی، بلکه کور هم شده بود.

روی قسمت داخلی کرکره که به آسانی از پشت شیشه، خواندنی بود نوشته شده بود: تسلیم شو بیا بیرون. جونزی به یاد جادوگر اوز(۴۲۷) که در آسمان نوشته بود، تسلیم شو دوروتی، افتاد و خواست بخندد. نتوانست. هیچی خنده‌دار، یا کنایه‌آمیز نبود. این وحشتناک بود.

فریاد زد «نه! اونا را بردار! اونا رو بردار، لعنتی!» بدون جواب. جونزی دست‌ها را بالا برد تا مثلاً شیشه را بشکند و به کرکره‌ی پولادین پشت آن ضربه بزند، بعد اندیشید: «دیوانه‌ای؟ این درست همان چیز است که او می‌خواهد! به محض اینکه شیشه را بشکنی، کرکره‌ها ناپدید می‌شوند و آقای خاکستری داخل می‌شود و تو از بین می‌روی، رفیق.» از حرکت - غرش سنگین ماشین برف روب - آگاه بود. حالا کجا بودند؟ واترویل(۴۲۸)؟ آگوستا؟ یا حتی جنوب آن؟ به جایی رسیده بودند که بارش به صورت باران بود؟ نه، احتمالاً نه. اگر از برف خارج شده بودند، آقای خاکستری برف روب را با خودرویی سریع‌تر عوض کرده بود، ولی آنها به زودی از آن خارج خواهند شد. چون به جنوب می‌روند. به کجا؟

جونزی اندیشید: «تا حالا باید مرده باشم.» با دل‌شستگی به کرکری بسته و پیام روی آن نگاه کرد. «من حالا باید مُرده باشم.»

بالاخره این اوئن بود که بازوی روبرتا کیول را گرفت و - با چشمی به ساعت که هر یک دقیقه ونیم آن یک مایل کورتس را نزدیکتر می‌کرد - به او گفت که چرا برای بُردن دودیتس به رغم بیماری او، آمده‌اند. حتی در این شرایط هم هنری فکر نمی‌کرد، بتواند جمله‌ی سرنوشت جهان به این بستگی دارد را به زبان آورد. اندر هیل که تمام عمر برای کشورش اسلحه حمل کرده بود، توانست و گفت. دودیتس دست در گردن هنری انداخته و با چشمان سبز درخشانش به پایین، به او می‌نگریست. حداقل، آن چشمان تغییر نکرده بودند. احساسی هم که همیشه به هنگام نزدیکی با دودیتس داشتند تغییر نکرده بود که احتمالا در آینده‌ای نزدیک دستخوش تغییر می‌شد. روبرتا به اوئن نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید با هر جمله او، صورتش تکیده‌تر و پیرتر می‌شود. او گفت: «بله، بله، می‌فهم که باید جونزی را پیدا کنید - او را بگیرید - اما او می‌خواهد چه کار کند؟ و اگر او اینجا آمده بود، چرا کارش را اینجا انجام نداد؟»

«خانم، نمی‌تونم به این سؤالات جواب بدهم...»
 دودیتس ناگهان گفت: «جنگ. اونزی جنگ ایخواد.»
 «جنگ؟» ذهن اوئن، برانگیخته، از هنری سؤال کرد: «چه جنگی؟»
 هنری جواب داد: «مهم نیست.» و به یکباره صدا در گوش اوئن ضعیف و شنیدنش دشوار شد. «باید راه بیفتیم.» اوئن باز به آرامی بازویش را گرفت: «خانم، خانم کیول.»
 هنری خیلی این زن را دوست داشت، هر چند در چند سال اخیر بیرحمانه او را فراموش کرده بود و اوئن می‌دانست چرا او را دوست دارد. مثل اینکه رایحه‌های خوشبو از او متصاعد می‌شد. «ما باید برویم.»
 «نه. اوه خواهش میکنم بگو نه.» اشک دوباره جاری شد. اوئن می‌خواست بگوید: «این کار را نکن، خانم. همه چیز به اندازه کافی بد

هست. لطفا این کار را نکن.»

«مردی در راه است. مردی بسیار پلید. وقتی او به اینجا برسد ما باید رفته باشیم.»

چهره‌ی مصمم و اندوهبار روبرتا سرشار از مسئولیت شد. «بسیار خوب. پس. اگر مجبورید من هم با شما میام.»

هنری گفت: «روبرتا، نمیشه.»

«آره! آره، می‌تونم مراقبتش باشم... قرص‌هایش رو بدم... پردنیزون(۴۲۹) را... پنبه‌های آغشته به لیمو را هم می‌آورم و...»

«آما، او ایا ایمنی.»

«نه، دودیتس، نه!»

«آما، او ایا ایمنی! آن! آن! امن، امن. دودیتس حالا داشت عصبانی می‌شد.

اوئن گفت: «ما واقعا دیگه وقت نداریم.»

هنری گفت: «روبرتا، خواهش میکنم.»

او فریاد زد: «اجازه بدید من هم پیام! او تنها چیزیه که دارم!»

دودیتس گفت: «اما». صدایش دیگر کودکانه نبود. «او... ایا... ایمنی.»

به او چشم دوخت و سُست شد. گفت: «بسیار خوب. فقط یک دقیقه صبر کنید. باید چیزی بیارم.»

به اتاق دودیتس رفت و با پاکتی بازگشت و آن را به هنری داد.

گفت: «اینها قرص‌هایش است. ساعت نه باید پرد نیزون را بخوره، فراموش نشه و گرنه به خِس‌خِس می‌افته و سینه‌اش درد میگیره. اگر خواست و حتما

هم می‌خواد، بهش پرکوست(۴۳۰) بده، چون سرما اذیتش میکنه.»

با غم، ولی بدون نفرت به هنری نگاه کرد. هنری تقریبا نفرت را آرزو می‌کرد. خدا می‌دانست که تا حالا کاری نکرده بود که تا این اندازه شرمنده شود.

مساله فقط سرطان خون دودیتس نبود؛ این همه مدت او دچارش شده بود و آنها خبر نداشتند:

«پنبه‌های لیمویی را هم فراموش نکن، فقط به لب‌هاش بمال، چون لثه‌هایش خیلی خونریزی می‌کنند و لیمو تحریک‌شون میکنه. اگر خونریزی کرد پنبه برای بینی دارد. اوه، و سوند. روی شانه‌اش اونو می‌بینی؟» هنری با سر تایید کرد، لوله‌ای پلاستیکی از پانسمان بیرون زده بود. با دیدن آن، احساس نیرومند آشنا پنداری به او دست داد:

«اگر در هوای آزاد بودید، اونو بیوشان... دکتر بریسکو همیشه به من می‌خندید، ولی همیشه نگرانم که سرما از آن وارد بشود... یک شال گردن کافیه... حتی یک دستمال...» باز به گریه افتاد.

هنری باز گفت: «روبرتا.» حالا او هم به ساعت نگاه می‌کرد.

اوئن گفت: «من مواظبش هستم. شاهد بودم که پدرم همه‌ی این مراحل را پشت سر گذاشت. با پردنیزون و پرکوست هم آشنایی دارم.» و بیشتر از آن هم، استروئیدهای بزرگ‌تر، مسکن‌های بهتر. در نهایت، ماری جوانا، متادون و سرانجام مرفین خالص، خیلی بهتر از هروئین. مرفین، تر و تمیزترین موتور مرگ.

او را در سر خود احساس کرد، بعد، یک حس عجیب و قلقلک دهنده شبیه پاهای برهنه‌ی بسیار سبکی که اصلاً متوجه‌ی پایین آمدنشان نمی‌شوی. قلقلکی، ولی نه ناخوشایند. او می‌کوشید دریابد آیا گفته‌هایش درباره پدرش واقعیت دارند یا دروغ اند. اوئن دریافت که این هدیه‌ای کوچک از پسر استثنایی‌اش بود، و چنان در مدت‌های مدید از آن استفاده کرده بود که دیگر متوجه استفاده کردنش نیست... مثل جویدن چوب خلال توسط بیور، دوست هنری. به نیرومندی داشته هنری نبود ولی او هم داشت، و اوئن هرگز در عمرش اینقدر از حقیقت گویی لذت نبرده بود.

روبرتا گفت: «سرطان خون که نبود.»

«سرطان ریه. خانم کیول ما واقعا باید...»

«باید یک چیز دیگه براش بیارم.»

هنری شروع کرد: «روبرتا، ما نمی‌تونیم.»

اوئن برای اولین بار واقعا ترسید. «کورتس و فردی و پرل موتر، هنری، نمی‌دونم کجا هستن! اونا رو گم کردم!»

هنری سرِ کیسه را باز کرد و به داخل آن نگاه کرد. آنچه آنجا، روی جعبه‌ای از گلوله‌های پنبه‌ای گلیسرینه با طعم لیمو، دید، میخکوبش کرد. به اوئن جواب داد، ولی به نظر می‌رسید صدایش از قعر درّهای نامعلوم - بر شیطان لعنت، ناشناخته - می‌آمد. حالا درک می‌کرد که چنین درّهای وجود داشته است. نه‌ری از سال‌ها. او نمی‌گفت، نمی‌توانست بگوید، که هرگز وجود چنین وضعیت جغرافیایی را حدس نزده بود، ولی تو را بخدا چگونه توانسته بود این قدر کم حدس زده باشد.

او گفت: «همین الآن از خروجی ۲۹ گذشتند. حالا بیست مایل عقب‌تر از ما هستند، شاید حتی نزدیک‌تر.»
«برای تو چه اتفاقی افتاده؟»

هنری در پاکت قهوه‌ای دست کرد و ساخته کوچکی از نخ و ریسمان، شبیه تار عنکبوت، را که اینجا بالای تخت دودیتس و پیش از مرگ آلفی، بالای تختش در خانه میپل لین بود، بیرون آورد.
پرسید: «دودیتس، اینو از کجا گیر آوردی؟ ولی البته خودش فهمیده بود. این شکارچی رؤیا از آن یکی که در اتاق اصلی سوراخ دیوار آویزان بود، کوچک‌تر، اما به هر حال، دو قلوی آرن بود.

دودیتس گفت: «ای پر.» از هنری چشم بر نداشته بود، گویی هنوز باور نداشت که هنری آنجاست. «ای یر آرام استاد. آرای اسموس آفه ایش.»
گر چه توانایی ذهن خوانی اوئن به سرعت با مبارزه‌ی بدنش با بایروس از بین می‌رفت، ولی به آسانی حرف‌هایش را درک کرد؛ بیور برام فرستاده، برای کریسمس هفته‌ی گذشته. مبتلایان به داونز در بیان مفاهیم زمان گذشته و آینده مشکل دارند و اوئن گمان می‌کرد که برای دودیتس، گذشته همواره هفته‌ی پیش، و آینده همیشه هفته‌ی بعد است. به نظر اوئن رسید که اگر همه این گونه فکر می‌کردند، غم و غصه و کینه و دشمنی در جهان خیلی کمتر می‌شد.

هنری لحظه‌ای دیگر به شکارچی رویای کوچک نگاه کرد و بعد در همان لحظه‌ای که روبرتا شتابان باز می‌گشت آن را در پاکت قهوه‌ای

گذاشت. دودیتس وقتی دید که او با خود چه آورده، لبخندی تا بناگوش زد. فریاد زد: «او بی دو! آرف آزای اوبی - دو!» آن را گرفت و هر دو گونه‌اش را بوسید.

هنری که چشمانش می‌درخشید گفت: «اوئن خبرهای خوشی برات دارم.»
«بگو.»

«حرومزاده‌ها درست در نزدیکی خروجی ۲۸ از جاده منحرف شدند - بین تراکتورها - تریلی‌ها قیچی شدند. این به قیمت ده تا بیست دقیقه برای اونا تموم میشه.»

«خدا رو شکر. باید از فرصت استفاده کنیم.»

به رخت‌آویزی در گوشه راهرو نگاه کرد. یک کت بزرگ درشت باف با نوشته‌ی توپ زمستانی ردساکس به رنگ بنفش در پشت آن آویزان بود «مال توست، دودیتس؟»

دودیتس لبخند زنان گفت: «آیه. اُتِ من.» و وقتی اوئن دست دراز کرد، دودیتس گفت: «ای بینی اونزی ایه اعایم.» این را هم درک کرده بود و عرق سردی پشت او نشست. می‌بینی که جونزی را پیدا می‌کنیم.

پس او... دودیتس او را دیده است. شاید شب گذشته، یا در آن روز در نوزده سال پیش او را دیده؟ آیا هدیه‌ی دودیتس نوعی سفر در زمان هم بود؟ وقت پرسیدن چنین سؤال‌هایی نبود و اوئن خوشحال هم شد.

«گفته بودم که ظرف غذایش را آماده نمی‌کنم، ولی کردم. بالاخره، آماده کردم.»

روبرتا به آن نگریست - به دودیتس که وقتی تقلا می‌کرد کتِ عظیم را بیپوشد، آن را این دست آن دست کرد. کت هم هدیه‌ی بوستون رد ساکس بود. چهره‌ی او در برابر رنگ آبی روشن کت و زردی ظرف غذا بسیار بی‌رنگ بود. «می‌دونستم جایی میره. و من نه.» چشمانش صورت هنری را کاوید.

«هنری، واقعا من نباید پیام؟»

هنری گفت: «اگر بیایی، ممکنه جلوی چشمان او بمیری.» از بیرحمی نهفته در آن، همچنین از اینکه حرفه‌اش تا چه اندازه او را برای فشاردادن دکمه‌ی اصلی آماده کرده بود، نفرت داشت. «میخوای چنین منظره‌ای را به بیند، روبرتا؟»

«نه، البته که نه.» و پس از لحظه‌ای تعمق، تا مرکز قلبش او را سوزاند: «لعنت بر تو.»

به طرف دودیتس رفت، اوئن را کنار زد، و به سرعت زیپ پسرش را بالا کشید. بعد شانه‌هایش را گرفت، سرش را پایین آورد و توی چشمانش زل زد. پرنده زنی کوچک و با اراده و پسری بلند بالا و رنگپریده، شناور در کت. روبرتا دیگر گریه نمی‌کرد.

«پسر خوبی باش، دودی.»

«من اوب آم، آما.»

«حرف هنری را گوش بده.»

«آشه، آما، اوش ایدم.»

«خودتو بپوشون.»

«آشه.» همچنان مطیع، ولی حالا کمی بی‌تاب، می‌خواست عازم شود، همه‌ی اینها هنری را به یاد گذشته انداخته بود: رفتن به بستنی فروشی، رفتن برای بازی مینی گلف (دودیتس مهارت زیادی در این بازی داشت و فقط پیت حریف او می‌شد.) رفتن به سینما؛ همیشه به حرف‌های هنری یا جونزی یا دیگر دوستان گوش بده؛ همیشه پسر خوبی باش، دودیتس. من اوبم. آما.

روبرتا سراپایش را ورنده‌ها را برداشت:

«دوستت دارم، داگلاس. همیشه پسر خوبم بودی و من ترا خیلی دوست دارم. حالا مرا ببوس.»

او مادرش را بوسید. روبرتا دستش را دراز کرد و گونه‌ی زبر پسر را نوازش کرد. هنری به سختی می‌توانست این صحنه را تماشا کند. ولی مثل مگسی در تار عنکبوت، چاره‌ای نداشت. هر شکارچی رویایی یک تله هم هست. دودیتس باز ماچ آبداری از صورت مادر برداشت، ولی نگاه

سبز درخشانش بین در و هنری در حرکت بود. آیا می‌دانست افرادی که هنری را تعقیب می‌کنند، نزدیکند؟ یا این هم ماجرای مثل همه‌ی ماجراهای گذشته این پنج نفر بود؟ هر دو؟ آره، شاید هر دو. روبرتا او را رها کرد، دست‌هایش برای آخرین بار از پسرش جدا شدند. هنری گفت: «روبرتتا؟ چرا به یکی از ما نگفتی چنین اتفاقی افتاده؟ چرا تلفن نکردی؟»
«چرا تو هرگز نیامدی؟»

هنری ممکن بود سؤال دیگری مطرح کند - چرا دودیتس تلفن نکرد؟ - اما نفس سؤال دروغی بیش نبود. دودیتس از ماه مارس، که جونزی تصادف کرد، بارها تماس گرفته بود. به یاد پیت افتاد که روی برف کنار وانت واژگون نشسته بود و بارها و بارها روی برف نوشته بود، دودیتس. دودیتس، یکه و تنها در ناکجاآباد و در حال احتضار، پیام‌های خود را می‌فرستاد، ولی سکوت دریافت می‌کرد. سرانجام یکی از آنها آمده بود، ولی تنها برای بردن او با کیسه‌ای پُر از قرص و ظرف غذای زرد قدیمی. در شکارچی رویا اثری از مهربانی نبود. آنها حتی از نخستین روز، برای دودیتس طالب خیر بودند و صمیمانه دوستش داشتند. با وجود این، به چنین حال و روزی افتاده بود:
«مراقبش باش، هنری.» نگاهش را متوجه اوئن کرد. «تو هم، مراقب پسرم باش.»
هنری گفت: «سعی خواهیم کرد.»

۱۵

جایی برای دور زدن در دیر بورن استریت نبود؛ همه‌ی راه‌های ماشین رو پوشیده از برف بودند. در نور صبحگاهی که بیشتر شده بود، محله‌های خواب آلود به شهرکی در قلب توندرای آلاسکا شباهت داشت. اوئن هومر را در دنده‌ی عقب گذاشت و پروازکنان، عقب‌عقب، طول خیابان را طی کرد؛ وسیله‌ی نقلیه‌ی دایم این‌ور آن‌ور می‌شد، سپر بلند فولادی آن به چند خود روی مدفون زیر برف متوقف در کنار خیابان برخورد کرد، صدای شکستن شیشه آمد و سپس باز به سرعت‌گیر منجمد برف در محل تقاطع کوبیدند، از سمت عقب وارد کانزاس استریت شدند و سر ماشین به طرف بزرگراه بود. در تمام این مدت، دودیتس با خیال راحت در صندلی عقب نشسته و ظرف غذایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

«هنری، چرا دودیتس گفت جونزی خواهان جنگه؟ چه جنگی؟»

هنری کوشید با تله‌پاتی جواب دهد. ولی اوئن دیگر نمی‌توانست او را بشنود. همه‌ی تکه‌های بایروس روی صورت اوئن سفید شده بودند و وقتی ناخودآگاه گونه‌اش را خارانده بود، دسته‌ای از ماده با ناخن‌هایش کنده شد پوست زیر آن به نظر قاچ قاچ و تحریک شده می‌رسید، ولی درد نداشت. هنری حیرت کرد، مثل اینکه با سرما بهبود یافته. دیگه خطرناک به نظر نمی‌رسه.

«او نمیکه جنگ، اوئن.»

دودیتس از صندلی عقب تایید کرد (۴۳۱)(War). سرش را جلوآورد، تا تابلوی به سمت جنوب ۹۵ را تماشا کند.

«اونزی آ ایخواد.»

ابروان اوئن در هم رفت؛ غباری از بایروس مرده مثل کرک فرو ریخت: «چی...»

هنری گفت: «آب.» و زانوی استخوانی دودیتس را نوازش کرد: «چیزی که میخواد بگه اینه که جونزی آب میخواد، ولی این جونزی نیست که اونو میخواد. اون یکیه، اونیکه گفته آقای خاکستریه.»

۱۶

روبرتا به اتاق دودیتس رفت و شروع کرد به جمع کردن لباس‌های پخش و پلا شده‌اش، اینجور که همه را پرتاب کرده بود دیوانه‌اش می‌کرد، ولی تصور کرد که دیگر نباید از این بابت نگران باشد. فقط پنج دقیقه به جمع کردن مشغول شده بود که ضعف بر پاهایش مستولی شد، او روی صندلی کنار پنجره‌ی دودیتس نشست. منظره‌ی تخت که دودیتس این اواخر بیشتر وقتش را در آن می‌گذراند مایه‌ی وحشت‌اش شد. نور ضعیف و بی‌رنگ صبحگاهی روی بالش، که هنوز فرورفتگی دایره‌وار سر او را مشخص می‌کرد، به نحوی دور از انتظار بیرحمانه بود.

هنری می‌پنداشت او به دودیتس اجازه رفتن داده، چون آنان معتقد بودند که آینده‌ی همه‌ی جهان به نوعی به پیدا کردن جونزی و یافتن فوری او بستگی دارد، ولی به این دلیل نبود. او اجازه داده بود چون دودیتس می‌خواست. مُحْتَضِر کلاه‌های بیس‌بال دریافت کرده بود، همچنین می‌خواست با دوستان قدیمی‌اش به سفر برود.

اما خیلی سخت بود.

از دست دادن او خیلی سخت بود.

چند تا از تی‌شرت‌هایی را که در دست داشت به صورتش چسباند تا چشمش به تخت نیفتد و بوی او به مشام رسید، شامپوی جانسون، صابون دایال(۴۳۲)، و مهم‌تر و بدتر از همه، کرم همیشه بهار کوهی که وقتی عضلاتش درد می‌گرفت، به پشت و پاهایش می‌مالید.

در این حالت درماندگی به طرف او بال کشید، کوشید او را با دو مردی بیابد که چون مردگان آمده و او را برده بودند، ولی ذهن او از دست رفته بود. اندیشید ذهنش را به روی من بسته. آنها طی سال‌ها از تله‌پاتی عادی بین خود لذت برده بودند که شاید کمی با تله‌پاتی اغلب مادران کودکان استثنایی تفاوت داشت (در جلسه‌های گروه‌های حمایتی که او و آلفی در آنها شرکت می‌کردند، بارها و بارها واژه‌ی رابطه‌ی محبت‌آمیز را شنیده بود) ولی حالا آن هم رفته بود. دودیتس خود را مسدود کرده بود و معنایش آن بود که او از اتفاقی وحشتناک خبر دارد. او می‌دانست.

روبرتا همچنان پیراهن‌ها را به صورت چسبانده و او را بو می‌کشید که باز گریه را از سر گرفت.

۱۷

کورتس تا زمانی سرحال (تقریباً سرحال) بود که چشمش به چراغ‌های روی جاده و چراغ‌های آبی ایست پلیس در نور ضعیف صبحگاهی و پشت آنها، به کامیون بزرگی افتاد که مثل دایناسوری مرده به پهلوی چپ کرده بود. یک مامور پلیس آنچنان سر و صورت را پیچیده بود که تقریباً نامریی شده بود، ایستاده و علامت می‌داد که به سمت سرعت‌گیر خروجی بروند.

کورتس غرید: «لنت بر شیطان!» میل شدیدی در خود احساس کرد که اسلحه‌ی نه میلیمتری را بکشد و شروع به تیراندازی کند. متوجه بود که این کار فاجعه به بار می‌آورد - حتماً پلیس‌های دیگری دور و بر کامیون واژگون می‌پلکیدند - اما به هرحال این میل مهار نشدنی بود. چه قدر نزدیک شده بودند! به دست‌های میخکوب شده‌ی مسیح قسم که چه قدر نزدیک! و حالا اینجوری متوقف بشن! «لنت! لنت! لنت!»

فردی پرسید: «میخواهی من چه کار کنم، رییس؟» بی تفاوت پشت فرمان نشسته بود، اما او هم سلاح خود را - یک تفنگ خود کار - روی پاها گذاشته بود: «اگر بتونم غافلگیرش کنم. فکر کنم می‌تونیم از سمت راست، ظرف شصت ثانیه بزنیم بریم.»

باز کورتس مجبور شد با این میل سرکش که «آره، بزن برو، فردی، و اگر یکی از اون آبی پوش‌ها سر راهت قرار گرفت، دل و روده‌اش را بریز بیرون.» مخالفت کند. ممکن بود فردی موفق بشه، شاید هم نه. کورتس تا حالا مطمئن شده بود که او دیگر همان راننده‌ی قدیمی نیست. مثل بسیاری از خلبانان، فردی هم به غلط می‌پنداشت که مهارت‌های هوایی‌اش را می‌تواند روی زمین پیاده کند. حتی اگر هم موفق می‌شدند، شناسایی شده بودند. و این بعد از آنکه ژنرال ترسو، رندال پایان عملیات بلو را اعلام کرده بود، پذیرفتنی نبود. کارت خروج از زندان - آزاد را از دست می‌داد. حالا کاملاً هشیار بود. اندیشید: «باید کار عاقلانه را انجام بدهم. برای همین است که پول‌های کلان به من می‌دهند.»

کورتس گفت: «پسر خوبی باش و همان راهی را برو که نشان می‌دهد. در واقع، از تو می‌خواهم، وقتی از سرعت‌گیر رد میشی برای او دست تکان دهی و شست گنده‌ات را نشانش دهی و برایش آرزوی موفقیت کنی. بعد به سمت جنوب برو و در اولین فرصت به بزرگراه برگرد.» آه کشید: «خداوند آدمای خوب رو دوست داره.» به جلو سر کشید تا کرک‌های سفید شده‌ی ریپلی را توی گوش راست فردی نگاه کند و عاشقانه زمزمه کرد: «اگر بخواهی مارو تو هچل بندازی، جوونک، مردک، یک گلوله نثار پسِ گردنت می‌کنم.» کورتس پشت گردن نرم او را در جایی که به جمجمه متصل می‌شود، لمس کرد. «درست اینجا.»

چهره‌ی خشک سرخپوستی فردی تغییر نکرد: «بله، رییس.»

بعد، کورتس شانه‌ی پرل‌موتِر را که حالا نیمه بیهوش بود، گرفت و آنقدر تکان داد تا چشمان پرلی سرانجام پلک زنان باز شد.

«منو به حال خودم بذار، رییس. به خواب احتیاج دارم.»

کورتس دهانه‌ی نه میلیمتری را پشت سرِ مشاور سابق‌اش گذاشت. «نع. بلند شو و بدرخش، جوونک. وقت تخلیه‌ی اطلاعاته.» پرلی نالید. ولی صاف نشست. وقتی دهان باز کرد حرفی بزند یکی از دندان‌هایش جلوی کاپشن‌اش افتاد. دندان، درست به کورتس نگاه

می‌کرد. ببین، مامان، هیچ سوراخی ندارم.

پرلی گفت: «اوئن و دوست جدیدش هنوز در دری متوقف اند.» بسیار خوب. چه بامزه. ولی پانزده دقیقه‌ی بعد که فردی، هاموی را به سختی از روی سرعت‌گیر پوشیده از برف دیگری عبور داد و دوباره به بزرگراه بازگشتند، دیگر خیلی خوب نبود. این خروجی ۲۸ بود و فقط یک تقاطع غیر هم سطح دیگر با هدف فاصله داشتند، ولی کوچکترین خطا به قیمت یک مایل تمام می‌شد.

پرل موتر گفت: «اونا باز راه افتادن.» صدایش بی‌حال و ضعیف شده بود:

«لعنت بر شیطان!» آکنده از خشم بود، خشمی بیمارگونه و بی‌ثمر نسبت به اوئن اندرھیل، که حالا نماد (حداقل از نظر ایب کورتس) شکست عملیات به شمار می‌رفت.

پرلی آهی عمیق، صدایی سرشار از یاس کشید، باز شکمش بزرگ می‌شد. با هر دو دست آن را گرفته و صورت‌اش از عرق خیس شده بود. صورت معمولا ناخوشایندش با این درد تقریباً زیبا شده بود.

سپس بادی بسیار طولانی در کرد. صدای آن کورتس را به یاد وسایلی انداخت که هزار و اندی سال پیش در اردوی تابستانی می‌ساختند، دستگاه‌های تولید صدا که از قوطی‌های حلبی و تکه‌هایی از طناب موم اندود تشکیل می‌شدند. به آنها می‌گفتند، نعره‌های گاو.

بوی گندی که هاموی را آکند، بوی سرطان سرخ رشد یافته در کارخانه‌ی فاضلاب سازی پرلی بود که ابتدا از فضولاتش تغذیه کرده، بعد به مواد بهتر رسیده بود. بسی وحشتناک. با وجود این، جنبه‌ی مثبت هم وجود داشت. فردی داشت بهتر می‌شد و کورتس هم اصلاً ریپلی نگرفته بود (شاید مصونیت داشت؛ به هر حال، اوماسک را پانزده دقیقه پیش برداشته و به عقب هاموی انداخته بود.) و پرلی که بی‌شک بیمار بود، ارزشمند بود، مردی با یک رادار عالی در معده‌اش. از این رو کورتس روی شانهاش نواخت، بوی گند را نادیده گرفت. دیر یا زود شیء درون پرلی خارج می‌شد و آن به معنای پایان سودمندی پرلی بود، ولی کورتس تا آن وقت نگرانی به خود راه نمی‌دهد.

کورتس به آرامی گفت: «آروم بگیر. فقط بهش بگو دوباره بخوابه.»

پرل موتر نفس نفس زد: «تو... لعنتی... ابله!»

کورتس پذیرفت. «درسته. هرچی تو بگی، مردک.» از اینها گذشته، او واقعا ابله بود. اوئن تبدیل به یک کایوت ترسو شده بود، چه کسی او را در مرغدانی لعنتی انداخت؟

حالا از خروجی ۲۷ عبور کردند. کورتس به شیب‌راهه نگاه کرد و پنداشت تقریبا میتواند رد هومر اوئن را به بیند. جایی جلوتر، این سمت یا سمت دیگر پُل هوایی، خانه‌ای بود که اوئن و دوست جدیدش به سمت آن منحرف شده بودند. چرا؟

پرل موتر گفت: «اونا توقف کردند تا دودیتس را سوار کنند.» باز شکمش جمع و جور شده و درد کاهش یافته بود. حداقل، در حال حاضر. «دودیتس؟ این دیگه چه جور اسمیه؟»

«می‌دونم. اینو از مادرش گرفتم. خود اونو نمی‌تونم به بینم. او متفاوت، رییس. انگار به جای آدمیزاد یکی از پسرهای خاکستریه.» کورتس احساس کرد موهای پشت‌اش سیخ شده‌اند.

پرلی گفت: «از نظر مادر دودیتس او هم یک پسر و هم یک مرد است.» از وقتی که از گاسلین راه افتاده بودند، این خود انگیخته‌ترین ارتباط او برای کورتس به شمار می‌رفت. به نظر می‌رسید پرل موتر تقریبا علاقه‌مند هم شده. فردی گفت: «شاید او عقب مانده‌س.»

پرل موتر به فردی نگاه کرد: «ممکنه. هر چی هست، مریضه.» پرلی آه کشید: «می‌دونم چه احساسی داره.» کورتس باز شانه‌ی پرل موتر را نوازش کرد. «مقاومت کن، پسرک. از اونایی که دنبالشن چه خبر؟ اون گری‌جونز و به اصطلاح آقای خاکستری (گری)؟» برای او اهمیت نداشتند، ولی امکان داشت مسیر و پیشرفت جونز - و خاکستری، اگر خارج از قوه‌ی تخیل اوئن‌اندرهیل وجود داشته باشد - بر مسیر و پیشرفت اندرهیل، دولین و... دودیتس؟ اثر داشته باشد.

پرل موتر سر تکان داد و بعد چشمانش را بست و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت. به نظر می‌رسید انرژی و علاقه ناچیزش هم به پایان رسیده است. گفت: «هیچی. مسدوده.»

«شاید اصلا اونجا نباشن؟»

پرل موتر گفت: «ای وای، چیزی اونجاست. شبیه سیاهچاله.» با حالت رویایی افزود: «صداهاى زیادی می‌شنوم. اونا دارن نیروی کمکی می‌فرستن...» گویی پرل موتر چشم‌بندی کرده بود که بزرگترین ستونی که کورتس در بیست سال اخیر دیده بود، در خطوط سمت شمال ۹۵ - ۱ نمایان شد. ابتدا دو ماشین برف‌روب عظیم، به اندازه‌ی فیل، بغل‌به‌بغل با تیغه‌های صخره مانند پیدا شدند که برف را به دو سمت می‌روفتند و خطوط را تا پیاده‌رو پاک می‌کردند. پشت سر آنها، یک جفت کامیون حامل شن کنار هم حرکت می‌کردند و پشت کامیون‌های حامل شن، در دو خط وسایط نقلیه‌ی نظامی و سلاح‌های سنگین بودند. کورتس اشکال استتار شده‌ای را روی کامیون‌های پهن کفی مشاهده کرد و دریافت موشک هستند. سایر پهن‌کفی‌ها حامل دیش‌های رادار، بُردیاب‌ها و خدا می‌داند چه چیزهایی دیگر بودند. ما بین آنها نفر بره‌ای بزرگ پشت برزنتی حرکت می‌کردند، که چراغ‌هایشان در نور سپیده‌دم خیره‌کننده بود. صدها سرباز، نه، بلکه هزاران سرباز خود را برای خدا می‌داند چه چیز آماده کرده بودند، جنگ جهانی سوم، نبرد تن به تن با موجودات دو سر یا شاید حشرات هوشمند از استار شیپ تروپرز، (۴۳۳) وبا، دیوانگی، مرگ، رستاخیر. کورتس آرزو کرد که اگر یکی از افراد امیرال ولی کیت گالاگر هنوز آن بالا مشغول عملیات است، هر چه زودتر دست بردارد و به کانادا فرار کند. بلند کردن دست‌ها به نشانه‌ی تسلیم و خود را غیرعفونی معرفی کردن دردی از آنها را دوا نخواهد کرد؛ این حقه قبلا امتحان شده بود و همه‌ی اینها بی‌معنا هم بود. کورتس در یکی از قلب‌هایش باور کرده بود که اوئن حداقل در یک مورد حق داشته است، قائله آن بالا تمام شده. آنها نوشدارو بعد از مرگ سهراب بودند.

پرل موتر گفت: «اونا میرن تا اونجا را برای ابد قُرُق کنند. جفرسون تراکت به پنجاه و یکمین ایالت تبدیل شد. یک ایالت پلیسی.» «هنوز با اوئن تماس داری؟»

پرل موتر با حواس پرتی گفت: «آره. ولی نه برای مدتی طولانی. حال او هم داره خوب میشه. تله‌پاتی را از دست میده.» «او کجاست، مردک؟»

«همین حالا از خروجی ۲۵ عبور کردند. احتمالا پانزده مایل جلوتر از ما هستن. نه خیلی بیشتر.» فردی پرسید: «کمی گازشو بگیرم.»

آنها به خاطر تریلی واژگون، فرصت کندن کله‌ی اوئن را از دست داده بودند و آخرین چیزی که کورتس می‌خواست از دست دادن فرصتی دیگر با سُرخوردن در جاده بود.

کورتس گفت: «منفی. در حال حاضر، بهتره به عقب تکیه بدم و بذارم اونا بدوند.» دست‌ها را روی سینه صلیب کرد و به جهان سفید چشم دوخت. بارش برف متوقف شده بود و با ادامهی حرکت به سمت جنوب، شرایط جاده نیز بی‌شک بهتر می‌شد.

بیست و چهار ساعت پُرماجرایی را پشت سر گذاشته بودند، او یک سفینه‌ی فضایی بیگانه را منفجر کرده، مردی که جانشین منطقی خود می‌پنداشت به او خیانت کرده، شورش‌های نظامی و غیرنظامی را پشت سر گذاشته؛ و مهم‌تر از همه، توسط سربازی پشت میز نشین که هرگز صدای شلیک گلوله‌ای را از روی خشم نشنیده از فرماندهی عزل شده بود. چشمان کورتس روی هم افتاد. پس از چند لحظه خوابش بُرد.

۱۸

جونزی بدخلق مدتی پشت میزش نشست. گاه به تلفن از کار افتاده، گاه به شکارچی‌رؤیای آویزان از سقف (که با نوعی جریان ضعیف باد تکان می‌خورد) و گاه به کرکره‌های فولادی جدیدی که خاکستری لعنتی با آن دید او را مسدود کرده بود، می‌نگریست. دایم آن صدای تَلق و تَلوق در گوشها و لرزیدن نشیمنگاهش را روی صندلی حس می‌کرد. می‌توانست از کوره‌ای پر سروصدا باشد که به سرویس احتیاج داشت، ولی آن نبود. صدای ماشین برف‌روبی بود که راه خود را به جنوب و جنوب و جنوب باز می‌کرد. آقای خاکستری پشت فرمان بود. احتمالا کلاه اداره ساختمانی دولتی را که از جدیدترین قربانی‌اش دزدیده بود، بر سر گذاشته و ماشین را به جلو می‌راند. با عضلات جونزی فرمان را می‌چرخاند و با گوش‌های جونزی به آخرین اخبار رادیو گوش می‌داد.

«خوب، جونزی، تا کی می‌خوای اونجا بنشینی و به حال خودت تاسف بخوری؟»

جونزی، که در صندلی ولو شده - تقریباً چُرَت می‌زد - با این صدا سیخ نشست. صدای هنری. با تله‌پاتی نیامده بود - حالا هیچ صدایی نمی‌آمد، آقای خاکستری همه‌ی صداها غیر از مال خودش را مسدود کرده بود - ولی از ذهن خودش خارج شده بود. به هرحال، در جا می‌خکوبش کرد.

برای خودم افسوس نمی‌خورم، مرا مسدود کرده‌اند! از کیفیت دلخورانه و تدافعی فکرش خوشش نیامد؛ اگر به صدای بلند بیان شده بود، بی‌شک شبیه ناله بود: «نمی‌توانم به خارج تلفن بزنم، نمی‌توانم جایی را ببینم، نمی‌توانم بیرون بروم. نمی‌دانم کجا هستیم، هنری، ولی در یک کیوسک انفرادی گیر افتاده‌ام.»

«آیا مغزت را ربوده؟»

جونزی شقیقه‌هایش را مالید. «خفه شو.»

«آیا خاطرات ترا دزدیده؟»

نه. البته که نه. حتی در اینجا، با دری با قفل مضاعف بین او و میلیاردها کارتنِ برچسب دار، او به یاد می‌آورد که در کلاس اول یک پَر را از انتهای گیس بافته‌ی بانی‌دیل (۴۳۴) برداشت (و شش سال بعد در کلاس هفتم از همان بانی در خواست رقص کرده بود) که به دقت به لامار کلارندون که بازی کریبج را به آنها یاد می‌داد گوش کرده بود؛ که دیده بود، یک مکاری از جنگل بیرون آمده و او پنداشته بود یک گوزن است. همه‌ی اینها را به خاطر داشت. شاید امتیازی برای او محسوب می‌شدند. ولی جونزی اصلاً نمی‌دانست چه امتیازی. شاید به علت بزرگی و آشکار بودنش.

نسخه‌ی بَدَل هنری در ذهن به تحریک او پرداخت: «بعد از آن همه کتاب‌های اسرارآمیزی که خواندی این جوری تو هَجَل افتاده‌ای. حالا از فیلم‌های علمی، تخیلی در مورد ورود موجودات بیگانه، از روزی که زمین متوقف شد تا حمله‌ی گوجه‌فرنگی‌های مرگبار حرفی نمی‌زنم. با وجود همه‌ی اینها هنوز نتوانسته‌ای از کار این یارو سر در بیاوری؟ نتوانسته‌ای دود آتش آمده از آسمان و محل چادر زدنش را پیدا کنی؟» جونزی شقیقه‌هایش را محکم‌تر مالید. این فریافت فرا حسی نبود، ذهن خودش بود و چرا نمی‌توانست آن را ساکت کند؟ او در دام افتاده بود، پس، به هر حال، چه فرقی می‌کند؟ او موتوری بدون جعبه دنده، ارابه‌ای بدون اسب بود؛ او داناوان برین (۴۳۵) بود که در مخزن مایع ابری زنده نگه‌داشته شده بود و رؤیاهای بی‌ثمر می‌دید:

«او چی می‌خواهد؟ از اینجا شروع کن.»

جونزی به شکارچی رویا نگریست که در جریان‌های ناشناخته‌ی باد گرم می‌رقصید. غرش ماشین برف‌روب را که عکس‌های روی دیوار را می‌لرزاند، حس کرد.

جونزی برخاست - تقریباً پرید - و در اطراف اتاق به قدم زدن پرداخت، فقط کمی لنگ می‌زد. توفان تمام شده بود و کپلش حالا کمتر درد می‌کرد. به خود گفت: «مثل هرکول پیوارو فکر کن. اون سلول‌های کوچک خاکستری را به کار انداز. در حال حاضر، خاطرات را رها کن، به آقای خاکستری فکر کن. منطقی فکر کن. او چه می‌خواهد؟»

جونزی ایستاد. آنچه خاکستری می‌خواست، کاملاً روشن بود. او به منبع آب همگانی، در جایی که قبلاً قرار داشت، رفته بود، چون آب می‌خواهد. نه هر آبی؛ آب آشامیدنی. ولی منبع آب همگانی دیگر نبود، در توفان مهیب ۸۵ ویران شده بود - هاها، آقای خاکستری، بالاخره گیرت انداختم - و آب جاری دری حالا از شمال و شرق می‌آید که شاید به خاطر توفان دسترسی به آن مشکل باشد و به هر حال، در یک جا هم متمرکز نبود. از این رو، آقای خاکستری، پس از رایزنی با ذخیره‌ی موجود دانش جونزی، باز به سمت جنوب پیچیده بود. به سمت...

ناگهانی همه چیز روشن شد. پاهایش سست شدند و روی کف مفروش افتاد، درد کپل را نادیده گرفت: «سگ. لَد. هنوز سگ را دارد؟»

جونزی زمزمه کرد: «البته که دارد. حتی در اینجا هم می‌توانم بوی آن را احساس کنم. مثل مکاریتی باد در می‌کند.»

این دنیا نسبت به بایروس خصمانه رفتار کرده بود و ساکنان این دنیا باشور و حدّت وصف‌ناپذیری که ناشی از چاه‌های ژرف هیجان بود، به شدت جنگیده بودند. بدشانسی. ولی حالا آخرین پسر خاکستری بازمانده با زنجیر پیوسته‌ای از خوش شانسی روبرو شده بود؛ مثل تاس باز قهاری در لاس وگاس که دایم عدد هفت را می‌آورد، چهار، شش، هشت، اوه لعنتی. یک دوجین بار پشت سرهم. او جونزی، تیفوئیدمری، خود را پیدا کرده بود، به آن هجوم آورده و تصرفش کرده بود. او پیت را یافته بود که پس از خاموشی چراغ چشمک زن - کیم - آنچه خواسته بود به او داده بود. بعد، اندی جیناس، بچه‌ی مینه سوتا، لاشه‌های دو گوزن مُرده ناشی از ریپلی را حمل کرده بود. گوزن به درد آقای

خاکستری نمی‌خورد... اما جیناس همچنین جسم تجزیه شده یکی از بیگانگان را نیز حمل می‌کرد. جونزی به طور تصادفی اندیشید: «جسمهای باردار، جسمهای باردار، از کجا؟»

مساله‌ای نبود. چون تاس هفت بعدی آقای خاکستری، دوج رم، آقای سگ گله‌ی عزیزم را دوستت دارم بود. خاکستری چه کرده بود؟ مقداری از لاشه‌ی خاکستری را به او خورانده؟ سگ را وادار کرد لاشه را بو بکشد و آن جسم باردار را به درون بکشد؟ نه، به احتمال زیاد از طریق خوردن بود؛ یالا، پسر، وقت جویدنه. هر روندی که خزه‌ها شروع می‌کنند، در معده و نه در ریه‌ها، آغاز می‌شود. تصویر مکاریتی گم شده در جنگل لحظه‌ای از ذهن جونزی گذشت. بیور پرسیده بود: «تو چه زهرماری خوردی؟ مدفوع موش خرما؟» و مکاریتی چه جوابی داده بود؟ «بوته‌ها... و یه چیزای دیگه... نمیدونم چی بودند... خیلی گرسنه‌ام بود، می‌دونید...»

مسلمان. گرسنه، گم شده و هراسان، و گرسنه بوده و بدون توجه به لکه‌های سرخ بایروس روی برگ‌های بعضی از بوته‌ها و لکه‌های سرخ روی خزه‌های سبز، آنها را در دهان گذاشته و قورت داده بود چون در جایی از زندگی وکالت اوه خدایا، اوه عزیزم‌اش خوانده بود که اگر در جنگلی گم شدی می‌توانی خزه بخوری و خزه به تو صدمه‌ای نمی‌زند. آیا تا حالا کسی که چند تا بایروس (ذرات بسیار ریز آن را که دیده نمی‌شود و در هوا پراکنده است) بلعیده بود، یکی از آن هیولا‌های کوچک چنندش‌آوری که مکاریتی را درید و بعد بیورا کشت، در خود پرورش داده بود، شاید نه. ولی مکاریتی مبتلا شده بود... و لد هم. جونزی گفت: «او از کلبه خبر دارد.»

مسلمان. کلبه‌ای در ویر، (۴۳۶) حدود شصت مایلی بوستون. او از داستان زن روس هم خبر دارد، همه خبر دارند؛ خود جونزی تعریف کرده بود. به قدری جالب بود که نمی‌شد تعریف نکرد. در ویر، نیوسیلیم، (۴۳۷) کولی ویل، (۴۳۸) و بلچرتاون، (۴۳۹) هاردویک (۴۴۰) و پاکاردزویل (۴۴۱) و پلهام (۴۴۲) همه از آن آگاه بودند. همه‌ی شهرک‌های اطراف. چه چیز آن شهرک‌ها را احاطه کرده است؟

عجب، کوابین آنها را در بر گرفته بود. منبع آب کوابین، منبع تأمین آب بوستون و منطقه‌ی شهری پیرامون آن. روزانه چند نفر از آب کوابین می‌نوشند؟ دو میلیون؟ سه؟ جونزی مطمئن نبود، ولی تعداد آنها خیلی بیشتر از مصرف‌کنندگان منبع همگانی آب دری بود. آقای

خاکستری، که سال‌ها تاس انداخته و پشت سر هم هفت آورده بود، حالا در یک قدمی بُردن بانک قرار داشت. دو تا سه میلیون نفر. آقای خاکستری می‌خواست آنها را به لَد، سگ گَلّه و دوست جدید لَد تقدیم کند. و بایروس از طریق این واسطه به همه سرایت می‌کرد.

فصل بیست: پایان تعقیب

۱

جنوب و جنوب و جنوب.

هنگامی که آقای خاکستری از خروجی گاردینر، (۴۴۳) نخستین در جنوب اگوستا، عبور کرد، پوشش برف زمین به نحو چشمگیری کاهش یافته و بزرگراه عوارضی پُر از برفابه، ولی دو خط آن باز بود. وقت آن رسیده بود که ماشین برفروب را با خودرویی که کمتر به چشم بیاید، عوض کند، چون دیگر نیازی به آن نداشت. همچنین بازوان جونزی از کنترل این وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگ کاملاً خسته شده بودند. آقای خاکستری توجه چندانی به جسم جونزی نداشت (یا اینطور به خود قبولانده بود؛ در حقیقت دشوار بود که حداقل نسبت به چیزی که لذات دور از انتظاری مانند ژامبون و قتل را فراهم کرده بود، احساس نوعی علاقه نکرد) ولی این جسم باید تا چند صد مایل دیگر او را حمل کند. گمان می‌کرد که جونزی برای مردی در اواسط، زندگی قدوقواره خیلی خوبی ندارد. بخشی از آن به خاطر تصادف و بخشی دیگر به خاطر حرفه‌اش بود. او یک «دانشگاهی» بود. در نتیجه، از بیشتر جنبه‌های فیزیکی زندگی‌اش غافل مانده بود که مایه شگفتی آقای خاکستری بود. این موجودات شصت درصد هیجان، سی درصد احساس، ده درصد فکر بودند (آقای خاکستری پیش خود فکر کرد ده درصد خیلی هم سخاوتمندانه است.) آن طور که جونزی از جسم خود غافل مانده بود از دیدگاه آقای خاکستری، عمدی و ابلهانه بود. البته، این مشکل او به شمار نمی‌رفت. برای جونزی هم. نه دیگر. حالا جونزی به چیزی تبدیل شده بود که به نظر می‌رسید همیشه خواستارش بوده، هیچی غیر از ذهن. با توجه به واکنش او، تا زمانی که آن را در اختیار داشت توجه چندانی به آن نداشت.

روی کف ماشین برفروب، در میان ته سیگارها، فنجان‌های یکبار مصرف قهوه و کیسه‌های خالی بیسکویت شور، لَد لم داده بود و از درد زوزه می‌کشید. بدنش باد کرده و تنه‌اش به اندازه‌ی سطل آب شده بود. به زودی سگ گاز صادر می‌کرد و باد میان تنه‌اش خالی می‌شد.

آقای خاکستری با بایروم رشد یافته‌ی درون سگ تماس برقرار کرده و از این پس بارداری‌اش را تنظیم می‌کرد. سگ نسخه‌ی او از چیزی بود که میزبان‌ش «زن روس» می‌نامید. و وقتی سگ در محل قرار گرفته باشد، وظیفه‌ی او به پایان خواهد رسید. از طریق ذهن با پشت سر تماس برقرار کرد و به جستجوی دیگران پرداخت. تماس با هنری و دوستش اوئن کاملاً قطع شده بود، مثل ایستگاه رادیویی که سخن پراکنی را متوقف کند و این نگران کننده بود. عقب‌تر (آنها تازه از خروجی‌های نیوپورت، حدود شصت مایلی شمال موقعیت کنونی آقای خاکستری عبور کرده بودند.) دسته‌ای سه نفره با یک تماس روشن «پرلی» وجود داشت. این پرلی، همچون سگ، یک بایروم پرورش می‌داد و آقای خاکستری می‌توانست به خوبی آن را دریافت کند. او همچنین با یکی دیگر از افراد آن گروه - «فردی» - تماس برقرار کرده بود، ولی حالا «فردی» از دست رفته بود. «پرلی» گفته بود بایروس او مُرده است.

حالا به یکی از تابلوهای سبز بزرگراه رسیدند: پارکینگ کنار جاده. اینجا یک برگ‌کینگ بود که پرونده‌های جونزی آن را «رستوران و یک دکه‌ی ساندویچ فروشی» معرفی کرده بودند. آنجا ژامبون هست. از این فکر معده‌اش به قاروقور افتاد. آره، رها کردن این جسم از بسیاری لحاظ دشوار خواهد بود. مایه‌ی شادی و مسرت بود، بی‌تردید مایه شادی و لذت بود. به هر حال، حالا وقت ژامبون نبود، حالا وقت تعویض وسایل نقلیه بود. باید کاری کند که کسی متوجه نشود.

این خروجی به پارکینگ کنار جاده به دو بخش تقسیم می‌شد. یکی جاده‌ای برای سواری‌ها و یکی برای کامیون‌ها و اتوبوس‌ها. آقای خاکستری برف‌روب بزرگ نارنجی را به سمت پارکینگ کامیون‌ها بُرد (عضلات جونزی زیر فشار چرخاندن فرمان بزرگ می‌لرزیدند) و از دیدن چهار ماشین برف‌روب دیگر شبیه مال خودش، در کنار هم، خیلی خوشحال شد. با سر وارد جای پارک در انتهای خط شد و موتور را خاموش کرد. با حس به جستجوی جونزی پرداخت. جونزی آنجا بود، در منطقه‌ی امن خود چمباتمه زده بود. آقای خاکستری پچ‌پچ کرد: «داری چه کاری میکنی، شریک؟» جواب نیامد... اما احساس کرد جونزی گوش میکند. «چه کار می‌کنی؟»

باز جواب نیامد. و واقعا او چه کار می‌توانست بکند؟ او زندانی و کور شده بود. با وجود این، واجب بود که او را فراموش نکند... جونزی با آن پیشنهاد تقریباً جالبش که آقای خاکستری وظیفه‌اش - نیاز به تخم‌گذاری - را فراموش کند و از زندگی روی زمین لذت ببرد. هرازگاه فکری به مخیله‌ی آقای خاکستری خطور می‌کرد، نامه‌ای از پناهگاه جونزی که از زیر در بیرون انداخته می‌شد. این افکار، طبق پرونده‌های جونزی، یک «شعار» بودند. شعارها ساده و بجا بودند. جدیدترین آنها چنین بود، ژامبون تازه آغاز راه است و آقای خاکستری اطمینان داشت که درست است. حتی در اتاقش در بیمارستان (چه اتاق بیمارستانی؟ چه بیمارستانی؟ ماری کیست؟ چه کسی آمپول می‌خواهد؟) او دریافته بود که زندگی اینجا خیلی لذت بخش است. اما دستور خدشه‌ناپذیر بود: او این جهان را بذر می‌دهد و می‌میرد و اگر بتواند سر راه کمی ژامبون هم بخورد، چه بهتر. «ریچی کی بود؟ او یک تایگر بود؟ چرا او را کشتی؟»

جواب نیامد، ولی جونزی می‌شنید. با دقت. آقای خاکستری از داشتن او در آنجا متنفر بود. آن (تشبیه از انبار جونزی بود) مثل تیغ ماهی در گلو بود. نه آن قدر بزرگ که خفه ات کند، ولی به اندازه‌ی کافی برای عاصی کردنت بزرگ بود:

«جونزی، تو منو خیلی اذیت می‌کنی.» حالا داشت دستکش‌های صاحب دو جُرم را می‌پوشید. مالک لَد.

این بار جواب آمد. «احساس دو جانبه است. شریک. پس چرا به جایی نمیری که خواهانت باشند؟ وانمود کن که وظیفه ات را انجام داده‌ای و بزن به چاک.»

آقای خاکستری گفت: «نمی‌تونم این کارو بکنم.» دستش را به طرف سگ دراز کرد، لَد سپاسگزارانه بوی صاحب دستکش را بویید. آقای خاکستری پیام «آروم باش.» فرستاد، بعد از ماشین برف‌روب پیاده شد و به طرف جنب رستوران رفت. پشت ساختمان «توقفگاه کارکنان» بود:

«هنری و اون یکی سایه‌به‌سایه‌ات می‌آیند، عوضی. از بوی اگزوزت تو را پیدا میکنند. پس راحت باش. هر قدر می‌خواهی اینجا بمان. سفارش ژامبون سوبل بده.»

آقای خاکستری گفت: «اونا نمی‌تونن منو احساس کنن.» بخار تنفس‌اش جلوی او دیده می‌شد (احساس هوای سرد در دهان و گلو و ریه‌ها دلپذیر و نشاط‌آور بود، حتی بوی بنزین و گازوییل نیز عالی بودند.) «اگر من نتوانم احساس‌شان کنم، آنها هم نمی‌توانند مرا احساس کنند.»

جونزی خندید، واقعا خندید، و این کار، آقای خاکستری را کنار ماشین حمل زباله میخکوب کرد: «قوانین تغییر کرده‌اند، دوست من. آنها برای دودیتس توقف کرده بودند، و دودیتس خط را می‌بیند.»

«نمی‌دونم منظور ت چیه.»

«البته که می‌دونی، عوضی.»

آقای خاکستری با غیض گفت: «دیگه به من نگو عوضی!»

«اگر توهین به هوش مرا قطع کنی، شاید من هم دیگه اینو نگم.»

آقای خاکستری به راه افتاده، و آهان، همین جا، چند خودرو قدیمی و لکنتی قرار داشتند. دودیتس خط را می‌بیند.

درسته، معنایش را می‌فهمید؛ اون یکی که پیت نام داشت نیز چیز مشابهی داشت، استعدادی مشابه، هر چند شاید نه به نیرومندی این دیگری گیج‌کننده، این دودیتس.

آقای خاکستری از فکر بر جا نهادن اثری که «دودیتس» بتواند ببیند اصلاً خوشش نیامد، اما او چیزی می‌دانست که جونزی نمی‌دانست. «پرلی» معتقد بود که هنری، اوئن و دودیتس فقط پانزده مایل در جنوب موقعیت خود پرلی هستند. اگر این درست باشد، هنری و اوئن چهل و پنج مایل عقب‌تر، جایی بین پیتسفیلد (۴۴۴) و اترویل (۴۴۵) هستند. آقای خاکستری باور نداشت که واقعا شایسته‌ی «دارند لوله اگزوزت را بو می‌کشند.» باشد.

با وجود این، پرسه زدن بیخودی در اینجا صلاح نبود.

دَرِ پشتی رستوران باز شد. مرد جوانی با اونیفورم که طبق پرونده‌های جونزی «آشپز سفید پوش» بود، با دو کیسه‌ی بزرگ زباله، احتمالاً به قصد انداختن در ماشین حمل زباله، خارج شد. نام مرد جوان جان بود، ولی دوستان «بوچ» (۴۴۶) خطابش می‌کردند. آقای خاکستری فکر کرد که کشتن او لذت بخش است، اما «بوچ» از جونزی خیلی قوی‌تر، جوان‌تر و شاید فرزتر به نظر می‌رسید. همچنین، قتل

آثار جانبی نگران‌کننده‌ای داشت که یکی از آنها بی‌فایده‌گی سریع خودرو سرقت شده بود.

«اوهوی، بوچ.»

بوچ ایستاد، هشیارانه نگاهش کرد.

«کدوم خودرو مال توست؟»

در واقع، خودرو مال خودش نبود و به مادرش تعلق داشت، چه بهتر. ابوطیارهی خود بوچ در خانه مانده بود، چون باتری نداشت و او خودرو دو دیفرانسیاله سوباروی مادرش را به عاریه گرفته بود. به قول جونزی، آقای خاکستری باز هفت دیگری آورده بود.

بوچ با کمال میل سوئیچ را به او داد. او هنوز قبراق به نظر می‌رسید (به قول جونزی، سرحال و با موهای پُر پشت دُم اسبی آشپز جوان دُم نداشت، ولی شعور او از بین رفته بود.) جونزی اندیشید: «حالا دیگه راه بیفت.»

آقای خاکستری گفت: «تو هیچی به یاد نخواهی آورد.»

بوچ پذیرفت: «هیچ.»

«حالا برگرد سر کارت.»

بوچ قبول کرد. «چشم.» کیسه‌ها را برداشت و به طرف ماشین حمل زباله رفت. تا وقتی که نوبتش ب پایان برسد و بفهمد خودروی مادرش سرقت شده، همه‌ی ماجرا خاتمه یافته است.

آقای خاکستری قفل دَر سوبارو قرمز را باز کرد و داخل شد. بسته‌ی نیمه پُر چپیس روی صندلی بود. آقای خاکستری در باز گشت به طرف ماشین برف‌روف، حریصانه آنها را بلعید و با لیسیدن انگشت‌های جونزی به کارش پایان داد. چرب و چیلی و خوشمزه، مثل ژامبون. سگ را برداشت. پنج دقیقه بعد باز در بزرگراه بود.

جنوب و جنوب و جنوب.

شب آکنده از موسیقی و خنده و صداهاى بلند بود؛ هوا بوى هات‌داگ‌هاى کبابى، شکلات و بادام زمینی بو داده می‌داد؛ آسمان با آتشبازی رنگارنگ شده بود و آواز راک اند رول از بلندگوهای استراپرد پارک پخش می‌شد. همه‌ی اینها را بهم گره زده و مثل عکسی از خود تابستان امضاء کرده بود:

«هی عزیزم سوار شو،

ما به جنوب، به آلاباما می‌رویم.»

و حالا درازترین کابوی جهان - پکوس بیل (۴۴۷) دویست و هفتاد سانتیمتری زیر آسمان سوزان پدیدار شد، چند سر و گردن از جمعیت بلندتر بود، بچه‌های بستنی به دست با دهان‌های کثیف، از حیرت چشمانشان گشاد شد؛ والدین خندان، آنها را روی شانه‌ها گذاشتند تا بهتر به بینند. پکوس بیل با یک دست کلاهش را برای مردم تکان می‌داد و در دست دیگر شعار روزهای دری در ۱۹۸۱ را گرفته بود:

«ما قدم خواهیم زد، تمام شب بیدار می‌مانیم،

اگر حوصله‌مون یه خورده سر رفت، دعوای کوچکی راه می‌اندازیم.»

دودیتس پرسید: «اِ را او اِ ده ارازه؟»

او در یک دست پشمک داشت، اما آن را فراموش کرده بود؛ با بهت و حیرت بچه‌های سه ساله به کابوی سوار بر چوب پا نگاه می‌کرد. پیت و جونزی در یک طرف و هنری و بیو در طرف دیگر دودیتس ایستاده بودند. پشت سر کابوی تعداد زیادی دختر با دامن‌های پُف کرده و پوتین‌های سفید کابوی می‌آمدند و با تون‌هایی را تکان می‌دادند که غرب را فتح کرده بودند.

پیت، خندان گفت: «نمی‌دونم او چه جوری اینقدر درازه» چنگ زد و مقداری از پشمک دودیتس را کند و در دهان دودیتس چپاند. «حتما جادویی است.»

همگی از نحوه‌ی جویدن دودیتس در حالی که چشم از کابوی سوار چوب پا برنمی‌داشت، به خنده افتادند. دودز حالا از همه‌ی آنها، حتی از هنری، هم بلندتر شده بود. اما هنوز او بچه است، و همه‌ی آنها را شاد می‌کند. جادویی خود اوست؛ هنوز تا پیدا کردن

جوزی‌رینکن‌هاوئر یک سال مانده بود، ولی آنها می‌دانستند که او جادویی است. طرف شدن با ریچی‌گرنادیو و دوستانش هولناک بود، اما هنوز شادترین روز زندگی آنها به شمار می‌رفت، همه آنها چنین فکر می‌کردند:

«نه نگو، عزیز، با من بیا.

ما فقط سفر کوتاهی خواهیم داشت.»

بیور فریاد کشید: «اوهوی، تکزاسی» و کلاه خود (کلاه تیم بیس‌بال دری تایگرز) را برای کابوی دراز تکان داد. «پُشت منو بیوس. لندهورا! منظورم اینه که بشین روی تیر و چرخ بخور!»

همه‌ی آنها از این حرف از خنده روده بر شده بودند (این خاطره‌ای از گذشته‌ای دور بود، آره، شبی که بیور در مراسم روزهای دری کابوی، سوار چوب پا را زیر آسمان سوزان از باروت، متلک باران کرده بود) همه‌ی الا دودیتس، که با همان حالت بهت زده خیره شده بود و اوئن اندرهیل (هنری اندیشید اوئن! تو چه جوری سروکله‌ات پیدا شده رفیق؟) به نظر نگران می‌رسید.

اوئن او را تکان می‌داد. اوئن بار دیگر به او می‌گفت بیدار شو، هنری، بیدار شو، بیدار شو، به خاطر خدا.»

۳

سرانجام ترس نهفته در صدای اوئن، هنری را از رؤیا بیرون آورد. برای لحظه‌ای، او هنوز می‌توانست بوی بادام‌زمینی و پشمک دودیتس را حس کند. بعد، دوباره دنیا، با آسمان سفید، خطوط برف گرفته‌ی بزرگراه عوارضی، تابلوی سبز «اگوستا دو خروجی بعد» بازگشت. اوئن او را تکان می‌داد و از پشت سر صدایی گرفته و مستأصل می‌آمد، دودیتس سرفه می‌کرد.

«بیدار شو. هنری، او داره خونریزی میکنه! ممکنه بیدار شی...»

«بیدارم، بیدارم.»

کمر بند ایمنی را باز کرد، چرخید و به زانو نشست. عضلات کش آمده‌ی پاهایش فریاد اعتراض سر دادند، اما هنری توجهی به آن نکرد.

حال او بهتر از انتظارش بود. از هراسی که در صدای اوئن وجود داشت، فکر می‌کرد خونریزی شدید باشد، ولی فقط از یک سوراخ بینی رگه‌ای خون جاری بود و وقتی سرفه می‌کرد خون از دهان دودیتس بیرون می‌پاشید. شاید اوئن می‌پنداشت سرفه‌های دودز بیچاره از ریه‌ها می‌آید، ولی در واقع چیزی درگلویش گیر کرده بود. البته معنایش این نبود که بی‌اهمیت است. در شرایط به شدت شکننده‌ی دودیتس، هر چیزی می‌توانست جدی باشد؛ یک میکرب سرماخوردگی هم می‌توانست او را از پا در آورد. هنری از لحظه‌ای که چشمش به دودز افتاده بود، دریافته بود که دودز آخرین دور را زده و به سمت آخرین منزلگاه می‌رود.

با تندی فریاد زد: «دودز!» چیزی متفاوت. چیزی متفاوت در او، در هنری بود. چی؟ حالا وقت فکر کردن به آن نبود. «دودیتس، از بینی نفس بکش! از بینی، دودز! اینجوری!»

هنری نمایش داد. باکشیدن نفس‌های عمیق از بینی... و بعد بازدم، نخ‌های سفیدی از حفره‌های بینی‌اش بیرون آمد. مثل پره‌های استبرق، یا گل قاصدک به هنگام گرده افشانی. هنری اندیشید: «بایروس. تا بینی‌ام رشد کرده بود، ولی حالا مُرده. با هر نفس، نسج‌های مرده‌اش را بیرون می‌ریزم.» و بعد تفاوت را دریافت، خارش در پا و دهان و زیرشکم خاتمه یافته بود. دهانش هنوز طعم گلیم کهنه می‌داد، ولی نمی‌خارید.

دودیتس حرکت او را تقلید کرد، از بینی نفس‌های عمیق کشید. فوراً سرفه‌اش کمتر شد. هنری پاکت را برداشت. شربت بی‌ضرر غیرالکلی ضد سرفه را پیدا کرده و توی در آن ریخت. هنری گفت: «این حالتو بهتر می‌کنه.» با اطمینان در فکر و گفتار: «با دودیتس لحن تو اهمیت فراوان داشت.» دودیتس در پوش پُر از روبیتوسین(۴۴۸) را سر کشید، اخم کرد، بعد به هنری لبخند زد. سرفه متوقف شده بود، ولی هنری دید که همچنان از یک سوراخ بینی خون ترشح می‌کند... و از گوشه‌ی یک چشم. خوب نبود. زردی شدید چهره‌ی دودیتس هم علامت خوبی نبود، از زمانی که در خانه، در دری بودند، زردی چهره بیشتر شده بود. سرما... از دست دادن خواب شبانه... این همه هیجان ناخواسته در کسی که معلول بود... اصلاً خوب نبودند. او رنجور شده بود، در همه‌ی بیمارانی که در آخرین مرحله‌ی سرطان حادّ لنفاوی خون بودند، حتی یک عفونت بینی هم می‌تواند مرگبار باشد.

اوئن پرسید: «حالش خوبه؟»

«دودز؟ دودز آهنی‌یه. درسته، دودیتس؟»

دودیتس تایید کرد: «من آئتم» و بازوی استخوانی‌اش را نشان داد. با تماشای صورت نحیف و تکیده ولی همچنان با لب‌خند او به هنری احساس فریاد کشیدن دست داد. سال‌ها پنداشته بود که زندگی نامنصفانه است. ولی این فراتر از نامنصفانه، دهشتناک بود.

هنری ظرف غذای زرد را برداشت. «بذار ببینم مامان اینجا برای پسرهای خوب چه نوشیدنی‌هایی گذاشته.»

دودیتس گفت: «اوبی، دو.» لب‌خند زد، اما صدایش ضعیف و خسته بود.

هنری تایید کرد: «آره، حالا باید کاری بکنه.» و ترموس را باز کرد. قرص پردنیزون صبح را به دودیتس داد. هر چند هنوز ساعت هشت نشده بود، بعد از دودیتس پرسید پرکوست می‌خواهد. دودیتس فکری کرد، بعد دو انگشت نشان داد. قلب هنری فرو ریخت.

پرسید: «خیلی درد داری؟، آره؟» و دو قرص پرکوست به او داد. او نیازی به جواب نداشت، آدم‌هایی از قبیل دودیتس که برای نشئگی تقاضای قرص اضافی نمی‌کنند.

دودیتس با دست علامت عقب و جلو ساخت: «ای هم چنین.» هنری آن را نیز به یاد می‌آورد، دست عقب و جلو شونده، مثل جویدن مداد و چوب‌های خلال بیور، بخشی از پیت به شمار می‌رفت.

روبرتا ترموس را پُر از شیر کاکائو مورد علاقه‌ی دودیتس کرده بود. هنری فنجانی برایش ریخت، صبر کرد تا هاموی پس از سرخوردگی ناچیز به راه مستقیم ادامه بدهد، بعد دستش را دراز کرد. دودیتس قرص‌ها را گرفت.

«کجا درد میکنه، دودز؟»

«اینجا. گلو.» «بیشتر اینجا.» سینه. مکث کرد و کمی سرخ شد و بعد دستش را به زیر شکم گذاشت. «اینجا، آم.»

هنری اندیشید: «عفونت مجاری ادرار، اوه، خدای من.»

«اُرصا آلم اِترایکنه؟»

هنری با سر تایید کرد. «قرص‌ها حالتو بهتر میکنه. فقط یک خورده صبر کن. هنوز روی خط هستیم، دودیتس؟» دودیتس با تاکید سر تکان داد و از میان شیشه‌ی جلو به بیرون اشاره کرد. هنری (نه برای اولین بار) از آنچه میدید حیرت کرد. یک بار از پیت پرسیده بود، که به او گفته بود چیزی شبیه یک نخ است، اغلب بسیار ظریف و دیدنش مشکل. پیت گفته بود: «بهترین اونا وقتیته که زرد باشن. زردها را بهتر میتوان حس کرد. نمی‌دونم چرا و اگر پیت میتوانست نخ زرد را به بیند، شاید دودیتس چیزی شبیه یک نوار پهن زرد را می‌دید:

«اگر مسیرش را عوض کند. به ما میگی، باشه؟»

«میگم.»

«خوابت که نمیداد، میاد؟»

دودیتس سر تکان داد. در واقع هرگز چنین هشیار و بیدار به نظر نرسیده بود، چشمانش در چهره‌ی درمانده‌اش می‌درخشیدند. هنری اندیشید که چگونه چراغ‌ها گاه پیش از سوختن ابدی پُر نور می‌شوند:

«اگر خوابت گرفت، به ما بگو جایی توقف کنیم و قهوه بهت بدیم. ما به بیداری تو نیاز داریم.»

«آشه.»

هنری می‌خواست روبرگرداند، بدن دردناکش را با احتیاط حرکت دهد که دودیتس حرف دیگری زد.

«آی استری آمبون ایخواد.»

هنری فکورانه گفت: «حالا، می‌خواد؟»

اوئن پرسید: «چی؟ این یکی را نفهمیدم.»

«او میگه آقای خاکستری ژامبون میخواد.»

«آیا اهمیتی داره؟»

«نمی‌دونم، تو این آشغال‌دونی یک رادیوی حسابی هست، اوئن؟ میخوام اخبار را بشنوم.»

رادیو زیر داشبورد بود و به نظر نو می‌رسید. رادیو بخشی از تجهیزات اولیه نبود. اوئن به طرف آن دست دراز کرد، بعد وقتی یک پونتیاک سدان - با یک دیفرانسیال و بدون یخ‌شکن - جلوی آنها پیچید، زد روی ترمز. پونتیاک از این سو تا آن سو لیز خورد، سرانجام تصمیم گرفت مدتی بیشتر در جاده بماند و با سرعت به جلو تاخت. هنری تخمین زد که به زودی سرعتش به حداقل شصت می‌رسد و دور می‌شود. اوئن به فکر فرو رفت.

هنری گفت: «تو راننده‌ای و من مسافر، ولی اگر اون یارو می‌تونه بدون یخ‌شکن با این سرعت بره، چرا ما نتونیم؟ بد نیست کمی سرعت را بیشتر کنی.»

«هومرها در گِل و شُل بهتراند تا برف. حرف منو قبول کن.»

با وجود این...»

«به تو قول میدم تا ده دقیقه‌ی دیگه از او جلو بزنیم. او یا می‌زنه به نرده‌ی کنار بزرگراه یا به خاکریز می‌افته و یا در انبوه برف وسط جاده می‌افته. اگر شانس بیاره، از سمت راست چپه میشه. به علاوه، مافارایانی هستیم که از یک مقام نظامی وظیفه شناس می‌گیریم، و اگر قرار باشه جهان را نجات بدیم نمی‌تونیم کارمون به زندان... یا حضرت مسیح!»

یک فورده اکسپلورر - دو دیفرانسیال ولی با سرعت زیاد، حدود هفتاد مایل در ساعت - غرش‌کنان از آنها جلو زد و برف را به هوا پرتاب کرد. روی باربند آن پُر از اسباب و اثاثیه بود که با برزنت آبی پوشانده شده بودند. روکش برزنتی را با بی‌تفاوتی کشیده بودند و هنری توانست زیر آن را ببیند که چند چمدان بود. حدس زد که به زودی بیشتر آنها وسط جاده ولو خواهند شد.

با کمک دودیتس، هنری وضعیت بزرگراه را به روشنی مشاهده کرد. آنچه دید شگفت‌زده‌اش نکرد.

گرچه سمت شمال بزرگراه همچنان متروکه بود، خطوط سمت جنوب حالا به سرعت پُر می‌شدند... و بله، چندین خودرو نیز از جاده خارج شده بودند.

در حالی که یک مرسدس باشتاب از آنها جلو می‌زد و برفابه می‌پاشید، اوئن رادیو را روشن کرد. دکمه جستجو را زد، موسیقی کلاسیک

بود، باز زد، کنی جی(۴۴۹) داشت خوش خوشک خداحافظی می‌کرد. برای سومین بار زد... و اتفاقی صدایی پیدا کرد. صدا گفت: «...عجب بمبافکن بزرگ لعنتی» و هنری و اوئن به هم نگاه کردند.

دودیتس از صندلی عقب گفت: «او از ایو اُفت آنتی.»

هنری گفت: «درسته.» و وقتی صاحب صدا در میکروفن نفس بلندی کشید: «و می‌گه که او سیگاری قهاری است.»

گوینده پس از نفسی عمیق و صدادار گفت: «شک دارم که (۴۵۰) FEE تایید کند، ولی اگر نیمی از آنچه شنیده‌ام صحت داشته باشد، FEE اصلاً نگرانم نمیکند. طاعون بین سیاره‌ای رها شده، برادران و خواهران، مخلص کلام همینه. بهش بگو وضعیت بحرانی، منطقه‌ی مرگ یا وضعیت آشفته، باید سَفرت را به شمال لغو کنی.»

دَم طولانی و پر صدای دیگر.

«برادران و خواهران، ماروین مریخی به راه افتاده، در سامرست کانتی و کسل کانتی ورد زبان‌هاست. طاعون. اشعه‌های مرگ، زندگان در حسرت مردگان.» صدای شکستن چیزی. صدای چیزی پلاستیکی. هنری، مجذوب، گوش می‌کرد، باز تاریکی، دوست قدیمی، اینجا بود، نه در فکر او بلکه در رادیو. «برادران و خواهران، اگر همین الآن در شمال اگوستا هستید، به نصیحت کوچولوی رفیقتان دیوبی‌کس(۴۵۱) از WWVE گوش کنید، به جنوب بروید. فوراً. و حالا کمی موسیقی جابه جایی.»

اوئن رفت روی باند AM.

سرانجام اخبار را پیدا کرد. گوینده مثل قبلی درب و داغون نبود، که این یک گام به پیش بود، و گفت نیازی به ترس و وحشت نیست. که این هم گام دیگری به پیش. او بعد بخش‌هایی از سخنان رییس جمهوری و فرماندار مین را پخش کرد، که هر دو حرف‌های مشابهی می‌زدند: «خونسرد باشید، مردم، خونسرد. همه چیز تحت کنترل است. حرف‌های قشنگ تسکین دهنده، رو بیتوسین برای سیاست. رییس جمهوری قرار بود گزارش تفصیلی ماجرا را در ساعت ۱۱ صبح، به وقت شرق، به اطلاع ملت امریکا برساند.»

اوئن گفت: «این سخنرانی است که کورتس حرفش را می‌زد. فقط یک روز جلو انداخته شده.»

«سخنرانی درباره...»

«هیس.» اوئن به رادیو اشاره کرد.

گوینده‌ی اخبار، پس از آرامش بخشیدن، شنندگان را با تکرار بسیاری از شایعاتی که گوینده FM گفته بود، به هیجان آورد، ولی زبان او مودبانه‌تر بود، طاعون، مهاجمان غیر بشری از فضا، اشعه‌های مرگ. بعد پیش بینی هوا، بارش برف. سپس باران و باد شدید که بعدا جای خود را به جبهه‌ی هوای گرم (اشاره‌ای به مریخی‌های قاتل نکرد) می‌دهد.

دودیتس گفت: «به این! آمون آشین، آیه ته؟» به آن سوی شیشه‌ی کثیف اشاره کرد. انگشت اشاره‌اش مثل صدایش ثابت نبود. حالا می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خوردند.

اوئن به پونتیاک نظری انداخت - رفته بود روی جدول بین خطوط شمال و جنوب و گرچه واژگون نشده بود، اما به پهلوی افتاده بود و سرنشینان دلشکسته‌اش دورش ایستاده بودند - و بعد به دودیتس نگاه کرد. پریده رنگ‌تر از همیشه، می‌لرزید. تکه‌ای از پنبه خونین از یکی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون زده بود.

«هنری، حال او خوبه؟»

«نمی‌دونم؟»

«زبونتو در بیار.»

«فکر نمی‌کنی بهتر باشه جلو را نگاه کنی تا...»

«می‌دونم چه کار می‌کنم، پس بی‌ادبی نکن. زبونتو نشونم بده.»

هنری زبانش را بیرون آورد. اوئن نگاهی انداخت و روترش کرد. «به نظر بدتر شده، ولی همه‌ی کثافت‌ها سفید شده‌اند.»

«مثل بریدگی پایم. مثل صورت و ابروهای خودت. شانس آوردیم که از ریه یا مغز یا شکم نگرفتیم.» مکث کرد. «پرلموتر از شکم گرفته. یکی از اونارو

پرورش مید.»

«هنری، چقدر عقب‌ترند؟»

«بیست مایل، شاید کمی کمتر، پس اگر بتونی سریع‌تر بری... حتی یکخورده..»

اوئن گاز داد. می‌دانست به محض آنکه کورتس متوجه شود که حالا بخشی از مهاجرت همگانی شده و هدف احتمالی پلیس غیر نظامی و نظامی نیست، بر سرعتش می‌افزاید.

اوئن گفت: «تو هنوز باپرلی در تماس هستی. باوجودی که بایروس تو داره می‌میره، هنوز با او تماس داری. آیا مربوط به...» با انگشت شست به صندلی عقب، جایی که دودیتس به پشتی تکیه داده بود، اشاره کرد. حداقل در حال حاضر از شدت لرزش‌هایش کاسته شده بود.

هنری گفت: «مسلماً. مدت‌ها پیش از این اتفاق‌ها، از دودیتس چیزی به من رسیده بود، همینطور به جونزی و پیت و بیور و ما خیلی متوجه نشدیم. این بخشی از زندگی ما بود.»

«مطمئنأ، درسته. درست مثل فکرهای مربوط به کیسه‌های پلاستیکی و پایه‌های پُل و تپانچه. فقط بخشی از زندگی من.» «حالا نیرومندتر شده. شاید به موقع خودش کاهش پیدا کند ولی حالا..» شانه جنباند. «حالا صداهایی می‌شنوم.»

«پرلی.»

هنری تایید کرد: «اون یکیشه. صدای دیگران با بایروس در مرحله‌ی فعال را هم. بیشتر از عقب سرمان.»

«جونزی؟ دوستت جونزی؟ یا خاکستری؟»

هنری سر تکان داد. «ولی پرلی هم می‌شنود.»

«پرلی؟ او چگونه می‌تواند.»

«بُرد روانی او حالا بیشتر از منه، به خاطر بایروم.»

«چی‌چی؟»

«چیزی که تو معده‌ی اوست. کثافت خز.»

نزدیک بود حال اوئن به هم بخورد: «اوه.»

«آنچه می‌شنود به نظر انسانی نیست. فکر نمی‌کنم صدای آقای خاکستری باشه، ولی شاید هم باشه. هر چه که هست با آن در تماسه.» مدتی در سکوت حرکت کردند. ترافیک نسبتاً سنگین بود و بعضی از رانندگان دیوانه‌وار می‌رانند (از برابر اکسپلورر در جنوب اگوستا عبور کردند که در گودال افتاده و با بار چمدان‌هایش رها شده بود) ولی اوئن خود را خوش شانس فرض کرد. توفان خیلی از آدم‌ها را خانه‌نشین کرده بود. شاید حالا که توفان خاتمه یافته تصمیم به فرار بگیرند، ولی او و هنری از بدترین موج ازدحام خیلی جلو افتاده بودند. از بسیاری جهات، توفان دوست آنها شده بود. اوئن سرانجام گفت: «می‌خوام چیزی رو بدونی.»

نیازی به گفتن نداری. درست کنارم نشسته‌ای - بُرد کوتاه - و هنوز می‌تونم بعضی از فکرها تو دریافت کنم.» آنچه اوئن فکر کرده بود این بود که اگر هنری فکر می‌کند کورتس با گرفتن اوئن به تعقیب خاتمه می‌دهد، او هاموی را متوقف کند و خارج شود. البته، اوئن چنین عقیده‌ای نداشت. اوئن اندرھیل هدف اصلی کورتس بود، ولی او می‌دانست که اوئن بدون تشویق شخص دیگری مرتکب چنین خیانت وحشت‌انگیزی نمی‌شه. نه، او گلوله‌ای در سر اوئن خالی می‌کرد و به تعقیب ادامه می‌داد. هنری همراه با اوئن، حداقل چند شانس داشت. بدون او هدف دست و پا بسته‌ای بود. و دودیتس هم همینطور.

هنری گفت: «ما با هم می‌مانیم. به قول معروف، دوست تا آخر کار.»

و از صندلی عقب: «آلا آیه آری اُ کنیم.»

هنری به عقب دست برد و دست سرد دودیتس را فشرد: «درسته، دودز. حالا باید کاری بکنیم.»

۴

ده دقیقه‌ی بعد، دودیتس کاملاً سرِ حال آمده و با دست به نخستین محل توقف بزرگراه، پایین‌تر از اگوستا، اشاره کرد. تقریباً حالا به لوئیستون (۴۵۲) رسیده بودند. او فریاد زد «اُط! اُط! اُط!» (خط! خط!). بعد به سرفه افتاد.

هنری گفت: «آرام باش، دودیتس.»

اوئن گفت: «احتمالا برای قهوه و پنیر دانمارکی توقف کرده بودند. شاید هم ساندویچ ژامبون.»

اما دودیتس آنها را به سمت پشت رستوران، پارکینگ کارکنان، راهنمایی کرد. آنجا توقف کردند و دودیتس پیاده شد. آرام ایستاد و لحظه‌ای پچ‌پچ کرد، زیر آسمان ابری شکننده به نظر می‌رسید و انگار زیر ضربات باد قرار گرفته بود.

اوئن گفت: «هنری، نمی‌دونم چه خوره‌ای به جونش افتاده، ولی اگر کورتس خیلی نزدیک باشه...»

بعد دودیتس با سر تایید کرد، به هاموی بازگشت و به سمت علامت خروج اشاره کرد. بیش از پیش خسته، ولی راضی، به نظر می‌رسید.

اوئن، متحیر، پرسید: «تو را بخدا این کارها برای چی بود؟»

هنری گفت: «فکر می‌کنم خودرو عوض کرده. همین طوره دودیتس؟ خودرو عوض کرده؟»

دودیتس با تاکید با سر تایید کرد: «آزیده! آزیده! یه خودرو!»

هنری گفت: «او حالا تندتر حرکت میکنه. اوئن، باید سرعت رو بیشتر کنی. به فکر کورتس نباش، ما باید به آقای خاکستری برسیم.»

اوئن به هنری نگریست... بعد دوباره نگاهش کرد. «تو چته؟ رنگ به صورت نداری؟»

«من خیلی احمق بودم. از اول باید می‌دونستم حرومزاده چه قصدی داره. تنها بهانه‌ام خستگی و ترس بود و اینا دیگه اصلا مهم نیستند اگر... اوئن باید

به او برسی. او به سمت غرب ما ساچوستس میره و باید پیش از رسیدن به اونجا به او برسی.»

حالا از میان برفابه عبور می‌کردند، مسیر پُر از گل و لای، ولی کمتر خطر داشت. اوئن سرعت را به شصت و پنج مایل رساند. بیشتر از این جرأت نمی‌کرد.

گفت: «سعی ام رو میکنم. ولی مگر اینکه تصادفی بکنه یا دچار نقص بشه...» اوئن آرام سرش را به عقب و جلو تکان داد. «فکر نمی‌کنم، رفیق واقعا فکر

نمی‌کنم.»

در دوران کودکی (وقتی که اسم او کونتس(۴۵۳) بود) اغلب این رؤیا را می‌دید، ولی در دوران نوجوانی و بلوغ، یکی دوبار. در رویا زیر داس ماه در مزرعه‌ای می‌دوید و می‌ترسید به پشت سرش نگاه کند، چون او، آن، به دنبالش بود. تا سر حد امکان تند می‌دوید، ولی البته در رؤیا نمی‌توانی به اندازه‌ی کافی تند بدوی. بعد آن به ساحل دریاچه‌ای آرام و بزرگ می‌رسید، هر چند در شهرک خشک و فلاکت زده‌ی دوران کودکی‌اش در کانزاس هیچ دریاچه‌ای وجود نداشت، و گرچه بسیار زیبا بود (قرص ماه در اعماق آن شبیه یک چراغ نورانی دیده می‌شد به شدت او را می‌ترساند، چون راه او را می‌بست و او شنا بلد نبود).

در ساحل دریاچه به زانو نشست - این رویا درست شبیه رویاهای دوران کودکی‌اش بود - ولی دست‌های خپله با دستکش آبی، این بار اوئن اندرهیل را دید، که صورتش پوشیده از لکه بود. در نور مهتاب، بایروس شبیه خال‌های درشت سیاه، اسفنجی و بی‌شکل بود. در کودکی، همیشه در این نقطه از خواب می‌پرید. ولی این بار آن - اوئن - او را لمس کرد، چشمان منعکس در آب ملامت بار بود. شاید هم پُرسنده. چون از فرمان سرپیچی کردی، جوانک! چون از خط عبور کردی! دست بلند کرد تا اوئن را براند، تا دستش را بردارد... و دست خودش را در نور ماه دید. خاکستری بود.

به خود گفت: «نه، این فقط مهتاب است.»

فقط سه انگشت. آیا این هم مهتاب بود؟

دست اوئن بر شانه‌اش. او را لمس می‌کرد. بیماری کثیف‌اش را به او انتقال می‌داد... و با این همه جرأت کرده بود او را صدا بزند.

۶

«رییس، بیدار شو، رییس!»

کورتس چشم گشود و با غرشی نشست. همزمان دست فردی را پس زد. فردی از پشت فرمان دست دراز کرده و زانویش را تکان داده بود، دست او زانو و نه شانه‌اش را لمس کرده بود ولی این هم تحمل‌ناپذیر بود.

«بیدارم. بیدارم.» دست‌ها را جلوی صورت گرفت. دیگر صورت بچگانه نبود ولی خاکستری هم نبود و هر کدام پنج انگشت لازم را داشت:
«ساعت چنده، فردی؟»

«نمی‌دونم، رییس. مطمئنم که هنوز صبحه.»

البته. ساعت‌ها همه از کار افتاده بودند. حتی ساعت جیبی‌اش. او هم مثل سایر قربانی‌های عصر مدرن فراموش کرده بود، آن را کوک کند. به نظر کورتس، که همیشه حس وقت‌یابی‌اش تقریباً تیز بود، حالا حدود ساعت نه بود. یعنی دو ساعت خوابیده بود. زیاد نبود، اما به بیشتر از این احتیاج نداشت. حالش بهتر شده بود به حدی که نگرانی را از صدای فردی تشخیص دهد:

«چی شده، مردک؟»

«پرلی میگه تماسشو با همه از دست داده. او میگه اوئن آخرین نفر بود و حالا او هم رفته. میگه اوئن حتما قارچ ریپلی را دفع کرده.»
کورتس نیشخند گودرفته، دیدی گولت زدم پرلموتر را در آئینه‌ی بزرگ عقب دید.

«موضوع چیه، پرلی؟»

پرلی گفت: «موضوعی نیست.»، خیلی روشن‌تر از قبل از خواب کورتس حرف می‌زد: «من... رییس، آب می‌خواهم. گرسنه‌ام نیست، ولی...»
کورتس گفت: «فکر کنم که می‌تونیم برای آب توقف کنیم، اما اگر تماسی داشته باشیم. ولی اگر همه اونا رو از دست داده باشیم، اون مردک جونز و اوئن و دولین را، میدونی که چکار می‌کنم. من حتی در زمان مرگ هم گاز می‌گیرم و آن موقع هم به دو جراح و یک گلوله برای جدا کردنم لازم است. اگر نتونی کمک کنی، همدی روز را تشنه همونجا می‌نشینی تا من و فردی در جاده‌های به سمت جنوب دنبال اونا بگردیم. تو کمک کن، پرلی تا من به فردی دستور بدم در خروجی بعدی توقف کند. من شخصا می‌روم و بزرگترین بطری آب خنک را برات می‌خرم. حالا چی میگی؟»

کورتس متوجه شد که حرف‌هایش تاثیرگذار بودند چون پرلموتر ابتدا لب‌هایش را پاک کرد و بعد زبانش را روی آنها کشید. (روی گونه‌ها و لب‌های پرلموتر هم پُر از ریپلی، به رنگ توت‌فرنگی، شده بود)، ولی نگاه موزیانه بر گشته بود. چشمانش، با حلقه‌هایی از ریپلی،

به این سو و آن سو می‌چرخید.

ناگهان کورتس تصویری را که تماشا می‌کرد، شناخت. پرلی دیوانه شده بود. خدا رحمتش کند. شاید دیوانه چو دیوانه به بیند...

«به خدا به او راست گفتم. حالا تماسم را با همه اونا از دست داده‌ام.» ولی بعد آرچی انگشت جلوی بینی گذاشت و موزیانه از آئینه به پشت نگاه کرد.

کورتس با خشک‌ترین لحن ممکن گفت: «به آنها می‌رسیم، فکر می‌کنم راهی هم برای معالجه‌ی تو پیدا خواهیم کرد، پسرک. حالا با کدومشون تماس داری؟ جونزی؟ یا اون تازه‌هه؟ دودیتس؟» در واقع کورتس این اسم را «دود - داتس» تلفظ کرده بود.

«با اونه. با هیچکدوم.» ولی هنوز انگشت روی بینی گذاشته، موزیانه نگاه می‌کرد.

کورتس گفت: «حرف بزن تا آب بهت بدم. اگر مسخره بازی دربیاری گلوله‌ای شلیک می‌کنم و می‌اندازمت بیرون توی برف‌ها. حالا فکرمو بخوان و بگو این کارو نمی‌کنم.»

پرلی از آئینه عقب او را برانداز کرد و بعد گفت: «جونزی و آقای خاکستری هنوز در بزرگراهند. حالا به حدود پورتلند رسیده‌اند. جونزی به آقای خاکستری گفت از جاده‌ی ۲۹۵ شهر را دور بزند. ولی این شبیه حرف زدن نیست. آقای خاکستری در سر اوست، و وقتی چیزی بخواد، فکر میکنم که فقط اونو می‌گیره.»

کورتس با دقت گوش می‌داد و تمام وقت محاسبه می‌کرد.

پرلی گفت: «یک سگ اونجاست. اسمش لده. من با آن در تماسم. او... مثل منه.» چشمانش در آئینه با کورتس تلاقی کرد، اما این بار از موزیگری در آن خبری نبود. نیمه هوشیاری رقت‌انگیزی جای آن را گرفته بود.» واقعا فکر می‌کنی که امکان دارد من بتوانم... می‌دونی... دوباره خودم بشوم؟»

کورتس با آگاهی از اینکه پرل موثر می‌تواند فکرش را بخواند محتاطانه گفت: «فکر میکنم راهی برای بیرون آوردن این بار وجود داشته باشد. با حضور دکتری که وضعیت را تشخیص دهد؟ آری، امکانش هست. مقدار زیادی کلرو... و وقتی بیدار بشی... پوف.» کورتس نوک انگشتانش

را بوسید، بعد به فردی رو کرد.

«اگر در پورتلند باشند، چه قدر جلوترند؟»

«حدود هفتاد مایل، رییس.»

«پس گازشو بگیر. مارو توچاله نندازی، ولی پُر گاز برو.» هفتاد مایل. و اگر اوئن و دولین و دودیتس آنچه پرلموتر می‌دانند، بدانند، هنوز به دنبال آنها هستند.

«آرچی، بذار توضیح بدهم. آقای خاکستری در جونزی...»

«درسته»

«و سگی دارند که میتونه فکرشون رو بخونه؟»

«سگ افکارشون رو می‌شنوه، ولی سر در نمی‌آره. او هنوز یک سگه. رییس، من تشنه‌ام.»

کورتس به فکر فرو رفت او به سگ مثل رادیو گوش میداد:

«فردی، خروجی بعدی. نوشیدنی برای همه.» حتی از لحظه‌ای توقف نفرت داشت، نفرت داشت چون به قیمت چند مایل تمام می‌شد، ولی به پرلموتر هم نیاز داشت. اگر بشه، کمی هم خوشحال.

جلوتر همان توقفگاه کنار جاده‌ای بود که آقای خاکستری ماشین برف‌روب را با سوباروی آشپز عوض کرده بود، اوئن و هنری نیز مدت کوتاهی آنجا توقف کرده بودند چون خط از آنجا عبور کرده بود.

پارکینگ شلوغ بود، ولی سه نفری آن قدر پول خُرد برای ماشین سکه‌ای داشتند.

خدا را شکر.

۷

صرف نظر از پیروزی‌ها و شکست‌های به اصطلاح «ریاست جمهوری فلوریدا» (بخش اعظم گزارش هنوز نوشته نشده) همواره چنین بوده است،

او با سخنرانی آن صبح نوامبر به وحشت فضایی پایان داده بود.

دیدگاه‌های متفاوتی درباره‌ی علت موثر واقع شدن سخنرانی ابراز شد (منتقدی گله کرد به خاطر رهبری نبود، بلکه علتش وقت‌شناسی بود). ولی مؤثر بود. مردم تشنه‌ی اطلاعات که در حال فرار بودند، کنار بزرگراه‌ها توقف کردند تا سخنرانی رییس جمهوری را تماشا کنند. فروشگاه‌های لوازم خانگی در مراکز خرید پُر از جمعیت، ساکت و تماشاگر شدند. در توقفگاه‌های غذا - بنزین در امتداد بزرگراه بین ایالتی ۹۵، بارها تعطیل شدند. تلویزیون‌ها کنار صندوق‌ها گذاشته شدند. میخانه‌ها مملو از جمعیت شدند. در جاهای بسیاری، مردم درهای خانه‌ها را به روی کسانی گشودند که می‌خواستند سخنرانی را ببینند. آنها می‌توانستند از رادیوی خودروها مثل جونزی و آقای خاکستری گوش کنند و به راه خود بروند، ولی اینها در اقلیت بودند. اغلب مردم می‌خواستند چهره‌ی رهبر را به بینند. به گفته‌ی خُرده گیران رییس جمهوری، سخنرانی کاری نکرد جز شکستن شتاب ترس و وحشت. یکی از آنها اظهار نظر کرد: «یک خوک هم می‌توانست در آن لحظه بخصوص نطق کند و به نتیجه‌ی دلخواه برسد.» دیگری عقیده‌ای دیگر داشت:

«این زمان لحظه‌ای حیاتی در بحران بود. حدود شش هزار نفر به جاده زده بودند. اگر رییس جمهوری چیز غلطی گفته بود، تعداد آنها تا دو بعدازظهر به شصت هزار نفر و حدود ششصد هزار نفر به هنگامی می‌رسید که موج به نیویورک می‌رسید. بزرگترین موج آوارگان از زمان بیابان‌های بی‌آب و علف. مردم امریکا، به ویژه سکنه‌ی نیوانگلند، برای کمک... آسودگی خاطر و قوّت قلب... به رهبر منتخب خود با آرای اندک رو آوردند. او با احتمالاً مهمترین نطق هموطنان امریکایی خود واکنش نشان داد. به همین سادگی.»

به همین سادگی یا غیر از آن، جامعه‌شناسی یا رهبریت عالی، سخنرانی درباره‌ی همانی بود که اوئن و هنری انتظارش را داشتند... و کورتس همه‌ی کلمات و زیر و بم‌های آن را پیش‌بینی کرده بود. محور آن دو ایده‌ی ساده بود، هر دو به صورت حقایق مسلم ارائه شدند و هر دو برای تسکین وحشتی محاسبه شده بودند که در آن صبح در سینه‌ی مردم عادی امریکا جای گرفته بود. ایده اول این بود، باوجودی که تازه واردان با شاخه‌های زیتون و دست‌های پُر از تحفه و هدیه نیامده بودند، هیچ نشانه‌ای از رفتار تهاجمی یا خصمانه هم نداشتند. دوم اینکه، باوجودی که آنها نوعی ویروس با خود آورده بودند، اما آن هم در جفرسون تراکت (رییس جمهوری با مهارت گوینده‌ی اخبار

مربوط به پیش‌بینی وضع هوا، اوضاع منطقه را نشان داد) مهار شده است. و با وجودی که آنجا چند نفری کشته شده‌اند، اما دانشمندان و کارشناسان نظامی حاضر در صحنه هیچ دخالتی در آن نداشته‌اند.

رییس جمهوری خطاب به بینندگان که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند (آنهايي که در گوشه‌ی نیوانگلندی دالان شمال شرقی گیر افتاده بودند، احتمالاً بیشتر از بقیه نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود) گفت: «با وجودی که در این برهه با قاطعیت نمی‌توان اذعان کرد، ما معتقدیم که میهمانان ما به گونه‌ای این ویروس را آوردند که مسافران خارج رفته حشراتی را در چمدان‌ها یا تولیدات خریداری شده، با خود به کشور می‌آورند. این همان چیزهایی است که ماموران گمرک در پی آنها هستند.» - لبخند گنده‌ی پدر سفید بزرگ - «البته میهمانان جدید ما از بازرسی گمرک عبور نکرده بودند.»

آری، چند نفری به ویروس مبتلا شدند، اغلب از پرسنل نظامی. اکثریت بزرگی از آلوده شدگان (پدر سفید بزرگ گفت «به قارچی شبیه قارچ انگشتان پا») به راحتی از شر آن خلاص شدند. منطقه قرنطینه شده است، ولی اهالی خارج از منطقه با هیچ خطری، تکرار می‌کنم، هیچ خطری روبرو نیستند. رییس جمهوری گفت: «اگر شما ساکن مین هستید و خانه‌هایتان را ترک کرده‌اید، به شما توصیه می‌کنم باز گردید. به قول فرانکلین دلانو روزولت، ما از چیزی به جز ترس نباید بترسیم.»

نه اشاره‌ای به کشتار پسرهای خاکستری، انفجار سفینه، شکارچیان زندانی، آتش‌سوزی در مغازه گاسلین یا فرار زندانیان. هیچ اشاره‌ای هم به کشتن مثل سگ آخرین افراد امپریال ولی گالاگر نشد (آنها سگ بودند و به عقیده‌ی بسیاری از سگ هم بدتر). نه حرفی از کورتس و نه اشاره‌ای به تیفوئید جونزی.

رییس جمهوری فقط تا آن اندازه به آنها اطلاعات داد تا کمر وحشت را پیش از خارج شدن از کنترل بشکنند.

اکثر مردم به توصیه‌اش عمل کردند و به خانه رفتند.

البته، برای بعضی‌ها این امکان نبود.

برای بعضی‌ها، خانه حذف شده بود.

صف کوچک رژه روندگان، به رهبری سوباروی قرمز رنگ و رو رفته‌ای که ماری تورجن(۴۵۴) اهل لیچفیلد(۴۵۵) هرگز نخواهد دید، به طرف جنوب در حرکت بود. هنری، اوئن و دودیتس پنجاهوپنج مایل یا پنجاه دقیقه عقب‌تر از آن. کورتس و مردانش که تازه از پارکینگ مایل ۸۱ خارج شده بودند (پرلی دومین بطری آب را با ولع می‌نوشید) هفتادوپنج مایل با جونزی و آقای خاکستری، و بیست مایل با هدف اولیه‌ی کورتس فاصله داشتند. اگر آسمان پوشیده از ابر نبود، هواپیمایی در ارتفاع پایین می‌توانست هر سه را، یک سوبارو و دوهاموی در ۴۳:۱۱ به وقت شرق، در لحظه‌ای ببیند که رئیس جمهوری با جمله‌ی، «خدا نگهدارتان، هموطنان امریکایی و خدائگهدار امریکا» به سخنرانی‌اش پایان می‌داد.

جونزی و آقای خاکستری از پُل کیتتری - پورتسموت(۴۵۶) به نیوه‌مپشر عبور می‌کردند، هنری، اوئن و دودیتس از خروجی ۹، که به شهرک‌های فالمت، (۴۵۷) کامبرلند و جروزالمزلات(۴۵۸) گذشتند؛ کورتس، فردی و پرلموتر (که شکمش دوباره باد کرده بود؛ به عقب ولو شده و می‌نالید و گاز متعفن صادر می‌کرد که شاید نوعی انتقاد نسبت به سخنرانی پدر سفید بزرگ بود). نزدیک خروجی ۲۹۵ بودنهام(۴۵۹)، کمی بالاتر از برانزویک بودند. هر سه خودرو کاملاً جلب توجه می‌کردند چون بسیاری از مردم جایی توقف کرده بودند تانطق آرامش بخش رئیس جمهوری را تماشا کنند.

آقای خاکستری با استفاده از خاطرات کاملاً سازمان یافته جونزی، پس از عبور از مرز نیوه‌مپشر - ماساچوستس از جاده‌ی ۹۵ به جاده‌ی ۴۹۵ رفت... و با هدایت دودیتس، که محل عبور جونزی را با خط زرد روشن دیده بود، هاموی اولی نیز مسیر آن را دنبال کرد. در شهرک مارلبرو، آقای خاکستری از جاده‌ی ۴۹۵ به جاده‌ی بین ایالتی ۹۰، یکی از مهم‌ترین بزرگراه‌های شرق - غرب امریکا می‌پیچد. در ایالت خلیج ماساچوستس به این جاده مَس‌پایک(۴۶۰) می‌گویند. طبق اطلاعات جونزی، خروجی ۸ به پالمر، یومس mass (u)، آمهرست، و ویر(۴۶۱) می‌رود: شش مایل بعد از ویر، کوابین قرار دارد. آنچه او می‌خواست چاه شماره‌ی ۱۲ بود؛ این را جونزی گفته بود و او با وجودی که خیلی دلش می‌خواست، ولی نمی‌توانست دروغ بگوید.

در منتهالیه جنوبی دریاچه پشت سد کوابین، اداره آب ماساچوستس قرار داشت. جونزی می‌توانست او را تا آنجا ببرد و پس از آن آقای خاکستری بقیه‌ی کار را انجام خواهد داد.

جونزی دیگر طاقت نشستن نداشت - اگر می‌نشست به هق‌هق می‌افتاد. بعد هق‌هق به ورور - و سپس به زر زر تبدیل می‌شد و با شروع زرزر احتمالا بیرون می‌زد و در آغوش آقای خاکستری جا می‌گرفت، خُل‌وچل و آماده نابودی.

فکر کرد: «حالا ما کجا هستیم؟ مارلبورو؟ تغییر از جاده ۴۹۵ به ۹۰؟ به نظر همین می‌آید.» با کور شدن پنجره، از هیچ چیز خبر نداشت. جونزی به پنجره نگاه کرد... و به رغم همه چیز لبخند زد. مجبور بود. تسلیم شو بیرون بیا با آنچه فکر می‌کرد عوض شده بود! «تسلیم شودورتی.»

اندیشید: «من این کارو کردم و شرط می‌بندم که اگر بخوام می‌تونم کرکره لعنتی را هم ناپدید کنم.»

و بعد چی؟ آقای خاکستری یکی دیگر می‌گذارد یا شیشه را بارنگ سیاه می‌کند. اگر نخواهد جونزی بیرون را ببیند، جونزی کور باقی می‌ماند. نکته اینجا بود، آقای خاکستری بخش خارجی او را در اختیار داشت. سرِ آقای خاکستری درست جلوی چشمان جونزی ترکیده بود - دکتر جکیل به آقای بایروس تبدیل شده بود - و جونزی او را استنشاق کرده بود. حالا آقای خاکستری...

جونزی اندیشید: «یک مزاحم است. آقای خاکستری مزاحمی در مغز من است.»

چیزی کوشید به این نظریه اعتراض کند، واقعا یک فکر منسجم مخالف در او بود - نه، برعکس فهمیدی، این تو بودی که خارج شدی و فرار کردی - ولی آن را دور انداخت. این شبه شاهد، توهم شناختاری بود که چندان تفاوتی با سراب دیدن مردی تشنه در بیابان نداشت. او اینجا زندانی شده بود. آقای خاکستری بیرون ژامبون می‌خورد و فرمانروایی می‌کرد. اگر جونزی غیر از این فکری به خود راه دهد، ابله‌آوریل در نوامبر خواهد بود:

باید از سرعتش بکاهم. اگر نتوانم متوقفش کنم باید حداقل یک جوری چوب لای چرخش بگذارم.» برخاست و دور دفتر به قدم زدن پرداخت.

سی‌وچهار قدم بود. چه پیاده‌روی کوچکی. با وجود این فکر کرد که از سلول‌های زندان خیلی بزرگتر است، اونایی که در والپول یادانورس یا شوشنک (همه زندان‌اند، مترجم) تصور خواهند کرد اینجا سالن بزرگی است. در وسط اتاق، شکارچی رویا رقصید و چرخید. قسمتی از ذهن جونزی قدم‌ها را می‌شمرد؛ بخشی دیگر در این فکر بود که چقدر به خروجی ۸ مَس پایک نزدیک شده‌اند.

سی‌ویک، سی‌ودو، سی‌وسه، سی‌وچهار. و باز به پشت صندلی رسید. آغاز دور دوم. به زودی به ویر می‌رسند... ولی آنجا توقف نمی‌کنند. برخلاف زن روس، آقای خاکستری دقیقاً می‌داند به کجا می‌رود.

سی‌ودو، سی‌وسه، سی‌وچهار، سی‌وپنج، سی‌وشش. دوباره پشت صندلی و آماده برای چرخش بعدی. او و کارلا در سی‌سالگی دارای سه فرزند بودند (چهارمی کمتر از یک سال پیش متولد شده بود) و هیچ کدام از آنها تصور داشتن کلبه‌ای تابستانی را، حتی به سادگی محلی در آزربرن‌رود (۴۶۲) در نورت ویر، به این زودی‌ها نمی‌کردند. بعد زلزله شدیدی در بخش جونزی در دانشگاه اتفاق افتاد. یکی از دوستان نزدیک جونزی رییس بخش شد و جونزی سه سال زودتر از حد انتظار به درجه‌ی دانشیاری ارتقا پیدا کرد. افزایش حقوق چشمگیر بود.

سی‌وپنج، سی‌وشش، سی‌وهفت، سی‌وهشت و باز پشت صندلی. چه خوب. فقط قدم زدن دور سلولی بود، ولی او را آرام کرده بود. در همان سال، مادر بزرگ کارلا در گذشت و ارثیه‌ی قابل ملاحظه‌ای بر جا گذاشت که بین کارلا و خواهرش تقسیم شد، چون بستگان نزدیک خونی بین دو نسل مرده بودند. از این رو کلبه را خریدند و در اولین تابستان بچه‌ها را به تماشای سد وینزر (۴۶۳) بردند. از آنجا، با یکی از تورهای تابستانی همراه شدند. راهنمای آنها، کارمند اداره‌ی آب ماساچوستس با او نیفورم سبز جنگلی، به آنها گفت که منطقه‌ی پیرامون دریاچه کوابین «گستره‌ی اتفاقی» نام دارد و به زیستگاه اصلی عقاب‌های ماساچوستس تبدیل شده است. (جان و میشا، بچه‌های بزرگتر، امیدوار بودند یکی دو عقاب به بینند، اما موفق نشدند.) دریاچه در دهه‌ی سی با به زیر آب رفتن سه آبادی مزرعه‌دار، هر یک با بازار شهر مخصوص خود، ایجاد شد. در آن زمان، زمین‌های اطراف دریاچه‌ی جدید احیا شده بودند. در شصت و اندی سال بعد از آن، وضع آن به نیوانگلند پیش از ورود کشاورزی و صنعت در اواسط قرن هفدهم بازگشته بود. مجموعه‌ای از جاده‌های ناهموار پیچ در پیچ که از ضلع شرقی دریاچه - به قول راهنما، یکی از پاک‌ترین دریاچه‌های امریکای شمالی - بالا می‌رفتند. اگر قصد داشتی از چاه

۱۲ بر ضلع شرقی بالاتر بروی، حتما باید به کفش‌های کوهنوردی مجهز باشی. این را هم راهنما گفته بود که اسمش، لورینگتون (۴۶۴) بود. در این تور حدود دوازده نفر دیگر هم بودند، و در این موقع قصد بازگشت به مبدأ را داشتند. آنها کنار جاده‌ی منتهی به سد وینزر ایستاده بودند و به شمال و دریاچه می‌نگریستند (کوابین آبی رنگ در زیر نور خورشید، با تلالو میلیون‌ها نقطه‌ی روشن روی آن، و جویی (۴۶۵) که به پشت جونزی بسته شده بود، به خواب رفته بود). لورینگتون به سخنانش پایان داد و می‌خواست روز خوشی را برای آنان آرزو کند، که یکی از آنها مثل بچه محصل‌ها دست بلند کرد و پرسید: «چاه شماره‌ی ۱۲. این همونی نیست که زن روس...؟»

سی و هشت، سی و نه، چهل، چهل و یک، و بازگشت به صندلی پشت میز. شمارش بدون توجه به ارقام، کاری که قبلاً همیشه می‌کرد. کارلا می‌گفت، این نشانه‌ی آشفتگی و سواسی و بی‌ارادگی است. جونزی چیزی در این باره نمی‌دانست، ولی می‌دانست که شمارش آرامش بخش است، از این رو دور جدیدی را آغاز کرد.

با شنیدن کلمات «زن روس» دهان لورینگتون بسته شد. معلوم بود که این بخشی از سخنرانی نیست؛ سازمان آب هم آن را در برنامه‌اش برای باز دیدکنندگان نگنجانده بود.

بر حسب اینکه آب در کدام یک از لوله‌های شهری در هشت یا ده مایلی سرچشمه‌اش جاری می‌شود، آب لوله کشی بوستون، پاک‌ترین و بهترین آب لوله کشی دنیاست.

لورینگتون گفته بود: «آقا، من چیز زیادی در این باره نمی‌دونم.» و جونزی فکر کرده بود: خدایا، راهنمای ما چه چاخان‌هایی سر هم می‌کند، چهل و یک، چهل و دو، چهل سه، بازگشت به پشت صندلی و آماده برای دور بعد. حالا، تندتر قدم می‌زد. مثل ناخدای کشتی... یا سر لشکری پس از موفقیت در سرکوب کردن یک شورش، دست‌ها را به پشت حلقه کرده بود.

جونزی بیشتر عمرش معلّم تاریخ بوده است و کنجکاو بودن به ماهیت ثانویه‌اش تبدیل شده بود. در یکی از روزهای آن هفته به کتابخانه رفت و در روزنامه‌ی محلی به جستجوی داستان پرداخت، سرانجام آن را پیدا کرد. خیلی خلاصه و بی‌روح بود - مقالات مربوط به میهمانی‌های روی چمن را با جزییات و رنگی چاپ کرده بود - ولی اطلاعات پستی آنها بیشتر بود و از تعریف آن هم لذت می‌برد. آقای

بکویت(۴۶۶) پیر. جونزی هنوز آخرین کلمات او را پیش از روشن کردن کامیون آبی و سفید پست و حرکت به سمت صندوق بعدی پستی در جاده‌ی آزرین به خاطر داشت؛ در تابستان، سرِ پستیچی در ضلع جنوبی دریاچه حسابی شلوغ می‌شد. جونزی به کلبه، هدیه‌ای نامنتظر، بازگشته و فکر می‌کرد چرا لورینگتون نمی‌خواست درباره‌ی زن روس حرفی بزند. از جنبه‌ی روابط عمومی صورت خوشی نداشت.

۱۰

کسی به درستی نمی‌دانست که اسمش ایلنا یا ایلیناتیماروا(۴۶۷) است. در اوایل پاییز ۱۹۹۵ با یک فورد اسکورت، با برچسب زرد هرتس(۴۶۸) روی شیشه جلو، به ویر آمد. بعدا معلوم شد که خودرو سرقتی بود و داستانی - بی‌پایه و اساس، اما جالب - بر سر زبان‌ها افتاده بود که او آن را در فرودگاه لوگان(۴۶۹) از طریق جلب موافقت صاحبش، به دست آورده بود. خدا عالم است شاید ماجرا همین جور اتفاق افتاده بود. به هر حال، او حال و روز آشفته‌ای داشت و کله‌اش هم درست کار نمی‌کرد. یکی به یاد آورد که روی صورتش خراشی وجود داشت و دیگری می‌گفت دکمه‌های پیراهنش را اشتباهی بسته بود. زبان انگلیسی‌اش ضعیف بود، ولی برای یافتن مقصد کافی بود، دریاچه کوابین، این را (به روسی) روی تکه کاغذی نوشت. بعد از ظهر آن روز، وقتی جاده روی سد و ینزر بسته می‌شود، اسکورت در منطقه گودنو دایک(۴۷۰) رها شده پیدا می‌شود. وقتی خودرو را فردا صبح همانجا می‌بینند، دو تن از کارکنان سازمان آب (کی میداند. شاید یکیشون لورینگتون بود) و دو مامور جنگلداری در پس او به راه می‌افتند. دو مایل بالاتر از ایست استریت، کفش‌های او را پیدا می‌کنند. دو مایل دورتر، جایی که ایست استریت وارد گل و شُل می‌شود (این جاده‌ی گستره‌ی ساحل شرقی دریاچه را دور می‌زند و در واقع بدَل ماساچوستسی جاده‌ی دیپ کات است.) آنها پیراهن او را نیز می‌یابند... اوه - اوه - ایست استریت، دو مایل بالاتر از پیراهن، به پایان می‌رسد، و راهی ناهموار - جاده فیتزپاتریک - از دریاچه دور می‌شود. جستجوگران می‌خواهند از این راه بروند که یکی از آنها تکه‌ای از لباس زیر او را پیدا می‌کند.

زمین اینجا نمناک - ولی نه کاملاً باتلاقی - است، آنها رَد او و شاخه‌های شکسته را که او از سر راه برداشته، دنبال می‌کنند. لکه‌هایی از خون روی شاخه‌ها و سنگ‌ها دیده می‌شوند که نشانه‌ی زخمی شدن اوست. یک مایل دورتر از انتهای ایست استریت، به ساختمانی سنگی می‌رسند که روی یک برآمدگی قرار دارد. ساختمان در آن سوی ایست بُرنج (FVI) مقابل مونت پومری (FVY) قرار گرفته است. میله‌ی چاه شماره ۱۲ در این ساختمان است، که فقط از شمال با خودرو قابل دسترسی است. چرا یلنا یا ایلانا از شمال نیامده بود، سوالی است که هرگز جوابی برایش پیدا نشد.

مجرای آب که از کوابین شروع شده و شصت و پنج مایل در شرق بوستون امتداد دارد، سَر راه خود آب بیشتری را از دریاچه‌های واچوست (FVY) و سادبری (FVF) دریافت می‌کند (دو منبع اخیر کوچک‌ترند ولی آب آنها به اندازه‌ی کوابین سالم نیست). تلمبه‌ای وجود ندارد؛ لوله‌ی آب مجرا، به ارتفاع سیزده پا و پهنای یازده پا نیازی به آن ندارد. منبع آب بوستون با جاذبه تغذیه می‌شود، روشی که مصریان سی و پنج قرن پیش از آن استفاده می‌کردند. بین زمین و مجرای آب، دوازده حلقه چاه عمودی وجود دارد. اینها هواکش‌ها و نقاط تنظیم فشار به شمار می‌روند. در صورت مسدود شدن مجرا، از آنها به عنوان نقاط دسترسی نیز استفاده می‌شود. به حلقه‌ی چاه ۱۲ که نزدیک‌ترین چاه به دریاچه است، چاه ورودی نیز می‌گویند. خلوص آب اینجا آزمایش می‌شود، و ساختمان سنگی چفت و بست ندارد و دَرِ آن باز است.

روی پایین‌ترین پله‌های هشت گانه، شلوار زن را پیدا کردند و روی آخرین پله، بقیه‌ی لباس‌هایش را. در باز است. مردان نگاهی به هم انداختند، ولی حرفی نزدند. تصور می‌کردند که آنجا با زن مرده روس روبرو خواهند شد.

اما چنین نبود، در پوش فولادی مَدور روی چاه ۱۲ به اندازه‌ی عقب زده شده بود که هلالی از تاریکی ایجاد شود. اهرمی که زن برای تکان دادن در پوش استفاده کرده بود، کنار در پوش افتاده بود. جای اصلی آن، پشت در، کنار سایر ابزار بود. آن سوی اهرم، کیف دستی زن روس افتاده بود. روی آن، کیف پول او قرار داشت که آن را باز کرده بود تا کارت شناسایی‌اش دیده شود. روی کیف پول - در واقع هَرِم درست کرده بود - گذرنامه‌اش قرار داشت. تکه کاغذی از آن بیرون زده بود که به روسی یا سیریلیک یا هر اسمی که دارد، چیزهایی رویش نوشته شده بود. مردان پنداشتند که یادداشت خودکشی است، اما پس از ترجمه معلوم شد که خط سیر زن روس است. در پایان آن نوشته

بود وقتی جاده به پایان رسید، در امتداد ساحل برو و او همین کار را هم کرده بود. مردان بالای چاه نیمه پوشیده ایستادند، سرها را خاراندند و به زمزمه‌ی آبی گوش دادند که به طرف شیرهای آب و چشمه‌ها و شلنگ‌های آب پشت خانه‌های بوستون جریان می‌یافت. صدایی بی‌حالت و به نوعی نمور می‌آمد و علتش هم کاملاً واضح است، چاه ۱۲، یکصد و بیست و پنج پا عمق دارد. مردان درک نمی‌کردند که چرا او این روش را انتخاب کرده بود، ولی می‌توانستند به روشنی ببینند که او چه کرده بود، او را می‌دیدند که روی کف سنگی نشسته، پاهایش را در چاه تکان داده، از بالای شانه به کیف و پول و گذرنامه آخرین نگاه را انداخته تا مطمئن شود همان جایی که گذاشته هنوز هستند. او می‌خواست همه بدانند که چه کسی این راه را پیموده است. تک نگاهی به عقب و بعد خود را به زیر انداخته است. شاید مثل بچه‌هایی که در استخر محله می‌پرند، بینی خود را نیز گرفته بود. شاید هم نه. به هر حال، در کمتر از یک ثانیه ناپدید شده است. سلام تاریکی دوست قدیمی من.

۱۱

آخرین کلمات بکویت پیر پیش از روشن کردن وانت پُست این بود، آنجوری که من شنیدم، سکنه‌ی بوستون با قهوه‌ی صبحگاهی روز والتاین (۴۷۵) او را نوشیدند. بعد به جونزی لبخند زده بود. خود من آب نمی‌نوشم. من آبجو خور هستم.

۱۲

جونزی تا حالا دوازده تا چهارده بار دور دفتر قدم زده بود. لحظه‌ای پشت صندلی ایستاد، کپل خود را مالید و دوباره به راه افتاد، هنوز شمارش می‌کرد، جونزی وسواسی، بی‌اراده‌ی عزیز: «یک... دو... سه...»

داستان زن روس واقعا یکی از داستان‌های جالب و نمونه‌ای عالی از قصه‌گویی‌های شهرهای کوچک به شمار می‌رفت (خانه‌های پر از اشباح

که چندین قتل در آنها اتفاق می‌افتاد و صحنه‌های تصادفات وحشتناک هم خوب بودند.) و بی‌تردید نقشه‌های آقای خاکستری را برای لَد سگ گله‌ی بدبخت، کاملاً روشن می‌کرد، ولی برای او چه فایده‌ای دارد که بداند آقای خاکستری به کجا می‌رود؟ از این گذشته... بازگشت مجدد به صندلی، چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه و لحظه‌ای صبر کن، فقط یک لحظه‌ی لعنتی صبر کن. اولین باری که دور اتاق قدم زد، فقط سی و چهار قدم بود، مگر نه؟ پس چطوری حالا پنجاه قدم شده؟ کلک نزده بود، قدم‌های کوچک بچگانه نیز بر نداشته بود، پس چگونه...

تو آن را بزرگتر کرده‌ای. دور آن راه رفتی و بزرگترش کردی. چون تو بی‌تایی. از اینها گذشته، این اتاق توست. شرط می‌بندم که می‌تونی اونو به اندازه‌ی تالار والدورف آستوریا بزرگ کنی... و از آقای خاکستری هم‌کاری برنمیاد.

جونزی زمزمه کرد: «آیا ممکنه؟» کنار صندلی ایستاد، دستی به پشت بُرد، مثل کسی که می‌خواهد عکس بگیرد. سؤال، احتیاجی به جواب نداشت؛ دید چشم کافی بود. اتاق بزرگ‌تر شده بود.

هنری می‌آمد، اگر دودیتس همراهش باشد و تعقیب آقای خاکستری هر قدر هم که وسیله‌اش را عوض کند آسان خواهد بود، چون دودیتس خط را می‌دید. او در رویا آنان را به سمت ریچی‌گرنادیو و بعد در واقعیت، آنها را به طرف جوزی رینکن‌هاوئر هدایت کرده بود. هنری حالا شامه‌ی تیز سگی شکاری را داشت که شکارچی را به سمت مخفیگاه روباه راهنمایی می‌کند. مشکل جلوتر بودن آنهاست، جلو بودن آقای خاکستری لعنتی. حداقل یک ساعت، شاید بیشتر. وقتی آقای خاکستری سگ را در چاه ۱۲ بیندازد، بازی تمام می‌شود. در تئوری، فرصت برای قطع آب بوستون وجود دارد، ولی آیا هنری می‌تواند کسی را قانع کند که دست به چنین اقدام عظیم و بنیان کن بزند؟ جونزی شک داشت. و بر سر مردمی که در طول مسیر تقریباً از آن می‌نوشند چه خواهد آمد؟ شش هزار و پانصد نفر در ویر، یازده هزار نفر در آتول (۴۷۶)، بیش از صد و پنجاه هزار نفر در ووستر (۴۷۷). اینها چند ماه، چند هفته فرصت دارند و در بعضی موارد فقط چند روز.

آیا راهی برای کند کردن سرعت این عوضی وجود دارد تا هنری فرصت پیدا کند به او برسد؟ جونزی به شکارچی رؤیا نگاه کرد، و در همین لحظه، چیزی در اتاق تغییر کرد. صدای آه، از نوع صداهایی که شهرت دارد اشباح در جلسات احضار ارواح در می‌آورند. ولی این صدای شبیح نبود و بازوی جونزی سوزن سوزنی می‌شد. در همان زمان، چشمانش پر از اشک شد.

به یاد خطی از تامس وولف افتاد - آوخ گم شده، یک سنگ، یک برگ. یک درِ ناپیدا. تامس وولف، که تز او این بود که تو نمی‌توانی دوباره به خانه برگردی.

زمزمه کرد: «دودیتس؟» موی گردنش سیخ شد. «دودی، تویی؟»
جواب نیامد... ولی وقتی به میز نگاه کرد که تلفن بی‌فایده روی آن قرار داشت، دید که چیز تازه‌ای اضافه شده است. سنگ یا برگ، یا درِ ناپیدا، نبود، بلکه یک صفحه کریبج و یک دسته ورق بازی بود.
کسی می‌خواست بازی کند.

۱۳

حالا همه وقت همه جا خیلی درد می‌کرد. مامان می‌دانست، به او گفته بود. خدا هم می‌دانست. به خدا هم گفته بود. به هنری نخواهد گفت. هنری هم درد می‌کشد، هنری خسته و غمگین است. بیور و پیت در آسمان، کنار خداوند، خالق آسمان و زمین، نشسته‌اند. آنها دوستان خوبی بودند و بازی می‌کردند، ولی هرگز او را مسخره نمی‌کردند و حالا او غمگین بود. زمانی جوزی را پیدا کردند و زمانی کابوی دراز را دیدند و زمانی بازی می‌کردند.
این هم یک بازی بود، ولی پیت معمولا می‌گفت: «دودیتس برد و باخت مهم نیست فقط نفس بازی مهمه.» ولی این بار بر دو باخت مهم بود، جونی گفته که مهمه. جونی به سختی می‌شنود ولی به زودی بهتر خواهد شنید. خیلی زود. فقط اگر درد نمی‌کشید. حتی پرکوست هم حالا اثر نمی‌کند. گلویش خارش داشت و بدنش می‌لرزید و معده‌اش مثل وقتی که می‌بایست پوپو کند درد می‌کرد، ولی حالا که پوپو نداشت. و گاه وقتی سرفه می‌کرد خون می‌آمد. دلش می‌خواست بخوابد، ولی هنری و دوست جدیدش اوئن آنجا بودند. روزی هم که جوزی را پیدا کردند آنجا بود و آنها می‌گفتند: «اگر بشه کمی حرکتش را آهسته‌تر کنیم و اگر بتوانیم به او برسیم.» و او مجبور بود بیدار بماند و به آنها کمک کند، ولی برای شنیدن جونی باید چشمانش را ببندد و آنها فکر می‌کنند او خوابیده، اوئن می‌گوید باید او را بیدار کنیم چون ممکن است اون عوضی در جایی تغییر مسیر بدهد و هنری می‌گوید: «به تو می‌گم که می‌دونم داره کجا میره، ولی برای اطمینان بیشتر

او را در بزرگراه ۹۰ بیدار می‌کنیم. حالا بذار بخوابه، خدای من، خیلی خسته به نظر می‌رسد.» و باز در این فکر بود: «اگر می‌توانستم کمی سرعت این عوضی را کم کنم.»

چشم‌ها بسته، بازوان روی سینه‌ی دردناک، تنفس آهسته. مامان می‌گوید وقتی سرفه می‌کنی آهسته نفس بکش. جونزی نمرده، در آسمان پیش بیور و پیت نیست، ولی آقای خاکستری گفته جونزی حبس شده و جونزی حرف او را باور کرده. جونزی در دفتره نه تلفنی و نه نمابری، صحبت کردن با او مشکله چون آقای خاکستری بدجنسه و آقای خاکستری ترسیده. از آن ترسیده که جونزی بفهمد کدام یک حبس شده‌اند. چه موقع آنها بیشتر حرف می‌زدند؟

وقتی بازی می‌کردند.

بازی.

رعشه بر اندامش افتاد. او باید سخت فکر کند و این دردناک بود. حس می‌کرد که نیرویش را به تحلیل می‌برد، آخرین ذرات توان او را؛ ولی این بار، این بیش از یک بازی بود، این بار برد و باخت اهمیت داره، پس همه توانش را به کار می‌اندازد، او صفحه را می‌سازد و ورق‌ها را می‌سازد. جونزی گریه می‌کند، جونزی فکر می‌کند آوخ گم شده، ولی دودیتس کیول گم نشده، دودیتس خط را می‌بیند، خط تا دفتر می‌رود و این بار بیش از پیش میخ چوبی را فرو خواهد کرد.

او گفت: «جونزی گریه نکن.» و کلماتش واضح و روشن بود، در ذهن او آنها همیشه روشن بودند، فقط دهان احمقانه‌اش آنها را بد ادا می‌کرد. «گریه نکن، من گم نشده‌ام.»

چشم‌ها بسته، بازوان صلیب‌وار.

در دفتر جونزی، زیر شکارچی رویا، دودیتس بازی را شروع کرد.

هنری گفت: «با سگ تماس گرفتم.» لحنش حاکی از خستگی شدید بود. «همونی که پرل موتر باهاش تماس داشت. من هم گرفتمش. کمی نزدیکتر

شده‌ایم. ای خدا، اگر راهی برای آهسته کردنشان وجود داشت!»

حالا باران می‌بارید، و اوئن امیدوار بود پیش از تبدیل آن به برف و باران، به جنوب خط انجماد رسیده باشند. باد به شدت می‌وزید و هومر را روی جاده می‌لرزاند. ظهر شده بود و آنها بین ساکو(۴۷۸) و بیدفرد(۴۷۹) بودند و اوئن از شیشه‌ی عقب، دودیتس را دید که به صندلی عقب تکیه داده، چشم‌هایش را بسته و بازوان استخوانی‌اش را بر سینه صلیب کرده است. ظاهرش به طرز ترسناکی زرد بود، ولی خط نازکی از خون روشن از گوشه دهانش بیرون می‌آمد.

اوئن پرسید: «آیا راهی هست که دوستت کمکی بکند؟»

«فکر می‌کنم که داره تلاش میکنه.»

«تو گفتی که خوابیده.»

هنری برگشت و به دودیتس نگاهی انداخت، بعد به اوئن نگریست. گفت: «اشتباه می‌کردم.»

۱۵

جونزی ورق داد، از دست خود دو تا را در کریب انداخت، بعد دست دیگر را برداشت و دوتای دیگر انداخت:

«جونزی گریه نکن، گریه نکن، من گم نشده‌ام.»

جونزی به شکارچی رویا نگاه کرد، مطمئن بود که کلمات از آنجا می‌آید. «من گریه نمی‌کنم، دودز. آلرژی لعنتی یه، همین. حالا فکر می‌کنم که میخوای بازی کنی.»

صدا از شکارچی رویا گفت: «دو.»

جونزی از دست دودیتس دو لُ را بازی کرد - شروع بدی نبود - بعد از دست خود هفت لُ را بازی کرد. این شد نه. دودیتس در دست خود شش لُ داشت؛ مساله این بود که آیا...

صدا از شکارچی رویا گفت: «شش برای پانزده. پانزده برای دو. ما تحت‌الحم را پانزده!»

جونزی برخلاف میلش خندید. خود دودیتس بود، ولی برای لحظه‌ای مثل بیو حرف زده بود: «ادامه بده و میخ بزن.» جونزی مجذوب و مسحور، دید که یکی از میخ‌های چوبی روی صفحه بلند شد، شناور شد و در دومین سوراخ خیابان اول نشست. ناگهان چیزی را دریافت.

«تو خوب می‌تونی بازی کنی، مگه نه، دودز؟ تو دیوانه وار میخ میزنی تا ما را بخندانی.» با این فکر دیدگانش پُر از اشک شد. آن سال‌ها همه می‌پنداشتند دودیتس را به بازی گرفته‌اند، در حالی که او آنها را بازی داده بود. او آن روز پشت ساختمان برادران تراکر، چه کسی دیگری را یافته بود؟ چه کسی دیگری را نجات داده بود؟ او گفت: «بیست و یک.»

از شکارچی رویا: «سی و یک برای دو.» و باز دست نامریی میخ چوبی را برداشت و دو سوراخ جلوتر فرو کرد. «او راه مرا بسته، جونزی.» «می‌دونم.» جونزی سه لو را بازی کرد. دودیتس سیزده را خواند و جونزی از دست دودیتس آن را بازی کرد. «ولی راه تو را نبسته. تو می‌تونی با او حرف بزنی.»

جونزی دو لوی خود را بازی کرد و دو را میخ زد. دودیتس بازی کرد. برای آخرین ورق یک را میخ زد، و اندیشید: «باخت به یک فرد عقب مانده، تو چه می‌دانی. این دودیتس عقب مانده نبود، درمانده و در حال احتضار بود، ولی نه عقب مانده.»

دست‌های خود را بازی کردند، با وجودی که این کرباب جونزی بود، دودیتس خیلی پیش افتاده بود. جونزی ورق‌ها را قاطی کرد و بُر زد. «جونزی، او چی می‌خواد؟ غیر از آب چی می‌خواد؟»

جونزی اندیشید: «قتل. او دوست داره آدم بکشه، ولی دیگه بس است. تو را خدا، بسه دیگه.» او گفت: «ژامبون. او ژامبون دوست داره.»

او شروع کرد به بُرزدن ورق‌ها... بعد خشکش زد چون دودیتس ذهنش را پُر کرده بود، دودیتس واقعی، جوان و نیرومند و آماده‌ی نبرد.

پشت سر آنها، در صندلی عقب، دودیتس بلند نالید. هنری برگشت و دید خون تازه به سرخی بایروس، از سوراخ‌های بینی‌اش جاری شده است. چهره‌اش به طرز وحشتناکی برای تمرکزگیری منقبض شده بود. زیر پلک‌های بسته‌اش، تخم چشم‌ها به سرعت به عقب و جلو می‌چرخیدند. اوئن پرسید: «او چشه؟»
«نمی‌دونم.»

دودیتس شروع به سرفه کرد، عمیق و از نایژه‌ها. خون از بین لب‌هایش بیرون پرید.
«بیدارش کن. هنری! تو را بخدا! بیدارش کن!»
هنری نگاه وحشت زده‌ای به اوئن اندرھیل انداخت. حالا به کنبانکپورت (۴۸۰)، حدود بیست مایلی مرزنیوهمپشر، صد و ده مایلی دریاچه‌ی کوابین، نزدیک شده بودند. جونزی عکسی از کوابین را بر دیوار دفتر کارش داشت؛ هنری آن را دیده بود. و کلبه‌ای در نزدیکی آن، در ویر.
دودیتس فریاد کشید، کلمه واحدی را سه بار بین موجی از سرفه تکرار کرد. خون افشانی هنوز سنگین نشده بود، خون از دهان و گلو می‌آمد. و اگر ریه‌هایش پاره شوند.
«او را بیدار کن، گفت درد دارد! نمی‌شنوی.»
«نگفت درد دارد.»
پس، چی؟ چی گفت؟
«گفت ژامبون.»

هویتی که حالا آن را آقای خاکستری می‌پنداشت - کسی که خود را آقای خاکستری می‌پنداشت - با مساله‌ای جدی روبرو شده بود، ولی حداقل آن (او) متوجه شده بود.

به قول جونزی هر که داند تواند. از این گفته‌ها در انبار جونزی صدها، شاید هزارها، کارتن موجود بود. بعضی از آنها برای آقای خاکستری کاملاً غیرقابل فهم بود - همان یک اشاره کافی است، یکی از آنها بود. یکی دیگر هر چه پیش آید خوش آید - ولی هر که داند تواند، خیلی خوب بود. مشکل او را می‌توان در چگونگی احساس‌اش نسبت به جونزی خلاصه کرد... و البته اصلاً احساس داشتن خودش به اندازه کافی بد بود. می‌توانست اینگونه فکر کند که، حالا که جونزی ارتباطش قطع شده، مشکل من هم حل شده؛ درست همانطور که ارتش آنها را قرنطینه کرد، من هم او را قرنطینه کردم. من تحت تعقیب هستم. ولی صرف نظر از احتمال نقص موتور یا پنجری، هیچ یک از تعقیب کنندگان شانس رسیدن به مرا ندارند. من خیلی جلوتر از آنها هستم.

اینها واقعیت‌ها بودند. ولی لذت بخش نبودند. آنچه لذت داشت این فکر بود که به سمت دری بروم که میزبان اجباری‌اش پشت آن زندانی شده بود و فریاد بزند: «خوب تو هچل انداختمت، مگه نه؟ من واگون سرخ کوچولویت را تو هچل انداختم، ننداختم؟»

کدام واگون، سرخ یا هر رنگ دیگر، ربطی به این داشت، آقای خاکستری نمی‌دانست. ولی این یکی از گلوله‌های هیجانی با کالیبر بالا در زرادخانه‌ی جونزی بود و باز آوایی عمیق و راضی کننده در دوران کودکی داشت. و بعد زبان جونزی (آقای خاکستری با رضایت کامل فکر کرد حالا زبان من) را بین لب‌های جونزی می‌گذارد و برای او شیشکی می‌بندد.

برای تعقیب کنندگان می‌خواست شلوار جونزی را در بیاورد و ما تحت جونزی را به آنها نشان دهد. این هم به اندازه‌ی آنچه پیش آید خوش آید و واگون کوچولوی قرمز بی‌معنا بود و او می‌خواست انجامش دهد.

آقای خاکستری متوجه شد که به بایروس این دنیا آلوده شده است. با هیجان شروع شد، با آگاهی حسی (مزهی غذا، لذت وحشیانه واداشتن

پلیس گشت به کوبیدن سرش به کاشی‌های دستشویی، صدای تَلَق تَلَق آن) پیشرفت کرد و بعد به چیزی تبدیل شد که جونزی تفکر عالی می‌نامد. از نظر آقای خاکستری این فقط یک شوخی بود که چندان تفاوتی با غذا نامیدن آشغال‌های بازیافتی و یا نژاد کشی را پاک سازی قومی نامیدن، نداشت. با وجود این، تفکر برای موجودی که همواره به عنوان بخشی از ذهن نباتی نوعی هوش عالی غیر وجدانی داشته، جذابیت‌هایی هم داشت. پیش از آنکه آقای خاکستری جونزی را محبوس کند، او پیشنهاد کرده بود که از ماموریتش صرف نظر کند و از انسان بودن لذت ببرد. حالا او آن میل و اشتیاق را در خود به هنگامی کشف کرده بود که ذهن قبلا هماهنگ او، ذهن غیروجدانی‌اش، داشت تکه‌تکه به مجموعه‌ای از صداها، مخالف تبدیل می‌شد، بعضی A را می‌خواستند. بعضی B را. بعضی Q را و با Z بخش می‌شدند و به توان دو می‌رسیدند. می‌توانست فکر کند که چنین ورور وحشتناکی، خمیره‌ی دیوانگی است. به جای آن، او از این بگومگوها لذت برده بود.

اینجا ژامبون بود، رانندگی سریع و منظره‌ی برخاستن مه صبحگاهی تابستانی از زمین و قتل. البته این هم وجود داشت. مشکل او این بود که اگر هر چه سریع‌تر وظیفه‌اش را انجام ندهد، ممکن است هرگز آن را به انجام نرساند. او حالا دیگر آقای خاکستری و بایروم بود. چه قدر طول خواهد کشید که آقای خاکستری را رها کند و جونزی شود؟ فکر کرد چنین اتفاقی نمی‌افتد. پدال گاز را فشار داد، هر چند دیگر جای چندان برای گاز دادن نداشت، با وجود این، سرعت سوپارو کمی بیشتر شد. سگ در صندلی عقب تکان خورد... بعد از درد زوزه کشید. آقای خاکستری ذهن خود را فرستاد و بایروم رشد کننده‌ی درون سگ را لمس کرد. به سرعت رشد می‌کرد. تقریباً خیلی سریع. چیز دیگری هم بود، در ملاقات با ذهن آن احساس لذت نکرد، دیگر از گرمای ناشی از برخورد دو همجنس خبری نبود. ذهن با یروم سرد... فاسد... بود.

پچ‌پچ کرد: «بیگانه.»

به هر حال، آن را آرام کرد. وقتی سگ درون منبع آب برود، با یروم باید هنوز درون او باشد. برای سازگار شدن به زمان نیاز دارد. سگ غرق می‌شود. ولی بایروم مدتی زنده می‌ماند. از لاشه‌ی سگ تغذیه می‌کند تا زمانش برسد، ولی نخست او باید به مقصد برسد.

حالا دیگر راه درازی باقی نمانده بود.

در حالی که در جاده‌ی ۹۰ به سمت غرب می‌رفت و از شهرک‌های کوچک وستبورو، (۴۸۱) گرافتون (۴۸۲) و دوروتی پاند (۴۸۳) می‌گذشت (حالا نزدیکتر شده بود، شاید تا مقصد ۴۰ مایل بیشتر فاصله نداشت.) دنبال جایی گشت تا شعور جدید و بیقرارش را در آن بگذارد تا دیگر مشکل آفرین نکند. بچه‌های جونزی را آزمود، بعد عقب نشینی کرد، خیلی هیجانی بودند. باز دودیتس را امتحان کرد. ولی هنوز تهی بود، جونزی خاطراتش را دزدیده بود. سرانجام روی حرفه‌ی جونزی، که تدریس تاریخ بود، و تخصصش که به طرز وحشتناکی جذاب بود، رضایت داد. بین ۱۸۶۰ و ۱۸۶۵، امریکا به دو قسمت تقسیم شده بود، مثل کولونی‌های بایروس در نزدیک پایان دوره‌ی رشد هر کدام. دلایل مختلفی وجود داشت، ولی علت اصلی «برده داری» بود ولی باردیگر این شبیه نامیدن مدفوع و یا استفراغ غذای باز عمل آوری شده بود. «برده داری» معنایی ندارد. «حق انفصال» چیز بی‌معنایی است. «حفظ اتحادیه، یعنی چه، اساسا، این موجودات دست به کاری زدند که در آن تبحر دارند. «دیوانه» شدند. ای وای، ولی در چه مقیاسی!

آقای خاکستری سرگرم بررسی جعبه‌های فراوان سلاح‌های جالب توجه بود - شراینل، گلوله توپ، سرنیزه، مین‌های زمینی - که صدایی مزاحم شد. ژامبون

او این فکر را نادیده گرفت، ولی معده‌ی جونزی به قاروقور افتاد. او از ژامبون خوشش آمده بود، درسته، ژامبون گوشتی، چرب و چیلی و لغزنده است. ولی حالا وقتش نبود.

شاید بعد از خلاصی از شر سگ. بعد، اگر پیش از رسیدن تعقیب کنندگان وقت داشته باشد، آن قدر می‌خورد تا بترکد. اما حالا وقتش نبود. از خروجی ۱۰ عبور کرد - حالا دو خروجی دیگر باقی‌مانده بود - و ذهنش را متوجه جنگ داخلی کرد، مردان آبی پوش و خاکستری پوشی که در میان دود می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند و شکم‌های یکدیگر را می‌دریدند. واگن‌های کوچک سرخ بی‌شماره یکدیگر را از کار می‌انداختند، تفنگ‌های خود را در جمجمه‌های دشمنان خود خالی می‌کردند و صداها می‌مسحورکننده درینگ - درینگ در می‌آوردند و...

ژامبون

باز معده‌اش قاروقور کرد. دهان جونزی آب افتاد و او به یاد دایسارت افتاد، حلقه‌های قهوه‌ای و چرب و چیلی روی بشقاب آبی، آن را با انگشتانت بر میداری، بافت سخت است، بافت گوشت مرده و لذیذ:
«نمی‌توانم در فکرش باشم.»

بوقی بلند زده شد. آقای خاکستری از جا پرید. لد زوزه کشید. اشتباهی خط عوض کرده بود، ذهن جونزی توضیح داد که «خط سبقت» است و او به خط دیگر کشید تا کامیونی بزرگ و تندروتر از سوبارو، جلو بزند. کامیون برفابه ولجن به روی شیشه‌ی جلوی خودرو کوچک پاشید. لحظه‌ای جایی را ندید و آقای خاکستری اندیشید: «اگر گیرت بیارم مغزت را داغون میکنم ای راننده عوضی. درینگ درینگ. حساب واگون کوچولویت را می‌رسم.»
ساندویچ بیکن

این یکی مثل گلوله به مغزش اصابت کرده بود. با آن جنگید ولی این یکی کاملاً متفاوت بود. میتونه کار جونزی باشه؟ مسلماً نه، جونزی این قدر توانا نبود. ولی ناگهان معده‌اش تو دست و پا افتاد، معده خالی بود، درد داشت و میل شدید. مطمئناً می‌تواند توقف کند تا گرسنگی را فرو بنشانند. اگر این کار را نکند ممکن است خودرو از جاده منحرف...

ساندویچ ژامبون!

با مایونز!

آقای خاکستری فریادی نامفهوم کشید، متوجه نبود که آب از لک و لوچه‌اش راه افتاده است.

۱۸

هنری ناگهان گفت: «صدایش را می‌شنوم.» مشت‌ها را روی شقیقه‌ها گذاشت تا مثلاً سردرد را مهار کند. «ای خدا، درد می‌کشه. خیلی گرسنه است.»

اوئن پرسید: «کی؟» همین موقع از مرز ایالتی گذشتند و وارد ماساچوستس شدند. جلوی خودرو، باران بر خطوط نقره‌ای باد خیز می‌بارید. «سگ؟ جونری؟ چه کسی؟»

هنری گفت: «او، آقای خاکستری.» به اوئن نگریست، امید در چشمانش موج می‌زد. «فکر می‌کنم زدند کنار. فکر می‌کنم توقف کردند.»

«رییس.»

کورتس در آستانه‌ی چُرت دوباره بود که پرل موتر - به سختی - روبر گرداند و با او حرف زد. آنها تازه از عوارضی نیوه‌مپشر گذشته بودند و فردی جانسون کاملاً مراقب بود تا به هنگام تعویض خط چراغ راهنما بزند (می‌ترسید که مامور دریافت عوارض متوجه‌ی بوی گند داخل هاموی، شیشه‌ی شکسته عقب، اسلحه‌ها... یا هر سه بشود).

کورتس با علاقه به صورت عرق‌آلود و نزار آرچی پرل موتر نگاه کرد. حتی، با علاقه‌ای مفرط. آیا این فن سالار رنگ پریده و بی‌ارزش، همان مردی است که در ایستگاه مترو کیف دستی و در میدان عملیات کلیپ بورد به دست می‌گرفت، موهایش همیشه مرتب و به سمت چپ شانه شده بود؟ مردی که همه‌ی عمرش نتوانسته بود به خود بیاموزد که از واژه‌ی «قربان» استفاده نکند؟ آن مرد از بین رفته بود. به رغم لاغری او، کورتس اندیشید که سیمای پرلی به نوعی پُرتر شده است.

«رییس، من هنوز تشنه‌ام.» پرلی نگاهی مشتاقانه به پیپسی کورتس انداخت، بعد باد وحشتناکی در کرد. کورتس خنده‌اش گرفت. فردی دشنام داد، ولی نه با نفرت گذشته؛ حالا دیگر تن به قضا داده و تقریباً حوصله‌اش سر رفته بود.

کورتس گفت: «این دیگه مال خودمه. جوانک. منم خیلی تشنه‌ام.»

پرل موتر می‌خواست حرفی بزند که باز از درد، به خود پیچید. بادی دیگر، ولی این بار خفیف‌تر، ترومپت نبود و به آن می‌مانست که کودکی بی‌استعداد در پیکولو می‌دمد. چشمانش تنگ و مودینه شدند. «نوشابه ات را بده تا خبری بهت بدم.» مکث «خبری که حتماً باید بدانی.»

کورتس بررسی کرد. باران به بغل خودرو می‌خورد و از شیشه‌ی شکسته داخل می‌شد. شیشه‌ی لعنتی مایه‌ی دردسر شده بود. آستین کاپشن او

خیس شده بود، ولی مجبور بود بسازد. از اینها گذشته مسئولش کی بود؟

پرلی گفت: «خودت.» و کورتس از جا پرید. فکرخوانی حالا خیلی وحشتناک شده بود. فکر می‌کردی به آن عادت کرده‌ای و بعد متوجه می‌شوی که، نه، منفی، عادت نکرده‌ای مسئولش خودتی. «پس نوشابه لعنتی را بده به من. رییس.»

فردی غرید. «مواظب زبونت باش، پنیر خور.»

کورتس بطری را بلند کرد و جلوی چشمان شکنجه شده‌ی پرلی تکان داد. «بگو چی می‌دونی تا من بقیه‌ی اینو بهت بدم.» کورتس وقتی این جمله را می‌گفت، خالی از نفرت از خود شوخ‌طبعانه نبود. زمانی فرماندهی یکان‌های کامل بود و از آنها برای تغییر مناظر ژئوپلیتیک استفاده کرده بود. حالا فرماندهی او به دو مرد و یک نوشابه خلاصه شده بود. تنزل فاحش کرده بود. غرور باعث سقوطش شده بود. او غرور شیطان را داشت و اگر بر خطا بود، رها کردنش بسی دشوار بود. غرور کمربندی است که می‌تواند شلوارت را نگه دارد حتی اگر شلواری هم نباشد.

زبان سرخ پرلی بیرون آمده و لب‌های قاچ خورده‌اش را می‌لیسید. «قول میدی؟»

کورتس گفت: «کور بشم اگر دروغ بگم. بر شیطان لعنت، مردک، فکرم را بخوان!»

پرلی لحظه‌ای به مطالعه‌ی او پرداخت و کورتس تقریباً انگشتان کوچک خرنده‌ی مرد (پوشیده از ماده‌ی سرخ رشد کرده زیر ناخن‌ها) را در سر احساس کرد. چه احساس هولناکی، ولی او تحمل کرد.

بالاخره پرل موثر راضی شد. سر به تایید تکان داد.

گفت: «حالا خبرهای بیشتری دارم.» بعد صدایش را تاحد زمزمه‌ای محرمانه و ترسناک پایین آورد. «داره منو می‌خوره. اون داره معده‌ام را می‌خوره. می‌تونم احساس کنم.»

کورتس به بازویش نواخت. حالا از تابلوی به ماساچوستس خوش آمدید گذشتند. «خودم مواظبت هستم. قول دادم، مگه نه؟ در ضمن، بگو چی دستگیرت شده.»

«آقای خاکستری متوقف شده. گرسنه‌س.»

دست کورتس بر بازوی پرل موتر ماند. حالا چنگ را محکم‌تر کرد، ناخن‌هایش را در گوشت فرو برد.
«کجا؟»

«نزدیک جایی که می‌خواد بره. اونجا یک مغازه‌س» آرچی پرل موتر با صدای شاد بچگانه که پوست کورتس را به مورمور انداخت گفت: «بهترین لقمه، چرا معطلی؟» بعد لحن عادی خود را از سر گرفت: «جونزی می‌دونه هنری و اوئن و دودیتس دارن میان. به همین علت آقای خاکستری را مجبور به توقف کرد.»

فکر رسیدن اوئن به جونزی / آقای خاکستری کورتس را به وحشت انداخت. «آرچی، به دقت به حرفام گوش کن.»
پرل موتر نالید «تشنه‌ام، تشنه‌ام، مرتیکه عوضی.»

کورتس بطری را جلوی دیدگان پرل موتر گرفت و وقتی او دست دراز کرد آن را پس زد.
«آیا هنری، اوئن و دود داتیس می‌دونند جونزی و آقای خاکستری توقف کرده؟»

پرل موتر غرید: «دو - دیتس، ابله؟» بعد از درد نالید و شکم‌اش را گرفت که باز بزرگ می‌شد.

«دیتس، دیتس، دودیتس! بله می‌دونند! دودیتس کمک کرد تا آقای خاکستری گرسنه بشه! او و جونزی با هم!»
فردی گفت: «از این خوشم نیومد.»

کورتس اندیشید: «به کلوب خوش اومدی.»

پرلی گفت: «خواهش می‌کنم، رییس. خیلی تشنه‌ام.»

کورتس بطری را به او داد و با چشمان یرقانی خالی شدنش را تماشا کرد.

فردی اعلام کرد: «۴۹۵ رییس، چه کار کنم؟»

پرل موتر گفت: «ادامه بده، بعد ۹۰ غربی.» آروغ زد. بلند بود، ولی بدون بو. «باز پیسی می‌خواد.
از قند خوشش میاد. از کافئین هم.»

کورتس به فکر فرو رفت. اوئن میدانده که شکار موقتا، متوقف شده است. حالا اوئن و هنری بر سرعت می‌افزایند تا فاصله نود، صد دقیقه‌ای را کاهش دهند. پس، ما هم باید بتازیم.

هر پلیسی که سر راه قرار بگیرد. کشته خواهد شد. خداوند بیامرزده، با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، تصمیم درست همین است.

«فردی.»

«رییس.»

«گاز شو بگیر. پرواز کن، خدا پشت و پناهد. حسابی بتاز.»

فردی جانسون طبق دستور عمل کرد.

۲۰

نه انبار، نه اصطبل و نه میدان سوار کاری داشت و به جای نوشته‌ی «نوشیدنی‌های خارج از ایالتی» بر ویتترین عکسی از دریاچه‌ی کوایین با شعار جاودانی «بهترین لقمه، چرا معطلی؟» به چشم می‌خورد. ولی به غیر از اینها مغازه‌ی کوچک همان مغازه‌ی گاسلین بود. همان روکش رنگ و رورفته، همان توفال‌های کاهگلی - قهوه‌ای. همان لوله بخاری کج و معوج که دود را به آسمان بارانی می‌فرستاد، همان پمپ بنزین زنگار زده‌ی جلوی مغازه. تابلوی دیگری به پمپ تکیه زده بود، متن این یکی چنین بود، «بنزین نداریم تقصیر چفیه به سرهاست.» در آن اوایل بعدازظهر نوامبر در مغازه کسی نبود جز مالک آن، جنتلمنی به نام دیک که همه‌ی کانال‌ها مکاسکل (۴۸۴). او هم مثل بقیه‌ی مردم صبح را با چسبیدن به تلویزیون سپری کرده بود. بیشترش هم تکراری بودند، آن بخش مربوط به جنگل شمالی قرق شده را نشان می‌دادند و هیچ تصویری جز از ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی و جنگ افزارهای آنها نشان داده نشده بود و به سخnrانی رییس جمهوری منتهی شده بود. دیک به رییس جمهوری می‌گفت، آقای اوکیفونوکی (۴۸۵)، علتش هم نحوه‌ی قروقاطی انتخاب شدنش بود - کسی اون پایین شمردن بلد نبود؟ - هر چند مدت‌ها بود که او از حق رأی دادن استفاده نکرده بود، دیک از پرزیدنت اوکیفونوکی نفرت داشت. او را حرامزاده‌ای نفتی و غیر قابل اعتماد با دندان‌های بزرگ (و همسر خوش صورت) می‌دانست و فکر می‌کرد سخnrانی ساعت

یازده رییس جمهوری

همان حرف‌های مُفت معمولی است. دیک حتی یکی از حرفهای او کیفنوکى عزیز را باور نکرده بود. از نظر او، کل قضیه ساختگی بود، تاکتیک‌های ایجاد رعب وحشت برای اینکه مالیات دهندگان امریکایی با کمال میل با افزایش بودجه‌ی دفاعی و مالیات‌ها موافقت کنند. علم ثابت کرده بود که در فضا موجودی نیست. تنها بیگانگان موجود در امریکا (غیر از خود پرزیدنت اوکیفنوکى) لوبیا چین‌هایی بودند که با شنا از مرز مکزیک آمده بودند. ولی مردم ترسیده بودند، خانه‌نشین شده و تلویزیون تماشا کردند. شاید چند نفری بعداً برای صرف نوشیدنی بیایند، ولی حالا این محل مثل گربه‌ی زیر گرفته شده در بزرگراه، مُرده بود.

یک و نیم ساعت پیش تلویزیون را خاموش کرده بود - حوصله‌اش از آن سر رفته بود - و وقتی زنگ بالای در ساعت یک ربع به یک به صدا در آمد، داشت مجله‌ای را مطالعه می‌کرد که از روی رف مجلات در پشت مغازه برداشته بود. نام این فصلنامه بخصوص دختران عینکی بود. عنوانی با مَسّما، چون همه‌ی دختران داخل آن عینکی بودند. سرش را بالا آورد و به تازه وارد نگریست، می‌خواست احوالپرسی عادی بکند یا بگوید «جاده‌ها لغزنده‌اند» اما منصرف شد. ابتدا احساس ناراحتی کرد. بعد ناگهان مطمئن شد که مورد سرقت قرار می‌گیرد.... اگر فقط سرقت باشد، جان سالم بدر می‌برد. در دوازده سالی که اینجا را راه انداخته بود هرگز مورد سرقت قرار نگرفته بود - اگر کسی می‌خواست برای چند دلار خطر زندان را به جان بخرد، چند جای دیگر هم در آن دور و اطراف بود که پول نقد بیشتری هم داشتند. آدم باید خیلی...

دیک آب دهانش را قورت داد. فکرکرد: «این یارو حتما دیوونه‌س.» و شاید هم بود، شاید یکی از دیوونه‌هایی است که تازه همه‌ی خانواده‌اش را کشته و بعد تصمیم گرفته چرخى بزند، یکی دو نفر دیگه رو هم بکشد و سپس یکی از تپانچه‌هایش را به طرف خودش بگیرد.

دیک طبیعتاً آدم کج‌خیالی نبود (همسر سابقش به او می‌گفت طبیعتاً دست و پا چلفتی است) ولی این واقعیت را تغییر نمی‌داد که نسبت به اولین مشتری بعد از ظهرش، به شدت احساس ترس کند. او به افرادی که گاه سروکله‌شان پیدا می‌شد و در مغازه پرسه می‌زدند و درباره‌ی پتریوت‌ها یاردساکس یا حوادث اطراف دریاچه حرف می‌زدند، توجه نمی‌کرد، ولی حالا اصلاً دلش نمی‌خواست یکی از آنها این طرف‌ها پیدا شود. مرد ابتدا بین دو لنگه‌ی در ایستاد، بعله، او یه چیزیش می‌شد. کاپشن نارنجی شکار بر تن داشت، فصل شکار گوزن در ماساچوستس هنوز شروع نشده بود، ولی این که اهمیت نداشت. دیک از خراش‌های روی صورت مرد که گویی حداقل چند روز گذشته را در جنگل گذرانده بود

همچنین از حالت هراسان و تکیده او خوشش نیامده بود. لب‌هایش می‌جنبید، گویی با خودش حرف می‌زد. چیز دیگری هم بود، نور خاکستری بعدازظهر که از لای شیشه‌ی کثیف به درون می‌آمد تلولو عجیبی روی لب‌ها و چانه‌اش داشت.

دیک اندیشید: «اون عوضی لول لوله. لعنت بر من اگه نباشه.»

سر تازه وارد به سرعت این سو و آن سو می‌چرخید در حالی که بدنش کاملاً بی‌حرکت بود و دیک را به یاد خفاشی انداخت که بی‌حرکت روی شاخه‌ای می‌نشیند تا شکاری به چنگ آورد. دیک در این فکر بود که از صندلی بلند شود و زیر پیشخوان مخفی شود، ولی قبل از اینکه فرصت نفع و ضرر چنین عملی را بسنجد (همسر سابقش هم چنین گفته بود که او آدم سریع‌الفکری هم نیست) سر مردک حرکت تند دیگری کرد و مستقیم متوجه او شد.

بخش عقلایی ذهن دیک این امید را می‌پروراند که همه‌ی اینها تصویری بیش نیست که ناشی از شنیدن اخبار عجیب و شایعات عجیب‌تر مطبوعات درباره‌ی شمال مین است. شاید این مرد فقط چند نخ سیگار یا یک بطری نوشیدنی و یک کتاب جیبی می‌خواهد تا شب طولانی و یخبندان را در متلی نزدیک ویر یا بلچرتاون به صبح برساند.

وقتی چشمان مرد به او افتاد این امید از بین رفت.

این نگاه خیره‌ی دیوانه‌ای خانواده کش نبود که عازم سفری به ناکجا آباد است، ایکاش موضوع این چنین بود. چشمان تازه وارد، نه تنها تهی نبود، بلکه لبریز بود. به نظر می‌رسید که میلیون‌ها فکر و اندیشه در آن جریان داشت، مثل نوار کاغذ چاپگرهای شهری بزرگ که با سرعت مافوق صوت می‌چرخد. و آنها گرسنه‌ترین چشمانی بود که دیک مکاسکل در همه‌ی عمرش دیده بود.

دیک خرخرکنان گفت: «مغازه تعطیله. من و شریکم - اون پشته - امروز را تعطیل کردیم. می‌خواهیم به شمال برویم. من - ما - فقط یادمون رفت تابلوی در را برگردونیم. ما...»

شاید می‌خواست ساعت‌ها - حتی روزها - حرف بزند، ولی مرد با کاپشن شکار حرفش را قطع کرد او گفت: «ژامبون. کجاست؟»

دیک ناگهان و با اطمینان دریافت که اگر ژامبون نداشته باشد، این مرد او را می‌کشد. شاید به هرحال او را بکشد ولی بدون ژامبون... بله، حتما. او ژامبون داشت. خدا را شکر. خدا پدر او کینفنوکی و همه‌ی چفیه به سرها را بیامرزد که او ژامبون دارد.

او با لحن تازه و عجیب‌اش گفت: «اون پشت تو یخچاله.» دستش روی مجله به سردی قطعه‌ای یخ شده بود. در سرش، صداهایی زمزمه می‌کردند که متعلق به خودش نبودند. افکار سرخ و افکار سیاه، افکار گرسنگی.

صدایی غیر انسانی پرسید: «یخچال چیه؟» صدایی خسته، خیلی انسانی جواب داد: «خودت برو بین قشنگ. خودت می‌فهمی.» دیک اندیشید: «صداهایی می‌شنوم. اوه خدای من، نه. این اتفاقیه که قبل از مرگ برای آدما می‌افتد.» مرد از جلوی دیک گذشت و به طرف راهرو اصلی رفت. می‌لنگید.

کنار صندوق تلفن بود. دیک نگاهی به آن انداخت، بعد رویش را برگرداند. نزدیکش بود و به سرعت می‌توانست شماره ۹۱۱ را بگیرد، ولی انگار در ماه بود. حتی اگر نیروی کافی برای دراز کردن دست به سوی تلفن...

صدای غیر انسانی گفت: «من می‌دونم.» و دیک به آهستگی نالید. آن داخل سرش بود گویی کسی رادیویی در مغزش کاشته بود. بالای در، آینه‌ی محدبی نصب شده بود که بیشتر در تابستان به درد می‌خورد، چون مغازه پُر از بچه‌هایی می‌شد که با والدین خود به دریاچه می‌رفتند - کوابین فقط هیجده مایل با اینجا فاصله داشت - تا ماهیگیری کنند یا تعطیلات را در چادر بگذرانند. بچه‌های تُخس معمولا چیزهایی، مخصوصا آب نبات و شکلات بلند می‌کردند. حالا دیک به آن خیره شده بود و می‌دید که مرد کاپشن نارنجی پوش به یخچال نزدیک می‌شود. لحظه‌ای ایستاد، به داخل آن خیره شده بود. بعد، نه یک بسته ژامبون بلکه هر چهار تا را برداشت. مرد از راهروی میانی با ژامبون برگشت. لنگ می‌زد و قفسه‌ها را بازرسی می‌کرد. خطرناک و گرسنه و به شدت خسته به نظر می‌رسید، گویی دونده‌ای مارا تن در آخرین مایل است. با نگاه کردن به او، دیک مثل وقتی که از ارتفاع به پایین نگاه می‌کرد، دچار سرگیجه می‌شد. انگار نه به یک نفر، بلکه به چند نفر که روی هم می‌غلتنند و در میدان دید تغییر می‌کنند، نگاه می‌کرد. دیک فیلمی را به یاد آورد که در آن، زنی حدود صد شخصیت داشت.

مرد ایستاد و یک شیشه مایونز برداشت. در انتهای راهرو باز ایستاد و قرص نان برداشت و بعد به صندوق بازگشت. دیک تقریباً بوی خستگی را از منافذ ریز او حس می‌کرد.

اجناس را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «ساندویچ ژامبون با مایونز بهترین است.»

و لبخند زد. چنان صداقت مفلوک و سوزناکی از لبخند احساس می‌شد که دیک لحظه‌ای ترس و وحشت خود را فراموش کرد.

بدون تفکر، دست دراز کرد: «آقا، آیا شما همه...»

دست دیک مثل اینکه به دیوار برخورد کرده باشد، از حرکت ایستاد. لحظه‌ای روی پیشخوان لرزید. بعد بلند شد و محکم به صورتش اصابت کرد، درنگ!

دست آهسته دور و بی‌حرکت شد، مثل‌هاورکرافت شناور شده بود. انگشتان سوم و چهارم به آهستگی در کف دست تا شدند.

«او را نکش!»

«بیا بیرون و جلومو بگیر!»

«اگر مرا به این کار وادار کنی، شگفت زده خواهی شد.»

این صداها در سرش طنین انداختند.

دست‌هاورکرافت او به جلو شناور شد و دو انگشت اول در سوراخ‌های بینی‌اش، مثل دو شاخه برق فرو رفت، لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند، بعد ای وای

خدایا، شروع به حفاری کردند. با وجودی که دیک مکاسکل عادات بد زیادی داشت، ولی جویدن ناخن‌ها یکی از آنها نبود. ابتدا انگشت‌ها نمی‌خواستند

زیاد بالا بروند، ولی بعد که خون جاری شد و سوراخ‌ها را روغن کاری کرد، حسابی چالاک شدند. مثل کرم وول خوردند. ناخن‌های کثیف مثل دندان‌های

نیش سوراخ می‌کردند. انگشت‌ها باز هم بالاتر رفتند، به حفاری به سمت مغز ادامه دادند... پاره شدن غضروف را حس کرد... شنید که... بس کن، آقای

خاکستری، بس کن!

و ناگهان انگشتان دیک باز به خودش تعلق گرفت. با تلیپی نمناک آنها را آزاد کرد. خون روی پیشخوان و بالشتک پلاستیکی روی آن و مجله‌ی دختران

عینکی پاشیده شد که به هنگام ورود این موجود سرگرم مطالعه‌اش بود.

«چقدر بدهکارم، دیک؟»

«قابلی نداره!» هنوز صدایش خرخر می‌کرد، ولی این بار از بینی، چون سوراخهایش پُر از خون شده بود. «اوه، آقا قابلی نداره، مهمون من باش و برو! فقط از اینجا برو!»

«نه، اصرار می‌کنم، این معامله‌ای است که در آن اجناس واقعا باارزش در برابر پول رایج مبادله می‌شوند.» دیک فریاد زد «سه دلار!» شوکه شده بود. قلبش به سرعت می‌تپید و عضلاتش از زیادی آدرنالین تپ تپ می‌کرد. باور کرده بود که موجود می‌خواهد برود و این وضع را بدتر کرده بود، این قدر به ادامه‌ی زندگی نزدیک باشی و با این وجود بدانی که ممکن است این خل دیوانه در آخرین لحظه آن را از تو بگیرد.

خل دیوانه کیف بغلی رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد، آن را باز کرد و برای مدتی که به نظر یک عمر می‌رسید در آن به جستجو پرداخت. سر را برای نگاه کردن به کیف پایین آورده بود و آب دهانش جاری شده بود.

بالاخره سه دلار بیرون آورد. دست‌اش در جیب‌های شلوار جین کرد و مشتی پول خرد بیرون آورد و سه سکه روی بالشتک گذاشت. دو بیست و پنج سنتی و یک سکه‌ی ده سنتی.

مشتری با غرور گفت: «بیست در صد انعام. جونزی پانزده درصد انعام می‌ده، ولی من بیشتر.»

دیک زمزمه کرد: «مسلم» بینی‌اش پر از خون بود.

«روز خوبی داشته باشید.»

«تو... بی‌خیال.»

مرد با کاپشن نارنجی با سر افکنده ایستاد. دیک شنید که او در جستجوی پاسخ‌های مناسب است. احساس فریاد زدن به او دست داده بود. بالاخره مرد گفت، نباید به کسی خبر بدی، شریک.

«باشه.»

«به خدا قسم میخوری؟»

«آره، به خدا قسم.»

مشتري گفت: «من مثل خدا هستم.»

«آره، درسته، هرچی تو بگی....»

«اگر به کسی خبر بدی من میفهمم. بر میگردم و حساب واگونت را می‌رسم.»

«باشه!»

«بارک الله.» در را باز کرد. زنگ به صدا در آمد. رفت.

لحظه‌ای دیک مثل میخکوب شده‌ها در جای خود ایستاد. بعد به سرعت طول پیشخوان را طی کرد و بالای پایش را محکم به گوشه‌ی آن کوبید. تا شب جای آن حسابی کبود می‌شود، ولی در آن لحظه چیزی احساس نکرد. قفل در را بست، کلون را انداخت و ایستاد و به بیرون سرک کشید. سوباروی قرمز کوچولو، مالا مال از گل و لای، جلوی مغازه پارک شده بود. مرد اجناس را زیر بغل زد، در را گشود، و پشت فرمان نشست.

دیک اندیشید: «راه بیفت. خواهش می‌کنم، آقا تو را بخدا راه بیفت دیگه.»

ولی او نرفت. به جای آن چیزی را برداشت - قرص نان - و پلاستیک را از ته باز کرد. بعد شیشه‌ی مایونز را باز کرد و از انگشت به جای چاقو استفاده کرد و مایونز را روی ورقه‌های نان مالید. پس از پایان هر قطعه، انگشت را با زبان پاک می‌کرد. هر بار که انگشت را می‌لیسید، چشمانش را می‌بست. سرش به عقب می‌افتاد و آثار شور و شعف در چهره‌اش نمایان و از دهانش ساطع می‌شد. وقتی کارش با نان تمام شد، یکی از بسته‌های گوشت را برداشت و پوشش کاغذی‌اش را کند. با دندان پاکت پلاستیکی داخل را پاره کرد و ورقه‌های ژامبون را در آورد، تا کرد و روی نان گذاشت بعد قطعه‌ای دیگر روی آن. مثل گرگ به ساندویچ حمله می‌برد و آن حالت کیف و لذت هرگز از صورتش دور نشد؛ کیف و لذت مردی بود که بهترین غذای عمرش را می‌خورد.

با هر لقمه‌ای که فرو می‌داد، گلایش باد می‌کرد. ساندویچ با سه گاز تمام شد. وقتی که مرد دستش را به سمت دو قطعه‌ی دیگر نان

دراز کرد، فکری مغز دیک مکاسکل را پُر کرد و مثل تابلوهای نئون در سرش چشمک می‌زد. حتی اینجوری خوشمزه‌تره! مثل زنده‌ها می‌مونه! سرد، ولی تقریباً زنده! دیک، انگار که زیر آب بود، آهسته از در دور شد. به نظر می‌رسید خاکستری روز به مغازه هجوم آورده و نور را ضعیف کرده بود. احساس کرد که در پاهایش رمقی باقی نمانده و قبل از اینکه کف چوبی کثیف مغازه آماده پذیرایی از او شود، خاکستری به سیاه تبدیل شده بود.

وقتی دیک به هوش آمد، دیر وقت بود. چه قدر دیر نمی‌دانست چون ساعت دیجیتالی بالای یخچال ۸۸:۸۸ را نشان می‌داد. سه تا از دندان‌هایش بر کف مغازه ریخته شده بودند، گمان کرد وقتی افتاده، آنها کنده شده بودند. خون در اطراف بینی و چانه‌اش مثل کیک اسفنجی لخته شده بود. کوشید برخیزد، اما پاهایش رمق نداشت. دعاکنان، سینه‌خیز به سمت در رفت، موهایش روی صورت ریخته شده بودند. دعایش مستجاب شده بود. جعبه‌ی حلبی قرمز کوچولو رفته بود. در جایی که خودرو توقف کرده بود، چار بسته‌ی خالی ژامبون بود. شیشه‌ی مایونز که سه چهارم آن خالی بود و نیمی از قرص نان سفید بر روی زمین ریخته شده بود. چندین کلاغ - پیرامون دریاچه کلاغ‌های واقعا بزرگی وجود داشت - نان را یافته و مشغول نوک زدن به آن بودند. کمی دورتر - تقریباً در جاده‌ی ۳۲ - دو سه کلاغ دیگر روی کثافتی از ژامبون و نانی که به مزاج مسیو خوش نیامده بود، کار می‌کردند.

دیک اندیشید: «خدای من، امیدوارم اینقدر شکوفه بزنی که معده ات سوراخ شود.»

ولی بعد حال خودش به شدت به هم خورد و دست‌ها را دور دهان حلقه زد و تصویر روشنی از بسته شدن دندان‌های مرد روی گوشت خام و پُر چرب آویزان بین دولایه نان در ذهن داشت، گوشت خاکستری با رگه‌های قهوه‌ای مثل زبان بُریده اسبی مُرده. دیک، پشت دست‌ها، شروع کرد به در آوردن صداهای خفه استفراغی.

خودرویی به این سمت چرخید، درست همین را کم داشت که در زمانی که در آستانه قی کردن قرار دارد، یک مشتری از راه برسد. ولی این که خودرو نبود، در دومین نگاه متوجه شد که وانت هم نیست. حتی SUV هم نبود. اون یکی از هاموی‌های بدترکیب، به رنگ استتاری سیاه و

سبز، بود. دیک کاملاً مطمئن بود که دو نفر جلو و یک نفر عقب نشسته‌اند.

دست دراز کرد تابلوی «باز» آویزان بر در را چرخاند «تعطیل». بعد عقب رفت موفق شده بود به پاخیزد، ولی باز احساس کرد که در آستانه‌ی سقوط قرار گرفته است. اندیشید آنها مرا اینجا دیده‌اند. اطمینان دارم. داخل می‌شوند و سراغ آن یکی را می‌گیرند چون دنبالش هستند. او را، مرد ساندویچ ژامبون خور، را می‌خواهند. و من همه چیز را تعریف می‌کنم. مرا و ادار به حرف زدن می‌کنند. بعد من...

دست را جلوی چشمان گذاشت. دوانگشت اولی، پوشیده از خون لخته تا دومین بند، کج شده و اشاره می‌کردند. می‌لرزیدند. از نظر دیک به نظر می‌رسید انگشتانش دارند بای بای می‌کنند. سلام، چشم‌ها، چطورین؟ تا جایی که می‌توانی نگاه کن، چون به زودی بر می‌گردم.

شخصی که عقب هاموی نشسته بود، به جلو خم شد و چیزی به راننده گفت. وسیله‌ی نقلیه به عقب جست، یکی از چرخ‌های عقب روی توده‌ی استفراغ آخرین مشتری مغازه رفت. در جاده چرخید، لحظه‌ای ایستاد و بعد در مسیر ویروکوابین به راه افتاد.

وقتی پشت اولین تپه ناپدید شدند، دیک مکاسکل شروع به گریستن کرد. وقتی به سمت پیشخوان (تلوتلو خوران ولی روی پاهای خود) برمی‌گشت، چشمش به دندان‌ها افتاد. سه دندان. بهایی ارزان. ایوای آری، بهایی اندک. بعد ایستاد و به سه دلار روی پیشخوان خیره شد. روی آنها خزه‌ی سرخ - نارنجی رشد کرده بود.

۲۲

«ای یا آه! اروا!»

اوئن فکر کرد که منظورش اوست، ولی حالا حرف‌های دودیتس را بهتر می‌فهمید (وقتی گوش‌هایت عادت کنند، کار چندان سختی نیست) او می‌گفت: «اینجا نه! برو!»

اوئن فرمان هاموی را به سمت جاده‌ی ۳۲ چرخاند و دودیتس تکیه داد - در واقع افتاد - و شروع به سرفه کرد.

هنری گفت: «نگاه کن» و اشاره کرد. «او نو دیدی؟»

اوئن دید. مقداری روکش مواد غذایی که زیر رگبار تلمبار شده بود و شیشه‌ای مایونز. هاموی را در دنده گذاشت و راه شمال را در پیش

گرفت. قطرات باران روی شیشه خیلی درشت شده بودند و او دریافت که باران به زودی به برف و باران و سپس به برف تبدیل خواهد شد. اوئن که حالا در آستانه‌ی درماندگی و به نحوی عجیب غمگین بود، چون موج تله پاتی را از دست داده بود، متوجه شد که بیشترین تاسف‌اش این است که در چنین روز کثیفی بمیرد.

اوئن پرسید: «چقدر جلوتر از ماست؟»، جرأت نداشت سؤال واقعی را که اهمیت داشت، بکند «دیگه دیر شده؟» گمان کرد در این صورت هنری به او خواهد گفت.

هنری، غرق تفکر گفت: «آنجا بود.» در صندلی چرخید و با پارچه‌ی نمناک صورت دودیتس را پاک کرد. دودیتس سپاسگزارانه نگاهش کرد و کوشید لبخند بزند. گونه‌های خاکستری‌اش حالا عرق آلود شده بودند و لکه‌های سیاه زیر چشمان بزرگتر. شبیه چشمان راکون.

اوئن پرسید: «اگر اونجا بود، چرا ما اینجا اومدیم؟» سرعت هومر را حالا به هفتاد رسانده بود که روی نوار باریکی از آسفالت دو باندی بسیار خطرناک بود، ولی چاره‌ای نداشت.

هنری گفت: «نمی‌خواهم دودیتس خط را از دست بدهد. اگر این اتفاق...»

دودیتس ناله‌ی بلندی سر داده، دست‌هایش را دور شکم گذاشت و دولّا شد. هنری، که هنوز به زانو روی صندلی نشسته بود، چشمش به ستون باریک گردن او افتاد.

هنری گفت: «آروم بگیر، دودز. حالت خوب میشه.»

ولی نمی‌شه. اوئن می‌دانست و هنری هم.

تبدار و با معده‌ای درد آلود، به رغم خوردن دومین قرص پردنیزون و دو پرکوست دیگر، حالا با هر سرفه خون می‌پاشد، دودیتس کیول تا خوب بودن کیلومترها فاصله داشت. جایزه جبرانی آن بود که ترکیب جونزی - خاکستری هم حال و روز خوشی نداشت.

به علت ژامبون بود. امید آنها به این بود که هر جور شده مدتی آقای خاکستری را متوقف کنند؛ هیچ کدام حدس نزده بودند که شکمبارگی او به چه ماجرای اعجاب‌انگیزی تبدیل خواهد شد. اثر آن به دستگاه گوارش جونزی نسبتاً پیش‌بینی‌پذیر بود. آقای خاکستری یک بار در

پارکینگ مغازه‌ی کوچک استفراف کرده بود و مجبور شده بود دوبار دیگر در جاده‌ی ویر توقف کند، کله‌اش را از پنجره بیرون آورد و چند پاوند ژامبون خام را با نیرویی غیرارادی بیرون بریزد.

بعد نوبت اسهال بود. در موبیل (۴۸۶) در جاده‌ی ۹، جنوب شرقی ویر توقف کرده و به سختی خود را تا دستشویی مردانه نگه‌داشته بود. تابلوی جایگاه پمپ بنزین این بود: بنزین ارزان و دستشویی‌های تمیز، ولی دستشویی‌های تمیز پس از خروج آقای خاکستری از آن دیگر پاک نبود. او در موبیل کسی را نکشته بود که از نظر هنری یک امتیاز به شمار می‌رفت.

آقای خاکستری پیش از پیچیدن به جاده‌ی منتهی به کواین دوبار دیگر توقف کرده و به سمت جنگل نمور دویده بود تا دل و روده‌های جونزی را تخلیه کند. تا آن موقع، باران به گلوله‌های درشت برف تبدیل شده بود. بدن جونزی به شدت ضعیف شده و هنری امید داشت، ضعف کند. تا حالا که چنین اتفاقی نیفتاده بود.

آقای خاکستری از جونزی کفری شده بود و پس از بازگشت از دومین سفر به جنگل او را به باد ناسزا گرفته بود. همه‌اش تقصیر جونزی است، جونزی او را فریب داده بود. به دلخواه گرسنگی و حرص و ولع خوردن، بعد لیسیدن انگشتان را نادیده گرفته بود. هنری چنین ترتیبات دستچین شده‌ی واقعیت‌ها، تاکید بر بعضی چیزها و نادیده گرفتن کامل بقیه را بارها در بیماران خود مشاهده کرده بود. آقای خاکستری، به نحوی، بری نیومن جدید بود.

اندیشید: «او تا چه حد انسان شده است، شگفت‌انگیز است.»

اوئن پرسید: «وقتی می‌گی آنجاست، منظورت از آنجا کجاست؟»

«نمی‌دونم، دوباره مسدود شده است. دودیتس، جونزی را می‌شنوی؟»

دودیتس به هنری نگاهی خسته انداخت و سر جنباند. «آی‌آستری ورق‌ها را گرفت.» - آقای خاکستری ورق‌ها را گرفت - این ترجمه ادبی زبان عامیانه بود. دودیتس برای بیان اتفاقی که افتاده بود، واژگان کافی نداشت، ولی هنری توانست آن را در ذهن او بخواند. آقای خاکستری که نمی‌توانست وارد دفتر دژ مانند جونزی شود و ورق‌ها را بگیرد، به طریقی همه‌ی آنها را سفید کرده بود.

اوئن از آینه‌ی عقب نگاه کرد و گفت: «دودیتس، حالت چطوره؟»

دودیتس گفت: «اُوبم» و فوراً شروع کرد به لرزیدن. روی زانو‌ها، ظرف غذای زرد و پاکت قهوه‌ای دواهایش را گذاشته بود... دواها و آن شیء کوچک عجیب نخی را. دور تا دورش را کاپشن بزرگ آبی پوشانده بود، با وجود این، داخل آن هنوز می‌لرزید.

وقتی هنری دوباره صورت دوست قدیمی‌اش را پاک می‌کرد، اوئن اندیشید: «به سرعت دارد از دست می‌رود.»

هاموی روی قطعه‌ای لغزنده سُرخورد، در آستانه‌ی فاجعه شروع به رقص کرد - تصادف با سرعت هفتاد مایل به مرگ همه آنها می‌انجامید و حتی اگر هم کشته نمی‌شدند - همین فرصت ناچیز ناشی از توقف‌های مکرر آقای خاکستری را از دست می‌دادند - ولی بعد وسیله‌ی نقلیه تحت کنترل در آمد.

باز دیدگان اوئن متوجه‌ی پاکت کاغذی و ذهن‌اش متوجه‌ی آن شیء پُر از نخ و ریسمان شد. بیور برای من فرستاد. برای کریسمس هفته پیش.

اوئن دریافت که حالا تلاش برای برقراری ارتباط تله‌پاتی، شبیه پیامی است که در بطری بگذاری و به اقیانوس بیندازی، اما او این کار را کرد و این فکر را به سمتی که امیدوار بود دودیتس باشد، فرستاد: «به اون چی میگی، پسر؟»

ناگهان و نامنتظر، فضایی وسیع، مجموعه‌ای از اتاق نشیمن، اتاق غذاخوری و آشپزخانه را مشاهده کرد. تخته‌های بلوط از روغن جلا برق می‌زدند. کف اتاق یک قالیچه‌ی ناواهو و روی یک دیوار یک گوبلن بود - شکارچیان کوچولوی سرخپوست که هیکل بزرگی را احاطه کرده بودند - اتاق دارای بخاری هیزمی، لوله بخاری سنگی، یک میز از چوب بلوط بود. ولی آنچه توجه اوئن را بیشتر از همه جلب کرد (می‌بایست جلب می‌کرد). این محور تصویری بود که دودیتس برای او فرستاده بود و با نور خاص خود می‌درخشید (ساخته‌ای از نخ و ریسمان بود که از تیر شیب مرکزی آویزان بود. این نسخه‌ی بزرگ‌تر آن چیزی بود که در کیسه‌ی دواهای دودیتس قرار داشت، بافته شده در رنگ‌های روشن بر خلاف ریسمان سفید، ولی به جز آن، همان بود. اشک در دیدگان اوئن جمع شد. این زیباترین اتاق دنیا بود. چنین احساس کرد، چون دودیتس این حس را داشت و دودیتس از آن رو چنین احساسی داشت چون دوستانش به آنجا می‌رفتند و او آنها را دوست داشت.

مردِ رو به موت در صندلی عقب گفت: «شکارچی رؤیا.» و کلمه را به طور کامل ادا کرد.

اوئن با سر تایید کرد: «شکارچی رویا، آری.»
فرستاد: «اون تویی.» گمان داشت که هنری هم می‌شنود، ولی خود را به نشنیدن می‌زند. این پیام فقط برای دودیتس بود و بس. «شکارچی رؤیا تو هستی، درسته؟ شکارچی رویای آنها. همیشه بودی.»
در آینه، دودیتس لبخند زد.

۲۳

از تابلوی «دریاچه‌ی کوابین ۸ مایل، ماهیگیری ممنوع، ماشین شویی ممنوع، منطقه‌ی پیک‌نیک، عبور با قبول خطر» گذشتند. نوشته‌های دیگری هم بود ولی با سرعت هشتاد مایل در ساعت، هنری وقت خواندن پیدا نکرده بود.
اوئن پرسید: «احتمال هست که توقف کند و پیاده برود؟»
هنری گفت: «حتی امیدوار هم نباش. تا جایی که بشه با خودرو میره و شاید جایی گیر کنه. می‌تونی به این امیدوار باشی. احتمال چنین اتفاقی زیاده. او ضعیف شده. نمی‌تونه با سرعت حرکت کنه.»
«تو خودت چی، هنری؟ خودت میتونی تند راه بروی؟»
با توجه به گرفتگی عضلات و درد شدید پا، این سوال به جایی بود. گفت: «اگر شانس‌ی وجود داشته باشد، تا سرحد امکان تلاشم را می‌کنم. به هر حال، دودیتس اینجاست. فکر نمی‌کنم توان بالا رفتن از شیب تند را داشته باشد.»
مقصودش هر شبی بود، ولی نگفت.
«هنری، کورتس و فردی و پرل موتر چه قدر عقب‌ترند؟»
هنری به فکر فرو رفت. پرل موتر را به اندازه‌ی کافی واضح احساس می‌کرد... و می‌توانست آدمخوار گرسنه‌ی درون او را نیز لمس کند. شبیه آقای خاکستری بود، ولی خز در دنیای ساخته از ژامبون زندگی می‌کرد. ژامبون آرچی پرل موتر، سروان سابق ارتش ایالات متحده بود. هنری خوشش نمی‌آمد به آنجا برود. خیلی دردناک بود. خیلی گرسنه بود.

گفت: «پانزده مایل. شاید هم دوازده. ولی این مهم نیست، اوئن. دست او نا به ما نمی‌رسد. مساله این است که آیا ما دستمان به آقای خاکستری می‌رسد یا نه. باید شانس بیاوریم، یا به نوعی کمک.»

«و اگر به آنها برسیم، هنری، آیا هنوز هم قهرمان خواهیم شد؟»

هنری لبخند خسته‌ای تحویلش داد. «گمان کنم که باید سعی خودمون رو بکنیم.»

فصل بیست و یک: چاه شماره ۱۲

۱

آقای خاکستری با سوبارو حدود سه مایل در ایست استریت - گل آلود، پُر از چاله چوله و حالا با پوشش هفت هشت سانتیمتری از برف تازه - جلو رفته بود که به درون جوی آب پُر از برف افتاد. سوبارو به چالاک‌ی از چند گِل‌ابه در شمال گودنو دایک (۴۸۷) عبور کرده و در یکی از چاله‌ها چنان عقب آن به زمین گرفت که منبع اگزوز و بیشتر لوله آن کَنده شدند. ولی این گودال خیلی بزرگ بود. خودرو با دماغ درون چاله رفت و لوله‌ی اگزوزش گیر کرد و از موتور بدون منبع اگزوز صدای گوشخراشی برخاست. بدن جونزی به جلو افتاد و کمر بند ایمنی‌اش قفل کرد. دیافراگم زیر فشار قرار گرفت و روی داشبورد استفراغ کرد: حالا دیگر چیز جامدی در آن نبود، فقط زردابه صفرایی. برای لحظه‌ای دنیا رنگ باخت و غرش پر سروصدای موتور محو شد. به سختی کوشید هشیاری خود را حفظ کند، می‌ترسید اگر حتی برای لحظه‌ای از حال برود، جونزی به طریقی کنترل را بار دیگر در دست گیرد.

سگ زوزه کشید. چشمانش همچنان بسته بود، ولی پاهای عقب به تناوب می‌پریدند و گوش‌هایش تکان می‌خوردند. شکمش باد کرده و پوستش کشیده شده بود. آن لحظه نزدیک بود.

رنگ و واقعیت، به تدریج، بازگشتند. آقای خاکستری چند نفس عمیق کشید، جسم بیمار و نا خرسند خود را با چرب زبانی به آرامش تشویق کرد، «چه قدر راه مانده؟» فکر نمی‌کرد چندان زیاد، ولی اگر خود رو کوچک واقعا گیر کرده باشد، مجبور است پیاده برود... و سگ نمی‌توانست. سگ باید در خواب می‌ماند و حالا به طور خطرناکی در آستانه‌ی بیداری بود.

مراکز خواب مغز آغازینه‌ی آن را نوازش کرد. همزمان پوزه‌ی لزج آن را نیز پاک کرد. بخشی از ذهنش متوجه جونزی بود که هنوز آنجا بود، دنیای خارج را نمی‌دید، ولی منتظر کوچکترین فرصت بود تا به جلو خیز بردارد و ماموریتش را به هم بزند؛ و به نحوی باورنکردنی،

بخش دیگر از ذهنش به غذای بیشتر میل داشت، در اشتیاق ژامبون، همان ماده‌ای که او را مسموم کرده بود. بخواب، دوست کوچولو، با سگ و همچنین بایروم حرف می‌زد و هر دو گوش می‌کردند. لد دیگر زوزه نکشید. پنجه‌هایش دیگر تکان نخوردند، غُل‌های روی شکم سگ آهسته‌تر شدند... آهسته‌تر... متوقف، این آرامش دیری نمی‌پاید. در حال حاضر همه چیز خوب بود. البته تا سرحد امکان. «تسلیم شو، دوروتی.»

آقای خاکستری گفت: «خفه شو! پشتمو ببوس!» دنده عقب گذاشت و روی گاز فشار آورد. موتور جیغ کشید، پرندگان هراسان از درخت‌ها پریدند، ولی بی‌فایده بود. چرخ‌های جلو گیر کرده بودند، چرخ‌های عقب بلند شده و در هوا می‌چرخیدند. آقای خاکستری فریاد زد: «لعنت!» و مشت جونزی را بر فرمان کوبید. «عیسی مسیح، موزا! لعنت بر فردی!» برای یافتن تعقیب کنندگان، پشت سر را حس کرد، ولی چیز روشنی غیر از حس نزدیک شدن، به دست نیاورد. آنها دو دسته بودند و دسته‌ای که جلوتر بود دودیتس را داشت. آقای خاکستری از دودیتس می‌ترسید، حس می‌کرد که او بیشترین مسئولیت را در سخت‌تر شدن وظیفه‌اش داشته است. اگر از دودیتس دور باشد، همه چیز به خوبی انجام خواهد شد. دانستن فاصله دودیتس مهم بود، ولی آنها - دودیتس، جونزی و اون یکی به نام هنری - راه را بسته بودند. این سه نفر با هم نیرویی ساخته بودند که آقای خاکستری تا کنون هرگز با آن روبرو نشده بود و از آن می‌ترسید. به جونزی گفت: «ولی من هنوز به اندازه‌ی کافی از آنها جلوترم.»، و خارج شد. لیز خورد، ناسازی بیو وار داد، در را محکم بست. باز برف گرفته بود، گلوله‌های درشت سفید هوا را مثل کاغذهای رنگی ریز پُر کرده بود و روی گونه‌های جونزی می‌ریخت. آقای خاکستری به زحمت به عقب خودرو رفت، پوتین‌هایش در گل و لای لیز می‌خوردند و یکدیگر را می‌بوسیدند. لحظه‌ای مکث کرد تا عقب لوله‌ی نقره‌ای تا خورده‌ای را تماشا کند که از انتهای گودال بیرون آمده بود و خودرو در آن گیر کرده بود (او در این لحظه قربانی کنجکاوی بی‌فایده ولی به شدت چسبناک میزبانش شده بود). بعد دور زد و به طرف درِ مسافر رفت. «به راحتی رفقای عوضی‌ات را شکست خواهم داد.»

جوابی به این سیخونک داده نشد، ولی درست مثل بقیه، جونزی را حس کرد، جونزی ساکت بود، ولی هنوز مثل خاری در گلویش بود. بی‌خیال

او، لعنت بر او، مشکل سگ بود. بایروم آماده بیرون آمدن بود، چگونه سگ را حمل کند؟ بازگشت به انبار جونزی. لحظه‌ای چیزی پیدا نکرد... و بعد تصویری از «مدرسه یکشنبه» جایی که جونزی در بچگی می‌رفت تا درباره‌ی «خدا» و «تنها پسر خدا» بیاموزد. به نظر می‌رسید یک بایروم، خالق کشت بایروس باشد که ذهن جونزی آن را «مسیحیت» تعریف کرده بود. تصویر روشن و از کتابی به نام «انجیل مقدس» بود. «تنها پسر خدا» را نشان می‌داد که گوسفندی را حمل می‌کند - تقریباً او را در بر کرد - پاهای جلویی گوسفند دو طرف سینه‌ی «پسر هستی بخش» و پاهای عقبی روی یکدیگر. این عملی است.

آقای خاکستری سگ خوابیده را بیرون کشید و دور گردن انداخت. از حالا سنگین شده بود - عضلات جونزی به طرزی احمقانه و عصبانی‌کننده ضعیف بودند - و وقتی به جایی که می‌خواست می‌رسید از این هم سنگین‌تر شده بود... ولی او به آنجا خواهد رسید. در میان برف سنگین، در سربالایی ایست استریت به راه افتاد. سگ گله را مثل پوست خز پوشیده بود.

۲

برف تازه خیلی لغزنده بود و وقتی در جاده‌ی ۳۲ بودند، فردی مجبور شد سرعت را به چهل کاهش دهد. کورتس احساس کرد که می‌خواهد از یأس و سرخوردگی جیغ بکشد. بدتر از آن، پرل موتر داشت از دست می‌رفت. در شبه کوما فرو رفته بود و این درست در لحظه‌ای که ناگهان توانسته بود ذهنی آنی را بخواند که اوئن و دوستان جدیدش تعقیب می‌کردند، همونی که بهش می‌گفتند آقای خاکستری. پرلی گفت: «سرش شلوغه فرصت قایم شدن نداره.» مثل کسی که به خواب می‌رود، خواب‌آلود حرف می‌زد. «او می‌ترسد، چیزی از اندرھیل نمی‌دونم، رییس، ولی از جونزی... هنری... دودیتس می‌ترسد. حق هم دارد بترسد، چون اونا ریچی را کشتند.» کورتس اهمیت زیادی به این نمی‌داد، ولی می‌خواست پرل موتر بیدار بماند. «ریچی کیه، جوانک؟» حس می‌کرد به زودی به جایی می‌رسند که دیگر به پرل موتر نیاز ندارد، ولی هنوز احتیاج داشت. «نمی... دونم...» آخرین کلمه به خروپف تبدیل شد. هاموی به بغل سر خورده فردی دشنامی داد، با فرمان جنگید و درست قبل از افتادن

هومر در چاله، کنترل را در دست گرفت. کورتس متوجه نشد. روی صندلی جلو خم شد و محکم به صورت پرلموتر نواخت. در همین موقع از جلوی مغازه‌ای با تابلوی، «بهترین لقمه چرا معطلی؟» گذشتند.

چشمان پرلی پرپر زنان گشوده شد «اوه اوه!» سفیدی‌های چشم حالا زرد شده بودند. دیگر کورتس، مثل ریچی، اهمیتی برای او قایل نبود. «این کارو نکن، رییس...»

«اونا حالا کجان؟»

پرلی گفت: «آب.» صدایش مثل افلیجی بدخلق بود. شکمش در زیر کاپشن باد کرده و گاه مثل کوه تکان می‌خورد. کورتس اندیشید: «ماما جود(۴۸۸) نه ماهه شده، خدا ما را بیامرزد و حفظ کند.»

«آ...»

چشمانش دوباره بسته شد. کورتس برای نواختن سیلی دیگری دست دراز کرد.

فردی گفت: «بذار بخوابه.»

ابروهای کورتس بالا رفت و به او نگاه کرد.

«منظورش دریاچه است. و اگر همان باشد، دیگر نیازی به او نداریم.» او به ردّ چند خودرو اشاره کرد که بعد از ظهر در جاده ۳۲ از آنها سبقت گرفته بودند. ردّ آنها سیاه بود و با جاهای پُر برف، تضاد فاحش داشت. «اون بالا غیر از ما کسی نخواهد بود، رییس. فقط ما.»

کورتس تکیه داد: «خدا را شکر.» نه میلیمتری را از روی صندلی برداشت، نگاهی به آن انداخت و در جلد گذاشت. «یک چیزی به من بگو، فردی.»

«اگه بتونم، چشم.»

«وقتی این ماجرا تموم شد، نظرت درباره‌ی مکزیکی چیه؟»

«خوبه. به شرطی که آب نخوریم.»

کورتس زد زیر خنده و به شانه فردی زد. کنار فردی، آرچی پرل موتر بیشتر در کوما فرو رفت. زیر روده پائین‌تر، در آن زباله‌دانی مملو از غذای دفع شده و گلوله‌های مرده، چیزی برای اولین بار چشم گشود.

۳

مدخل محیط وسیع پیرامون دریاچه کوابین با دو پُست نگهبانی سنگی مشخص شده بود. فراتر از آن، جاده به تک باند تبدیل می‌شد. هنری حس کرد که دایره کامل را پیموده‌اند. این ماساچوستس نبود. مین بود و به رغم تابلوی راه کوابین، این همان جاده‌ی دیپ کات بود. او واقعا متوجه شد که دارد به آسمان سربی رنگ نگاه می‌کند تا نورهای رقصنده را ببیند. اما آنچه به جای آن دید، عقاب کچلی بود که در ارتفاع قابل لمس پرواز می‌کرد. پرنده روی شاخه‌ی پائین‌تر نشست و گذر آنها را تماشا کرد.

دودیتس سرش را از روی شیشه سرد بلند کرد و گفت: «آی استری حالا ایاده ایر.»

قلب هنری در سینه تپید. «اوئن، شنیدی؟»

اوئن گفت: «شنیدم.» و پدال گاز هاموی را بیشتر فشار داد. برف آبکی زیر آنها به لیزی یخ بود و با پشت‌سر گذاشتن جاده‌های ایالتی، اینجا فقط ردّ واحدی به چشم می‌خورد که به شمال و به دریاچه می‌رفت.

هنری اندیشید: «ما هم ردّ خود را به جا می‌گذاریم. اگر کورتس تا اینجا بیاید دیگر به تله‌پاتی نیاز ندارد.» دودیتس نالید. شکمش را گرفت و سرپایش به لرزه افتاد. «انی من مریض. دودیتس مریض.»

هنری به پیشانی بی‌موی دودیتس دست کشید، از گرمای پوست آن اصلاً خوشش نیامد. بعد چی میشه؟ شاید حمله‌ی قلبی. با توجه به وضعیت ضعیف جسمانی‌اش یک حمله‌ی بزرگ دودیتس را با خود می‌برد و خدا می‌داند که این عین رحمت است. بهترین اتفاق. با وجود این، هنوز از فکرش ناراحت می‌شد. هنری دولین، انتحاری بالقوه. و به جای او، تاریکی، یکی‌یکی، دوستانش را به کام کشیده بود.

«طاقت بیار، دودیتس، حالا کار تقریباً تموم شده.» ولی فکری از مغزش خط‌خورد که سخت‌ترین قسمت هنوز باقی مانده.

چشمان دودیتس دوباره باز شد. «آی اِشری ایرآرده.»

اوئن پرسید: «چی؟ این یکی را متوجه نشدم.»

هنری همچنان پیشانی دودیتس را پاک می‌کرد، گفت: «میگه آقای خاکستری گیر کرده.» ایکاش مو داشت تا شانه می‌کرد و زمانی را به یاد آورد که داشت. موهای قشنگ بلوند دودیتس. گریه‌اش آنها را عذاب داده بود، ولی خنده‌هایش چقدر آنها را شاد می‌کرد، خنده‌ی دودیتس را می‌شنیدی و برای لحظه‌ای دروغ‌های قدیمی را باور می‌کردی. که زندگی زیباست، زندگی پسران و مردان. دختران و زنان هدفی و منظوری را دنبال می‌کنند. به همان اندازه‌ی تاریکی، نور هم هست.

اوئن پرسید: «چرا او سگ لعنتی را به دریاچه نمی‌اندازد؟» صدایش از خستگی گرفته بود. «چرا فکر می‌کند که باید تمام این راه را تا چاه شماره‌ی ۱۲ طی کند؟ فقط به خاطر اینکه اون زن روس این کارو کرده بود؟» هنری گفت: «فکر نمی‌کنم دریاچه برای او جای مطمئنی باشد. منبع آب همگانی خوب بود، ولی مجرای آب بهتر است. این مجرا شصت و پنج مایل طول داره و چاه ۱۲ گلوگاه آن است. دودیتس، می‌تونیم بهش برسیم؟» دودیتس با چشمان خسته به او نگریست و بعد سر تکان داد. اوئن از فرط یأس به ران خود کوبید. دودیتس لب‌هایش را تر کرده، دو کلمه را با صدایی دو رگه و زمزمه‌وار ادا کرد. اوئن شنید ولی سر در نیاورد.

«چی؟ او چی گفت؟»

«فقط جونزی.»

«معنایش چیه؟ فقط جونزی چی؟»

«گمان می‌کنم که فقط جونزی میتونه متوقفش کنه.»

هومر باز سر خورد و هنری دو دستی صندلی را چسبید. دستی سرد به او نزدیک شد. دودیتس با شور و شدت یأس‌آوری به او می‌نگریست. کوشید حرفی بزند ولی به جای آن سرفه‌های نمناک وحشتناکی کرد. مقداری خون که از دهانش بیرون آمد، روشن‌تر، کف آلود و تقریباً صورتی

بود. به عقیده‌ی هنری، خون ریه بود. و به رغم لرزه‌ای که سرفه به جان و تن او انداخته بود، دست دودیتس از دست هنری جدا نشد.
«هنری گفت: «با فکر به من بگو، میتونی دودز؟»

برای لحظه‌ای فقط دست سرد دودیتس بر دست او و چشمان دودیتس بر دیدگان او بود. بعد دودیتس و تودوزی خاکی هاموی، با رایحه‌ی نهائی سیگار، از بین رفتند. به جای آن، هنری تلفن سکه‌ای - از نوع قدیمی با سوراخ‌هایی مختلف برای سکه‌ی بیست و پنج سنتی، یکی برای سکه ده سنتی، یکی برای سکه پنج سنتی - را مشاهده کرد. صداهای درهم و برهم مردان و صدای تق‌تق آشنا بودند. پس از لحظه‌ای دریافت که صدا، صدای شطرنج بازان نشسته پشت صفحه‌ی شطرنج است. او به تلفن سکه‌ای گاسلین می‌نگریست، همان تلفنی که پس از مرگ ریچی گرنادینو با آن با دودیتس تماس گرفته بودند. در واقع، جونری تلفن کرده بود، چون فقط او تلفنی داشت که می‌توانست هزینه‌اش را از طریق آن بپردازد. بقیه احاطه‌اش کرده بودند، کاپشن بر تن داشتند، چون هوای مغازه خیلی سرد بود، و با وجودی که گاسلین پیر در جنگلی پر درخت زندگی می‌کرد، حاضر نبود هیزم اضافی در بخاری بریزد. عجب خسیسی. دو تابلو بالای تلفن بود. یکی همه مکالمات فقط ۵ دقیقه و دیگری...

صدای بلند برخورد با چیزی آمد. دودیتس به پشت صندلی هنری افتاد و هنری روی داشبور. دست‌هایشان از هم جدا شد. اوئن از جاده لیز خورد و توی چاله افتاد. جلوی آنها، ردّ سوبارو زیر پوشش برف تازه که به برفی سنگین تبدیل شده بود، ناپدید می‌شد.

«هنری! حالت خوبه؟»

«آره، دودز؟ خوبی؟»

دودیتس با سر تأیید کرد، ولی چانه‌اش که به پشتی صندلی خورده بود به سرعت کبود می‌شد. سرطان خون به کار افتاده بود. اوئن هاموی را در دنده سنگین گذاشت و شروع کرد به بالا رفتن از چاله. هاموی حدود سی درجه کج شده بود، ولی وقتی اوئن آن را به حرکت درآورد به آسانی از چاله خارج شد.

«کمربندهای ایمنی را به بند. اول مال او را.»

«او داشت به من می‌گفت که...»

«برای من اصلاً مهم نیست او چی می‌گفت. این بار جستیم، دفعه‌ی بعد سی و شش درجه کج می‌شیم. اول کمربند او را ببند بعد مال خودت را.» هنری به حرف او عمل کرد. به نوشته‌ی دیگر بالای تلفن سکه‌ای فکر می‌کرد. به روایت انجیل دودیتس، حالا فقط جونزی می‌توانست آقای خاکستری را متوقف کند. نوشته دیگر چه بود؟

۴

اوئن مجبور شد سرعت را به بیست کاهش دهد. این چنین خزیدن دیوانگی محض بود، ولی برف آبکی حالا به شدت می‌بارید و دید در حد صفر بود. قبل از ناپدید شدن کامل رد سوبارو، به خود خودرو رسیدند، دماغش در گودال پُر آب فرو رفته، در سمت مسافر باز و چرخ‌های عقب در هوا. اوئن ترمز اضطراری را فشار داد، گلوک را کشید. در را باز کرد. گفت: «همین جا بمان، هنری.» و پیاده شده و دولا به سمت سوبارو دوید. هنری کمربند را باز کرد و به دودیتس رو کرد که به پشتی صندلی یله داده، به سختی نفس می‌کشید، و تنها، کمربند ایمنی او را در حالت نشسته نگه داشته بود. یک گونه‌اش به رنگ زرد مومی، دیگری در محاصره‌ی خون‌مردگی زیر پوست. خونریزی بینی دوباره شروع شده و گلوله‌های پنبه از سوراخ‌های بینی بیرون زده، پُر از خون شده و از آنها خون می‌چکید. هنری گفت: «دودز، متأسفم. حالت خیلی بده.» دودیتس با سر تأیید کرد. بعد بازوانش را بالا آورد. فقط چند ثانیه توانست آنها را بالا نگه دارد. ولی برای هنری معنای آن کاملاً روشن بود. همان لحظه که اوئن باز می‌گشت و گلوک را زیر کمربند می‌گذاشت، هنری در سمت خود را باز کرد و پیاده شد. هوا پر از برف

بود، هر گلوله‌ی آن بسیار درشت، آن قدر که نفس کشیدن را دشوار می‌کرد.

اوئن گفت: «فکر کنم گفتم، سرجایت بمانی.»

«فقط می‌خوام برم عقب پیش او...»

«چرا؟»

هنری آرام، ولی با صدایی لرزان گفت: «چون داره می‌میره، او داره می‌میره، ولی فکر می‌کنم اون می‌خواد چیزی رو به من بگه.»

۵

اوئن از آینه‌ی عقب به هنری نگاه کرد که بازوانش را دور دودیتس انداخته بود، هر دو کمر بند ایمنی بسته بودند، کمر بند خودش را بست.

گفت: «محکم نگهش دار. به نظرم جاده پر از دست اندازه.»

صدپا عقب عقب رفت، هومر را در دنده‌ی سنگین گذاشت و فاصله‌ی بین سوباروی رها شده و گودال سمت راست را هدف گرفت و به جلو راند. به نظر می‌رسید چاله در این سمت باریک‌تر است.

دست‌انداز وحشتناکی بود، کمر بند ایمنی اوئن قفل شده بود و دید بدن دودیتس در بازوان هنری به هوا پرید. بعد از گودال ردّ شدند و سربالایی ایست‌استریت را ادامه دادند. اوئن حالا فقط می‌توانست از روی ردّ پاها مسیر جاده‌ی سفیدپوش را حدس بزند. آقای خاکستری پیاده بود و آنها هنوز سواره. اگر بتواند قبل از اینکه اون عوضی به جنگل بزند، گیرش بیاورند. ولی موفق نشدند.

۶

با آخرین تلاش فوق بشری، دودیتس سرش را بلند کرد. حالا، هنری با ترس و وحشت دید که چشمان دودیتس هم پر از خون شده‌اند.

تَرَق، تَرَق، خنده‌های خشک پیرمردانی که یکی آن پرش سه گام افسانه‌ای را انجام داده است. باز تلفن در معرض دید قرار

گرفت. و نوشته‌های بالای آن.

هنری زمزمه کرد: «نه، دودیتس، تلاش نکن. تواناییات را حفظ کن.»

«ولی برای چه؟ اگر برای این نباشد پس برای چه؟»

نوشته‌ی سمت چپ، مکالمات فقط ۵ دقیقه، بوی تنباکو، بوی سوختن چوب، بوی خیارشور. بازوان دوست دور او.

و نوشته‌ی سمت راست: الساعه به جونزی زنگ بزن.

«دودیتس...» صدایش در تاریکی شناور شد. تاریکی، رفیق قدیمی او. «دودیتس، نمی‌دونم چگونه؟»

صدای دودیتس برای آخرین بار، بسیار خسته، ولی آرام آمد: «زود باش هنری - فقط یه کم بیشتر می‌تونم اونو نگه دارم - باید با او حرف بزنی.»

هنری گوشی را برداشت. بیهوده (ولی آیا همه‌ی وضعیت بیهوده نبود؟) فکر کرد که پول خرد ندارد... نه حتی به اندازه‌ی یک سکه ده سنتی. گوشی را به گوش چسباند.

صدای جدی و خشک روبرتا کیول آمد: «بیمارستان عمومی ماساچوستس. چه شماره‌ای را می‌خواستید؟»

۷

آقای خاکستری به زحمت جسم جونزی را در سربالایی ضلع شرقی دریاچه از نقطه‌ای که ایست استریت به پایان می‌رسید، بالا می‌کشید. می‌لغزید، می‌افتاد، شاخه‌ها را می‌گرفت، و باز بلند می‌شد. زانوهای جونزی زخمی، شلوارش پاره شده و غرقه در خون. ریه‌ها می‌سوخت، قلب مثل چکش بخار می‌تپید. با وجود این فقط از کیل جونزی نگران بود که در تصادف شکسته شده بود. درد از آنجا به پایین، به ران و زانو، و بالا تا وسط کمر در امتداد ستون فقرات سرایت می‌کرد. وزن سگ هم وضع را بدتر کرده بود. هنوز در خواب بود، ولی شیء درون آن بیدار بود و فقط اراده‌ی آقای خاکستری آن را سرجایش نگه داشته بود. یک بار، وقتی برمی‌خاست، کیل به طور کامل گرفت و آقای خاکستری مجبور شد با مشت دستکش‌پوش جونزی چند بار به آن بکوبد تا گرفتگی رفع شود. چقدر فاصله داشت؟ در میان این برف لعنتی،

خفقان آور، کورکننده و بی‌پایان چقدر دیگر باید راه برود؟ و جونزی سرگرم چه کاری بود؟ اصلاً کاری انجام می‌داد؟ آقای خاکستری جرأت نمی‌کرد گرسنگی بی‌تابانه بایروم را به حال خود واگذارد - حتی چنین کاری به ذهنش هم خطور نکرده بود - تا به طرف درِ قفل شده‌ی اتاق برود و گوش کند. شبی در برف پیدا شد. آقای خاکستری درنگ کرد، نفس نفس زنان به آن چشم دوخت و بعد، به زحمت حرکت خود را از سر گرفت. پنجه‌های شل و ول سگ را در بغل گرفت و پای راست جونزی را روی زمین می‌کشید. اینجا تابلویی بود که به تنه‌ی درخت میخ شده بود، ماهیگیری از اتاق چاه مطلقاً ممنوع. پنجاه پا جلوتر، پله‌های سنگی قرار داشتند. شش پله... نه، هشت تا. برفراز آن یک ساختمان سنگی بر پایه‌ی سنگی قرار گرفته بود که در میان خلاء خاکستری برفی سر برون آورده بود، به رغم ضربان شدید قلب، گوش‌های جونزی صدای آب را شنید. به مقصد رسیده بود. آقای خاکستری سگ در بغل و با استفاده از آخرین رمق جونزی، لنگان لنگان به طرف پله‌های پوشیده از برف به راه افتاد.

۸

وقتی از بین پست‌های نگهبانی سنگی دریاچه عبور می‌کردند، کورتس گفت: «بکش کنار، فردی کنار جاده بایست.» فردی بدون سؤال همین کار را کرد.

«خودکارت را داری، جوان؟»

فردی ام ۱۶ را بلند کرد. کورتس سر تکان داد.

«اسلحه‌ی کمری؟»

«ماگنوم ۴۴، رییس.»

و کورتس نه میلیمتری را، مناسب برای شلیک از فاصله نزدیک. می‌خواست کار را از فاصله‌ی هر چه نزدیک‌تر به پایان برساند. می‌خواست رنگ مغز اوئن اندرهیل را به ببند.

«فردی؟»

«بله رییس.»

«فقط می‌خواهم بدانی که این آخرین مأموریت من است و نمی‌توانستم بهتر از این همراهی داشته باشم.» دست دراز کرد و شانه‌ی فردی را فشرد. کنار فردی، پرل موتر رو به بالا خرناس می‌کشید. حدود پنج دقیقه مانده به اتاق‌های نگهبانی، چندین باد طولانی و بسیار بدبو صادر کرده بود. پس از آن بادشکم پرلی باز خالی شده بود. کورتس اندیشید، شاید برای آخرین بار.

در ضمن، چشمان فردی از خوشحالی برق می‌زد. کورتس شاد شد. به نظر می‌رسید که او هنوز تماس خود را از دست نداده است.

کورتس گفت: «بسیار خوب، جوان. با سرعت به جلو و لعنت بر اژدرها. باشه؟»

«باشه، قربان.»

کورتس فکر کرد که حالا «قربان» گویی اشکالی ندارد. حالا می‌توانستند تشریفات مأموریت را فراموش کنند. حالا، از بروچه‌های کوانتریل (۴۸۹) بودند؛ دو کانزاسی که در غرب ماساچوستس رانندگی می‌کردند.

فردی با ژستی نفرت‌آلود به پرل موتر اشاره کرد و گفت: «می‌خواهی بیدارش کنم، قربان؟ ممکنه خوابش خیلی عمیق باشه، ولی...»

کورتس پرسید: «چه کاریه؟» او که همچنان دست بر شانه فردی گذاشته بود، به جلو اشاره کرد، جایی که راه دریاچه در دیوار سفید، برف، ناپدید شده بود. برف لعنتی که همه‌ی راه در تعقیب آنها بود، اینجا به جای لباس خاکستری، سفید بر تن کرده بود. ردّ سوبارو حالا کاملاً از بین رفته بود. ولی ردّ هاموی که اوئن سرقت کرده بود، دیده می‌شد. اگر به سرعت حرکت کنند، انشاءالله، دنبال کردن این ردها مثل قدم زدن در پارک خواهد بود. «فکر می‌کنم دیگر نیازی به او نداریم، که شخصا خیلی هم خوشحالم. برو، فردی، برو.»

عقب هاموی شُر خورد بعد راست شد. کورتس نه میلیمتری را کشید و روی زانو گذاشت: «دارم میام، اوئن، دارم میام، مردک. و بهتره سخنرانیت را برای خداوند آماده کنی، چون تا یک ساعت دیگر باید آن را ارائه دهی.»

دفتری که به زیبایی آراسته شده بود - با ذهن و خاطراتش تزیین یافته بود - حالا از هم می‌پاشید. جونزی بی‌تابانه عقب و جلو رفت، به اطراف اتاق می‌نگریست، چنان لبانش را گاز گرفت که سفید شدند، به رغم سرمای اتاق بر پیشانی‌اش قطرات عرق دیده می‌شد.

به جای خانه دربان (۴۹۰) اینجا سقوط دفتر جونزی به نمایش گذاشته شده بود. آتشیخانه زیر او زوزه می‌کشید و جرینگ جرینگ می‌کرد و کف اتاق را به لرزه درمی‌آورد. ماده‌ای سفید - شاید بلور منجمد - از هواکش به درون می‌آمد و بر دیوار مثلثی از پودر بر جا می‌گذاشت. هرجا را که لمس می‌کرد کارش را شروع می‌کرد و همزمان چوب‌ها را می‌سایید و می‌خورد. عکس‌ها یکی یکی و مثل اینکه خودکشی کرده باشند، بر کف اتاق می‌افتادند. صندلی مورد علاقه‌اش به دو نیم شد گویی با تبر نامربی نصف شده باشد. روکش چوب ماهون دیوار شروع به جدا شدن کرد و مثل پوست مرده می‌ریخت. کتوها از میز بیرون آمده و یکی یکی بر کف اتاق افتادند. کرکره‌ای که آقای خاکستری برای مسدود کردن دید او نصب کرده بود، می‌لرزید و صدای گوشخراش مالش فلز به هم را تولید می‌کرد که اعصاب جونزی را می‌آزرد.

صدا زدن آقای خاکستری و سؤال در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده بی‌فایده بود... و علاوه بر آن، جونزی همه‌ی اطلاعات مورد نیاز را در اختیار داشت. او حرکت آقای خاکستری را کند کرده بود، ولی آقای خاکستری ابتدا با چالش در افتاد و بعد بر آن چیره شده بود. زنده باد آقای خاکستری که یا به هدف رسیده یا به آن نزدیک شده است.

و با کنده شدن روکش دیوارها، توانست کاغذ دیواری کثیف زیر آن را ببیند: دیوارهای دفتر برادران تراکر همان گونه که چهار پسر در ۱۹۷۸ دیده و پیشانی‌ها را به شیشه چسبانده بودند، دوست جدیدشان با دعوت قبلی پشت سرشان ایستاده بود و منتظر بود تا هر کاری که دارند انجام دهند و منتظر آنها بود تا او را به خانه ببرند. حالا روکش دیواری دیگر کنده شد. صدای جر خوردن کاغذ آمد و زیر آن تابلوی اعلانات با یک عکس ظاهر شد. قالیچه‌ی قشنگ کف اتاق، ناگهان مثل پوست چروکیده شد و کاشی‌های کثیف برادران تراکر در زیر آن پدیدار شدند. قدم زد، روی کیل دردناک لنگید، از زمان تصادف به بعد دیگر تا این حد درد نگرفته بود و همه‌ی اینها را درک کرد، اوه بله واقعا، بهتر است باور کنی، کیل او پر از شیشه خرده بود، شانه‌ها و گردنش به شدت درد می‌کردند. آقای خاکستری در آخرین تلاش خود جسم او را تا سرحد مرگ شکنجه می‌داد و کاری از دست جونزی بر نمی‌آمد.

شکارچی رؤیا همچنان سرحال بود، در قوسی بزرگ نوسان داشت، ولی هنوز سرحال بود. جونزی به آن زل زد. آماده‌ی مرگ شده بود، ولی نمی‌خواست در این دفتر متعفن بمیرد. خارج از آن، زمانی عملی خوب و شرافتمندانه انجام داده بودند. مردن در اینجا، زیر نگاه کثیف و بی‌تفاوت عکس الصاق شده به تابلو اعلانات... منصفانه نبود. بی‌خیال بقیه‌ی جهان؛ او، گری جونز اهل بروکلین، ماساچوستس، یک وقتی اهل دری، مین، اخیرا اهل جفرسون تراکت، لیاقت بهتر از این را داشت.

خطاب به شبخ تار عنکبوت شکل فریاد زد: «خواهش می‌کنم، من سزاوار بهتر از این هستم!» و روی میز در حال تلاشی پشت سرش، تلفن زنگ زد. جونزی نیم دایره زد، از درد کپل نالید. تلفنی که با آن به هنری زنگ زده بود، تلفن تریم لاین دفترش بود. این یکی سیاه و دنگ دنگی که به جای دکمه شماره‌گیر داشت و برچسبی که روی آن نوشته شده بود، همیشه توانا باشی. این تلفن دوران کودکی‌اش بود، همانی که والدینش در روز تولد به او داده بودند.

۷۷۸۴ - ۹۴۹، شماره‌ای که هزینه‌ی مکالمه با دودیتس را در آن سال‌های دور از طریق آن پرداخته بود. درد کپل را نایده گرفت و به طرف آن پرید. دعا می‌کرد که پیش از جواب دادن، خط قطع نشود.

«الو؟ الو؟» عقب و جلو می‌شد و می‌لرزید. همه‌ی دفتر حالا مثل کشتی بر امواج بالا و پایین می‌شد. از همه صداهایی که انتظار شنیدنشان را داشت، صدای روبرتا آخرین بود. «بله، دکتر، گوشی را نگه دارید.» صدای جرینگ بلند گوشخراش برخاست، بعد سکوت. جونزی غرغرکنان می‌خواست گوشی را بگذارد که صدای جرینگ دیگری آمد.

«جونزی؟» هنری بود. صدا ضعیف، ولی بی‌تردید متعلق به هنری بود.

جونزی فریاد زد: «تو کجایی؟ خدایا، هنری، اینجا داره متلاشی می‌شه! من دارم متلاشی می‌شم!» هنری گفت: «من در گاسلینم. ولی نیستم، هر جایی که هستی، آنجا نیستی، ما در بیمارستانی هستیم که پس از تصادف تو را...» صدای ترق توروق، وز وز، و بعد دوباره هنری، نزدیک‌تر و قوی‌تر، صدایی مثل رگ حیاتی در همه‌ی این فروپاشی‌ها. «... آنجا هم نه!»

«چی؟»

«ما در شکارچی رؤیا هستیم، جونزی! در شکارچی رؤیا، جایی که همیشه بودیم! از ۷۸ به بعد! دودیتس شکارچی رؤیاست، ولی او داره می‌میره! تا حالا گوشی را نگه داشته، ولی نمی‌دونم تا کی می‌تونه...» جرینگ دیگر و وز وز دیگر. شدید و برقی.

«هنری! هنری!»

«... بیا بیرون!» حالا باز ضعیف شده بود. لحن هنری نومیدانه بود. «باید بیایی بیرون، جونزی! با من ملاقات کن! در امتداد شکارچی بدو و با من ملاقات کن! هنوز وقت داریم! می‌تونیم حساب این عوضی را برسیم! صدایم را می‌شنوی؟ ما می‌تونیم...»

جرینگ دیگر و تلفن قطع شد. جسم تلفن دوران کودکی ترک برداشت، باز شد و سیم‌ها بیرون ریختند، همه‌ی آنها سرخ نارنجی بودند، همه به بایروس مبتلا شده بودند.

جونزی گوشی را انداخت و به شکارچی رؤیا نگاه کرد، همان تار عنکبوت بی‌دوام، به یاد جمله‌ای افتاد که همگی در کودکی از آن خوششان آمده بود، برگرفته از یک کم‌دین بود، هر کجا که هستی، همانجایی، معنایش شبیه روز از نو، روزی از نو بود و وقتی بزرگ‌تر شدند و خود را پیچیده‌تر پنداشته بودند، اهمیت آن بیشتر شده بود. هر کجا که هستی، همانجایی، ولی به گفته همین الان هنری، این واقعیت نداشت. هر کجا می‌پنداشتند هستند. آنجا نبودند. آنها در شکارچی رؤیا بودند.

متوجه شد که تار عنکبوت رقصنده‌ی بالای میز متلاشی شده‌اش، دارای چهار پَرّه متحدالمرکز است. بیشتر نخ‌های به هم پیوسته با همین پَرّه‌ها نگهداری شده‌اند، ولی آنچه پَرّه‌ها را نگه می‌داشت، محور بود - محوری که در آن ادغام می‌شدند.

«در امتداد شکارچی رؤیا بدو و مرا ملاقات کن! هنوز وقت داریم!»

جونزی چرخید و به سمت در دوید.

آقای خاکستری هم تقریباً پشت در بود - در منتهی به اتاق چاه - قفل بود. با توجه به ماجرای زن روس، از این امر زیاد تعجب نکرد، جمله‌ی جونزی برای این «نوشدارو بعد از مرگ سهراب» بود. اگر یک اهرم داشت، همه چیز آسان می‌شد. او دریافته بود که یکی از آثار جانبی جالب داشتن هیجان‌ات، چیزی بود که آنها پیش‌بینی یا برنامه‌ریزی می‌نامیدند، تا اگر چیزی به خطا رفت با حمله‌ی همه جانبه‌ی هیجان‌ها روبرو نشوی. این یکی از دلایل بقای این موجودات به شمار می‌رفت.

پیشنهاد جونزی برای تسلیم شدن به آنها - به کلام او بومی شدن بود که برای آقای خاکستری هم اسرارآمیز و هم جذاب می‌نمود - هرگز ذهن او را ترک نکرده بود. ولی آقای خاکستری آن را کنار زد. او مأموریت خود را به انجام می‌رساند، دستور را اجرا می‌کند. بعد از آن، خدا میداند؟ شاید ساندویچ‌های ژامبون و آنچه ذهن جونزی «کوکتل» نامیده بود نوشیدنی خنک و نشاط‌آور و کمی هم نشئه آور.

باد شدیدی از دریاچه آمد. برف آبدار را به صورتش نواخت و لحظه‌ای کورش کرد. شبیه برخورد حوله‌ای خیس به صورتش بود. در حالیکه او می‌بایست کاری را به پایان برساند.

با احتیاط از سمت چپ گرانیت قوزدار مستطیل شکل به راه افتاد، لیز خورد، بعد به زانو افتاد و زوزه‌ی درد کپل جونزی را نادیده گرفت. این همه راه - سال‌های نوری سیاه و مایل‌های سفید - را نیامده بود تا از پشت روی پله‌ها بیفتد و گردنش بشکند یا لیز بخورد و در دریاچه بیفتد و در آب سرد از کاهش دمای بدن بمیرد.

سنگ خمیده قوزداری بالای تلی از سنگ‌های خرد شده قرار داشت. متمایل به سمت چپ سنگ، او برف را کنار زد و با دست دنبال قلوه سنگی آزاد گشت. در بسته دارای دو پنجره در دو طرف بود، پنجره‌هایی تنگ ولی نه خیلی هم تنگ.

بارش سنگین برف آبکی صدا را تقریباً خفه کرده بود، ولی او صدای نزدیک شدن موتور را شنید. صدای دیگری هم می‌آمد، ولی آن یکی احتمالاً در انتهای ایست استریت متوقف شده بود. آنها می‌آمدند، ولی خیلی دیر، یک مایل راه پر درخت و لغزنده در مقابل خود داشتند. تا وقتی به اینجا برسند، سگ در چاه افتاده و غرق شده و بایروم را به مجرای آب تحویل داده بود.

سنگی پیدا کرد و برداشت، با احتیاط عمل می‌کرد تا مبادا سگ از شانه‌هایش بیفتد. به زانو عقب عقب رفت، بعد کوشید بلند شود. ابتدا

توانست. کره کیل جونزی باز متورم شده بود. سرانجام به زحمت بلند شد، هرچند درد باور نکردنی بود و تا دندان‌ها و شقیقه‌هایش ادامه داشت. لحظه‌ای ایستاد و پای راست دردناک جونزی را مثل اسبی که سنگ لای نعل‌اش رفته باشد، بلند کرد و خود را برای حرکت به سوی درآماده کرد. وقتی درد تا حدودی فروکش کرد، از سنگ برای شکستن شیشه پنجره سمت چپ در استفاده کرد. چند جا دست جونزی را زخم کرد. یکی عمیق بود، ولی توجهی به هیچ چیز نداشت. حتی حس نکرد که جونزی سرانجام از سوراخ بیرون خزیده است.

آقای خاکستری به هر زحمتی که بود از پنجره به درون خزیده روی کف بتونی سرد افتاد و به اطراف نگاه کرد. اتاق مستطیل شکل حدود سی پا طول داشت. در انتهای آن، پنجره‌ای قرار داشت که در روزهای آفتابی می‌شد منظره‌ی تماشایی دریاچه را از آن تماشا کرد ولی حالا گویی با پارچه‌ای سفید پوشانده شده بود. در گوشه‌ای شیء شبیه سطل فولادی بزرگی قرار داشت که اطرافش نقطه‌های سرخ دیده می‌شد. - بایروس نبود، اکسیدی بود که جونزی «زنگار» معرفی کرده بود. آقای خاکستری مطمئن نبود، ولی حدس زد که در صورت بروز وضعیت اضطراری، آدم‌ها در سطل از چاه پایین خواهند رفت.

درپوش آهنین، به قطر چهارپا، در وسط اتاق قرار داشت. دندان‌های مربع یک سمت آن را دید و به دوروبر نگاه کرد. چند ابزار به دیوار تکیه داده شده بودند. یکی از آنها، که اطرافش پر از خرده شیشه‌ی پنجره‌ی شکسته بود، اهرم بود. احتمالاً همان اهرمی بود که زن روس برای خودکشی از آن استفاده کرده بود.

آقای خاکستری اندیشید: «اینطوری که شنیده‌ام، اهالی بوستون در قهوه صبحگاهی خود آخرین بایروم را در روز والتتاین(۴۹۱) خواهند نوشید.» اهرم را به دست گرفت. لنگان لنگان به سمت مرکز اتاق رفت، با نفس‌های خود سرما بیرون می‌داد و یک سر اهرم را در دندان‌های درپوش گذاشت. کاملاً قالب بود.

هنری گوشی را گذاشت. نفس عمیقی کشید، نگه داشت... و به سمت دری با علامت دفتر خصوصی دوید. وینی گاسلین پیر از پشت صندوق قدقد کرد: «اوهوی، برگرد اینجا، بچه! نمی‌تونی بری اونجا!»

هنری توقف نکرد، حتی آهسته هم نکرد، ولی در حالی که از در عبور می‌کرد متوجه شد که، بعله، او یک بچه است. حداقل یک پا کوتاه‌تر از حد نهایی‌اش و هرچند عینک دارد ولی قطر شیشه‌اش مثل بعدها نیست. او بچه است، اما زیر موهای آویزانش (که وقتی به سی سالگی برسد تنک خواهند شد) مغزی بزرگسال قرار دارد. فکر کرد من دو، دو، دو سکه در یکی هستم، وقتی خودش را به داخل دفتر گاسلین پیر انداخت دیوانه‌وار قهقهه می‌زد. خنده‌هایی شبیه روزگار گذشته، وقتی که همه‌ی پَرّه‌های شکارچی رؤیا به مرکز نزدیک بودند و دودیتس در بازی‌ها برنده می‌شد. وارد دفتر شد، ولی نه دفتر گاسلین پیر که زمانی مردی به نام اوئن اندرهیل برای مردی که نامش آبراهام کورتس نبود، نواری از پسرهای خاکستری را با صداهای افراد سرشناس پخش کرده بود؛ اینجا راهرو، راهروی بیمارستان است و هنری اصلاً تعجب نکرده است. اینجا بیمارستان عمومی است. خودش ساخته.

مکانی نمود، سردتر از حدی که راهروی بیمارستان باشد و دیوارها پر از لکه‌های بایروس است. جایی صدایی می‌نالد: «تو را نمی‌خواهم. سرنگ بزنید. من جونزی را می‌خواهم، جونزی دودیتس را می‌شناسد. جونزی مرده، جونزی در آمبولانس مرده، تنها از دست جونزی برمی‌آید. دور شو، جونزی را می‌خواهم.»

ولی او دور نمی‌شود. او آقای مرگ زیرک است و دور نخواهد شد. اینجا کار دارد.

ناپیدا در راهرو جلو می‌رود، هوا به قدری سرد است که بخار از دهانش بیرون می‌آید، پسری با کاپشن نارنجی که به زودی کوچک خواهد شد. آرزو کرد کاش تفنگش، همان که پدر پیت به او قرض داده بود را همراه داشت، ولی آن را جا گذاشته است. سال‌ها پیش با تلفن جونزی با برچسب جنگ ستارگان (که همگی چقدر حسرت آن را می‌خوردند) و کت چرمی و پر زیپ بیور و پیراهن پیت با مارک ناسا دفن شده بود. مدفون در سال‌ها. یکی دیگر از حقایق تلخ دنیا، مرگ بعضی از رویاهاست. چه قدر حقیقت تلخ وجود داشته است.

از جلوی دو پرستار خندان می‌گذرد. یکی جوزی رینکن هاوئر است که حالا بزرگ شد و دیگری همانی که عکس‌اش را از پنجره‌ی دفتر برادران تراکر تماشا کرده بودند. آنها او را نمی‌بینند چون او برای آنها نیامده، او حالا شکارچی رؤیاست که در امتداد نخ خود به عقب به سمت مرکز می‌رود. فکر کرد: «من مرد تخم‌ها هستم. زمان کند شده، واقعیت رنگ باخته، و مرد تخم‌ها به راهش ادامه می‌دهد.»
هنری در راهرو به سمت صدای آقای خاکستری رفت.

۱۲

کورتس از میان پنجره‌ی شکسته صدا را به وضوح شنید، پت‌پت شکسته و شلیک تفنگ خودکار، حس قدیمی بیقراری و بیتابی را در او برانگیخت. خشم از اینکه تیراندازی بدون حضور او شروع شده، و ترس از اینکه پیش از رسیدنش تمام شود و چیزی جز فریاد کمک خواستن برای او باقی‌مانده باشد.
«فردی تندتر برو.» درست جلوی کورتس، پرل موتر بیش از پیش در کوما فرو می‌رفت.
«جاده خیلی لغزنده است، رییس.»

«به هرحال گاز بده. احساس می‌کنم که ما تقریباً...»

روی پرده‌ی سفید تمیز برف، لکه‌ای صورتی، شبیه خونی که به وقت تراشیدن ریش روی صابون ریش تراشی جاری می‌شود و بعد سوباروی به گودال افتاده را مقابل خود دید، با دماغ فرو رفته و عقبش بالا آمده بود. در لحظات بعدی، کورتس همه‌ی افکار زشت خود را درباره‌ی رانندگی فردی به فراموشی سپرد. معاونش به راحتی فرمان را به راست گرفت و گاز را وقتی فشار داد که هاموی داشت سر می‌خورد. وسیله‌ی بزرگ تحت کنترل درآمد و از چاله‌ی در عرض جاده عبور کرد. شدت برخورد با چاله شدید بود. سرش به شدت به سقف خورد و ستاره‌ها جلوی چشمانش نمایان شدند. دست‌های پرل موتر مثل دست اجساد تکان تکان خورد. سرش ابتدا به عقب و بعد به جلو افتاد. هاموی از نزدیکی سوبارو رد شد، به نحوی که دستگیره‌اش را کند. بعد به راه ادامه داد و حالا یک جفت رد تازه را دنبال کرد.

کورتس اندیشید: «اوئن، تا می‌توانی نفس بکش. نفس بکش، خداوند چشمان آبی‌ات را بگداند.»

فقط نگران آن شلیک‌ها بود. تیراندازی برای چی بود؟ هر چی بود، تکرار نشدند. بعد، کمی بالاتر، یکی دیگر از آن لکه‌ها در برف. این یکی سبز زیتونی بود. این هومر دیگری بود. آنها رفته بودند. شاید رفته بودند، ولی... کورتس به فردی گفت: «سلاح را آماده کن.» تقریباً جیغ می‌کشید. «وقتش رسیده که یکی حساب پس بده.»

۱۳

وقتی اوئن به جایی رسید که ایست استریت پایان می‌یابد (یا به جاده فیتزپاتریک تبدیل می‌شود) می‌توانست صدای کورتس را در پشت سر بشنود و حدس زد که کورتس هم صدای او را می‌شنود. صدای هاموی‌ها به اندازه هارلی‌ها نیست، ولی خیلی هم بی‌صدا کار نمی‌کنند. رد پاهای جونزی کاملاً در برف ناپدید شده بود، ولی اوئن جاده‌ی منتهی به ساحل دریاچه را می‌دید. موتور را خاموش کرد. «هنری، به نظر می‌رسد که ما باید از اینجا پیاده...» اوئن مکث کرد. همه‌ی توجه خود را به رانندگی داده بود و حتی از آینه هم به عقب نگاه نکرده بود و برای آنچه می‌دید آمادگی نداشت. بدون آمادگی و وحشت‌زده.

هنری و دودیتس در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند، گونه‌هایشان به یکدیگر چسبیده، چشمانشان بسته و صورت‌ها و کاپشن‌هایشان غرق در خون. تنفس آنها را نمی‌دید و پنداشت هر دو با هم مرده‌اند. دودیتس از سرطان خون و هنری احتمالاً از حمله‌ی قلبی ناشی از خستگی شدید و فشار بی‌امان عصبی در سی ساعت گذشته و بعد حرکت ضعیف پلک‌های هر دو را دید. در آغوش هم، آغشته با خون، ولی زنده. در خواب. در رؤیا.

اوئن خواست هنری را صدا بزند، اما پشیمان شد. هنری در جفرسون تراکت حاضر نشده بود بدون آزاد کردن زندانیان مجتمع را ترک کند و از آن یکی با خوش‌شانسی... یا مشیت الهی، به سلامت جستند. به هر حال کورتس در پی آنها بود. مثل خوره به آنها چسبیده بود و اگر

اوئن و هنری یواشکی در توفان فرار می‌کردند، کورتس به گرد آنها هم نمی‌رسید.

اوئن اندیشید: «بسیار خوب من که نمی‌تونم گذشته را تغییر بدهم.» در را باز کرد و پیاده شد. از جایی در شمال، دور از پرده‌ی سفید توفان، فریاد عقابی نالان از هوا برخاست. از پشت سر، جنوب، صدای کورتس دیوانه می‌آمد که نزدیک می‌شد. به دلیل برف لعنتی معلوم نبود چه قدر نزدیکند. احتمالاً دو مایل عقب‌ترند. شاید هم خیلی نزدیک‌تر. فردی همراه اوست. فردی لعنتی، سرباز کامل، دolf لوندگرن (۴۹۲) از جهنم.

اوئن رفت به عقب خودرو، لیز می‌خورد، شُر می‌خورد و دشنام می‌داد. در صندوق عقب را باز کرد و انتظار داشت سلاحی خودکار، مثلاً آر پی چی پیدا کند. ولی نه آر پی چی، نه نارنجک، فقط چهار تفنگ خودکار MP۵. و یک جعبه پر از قطار فشنگ. با حدود صد و بیست گلوله.

در مجتمع به دلخواه هنری رفتار کرده بود و به گمان اوئن چند نفری را نجات داده بودند، ولی این بار دیگر به روش هنری بازی نخواهند کرد، اگر تا حالا به اندازه‌ی کافی تاوان شکستن دیس چینی راپلوها را داده، پس زیر دین آنها به زندگی ادامه خواهد داد. ولی اگر کورتس سر برسد، این هم طولانی نخواهد بود.

هنری خواب یا بیهوش بود، یا با دوست در حال مرگ دوران کودکی‌اش در نوعی درهم آمیختگی ذهنی فرو رفته بود. پس کاری به کارش نداشته باش. هنری اگر بیدار و کنارش باشد ممکن است در کار او مداخله کند، به ویژه اگر هنری بر این باور باشد که دوست دیگرش هنوز زنده است و در جایی در ذهن بیگانه‌ای که حالا کنترلش می‌کند، پنهان شده است. اوئن درنگ نمی‌کند... و با از بین رفتن تله‌پاتی، دیگر صدای التماس جونزی را اگر هنوز آنجا باشد، نخواهد شنید. گلوک سلاح بدی نیست. ولی خیلی هم مطمئن نیست.

MP۵ جسم گری جونز را متلاشی می‌کند.

اوئن یکی از اسلحه‌ها را به همراه چند دور فشنگ برداشت و فشنگ‌ها را در جیب فرو کرد. کورتس حالا حسابی نزدیک بود. نزدیک، نزدیک، نزدیک. به سمت ایست استریت نگاه کرد. انتظار داشت دومین هاموی را مثل شبخ سبز قهوه‌ای به بیند، ولی هنوز نرسیده بود. به قول کورتس، خدا را شکر.

پنجره‌های هومر هم اکنون پوشیده از برف شده بودند، ولی هنوز هیکل‌های دو مرد را به هنگامی که در امتداد بدنه هاموی راه می‌رفت، در صندلی عقب می‌دید. خطاب به آنان که هنوز در آغوش یکدیگر بودند، گفت: «خدا حافظ، بچه‌ها خوب بخوابید.» و اگر شانس بیاورند وقتی کورتس و فردی می‌رسند، در خواب باشند چون آنها قبل از دنبال کردن شکار اصلی حتما به زندگی آنها پایان خواهند داد.

اوئن ناگهان ایستاد، در برف لیز خورد و برای جلوگیری از سقوط کاپوت دراز هاموی را گرفت. دودیتس خواه ناخواه از دست می‌رفت، ولی شاید بتواند هنری دولین را نجات دهد. فقط یک احتمال بود. وقتی دوباره به سمت عقب می‌رفت بخشی از ذهن او فریاد کشید: «نه! وقت تنگ است!» ولی اوئن دست به قمار زده بود. قمار زندگی‌اش را. شاید می‌بایست بهایی گزاف‌تر از دیس راپلوها پردازد؛ شاید هم به خاطر کاری که دیروز کرده بود. (خاکستری‌های برهنه دور سفینه‌ی سرنگون شده که دست‌ها را به علامت تسلیم بالا برده بودند.) شاید هم به خاطر هنری، که گفته بود آنها قهرمان خواهند شد و برای برآوردن آن قول خیلی هم تلاش کرده بود.

اندیشید: «همدردی نه برای شیطان.» در عقب را باز کرد: «نه قربان، صفر همدردی برای آن عوضی.» دودیتس نزدیک‌تر بود. اوئن یقه‌ی کاپشن بزرگ او را گرفت و یک دفعه کشید. دودیتس یکوری روی صندلی ولو شد. کلاه از سرش افتاد و جمجمه‌ی طاس‌اش درخشید. هنری، که دستانش هنوز دور دودیتس حلقه زده بودند، روی او افتاد. دیدگانش باز نشدند، ولی به آرامی نالید. اوئن دولا شد و در گوش هنری زمزمه کرد: «بلند نشو، به خاطر خدا، هنری، بلند نشو بشین!»

اوئن عقب رفت، در را بست، سه قدم به عقب برداشت و قنداق تفنگ را روی شکم گرفت و شلیک کرد. شیشه‌های هاموی خرد شد و ریخت. پوکه‌ها اطراف پای‌های اوئن ریختند. قدمی به جلو نهاد و از میان شیشه‌ی شکسته به صندلی عقب نگاه کرد. هنری و دودیتس همچنان زیر شیشه خورده‌ها و خون دودیتس دراز کشیده بودند و از نظر اوئن، مرده‌ترین آدم‌هایی به نظر می‌رسیدند که در تمام عمر دیده بود. اوئن امیدوار بود کورتس این‌قدر عجله داشته باشد که از نزدیک بررسی نکند. به هر حال، کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود.

صدای برخورد شدید فلز با زمین را شنید و نیشخند زد. کورتس به محل توقف سوبارو رسیده بود. امیدوار بود که کورتس و فردی به همان

سرنوشت دچار شوند، ولی متأسفانه صدا آنقدر بلند نبود، با وجود این، از محل آنها آگاه شده بود. حداقل یک مایل عقب‌تر. خیلی هم بد نشد. زمزمه کرد: «وقت دارم.» و این در مورد کورتس حقیقت داشت، ولی از آن یکی چه خبر؟ آقای خاکستری حالا کجاست؟ اوئن، تسمه MP۵ به دست، به طرف چاه شماره‌ی ۱۲ رفت.

آقای خاکستری یکی دیگر از هیجان‌های ناخوشایند بشری را کشف کرده بود: وحشت. این همه راه آمده بود - سال‌های نوری در فضا، مایل‌ها در برف - تا عضلات ضعیف و بی‌قواره جونزی و درپوش فولادی چاه، که بسیار سنگین‌تر از حد انتظارش بود، مانع کارش شوند. به شدت اهرم را فرو برد تا اینکه عضلات پشت جونزی در اعتراضی دردآلود به فغان آمد... و سرانجام نقطه‌ی کوچکی از تاریکی زیر گوشه‌ی زنگ زده‌ی آهن پیدا شد و صدای چرخیدن درپوش - خیلی کم، شاید دو سه سانتیمتر. بعد عضلات پایین کمر جونزی دچار گرفتگی شدند و آقای خاکستری تلوتلو خوران از چاه دور شد. از میان دندان‌های کلید شده (به خاطر مصونیت، جونزی هنوز همه‌ی دندان‌هایش را داشت) فریاد زد و دست‌ها را به پشت جونزی گذاشت تا مثلاً از منفجر شدن آن جلوگیری کند.

لد چندین روزه کشید، آقای خاکستری به او نگاه کرد و دید آن شیء هنوز به لحظه‌ی حیاتی نزدیک نشده است. چشمان سگ هنوز در خواب بود، ولی حالا شکم چنان باد کرده بود که یکی از پاهایش به هوا رفته بود. پوست زیر شکمش تا سرحد پاره شدن، کش پیدا کرده و رگ‌ها به سرعت شبیه ساعت می‌زد. از زیر دم، رگه‌ای خون جاری شده بود.

آقای خاکستری با نفرت به اهرم در روزنه‌ی درپوش آهنی نگاه کرد. در مخیله‌ی جونزی، زن روس باریک اندام با موها و چشمان سیاه بود. آقای خاکستری فکر کرد در واقعیت او می‌بایست زنی چهارشانه و عضلانی بوده باشد. در غیر این‌صورت چگونه می‌توانست...

صدای شلیک برخاست، خیلی هم نزدیک. آقای خاکستری به نفس نفس افتاد و به اطراف نگریست. به برکت جونزی، فساد بشری و حالا شک و تردید نیز بخشی از آرایش او را تشکیل می‌داد و او برای نخستین بار دریافت که با وجود نزدیک شدن به هدف و شنیدن صدای آن، صدای

شُرُش آب در آغاز مسیر زیرزمینی شصت مایلی‌اش، مانعی بر سر راهش سبز شود. همه‌ی آنچه بین بایروم و بقیه‌ی جهان قرار گرفته بود، یک درپوش گرد آهنی به وزن صد و بیست پاوند بود.

آقای خاکستری، با ناسزاگویی‌های بی‌ور مانند، به جلو خیز برداشت. جسم معیوب جونزی روی نقطه‌ی محوری ناقص کپل راست به عقب و جلو کشیده می‌شد. یکی از آنها می‌آمد. همان که نامش اوئن بود، و آقای خاکستری جرأت نمی‌کرد این فکر را به خود راه دهد که می‌تواند اوئن را وادار کند سر اسلحه را به سمت خود بگیرد. شاید اگر وقت و فرصت غافلگیری داشت، موفق می‌شد. حالا هیچ کدام را ندارد. این مرد که می‌آمد برای کشتن تربیت شده بود، حرفه‌اش بود.

آقای خاکستری به هوا جست. صدایی خشک و کاملاً واضح برخاست، لگن بیش از حد تحت فشار جونزی از حفره‌ی ورم کرده‌اش خارج شده بود. آقای خاکستری با همه‌ی وزن جونزی روی اهرم افتاد. لبه باز بلند شد و این بار درپوش حدود یک پا روی بتون چرخید. هلال تاریکی که زن روس به درون آن لغزیده بود، دوباره نمایان گشت. هلال بزرگی نبود. شاید به اندازه حرف C بزرگ... ولی برای سگ کافی بود.

پای جونزی دیگر وزن جونزی را تحمل نمی‌کرد. (و راستی جونزی کجا بود؟ هنوز صدای زمزمه‌ای از میزبان در دسر ساز نمی‌آمد.) ولی مهم نیست. حالا می‌تواند سینه خیز برود.

آقای خاکستری به این شکل روی کف سرد سیمانی خزید تا به سگ گله خوابیده رسید، قلاده‌ی لد را گرفت و شروع به کشیدن آن به سمت چاه شماره ۱۲ کرد.

۱۵

تالار خاطرات - همان گنجینه وسیع جعبه‌ها - نیز در آستانه فروپاشی قرار گرفته بود. کف اتاق می‌لرزید، گویی در چنگ زلزله‌ی بی‌پایان خفیفی افتاده بود. بالای سر، فلورسنت‌ها روشن و خاموش می‌شدند و به مکان حالتی وهم‌انگیز داده بودند. بعضی جاها، ردیف بلند جعبه‌ها فرو ریخته و بعضی از راهروها را سد کرده بودند.

جونزی به سرعت می‌دوید. در میان این لابیرنت، از این راهرو به آن راهرو می‌دوید و راهش را به طور کاملاً غریزی پیدا می‌کرد.

بارها به خود می‌گفت به لگن لعنتی واقعی نهد. حالا فقط ذهن است، ولی او مثل کسی بود که پایش قطع شده و می‌کوشید عضو بریده‌اش را متقاعد سازد که دیگر نلرزد.

از جلوی جعبه‌های جنگ اتریش، مجارستان و سیاست‌های اداری و قصه‌های کودکان و محتویات کمد طبقه بالا گذشت، از روی تلی از جعبه‌های با مارک کارلا پرید. روی پای ناقص‌اش فرود آمد و از درد فریاد کشید. به جعبه‌هایی (با مارک گتیسبرگ (۴۹۳)) چنگ زد تا از افتادن جلوگیری کند و بالاخره انتهای انبار را دید. خدا را شکر، به نظر می‌رسید فرسنگ‌ها راه پیموده است.

روی در نوشته شده بود: «آی سی یو» و لطفا سکوت را رعایت کنید و عبور ملاقات‌کنندگان ممنوع. درست است؛ همین جا او را آورده بودند؛ همین جا بیدار شده بود و همین جا شنیده بود که آقای مرگ عزیز موذی وانمود می‌کند که ماری را صدا می‌زند.

جونزی از میان در به سرعت عبور می‌کند و وارد دنیایی دیگر می‌شود. این را می‌شناسد. راهروی آبی - سفید آی سی یو، جایی که چهار روز پس از عمل جراحی نخستین گام‌های دردناک و محتاطانه‌اش را برداشته بود. تلوتلو خوران چند بار راهروی مفروش با کاشی را پیمود. لکه‌های بایروس را روی دیوارها دید. صدای موسیقی را شنید که به نظر غیر بیمارستانی می‌نمود. هر چند صدا را کم کرده بودند، ولی به نظر می‌رسید آهنگ «همدردی با شیطان» رولینگ استونز است. لحظه‌ای از شناختن آهنگ نگذشته بود که ناگهان لگنش در رفت. جونزی فریادی از درد کشید و روی کاشی‌های کف راهروی آی سی یو افتاد و دستش را به کمر گرفت. درست شبیه لحظه‌ی تصادف بود؛ انفجاری از درد سرخ. چند بار غلتید. به حباب‌های چراغ پر نور و بلندگوهای مدور نگاه کرد که موسیقی پخش می‌کردند. یک موسیقی از دنیایی دیگر، وقتی درد تا این حد شدید باشد همه چیز به دنیای دیگر تعلق دارد. از درد، جسم به شبخ تبدیل می‌شود و حتی عشق مضحک جلوه‌گر می‌شود. این را در مارس آموخته بود و حالا باید دوباره بیاموزد. غلتید و غلتید و با دست لگن متورم خود را گرفته بود. چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش به عقب جمع شده بود. نفهمید چه اتفاقی افتاده است، درسته، آقای خاکستری، اون عوضی آقای خاکستری باز لگن او را شکسته بود.

بعد، از خیلی دور در دنیایی دیگر، صدایی را شنید که می‌شناخت، صدای کودکانه:

«جونزی!»

با پژواک، نامشخص... ولی خیلی دور هم نبود. از این راهرو نمی‌آمد. شاید از یکی از راهروهای بغلی، صدای چه کسی؟ یکی از بچه‌های خودش؟ احتمالاً جان! نه:

«جونزی باید عجله کنی! او داره میاد تو رو بکشه! اوئن برای کشتن تو میاد.»

اوئن را نمی‌شناخت، ولی صدا را شناخت. هنری دولین. ولی نه صدای حالای او و نه صدای هنری در آخرین باری که او را دیده بود که با پیت به مغازه گاسلین می‌رفت. این صدای هنری بود که با او بزرگ می‌شد، صدایی که به ریچی گرنادیو گفته بود اگر دست بر ندارد، ماجرا را فاش خواهند کرد، که ریچی و دوستانش هرگز به گرد پیت هم نمی‌رسند چون پیت مثل باد می‌دود.

«نمی‌تونم!» جواب داد، همچنان روی کف راهرو می‌غلتید. آگاه است که چیزی تغییر کرده، هنوز در حال تغییر است، ولی نمی‌دانست چه چیز. «نمی‌تونم، او باز کیل مرا شکست. اون عوضی شکست.»

و بعد دریافت که چه اتفاقی برایش افتاده، درد به عقب برگشته بود. شبیه بازگرداندن نوار ویدیو، شیر از لیوان به قوطی برمی‌گردد، گل که باید شکفته شود دوباره جمع می‌شود.

وقتی کاپشن نارنجی خود را دید علت بر او آشکار شد. این را مادرش برای نخستین سفر شکار به سوراخ دیوار خریده بود. سفری که هنری یک گوزن شکار کرد و آنها ریچی گرنادیو و دوستانش را - در رؤیا - کشتند، شاید چنین قصدی نداشتند ولی به هر حال این کار را کردند.

او دوباره چهارده ساله بود و درد هم نداشت، چرا باید داشته باشد؟ لگن او بیست و سه سال بعد می‌شکند. سپس ضربه‌ای به مغزش خورد؛ هرگز آقای خاکستری وجود نداشته؛ آقای خاکستری در شکارچی رؤیا زندگی می‌کند و نه جای دیگر. او هم مثل درد واقعی نیست. اندیشید: «من مصونم.» بلند شد. «فقط ذره‌ای بایروس وارد بدنم شده. آنچه در سرم وجود دارد خاطره‌ی محض نیست بلکه شیخ واقعی در ماشین است. او منم. خدای من.» آقای خاکستری من هستم. جونزی بلند شد و دوید، تقریباً در یک گوشه نزدیک بود تعادلش را از دست داده بدهد. به فرزی و چالاکی پسر بچه‌ای چهارده ساله بود و اصلاً درد نداشت.

راهروی بعدی را نمی‌شناخت. آنجا یک چرخ‌دستی است که یک لگن روی آنست. یک گوزن، که آن روز پیش از تصادف در کمبریج دیده بود. از

جلوی آن عبور کرد. قلاده‌ای دور گردن مخملی آن دیده می‌شود، جونزی به سرعت از گوزن گذشت که با تعجب به او نگاه می‌کرد.
«جونزی!»

حالا نزدیک بود، خیلی نزدیک.

«جونزی، شتاب کن!»

جونزی سرعتش را ده برابر کرد، پاها پرواز می‌کردند، ریه‌های جوان به راحتی تنفس می‌کردند، بایروس نیست، چون او مصون است. آقای خاکستری نیست، حداقل در او نیست، آقای خاکستری در بیمارستان است و همیشه بوده. آقای خاکستری پای خیالی است که هنوز احساس می‌شود. می‌توانی قسم بخوری که هنوز هست، آقای خاکستری شبخ داخل ماشین است، شبخ درون دستگاه حفظ حیات، و حفظ حیات اوست.

به راهرویی دیگر پیچید. اینجا سه در باز وجود داشت. دورتر از آنها، کنار در چهارم، تنها در بسته. هنری ایستاده بود. هنری هم مثل جونزی چهارده ساله است؛ هنری هم مثل جونزی کاپشن نارنجی در بر دارد. عینک او مثل همیشه تا پایین بینی سُرخورده و مضطربانه اشاره می‌کند:

«عجله کن! عجله کن، جونزی! دودیتس دیگه نمی‌تونه مدت زیادی گوشی را نگه داره! اگر قبل از اینکه ما آقای خاکستری را بکشیم او بمیره...»

جونزی کنار در به هنری پیوست. می‌خواهد او را در آغوش بگیرد، ولی وقت تنگ است.

به هنری گفت: «همه‌اش تقصیر من است.» و تُن صدایش بلندتر از همیشه است.

هنری گفت: «درست نیست.» با همان بیقراری قدیمی به جونزی نگاه می‌کند که همیشه جونزی و پیت و بیور را در زمان کودکی به ترس آمیخته به احترام وامی‌داشت. به نظر می‌رسید هنری همیشه جلوتر از بقیه است، همیشه در آستانه‌ی دویدن سریع به سوی آینده و پشت سر نهادن بقیه است. به نظر می‌رسید که آنها همیشه جلوی او را می‌گرفتند. اما...

«ممکنه بخواهی بگی که دودیتس ریچی گرنادینو را کشت و ما همدستانش بودیم. او همونی بود که بود، جونزی و او ما را به این صورت

ساخت... ولی نه به عمد. این تنها کاری بود که برای بستن کفش‌هایش کرد، تو اینو می‌فهمی؟ و جونزی اندیشید ای او؟ آفشارو؟
«هنری... دودیتس داره...»

«جونزی، او گوشی را برای ما نگه داشته، بهت که گفتم. برای با هم نگه داشتن ما.
در شکارچی رؤیا.»

«درست است. حالا ما باید اینجا بایستیم و جر و بحث کنیم در حالی که جهانی دارد به انتها می‌رسد، یا ما دست به کار...»

جونزی گفت: «ما اون عوضی را می‌کشیم.» و دستش را به سمت دستگیره جلو برد. بالای در نوشته شده بود، اینجا عفونتی نیست به هر دو زبان انگلیسی و فرانسه. ناگهان متوجهی هر دو لبه‌ی تیز تابلوها شد. شبیه یکی از خطاهای دیدِ اِشر(۴۹۴) بود. از یک زاویه که نگاه کنی کمی درست است، ولی از زاویه دیگر وحشتناکترین دروغ کائنات.
جونزی فکر کرد، شکارچی رؤیا و دستگیره را چرخاند.

اتاق پشت در، بازار شام بایروس است، جنگل کابوس‌واری از گیاهان رونده و پیچک‌ها و پیچک‌های استوایی که در بافته‌های سرخ‌رنگ درهم تنیده شده‌اند. هوا آکنده از بوی گوگرد و الکل طبی و مایع ضدیخی است که در هوای یخبندان ژانویه در رادیاتور می‌ریزی. حداقل اینجا از اون خز کثافت‌ها خبری نیست؛ آن در نخ دیگر شکارچی رؤیا، در مکان و زمان دیگری است. بایروم، حالا مشکل لد است؛ سگ گله‌ای که آینده‌ی بسیار تاریکی انتظارش را می‌کشد.

تلویزیون روشن است، هرچند صفحه‌اش را بایروس پوشانده، ولی تصویر سیاه و سفید را می‌توان دید. مردی دارد روی کف بتونی لاشه سگی را می‌کشد. اتاق پر از گرد و خاک و برگ‌های خشکیده است، به یکی از آن گورهایی شباهت دارد که در فیلم‌های ترسناک دهه پنجاه نمایش داده می‌شد و جونزی هنوز علاقه‌مند است ویدیوی آنها را تماشا کند، ولی این قبر نیست؛ صدای شُرشر آب می‌آید.

در مرکز اتاق درپوش زنگ زده‌ی مدوری قرار دارد که رویش نوشته شده MWRA: اداره منابع آب ماساچوستس. حتی از میان تجمع سرخ رنگ بر صفحه‌ی تلویزیون، این کلمات به روشنی خوانده می‌شوند. البته هم باید چنین باشد. برای آقای خاکستری - که جسم فیزیکی‌اش در سوراخ

دیوار مرد - آنها به معنای همه چیز است. معنای آنها، جهان است.

درپوش چاه کمی عقب رفته و شکلی هلالی از تاریکی کامل نمودار است. جونزی متوجه شد که مردی که سگ را می‌کشد خودش است و سگ هنوز نمرده، پشت سر آن رگه‌ای صورتی از خون روی بتون وجود دارد و پاهای عقبش تکان می‌خورند. مثل دوچرخه‌زدن.

هنری تقریباً غرید: «فیلم را بی‌خیال شو.» و جونزی توجهش به هیکل روی تخت جلب شد، شیئی خاکستری که ملافه‌ی پر از بایروس را تا سینه بالا کشیده بود و سینه‌اش گستره‌ی خاکستری روشن از گوشت بی‌منفذ، بی‌مو و بدون نوک پستان بود. هرچند حالا با وجود ملافه جونزی نمی‌توانست ببیند، ولی ناف هم نداشت، چون این شیء هرگز زاده نشده بود. این یک عکس برگردان بچگانه است که مستقیم از ضمیر ناخودآگاه کسانی تراوش می‌کند که نخست با بایروس تماس گرفته بودند. آنها هرگز به عنوان موجودات واقعی، بیگانگان (ای تی‌ها) وجود نداشتند. خاکستری‌ها به عنوان موجود فیزیکی همیشه مخلوق تخیل بشری و برون زده از شکارچی رؤیا بوده‌اند، با درک این موضوع جونزی تسکین یافت. او تنها کسی نبود که فریب خورده است. چیز دیگری هم مایه‌ی مسرت او شد، حالت نگاه آن چشمان سیاه مخوف، این ترس است.

۱۶

فردی به آرامی گفت: «من اسلحه‌ام را پر و آماده کردم.» و پشت هاموی توقف کرد که کیلومترها تعقیب کرده بودند. کورتس گفت: «عالی است. نگاهی به اون HMW ببنداز. من تو رو پوشش میدم.»

«بسیار خوب.» فردی به پرل موتر که شکمش باز بالا می‌آمد و بعد به هومر اوئن نگاه کرد. علت صدای شلیکی را که صدایش را شنیده بودند، حالا مشخص شد. هومر حسابی به رگبار بسته شده بود. مسأله فقط این بود که چه کسی فرستنده و چه کسی گیرنده بود. ردپایی که از هومر دور شده بود و به سرعت پوشیده از برف می‌شد کاملاً موضوع را روشن می‌کرد. یک رد پوتین. احتمالاً اوئن.

«راه بیفت، فردی.»

فردی در برف پیاده شد. کورتس پشت او خزید و فردی صدای از ضامن خارج شدن اسلحه شخصی‌اش را شنید. تپانچه نه میلیمتری. بسیار خوب.

تردیدی نبود که با آن خیلی سریع عمل می‌کند.

فردی لحظه‌ای در ستون فقرات خود احساس سرما کرد. گویی کورتس نه میلیمتری را به سمت او هدف گرفته بود، ولی این مسخره بود، مگر نه؟ اوئن، ممکن بود، ولی اوئن فرق داشت. اوئن از خط عبور کرده بود. فردی، دولا، تپانچه را روی سینه گرفت و به سمت هومر دوید. بی‌تردید، دوست نداشت به کورتس پشت کند، نه اصلاً دوست نداشت.

۱۷

زمانی که دو پسر به طرف تخت پوشیده از گیاه می‌رفتند، آقای خاکستری چند بار دکمه صدا را زد، ولی اتاکی نیفتاد. جونزی فکر کرد: «گمان کنم همه‌اش با بایروس از کار افتاده باشد. خیلی بد شد، آقای خاکستری، برای تو خیلی بد شد.» به تلویزیون نگاهی انداخت و دوید. خودِ فیلمی او سگ را به دهانه‌ی چاه کشانده است. شاید دیگر خیلی دیر شده باشد، شاید هم نه. هیچ معلوم نبود. چرخ همچنان می‌چرخید.

هنری گفت: «سلام، آقای خاکستری، مشتاق دیدار.» در حالی که حرف می‌زد، بالش بایروس زده را از زیر سر باریک و بدون گوش آقای خاکستری بیرون کشید. آقای خاکستری کوشید به آن سوی تخت برود، ولی جونزی بازوهای لاغر بچگانه‌اش را گرفته بود و به او اجازه نداد. پوست دست‌هایش نه گرم بود نه سرد. اصلاً شبیه پوست نبود. مثل...

او اندیشید: «هیچی، مثل رؤیا.»

هنری پرسید «آقای خاکستری، ما در سیاره زمین اینجوری خوشامد می‌گوییم.» و بالش را روی صورت آقای خاکستری گذاشت. زیر دستان جونزی، آقای خاکستری شروع به تقلا و دست و پا زدن کرد. جایی یک نمایشگر شروع کرد به بیب بیب زدن. گویی این موجود واقعا قلب داشت و حالا از تپش بازمانده است.

جونزی به هیولای درحال احتضار نگاه کرد و آرزو کرد این ماجرا هر چه زودتر پایان یابد.

آقای خاکستری سگ را به کنار چاه که قسمتی از آن را باز کرده بود، کشاند. از میان نیم‌دایره‌ی تاریک صدای جریان آب و هوای نمور و سرد می‌آمد. اگر باید کاری انجام شود، پس باید هرچه سریع‌تر انجام شود - از جعبه با برچسب شکسپیر - پاهای عقب سگ به سرعت دوچرخه می‌زدند. آقای خاکستری صدای نمناک پاره شدن گوشت را شنید که بایروم از یک طرف جلو می‌آمد و از طرف دیگر می‌جوید، تا بیرون بیاید. زیر دُم سگ، صدای بهم خوردن دندان، شبیه داندان‌هایی که میمون عصبانی شروع شده بود. باید قبل از بیرون آمدنش آن را به درون چاه بیندازد؛ حتما نمی‌بایست در آب متولد شود، ولی اگر اینگونه می‌شد احتمال بقایش بیشتر می‌شد.

آقای خاکستری کوشید سر سگ را از لای درپوش و بتون داخل شکاف کند، ولی نتوانست. گردن کج شده و پوزه‌ی سگ که گویی پوزخند می‌زد، رو به بالا بود. هرچند همچنان در خواب بود (یا شاید بیهوش شده بود) ولی شروع کرد به پارس‌های زیر و خفه. و وارد شکاف هم نمی‌شد.

آقای خاکستری فریاد زد: «لعنت بر فردی!» اصلاً متوجه‌ی درد وحشتناک کپل جونزی، چهره‌ی گرفته و پریده رنگ جونزی و چشمان عسلی پر از اشک ناشی از تلاش و سرخوردگی‌اش نبود. او به نحوی وحشتناک آگاه شده بود که دارد اتفاقی می‌افتد. به قول جونزی، اتفاقی در غیاب او می‌افتاد. و او چه کسی می‌توانست باشد؟ چه کسی غیر از جونزی، میزبان بی‌میل او؟

خطاب به سگ لعنتی، منفور، لجباز و بفهمی نفهمی گنده فریاد زد: «لعنت بر تو! باید بری این تو، هی می‌شنوی؟ آیا تو...» کلمات در گلویش خفه شد. به یکباره نمی‌توانست به رغم میل شدیدش فریاد بزند؛ چقدر دوست داشت جیغ بکشد و بر هر چیز مشتش بکوبد (حتی به سگ باردار در حال مرگ) به یکباره نمی‌توانست نفس بکشد، چه برسد به فریاد. جونزی چه بلایی سرش آورده بود؟ انتظار جواب نداشت، ولی یکی آمد. صدایی بیگانه، سرشار از خشم. «ما اینجوری در سیاره زمین خوشامد می‌گوییم.»

دستهای سه انگشتی شیء خاکستری در تخت بیمارستان در هوا تکان تکان می‌خورد و بالش را برای لحظه‌ای پس زد. چشمان سیاه صورت بی‌چهره، از ترس و خشم دیوانه‌وار می‌چرخید. برای تنفس هن‌هن می‌کرد. با توجه به اینکه اصلاً موجودیت واقعی هم نداشت - نه حتی در مغز جونزی، حداقل به صورت دست ساخته فیزیکی - ولی برای حیات به سختی مبارزه می‌کرد. هنری نمی‌توانست همدردی کند، ولی درک کرد. همان چیزی را می‌خواست که جونزی می‌خواست، دودیتس می‌خواست... و حتی خود هنری می‌خواست، چون به رغم همه‌ی افکار سیاه‌اش، مگر قلبش همچنان نمی‌تپید؟ مگر کبد همچنان خونش را نمی‌شست؟ مگر بدن او در جنگ‌های ناپیدا بر ضد همه چیز از سرماخوردگی عادی گرفته تا سرطان تا بایروس نجاتگیده بود؟ بدن یا ابله است یا بی‌نهایت دانا، اما در هر صورت افسونگری وحشتناک افکار و اندیشه‌ها را تحمل کرده است؛ فقط می‌داند، که چگونه مقاومت کند و تا وقتی توان دارد بجنگد. اگر آقای خاکستری تفاوت داشت، دیگر تفاوت ندارد، او می‌خواهد زنده بماند.

هنری با صدایی آرام، تقریباً آرامش‌بخش گفت: «ولی فکر نمی‌کنم بتوانی، نه من و نه دوستم چنین فکر نمی‌کنیم.» و بار دیگر بالش را روی صورت آقای خاکستری گذاشت.

مجرای هوای آقای خاکستری باز شد. یک نفس از هوای سرد چاه - اتاق را فرو داد... دو تا... و بعد باز مجرای هوا بسته شد. آنها داشتند خفه‌اش می‌کردند. او را می‌کشتند.

«نه!! پشتم را ببوس! پشت لعنتی‌ام را ببوس! تو نمی‌تونی این کارو بکنی!»

یک دفعه سگ را به عقب کشید و به پهلوی انداخت. درست شبیه مردی بود که دیر به هواپیما رسیده، ولی در آخرین لحظه می‌خواست چیزی در چمدانش جا بدهد.

بله، می‌رفت. حتی اگر مجبور شود با دست‌های جونزی شکم سگ را پاره کند و بایروم را آزاد کند، شیء لعنتی بهر ترتیبی که شده باید به درون چاه بیفتد.

آقای خاکستری با چهره‌ای متورم، چشمان از حدقه بیرون زده، تنفس قطع شده و مویرگ درشتی که در وسط پیشانی جونزی می‌تپید، لد را بیشتر در شکاف چپاند و بعد با مشت‌های جونزی به سینه سگ کوبید.

«برو تو، لعنتی، برو دیگه.»

«برو دیگه.»

فردی جانسون تفنگ خود را به درون هومر متروک نشانه رفته بود و کورتس، که زیرکانه پشت سر او موضع گرفته بود (درست مثل حمله به سفینه‌ی پسرهای خاکستری) منتظر بود ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

«دو نفر، رییس، مثل اینکه اوئن تصمیم گرفته بود پیش از حرکت آشغالها را بیرون در بگذارد.»
«مرده‌اند؟»

«به نظرم کاملاً مرده. باید دولین و اون یکی باشند، همونی که براش توقف کرده بودند.»
کورتس به فردی نزدیک شد، نگاهی مختصر از بین شیشه شکسته به داخل انداخت و با سر تأیید کرد. به نظر او هم مرده بودند، یک جفت موش کور سفید بغل هم در صندلی عقب افتاده و با خون و شیشه خرده پوشیده شده بودند. نه میلیمتری را بالا آورد تا گلوله‌ای در سر هر کدام خالی کند، بعد دوباره آن را پایین آورد. شاید اوئن صدای موتور آنها را نشنیده باشد. برف به نحو عجیبی سنگین و آبدار بود، پوشش صوتی، ولی صدای شلیک را می‌شنود. به جای آن به سمت ردپا برگشت.
«برو جلو، جوان، و مراقب قدمات باش، به نظر خیلی لغزنده است. و ممکنست ما هنوز از عنصر غافلگیری برخوردار باشیم. فکر کنم که باید این را در نظر بگیریم، عقیده‌ی تو چیه؟»

فردی با سر تأیید کرد.

کورتس لبخند زد و چهره‌اش شبیه جمجمه شد. «با کمی شانس جوانک، اوئن اندرھیل حتی پیش از آنکه بفهمد مرده به جهنم می‌رود.»

دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون، پلاستیکی مستطیل شکل و پوشیده از پاپروس، روی میز کنار تخت آقای خاکستری بود. جونزی آن را برداشت. با صدایی شبیه بیور گفت: «لعنت بر این.» و محکم آن را بر لبه‌ی میز کوبید. مثل مردی که پوسته‌ی تخم مرغ پخته‌ای را

می‌شکند. دستگاه خرد شد، باتری‌هایش بیرون افتادند و غلاف تیز پلاستیکی‌اش در دست جونزی باقی ماند. دست زیر بالشی برد که هنری روی صورت شیء کتک خورده گذاشته بود. لحظه‌ای مکث کرد، نخستین ملاقات، تنها ملاقات با آقای خاکستری رابه یاد آورد. با شکسته شدن میله، دستگیره‌ی دَر دستشوئی در دست او بیرون آمده بود. حس تاریکی ناشی از سایه‌ی موجود بر سر او، آن موقع واقعی بود. واقعی مثل گل رز، واقعی مثل قطره‌ی باران. جونزی چرخیده و او را دیده بود... آن را... هر چه که آقای خاکستری پیش از آقای خاکستری بود... که در آن اتاق بزرگ اصلی ایستاده بود. مثل موضوع صد فیلم و «رمزهای ناشناخته» مستند، ولی پیر. پیر و بیمار. حتی آن موقع هم برای تخت بیمارستان در بخش مراقبت‌های ویژه آماده بود. گفته بود ماری و کلمه را مستقیم از مغز جونزی بیرون کشیده بود. مثل چوب‌پنبه سر بطری بیرون کشیده بود. سوراخی ایجاد کرده تا از آن وارد شود. بعد مثل ترقه‌های شب سال نو منفجر شد و به جای تکه‌های رنگی کاغذ، بایروس افشانده بود، و...

«...و بقیه را من تصور کردم. همین، مگه نه؟ فقط مورد دیگری از شیزوفرنی بین کهکشانی. اساسا، موضوع همین بود.»

هنری فریاد زد: «جونزی! اگر می‌خواهی کاری بکنی. پس معطل نکن!»

جونزی اندیشید: «حالا میاد، آقای خاکستری. آماده باش. چون وقت تسویه حساب...»

آقای خاکستری نیمی از بدن لَد را در شکاف فرو کرده بود که صدای جونزی کله‌اش را پر کرد.

«حالا میاد آقای خاکستری. آماده باش. چون حالا وقت تسویه حساب فرا رسیده.»

درد ناشی از بریدگی وسط گلوی جونزی. آقای خاکستری دست‌های جونزی را بلند کرد، با دهان بسته چند بار نالید که شباهتی به فریاد نداشتند. او پوست گلوی پر از ریش صاف جونزی را حس نکرد، بلکه گوشت چروکیده خود را احساس کرد. آنچه حس کرد باور نکردنی بود: این را هم از هیجانات جونزی برداشت کرده بود. این نمی‌تواند اتفاق بیفتد. آنها همیشه با سفینه‌های قدیمی، همان دست ساخته‌ها آمده بودند: همیشه دست‌ها را به علامت تسلیم بلند کرده بودند؛ آنها همیشه پیروز شده بودند. چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق بیفتد. و با وجود این اتفاق افتاد.

شعور بایروم نه محو، بلکه متلاشی شده بود. در حال احتضار، کیانی که زمانی آقای خاکستری نامیده می‌شد، به وضعیت قبلی بازگشته بود. در زمانی که او به آن تبدیل شد (و درست قبل از آنکه آن به هیچ تبدیل شود) آقای خاکستری آخرین هُل را به بدن سگ داد. بدن در شکاف افتاد... ولی به اندازه کافی فرو نیفتاده بود. آخرین اندیشه بایروم، با تهرنگی از جونزی، این بود که من باید به حرف او گوش میکردم. من می‌بایست بومی...

۲۴

جونزی با ته تیز دستگاه کنترل از راه دور گلوی برهنه‌ی غیغب مانند آقای خاکستری را جر داد. گلو دهان باز کرد و ابری از ماده سرخ... نارنجی بیرون زد. هوا را با رنگ خون لکه‌دار کرد و بعد به صورت دوشی از غبار و پُرز روی روتختی ریخته شد. جسم آقای خاکستری زیر دستان جونزی و هنری یک بار به شدت تکان خورد. بعد مثل رؤیا، که همیشه بود، چروکید و به چیزی آشنا بدل گردید، جونزی لحظه‌ای نتوانست ارتباط برقرار کند و سپس دریافت، بقایای آقای خاکستری شبیه کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی بود که آنها کف دفتر مترو که انبار برادران تراکر دیده بودند. او...

مُرده! جونزی جمله را این گونه به پایان رساند، ولی سپس درد شدیدی همه اندامش را فرا گرفت. این بار از لگن خاصره شروع نشده بود، بلکه از سر و گلو. به یکباره حلقه‌ای آتشین بر گردنش افتاده بود. و همه شفاف شد، لعنت بر او اگر نشده بود. از میان دیوار به اتاق چاه نگاه کرد، جایی که سگ در شکاف، موجود سرخ شریری به دنیا می‌آورد که شبیه خز پیوندی با کرم عظیم و خون آلود بود. به خوبی آن را می‌شناخت، یکی از بایروم‌ها. آغشته در خون و مدفوع و بقایای جفت غشایی خود. چشمان سیاه فاقد مغز آن (جونزی اندیشید: چشمان اوست. چشمان آقای خاکستری) به او خیره شده بود، بایروم در مقابل دیدگان او زاده شده، بدن خود را به بیرون کشیده و تلاش کرد رها شود. می‌خواست در تاریکی بیفتد و در آب جاری سقوط کند.

جونزی به هنری نگریست.

هنری هم به او.

فقط لحظه‌ای چشمان جوان و بهت زده شان با یکدیگر تلاقی کردند... و بعد آنها هم ناپدید شدند.

هنری گفت: «دودیتس.» صدایش از فاصله‌ای دور می‌آمد. دودیتس داره از دست میره. جونزی... وداع، پیش از آنکه بگوید، هر دو رفته بودند.

۲۵

جونزی لحظه‌ای دچار سر گیجه شد و دقیقاً نمی‌دانست کجاست. احساس گسستگی کامل به او دست داده بود. پنداشت که باید این مرگ باشد. که او هم خود و هم آقای خاکستری را - با بریدن گلو - کشته است.

آنچه او را بازگرداند، درد بود. نه در گلو، آن از بین رفته و باز می‌توانست نفس بکشد، صدای دم و باد خشک و صدا دار خود را می‌شنید. نه، با این درد از مدت‌ها پیش آشنا بود. درد در لگن خالص بود. او را گرفته و حول محور متورم و زوزه کش خود مثل افسار اسبی که به تیرکی بسته شده باشد، او را به جهان بازگردانده بود. زیر زانوهای خود بتون را احساس کرد. دست‌هایش پُر از جرم بود و صدای دندان قروچه غیر انسانی را شنید. اندیشید: «حداقل این قسمت واقعی است. این قسمت خارج از شکارچی رؤیاست.»

آن صدای وحشتناک دندان قروچه.

جونزی دید که شیء خز مانند حالا در تاریکی آویزان شده، فقط با دُم به جهان بالا متصل است، چون هنوز کاملاً از سگ جدا نشده است. درست در لحظه‌ای که شیء خود را آزاد کرد، جونزی به جلو پرید و کمر لغزنده و لرزان آن را گرفت.

آن را به عقب کشید، لگن ناقص اش به شدت زُق زُق می‌کرد، شیء پیچ و تاب خورنده‌ی زِر زِر کننده را شبیه مجری کارناوال با یک ماربوآی چمباتمه زده، بالای سر برد. شیء تازیانه وار عقب و جلو می‌شد، دندان‌هایش هوا را گاز می‌گرفتند، به عقب دولا می‌شد، کوشید مچ جونزی را بگیرد، ولی به جای آن آستین راست کاپشن او را به دندان گرفت، چِر داد و توده‌ی تقریباً بی‌وزنی از پودر سفید را رها ساخت.

جونزی لگن زوزه‌کش خود را محور قرار داده بود و هیکل مردی را پشت شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ای که آقای خاکستری از آن وارد شده بود، دید. تازه وارد که شگفتی از چهره‌اش می‌بارید، کاپشن استتار بر تن و تفنگی در دست داشت. جونزی با تمام توان خود که چندان زیاد هم نبود، خز وول زننده را پرت کرد. آن حدود ده پا به عقب پرتاب شد، روی کف پوشیده از برگ، با تا لاپ آبکی افتاد، و فوراً به عقب و به سمت چاه خزید. لاشه‌ی سگ مقداری از شکاف را پُر کرده بود، ولی نه به اندازه کافی. فضای خالی زیاد وجود داشت. جونزی سر مرد تفنگ به دست فریاد زد: «شلیک کن! تو را بخدا قبل از اینکه بتونه خودشو به آب برسونه با تیر بزنش!» اما مرد پشت پنجره بی‌حرکت باقی ماند. آخرین امید جهان آنجا با دهانی باز و آویزان ایستاده بود.

۲۶

اوئن آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند. شیئی سرخ، خز عجیب و غریبی که پا نداشت. شنیدن دربارهی چنین چیزهایی کجا و واقعا دیدن یکی از آنها کجا. به طرف سوراخی در وسط کف اتاق می‌خزید. سگی با پنجه‌های خشک شده بالا آمده - گویی به نشانه تسلیم - آنجا افتاده بود. مرد - باید تیفوید جونزی باشد - خطاب به او فریاد می‌زد که به شیء شلیک کن، ولی بازوان اوئن بالا نمی‌آمد. به نظر می‌رسید با شُرب پوشانده شده‌اند. شیء داشت می‌گریخت؛ پس از همه‌ی این اتفاق‌ها، آنچه امیدوار بود جلویش را بگیرد، داشت درست مقابل دیدگانش اتفاق می‌افتاد. شبیه در جهنم بودن بود. به خزیدن آن، که صدای وحشتناک میمون از خود در می‌آورد و تا اعماق مغزش نفوذ می‌کرد، نگاه می‌کرد؛ جونزی را دید که نومیدانه و لنگان به سمت آن می‌رود به این امید که آن را بگیرد یا حداقل راهش را ببندد. این عملی نبود. سگ بر سر راه قرار داشت. اوئن بار دیگر به بازوانش فرمان داد تفنگ را بالا بیاورند و نشانه‌گیری کنند، ولی اتفاقی نیفتاد. به نظر می‌رسید mp۵ در دنیایی دیگر است. او اجازه می‌داد شیء بگریزد. او همانجا مثل یک تیرک می‌ایستاد و می‌گذاشت آن برود. خدا به دادش برسد.

هنری، خواب آلود، در صندلی عقب هاموی نشست. چیزهایی در موهایش بود. به آنها دست کشید، هنوز احساس می‌کرد در رویای بیمارستان است (اندیشید: الا این دیگر رویا نبود) و بعد دردی تیز او را به واقعیت باز گرداند. شیشه خرده بود. موها پُر از خرده شیشه شده بود. مقدار بیشتری روی صندلی ریخته شده بود و دودیتس.

«دود؟»

البته، بی‌فایده. دودیتس مُرده بود. باید مُرده باشد. از آخرین انرژی خود برای به هم رساندن هنری و جونزی در آن اتاق بیمارستان استفاده کرده بود اما دودیتس نالید، چشمانش باز شدند و با نگاه کردن به آنها، هنری باز به این جاده‌ی بن‌بست برفی بازگشت. چشمان دودیتس سرخ و صفرهای خونی، چشمان یک ساحره یونان باستان بود.

دودیتس نالید: «اوبی!» گویی تفنگی در دست دارد که دست‌ها را بالا آورد و ژست هدف‌گیری گرفت: «او بی - دوا! ما آید آری اُکنیم!» از جایی در آن بالا در جنگل، دو صدای شلیک تفنگ پاسخ دادند، مکث، سپس سومین شلیک. هنری زمزمه کرد: «دود؟ دودیتس؟»

دودیتس او را دید. به رغم دیدگان خون‌آلود، دودیتس او را دید. هنری این را بیشتر از حس، حس کرد، او برای لحظه‌ای خود را در چشمان دودیتس دید. شبیه نگریستن به آینه‌ی جادو بود. او هنری سابق را دید: پسرکی که با عینک دسته شاخی که برای او خیلی بزرگ بود و همیشه تا نوک بینی اش سُرمی‌خورد، به دنیا می‌نگریست. او عشق دودیتس را به خود احساس کرد، محبتی بی‌پیرایه و ساده بدون نشانه‌ای از تردید یا خودخواهی یا حتی حق‌شناسی. هنری دودیتس را در آغوش گرفت و وقتی سبکی بدن رفیق قدیمی‌اش را احساس کرد، به گریه افتاد.

او گفت: «خوشبخت تو بودی، دوست من»، و آرزو کرد بیور آنجا بود. بیور می‌توانست کاری را انجام دهد که هنری نمی‌توانست: بیور

می‌توانست با لالایی دایمی دودیتس را بخواباند. «از نظر من، همیشه تو خوشبخت واقعی بودی.»
دودیتس گفت: «اِنی» و با یک دست چانه‌ی هنری را نوازش داد. لبخند می‌زد و آخرین کلماتش را کاملاً روشن ادا کرد. «دوستت دارم، انی.»

۲۸

دو گلوله - گلوله‌های تفنگ - آن بالا شلیک شدند. فاصله هم زیاد نبود. کورتس ایستاد. فردی حدود بیست قدم جلوتر از او بود، کنار تابلویی ایستاده بود که کورتس حالا می‌دید: ماهیگیری از اتاق چاه مطلقاً ممنوع.

سومین گلوله، بعد سکوت.

فردی زمزمه کرد: «رییس؟ ساختمانی اون جلوست.»

«می‌تونی کسی رو ببینی؟»

فردی سر تکان داد.

کورتس به او پیوست، حتی در این لحظه هم از پَرش ضعیف فردی به هنگامی که دست روی شانه فردی گذاشت، لذت می‌برد. حق هم داشت که بپرد. اگر ایب کورتس پانزده یا بیست دقیقه بعد را دوام می‌آورد، قصد داشت تک و تنها به این جهان شجاع جدید باز گردد. کسی نبود که مانع شود؛ این اقدام چریکی شاهد هم نداشت. فردی شاید بدگمان شده باشد، ولی از چیزی مطمئن نبود. بد شد که تله‌پاتی از بین رفت. خیلی بد برای فردی.

کورتس در گوش فردی نجوا کرد: «مثل اینکه اوئن باز کسی را برای کشتن پیدا کرده.» هنوز مقداری ریپلی سفید و مرده در گوش فردی دیده می‌شد.

«باید به سراغ او بریم؟»

کورتس جواب داد: «نه، خدای من. این فکرو از سرت بیرون کن. فکر می‌کنم که وقتشه - بدبختانه این در زندگی همه پیش میاد - که از جاده خارج بشیم. قاطی درختا بشیم، و ببینیم که کی مونده و کی برمیگرده اگر که کسی برگرده. ده دقیقه صبر می‌کنیم. باشد؟ فکر کنم

کلماتی که ذهن اوئن اندرهیل را پُر کردند چرند، ولی روشن و آشکار بودند، اسکوبی! اسکوبی - دو! حالا باید کاری بکنیم! تفنگ بالا آمد. او آن را بالا نیاورده بود، ولی وقتی نیرویی که تفنگ را بالا آورد او را ترک کرد، اوئن به راحتی توانست کنترل کار را در اختیار بگیرد. سوئیچ انتخاب تفنگ خود کار را روی تک دور گذاشت، نشانه گرفت و دوبار ماشه را چکاند. اولین گلوله به خطا رفت. جلوی خز به بتون اصابت کرد و کمانه کرد. قطعات بتون به هوا پرتاب شدند. شیء خود را به عقب جمع کرد. برگشت، او را دید و دهان پُر از دندان‌های تیزش را عریان ساخت. اوئن گفت: «درسته، قشنگ، به دوربین لبخند بزن.»

گلوله دوم درست به پوزخند بی‌مزه خز اصابت کرد. آن را به عقب پرتاب کرد، به دیوار کوبید و بعد روی زمین انداخت. حتی با وجودی که کله‌ی آغازین آن منفجر شده بود، غریزه‌ها باقی مانده بودند - خزیدن کند را به جلو دوباره از سر گرفت. اوئن نشانه رفت و وقتی قلب هدف را نشانه گرفت - به یاد راپلوها - دیک و آیرین - افتاد. چه آدمای خوبی. چه همسایگان خوبی. هر وقت به یک فنجان شکر یا یک قوطی شیر، یا شانه‌ای برای گریستن نیازداشتی، می‌توانستی به آنها مراجعه کنی و احتیاجات را برآورده کنی. آقای راپلو گفته بود اونا گفتن سخته قلبی، (۴۹۵) ولی اوئن فکر کرده بود که می‌گوید لک لک. (۴۹۶) بچه‌ها همیشه اشتباه می‌کنند.

از این رو، این یکی برای راپلوها بود و برای پسر بچه‌ای که اشتباه فهمیده بود. اوئن برای سومین بار شلیک کرد. این بار گلوله به وسط با یروم اصابت و آن را به دو نیم کرد. قطعات جدا شده تکان... تکان... خوردند و بی‌حرکت شدند.

پس از آن، اوئن تفنگ را به سمت پایین نشانه گرفت. وسط پیشانی گری جونز را. جونزی بدون پلک زدن به او نگاه می‌کرد. اوئن خسته بود - تقریباً تا سر حد مرگ - ولی به نظر می‌رسید که این مرد از آن هم فراتر

رفته است. جونزی دست‌های خالی را بلند کرد.

او گفت: «دلیلی برای باور کردن نداری، ولی آقای خاکستری مرده. وقتی هنری بالش را روی صورتش گذاشته بود، من گلویش را بریدم، درست شبیه پدر خوانده.»

اوئن گفت «واقعا.» هیچ تغییر آهنگی در صدایش نبود. «و دقیقا کجا این اعدام را انجام دادید؟» جونزی گفت: «در بیمارستان ذهن عمومی ماساچوستس.» بعد نا شادترین خنده‌ای را که اوئن شنیده بود، کرد. «همونی که گوزن‌ها از راهروهایش عبور می‌کنند و تنها برنامه‌ی تلویزیونی‌اش فیلم قدیمی همدردی با شیطان است.»

اوئن کمی لرزید.

«سرباز، اگر اجبار داری به من شلیک کن. من جهان را - با اندک کمکی از تو - نجات دادم. تو می‌تونی به روش سنتی هم پاداش مرا بپردازی. همچنین، اون عوضی لگن منو دوباره شکست. هدیه‌ی کوچک خداحافظی از کوچک مردی که آنجا نبود. درد خیلی...» جونزی دندان‌هایش را نشان داد. «شدیده.»

اوئن لحظه‌ای دیگر تفنگ را در همان حال نگه داشت، بعد پایین آورد. گفت: «مجبوری باهاش بسازی.» جونزی به پشت روی آرنج افتاد، نالید و وزنش را روی سمت سالم بدنش انداخت. «دودیتس مرده. او به اندازه هر دو تاملان ارزش داشت. مرده.» لحظه‌ای صورتش را پوشاند، سپس دست را انداخت. «آدم حسابی، عجب افتضاحی است این. بیور همیشه می‌گفت عجب افتضاحی. این متضاد معرکه است. می‌فهمی که طبق بیوریسم به معنای دوران خوش است.»

اوئن اصلا متوجه نمی‌شد آن مرد درباره‌ی چی حرف می‌زند؛ شاید هذیان می‌گفت. «شاید دودیتس مرده باشد، ولی هنری زنده‌س. آدمای بدی ما را تعقیب کردن، جونزی، می‌شنوی؟ می‌دونی اونا کجان؟»

جونزی درازکش روی کف سرد و پوشیده از برگ، سر تکان داد: «من دوباره به پنج حس طبیعی بازگشته‌ام. متاسفم. فرایافت‌های فرا حسی دیگه از بین رفته. شاید یونانیان با هدایا می‌آیند، ولی آنها هدیه دهندگان سرخپوست‌اند.» خندید.

«خدایا، ممکنه با این چرندیات شغلم را از دست بدهم. واقعا نمی‌خوای به من شلیک کنی؟»

اوئن بیش از این دیگر به او توجه نداشت، درست مثل بی‌توجهی‌اش نسبت به تفاوت معنا شناختی افتضاح و معرکه. کورتس داشت می‌آمد - مشکل کنونی او این بود. ورود او رانشینده بود، اما شاید نتوانسته بود. برف به قدری سنگین می‌بارید که همه چیز غیر از صداهای خیلی بلند را خفه می‌کرد، مثل صداهایی به غیر از شلیک گلوله را.

اوئن گفت: «باید به جاده برگردم، تو همین جا بمان.»

جونزی گفت: «چاره دیگه‌ای دارم؟» و چشمانش را بست.

«مرد، ایکاش می‌تونستم به دفتر گرم و قشنگ خودم برگردم. هرگز فکر نمی‌کردم چنین حرفی بزنم، ولی زدم.»

اوئن برگشت و از پله‌ها پایین آمد. لیز خورد و سکندری رفت، ولی تعادلش را حفظ کرد. جنگل را در دو سوی راه نگاه کرد، ولی نه به دقت. اگر کورتس و فردی آنجا پنهان شده باشند و جایی بین اینجا و هومر منتظر باشند، شک داشت که بتواند به موقع آنها را ببیند و کاری انجام دهد. ممکن است رد آنها را ببیند، ولی تا آن موقع دیگر دیر شده و احتمالاً آن آخرین چیز است که دیده. فقط باید امیدوار باشد که هنوز از آنها جلوتر است، همین و بس. باید به بخت و اقبال خود متکی باشد. و چرا که نه؟ بارها در موقعیت‌های دشوار قرار گرفته بود، و همیشه. بخت یار او بود. شاید این بار هم...

نخستین گلوله به شکم او اصابت کرد، و او را از پشت به زمین انداخت و پشت کاپشن‌اش را به اندازه‌ی یک گلوله سوراخ کرد. کوشید به پا خیزد، همچنین تلاش کرد mp۵ را در دست نگه دارد. درد نداشت. احساس میکرد ضربه‌ای کاری از بوکسور بدجنسی دریافت کرده است. دومین گلوله بغل سر را اصلاح کرد و سوزشی مانند زمانی که الکل روی زخم باز می‌ریزند، تولید کرد. سومین گلوله به سمت راست سینه‌اش خورد و او هردو، پا و تفنگ را از دست داد.

جونزی چی گفته بود؟ چیزی درباره‌ی نجات دنیا و دریافت پاداش به روش سنتی. واقعاً، خیلی هم بد نبود؛ در مورد مسیح شش ساعت طول کشیده بود، و آنها علامت مسخره‌ای را بالای سر او قرار داده بودند و بعد جامی از سرکه‌ی تلخ و آب به او خورانده بودند.

نیمی از بدنش درون و نیمه دیگر برون از جاده‌ی پوشیده از برف افتاده بود، و به سختی صدای فریادی شنید که متعلق به خودش نبود. به نظر صدای جی جاق آبی بود.

اوئن اندیشید: «صدای عقاب.»

توانست نفسی بکشد، هر چند بازدم بیشتر خون بود تا هوا، اما موفق شد روی آرنج‌ها بلند شود. دو شب‌خ را دید که از پشت درختان غان و کاج، دولّا، به حالت پیشروی جنگی بیرون آمدند. یکی خپله و چهار شانه، دیگری باریک و مو خاکستری و کاملاً شنگول. جانسون و کورتس، بولداگ و سگ تازی. بالاخره بخت از او برگشته بود. در نهایت، بخت همیشه بر می‌گردد.

کورتس کنارش زانو زد، چشمانش برق می‌زدند. در یک دست، کلاه مثلثی روزنامه‌ای را نگه داشته بود. پس از مدت‌ها سفر در جیب پشت کورتس مچاله شده، ولی قابل تشخیص بود. کلاه سه گوش بود، کلاه ابلهان. کورتس گفت: «چه بد شانسی ای، مردک.»

اوئن با سر تایید کرد. واقعا. چه بدشانسی‌ای. «می‌بینم که وقت داشتی چیز کوچکی برای من بسازی.»

«درسته. آیا حداقل به هدف اصلی‌ات رسیدی؟» کورتس چانه‌ی او را به سمت اتاق چاه بلند کرد.

اوئن به زحمت گفت: «گیرش آوردم.» دهانش پُر از خون بود. آن را تف کرد، کوشید نفس دیگری بکشد و شنید بخش بزرگی از هوا از سوراخ جدید دیگری به بیرون خِس‌خِس می‌کند.

کورتس خیرخواهانه گفت: «پس خوب شد، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند، همیشه اینو نمی‌گفتی؟» با ملایمت کلاه کاغذی را روی سر اوئن گذاشت. فوراً آغشته به خون شد، به بالا نشست کرد و قصه یوفو (ufo) را سرخ کرد. فریاد دیگری از جایی بر فراز دریاچه، شاید از یکی از جزیره‌هایی که پیش از غرق عمدی منطقه، تپه بودند، به گوش رسید.

کورتس گفت: «صدای عقابه.» به شانه‌ی اوئن زد. «خودتو خوش‌شانس بدون. خداوند برایت پرنده‌ای جنگی فرستاده تا سرود...»

سرِ کورتس منفجر شد و خون و مغز و استخوان به اطراف پاشید. اوئن آخرین حالت را در چشمان آبی با مژه‌های سفید مشاهده کرد، ناباوری محض. لحظه‌ای کورتس به زانو باقی ماند، بعد روی آنچه از صورتش باقی مانده بود، به جلو افتاد. پشت سر او، فردی جانسون با تفنگ آماده که از لوله‌اش دود بیرون می‌زد، ایستاده بود.

اوئن کوشید صدا بزند، فردی. صدایی بیرون نیامد، ولی فردی که باید لب خوانی کرده باشد، سر به تائید تکان داد: «نمی‌خواستم، ولی اون عوضی قصد داشت همین بلا را سر من بپاشد. فهمیدنش نیازی به فکر خوانی نداشت. دیگه نه پس از این همه سال.» اوئن کوشید بگوید: «تمومش کن.» فردی باز سر تکان داد. شاید هنوز مقداری از تله‌پاتی لعنتی در فردی باقی مانده بود. اوئن محو می‌شد. خسته و در حال محو. شب بخیر خانم‌ها، شب بخیر، دیوید، شب بخیر، چت. (۴۹۷) شب بخیر، پرنس عزیز. روی برف دراز کشیده بود و به این می‌مانست که در بستری از پر خوابیده است. از جایی، ضعیف و دور، باز فریاد عقاب را شنید. آنها به سرزمین عقاب هجوم برده بودند. آرامش برفی پاییزه‌اش را به هم زده بودند، ولی به زودی همه می‌رفتند، عقاب باز فرمانروای دریاچه می‌شد. اوئن اندیشید: «ما قهرمان هستیم. لعنت بر ما اگر نباشیم. لعنت بر تو کورتس، ما قهرمان»، صدای آخرین گلوله را هرگز نشنید.

۳۰

تیراندازی‌های بیشتری صورت گرفته، و حالا سکوت برقرار شده بود. هنری در صندلی عقب هاموی کنار دوست مرده‌اش نشسته و فکر می‌کرد چه باید بکند. این احتمال که آنها همگی یکدیگر را کشته باشند، ناچیز بود، این احتمال که آدم‌های خوب، تصحیح می‌شود، آدم خوب از پس بدها بر آمده باشد از این هم ناچیزتر.

پس از این نتیجه‌گیری، نخستین انگیزه‌اش تخلیه‌ی هر چه سریع‌تر هومر و پنهان شدن در جنگل بود. سپس به برف نگاه کرد (اگر روزی روزگاری باز چشمم به برف بیفته، به این زودی‌ها نخواهد بود.) و این فکر را رد کرد. اگر کورتس و یا هر کسی که همراهش بود تا نیم ساعت دیگر برمی‌گشتند، رد هنری هنوز دیده می‌شد. رد را دنبال می‌کردند و در نهایت او را مثل سگ‌ها می‌گشتند. یا شاید مثل یک خز.

«پس اسلحه‌ای بردار. قبل از اینکه فرصت شلیک بدست آورند، تو شلیک کن.»

فکری بهتر، او که وایات ارپ(۴۹۸) نبود، ولی می‌توانست مستقیم تیراندازی کند. تیراندازی به طرف آدم‌ها با شلیک به طرف گوزن تفاوت فاحش داشت و حتما نمی‌بایست روانشناس باشی که اینو بفهمی. اما معتقد بود، اگر جلوی خط آتش چیزی نباشد، می‌تواند با درنگ خیلی کم این مردها را از پا در آورد.

به طرف دستگیره‌ی در دست برد که صدای دشنام بلند، تالاپ و شلیکی دیگر را شنید. این یکی خیلی نزدیک بود هنری فکر کرد که کسی کله پا شده و در برف زمین خورده، و وقتی با پشت به زمین خورد تفنگ در رفته است. شاید هم اون عوضی به خودش شلیک کرده باشد؟ این امید خیلی زیادیه؟ آیا این فقط...

ولی نه. خوشحال نباش. هنری غرولند خفیف مردی را که زمین خورده و داشت بلند می‌شد، شنید.

یک چاره وجود داشت. هنری هم به آن متوسل شد. روی صندلی دراز کشید، بازوان دودیتس را تا آنجا که می‌توانست دور خود انداخت، و خود را به مردن زد. فکر نمی‌کرد در این وضعیت در هم برهم شانس داشته باشد. مردان بد وقتی بالا می‌رفتند از کنار او گذشته بودند و آن موقع هم او زنده بود، ولی آن وقت خیلی عجله داشتند.

حالا احتمالاً فریب چند سوراخ گلوله، چند شیشه شکسته و خون آخرین خونریزی دودیتس بینوای عزیز را نمی‌خورند. هنری صدای گام‌های نرم و قرچ قُروچ روی برف را شنید. شاید کورتس بد نام، آخرین مرد ایستاده در تاریکی نزدیک می‌شود. مرگ در بعدازظهر. دیگر دوست قدیمی او نیست - حالا فقط ادای مردن در می‌آورد - ولی، به هر حال، نزدیک می‌شود.

هنری چشم‌ها را بست... منتظر ماند...

گام‌ها بدون توقف از هاموی گذشتند.

می‌خواهد از گُسل ایست استریت (جایی که سوباروی تحت تعقیب اوئِن به ماتم نشسته است) بدون اینکه خودش در آن بیفتد، عبور کند. اگر موفق شود به جاده‌ی اصلی برسد، می‌تواند افق‌هایش را گسترده‌تر کند. وقتی در هومر رییس را باز کرد و پشت فرمان خزید، لحظه‌ای فکر مَس پایک از خاطرش گذشت.

جنوب بزرگراه بین ایالتی ۹۰ بخش بزرگی از غرب امریکا، قرار گرفته بود. مکان‌های فراوانی برای مخفی شدن. وقتی در را بست با بوی گند باد انسانی و الکل طبی مواجه شد. پرلی! پرلی لعنتی! در میان همه‌ی هیجانات، او این عوضی را از یاد برده بود. فردی چرخید، تفنگ را بالا گرفت... ولی پرلی هنوز بیهوش بود. احتیاجی به هَدَر دادن گلوله‌ای دیگر نبود. می‌توانست با نوک انگشت پرل موتر را در برف بیندازد. اگر بخت یار بود، پرلی بدون بیدار شدن یخ می‌زد. او و آن کوچولوی...

اما، پرلی خواب نبود، بیهوش هم نبود. حتی در کما هم نبود. پرلی مرده بود. و به نحوی کوچک شده بود. تقریباً مومیایی شده بود. گونه‌هایش به سمت داخل جمع و چروکیده شده بودند. حلقه‌های چشمانش گود شده بودند، گویی پشت پرده‌های نازک پلک‌های بسته‌اش، تخم چشم‌ها در آنچه حالا دلوهای خالی بودند، فرو افتاده‌اند. به نحو عجیبی به سمت در مسافر یکوری شده بود، یک پا بالا آمده و تقریباً روی دیگری قرار گرفته بود. شورت نظامی‌اش حالا سیاه به رنگ ملایم لجنی، و صندلی زیرش مرطوب شده بود. انگشتان لکه‌ای که به سوی فردی دراز شده بودند، سرخ بودند.

«چه اتفاقی...»

از صندلی عقب جیغ گوشخراشی برخاست؛ مثل اینکه به استریوی قوی گوش میدادی که یکدفعه صدایش را تا آخرین حد بالا برده باشند. فردی از گوشه‌ی چشم راست حرکتی را مشاهده کرد. موجودی فراتر از باور در آینه عقب پدیدار شد. گوش فردی را درید و بعد به گونه‌اش هجوم برد، ضربه زنان راه را به دهان او باز کرد و دندان‌ها را در آرواره‌ی او و داخل لثه‌هایش فرو برد. سپس خز درون آرچی پرل موتر یک طرف صورت فردی را شبیه مرد گرسنه‌ای که ران مرغی را می‌کند، درید.

فردی از درد فریاد کشید و سلاحش را در مسافر هومر خالی کرد. یک دست را بالا برد تا شیء را از خود جدا کند؛ انگشتانش روی پوست

لرز نوزاد لیز خورد. خز عقب نشست، سر را به عقب کشید و آنچه را دریده بود، مثل یک طوطی با قطعه‌ای استیک خام، بلعید. فردی برای گرفتن دستگیره در تکانی خورد و آن را پیدا کرد، ولی پیش از آنکه آن را باز کند شیء دوباره حمله ور شد. این بار دهانش را در گوشت عضلانی بین گردن و شانه‌ی فردی فرو کرد. با قطع ورید گردن، خون فوران زد؛ تا سقف هاموی پاشیده شد، سپس مثل باران به پایین بارید. پاهای فردی می‌لرزیدند و روی پدال پهن هاموی ضرب گرفته بودند. موجود در صندلی عقب باز خود را عقب کشید. به نظر رسید بررسی می‌کند، سپس مثل مار روی شانه‌ی فردی پرید. در بغل او افتاد.

فردی جیغی از وحشت کشید... و سپس دیگر جیغ نکشید.

۳۲

هنری در صندلی عقب هاموی دیگر نشسته بود و عقب و جلو رفتن شخصی را پشت فرمان هومر عقبی تماشا می‌کرد. هنری از بارش سنگین برف و به همان اندازه از پاشیده شدن خون روی شیشه‌ی جلوی هاموی دیگر که دید را محدود کرده بود، خوشحال بود. به همین ترتیب همه چیز را می‌دید.

بالاخره هیکل پشت فرمان دست از تقلا برداشت و به پهلوی افتاد. شبی بزرگ بالای آن ظاهر شد، گویی سرمست از پیروزی است. هنری آن را شناخت؛ یکی از آنها را روی تخت جونزی، در سوراخ دیوار، دیده بود. چیز دیگری را هم که می‌دید شیشه‌ی شکسته‌ی هامویی بود که آنها را تعقیب می‌کرد. نسبت به میزان هوش شیء شک داشت، ولی هوای تازه را که می‌توانست حس کند؟

«آنها از سرما خوششان نمی‌آید. آنها را می‌کشد.»

بله، همین طورست، اما هنری قصد نداشت آن را به امید سرما رها کند، چون دریاچه خیلی نزدیک بود و صدای جریان آب را نیز می‌شنید. کسی بدهی کلانی به بار آورده بود و جز او کسی برای باز پرداخت نبود. جونزی اغلب می‌گفت زمان تسویه حساب و حالا زمان تسویه حساب فرا رسیده بود. روی صندلی جلو خم شد. آنجا اسلحه‌ای نبود. بیشتر خود را جلو کشید و درِ داشبورد را باز کرد. هیچی به جز چند صورتحساب، رسید

بنزین و یک کتاب جیبی با عنوان، چگونه بهترین دوست خود باشید.

هنری در را باز کرد، در برف پیاده شد... و فوراً پاها از زیرش در رفت. تالایی زمین خورد و پشت اش به گلگیر بلند هاموی اصابت کرد. برخاست، دوباره لیز خورد. بالای در باز شده را گرفت و این بار موفق شد بایستد. لخلخ کنان به عقب خودرو رفت لحظه‌ای از جفت آن چشم بر نداشت. هنوز شیء را درون آن می‌دید که جرمی دهد و پاره می‌کند، ضیافتی روی راننده بر پا کرده بود.

هنری گفت: «همانجا بمان، قشنگ.» و شروع به خندیدن کرد. خندیدن دیوانگی محض بود، ولی نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد: «چند تا تخم بگذار صرف نظر از اینها، من مرد تخم‌ها هستم. همسایه‌ی خوبتان، مرد تخم‌ها. نظرت درباره‌ی نسخه‌ای از بهترین دوست خودت باش چیه؟ یکی دارم.» حالا به قدری بلند می‌خندید که نمی‌توانست حرف بزند. مثل کودکی که از مدرسه خارج شده و به طرف تپه سرسره می‌رود، در برف آبدار و لغزنده سر می‌خورد. هر جوری که شده خود را به هومر چسبانده بود، هر چند وقتی از درها به سمت جنوب هومر بروی دیگر چیزی نیست که دستت را به آن بند کنی. شیء را دید که وول می‌خورد و حرکت می‌کند... و سپس دیگر آن را ندید. اوه، اوه. کدوم جهنمی رفت؟ هنری اندیشید: «در یکی از فیلم‌های ترسناک جونزی، موسیقی وحشت از اینجا شروع می‌شود. حمله‌ی خزهای کثافت قاتل.» از این فکر باز به خنده افتاد. حالا به پشت خودرو رسیده بود. دکمه‌ای آنجا هست که می‌توانی فشار دهی و شیشه‌ی عقب را باز کنی... البته اگر... قفل نشده باشد. شاید هم نشده باشد. آیا اوئن به همین ترتیب به عقب نیامده بود؟ هنری به یاد نمی‌آورد. حتی به خاطر زندگی خودش هم که شده، به یاد نمی‌آورد. معلوم بود که او بهترین دوست خودش نیست.

او همچنان قهقهه زنان و با اشک‌هایی در چشم، دکمه را فشار داد و شیشه‌ی عقب باز شد. هنری به داخل نگاه کرد. خدا را شکر تفنگ‌ها، تفنگ‌های نظامی شبیه همانی که اوئن برای آخرین گشت برداشته بود. هنری یکی رو برداشت و امتحان کرد. ضامن، بازرسی شد، سوئیچ انتخاب

نوع شلیک بازرسی شد. خشاب با علامت ارتش امریکا کالیبر ۵۶/۵ - ۱۲ گلوله، بازرسی شد.

هنری گفت: «آنقدر ساده است که حتی بایروم هم می‌تونه از اینا استفاده کند.» و باز خندید. دولا شد، شکم اش را گرفت و در گل و شل لیز خورد، کوشید باز نیفتد. پاهایش، پشت‌اش و قلب‌اش بیشتر از همه درد می‌کردند... و با وجود این می‌خندید. او مرد تخم‌ها بود، او مرد تخم‌ها بود، او کفتار خندان بود.

سمت راننده‌ی هاموی کورتس را دور زد، تفنگ را بالا آورده بود، آهنگ وحشت در سرش نواخته می‌شد، اما همچنان می‌خندید. آهان، دریچه باک بنزین اینجاست، بدون هیچ شک و تردیدی، ولی گامِرا (۴۹۹) وحشت فراسوی فضا کو؟

گویی فکرش را شنید - و هنری دریافت که دقیقاً همین طور است - خز با سر به شیشه‌ی عقب کوبید. اونی که، خدا را شکر، نشکسته بود. سرش آغشته به خون، مو و تکه‌های گوشت بود. چشمان ترسناکش به هنری دوخته شده بود، آیا خبر داشت که راه فرار دارد؟ شاید. و شاید می‌دانست اگر از آن استفاده کند مرگ سریع در انتظارش است.

دندان‌هایش را عریان کرد.

هنری دولین، که زمانی برای انتشار مقاله‌ای با عنوان پایان نفرت در نیویورک تایمز جایزه‌ی نوع دوستی دلسوزانه انجمن روانشناسان امریکا را بُرده بود، به تلافی دندان‌های خود را نشان داد. برای بیور... و برای پیت.

وقتی تفنگ را بلند کرد. خز - شاید ابله، ولی نه کاملاً ابله - از دید خارج شد. محشر کرد؛ ولی هنری هرگز کوچکترین قصدی برای شلیک به آن از میان پنجره نداشت. بیشتر مایل بود روی کف اتاق خودرو باشد. اندیشید: «نزدیک بنزین، عزیزم.» سوئیچ انتخاب شلیک تفنگ را روی اتوماتیک گذاشت و یک دور به باک بنزین شلیک کرد.

صدای اسلحه کر کننده بود. در جایی که باک قرار داشت سوراخ گنده‌ای ظاهر شد ولی لحظه‌ای، هیچ اتفاقی نیفتاد. هنری اندیشید: «این هم از نسخه‌ی هالیوودی کاربرد این لعنتی» و بعد زمزمه‌ای خفه را شنید که به فس‌فس از گلو تبدیل شد. دو گام به عقب برداشت و باز پاها زیرش را خالی کردند. سقوط این دفعه را دید و احتمالاً زندگیش را نجات داد. فقط یک ثانیه بعد، عقب خودرو کورتس منفجر شد و آتش

از زیر به شکل گلبرگ‌های درشت زرد حمله ور شد. لاستیک‌های عقب از برف به بالا پدیدند. خرده شیشه‌ها در هوای برفی به پرواز در آمدند. همه از بالای سر هنری گذشتند. بعد گرما شروع به پختن او کرد. او سینه خیز به سرعت دور شد و تسمه تفنگ را گرفته و آن را می‌کشید و دیوانه وار می‌خندید. انفجار دوم هوا را پُر از ترکش کرد.

هنری مثل مردی که از نردبان بالا می‌رود، با استفاده از شاخه‌های درخت دم دستی به پا خاست. نفس نفس زنان ایستاد و خندید، پاها و پشت‌اش به شدت درد می‌کردند. نیمه‌ی عقب هاموی کورتس به طور کامل در آتش می‌سوخت. صدای دندان قروچه شیئی را که می‌سوخت، می‌شنید. دایره‌ی وسیعی را به سمت مسافر هاموی مشتعل طی کرد و تفنگ را به سمت شیشه‌ی شکسته نشانه رفت.

لحظه‌ای ایستاد و به فکر فرو رفت و بعد دریافت که چه کار احمقانه‌ای کرده است. حالا همه‌ی شیشه‌های هاموی به استثنای شیشه‌ی جلو، شکسته بودند. باز شروع به خندیدن کرد. عجب خنگی بود او! یک خنک تمام عیار. از میان شعله‌های جهنمی در اتاق هاموی هنوز وول خوردن شیء را می‌دید. اگه اون لعنتی بیرون بیاد، چند دور فشنگ باقی مونده؟ پنجاه؟ بیست؟ پنج؟ به هر حال هنوز چند دور داشت. کافی هم بود. دیگر برای برداشتن خشاب دیگری از هاموی اوئن خطر نمی‌کرد. ولی شیء هرگز بیرون نیامد.

هنری پنج دقیقه و بعد ده دقیقه کشیک کشید. برف می‌بارید و هاموی می‌سوخت و دود سیاه را به آسمان می‌فرستاد. هنری ایستاده بود و رژه روزهای دری را به یاد آورد، حالا مرد دراز روی چوب، کابوی افسانه‌ای، آمد، و دودیتس چه قدر تعجب کرده بود و بالا و پایین می‌پرید. به یاد پیت افتاد که جلوی مدرسه‌ی راهنمایی دری می‌ایستاد، دست‌ها را جوری جلوی دهان می‌گذاشت انگار که داشت سیگار می‌کشید و منتظر آنها بود. پیت که برنامه‌اش ناخدایی اولین ماموریت اکتشافی ناسا به مریخ بود. بیور را با آن کت چرمی پُر زیب، بیو را با چوب‌های خلال، بیو را که برای دودیتس آواز می‌خواند، به یاد آورد. بیو را که در عروسی جونزی، جونزی را در آغوش گرفته بود و به جونزی می‌گفت باید به خاطر همه‌ی آنها خوشبخت بشود. جونزی.

وقتی هنری از مرگ خز - سوزانده شدنش - کاملاً مطمئن شد، راه سر بالایی را در پیش گرفت تا ببیند آیا جونزی هنوز زنده است. چندان امیدوار نبود... ولی متوجه شد که نا امید هم نیست.

۳۳

تنها درد، جونزی را به این دنیا میخکوب کرده بود، ابتدا پنداشت مرد تکیده با صورت دود زده‌ای که کنارش زانو زده باید، رؤیا یا آخرین زاده‌ی تخیل اش باشد. چون به نظر می‌رسید که مرد هنری است:

«جونزی؟ اوهوی، جونزی، حواست سر جاشه؟» هنری جلوی چشمان جونزی بشکن زد: «چشمانت را باز کن، جونزی.»
«هنری، تویی؟ واقعا تویی؟»

هنری گفت: «خودم هستم.» نگاهی سرسری به سگ که هنوز قسمتی از لاشه‌اش در شکاف چاه شماره‌ی ۱۲ بود، انداخت. سپس باز به جونزی نگریست. موهای عرق آلود جونزی را با ملایمتی نامتناهی از جلوی پیشانی اش عقب زد.

جونزی داشت می‌گفت که: «مرد حسابی، چقدر طول...». و سپس دنیا لرزید. چشمانش را بست، سخت تمرکز گرفت. بعد دوباره آنها را گشود: «... طول کشید تا از مغازه برگردی. نان را که فراموش نکردی؟»

«نه ولی هات‌داگ‌ها را گم کردم.»

«عجب آدم دست و پا چلفتی هستی.» جونزی نفس عمیق و لرزانی کشید. «دفعه‌ی بعد، خودم میرم.»

هنری گفت: «پُشتمو بیوس، رفیق.» و جونزی با لبخند در تاریکی فرو رفت.

ختم مقال

روز کارگر

کائنات، سلیطه ایست.

نورمن مک لین (۵۰۰)

هنری اندیشید: «تابستانی دیگر به پایان می‌رسد.»

این فکر بار غمگینانه‌ای نداشت؛ تابستان زیبا بود و پاییز هم زیبا خواهد بود. امسال از شکار خبری نیست و بی‌تردید دوستان جدید نظامی‌اش گهگاه سری به او خواهند زد (دوستان جدید نظامی اول از هر چیز می‌خواهند مطمئن شوند که هیچگونه شاخ و برگ سرخی روی پوست او ظاهر نشده باشد). ولی به هرحال پاییزی زیبا در پیش است.

گاه، در ساعت‌های بعد از نیمه شب، دوست قدیمی هنری همچنان به سراغش می‌آید، ولی وقتی می‌آید، او در اتاق مطالعه با کتابی در بغل می‌نشیند و منتظر رفتنش می‌شود. سرانجام برای همیشه می‌رود، سرانجام همیشه خورشید طلوع می‌کند. خواب که گاه یک شب به سراغش نمی‌آید، شب بعد، مثل یک عاشق، می‌آید. اینها را از نوامبر گذشته به بعد آموخته است.

در ایوان کلبه‌ی جونزی و کارلا در ویر، در ساحل پیرپاند(۵۰۱)، با نوشیدنی در دست، نشسته بود. منتهاالیه دریاچه‌ی کوایین حدود چهار مایلی شمال غربی اینجا قرار دارد. همینطور ایست استریت.

دستی که نوشیدنی را گرفته بود، فقط سه انگشت داشت. دو انگشت را از سرمازدگی، شاید در جریان اسکی کردن در جاده‌ی دیپ کات از سوراخ دیوار، یا شاید به هنگام کشاندن جونزی به هاموی باقی مانده، از دست داده بود. به نظر می‌رسید که پاییز گذشته فصل کشیدن آدم‌ها روی برف و با نتایج متفاوت بود.

نزدیک قطعه زمینی تروتمیز از ساحل رود، کارلا جونز بساط کباب راه می‌انداخت. نوئل(۵۰۲) کوچولو در سمت چپ او دور و بر میز پیک نیک با پوشک آویزان شده‌اش، می‌چرخید و شاد و شنگول یک هات‌داگ زغالی را در یک دست تکان می‌داد. سه بچه‌ی دیگر جونزی در سنین یازده تا سه‌سالگی در آب بازی می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. هنری فکر می‌کرد که فرمان انجیلی درباره‌ی باردادن و تولید مثل خیلی باارزش است، ولی به نظر می‌رسید که جونزی و کارلا دیگر شورش را در آورده بودند.

پشت سرش، در توری به هم کوفته شد، جونزی با سطلی پر از نوشیدنی‌های خنک آمد. دیگر خیلی لنگ نمی‌زد؛ این بار پزشکان گفته بودند گوربابای تجهیزات قبلی و همه چیز را با آهن و تفلون عوض کرده بودند. دکتر به جونزی گفته بود: «به هرحال روزی به این مرحله

می‌رسیدی، ولی اگر کمی بیشتر احتیاط می‌کردی، رییس، می‌توانستی تا پنج سال دیگر آن قدیمی‌ها را داشته باشی.» عمل جراحی در فوریه انجام شده بود، کمی بعد از اینکه تعطیلات شش هفته‌ای هنری و جونزی با اداره‌ی اطلاعات نظامی و کارکنان بخش روانی به پایان رسیده بود. نظامیان پیشنهاد کرده بودند که به عنوان هدیه‌ای از طرف عمو سام، عمل جایگزینی لگن خاصره را انجام دهند، اما جونزی با تشکر این پیشنهاد را رد کرده و گفته بود نمی‌خواهد اُرتوپد خود را از نان خوردن بیندازد، یا شرکت بیمه را از شر پرداخت هزینه‌ی عمل خلاص کند. در آن موقع، تنها چیزی که این دو می‌خواستند خارج شدن از وایومینگ بود. آپارتمان‌های آنها (اگر می‌توانستی به زندگی زیرزمینی عادت کنی) تر و تمیز بود، غذا چهار ستاره (جونزی پنج کیلو، و هنری ده کیلو چاق شده بودند) و فیلم‌ها همیشه درجه یک. به هر حال جو یک کمی به سمت دکتر استرنج لاو(۵۰۳) متمایل بود. آن شش هفته برای هنری بیشتر از جونزی عذاب آور بود. جونزی درد می‌کشید، ولی بیشتر برای لگن در رفته‌اش؛ خاطراتش از تقسیم جسم با آقای خاکستری در تداوم رؤیاها در دوره‌ی زمانی نسبتاً کوتاه محو شده بودند. از سوی دیگر، خاطرات هنری نیرومندتر شده بودند و خاطرات مربوط به انبار بدترین آنها به شمار می‌رفت. ماموران تخلیه‌ی اطلاعات آدم‌های دلسوزی بودند و کورتسی در میان آنها دیده نمی‌شد، ولی هنری نمی‌توانست دریچه‌ی افکارش را به روی بیل و مارشا و دارن چایلز، آقای بمب افکن حشیش از نیوتون ببندد. اغلب آنها در رویاهایش به سراغش می‌آمدند. اوئن اندرهیل هم. جونزی گفت: «نیروهای تقویتی.» و سطل را زمین گذاشت. سپس با غرولند و اخم و تخم کنار هنری روی صندلی گهواره‌ای حصیری نشست. هنری گفت: «من یکی دیگه بیشتر نمی‌خورم. تا یکی دو ساعت دیگه باید به پورتلند بروم و باید سرحال باشم.» جونزی که نوئل را تماشا می‌کرد، گفت: «شب بمون.» بچه‌ی نو پا زیر میز پینگ پنگ روی چمن افتاده بود و حالا می‌خواست به هر ترتیبی که شده هات‌داگ را در دهان فرو کند.

هنری پرسید: «با این بچه هایت که تا پاسی از نیمه شب و حتی بعد از آن داد و بیداد می‌کنند؟ شب بمونم و یکی دیگه از اون فیلم‌های ترسناک ماریوباوا(۵۰۴) را تماشا کنم؟»

جونزی گفت: «من دیگه کارم با فیلم‌های ترسناک تموم شده. امشب جشنواره کوین کاستنر داریم، در فیلم محافظ شخصی.»
«فکر کردم گفתי فیلم‌های ترسناک دیگه تموم شده.»

«چاخان.» بعد شانه بالا انداخت و لبخند زد. «هر جوری که راحتی.»

هنری نوشیدنی اش را بلند کرد. «به سلامتی دوستان غایب.»

جونزی نیز گفت: «به سلامتی دوستان غایب.»

بطری‌ها را به هم زدند و نوشیدند.

جونزی پرسید: «روبرتا چه طوره؟»

هنری لبخند زد. «خیلی خوب. در مراسم تدفین تردیدهایی داشتم که...»

جونزی با سر تایید کرد. در مراسم تدفین دودیتس، آنها دو طرف او ایستاده بودند و این خیلی هم خوب بود چون روبرتا به سختی می‌توانست روی پا بند شود:

«... ولی حالا حالش خوبه. دربارهی باز کردن کارگاه حرفه و فن حرف می‌زد. گمان کنم فکر خوبیه. البته کمبود او را احساس میکنه. پس از مرگ الفی، دودز زندگی اش بود.»

جونزی گفت: «زندگی ما هم بود.»

«آره، فکر می‌کنم بود.»

«در مورد چند سالی که او را ترک کرده بودیم، احساس بدی دارم. منظورم اینه که او سرطان خون داشت و ما حتی خبر نداشتیم.»

هنری گفت: «ما خبر داشتیم.»

جونزی با تعجب به او نگاه کرد.

کارلا داد زد: «هنری! همبرگرتو چه طوری میخوای؟»

او هم داد زد: «کاملاً برشته!»

«بسیار خوب، پدر. ممکنه محبت کنی و اون بچه رو بگیری؟ هات داگ او به آشغال داگ تبدیل شده اونو ازش بگیر و بچه را بده به پدرش.»

هنری از پله‌ها پایین رفت، نوئل را از زیر میز بیرون کشید و به طرف ایوان برگشت.

نوئل با خوشحالی جیغ زد «انی!» او حالا هیجده ماهه بود.

هنری ایستاد، احساس کرد پشتش یخ بسته. گویی شبی به او خوشامد گفته.

«اذای من، انی! اذای من!» نوئل گویی برای تاکید بر فرضیه خود، آشغال داگ را به بینی هنری مالید.

او گفت: «متشکرم. من منتظر همبرگر خودم هستم.» و باز به راه افتاد.

«اذای منو نمی‌خوای.»

«انی اذای اودشومی اوره، وروجک. اما بهتره که این چیز آشغال رو ازت بگیرم. به محض آماده شدن یکی دیگه بهت میدم.» آشغال داگ را از دست

کوچولوی نوئل گرفت، بعد او را بغل جونزی انداخت و رفت روی صندلی خودش نشست. تاوقتی که جونزی کار پاک کردن خردل و سُس را از روی ناف

پسرش به پایان رساند، کودک به خواب رفته بود.

جونزی پرسید: «منظورت از اینکه ما خبر داشتیم چی بود؟»

«اوه جونزی، بسه دیگه، شاید ما او را ترک کرده بودیم، ولی تو فکر می‌کنی که آیا دودیتس هرگز ما را ترک کرده بود؟ بعد از همه‌ی اون اتفاق‌ها، واقعا به

این اعتقاد داری؟»

جونزی، خیلی آهسته، سر جنباند.

«مقداری از آن به بزرگ شدن - دور از هم - مربوط میشه، ولی مقداری هم به خاطر ریچی گرنادیو بود. اون موضوع برای ما مثل دیس چینی

راپلوها برای اوئن اندرهیل بود.»

نیازی نبود که جونزی بیرسد این چه معنایی دارد؛ در وایومینگ، آنها فرصت کافی داشتند تا ماجراهای خود را برای دیگری تعریف کنند.

هنری گفت: «شعری قدیمی درباره‌ی مردی وجود دارد که تلاش می‌کرد، تندتر از خداوند بدود. نامش تازی آسمان است - خدا مرا ببخشد - دودیتس خدا نبود، ولی تازی ما بود. ما تا سر حد امکان تند می‌دویدیم، ولی....»

جونزی گفت: «ما هرگز نتوانستیم خارج از شکارچی رویا بدویم، توانستیم؟ هیچ یک از ما نتوانست و بعد اونا اومدن. بایروم. پُرزهای ابلهی در سفینه‌ای فضایی که نژادی دیگر ساخته بود. آیا آنها همین بودند؟ فقط همین؟»

«فکر می‌کنم هرگز سر در نیاوریم. پاییز گذشته تنها به یک پرسش پاسخ داده شد. قرن‌ها به ستارگان نگاه کرده بودیم و از خود می‌پرسیدیم آیا ما در کائنات تنها هستیم. بسیار خوب، حالا فهمیدیم که نیستیم، مه بانگ، هان؟ گریتسن(۵۰۵)... اونی که یادته؟»

جونزی با سر تایید کرد. البته که‌تری گریتسن را به خاطر می‌آورد. روانکاو نیروی دریایی، مسئول تیم تخلیه‌ی اطلاعاتی وایومینگ، همیشه شوخی می‌کرد که عمو سامی او را مامور در جایی کرده که نزدیکترین آب به آن گودال آب لارس کیلبرن(۵۰۶) است که گاوها در آن شنا می‌کنند. گریتسن و هنری خیلی به هم نزدیک شده بودند، شرایط به آنها اجازه‌ی دوست شدن نمی‌داد. در وایومینگ با جونزی و هنری به خوبی رفتار می‌شد، ولی آنها میهمان نبودند. با این وجود، هنری دولین وتری گریتسن همکار بودند، و این موضوع خیلی از چیزها را تغییر می‌داد.

گریتسن با این فرض که به دو سوال پاسخ داده شده می‌گفت: «که ما در کائنات تنها نیستیم و ما تنها موجودات هوشمند در کائنات به شمار نمی‌رویم. من خیلی تلاش کردم تا به او بقبولانم که فرض مسلم دوم او بر منطق غلط استوار است، خانه‌ای ساخته بر شن. فکر نمی‌کنم با موفقیت کامل روبرو شده باشم، ولی ممکنه حداقل تخم شک را در او کاشته باشم. با یروم هر چه باشد سازنده سفینه نیست و نژادی که سفینه‌ها را ساختند شاید از بین رفته باشند. ممکنه خود اونا تا حالا بایروم شده باشند.»

«آقای خاکستری ابله نبود.»

«نه وقتی وارد سر تو شد. تا اینجا با تو موافقم. آقای خاکستری خودتو بود، جونزی. او هیجان‌ها، خاطرات و مزه‌ی ژامبون را از تو دزدید.»
«من دیگه ژامبون نمی‌خورم.»

«تعجب نداره، او شخصیت اصلی تو را هم سرقت کرد، که شامل نقطه ضعف‌های ناخود آگاه هم بود. هر چیزی که در وجود تو بود که از فیلم‌های ترسناک ماریو باواو وسترن‌های سر جیولئونه خوشش می‌آمد و هر چیزی که مربوط به وحشت و خشونت می‌شد... به مزاق آقای خاکستری هم خوش می‌آمد.»

«چرا که نه؟ آنها ابزار اولیه‌ی بقا هستند. او به عنوان آخرین باز مانده از نوع خود در محیطی دشمن خو، به هرچیزی که به دستش می‌رسید چنگ می‌انداخت.»

«مزخرفه.» نفرت جونزی از این فکر در چهره‌اش کاملاً نمایان بود.

«نیست. در سوراخ دیوار، آنچه که انتظارش را داشتی، دیدی، که یک بیگانه‌ی پرونده‌های ایکس - خط تیره - برخورد نزدیک از نوع سوم بود. بایروس را با دم فرو بردی... شک ندارم که حداقل برخورد فیزیکی تا این حد وجود داشت... ولی تو در برابر آن کاملاً مصون بودی. حالا فهمیده‌ایم که حداقل پنجاه درصد از نژاد بشری از چنین مصونیتی بر خوردار است. آنچه دچارش شدی یک قصد قبلی بود... نوعی ضرورت کورکورانه، لعنت بر شیطان، واژه‌ای برای آن نیست، چون واژه‌ای برای آنان وجود ندارد. اما فکر می‌کنم آن شیء به درون تو راه یافت چون تو باور داشتی که آنجاست.»

جونزی گفت: «اینارو داری به من میگی؟» و از بالای سر پسر خوابیده‌اش به هنری نگاه کرد: «که من تقریباً نژاد انسان را بر انداختم چون دچار بارداری هیستریک شده بودم؟»

هنری گفت «ای وای نه، اگر همه موضوع این بود که اتفاق افتاده بود. با چیزی نه بیشتر از یک... گریز هم سنگ شده بود ولی در تو، فکر آقای خاکستری، شبیه مگسی در تار عنکبوت، گیر افتاده بود.»

«در شکارچی رویا گیر کرده بود.»

«آره.»

سکوت کردند. به زودی کارلا آنها را صدا می‌زد که هات داگ‌ها و همبرگرها، سالاد سیب زمینی و هندوانه، زیر سپر آبی آسمان لایتناهی نفوذپذیر، آماده شده است.

جونزی پرسید: «میخواهی بگی که همه اینها همزمانی بوده است؟ اینکه آنها درست اتفاقی در جفرسون تراکت فرود بیایند و من اتفاقی آنجا باشم؟ و نه تنها من، تو و پیترو بیوهم، به اضافه دودیتس، فراموش نکن، او چند صد کیلومتر پایینتر بود. چون دودیتس بود که ما را با هم نگه داشته بود.»
هنری گفت: «دودیتس همیشه شمشیر دو دم بود. یک دم جوی رینکن‌هاوئر - دودیتس یابنده و نجات دهنده بود و ریچی‌گرنادیو دم دیگر - دودیتس قاتل. فقط دودیتس برای کشتن او به ما نیاز داشت.»

از این اطمینان دارم. ما دارای قشر ناخود آگاه ژرف‌تر بودیم. ما نفرت و ترس - ترس از اینکه ریچی واقعا ما را گیر بیندازه، که قولش را داده بود، را عرضه کردیم. سیاهی در ما همیشه بیشتر از دودز وجود داشت. برداشت او از کردار زشت به باخت تو در بازی کریبیچ خلاصه می‌شد، و بیشتر برای سرگرمی بود تا چیزی دیگر. با وجود این... یادته که پیت یکبار کلاه دودیتس را روی چشمانش کشید و دودیتس به دیوار خورد؟»

جونزی، به صورتی گنگ، به یاد می‌آورد. در فروشگاه بزرگ اتفاق افتاده بود، وقتی که جوان بودند و رفتن به فروشگاه، کیف داشت. روز از نو روزی از نو: «برای مدتی پس از آن، پیت هر وقت با دودیتس بازی می‌کرد، می‌باخت. هیچکدام از ما هم توجهی نمی‌کردیم. شاید می‌پنداشتیم که این تصادفی است، ولی با توجه به همه چیزهایی که حالا می‌فهمم، شک دارم که اتفاقی بود.»
«تو فکر می‌کنی که حتی دودیتس هم از تسویه حساب سر در آورده بود؟»

«از ما یاد گرفته بود، جونزی.»

«دودیتس برای آقای خاکستری جای پا، جای پا در ذهن، فراهم کرده بود.»

«آره، ولی برای تو هم دژ مستحکمی ساخته بود، جایی که بتوانی از آقای خاکستری دور بمانی. اینو فراموش نکن.»
جونزی اندیشید نه هرگز فراموش نخواهد کرد.

هنری گفت: «همه چیزهای مربوط به ما با دودیتس آغاز شد. از زمانی که او را شناختیم، جونزی، غیر عادی شدیم. خودت می‌دونی که واقعیت رو می‌گم. مورد ریچی‌گرنادیو، یکی از موارد مهم و چشمگیرش بود. اگر به گذشته‌ات نگاه کنی، سایر موارد را هم می‌بینی، اطمینان دارم.»
جونزی زمزمه کرد: «دیفونیاک.»

«او کیه؟»

«جوانکی که درست قبل از تصادف مچش را سر قلب گرفتم. با وجودی که در جلسه‌ی امتحان حضور نداشتم، فهمیدم تقلب کرده.»

«می‌بینی؟ ولی در نهایت، این دودیتس بود که اون خاکستری عوضی کوچولو را داغون کرد. یه چیز دیگه بهت بگم. فکر می‌کنم دودیتس زندگی مرا در انتهای ایست استریت نجات داد. فکر می‌کنم که به احتمال زیاد وقتی کورتس به صندلی عقب هاموی ما نگاه کرد - منظورم بار اوله - دودیتس کوچولو در سرش می‌گفت: «نگران نباش، کهنه سرباز، برو دنبال کارت، اونا مُردن.»

ولی جونزی فکر قبلی خود را رها نکرده بود. «و مثلاً ما باید باور کنیم که ارتباط با یروم با ما - از بین همه‌ی مردم دنیا فقط با ما - فقط همزمانی صرف بوده؟ چون گریتسن چنین اعتقادی داشت؟ او هرگز چنین کلماتی را به کار نبرد، اما منظورش کاملاً روشن بود.»

«چرا که نه؟ دانشمندان سرشناسی مثل استیفن جی گولد(۵۰۷) معتقدند که وجود گونه‌ی ما به زنجیره‌ای حتی طولانی‌تر و دور از ذهن‌تر از هم زمانی‌ها وابسته است.»

«تو به این اعتقاد داری؟»

هنری دست‌ها را بالا برد. نمی‌دانست چگونه بدون یاری خواستن از خداوند که از چند ماه پیش دوباره وارد زندگی اش شده بود، جواب بدهد، از در عقب و در شبهای فراوان بی‌خوابی وارد شده بود. ولی آیا برای رساندن مطلب باید او را به کمک طلبید؟

«اعتقاد من این است که دودیتس «ما» است، جونزی. نژاد، گونه‌ها، جنس؛ بازی، وسیله بازی و مسابقه. «ما» در مجموع دودیتس هستیم و شریف‌ترین خواسته‌هایمان در حفظ ظرف غذای زرد رنگ و فراگیری درست پوشیدن کفش‌ها خلاصه می‌شوند. زشت‌ترین حرکتهای ما، در بُعد کیهانی، هم چیزی بیشتر از کلک زدن در بازی کریج، فرو کردن میخ چوبی از آخر و بعد خود را به نفهمی زدن نیست.»

جونزی با شیفتگی به او نگاه می‌کرد. «این الهام بخش یا هولناک است. نمیدونم کدوم یک.»

«اهمیتی هم ندارد.»

جونزی در این باره فکر کرد و پرسید: «اگر ما دودیتس هستیم چه کسی برای ما آواز می‌خواند؟ چه کسی لالایی می‌خواند تا وقتی اندوهگین و هراسان هستیم، به خواب برویم؟»

هنری گفت: «اوه، خداوند همچنان این کار را می‌کند.» ایکاش می‌توانست به خودش لگدی بزند. به رغم همه تلاش اش، بالاخره نام او را بر زبان رانده بود.

«و آیا خداوند آخرین خز را از چاه شماره‌ی ۱۲ دور نگهداشته بود؟ چون اگر به درون آب می‌افتاد، هنری...»

از لحاظ فنی، خزی که در پرل موتر پرورش یافته بود، آخرین آنها به شمار می‌رفت، این نکته جالبی بود، اما نباید زیاده از حد هم موشکافی کرد.

«قبول دارم که برای چندسال دردسر زیادی تولید می‌کرد و کمترین نگرانی بوستون، بستن یا نبستن فن‌وی پارک(۵۰۸) بود. ولی ما را نابود می‌کرد؟ فکر نمی‌کنم. ما برای او چیز تازه‌ای بودیم. آقای خاکستری این را می‌دانست؛ نوارهای تو تحت هیپنوتیزم...»

«درباره اونا حرفی نزن...» جونزی به دوتای آنها گوش داده بود و اعتقاد داشت که این بزرگترین اشتباهش در وایومینگ بود. شنیدن صدای خودش به عنوان آقای خاکستری - تحت هیپنوتیزم عمیق برای تبدیل شدن به آقای خاکستری - همچون گوش دادن به یک شبخ بد اندیش بود.

گاه به این فکر می‌افتاد که او تنها مرد کره زمین است که حقیقتاً معنای تجاوز را درک کرده است. بهتره بعضی چیزها فراموش بشه: «متاسفم.»

جونزی دست را به علامت مهم نیست - بی‌خیالش - بلند کرد، ولی رنگ از صورتش پریده بود:

«چیزی که می‌خوام بگم اینه که ما، کم و بیش، گونه‌ای هستیم که در شکارچی رویا زندگی می‌کنیم.»

از آهنگ آن در گوش که مثل حلبی ناب زنگ می‌زند نفرت دارم، تعالی گرایي دروغین. اما واژه‌ای مناسب برای این بخش از آن نداریم. مجبوریم بالاخره واژه‌ای اختراع کنیم، در این بین باید با شکارچی رویا به سازیم.»

هنری در صندلی جا به جا شد. جونزی هم، نوئل را جا به جا کرد. بالای درِ کلبه، یک شکارچی رویا آویزان بود. هنری آن را به عنوان هدیه‌ی خانه آورده بود و جونزی فوراً نصبش کرده بود، مثل دهقانی کاتولیک در عصر خون آشام‌ها که صلیبی بر سر درِ کلبه‌اش می‌آویخت.

هنری گفت: «شاید اونا فقط به سمت تو جذب شده بودند. به سمت ما. شبیه گلهایی که خورشید را دنبال می‌کنند، یا بُراده‌های آهن که جذب آهن ربا می‌شوند. با اطمینان نمی‌توان حرف زد، چون بایروم تفاوت زیادی با ما داره.»

«آیا اونا بر میگردن؟»

هنری گفت: «اوه، آره. اونا یا دیگران.»

به آسمان آبی آخرین روز تابستان نگریست. جایی در دور دست، در سمت دریاچه‌ی کواین، عقابی جیغ کشید.

«فکر کنم بتونی در ساحل اونو به بینی. ولی امروز نه.»

کارلا داد زد: «آقایون! ناهار حاضره!»

هنری نوئل را از جونزی گرفت. برای لحظه‌ای دست‌هایشان یکدیگر را لمس و چشمانشان با هم تلاقی کردند. ذهن‌ها هم - برای لحظه‌ای خط را دیدند. هنری لبخند زد. جونزی با لبخند جواب داد. بعد کنار هم از پله‌ها پایین رفتند و شانه به شانه در چمن گام برداشتند، جونزی لنگ می‌زد. هنری بچه‌ی خوابیده را در آغوش داشت، و در آن لحظه تنها تاریکی، سایه‌های آنها روی چمن بود.

لاول(۵۰۹)، مین

۲۹ مه ۲۰۰۰

یادداشت نویسنده

هرگز به اندازه‌ی زمانی که مشغول نوشتن شکارچی رویا بودم (۱۶ نوامبر ۱۹۹۹ - ۲۹ مه ۲۰۰۰). ممنون و سپاسگزار نویسندگی نبوده‌ام. در این شش ماه و نیم رنج و عذاب جسمانی فراوانی را متحمل شده بودم و کتاب تنها تسکین دهنده‌ام بود. خواننده شاهد خواهد بود که بخش‌هایی از این رنج و عذاب جسمانی من در داستان نیز بازتاب یافته، ولی آنچه را بیشتر به یاد می‌آورم رهایی اعجاب آوری است که ما در رویاهای زنده و روشن می‌یابیم. از جمله بسیار کسانی که یاری‌ام کردند، باید از همسرم تابیتا یاد کنم، که از بُردن نام اولیه این کتاب که سرطان بود، همواره سرباز می‌زد و آن را زشت و بدشگون و دردسر آفرین می‌خواند. سرانجام تسلیم دیدگاه او شدم و او دیگر به آن با نام «آن کتاب» یا «اونی که درباره‌ی خزهای آشغاله» اشاره نکرد. از همه‌ی کسانی که مرا به محل دریاچه کوابین بُردند یا با یک هاموی از پایگاه گاردملی هوایی در بنگور خارج کردند، سپاسگزارم. اینان، ابلهانه، به من اجازه دادند هاموی را برانم و قول دادند بلایی سرم نمی‌آید، ولی نزدیک بود این اتفاق بیافتد. سراپا گل آلود و شاد برگشتم. آنها همچنین مایل بودند به شما بگویم که هومرها در گل و لای بهتر از برف عمل می‌کنند. من مجبور شدم قابلیت‌های آن را طبق روند داستانم تغییر دهم. نوشتن اولین پیش نویس چنین کتاب حجیمی، تماس مرا با زبان چنان گسترش داد که سال‌ها بود چنین ارتباطی با آن نداشتم. حتی شبی را در جریان قطع برق زیر نور شمع به نوشتن پرداختم. یافتن چنین فرصتی در قرن بیست و یکم نادر است، و باید از آن لذت برد. و ای کسانی که تا به اینجا رسیده‌اید، از شما برای خواندن کتابم سپاسگزارم.

استیفن کینگ

East oregonian.۱

Kenneth Arnold.۲

Rosuell Daily Record.۳

Androw Hoxon.۴

Courier Journal.۵

۶.شیئی ناشناخته فضائی UFO

Montall.۷

Matto Grosso.۸

Tinker.۹

Exeter.¹⁰

Cleland.¹¹

Plaistow.¹²

Caltech.¹³

Mogave.¹⁴

Tickman.¹⁵

Prescot.¹⁶

Paulden.¹⁷

Derry.¹⁸

Jefferson Tract. ۱۹

Kineo. ۲۰

Jonesy. ۲۱

Freddy. ۲۲

Beaver. ۲۳

Zen. ۲۴

Becky Shue. ۲۵

۲۶. در اصل SSDD است که ترجمه‌ی آن به فارسی امکان‌پذیر نیست و می‌توان آن را «روز از نو، روزی از نو» تعبیر کرد. مترجم (Same S.Differentday)

Kenopensky. ۲۷

Free Street. ۲۸

Civic Center. ۲۹

Pelsen. ۳۰

Kent Astor. ۳۱

Sean Robidieu. ۳۲

Knoffler. ۳۳

Dire Straits. ۳۴

AC/DC. ۳۵

Clapton. ۳۶

Chantay. ۳۷

Laurie Sue. ۳۸

Jonesy. ۳۹

Bridgeton. ۴۰

Arvada. ۴۱

Smithsonian. ۴۲

Trish. ۴۳

Damon. ۴۴

Josie Rinkenhauer. ۴۵

Westbrook. ୪୫

Denison. ୪୮

Renny. ୪୮

Diller. ୪୯

Rexall. ୫୦

Taurus. ୫୧

West Wharf. ୫୨

North Conway. ୫୩

Milt. ୫୪

Moddy Rudder.۵۵

Ruddy Mother.۵۶

Barry Newman.۵۷

Waffle.۵۸ نوعی شیرینی

Derry.۵۹

Hole in the wall.۶۰

Withers.۶۱

John Jay.۶۲

Defuniak.۶۳

Croce. ٦٤

Mine. ٦٥

Pittsfield. ٦٦

Garand. ٦٧

Gasselin Market. ٦٨

Rangely. ٦٩

Mass General. ٧٠

Marcy. ٧١

Kilroy. ٧٢

Marry Jo Martineau. [Y^W](#)

Navajo. [Y^F](#)

Micmac. [Y⁵](#)

Gulch. [Y⁶](#)

Duddits. [Y^Y](#)

Mccoy. [Y^Λ](#)

Meconn. [Y⁹](#)

Steve Otis. [Λ^o](#)

Skowhegan. [Λ¹](#)

Nat Roper. ۸۲

Becky. ۸۳

Fargo. ۸۴

Castle Rock. ۸۵

Alberta Clipper. ۸۶

Mars Hil. ۸۷

Kineo. ۸۸

Beav. Isms. ۸۹

Clarendon. ۹۰

Castongvay. ۹۱

Deep Cut. ۹۲

Remington. ۹۳

Evell Gibbons. ۹۴

Halloween. ۹۵ شب عید اولیاء. ۳۱ اکتبر

Mad. ۹۶

Mars Hill. ۹۷

Telly. ۹۸ تلی ساوالاس بازیگر طاس هالیوود

Pink Floyd. ۹۹

West Over Shoe.100

Delaware.101

Salem.102

Vincent Price.103

Wenatchee.104

Carrabassett.105

Prozac.106

Paxil.107

Ambien.108

Devlin.۱۰۹

Doddits.۱۱۰

Prestone.۱۱۱

Catatonia.۱۱۲

Conga.۱۱۳

The x.Files.۱۱۴

Alnitak.۱۱۵

Arctic Cat.۱۱۶ منظور ماشین مخصوصی است که روی برف حرکت می‌کند

Downs Syndrome.۱۱۷

Snowmobile.[118](#)

Cribbage.[119](#)

Lamar.[120](#)

Maine.[121](#)

Cavell.[122](#)

Alfie Cavell.[123](#)

Big Lou.[124](#)

Camp Agawam.[125](#)

Machais.[126](#)

Mabel. ۱۲۷

Bangor. ۱۲۸

Thunderbolt. ۱۲۹

Lionel Sylvester. ۱۳۰

Tom T. Hall. ۱۳۱

Mary M. Snowe. ۱۳۲

Tracker. ۱۳۳

Parcheesi. ۱۳۴

Slam Dunk. ۱۳۵

Norm Parmeleau. 136

Super Bowl. 137

Patriots. 138

Tina Jean Schlossinger. 139

Richie Grenadeau. 140

Quarterback. 141

Strawford Park. 142

Davy Trask. 143

Metrodom. 144

Banbury Cross. 145

Endorphin. 146

McKean. 147

Bangor. 148

Scooby. Doo. 149

Maple Lane. 150

Duncan. 151

Shaggy. 152

Danny Glover. 153

Von Cripps. 154

Rinkenhauer. 155

Saturday Night Live. 156

Mc Elligots Pool. 157

Dr. Seuss. 158

Fut. 159

Fudd. 160

Elmer fudd. 161

Otis. 162

Roper. 163

Millinocket. 164

UFO. 165

Aroostook County. 166

Kurtz. 167

Art Garfunkel. 168

Underhill. 169

Blue Base. 170

Blue Holding. 171

Archie Perlmutter.[172](#)

Calvert.[173](#)

Palm Pilot.[174](#)

World Series.[175](#)

Presqueisle.[176](#)

Phooka.[177](#)

Owen.[178](#)

Ripley.[179](#)

[180](#).[180](#)

Lincoln Navigator.[181](#)

John Q.[182](#)

Berlitz.[183](#)

Great Beyond.[184](#)

Tom Brokow.[185](#)

Rich Little.[186](#)

Blue Boy.[187](#)

ESP (Extrasensory Perception).[188](#)

Kellogg.[189](#)

Bozanski Novi.[190](#)

Conklin.[191](#)

Pearl Jam.[192](#)

Freddy Johnson.[193](#)

Case.[194](#)

Deere.[195](#)

Kiowa.[196](#)

Matchbox Twenty.[197](#)

Eddie Vedder.[198](#)

David Letterman.[199](#)

Skyhook.[200](#)

Pint.[201](#)

Mets.[202](#)

Bryson.[203](#)

Bertinelli.[204](#)

Paducah.[205](#)

Baptist.[206](#)

Rapeloew.[207](#)

Dick. [۲۰۸](#)

Discman. [۲۰۹](#)

Mick Jagger. [۲۱۰](#)

Rose Bowl. [۲۱۱](#)

Deforest. [۲۱۲](#)

Perspex. [۲۱۳](#)

Mac Cavannugh. [۲۱۴](#)

Blakey. [۲۱۵](#)

Friedman. [۲۱۶](#)

Imperial Valley.[۲۱۷](#)

Cheyenne Mountains.[۲۱۸](#)

Jankowski.[۲۱۹](#)

Nod.[۲۲۰](#)

Eggman.[۲۲۱](#)

Rhonda.[۲۲۲](#)

Hanta.[۲۲۳](#)

Gary Larson.[۲۲۴](#)

Boston Red Sox.[۲۲۵](#)

Garciapara.۲۲۶

Stubb.۲۲۷

Moby. Dick.۲۲۸

Doc Martens.۲۲۹

Rothseild.۲۳۰

Goldfarb.۲۳۱

Thorazine.۲۳۲

Edwin Booth.۲۳۳

dArtagnan.۲۳۴ (قهرمان کتاب سه تفنگدار)

Alistair Maclean.[۲۳۵](#)

Al Jolson.[۲۳۶](#)

Hotcha.[۲۳۷](#)

[۲۳۸](#).منظور جیمی کارتر است

Pilate.[۲۳۹](#)

Boogie.[۲۴۰](#)

Pointer Sisters.[۲۴۱](#)

Jcpenney.[۲۴۲](#)

Natty Bumppo.[۲۴۳](#)

Cruise. [۲۴۴](#)

Delaware. [۲۴۵](#)

Mass General. [۲۴۶](#)

Kobler. Ross. [۲۴۷](#)

H.G.Wells. [۲۴۸](#)

Swanny pond. [۲۴۹](#)

Bono Solution. [۲۵۰](#)

Jeannie Morin. [۲۵۱](#)

Colleen. [۲۵۲](#)

Red Line. ۲۵۳

Prospect. ۲۵۴

Lee Harvey Oswald. ۲۵۵ (قاتل کندی رئیس جمهوری آمریکا)

Ray Bradbury. ۲۵۶

Band. Aid. ۲۵۷

Drano. ۲۵۸

Lysol. ۲۵۹

Bowser. ۲۶۰

Domino. ۲۶۱

Berlitz. ٢٦٢

Donald Sutherland. ٢٦٣

Zombies. ٢٦٤

Dell. ٢٦٥

Emil "Dawg" Brodsky. ٢٦٦

Menlo Park. ٢٦٧

Windstar. ٢٦٨

Cambry. ٢٦٩

Byrum. ٢٧٠

byrus.۲۷۱

Presbyterian.۲۷۲

West Point.۲۷۳

James cameron.۲۷۴

Clipboard.۲۷۵

Rossiter.۲۷۶

Melrose.۲۷۷

Spago.۲۷۸

Bruce Dern.۲۷۹

Eggbeater Alley. ۲۸۰

James Wood. ۲۸۱

Christopher walken. ۲۸۲

Winnebago. ۲۸۳ (یکی از قبایل سرخپوست)

Sonny Six killer. ۲۸۴

Ron Nine Moons. ۲۸۵

Rita. ۲۸۶

Katrina. ۲۸۷

Arthur Holsapple. ۲۸۸

Dagwood Elgart.[۲۸۹](#)

Paddy Maloney.[۲۹۰](#)

Ceftin.[۲۹۱](#)

Augmentin.[۲۹۲](#)

John Q.[۲۹۳](#)

St. Cop.[۲۹۴](#)

[۲۹۵](#).منظور پیروزی جرج بوش در دور اول ریاست جمهوری است

Castle county.[۲۹۶](#)

Typhoid Mary.[۲۹۷](#)

J. Edgar Hoover. [٢٩٨](#) (رئيس پيشين سيا)

Kmart. [٢٩٩](#)

Bergen. Belsen. [٣٠٠](#)

Sonata. [٣٠١](#)

John Dillinger. [٣٠٢](#)

Anna Sage. [٣٠٣](#)

Biograph Theater. [٣٠٤](#)

Manhattan Mielodrama. [٣٠٥](#)

Imperial valley. [٣٠٦](#)

Endorphine. ۳۰۷

Danny Dunn. ۳۰۸

Andy Janas. ۳۰۹

Humvee. ۳۱۰

Abe. ۳۱۱ (مخفف آبراهام)

Kim. ۳۱۲

Monsieur Mesmer. ۳۱۳

Sears. ۳۱۴

Crazy Eights. ۳۱۵

Darren Chiles.[٣١٦](#)

Dare.[٣١٧](#) (مخفف دارن)

Acid ophilos.[٣١٨](#)

Kate Gallagher.[٣١٩](#)

Marvell Richardson.[٣٢٠](#)

Carl Friedman.[٣٢١](#)

Jocelyn Mcavoy.[٣٢٢](#)

cheyeune.[٣٢٣](#)

My Lai.[٣٢٤](#)

Letourneau. [۳۲۵](#)

Bissonette. [۳۲۶](#)

Errol Flyn. [۳۲۷](#)

Hobson. [۳۲۸](#)

Trimline. [۳۲۹](#)

Jay. [۳۳۰](#)

Honeywell. [۳۳۱](#)

Magic A. Ball. [۳۳۲](#)

Dodge Ram. [۳۳۳](#)

Lear. ۳۳۴

Lad. ۳۳۵

Upmile Hill. ۳۳۶

Slawford park. ۳۳۷

Witcham. ۳۳۸

Micmac. ۳۳۹

Carter Lookout. ۳۴۰

Standpipe Hill. ۳۴۱

Morvadue. ۳۴۲

Dysart.[۳۴۳](#)

John Wayne Gacey.[۳۴۴](#)

Briscoe.[۳۴۵](#)

Nassau.[۳۴۶](#)

Norelco.[۳۴۷](#)

Austin Powers.[۳۴۸](#)

Red Sex.[۳۴۹](#)

Pedro Martinez.[۳۵۰](#)

Grinch.[۳۵۱](#)

Barrens. ٣٥٢

Airport Minigolf. ٣٥٣

Frank Bellson. ٣٥٤

Pop eye. ٣٥٥

Coonts. ٣٥٦

Beans. ٣٥٧

Fruit of the Loom. ٣٥٨

منظور ونزوءلا است ٣٥٩

Fred Waring. ٣٦٠

۳۶۱. Rogaine (داروی ضد ریزش مو)

۳۶۲. Sugarloof

۳۶۳. Ragged

۳۶۴. Ted Trezewski

۳۶۵. George udall

۳۶۶. Rapper

۳۶۷. Howie Everett

۳۶۸. Al Coleman

۳۶۹. Goth

Evian. ٣٧٠

Sno. Cat. ٣٧١

Sysco. ٣٧٢

Scott Papper. ٣٧٣

Annie Oakley. ٣٧٤

Intel. ٣٧٥

Mach. ٣٧٦

Hughes Mearns. ٣٧٧

Pogo. ٣٧٨

Bigun. ٣٧٩

Littleun. ٣٨٠

Dry Farts. ٣٨١

Homvee. ٣٨٢

Dana. ٣٨٣

Maybrook. ٣٨٤

Joss. ٣٨٥ (مخفف جوسلين)

Darlene. ٣٨٦

Canpake. ٣٨٧

Trask. ۳۸۸

Gariella. ۳۸۹

Barbieken. ۳۹۰

Dudster. ۳۹۱

Fenster. ۳۹۲

Providance. ۳۹۳

Ray walston. ۳۹۴

Base. ۳۹۵

Aroostook. ۳۹۶

Barreus. ۳۹۷

New Deal. ۳۹۸

Niel. ۳۹۹

Glock. ۴۰۰

Oprah winfrey. ۴۰۱

Crviser. ۴۰۲

Lancet. ۴۰۳

Hummer. ۴۰۴

Emporia. ۴۰۵

International Harvester.[F06](#)

Willie Nelson.[F0Y](#)

Big Two.[F0A](#)

Wichita.[F09](#)

Allis Chalmers.[F10](#)

Gray.[F11](#)

Stetson.[F1Y](#)

Freddy miles.[F1W](#)

Patricia highsmith.[F1F](#)

Dave Bocklin.[F15](#)

Ebenezer scrooge.[F16](#)

Dearborn.[F17](#)

Derry days.[F18](#)

La jovena.[F19](#)

Randall.[F20](#)

Grand view Station.[F21](#)

Blue Cross.[F22](#)

On Line.[F23](#)

Fortonato. ۴۲۴

Montressor. ۴۲۵

Witcham street. ۴۲۶

Oz. ۴۲۷

Watervill. ۴۲۸

Prednizone. ۴۲۹

Percocet. ۴۳۰

۴۳۱. در اینجا باید به دلیلی که بعداً می‌آید به انگلیسی نوشته شود

Dial. ۴۳۲

Starship troopers. 433

Bonnie Deal. 434

Donavan Brain. 435

Ware. 436

New Salem. 437

Cooleyville. 438

Belchertown. 439

Hardwick. 440

Packardsville. 441

Pelham. ۴۴۲

Gardiner. ۴۴۳

Piltsfield. ۴۴۴

Waterville. ۴۴۵

Butch. ۴۴۶

Pecos Bill. ۴۴۷

Robitussin. ۴۴۸

Kenny G. ۴۴۹

۴۵۰. کمیسیون ارتباطات فدرال

Lonesom Dave.[F51](#)

Lewiston.[F52](#)

Coonts.[F53](#)

Marie Turgeon.[F54](#)

Litchfield.[F55](#)

Kittery. Portsmouth.[F56](#)

Falmouth.[F57](#)

Jerusalems Lat.[F58](#)

Bowdenham.[F59](#)

Mass Pike.[F60](#)

Ware.[F61](#)

Osborne Road.[F62](#)

Winsor Dam.[F63](#)

Lorington.[F64](#)

Joey.[F65](#)

Beckwith.[F66](#)

ILena / Elaina Timarova.[F67](#)

Hertz.[F68](#)

Logan.[FY9](#)

Goodnough Dike.[FY0](#)

East Branch.[FY1](#)

Mount Pomery.[FY2](#)

Wachusett.[FY3](#)

Sudbury.[FY4](#)

Valentine Day.[FY5](#)

Athol.[FY6](#)

Worcester.[FY7](#)

Saco. [FYA](#)

Bidde ford. [FY9](#)

Kennebunkport. [FA0](#)

Westborough. [FA1](#)

Grafton. [FA2](#)

Dorothy Pond. [FA3](#)

Deke Mekaskell. [FAF](#)

Okeefenokee. [FA5](#)

Mobil. [FA6](#)

Goodnough Dike. [F8Y](#)

Joad. [F8A](#)

Quantrill. [F89](#)

House of usher. [F90](#)

Valentine Day. [F91](#)

Dolph Londgren. [F9Y](#)

Gettysberg. [F9W](#)

Escher. [F9F](#)

Stork,stroke. [F95](#)

Stork.stroke.𐤔𐤒𐤕

Chet.𐤑𐤕𐤔

Wyatt Earp.𐤔𐤕𐤕 𐤀𐤕𐤔𐤓

Gamera.𐤕𐤕𐤓𐤓

Norman Maclean.𐤓𐤓𐤓

Pepper Pond.𐤓𐤓𐤕

Noel.𐤓𐤓𐤕

DR.strangelove.𐤓𐤓𐤕𐤕

Mario Bava.𐤓𐤓𐤕

Gerritsen. 505

Lars Kilburn. 506

Stephen Jay Gould. 507

Fenway Park. 508

Lovell. 509